

۵۰۱

فرهنگهای علمی و فنی  
« ۶ »

# فرهنگ داروهای و واژه‌های دشوار

یا  
تحقیق درباره  
کتاب الایمنیه عن حقائق الادویه  
نورالدین ابو منصور علی المروی



تألیف  
دکتر منوچهر امیری  
و انتشار دانشگاه پهلوی



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi  
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ  
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



132529

از این کتاب  
۱۲۰۰ نسخه در سال ۱۳۵۳ در چاپخانه زر  
چاپ شد

## فهرست مطالب

دیباچه

مقدمه مؤلف

جدول تطبیق حروف لاتینی با حروف فارسی  
فهرست رموز و نشانه‌های اختصاری

نه - یازده

سیزده

سی و سه

سی و پنج

### بخش اول

فرهنگ داروها با مفردات طبی

۲۲۰-۱

### بخش دوم

واژه‌های دشوار

فهرست مأخذ و مراجع فارسی و عربی

فهرست مأخذ و مراجع اروپائی

استدراکات

۲۲۱-۵۰۹

۵۱۱-۵۱۵

۵۱۷-۵۱۸

۵۱۹





## دیباچه مؤلف

یکی از مهمترین رشته‌های علوم عقلی که از آغاز ظهور تمدن درخشان اسلامی مورد توجه فراوان مسلمانان بخصوص ایرانیان واقع شد دانش پزشکی است که نخست پزشکان چندیشاپور در پیشرفت آن کوشیدند و پس از آنکه نقل کتابهای یونانی به تازی رواج یافت و مترجمان بزرگ در عالم اسلام برخاستند و مراکز مهم علمی همچون «بیت الحکمه» در بغداد برپا شد نسطور-ریان و صائبیان و حرانیان نیز در ترجمه متون طبی سهمی بزرگ یافتند. اما ایرانیان به ترجمه بسنده نکردند و رفته رفته عقاید پزشکان یونان باستان را به محک نقد و تحقیق آزمودند و پس از سپری شدن دورانی که باید آن را دوره ترجمه و انتقال دانشهای یونانی به عربی نامید دست به کار تألیف و تصنیف زدند و صدها، بل هزاران کتاب و رساله در فنون گوناگون طب نوشتند. در این رشته از معارف بشری بزرگانی همچون محمدبن زکریای رازی و شیخ الرئیس ابوعلی سینا برخاستند و تصانیفی پرداختند که تا قرن‌ها وسیله تعلیم و تعلم دانش پزشکی و داهنما و دستورکار پزشکان جهان از ایرانی و هندی و ترک و تازی و فرنگی بود.

اما علم طب فنون و فروعی داشت که مهمتر از همه صیدله یا صیدنه یا داروشناسی بود و این علم نیز به نوبه خود جامع دیگر دانشها مانند ستور پزشکی و جانودشناسی و زمین شناسی یا به اصطلاح بیطوره و علم الحیوان و علم المعادن بود.

صیدنه یا داروشناسی نیز بر دو بخش تقسیم می‌شود: نخست «ادویه مفرده» یا «مفردات طبی» دیگری «ادویه مرکبه» که غالباً اصطلاح «اقربا بادیین» یا «قربا بادیین» یا «قربا بادیین» بر آن اطلاق می‌شود. پیداست که پایه اقربا بادیین نیز بر ادویه مفرده است و چون مطلقاً ادویه می‌گفتند مراد همان ادویه مفرده بود.

در زبان فارسی، قدیمترین کتابی که در ادویه تألیف شده و به دست ما رسیده است کتاب الابنیه عن حقائق الادویه تألیف موفق الدین ابومنصور علی-الهروی است که پس از این در «مقدمه» درباره اهمیت علمی و ادبی آن به شرح سخن خواهم گفت.

چنانکه در مقدمه خواهیم دید، اهمیت الابنیه بخصوص از نظر اشتمال آن بر صدها واژه دارویی و اصطلاحات پزشکی و لغات ادبی است که هر یک از آنها در کتاب حاضر به دقت و به تفصیل مورد پژوهش واقع شده است. در واقع این کتاب شرح و تفسیر یا توضیحات و تعلیقاتی است که نویسنده این سطور بر الابنیه تصحیح شده خود نوشته است. در آغاز در نظر بود که این همه در یک جا با متن الابنیه چاپ شود اما چون هنوز چندان مدتی از انتشار متن مصحح شادروان استاد احمد بهمنیار نمی‌گذرد و هنوز نیازی به انتشار چاپ دیگری از الابنیه احساس نمی‌شود، تصمیم به طبع کتاب حاضر گرفته شد که خود تألیفی است مستقل و چون به صورت فرهنگ تنظیم گشته، دانش پژوهان بخصوص ادیبان و واژه جویان و زبان‌شناسان و پزشکان و داروسازان می‌توانند حتی بی-مراجعه به متن الابنیه از آن بهره برگیرند.

شاید بتوان گفت که این نخستین پژوهش درباره یکی از متن‌های کهن فارسی است که موضوع آن از یک سر مربوط است به ادبیات و از سوی دیگر به علوم - علم پزشکی و داروشناسی و جانورشناسی و زمین‌شناسی قدیم. و این دانشها که امروز از یادها رفته تنها از نظر «تاریخ علم» حائز اهمیت است. پس الابنیه عن حقائق الادویه کتابی است که در مرز علم و ادب قرار گرفته است. از نظر ادبی یکی از بهترین و کهن‌ترین نثرهای فارسی دری به شمار می‌رود. و اما از نظر علمی: واژه‌ها و اصطلاحاتی که برای داروها (اعم از مواد گیاهی و حیوانی و معدنی) و از دیرزمان در فارسی و عربی متداول شده است غالب آنها در الابنیه و بعدها در دیگر کتب ادویه ضبط گشته و مبلغی در نظم و نثر فارسی راه یافته و بسیاری از آنها (اما نه همه آنها) در فرهنگها و لغت‌نامه‌ها

آمده است. سروکار من با این واژه‌ها بوده است و همچنین با واژه‌های به-اصطلاح «دشوار»، یعنی لغاتی دور از تداول و استعمال امروز که مؤلف کتاب الابنیه عن حقائق الادویه به‌کار برده است. پس این کتاب قطعاً دارای عیوب و نقایصی است که امیدوارم با یادآوری و یاوری دانشوران بتوانم در رفع آنها بکوشم و اگر عمری باقی باشد چاپ بعدی را به‌صورتی کاملتر به-خوانندگان عرضه کنم.

در اینجا باید از همهٔ سروران و دوستان عزیز و دانشمندی که هر يك در تألیف این کتاب به‌نحوی یار و مددکارم بوده‌اند از دل و جان سپاسگزاری کنم: از استاد دکتر عباس ذریاب خوئی که به‌عنوان رئیس کتابخانهٔ مجلس سنا اجازه داد تا از نسخهٔ چاپی نایاب الابنیه (به‌کوشش زلیگمان) عکس برداری کنم، از استاد مجتبی مینوی که علاوه بر افادات علمی کتابخانهٔ خود را در اختیارم نهاده بود، از استاد احمد آدام که مرا به‌پاره‌ای از مآخذ رهنمون شد و با عاریه دادن آنها بر من منت گذاشت، از استاد دکتر ذبیح‌الله صفا و استاد دکتر حسن مینوچهر و استاد دکتر یحیی ماهیار نوآبی که نسخهٔ دستنویس کتاب را به‌دقت خواندند و از نظریات عالمانه‌خود برخوردارم کردند از استاد دکتر پرویز نائل خانلری دبیرکل و مدیر عامل بنیاد فرهنگ ایران که وسیلهٔ طبع و نشر کتاب را فراهم فرمود. از آقای مسعود دجیب‌نیا که مقداری از مطالب آلمانی را شفاهاً برایم ترجمه کرد، از آقای دکتر محمد دبیرسیاقي که تعدادی از کتابهای نفیس خود را به‌من سپرده بود. کامیابی همهٔ ایشان را آرزو دارم.

مینوچهر امیری

تهران، آذر ۱۳۵۲





## مقدمه کتاب

«آن‌کس که طالب مطالعه آثار طبی اسلامی است  
باید کار را از تصحیح و تجدید طبع آنها قبل از شروع  
مطالعه و ترجمه، آغاز کند.»

(ادوارد براون، طب اسلامی)

کتاب الابیه عن حقائق الادویه تألیف ابومنصور مونیق بن علی  
الهروی قدیم‌ترین کتاب فارسی در داروشناسی است و نسخه خطی منجمد  
به‌فرد آن نیز قدیم‌ترین نسخه خطی تاریخ داروفارسی است که امروز در  
دست داریم.

تاریخ کتابت این نسخه ۴۴۷ هجری قمری است. کاتب آن شاعر  
معروف اسدی طوسی سراینده گرشاسب‌نامه و مؤلف لغت فرس است.  
در سال ۱۳۱۵ شمسی عکس این نسخه به‌اهتمام علامه فقید محمد قزوینی  
از روی نسخه منحصر به‌فرد کتابخانه دولتی وین برداشته شد که اکنون  
در کتابخانه ملی ایران محفوظ است. از این نسخه که عده برکهای آن  
۲۱۹ و هر برگ آن دارای ۱۳ سطر است چاپ مصوری در سال ۱۳۴۴ توسط  
بنیاد فرهنگ ایران تهیه و منتشر شد که مشتمل است بر ۱۴۶ برگ از اول و ۹۷  
برگ از آخر نسخه اصلی.

۱- ترجمه مسعود رجیب‌نیا (تهران، نگاه ترجمه و نشر کتاب)، ص ۱۳۳.

در سال ۱۳۴۵ آقای محمد تقی دانش پژوه نسخه خطی امانا قص دیگری از الابنیه یافت و در ضمن مقالاتی که درباره این نسخه در شماره ۵ مجله راهنمای کتاب (سال نهم) نوشت آنرا به اهل تحقیق شناساند و اکنون این نسخه متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی است.

آقای دانش پژوه در وصف این نسخه چنین می نویسد:

«این نسخه به اندازه ربعی است و به خط نسخ کهن گویا از سده ۷ و ۸ برخی جاها معرب با نشانه سجاوندی  $\Delta$  در موضع وقف و با عنوانهای شنگرف در کاغذ سمرقندی موریانه خورده و با جلدی فرسوده به اندازه خشتی در ۸۱ برگ ۱۵ سطری... در زیر صفحه آخر عبارتی آمده که درست خوانده نمی شود و همین اندازه پیدا است «به خط العبد محمود... فی تاریخ یوم (اثنی) و عشرین و تسعمائه». این تاریخ هم درست روشن نیست. شاید سبعمائه باشد.. این نسخه از آغاز در وصف «باقلی» افتاده و چنین است «انگیزد سخت و گرچه سخت نیک پزی هم با ذکر کردن از وی بشود...» برابر با س ۱۵ ص ۵۵ نسخه چاپ عکس بنیاد فرهنگ و می رسد به «باب اللام اللبب شیرست و او را میل به اعتدالست لکن با سردی و رطوبت میل یش کند و تن فربه گرداند چون صافی و پاکیزه بود و اندکی جلا دهد و خوش بوی بود و تر گرداند تن را... (در آخر صفحه ششم پس از اینجا.) و پنیر کهن اندر معده بسیار بپاید بایدکی با انکین سعتری (در نسخه وین = صعتری) خورند و این (ص ۱۵ س ۲ قسمت دوم چاپ بنیاد فرهنگ<sup>۱</sup>)»

آقای محبوبی اردکانی<sup>۲</sup> در پایان الابنیه مصحح شادروان استاد احمد بهمینار که پس از این شرح آن خواهد آمد جدولی تحت عنوان «نسخه بدلها» ترتیب داده و در آنجا به مقایسه نسخه خط اسدی و نسخه کتابخانه ملی پرداخته و در مقدمه جدول درباره نسخه اخیر نوشته است:

«نسخه مزبور از اول و آخر دوسطر ناقص است. آغاز آن از ثلث آخر سطر پنجم صفحه ۴۱ کتاب حاضر است و پایان آن تا آخر

۱ - مجله راهنمای کتاب، سال نهم، شماره پنجم، ص ۴۹۱-۴۹۳.

سطر نهم صفحه ۲۸۴، و در وسط هم افتادگی هائی دارد که به جای خود به آن اشاره شده است.<sup>۱</sup>»

این نسخه با نسخه اسدی خواه از نظر رسم الخط، خواه از نظر لغات و عبارات - چندان اختلافی ندارد و آثار دخل و تصرف کاتب در همه جا به چشم می خورد. فی المثل اسدی «باب علی حرف الباء» و کاتب دومی «باب الباء» می نویسد. اولی نوشته است غایت دومی غایله. اولی نوشته است ولیکن دومی ولكن اولی نوشته است استاده، دومی ایستاده. اولی نوشته است وگر (بدون الف)، دومی و اگر. اولی نوشته است بقله المبارک که این کلمه به قول مرحوم بهمنیار، «ترکیبی است نه فارسی و نه عربی و بهتر آن است که بقله مبارک یا البقله المبارکة و یا لا اقل بقله مبارک یا بقله المبارک که بگوید». کاتب دومی خواسته است که این کلمه را به صورت نسبة صحیح تری بنویسد و از این رو «بقله المبارک» نوشته است. با اینهمه نسخه «نم»<sup>۲</sup> را نمی توان يك باره نادیده گرفت و اگرچه از حیث صحت و قدمت و اعتبار به پای نسخه «نس»<sup>۳</sup> نمی رسد باید در تصحیح الابنیه از آن بهره جست و این کاریست که نویسنده این سطور انجام داده و در این کتاب به موارد اختلاف دو نسخه و ترجیح ضبط این به آن اشاره کرده است.

در سال ۱۸۳۵ میلادی رموز لیگمان *Romeo zeligmann* خلاصه ای از الابنیه را به زبان آلمانی منتشر کرد و در ۱۸۳۳ قسمت دوم همین خلاصه را انتشار داد.<sup>۴</sup>

وی در جلد اول این خلاصه تعلیقاتی در باره حرف الف تا دال و

- ۱- الابنیه، به تصحیح بهمنیار، ص ۳۴۹.
- ۲- رمزی است برای الابنیه، عکس نسخه خطی متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی.
- ۳- رمزی است برای الابنیه، عکس نسخه مکتوب به خط اسدی نویسنده متعلق به کتابخانه ملی.
- ۴- نام و مشخصات این دو جلد در نسخه های از آن در کتابخانه استاد مجتبی مینوی محفوظ است در فهرست مآخذ و مراجع اروپائی این رساله (رقم ۶) نوشته شده است.



در جلد دوم تعلیقاتی درباره حرف دال تا یاء نوشته است<sup>۱</sup>.

در ۱۸۵۹ زلیگمان چاپ سربی زیبایی از روی نسخه خطی اسدی که «طابق النعل بالنعل بانسخه خطی موافق است» در وین به چاپ رساند که امروز يك نسخه از آن در کتابخانه سنا محفوظ است. وی مقدمه‌ای نیز به زبان لاتینی به این چاپ افزوده است.

در سال ۱۸۹۲ یکی از دانشمندان باکو به نام دکتر عبدالخالق آخو- ندوف که شرحی درباره الابنیه نوشته و عنوان رساله دکتری خود قرارداد بود آنرا منتشر کرد<sup>۲</sup>.

آخوندوف پس از دوسه سال ترجمه آلمانی الابنیه را به ضمیمه «شرحی» که پیش از این نام بردم به انضمام یادداشت‌ها و شروحنی از چند تن دیگر از دانشمندان اروپائی معاصر خود در ۴۸۱ صفحه انتشار داد<sup>۳</sup>.

در ۱۳۲۹ شمسی شادروان استاد احمد بهمنیار الابنیه را با نوشتن حواشی مختصر و مفید آماده چاپ کرد که در سال ۱۳۴۷ به اهتمام آقای حسین محبوبی اردکانی از طرف دانشگاه تهران «چاپ» و در مرداد ماه سال بعد (۱۳۴۸) منتشر شد.

ع

۱- مآخذ و منابع زلیگمان بنا به تصریح خود او کتابهای ذیل بوده است:  
الف - برهان قاطع، چاپ کلکته، ۱۸۱۸.

ب - الفاظ الادویه به اهتمام گلاوین Fr. Gladwin: کلکته، ۱۷۹۳.

ج - مفردات طبی هندوستان (به انگلیسی) به قلم اینسلی؛

Materia Indica by W. Ainslie, London, 1826.

۲- عنوان این رساله چنین است:

Commentar zum Sogennanten Liber tundamen torum-  
pharmacologie des ابو منصور موفق بن علی الهروی  
inagural Dissertation von Abdul - Achundow (Dorpat, 1892).

يك جلد از این کتاب در کتابخانه استاد مجتبی مینوی محفوظ است، با دوازده رساله دیگر در يك مجلد سبز رنگ به عنوان ذیل:

Thirteen German Tracts on the East.

۳- نام این کتاب در فهرست مآخذ و مراجع اروپائی این رساله (رقم ۱) نوشته شده است.

درباره مؤلف کتاب، ابومنصور موفق بن علی الهروی و زمان تألیف الابنیه و تاریخ کتابت آن به خط اسدی طوسی آنچه گفتنی بوده است مرحوم قزوینی (در بیست مقاله) و استاد مینوی (در مقدمه الابنیه چاپ بنیاد فرهنگ) نوشته‌اند.

آقای محبوبی اردکانی قسمتهای اساسی آن دو مقاله را در مقدمه چاپ بهمنیار آورده و از خود نیز نکاتی سودمند افزوده است که تکرار عین نوشته‌های این سه تن در اینجا جایز نیست مگر خلاصه‌ای که از نظر مراجعه خواننده گرامی لازم می‌نماید و نیز بمناسبت مطالبی که درباره پاره‌ای از نکات مندرج در مقالات مزبور خواهم نوشت.

مرحوم قزوینی در مقدمه کوتاهی که به خواهش دکتر مهدی بیانی الحاق به عکس نسخه خطی الابنیه (خط اسدی) ترتیب داده است چنین می‌نویسد:

«کتاب الابنیه عن حقایق الادویه تألیف ابومنصور موفق الدین علی هروی در مفردات طب به ترتیب حروف معجم از جنس مفردات ابن یطار، از شرح احوال مؤلف و تعیین عصر او علی التحقیق در هیچ يك از مأخذی که به دست است هیچگونه اطلاعی حاصل نشده...»  
الی آخر.

علامه فقید در جای دیگر (بیست مقاله) در بساره صاحب الابنیه چنین می‌نویسد:

«... ابدا معلوم نیست... که مؤلف در چه عصری بوده و در چه شهری می‌زیسته و به نام که این کتاب را تألیف نموده، فقط و فقط آنچه در دیباچه کتاب در خصوص آن امیر با پادشاهی که این کتاب را مؤلف به اسم او تألیف نموده ذکر شده این عبارت است (ص ۴). «تا آن هنگام که حاصل آمدم اندر حضرة عالی مولانا امیرالمستدالدنویذ المنصور ادام الله علوه پس او را دیدم ملکی و بزرگوار و دانا.. الخ». فلوگل و سایر مستشرقین از این عبارت چنین فهمیده‌اند که مقصود منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی (۳۵۰-۳۶۵) است، و بنظر بنده این مسأله بسیار مشکوک می‌آید زیرا که ظاهر عبارت چنان می‌نماید که کلمات الامیرالمستدالدنویذ

المنصور همه از القاب تعظیم و تفخیمی معموله باشند که به اغلب ملوک و امرا اطلاق می شده است. نه اینکه مراد از المنصور اسم آن پادشاه بوده است زیرا که این سه کلمه المسدد، المؤید، المنصور همه در عرض هم ذکر شده اند پس چه ترجیحی دارد که بگوئیم المنصور اسم یا لقب او بوده است نه المؤید، یا المسدد، وانگهی لقب رسمی منصور بن نوح مذکور به تصریح عموم مورخین الامیر-السدید بوده است نه الامیر المسدد، ولی معذک کله حدس فلوکل وسایر مستشرقین در اینکه مراد منصور بن نوح باشد بکلی محال و غیر ممکن نیست بخصوص که کلمه المسدد با لقب رسمی منصور بن نوح السدید هر دو از يك ماده اند. این يك مسأله که مورث شك است».

«مسأله دیگر که انسان را در صحت مقولات مستشرقین... در موضوع عصر مؤلف به شك می اندازد اینجاست که در پشت صفحه اول نسخه این عبارت به همان خط کاتب اصلی مسطور است: کتاب الابنیه عن حقایق الادویه تألیف ابومنصور موفق بن علی الهروی حرسه الله» که جمله دعائیه «حرسه الله» تقریباً صریح است که مؤلف کتاب در حین استنساخ این نسخه به توسط اسدی یعنی در سنه ۴۴۷ در حیات بوده است و در اینصورت چگونه معاصر منصور بن نوح سامانی می تواند باشد ولی احتمال ضعیفی نیز می رود که اسدی تمام عبارت مذکور را عیناً از روی نسخه اصلی که در حیات خود مؤلف نوشته شده بوده استنساخ کرده است. پس در این صورت جمله «حرسه الله» راجع به عصر اسدی نخواهد بود بلکه متعلق به اصل نسخه منقول عنها خواهد بود.<sup>۲</sup>»

در باره جمله دعائیه حرسه الله و استنباطی که مرحوم قزوینی کرده است (استاد مینوی نیز در این خصوص نظر مرحوم قزوینی را تأیید می کند)<sup>۳</sup> آقای

۱- درشت نویسی مطلب از مؤلف کتاب حاضر است.

۲- بیست مقاله قزوینی ص ۲۰۲-۲۰۴.

۳- الابنیه، چاپ بنیاد فرهنگ، مقدمه، ص دو.

محبوبی اردکانی می نویسد:

«اما اینکه از جمله دعائیه «حرسه الله» حدس زده شده است که کاتب نسخه موجوده (اسدی طوسی شاعر) با مؤلف هم عصر بوده است مطلب مسلم و قطعی نیست زیرا چنانکه خود مرحوم قزوینی هم متذکر شده اند ممکن است اسدی نسخه خود را از روی نسخه ای نوشته باشد که آن نسخه این عبارت را داشته بوده است و اسدی عیناً به رعایت امانت آن را نقل کرده است و انگهی ممکن است جمله دعائیه از خود مؤلف باشد زیرا غالباً مردم حفظ الهی را خواستار می شوند و مانعی ندارد که کسی برای خودش چنین دعائی بکند هر چند هم که احتمالی بعید بنظر آید»

قبل از آقای محبوبی اردکانی شادروان استاد ملك الشعراء بهار در بساره امکان اینکه هروی عین جمله حرسه الله را عیناً از نسخه دیگری نقل کرده باشد چنین نوشته است:

... غالباً دیده شده است که کاتبان کتب، عین عبارت کاتبان پیشین را در کتابها با توجه بمعنی و مفهوم آن یا بدون توجه، نقل کرده اند، و حتی کتابی دیده ام که عین خط و امضای مؤلف را که در پایان تألیف خود رقم کرده بود نقل کرده و در آخر نوشته است که «به خط مؤلف نوشته شد» و حال آنکه دلیلی داریم که آن کتاب خط مؤلف نیست.

پس ناچاریم به سبک تحریر کتاب متوسل گردیم. اگرچه از این راه هم نمی توان علی التحقیق کامیاب شد چه بنا بر آنچه بعد خواهیم گفت سبک نثر سامانی تا نیمه دوم قرن پنجم و گاهی تا قرن ششم تقلید می شده است لکن ما که قصد نشان دادن سبک قدیم را داریم در این کتاب (بویژه که برخی هم آن را از تألیفات قرن چهارم دانسته اند) بنظر قدیم نگاه خواهیم کرد. زیرا سبک او با سبک قرن چهارم بی تفاوت است و جمیع خاصیت های



قدیم را دربر دارد».

پس تا اینجا به این نتیجه رسیدیم که به استناد به جمله دعائیة حرسه الله نمی توان به ضیرس قاطع گفت که: «مؤلف کتاب درحین استساخ این نسخه به توسط اسدی یعنی در سنه ۴۷۷ درحیات بوده است و در این صورت چگونگی معاصر منصور بن نوح سامانی می تواند باشد».

و اما پادشاهی که هروی او را ظاهراً بدون ذکر نام به الفاظ «مولانا الامیر المسددالموید المنصور» در مقدمه کتاب ستوده است به عقیده من بنده همان منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی باید باشد، زیرا گذشته از قرینه ای که خود علامه قزوینی به دست می دهد (یکی بودن ماده المسدد والسدید) فراین ذیل نیز قابل توجه است:

۱- ممدوح هروی چنانکه خود او می نویسد «امیر» است و لفظ امیر گذشته از معنی عامی که دارد از القاب پادشاهان سامانی بوده است (امیر اسمعیل، امیر نصر...) . چنانکه سلطان علاوه بر مفهوم کلی این کلمه از القابی است که سلاطین غزنوی به خود می بستند (سلطان محمود، سلطان مسعود...).

۲- اگر این نظر مقبول باشد که ممدوح هروی یکی از امرای سامانی بوده است نه فرضاً یکی از سلاطین غزنوی این امیر از امرای اخیر سامانی نبوده است یعنی از امیرانی که بعد از منصور بن نوح به تخت نشستند زیرا «همه مورخان متفق اند که صغرسن شاهان اخیر ساسانی... مایه ضعف حکومت سامانی و زوال آن گردید»<sup>۲</sup>. شاهان اخیر سامانی نوح دوم و منصور دوم و عبدالملک دوم اند که در فاصله سالهای ۳۶۵ تا ۳۸۹ فرمانروا بودند و همه به تصریح گردیزی پس از رسیدن به حد بلوغ به تخت ملک برآمدند<sup>۳</sup>. و ستایشی که مؤلف الابنیه از ممدوح خود می کند و او را «ملکی بزرگوار ودانا و حکمت

۱- سبک شناسی، ج ۱، ص ۲۴-۲۵ گفتار دربارۀ الابنیه عن حقایق الادویه ظاهراً آقای محبوبی اردکانی این فقره از سبک شناسی را هنگام نوشتن مقدمه خود به خاطر نداشته است.

۲- تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد دکتر ذبیح الله صفا، چاپ اول، ج ۱، ص ۱۷۹.

۳- زین الاخبار گردیزی، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، ص ۱۶۴-۱۷۴.

شناس و... دانش جوی» می خوانند قابل انطباق با این سه امیر نبوده است. برعکس، این ستایشها با امیر سدید منصور بن نوح سازگار است که بی شك «دانش جو» ترین و دانش پرورترین امیر سامانی بود و وزیران دانشمند ناموری چون ابوعلی بلعمی و جیهانی داشت و به فرمان همین منصور بود که بلعمی تاریخ طبری و تفسیر طبری را به فارسی ترجمه کرد<sup>۱</sup> و این دو کتاب چنانکه می دانیم نه همان از امهات کتب تفسیر و تاریخ، که از شاهکارهای نثر پارسی است.

۳- و اما اگر فرض کنیم که ممدوح صاحب الابنیه یکی از امیران سامانی پیش از امیر سدید منصور بن نوح بوده است در این صورت بر فرض که ثنای هروی منطبق با حال چنین امیری باشد لازم می آید که تاریخ تألیف الابنیه را قبل از سال ۳۵۰- هجری (تاریخ جلوس امیر سدید) فرض کنیم. یعنی حتی قدیم تر از تاریخ تحریر مقدمه شاهنامه ابو منصور (۳۴۶ هجری) و البته از نظر سبک شناسی هم که باشد نمی توان چنین نظری را پذیرفت.

۴- راست است که به قول مرحوم قزوینی ظاهراً کلمات «الامیر المسدد المؤید المنصور» از القاب تعظیم و تفضیمی معموله است که «به اغلب ملوک و امرا اطلاق می شده است» اما چه مانعی دارد که این القاب تفضیمی متضمن نام ممدوح هم باشد و نویسنده صنعت ایهام بکار برد و با يك تیر دو- نشانه زند.

بهترین دعائی که سخنور روزگار کهن می توانست در حق ممدوح خود بر زبان و بنان راند آرزوی نصرت و تائید برای او بود. نام پادشاه منصور است. چه بهتر. مادح نیز او را بدهمین صفت می ستاید و اسم و مسمی و صفت و موصوف را درهم می آمیزد و یکی می گیرد و با ایهامی که در نام او می نشاند بر لطف سخن خود می افزاید. سپس برای امیر تائید الهی را آرزو می کند و ویرا مؤید می خواند و بعد لقب او را که سدید است به صورت مسدد در می آورد تا هموزن مؤید باشد. بدین گونه نویسنده، عبارت «الامیر المسدد المؤید المنصور» را می پردازد و چنان شیفته این صنعتگری و بازی با الفاظ می گردد که دیگر لازم نمی بیند نام و لقب او را بیاورد زیرا در آن واحد توانسته است

۱- تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد صفا، ج ۱، ص ۳۲۴-۳۲۵.

نام و لقب رسمی ممدوح را در القاب تعظیم و تفخیم بگنجانند. اساساً خواه پیش از هروی و خواه پس از او کدام نویسنده آنهم نویسنده چیره دستی چون مؤلف الابنیه را سراغ دارید که فقط به ذکر القاب تعظیم و تفخیم برای ممدوح خویش بسنده کرده و از یاد کردن نام او غافل مانده باشد؟

۵- علاوه بر قراین و دلایلی که آوردم، آقای محبوبی اردکانی دلیلی توجه کردنی در مورد تاریخ تألیف الابنیه ذکر کرده است که در اینجا عیناً نقل می شود:

«در مورد تاریخ تألیف یا ترجمه کتاب، از خود کتاب می توان استنباط کرد که عقیده فلوگل و مستشرقین از مرحله صواب دور نیست چه آنکه مؤلف از دو پزشک مشهور ایران قدیم یعنی محمد زکریای رازی و ابوعلی سینا که بین آن دو یک صد و ده سال فاصله بوده است، فقط از نخستین نام می برد و نامی از دومی در کتاب او دیده نمی شود، در حالی که این هر دو از جهت مقام علمی و شهرت و تألیف و تصنیف در یک درجه و اتفاقاً هر دو در خراسان و در دربار سامانیان معروف بوده اند و اینکه در کتاب الابنیه فقط به عقاید رازی اشاره شده علت آن به اغلب احتمالات معاصر بودن یا قریب العهد بودن مؤلف یا مترجم است با آن پزشک بزرگ و معروفیت و متداول بودن کتب وی. اگر این نظر پذیرفته و با عقیده فلوگل تلفیق شود می توان گفت که کتاب حاضر در حدود چهل سال بعد از وفات رازی و انتشار کتاب معروف ماو «حاوی» تألیف یا ترجمه شده است».

این دلیلی که آقای محبوبی می آورد قابل انکار نمی نماید و اگر در کنار دلایل و قراین که من پیش از این ذکر کردم قرار داده شود شاید تردیدی باقی نماند که مراد هروی از «سولانا الامیر المسدده المؤید المنصور» کسی جز منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی (۳۵۰-۳۶۵) نمی تواند باشد.

آیا الابنیه تألیف است یا ترجمه؟ استاد مینوی می نویسد:

«موفق هروی در این کتاب در باب ۵۸۴ کلمه و ماده از موادی که در مداوا بکار تواند رفت بحث کرده است و خواص طبی هر یک را بیان نموده. مؤلف در دومورد ( ص ۵ تا ۶ و ص ۱۵ چسپ زلیگمان) گفته است که من در مداوا راه حکیمان هند گرفته‌ام (پس طیب بوده است) و در هند بوده‌ام. آیا این طیب که در هند هم بوده است همان موفق هروی است؟ سبب این شکی که به دل این-جانب‌داه یافته است این است که در ذیل لفظ «ودع» این جمله آمده است: «ودع را هیچ نگفت». آیا این را اسدی بر کتاب افزوده؟ آیا موفق هروی این را نوشته؟ و اگر این وجه دوم درست باشد آیا دلیل بر این می‌شود که او از روی یک متن عربی ترجمه می‌کرده و مرادش اینست که مصنف اصل در باب ودع چیزی نگفته بوده؟»

آقای محبوبی اردکانی پس از نقل این فقره از مقدمه استاد مینوی می‌نویسد:

«بنده برای امثال خودم عرض می‌کنم که این جمله اجمالاً مبین آن است که اصل کتاب تماماً یا در مرحله‌ای بصورت امالی بوده است یعنی یکی تقریر و دیگری یادداشت می‌کرده است. بنابراین احتمال اینکه این جمله از کاتب کتاب موجود یعنی علی بن احمد اسدی طوسی شاعر باشد منتفی است برای اینکه لازم می‌آید که وی هم عصر مؤلف باشد و چنین نیست. پس باید یا تمام یا قسمتی از مطالب کتاب را دیگری از زبان ابو منصور موفق بن علی الهروی یادداشت کرده باشد یا او از زبان دیگری».

این توجیه، منطقی بنظر می‌رسد و دلیلی ندارد که آنرا نپذیریم اما آقای محبوبی نیز به پیروی از استاد مینوی احتمال ترجمه بودن الابنیه را بکلی منتفی ندانسته و نوشته است:

« اینکه از ترجمه صحبت می‌شود بنابراین است که استاد مینوی آنرا مطرح کرده‌اند و از خود کتاب هم کم و بیش می‌توان

۱- الابنیه چاپ بنیاد فرهنگ، مقدمه.

۲- الابنیه، چاپ بهمنیار، مقدمه، ص ۹.



استنباط کرد. زیرا عناوین کتاب اغلب عربی است و بسیار دشوار است که فرض کنیم در قرن چهارم هجری، در هرات و در قلمرو سلطنتی که به ترجمه تفسیر و تاریخ طبری دستور می‌دهد و در شهری که خود یکی از مراکز زبان و ادب فارسی است طبیعی پیدا شود که بجای گل گاو زبان بگوید لسان الثور و بنفشه را بنفسج بنویسد و پسته را فستق بخواند و از لیسن قبیل الفاظ و تعبیرات که در کتاب مکرر دیده می‌شود (از آن جمله ص ۱۳۹ س ۸) و لا اقل گواه بر این معنی است که اگر کتاب بصورت ترجمه هم نباشد مؤلف آن قطعاً تحت تأثیر متون طبی و مفردات عربی بوده است.<sup>۱</sup>

در نظر استاد مینوی احتمال اینکه الابنیه ترجمه شده باشد نه تألیف به-مناسبت نکته‌ای است که هروی درباره «ودع» نوشته است. اما دلیلی که آقای اردکانی عنوان می‌کند یعنی عناوین عربی الابنیه برای کسی که با کتب پزشکی به خصوص مفردات طبی قدیم آشنا باشد عجیب است. زیرا چنانکه می‌دانیم زبان علمی سرزمینهای اسلامی تازی بوده است و اصطلاحات علمی عربی در هر رشته از علوم و در میان دانش پژوهان چندان رایج و متداول بوده است که حتی وقتی می‌خواستند کتابی علمی به زبانی غیر از عربی بنویسند اصطلاحات عربی را نیز کمابیش و بجهت مأنوس بودن با آنها بکار می‌برده‌اند، بخصوص در عناوین و مواد و فصول و ابواب کتاب. از این رو می‌بینیم که صاحب هدایة المتعلمین در کتاب خود که از تألیفات قرن چهارم هجری است عناوین غالب فصول را به عربی آورده و فی المثل نوشته است: باب اوجاع الاذن (به-جای گوش درد) باب علل الانف (بجای بیماریهای بینی)، باب علل القلب (به-جای بیماریهای دل)، باب اوجاع الرحم (بجای بیماریهای زهدان یا رحم) و امثال اینها.<sup>۲</sup> این نکته شامل حال الابنیه و تمام کتب مفردات طبی است و از الصیدنة ابوریحان گرفته تا مخزن الادویه میرمحمد حسین شیرازی عناوین ادویه را همه-جا به عربی و معادل فارسی آنرا غالباً (اما نه همیشه) در متن هم به عربی وهم

۱- همان کتاب، مقدمه، ص ۸.

۲- برای آگاهی بیشتر از تأثیر زبان عربی در هدایه، رجوع فرمائید به مقدمه دکتر جلال متینی بر همان کتاب صفحه ۴۷ و چهار.

به فارسی آورده‌اند و شما در کتاب حاضر در قسمت شرح مفردات طبی به نمونه‌های فراوان از این مطلب برمی‌خورید.

آقای اردکانی تعجب می‌کند که چرا هروی بجای گل گاو زبان مطلقاً لسان‌الثور نوشته است غافل از این که سید اسمعیل جرجانی مؤلف ذخیره خوارزمشاهی والاعراض الطیبه نیز در کتاب اخیر همین کار را کرده و در ذیل لغت لسان‌الثور چنین نوشته است: «لسان‌الثور اندر گرمی و سردی معتدل است، مفرح است، خفقان و دل‌تنگی زایل‌کننده». الی آخر. چنانکه ملاحظه فرمودید او نیز مانند هروی در این مورد فقط اصطلاح عربی (لسان‌الثور) را بکار برده و مثلاً گاو زبان یا گل گاو زبان نوشته است و شاید در روزگار آن دو دانشمند حتی در قلمرو زبان فارسی اصطلاح لسان‌الثور رایج‌تر بوده است.

و اما اینکه هروی تحت تأثیر متون طبی و مفردات عربی بوده است در این مطلب جای تردید نیست نهایت اینکه این قاعده شامل حال تمام نویسندگان قدیم اعم از مؤلفان کتب طبی و غیرطبی بوده است. آقای مجوبی به «تعبیر عربی» که در الابینه صفحه ۱۳۹ سطر ۸ آمده است اشاره کرده‌اند. نساچار مقصودشان این عبارت است: «دهن السمسم نافع است سعال را و درشتی گلو را». اگر قرار باشد تقدیم فعل را بر مفعول یا سایر اجزاء فعل (به شیوه زبان تازی) دلیل «ترجمه» بدانیم پس تقریباً تمام آثار مهم مشهور زبان فارسی ترجمه است. تاریخ بیهقی بر است از جمله‌هایی که در آنها فعل بر فاعل و مفعول مقدم آورده شده است همچنین جمله‌بندیهای مخصوص زبان عربی<sup>۱</sup>. وقتی که نویسنده تاریخ آنها نویسنده بزرگی چون ابوالفضل بیهقی تا این درجه تحت تأثیر زبان عربی قرار گرفته باشد شما انتظار دارید که نویسنده کتاب علمی (طبی) که پیوسته سروکارش با اصطلاحات تازی و لازمه شغل او مراجعه دائم به مراجع و منابع عربی است تحت تأثیر زبان عربی نباشد. پس حقیقت آنکه الابینه همچنان که مؤلف دانشمندش ادعا کرده است «تصنیف» است نه ترجمه - علاوه بر اینکه ترجمه خوب و استادانه مانند ترجمه تاریخ طبری و کلیله و دمنه مقام و

۱- افراض‌الطیبه، چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۶۲۵.

۲- رجوع شود به سبک‌شناسی، ۲۳، ص ۷۵-۷۳.

منزلتش کمتر از اصل تألیف نیست.

\*\*\*

الابنيه عن حقایق الادویه گذشته از اینکه یکی از شاهکارهای نثر فارسی در سبک معروف به سبک سامانی است به گفته علامه فقید ما کس مایر هوف که پس از این به تفصیل از اهمیت تحقیقاتش سخن خواهم گفت - از آثار مهم طبی است که «سلف و جسد» کتابهای داروشناسی فارسی به شمار می-رود<sup>۱</sup>.

در این کتاب درباره ۵۸۴ دارو اعم از گیاهان داروئی (مانند لسان الثور یا گل گاوزبان) و مواد معدنی (مانند آهن و مس) و مواد حیوانی و غذایی (مانند ماهی و شراب و پنیر) بحث شده است که به اصطلاح قدما هر یک عنوان دوا یا دواي مفرد (جمع آنها ادویه، ادویه مفرده، مفردات یا مفردات طبی) را دارد.

هروی نام‌های این ۵۸۴ دارو را به عربی و فارسی و گاه به-سریانی و یونانی نیز بدست داده است. از این گذشته از تعدادی از داروها نام می‌برد که خاص سرزمین هند بوده است و از این رو نام آنها غالباً در دیگر کتب مفردات طبی نیامده است. بدین سبب در دیباچه کتاب ادعا می‌کند که در مداوا «راه حکیمان هند» پیش گرفته است<sup>۲</sup>. و در جای دیگر (ذیل ماده آملج) می‌نویسد که سیر آملج کلمه ایست به زبان هندی «ومن آن جای که آن روید (یعنی هندوستان) حاضر آمدم و دیدم<sup>۳</sup>». با اینهمه بقول مایر هوف پیدا است که کتاب هروی مانند دیگر پزشکان و داروشناسان اسلامی بر اساس طب و داروشناسی یونان باستان تألیف شده است<sup>۴</sup>.

گفتم که هروی در الابنیه از ۵۸۴ دارو بحث کرده است. اما شماره داروهائی که در الابنیه ذکر شده است منحصر به این رقم نیست. این ۵۸۴ در واقع عده مواد است که هروی درباره هر کدام مستقلاً و مفصلاً سخن رانده اما در ذیل هر یک از این مواد گاه به داروهای دیگر نیز مختصر اشارتی کرده

۱- شرح اسماء العقار، مقدمه قسمت فرانسوی، ص ۱۶-۱۷ و ص ۴۵.

۲- الابنیه چاپ بهمنیار، مقدمه، ص ۴.

۳- همان کتاب، ص ۱۶.

۴- شرح اسماء العقار، مقدمه قسمت فرانسوی، ص ۱۷.

که البته آنها نیز در کتاب حاضر مورد تحقیق قرار گرفته است.

\*\*\*

چنانکه پیش از این گذشت از الابنیه تنها يك نسخه کامل معتبر باقی است و نسخه دیگری که اخیراً پیدا شده علاوه بر اینکه ناقص است و افتادگی-ها دارد با نسخه خط اسدی چندان متفاوت نیست.

پس تصحیح چنین کتابی با کتابهای دیگر فرق اساسی دارد. مرادم از کتابهای دیگر کتب است که از همان زمان تألیف عامه مردم بدانها اقبال کرده و در هر عصر و زمان گروهی فراوان از کاتبان به کتابت و استنساخ آنها پرداخته اند و به همین سبب و بجهت دخل و تصرف نسخه برداران اغلاط یشمار در آنها راه یافته است و کار مصحح امروز آن است که با تهیه قدیم ترین نسخه ها و مقابله و مقایسه آنها با یکدیگر نسخه بالنسبه کامل و صحیحی از متن مورد نظر فراهم آورد و فی المثل يك نسخه را اصل و اساس قرار دهد و نسخه بدلها را در حواشی ذکر کند. این روش شامل حال کتابی چون الابنیه نتواند بود: کتابی که از طرفی هنوز بیش از يك نسخه کامل و معتبر از آن در دست نیست و از طرف دیگر موضوع آن لغات و اصطلاحات علمی است نه مطالب ذوقی و ادبیات محض.

در تصحیح چنین کتابی مصحح ناگزیر باید بکوشد که یکایک لغات و اصطلاحات را به محک نقد و تحقیق درآورد و تا آنجا که ممکن است ضبط صحیح و ریشه و اشتقاق آنها را بدست دهد و سیر و تحول معانی آنها را در طی قرون و اعصار به صورتی که در مآخذ و منابع مختلف یاد شده است بازگوید تا اگر خطائی بر قلم کاتب یا حتی مؤلف رفته باشد آشکار گردد و خطا از صواب و صحیح از سقیم شناخته آید.

با توجه به این نکات بود که این فرهنگ در دو بخش فراهم شد. بخش نخست «فرهنگ داروها» یا مفردات طبی، بخش دوم «واژه های دشوار».

در بخش اول پس از ذکر عنوان هر ماده عبارتی از الابنیه به عنوان شاهد و برای بی نیاز کردن خواننده از مراجع به متن الابنیه آورده ام. این عبارت منضم تعریف مختصر اما جامع و مانعی است از ماده مورد بحث با ذکر صفحات چاپ زلیگمان و چاپ بهمنیار، پس از عنوان بشیوه فرهنگ های معتبر این زمان (مانند فرهنگ نفیسی و فرهنگ فارسی معین) تلفظ نام دارو را با الفبای لاتینی

نشان داده‌ام و سپس نام علمی (لاتینی) و بدنبال آن نام فرانسوی دارو را نوشته<sup>۱</sup> و آنگاه به قول قدما «به شرح» و به اصطلاح غلط امروز به «تفسیر» آن ماده پرداخته‌ام. این شرح‌ها و تفسیرها گاه چند سطر و گاه چندین صفحه را دربر گرفته و مبتنی بر شواهد و تعریفات متعددی است که از مهمترین مآخذ و مراجع فارسی و عربی و اروپائی که فهرست آنها پس از این خواهد آمد نقل شده است. در نقل شواهد کوشیده‌ام تا آنجا که ممکن است ترتیب تاریخی رعایت شود و بندرت و بحکم اجبارگاهی از این قاعده عدول کرده و فی‌المثل ناچار شده‌ام که نخست تعریفی را که امروز از فلان دارو می‌شود بیاورم و سپس از قدما استشهاد کنم.

معمولاً پس از نقل شواهد و استنباطاتی که از آنها کرده و نکات و مطالبی که مطرح نموده و نتایجی که بدست آورده‌ام رأی و نظر شارحان فرنگی قرون اخیر یا دانشمندان امروزی را اعم از ایرانی و فرنگی به‌عنوان حکم قطعی و نهائی در باب ماده و مطلب مربوط نقل کرده‌ام و این اقوال را بدنبال شاهد مورد نظر آن محقق آورده‌ام.

در شواهدی که از کتب مفردات طبی آورده‌ام هیچ‌گونه دخل و تصرفی روا نداشته و بجای کلمات و عبارات محذوف سه نقطه گذاشته‌ام. اما در نقل قول شارحان و محققان فرنگی یا دانشمندان امروز اعم از فرنگی و غیرفرنگی در همه‌جا ناگزیر جانب اختصار را رعایت کرده و به نقل عصاۀ مطالب ایشان کوشیده‌ام. در اینجا لازم است بگویم که در بکار بردن علامت نقل قول (گیومه) امساک نموده و به آوردن دو نقطه (: ) قبل از هر شاهد اکتفا کرده‌ام مگر در مواردی که نوشتن علامت نقل قول لازم می‌نموده است. چون بلافاصله پس از هر شاهد نام مآخذ را در میان دو هلال قید کرده‌ام پس با این ترتیب اشکالی از نظر تفکیک شواهد پیش نخواهد آمد.

در نقل شواهدی که غیر مستقیم یعنی از «مآخذ واسطه» آورده‌ام نخست

۱- این کار یعنی یافتن نام صحیح علمی (لاتین) و معادل فرانسوی گیاهان داروئی و دیگر مواد داروئی برخلاف آنچه در بدو امر بنظر می‌رسد کاری سخت مشکل و نیازمند مراجعه به مآخذ و مصادر فراوان و گاه مقایسه آنها با یکدیگر بوده است.

نام اصل مأخذ را ذکر کرده‌ام سپس بعد از نوشتن علامت ممیز (ویرگول) نام «مأخذ واسطه» را آورده‌ام، فی المثل عبارت «برهان، دهخدا» یعنی این مطلب در لغت‌نامه دهخدا از برهان قاطع نقل شده است. در این موارد نوشتن خط کوتاهی بین نام دو کتاب قبل از نوشتن نام مأخذ واسطه در آخر به آن معنی است که نام آن دو کتاب در مأخذ واسطه بدنبال شاهدهی آورده شده است. مثلاً عبارت «برهان - نفیسی، دهخدا» یعنی این مطلب را در لغت‌نامه دهخدا از برهان قاطع و فرهنگ نفیسی اقتباس کرده‌اند.

چنانکه پیشتر اشاره شد کوشیده‌ام که در تدوین بخش اول این کتاب فرهنگ داروها یا (مفردات طبی) از مهمترین مأخذ و مراجع بهره جویم و اینک بی‌مناسبت نیست که توضیحی مختصر درباره‌ی پاره‌ای از آنها که واجد اهمیت فراوان است بیان کنم:

یکی از مهمترین مأخذ این رساله کتاب الصیدنه تألیف ابوریحان بیرونی است که بحق باید او را بزرگترین «عالم» عالم اسلام نامید، همچنانکه ابن‌سینا را باید بزرگترین فیلسوف شماریم. من از نسخه‌ی عکسی این کتاب و از نسخه‌ی عکسی ترجمه‌ی آن فایده فراوان بر گرفته‌ام و چون ترجمه‌ی آن بسیار مغلوط و بد خط است اساس کار را متن تازی «الصیدنه» قرار داده و فقرات منقول از ترجمه‌ی فارسی را با متن عربی مقایسه کرده و تصحیح گونه‌ای بعمل آورده‌ام.

باید آرزومند بود که هرچه زودتر این دو کتاب مستطاب (الصیدنه و ترجمه‌ی آن) به حلیه‌ی طبع درآید و چشم دل عاشقان علم و ادب را روشن کند.

هدایة المتعلمین قدیم‌ترین کتاب طبی (طب بد معنی اخص نداعم از مفردات طبی و داروشناسی) و الاغراض الطیبه تألیف سید اسمعیل جرجانی صاحب کتاب معروف ذخیره‌ی خوارزمشاهی از کتابهای گرانقدری است که در سالیان اخیر انتشار یافته است.

تحفة المؤمنین معروف به تحفة حکیم مؤمن و مخزن الادویه که بقول مایر-

۱- در این روزها که کتاب حاضر زیر چاپ است السیدنه و ترجمه‌ی آن هر دو انتشار یافته که در اینجا مجال بحث درباره‌ی آنها نیست.

هوف «دایرةالمعارف عظیمی است در داروشناسی<sup>۱</sup>» هر دو از کتابهای بسیار مهم و مشهوری است که از زمان تألیف تا امروز پیوسته محل مراجعه پیروان طب و داروشناسی قدیم و اهل تحقیق از هر رشته و طبقه بوده است.

در میان مآخذ عربی گذشته از الصیدنه باید از مفردات ابن بیطار یاد کنم که هنوز جامع‌ترین و معروفترین کتاب مفردات طبی عربی است. این کتاب را محقق و پزشک فرانسوی لوسین لکلرک *Lucien Leclerc* در سه جلد در فاصله سالهای ۱۸۷۷-۱۸۸۳ به فرانسه ترجمه و تحشیه کرده است و متن عربی مفردات در بولاق بسال ۱۳۹۱ هجری قمری در چهار جلد چاپ شده است که چند سال قبل این چهار جلد را در دو مجلد در تهران چاپ افست کرده‌اند.

دیگر از مآخذ مهم عربی کتاب شرح اسماءالعقار تألیف طیب و فیلسوف نامی ابی عمران موسی بن میمون قرطبی است. در این کتاب موسی بن میمون ۴۵۵ دارو را به اختصار تعریف کرده و نامهای عربی و گاه فارسی و سریانی و یونانی را به دست داده است. علامه فقید ماکس مایر هوف<sup>۲</sup> متن تازی این کتاب را با ترجمه فرانسوی و شرح و تفسیر هر یک از مواد به چاپ رسانده و مقدمه‌ای جامع و عالمانه بر آن به زبان فرانسه نوشته است.

مایر هوف در شرح و تفسیر خود از تمام منابع اسلامی و اروپائی استفاده کرده و هنگام بحث از هر دارو شماره صفحات مهمترین منابعی را که نام این داروها در آنها آمده است ذکر کرده و اشتقاق کلمات و وجه تسمیه بسیاری از مواد و نام علمی و فرانسوی آنها را بدست داده است. من از این کتاب بهره فراوان برده و خلاصه تحقیقات آن دانشمند بزرگ را در این کتاب آورده‌ام.

در میان مآخذ فارسی معاصر لغت نامه دهخدا از مراجع مهم و سودمند من بوده است بخصوص مجلداتی که در نخستین سالهای انتشار لغت نامه طبع شده و مشتمل بر شواهد متعدد و مفصل از کتب معتبر طبی و داروشناسی است. البته از چند سال قبل به این طرف بحکم ضرورت و برای اینکه طبع این کتاب گرانقدر زودتر پایان گیرد ناچار شده‌اند که در مورد اصطلاحات پزشکی و داروئی

۱- شرح اسماءالعقار، مقدمه قسمت فرانسوی، ص ۱۶-۱۷.

۲- Max Meyerhoff



مانند دیگر اصطلاحات و مانند اعلام جانب اختصار را رعایت کنند. فرهنگ فارسی شادروان استاد عزیزم دکتر محمد معین نیز از ماخذ بسیار سودمند و غالباً مشتمل بر تحقیقات گیاه شناسان معاصر ایران است. من به آثار این دسته از دانشمندان نیز مستقیماً در تمام موارد مراجعه کرده‌ام و در این جا بخصوص باید از فرهنگ گیاهی مرحوم حسینی بهرامی نام برم که مشتمل بر حرف A تا H است و این کتاب سودمند بعثت مرگ نابهنگام مؤلف ناقص مانده است.

باز پسین اما نه کمترین مأخذی که باید از آن یاد کنم حواشی شادروان استاد احمد بهمنیار است بر الابنیه‌ای که تصحیح کرده است و پیش از این به آن اشاره نموده‌ام. استاد این حواشی را بیشتر با مراجعه به تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه و در نهایت اختصار و ایجاز نوشته است و چون به بسیاری از منابعی که در این بیست سال اخیر چاپ شده دسترس نداشته است گاه دچار اشتباهاتی شده است که ناچار به آنها اشاره کرده‌ام.

از این که بگذریم حواشی استاد در عین اختصار چنان مفید و پرمغز و محققانه است که گاه از آوردن عین آنها نتوانستام خودداری کنم. چنانکه آقای محبوبی اردکانی در مقدمه الابنیه چاپ بهمنیار نوشته‌اند گویا مرحوم استاد علاوه بر حواشی تعلیقاتی نیز برای چاپ آماده کرده بوده است. «اما متأسفانه نسخه ماشین شده اصل که متضمن تعلیقاتی نیز بوده است اکنون در دست نیست و... این چاپ چون از روی نسخه ثانی ماشین شده است تعلیقات را فاقد است. بنده امیدوارم که روزی تعلیقات استاد بهمنیار که افتخار شاگردی او را نیز داشته‌ام یافته شود و زحمات آن دانشمند گرانمایه به هدر نرود.»

بخش دوم این کتاب چنانکه اشاره شد مشتمل است بر «واژه‌های دشوار» و مرادم از واژه‌های دشوار هر لغتی است که یا دور از اصطلاح و تداول امروز است یا محتاج بحث و نقد یا رفع ابهام در تلفظ و در معنی. در این بخش بر خلاف بخش نخستین چون ضبط لغات با الفبای لاتین ضرورت نداشت تلفظ آنها را بشیوه قدیم با آوردن کلمات هموزن یا قید نسوع حرکت نشان داده‌ام. در این بخش مانند بخش نخست هر جا لازم بوده است برای توضیح معنی هر لغت یا به اصطلاح شواهد کافی از ماخذ معتبر آورده‌ام. نکته یادکردنی آنکه در تعریف بیماریها تنها به کتابهای طبی قدیم نظر داشته‌ام و فی المثل امراضی از

قبیل «فسخ عصب» و «انتصاب نفس» را از نظر طبّ قدیم تعریف کرده‌ام و دلیل این کار روشن‌تر از آن است که نیازی به شرح و بیان داشته باشد. چون بسیاری نکات که دربارهٔ بخش اول نوشته‌ام با بخش دوم نیز قابل انطباق است بیش از این رشتهٔ سخن را به‌درازا نمی‌کشانم.

منوچهر امیری

## جدول تطبیق حروف لاتینی با حروف فارسی

در این جدول محض سهولت مراجعه فقط حروفی که محتاج بوده است آورده شده و فی المثل از توضیح حرف *L* و *N* که به ترتیب برابر با لام و نون است صرف نظر شده است، زیرا این گونه حروف محل اشتباه نتواند بود:

<i>a</i>	= الف	( <i>arzan</i>	ارزن)
<i>ā</i>	آ	( <i>āsān</i>	آسان)
	ع با همزه در وسط ?	( <i>ma?dan</i>	معدن)
<i>C</i>	ج	( <i>Carm</i>	چرم)
<i>g</i>	گن	( <i>gandom</i>	گندم)
<i>J</i>	ج	( <i>Jeld</i>	جلد)
<i>q</i>	ق و غ	( <i>qir</i> قیر <i>qār</i>	غار)
<i>š</i>	ش	( <i>šes</i>	شش)
<i>X</i>	خ	( <i>Xāb</i>	خواب)



## فهرست رموز و نشانه‌های اختصاری

- ۱- آخوندوف: ترجمه و شرح عبدالخالق آخوندوف بر الابنیه (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم يك).
- ۲- ابن بيطار: الجامع المفردات الادويه والاغذيه معروف به مفردات ابن البيطار یا مفردات ابن بيطار.
- ۳- اغراض: الاغراض الطبيه والمباحث العلائيه.
- ۴- اقراباذین سمرقندی: (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۴).
- ۵- ب: برگ (ورق نسخه خطی).
- ۶- برهان: برهان قاطع.
- ۷- برهان، معین: برهان قاطع به اهتمام دکتر محمد معین.
- ۸- بهرامی: فرهنگ گیاهی.
- ۹- بهم: الابنیه عن حقائق الادويه، به تصحیح استاد احمد بهمنیار، به کوشش حسین محبوبی اردکانی.
- ۱۰- بهمنیار: حواشی استاد احمد بهمنیار بر الابنیه‌ای که تصحیح کرده است.
- ۱۱- پارسا: (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۵).
- ۱۲- ترجمه صیدنه: ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی.
- ۱۳- تحفه: تحفه حکیم مؤمن.
- ۱۴- ثابتی: درختان جنگلی ایران.

- ۱۵- دایرة المعارف بریتانیا: (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۲).
- ۱۶- درختان و درختچه‌ها: درختان و درختچه‌های ایران.
- ۱۷- درویش: گیاه‌شناسی سیستماتیک.
- ۱۸- دهخدا: لغت‌نامه دهخدا.
- ۱۹- ذخیره: ذخیره خوارزمشاهی.
- ۲۰- رك: «رجوع کنید به».
- ۲۱- زاهدی: واژه‌نامه گیاهی.
- ۲۲- زرگری: گیاهان داروئی.
- ۲۳- زل: الابنیه عن حقایق الادویه، به‌اهتمام زلیگمان (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۶).
- ۲۴- شرح منتخب غافقی منتخب کتاب جامع المفردات غافقی.
- ۲۵- شلیمر (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۷).
- ۲۶- ص: صفحه.
- ۲۷- عرایس: عرایس الجواهر و نفایس الاطایب.
- ۲۸- فر: فرانسه.
- ۲۹- فرهنگ اکسفورد: (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۸).
- ۳۰- فرهنگ بزرگ و بستر: (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۹).
- ۳۱- فرهنگ معین: فرهنگ فارسی معین.
- ۳۲- فرهنگ نفیسی: فرنودسار یا فرهنگ نفیسی.
- ۳۳- گل‌گلاب: گیاه‌شناسی.
- ۳۴- ل: لاتین.
- ۳۵- لوی: اقرا باذین‌کندی (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۳).
- ۳۶- م: ماده.
- ۳۷- مایه‌هوف: شرح اسماء العقار، قسمت فرانسوی مشتمل بر ترجمه و شرح.
- ۳۸- مخزن: مخزن الادویه.

سی و هفت	فهرست رموز و نشانه‌های اختصاری
۳۹- نس:	الابنیه، عکس نسخه مکتوب به خط اسدی متعلق به- کتابخانه ملی ایران.
۴۰- نم:	الابنیه، عکس نسخه خطی متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی.
۴۱- هدایه:	هدایة المتعلمین فی الطب.





# بخش اول

فرهنگ داروها

یا

مفردات طبی



«آ»

آبنوس (*Abnus*)

*Diospyrus ebenum* (ل)

*Ebenier* (فر)

آبنوس چون بر سر اخکراتش نهی بوی خوش از او بیرون آید .

الابنیه (بهم ۳۸ ، زل ۳۱) .

آبنوس و آن دونوع است از سیاه و زرد و آن را از سواحل زنگبار آرند... درخت او به درخت عناب ماند و تخم او به تخم حنا ماند... سرخ و سفید بود... نوع دیگر سیاه است از آبنوس در غایت سیاهی (ترجمه صیدنه ، ب ۷). آبنوس معروف است داروهای چشم بروی بسایند سود دارد و سونش او سپیده چشم بردارد (اغراض ، ۶۱۳) . آبنوس معرب آبانس یونانی درختی است شبیه به درخت عناب و ثمرش مثل انگور و زرد و با حلاوت و برگش شبیه به برگ صنوبر و عریض تر از آن و خزان نمیکند و تخمش مانند تخم حنا قسم هندی با خطوط سفید و قسم حبشی سیاه و صلب و املس و بهترین

اقسام است (تحفه ، ۱۵) . (از یونانی ، ابنس *ebenus* و یا عبری ، هابن و یا آرامی آب نوسا) چوبی سیاه رنگ و سخت و سنگین و گرانبها از درختی به - همین نام . و آن درخت شبیه به عناب است و ثمر آن مانند انگور زرد و با حلاوت برگش چون برگ صنوبر و عریض تر از آن و خزان نمیکند و تخمش مانند تخم حنا (دهخدا) . پهلوی *āwānos* یونانی *ebenus*... درختی است از تیره پروانهواران که در هند و ماداگاسکار و جزیره موریس روید . چوب آن سیاه سخت ، سنگین و گرانبهاست (فرهنگ معین) .

آذان الفار (*Azān ol-fār*)

*Myosotis arvensis* (ل)

*Myosotis, Ne m'oubliez pas*

آذان الفار جنسی است از مرز نکوش و او را نیز اندر باب میم یاد کنیم با مرز نکوش .

الابنیه (بهم ۲۶ ، زل ۲۳) .

هروی در ذیل ماده «مرزنجوش» به جای

آذان الفار آذان فار مینویسد: اندر آذان فار حرکتی اندکست (زل ۹/۲۵۱ = بهم ۳۱۹). تعریف آذان الفار در ترجمه صیدنه چنین است: موش حس [جزء دوم کلمه خوانده نمیشود. شبیه است به جیر یا چین؟] و ابوصریح گوید او نباتی است که در وقت نمو بر روی زمین گسترده یابند و شاخهای او باریک باشد و هر شاخی از او مثلث باشد و برگهای او خرد باشد و برگ او به گوش موش ماند بدین جهت او را آذان الفار گویند و طعم و رایحه او قوتی تمام ندارد و در بوستانها بعضی رسته باشد که سایه باشد و شکوفه او لاجوردی است و تخم او به تخم گشنیز ماند (ترجمه صیدنه، ب ۸). آنچه در کنار آبها و بیشهها و سایهها روید بستانی نامند. برگ او مایل به تدویر و شبیه به گوش موش و گیاه او بی ساق و بی گل و بر روی زمین پهن میشود و شاخهای او سه پهلوست... و برگ او سه قسم است (تحفه، ۱۷). صاحب مخزن کم و بیش مطالب تحفه را تکرار و در تعریف آذان الفار مینویسد لغت عربی است به یونانی مروس او طار و به هندی چوهه نامند. گیاه شناسان معاصر ایران آذان الفار را از فرانسه ترجمه کرده و «گل فراموش مکن» خوانده اند و خلاصه تعریف های ایشان در فرهنگ معین به این شرح آمده است «گل فراموش مکن گیاهی است علفی و پایا

از تیره گاوزبانیان که بعنوان زینت در باغچهها نیز کشت میشود و برخی گونه های یک ساله نیز دارد. برگهایش منفرد و ساده و گلهایش غالباً آبی و گاهی سفید یا صورتی میباشند و دارای آرایش گرزنی هستند. در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدلاند. ریحان داود، آذان الفار».

آذان الفار را جمعی از مؤلفان کتابهای ادویه مفرده مرزنجوش (مرزنگوش) دانسته اند و برخی در رد این نظر کوشیده اند. برای آگاهی از این مطلب و دیگر مطالب مربوط به آذان الفار رجوع شود به «مرزنجوش».

### آذربوی (Azar-buy)

*Leontice leontopetalum* (لا)

*Leonure commun, Saponaire du Levant* (فر)

آذربوی دو جنسست و او گیاه هست پیخش را عرطنیفه گویند.

الابنیه (بهم ۳۴، زل ۲۸).

پیش از بحث درباره آذربوی باید بگویم که عرطنیفه مذکور در فوق ظاهر امصحف عرطنیفه است و عرطنیفه همان عرطنینا است که هر وی از آن تحت همین عنوان جدا گانه در باب عین بحث کرده و نوشته است: عرطنینا به پارسی اسپریون بود و تورم و فلل پشم و گلیمها بدو بشویند و گیای او را آذربوی خوانند. منافعش

یاد کرده آمداندر باب الف. (بهم ۲۳۱).  
 ابوریحان در الصیدنه در تعریف عرطنیثا  
 چنین مینویسد: والمعروف عند الصیاد له  
 انه بالفارسیه بلال و يعرف بالفلار و  
 یسمونه ایضا کلیم شوی لانه مبیض الصوف  
 (الصیدنه، ب ۱۴). صاحب تحفه ذیل  
 ماده آذریو (بابای فارسی) چنین گوید:  
 آذریو به یونانی بیخی است سیاه رنگ  
 شبیه به شلغم و بر روی او چیزهایی مثل گره  
 رسته و گیاه او خاردار و بقدر شبری و  
 بسیار شاخ و برگش شبیه به کرنب و  
 ثمرش شبیه به غلاف نخود و در آن دو-  
 عدد یا سه عدد دانه مایل به زردی و مثبت  
 او کشتزارها است و به سریانی عرطنیثا  
 نامند و به فارسی چووه صباغان گویند و  
 او غیر چووه گازران است و قسمی از  
 بخور مریم است و در بردن چرك از  
 پشمینه و جامه مثل صابون است (تحفه،  
 ۱۶). ظاهراً چووه (اعم از چووه صباغان  
 و چووه گازران) همان چوبك است که از  
 قدیم در شستن پشم و گلیم بکار میرفته  
 است و صاحب لابینه نیز چنانکه دیدیم  
 در ذیل ماده عرطنیثا مینویسد که یکی از  
 اسامی آن به پارسی فلال (= بلال) است.  
 صاحب شرح اسماء العقار در ذیل ماده  
 بخور مریم مینویسد «یقال لها اذریون...  
 و یقال لها اذریونه» اما مایر هوف پس  
 از بحث در باره وجه اشتقاق لغت  
 «آذریون» (بك همین ماده) به استناد قول

فوللرس مینویسد که آذریون ماخوذ از  
 آذریگون فارسی است و سپس میگوید  
 که به عقیده دکتر احمد عیسی بیگ مؤلف  
 فرهنگ نامهای گیاهان به لاتینی و فرانسه  
 و انگلیسی و عربی چاپ قاهره ۱۹۳۰:

*Dictionnaire des noms des  
 plantes en Latin, francais,  
 anglais et arabe*

باید در اینجا بجای آذریونه، آذریوبه  
 خواند (شرح اسماء، مایر هوف، ۵۵۲).  
 استاد معین در فرهنگ فارسی ذیل ماده  
 آذریوبه نقل از «دزی، ج ۱، ص ۱۵»  
 مینویسد «فرهنگها آنرا به معنی قسمی از  
 بخور مریم نوشته اند ولی به این معنی  
 مصحف «آذریون» و «اذریون» و  
 «اذریونه» است» اما با آنچه پیش از این  
 گفتیم پیداست که قول دزی مقرون بصواب  
 است.

خلاصه آنکه آذریوبی همان آذریو یا  
 آذریوبه واصل یا گیاه (ثمر) نوعی از  
 بخور مریم یا عرطنیثا یا چووه صباغان  
 یا بلار یا فلار یا گلیم شوی است (ایضا  
 رك: آذریون عرطنیثا، اشنان).

آذریون (*Azar-yun*)

*Calendula officinalis* (لا)

*Suci* (فر)

اذریون سه جنست قوت هر سه جنون  
 قوه اقحوانت .

الابینه (بهم ۳۴، زل ۲۸) .

آذریون بنا به تصریح ابوریحان درصیدنه همان آذرگون است «آذریون هی الحنوه فی ارض العرب... واسمه بالفارسیه غیر معرب اذرکون ای انه علی النار فی- الاشراق» (الصیدنه، ب ۱۴). صاحب اغراض نیز به جای آذریون آذرگون نوشته است: آذرگون معروف است گرم و خشک است اندر درجه سوم دل را قوت دهد لیکن خشمناکی فزون از فرح آرد (اغراض، ۱۲۶). ابن بیطار آذریون را نوعی از اقحوان نوشته است (ابن- بیطار، ص ۱۶). به فارسی گل آفتاب پرست نامند نباتی است مابین شجر و گیاه بقدر زرعی برگش بیزواید و نرم بقدر برگ جرجیرو با اندک زغیه و گل‌های او بزرگ و پهن و مدور و زرد درخشنده و در وسط او برگ‌های ریزه سیاه مایل به سرخی و بغایت خوش منظر و همیشه رو به آفتاب دارد و بحرکت او دور میکند و بری او قوی‌تر از بستانی است (تحفه، ۱۷). آذریون معرب آذرگون است و اقوال فرهنگ نویسان مانند شعرا در معنی آن نهایت مختلف و مضطرب است و آن را چیزی و نوعی بابونه و سطر و قیون و اقحوان و زبیده و کحله و گاو چشم و همیشه بهار و نوعی از شقایق و گل آفتاب پرست و امثال آن گفته‌اند (دهخدا). استاد

معین در حواشی برهان قاطع در شرح لغت آذرگون به استناد دایرة المعارف اسلام چنین مینویسد: «در عربی «آذریون» گیاهی است به بلندی يك ذراع، دارای برگ‌های کشیده به طول يك انگشت و گل‌های سرخ و زرد و بوی بد، و میانه آن سیاه رنگ است. هویت این گیاه هنوز تعیین نشده در یونانی *Xerá ázarion* مترادف *Commun) Sencio vuldris* (Sencon) است. تفصیلاتی که نویسندگان عرب در باب این گیاه آورده‌اند منجر به انتخاب بین *Calendula و Buphtalmos officinalis* (گل همیشه بهار) گردیده است. صاحب شرح اسما ذیل بخور مریم مینویسد: ان هذا الاسم واقع علی- اصول العشبۃ التي يقال لها اذریون (شرح اسما م ۵۵). ما یرهوف نیز این لغت را با استناد فوللمس ماخوذ از «آذرگون» به معنی گل همیشه بهار *Le Souci* دانسته است که به لاتینی *officinalis* *Calendula* یا *Calendula* میباشد (همان کتاب، م ۵۵). آذرگون... گیاهی از تیره مرکبیا که علفی و یکساله میباشد. ساقه اش راست و منشعب و به طور خود رو در مزارع و اراضی مزروع غالب نواحی معتدل میروید، همیشه بهار (فرهنگ معین).



آزاددرخت (*Āzādraxt*)*Melia azadrach* (لا)*Azadrach, Lilas de Perse,**Lilas Persan*

ازاددرخت را بتازی شیشبان خوانند و او داروی معروفست و ازو کل وبرك و دانه بكار برند.

الابنيه (بهم ۳۱، زل ۲۶)

آزاددرخت مخفف آزاد درخت است و شیشبان نیز معرب سیسبان فارسی است چنانکه بیاید. تعریف آزاددرخت در الصیدنه چنین است: ازدرخت هذا هو اسمه بالفارسیه و اما بالعریه فالسیسبانه (الصیدنه، ب ۱۷). آزاد درخت معناه بالفارسیه حر الشجر (ابن بیطار). آزاد-درخت به فارسی اسم درختی است عظیم، ثمرش شبیه به زعرور و باخوشه و تخمش مثل تخم زعرور. در آخر بهار می رسد و مدتها در درخت می ماند و برگش سبز املس مایل به سیاهی و شبیه به برگ ترنج و خزان نمیکند و در تنکابن جلی دار نامند و در طبرستان طاخک نامند و نوعی را ثمر شبیه به فندق و این نوع از سمومات است به عربی سبستان و بهندی بکاین نامند و گلش سرخ شبیه به خیری و در غایت خوشبوئی (تحفه، ۲۵). سبستان مذکور در تحفه ظاهراً مصحف سیسبان یا شاید اشتباه کاتب است. صاحب مخزن معتقد است که سیسبان اصطلاح

مردم مازندران است و وی مینویسد که به تازی آن را «شجرة الحره و ایضا حریطه» (به تشدید رای مهمله) گویند. در تحفه اصطلاح مردم تنکابن «جلی دار» و در مخزن اصطلاح همان مردم «جلی-داروان» ضبط شده است. اصطلاح مردم تنکابن را تحفه «جلی دارو» و مخزن «جلی داروان» (و نیز «زوباترس») ضبط کرده اند. مخزن اصطلاح مردم جرجان را «زهرزمین» نوشته است و هر دو کتاب معادل آزاد درخت را در هندی «بکاین» ضبط کرده اند. چون صاحب مخزن سیسبان را اصطلاح مردم مازندران دانسته است مرحوم بهمینار مینویسد: بنابراین شیشبان اگر هم در کتب عربی آمده باشد معرب سیسبان است نه عربی (بهمینار، ۳۱) لغت نامه گذشته از پاره‌ای از اصطلاحات پارسی و تازی که نام بردم مینویسد: «به پارسی طاغ و سرشک گویند و چون از هسته آن در پاره‌ای جایها سجه کنند درخت تسبیح نیز خوانند و در عربی آنرا قیقان (ابن درید) و «شجره حره» و «شجره التسیح» نامند... و به گفته بعضی فرهنگ نویسندگان و شالسنجان نیز مرادف این کلمه باشند. «استاد معین در تعریف آزاد درخت مینویسد:... درختی است از تیره سماقیان (فرانسه *Terebinthacées* که دارای گل‌های بنفش و معطر می باشد و میوه آن دارای پوسته

آس هو بالرومیه مرسینی و بالسریانیه  
 آسا و بالفارسیه والسندیه مورد... مورد  
 اسپرم انه المآس الکرمانی المستدیر  
 الورق و قال الرازی فیہ انه آس بری...  
 لکن ثمره البستانی كذلك ایض و اسود:  
 (الصیدنه، ب ۱۷). آس مورد است اندر  
 مورد حرارتی لطیف است (اغراض،  
 ۶۱۱). آس معرب از اساسریانی و به-  
 فارسی مورد نامند. درخت بستانی او  
 بلندتر از درخت انار و برگش ریزه تر و  
 سبزتر از برگ انار و مایل به اسفنداره و  
 تخمش سیاه و خزان نمی کند و باعطریت  
 است (تحفه، ۲۳). آس اسم المشهور  
 عند عامة المغرب الريحان و هو عند عامة  
 اهل مصر المرسین (شرح اسماء، ۱۵۴).  
 آس ماخوذ از لغت آشوری آسو و آرامی  
 آسا و عبری هس بر وزن عبث میباشد.  
 مرسین درالصیدنه مرسین ماخوذ از مور-  
 سینه *myrsiné* یونانی است (مایرهوف  
 ۱۵۴). اسفرم بر وزن دلبرم و بهترم به-  
 معنی سبزه و ریحان است که اسپرم واسپر-  
 غم و اسپر هم و سپر غم نیز گویند و  
 اسپرم را با بعضی کلمات ترکیب کرده و  
 نام نوعی خاص از ریحان قرار داده اند  
 و از آن جمله است شاهسپرم و مورد-  
 اسپرم (بهمنیار، ۱۳). مورد... این  
 درختچه مخصوصی نواحی نسبتاً خشک  
 و معتدل و بومی اروپای جنوبی است و  
 در نقاط نیم خشک و اسپتی لرستان، سپید

سمی است، سنجد تلخ، زهر زمین، زیتون  
 تلخ». (فرهنگ معین). درختی است زیبا  
 و به ارتفاع ۱۵ تا ۱۵ متر که منشاء اصلی  
 آن نواحی شرقی هندوستان و ایران  
 تشخیص داده شده است. گلهائی معطر  
 به رنگ آبی مایل به بنفش و مجتمع به-  
 صورت خوشه دارد. میوه اش شفت، بیضوی،  
 به بزرگی یک نخود، به رنگ تقریباً زرد  
 و محتوی هسته سختی است که از آن  
 تسبیح میسازند. اسامی محلی این درخت  
 در نور به شال پستانه در لاهیجان به-  
 شیطان زیتون و شال زیتون، در رامسر  
 به دیوزیت، در مازندران به شال سنجد و  
 زیتون تلخ، در طهران به سنجد تلخ و در  
 آستارا به زنبیل آغاجی موسوم است  
 (زرگری، ج ۱، ص ۳۲۹-۳۳۵). اسامی  
 فارسی چندی هم که در کتب مذکور است  
 و مسلماً بادرختانی دیگر مخلوط و مشتبه  
 گردیده: توغ، تاغ، طاق، طاقک، طغک  
 و طاخک میباشد (درختان و درختچه ها،  
 ۲۲۲).

آس (*As*)

*Myrtus communis* (لا)

*Myrte* (فر)

آس، مورد دو جنسست دشتی و بستانی...  
 دشتی را مورد اسفرم خوانند... و  
 مورد بستانی این مورد است که خود  
 معروف است.

الابنیه (بهم ۱۳، زل ۱۲).

و به لغت هندی امله گویند و درخت او به هیأت بزرگ باشد و برگهای او خرد بود و میوه اش پیش از ادراك ترش بود و اندك عفوصتی دارد و چون او را در آفتاب بیندازند رنگ او از سبزی به سرخی شود چنانکه غوره انگور و سیب خام که به سبب آفتاب از سبزی به زردی رود... رازی گوید علامت نیکوئی آمله آنست که رنگ او سرخ باشد و طعم او تیز بود... و بعضی - آن است که شیر املج گویند... و ابوجریح و رسایلسی گویند شیر املج بدان سبب گویند که آنجا در شیرتر کنند تا قوت قبض در او کم شود و متقدمان شاه املج گفته اند که سبب آن است که نیکوترین انواع آمله اوست شاه بلوط و شاه لوح و شاهترج گفته اند به همین معنی ممکن باشد که به سبب کثرت استعمال حرف را در شیر املج به همبندل شود چنانکه شاه غرشستان و شار غرشستان گویند و در این موضع بدل است ازها (ترجمه صیدنه، ب ۱۷). در هدایة المتعلمین همه جا لغت آمله به کار رفته است و مؤلف این دارو را در بیماریهای گوناگون تجویز کرده است (رك: همان کتاب فهرست داروها). آملج در قوت های او خلاف کرده اند خواجه بوعلی سینا رحمة الله میگوید مگر درست آن است که او خشك است و اندکی مبل به سردی دارد... و پرورده او طبع رانرم

دشت و گیلان غرب و خرم آباد تا منجیل دیده شده است. برگهای آن تخم مرغی نوك تیز و معطر است. گل‌های آن در تابستان شکفته میشود (درختان و درختچه‌ها، ۲۲۹).

آلو (رك: اجاص)

آملج (*Amolaj* و *Amlaj*)

*Phyllanthus emblica* (لا)

*Myroblan emblic* (فر)

آملج آمله دو جنسست با آسته و بی آسته، و بهترین اوی بی استخوان است و بعضی طبیبان اندر دفترها خوانده اند جنسی از امله را کی سیر آملج نبشته بود ایشان مصحف شیر املج بخواندند و پنداشتند کی ان شیر املج است کی اندر شیر آغشته بود و این از ایشان خطا بود کی نامان خود سیر املجست بسین و این بزبان هندی گفته است. و معنی این آنست کی املج بی استخوان و من انجای کی ان روید حاضر ادم و دیدم.

الابنیه (بهم ۱۶، ذل ۱۵۰).

آملج معرب لغت فارسی آمله است و به همین سبب در نسخه نس و در اغراض الطیبه روی الف علامت مد گذاشته اند. اما در غالب منابع آملج را بصورت املج بروزن اعرج ضبط کرده اند. در تحفه و مخزن به هر دو صورت دیده میشود. تعریف این گیاه در ترجمه صیدنه چنین است: املج را به لغت سریانی املك گویند

اجناسه فسمى لذلك شاه املج كالشاه بلوط و الشاهلوج و الشاهروز و امثالها و هنا الشاه و بما نقل الى الراقيل شارغرشستان و شير باميان فشير املج هو شاه املج (الصيدنه، ب ۲۹ - ۳۵). اين وجه تسميه‌ای که ابوریحان از دیگران نقل میکند البته بنیاد علمی ندارد زیرا اولاً تبدیل کلمه شاه به شار یا شیر برخلاف اصول زبان‌شناسی و آواشناسی (فونتیک) است. ثانیاً کلمه شار و شیر در اعلام جغرافیائی مسانند شارغرشستان و شیربا- میان باید بمعنی شهر (شار، شارسان) باشد نه بمعنی شیر. اینکه هروی میگوید سیر املج به زبان هندی یعنی املج بی هسته معلوم نیست که مرادش از زبان هندی چیست. اگر مقصود سانسکریت باشد که در این زبان «سیر» به معنی هسته یا بی هسته نیست (از افادات آقای دکتر فتح‌اله مجتبائی).

دیموک *Dymock* ولا وفر *Lavfer* نیز ظاهراً چیزی در تأیید قول هروی نگفته‌اند. اولی کتابی نوشته است درباره تاریخ گیاهان داروئی که منشاء آنها هندوستان است به این نام:

*A History of the Principal Drugs of Vegetable Origin met within British India*

ودومی یعنی لاوفر در مجموعه معارف چین و ایران *Sino-Iranica* کتابی دارد با اسم

کند (اغراض، ۶۱۵). املج ثمر درخت هندی است و معروف است و مستعمل مقشربی دانه و چون در شیر بخیسانند شیر املج نامند و گویند شرط است که تازه آنرا چند روز در شیر بخیسانند و بعد از آن خشک کنند و آنچه در شیر پرورده نشده باشد تلخ و بسیار عفص (تحفه، ۳۲). املج به فتح همزه و سکون میم و فتح لام و سکون جیم مشهور به املج است به مد الف و کسر میم به لغت مصر سنایزه و به فارسی آمله و بهندی انوله نامند و شیر پرورده آن را شیر املج گویند (مخزن). درباره سیر املج یا شیر املج چنانکه دیدیم تقریباً تمام مؤلفان کتب ادویه مفرده نوشته‌اند که بمعنی آمله پرورده در شیر یا آمله مر با است. املج در شرح اسماء العقار نیامده اما در همان کتاب ذیل شیر املج چنین ذکر شده است: شیر املج هو الاملج المر بی (شرح اسماء، م ۳۷۴). پس در میان اینهمه اقوال وجه تسمیه‌ای که از ترجمه صیدنه نقل کردم مبنی بر- اینکه شیر املج بمعنی شاه املج است جالب توجه است و چون این قسمت در متن تازی صیدنه دقیق‌تر و رساتر بیان شده است عیناً از همان کتاب نقل میشود: و اما شیر املج فانه یجلب من جزایر البحر... و قال ابو جریح و الرسایلی انه املج يقع فی بلده فی اللبن لینکسر شدة قبضه... و قال احزون بل هو افضل



ابار (Obbār, Abbār)

*Plumbum nigrum* (لا)  
*Plombnoire, Plomb brulé ou calciné* (فر)  
 ابار سوخته قوی ترست و خشکی و تیزی کند.  
 الابنیه (بهم ۳۳، زل ۲۷).  
 رصاص و آن بردو گونه است: ارزیز سیاه که آن را ابار و اسرب گویند و ارزیز سپید که قصدیر و قلعی نامند (زمخشری، دهخدا).

اسرب را « ابار » گویند و آن نوعی است از رصاص و گداز و مثل رصاص است و سیاه رنگ و کدر و تیره (عرایس، ۲۳۴)، رصاص شامل قلعی و اسرب است و از مطلق آن مراد رصاص ایض است که قلعی باشد و به فارسی ارزیز نامند و... رصاص اسود اسرب است که به فارسی سرب... و به عربی رصاص... خوانند (مخزن). ابار هو الرصاص و هو الاسرب و هو الانک و هو القلعی (شرح اسماء، ۳۲۲). در فرهنگها این کلمه به صورت ابار بروزن عطار یا ابار بروزن آمار ضبط شده است و آن بمعنی سرب سوخته یا مکلس (سولفور دوپلمب) است که غالب نویسندگان کتابهای طبی عربی از آن به عنوان رصاص محرق یا اسرب نام برده اند.

کلمه رصاص گاهی بمعنی قلعی

*Field Museum of Natural History*

در این دو کتاب در باره گیاهانی که منشاء آنها هندوستان است نیز بتفصیل بحث شده است و این دو کتاب از مآخذ و منابع مهم مایرهوف و لوی است (رک: مایرهوف با مقدمه فرانسوی بر شرح اسماء ص ۷۲ و ۷۳). مایرهوف در باره شیر آملج مذکور در شرح اسماء که پیش از این نقل کردم به پیروی از دیگر مؤلفان سلف مینویسد شیر آملج مرکب است از شیر به معنی لبن و آملج و در مورد کلمه اخیر میگوید املج معرب واژه فارسی آمله *Amala* یا آمله *Amola* است و این نیز ماخوذ از واژه سنسکریت *āmālaka* یا *amālaki* است. آمله میوه درختی است که نامش... [در صدر این گفتار نوشته شده است]. ابن بیطار نیز شیر آملج را بمعنی آملج پرورده در شیر گرفته است. اما باید دانست که شیر ممکن است بمعنی شراب یا شیره نیز باشد. یونانیان از این گیاه آگاه نبودند (مایرهوف، م - ۳۷۴).

آمله.. درختی از تیره فرفیون که گاهی بعضی انواع آن بصورت درختچه نیز دیده میشود. دارای برگهای متناوب کامل و مسطح است و گلهای کوچکی دارد، آملج، املج، امیل (فرهنگ معین).

آمله (رک: آملج)

آهن (رک: خدیو)

ابوال (*Abvāl*)

ابوال جمع بول بود و همه بول ها کرم و خشکست .

الابنیه (بهم ۲۹۶ ، ذل ۲۳) .

بول بالفتح کمینر، ابوال جمع، کمینر بر وزن تمیز شاش را گویند (منتهی-الارب). بول به فتح با و سکون واو و لام به فارسی کمینر و شاش... و مشهور به-پیشاب است (مخزن).

ابهل (*Ebhel, Obhol, Abhol*)

*Juniperus sabina* (لا)

*Génevrier sabine* (فر)

ابهل سرو کوهیست و با سرو او را خود یانکنیم اندر باب سین .

الابنیه (بهم ۲۶ ، ذل ۲۳) .

ابهل هو بالرومیة بروتانون و ایضا بروتون و بالسریانیه بروتا و بالفارسیه برس و وورس لان الباء والواو فیها متقاربان و یتبادلان (الصیدنه ، ب ۱۱). ابهل ثمره سرو کوهی است... و معجون ابهلی معجوننی است مرطوب و مفلوج را نافع است. (اغراض، ۶۱۱). هو العرعر وهو برائوا و منه نوع اسمه شجرة الله والد بیدار ایضاً نوع منه (شرح اسما، ۲۲م). برائوا معرب کلمة سریانی بروتا و آن نیز ماخوذ از برائی *brathi* یونانی است (ما یرهوف، ۲۲م). این لغت بر-اثر همان است که بقول ابوریحان در یونانی بروتانون و ایضا بروتون گویند

است و قلعی مأخوذ از قلعه نام شهری است در ساحل غربی شبه جزیره مالاکا که بازرگانان مسلمان قلعی را از آنجا به ممالک غربی وارد میکردند (ما یرهوف، م ۳۲).

ابریسم (*Ebrisam*)

ابریسم ابریسم چیزی معروفست .

الابنیه (بهم ۳۲ ، ذل ۲۷) .

معرب ابریسم، بریسم، بریشم (دهخدا). به کسراول و ثالث و فتح سین مهمله ابریسم است و گویند مراد از او فیله است که کرم ابریسم او را سوراخ نکرده بیرون نیامده باشد چه سوراخ کرده او را قز نامند و آنچه در آب پخته نخ از او کشیده باشند از قسم ابریسم خام نیست بلکه حریر عبارت از او است (تحفه، ۱۱). ابریسم به کسراول و سکون بای موحده و کسر رای مهمله و سکون بای مثناه تحتانیه و فتح سین مهمله و بهضم نیز آمده و میم در آخر... به-فارسی ابریسم به سین معجمه و بهندی بریشم به حذف همزه نامند... (مخزن) ابریسم، ماده ای که کرم مخصوصی بنام کرم پيله به شکل نخ بسیار باریک ترشح کند و بوسیله آن لانه ای بیضی شکل برای خود سازد، رشته ای که از تارهای پيله برای دوختن و بافتن سازند، ابریسم، بریشم، حریر، قز، افریشم، (فرهنگ معین).

ابریسم (رك: ابریسم)

ابلسا (رك: بندق)

پشت برگهای این گیاه غدههای ترش‌حی موجود است که دارای بوئی نامطبوع و طعمی تلخ است (فرهنگ معین).

### اترج (Otrojj)

*Citrus medica* (لا)

*Citron, cedrat* (فر)

اترج . . . اما ترنج از چهار طبایع مرکبست . . . و آن اب وی کی حماض خوانندش بر طبیعت زمینست .

الابنیه (بهم ۹ ، زل ۹) .

اترج معرب ترنج فارسی بمعنی بالنگ یا باذرنگ است چنانکه بیاید. این میوه در ترجمه صیدنه چنین تعریف شده است: اترج و اترنج او را پارسیان ترنج گویند و به لغت سریانی اطروکاه و به لغت رومی شیترون و به هندوی . . . باذرنگ هم گویند و ترنج معرب لغت اهواز است. اهل یونان او را تفاح مائی گویند یعنی سبب آبی و زردآلو را تفاح ارمنی گویند (ترجمه صیدنه، ب ۱۱). در متن عربی صیدنه شرح جالب توجهی در باره باد رنگ و وجه تسمیه آن نوشته شده که چون در ترجمه صیدنه نیامده است در اینجا نقل میکنم. ابوریحان میفرماید: اترج . . . و بالفارسیه باذرنگ و من سمی الفسا بالفارسیه خیار اسمی القند خیار باذرنگ تشبیها به لقصره و تجمعه. قال حمزمه الاصبهانی هو و ادرنگ ای لازال هذا اللون موجودا او باذرنگ ای لازال هذا

و به سریانی پروتا و به فارسی برس و ورس زیرا با و واو در این دو کلمه نزدیک بهم و قابل ابدال (مقارب و متبادل) - میباشند» (ترجمه از من است، متن عربی را قبلاً نقل کرده‌ام). ورس در الابنیه ذیل ماده سرو به صورت «اورس» *avers* ضبط شده است: «سرو . . . کوهش را ایهل گویند و به پارسی اورس خوانند» (رك. م ۵) . و اما شجرة الله به نوشته مایرهوف ترجمه نام سانسکریت دو اداو *devadaru* و آن صنوبر هندی است، به فرانسه:

*Le cèdre deodar des indes*

و به لاتینی *cedrus deodara* (ما - یروهوف، م ۲۲، زاهدی، ص ۵۳). یکی از گونه‌های سرو کوهی (به فرانسه *confière*) جزو تیره نازویسان که در جنگلهای شمال ایران موجود است. ارتفاعش يك تا دو متر است و دارای شاخه‌های متعدد نامنظم است. برگهایش پایا، متقابل، فشرده بهم در چهار ردیف میباشند. چون در اثر پرورش و انتقالش به مناطق مختلف تغییراتی در شکل برگهایش و حتی دستگاههای تولیدمثلش ظاهر میشود از این جهت شرح صفات ظاهری این درختچه بطور مشابه در کتب مختلف ذکر نشده. میوه‌اش به بزرگی يك فندق و آبدار و به رنگ تیره است که بطور آویخته بر روی دمگل ظاهر میگردد. میوه‌اش را به نام حب الخضره مینامند. در



اللون باقيا ويسمى فى بعض كورالاهواز  
 ترنك (الصيدنه، ب ۱۱). الاترنج يعنى  
 ترنج، پوست ترنج گرم است (اغراض،  
 ۵۸۶). به فارسی بالنگ و ترنج نامند  
 (تحفه، ۱۲). اترج هوالتفاح المائى  
 (شرح اسماء، ۱۴). تفاح مائى غلط و  
 تفاح ماهى درست است و ماهى منسوب  
 است به ماه یا ماد و این واژه ترجمه لغت  
 یونانى مدیکون ملن *Medicon melon*  
 به معنی سیب مادى است، لفظ اترج  
 ماخوذ از ترنج فارسى و این نیز مشتق  
 از واژه سنسکریت ماتو لونگه  
*mātvlunga* میباشد (مایرهوف، ۱۴).  
 شادروان استادپورداد مقاله مفصلی تحت  
 عنوان ترنج در کتاب هرزنامه نوشته  
 است که در این جا ناچار به نقل نکاتی از  
 آن در نهایت اختصار مى پردازم. استاد  
 فقید میگوید که شك نیست که این میوه ها  
 (ترنج و دیگر مرکبات) دیرگاهی است  
 که به ایران رسیده و درختهای آنها در این  
 سرزمین پرورش یافته است. ثوفراستوس  
 فیلسوف یونانى، شاگردوجانشین ارسطو  
 طالبس بود. کتابهایى که از او بجای  
 مانده یکی در گیاه شناسی است. در همین  
 کتاب است که بادرنگ، مدیکن ملون  
 خوانده شده یعنی سیب مادى (= ایرانی)  
 و این کلمه را رومیان در لاتین چیتروس  
 مدیکه *citrus medica* نامیده اند یعنی  
 بادرنگ مادى (= ایرانی). از اینکه

ترنج سیب خوانده شده باید به یادداشت  
 که در زبان یونانى *melon* به معنی سیب  
 میوه مخصوص و مطلق میوه های تخمدار  
 است. از اینکه این میوه سرزمین ماد  
 خوانده شده است به اعتبار آن است که  
 سراسر امپراطوری ایران تا بر افتادن  
 پادشاهی خاندان دیوگودر ۵۵۸ ق.م. که  
 از مغرب ایران و سرزمین ماد (= ماه)  
 برخاسته بودند بنام ماد خوانده میشده  
 است. استاد پورداد سپس به نقل مطالب  
 مربوط به ترنج از شرح اسماء العقار  
 میردازد که پیش از این آوردم و آنگاه  
 مینویسد که: تفاح الماهى درست ترجمه  
 مدیکن ملن یونانى است که گفتیم به معنی  
 سیب مادى است. در اینجا باید یاد آور  
 شویم که کتب مفردات ادویه که در دست  
 داریم مانند کتاب لابنیه عن حقایق الادویه  
 و مفردات ابن البیطار و همین اسماء العقار..  
 همه از مفردات پیشینیان چون ثوفراستوس  
 و دیسقوریدس و جالینوس و دیگران  
 سرچشمه گرفته اند و تفاح الماهى از همین  
 مأخذ داخل [شرح] اسماء العقار شده  
 است... از تعریفی که در همه کتب مفردات  
 شده از این میوه پیدا است که اترج همان  
 ترنج و ترنج همان بادرنگ است»  
 (هرزنامه، ۶۶-۸۵).

آمدیم بر سر لغت حماض که هروی بدان  
 اشاره میکند: حماض *hommāz* به دو-  
 معنی آمده است، یکی بمعنی گیاهی که

اژمد سرمه است و او سنگی هست گران.  
الابنیه (بهم ۲۹، زل ۲۵)  
«حجر المكحل و بالفارسیه سرمه» (صیدنه،  
ب ۱۲)، «اژمد سنگ سرمه باشد مشهور  
معروف و آن سنگی سیاه براق است غیر  
شفاف ثقیل و معدن او در اکثر مواضع  
باشد. و نوع بهترین آن اصفهانی باشد...  
و از کرمان هم خیزد و آن نوع بسیارست  
و کم بها و بی عزت (عرایس، ۱۷۹).  
اژمد به فارسی سرمه نامند سنگی است  
سیاه... و بهترین او اصفهانی است که از  
نواحی قهپایه خیزد (تحفه ۱۳).

اژمدله معادن فی المغرب و فی المشرق  
فالذی یوجد منه بالمغرب هو الذی  
یسمیه اهل المغرب الکحل الزرقا و  
هو الکحل المغربی و الذی یوجد منه  
بالمشرق هو الکحل الاصبهانی (شرح  
اسماء، ۲۷م).

اژمد همان انتیموان طبیعی است که یکی  
از مهمترین املاح آن سولفور و انتیموان  
(سنگ سرمه) میباشد که آنرا یونانی  
*stibi* و به لاتینی قدیم *stibium* و به  
عربی اژمه گویند و این لغت را در لاتینی  
قرون وسطی تصحیف کرده و انتی مونیوم  
*antimonium* نوشته اند و همسه این  
نامها مشتق است از لفظ مصری باستانی  
س-د-م-ی (در قبلی *stem*) (ما-  
برهوف، ۲۷م).

آن را ترشه گویند و در الابنیه جداگانه  
ذیل ماده حماض از آن بحث شده است و  
دیگری همین حماض اترج یا حماض  
الاطرج که اینک موضوع بحث مساست:  
«حماض... آنچه درون ترنج است از  
ترشی» (منتهی الارب). حماض الاطرج ای  
الکباد مافی جوفه داخل اللب الواحده  
(اقرب الموارد). صاحب هدایه المتعلمین  
هم اصطلاح تازی حماض اترج را به کار  
برده و هم ترجمه فارسی آن «ترشه ترنج»  
را: و «حماض اترج... و شاه بلوط و  
خرما قصب» (هدایه، ۱۵۷). شراب  
دیواج خورد و ترشه ترنج و شراب غوره  
و نار ترش (هدایه، ۶۹۵). اترج یعنی  
ترنج... و حماض او سرد و خشک است.  
(اغراض ۵۸۶). اترج... حماض الاطرج  
من المقویات للقلب الحار المزاج-  
(ابن بیطار، ۱۰). در تحفه به جای حماض  
کلمه رب به کار رفته است: اترج... و  
رب او در افعال قوی تر از رب غوره  
است و جهت غلبه صفرا و تشنگی مفرط  
و قطع قی و دفع سموم و اکتحال او  
جهت بیاض... نافع است (تحفه ۱۳).  
اطرج... و حماض ان یعنی مغز ترش آن  
(مخزن).

اژمد (*Asmad, Osmod, Esmed*)

*Stibium* (لا)

*Stibine* (فر)

اجاص (*Ejjās*)*Prunus domestica* (لا)

Prune (فر)

اجاص الواز چندگونه است و بهترینش بستی بود.

الابنیه (بهم ۷، زل ۸).

عرب او را اجاص و انجاص گویند... و به پارسى آلو... و به عراق شاهلوج خوانند... و به سمرقند آلوچینی. بهترین او آلوی بستی است و آن را قومشی گویند و پرگوشت باشد و پرشیر (ترجمه صیدنه، ب ۸). در اصل عربی صیدنه از معروفترین نوع آلو که آلوی بخارا باشد به عنوان آلوی بخاری نیز یاد شده است (الصیدنه، ب ۷). الاجاص الوسرد و تر است اندر درجه دوم تبش دل گرم بنشانند (اغراض، ۵۸۵). به فارسی آلو بخارا نامند اگرچه شامل اقسام آلوی زرد و سیاه و آلوچه و آلوی ترش جنگلی و شاهلوج و آلوی سبزه است (تحفه، ۱۵). شاهلوج... یعنی شاه آلو و آلوچه سلطانی (مخزن). «وهو الشاهلوك ويقال شاهلوج» (شرح اسماء، م ۱۳) شاهلوك و شاهلوج هردو از نامهای فارسی اند که بنوعی آلوی درشت سفید اطلاق میشود (ما-برهوف، ۱۳۲). «آلو... درختی از تیره گل سرخیان از دسته بادامیها، با گلهای سفید که گلهايش قبل از برگها در آغاز بهار ظاهر شوند و دارای انواع متعدد از

قبیل آلو زرد، آلو سیاه، آلو بخاره، آلو-قبیصی [و به املاى صحیح غیسی]، آلو-مویزی و آلوی کوهی میباشند، اجاص، برقوق» (فرهنگ معین).

اذخر (*Ezzer*)*Andropogon Schoenanth**Andropogon Langier* (لا)*Schénanthe*

اذخر سرخ بوذ و سبز نیز و گلش و بیخش استعمال کنند... و بهترینش دشتی است، فقاح دشتی.

الابنیه (بهم ۲۴، زل ۲۱)

گویند اذخر حشیشی است که بوی خوش دارد... و او را ثیل گویند... و بعضی گفته اند که ثیل نباتی است که به کولان ماند و کولان آن نبات را گویند که از وی بوری سازند. به عجم گور گیاه خوانند یعنی علف گور خر و خلفا را به لغت سجزی کوته گویند و کوته دشتی را اذخر گویند (ترجمه صیدنه، ب ۲۹). در متن تازی صیدنه نیز مانند الابنیه و اغراض (چنانکه بیاید) از اهمیت و خاصیت فقاح (بروزن تفاح به معنی شکوفه) اذخر یاد شده است. صاحب اغراض مینویسد: اذخر و فقاح و او دو نوع است... (ص ۶۱۱). اذخر هو المشهور عندنا بالمغرب بنین مکه و فقاحه هو جوزجینا (شرح اسماء، ۸). جوزجینا مصحف لغت فارسی گورگیا (مغرب آن جورجیا) است (ما-

یرهوف، م ۸). به فارسی گاه مکه و گربه دشتی نامند نباتی است شبیه به کولان ... بیخش غلیظ و بسیار شاخ و باریک و برگش ریزه تر از کولان و از آن در حجم و قد کوچکتر و مایل بسرخ و زردی و ثقیل الرایحه و شکوفه او بسیار و انبوه و سفید و با عطریه و تند طعم و گزنده و دیسقوریدوس فرموده که قسمی از او را ثمری میباشد سیاه رنگ (تحفه، ۱۶). چنانکه دیدیم صاحب تحفه کرده دشتی (با کاف عربی) را گربه دشتی نوشته و این اشتباه به دیگر کتابها نیز راه یافته است. در فرهنگ معین گورگیاه چنین تعریف شده است: گورگیاه گیاهی است از تیره گندمیان که سنبله هایش شامل دو گل میباشد ولی چون سنبله مرکب دارد - گل هایش شبیه خوشه انگورند و آن در غالب نقاط گرم و معتدل کره زمین میروید. گورگیاه یکی از علوفه های خوب جهت چرای دامها میباشد. در حدود ۲۵۰ گونه از این گیاه شناخته شده است که برخی از آنها مصارف دارویی نیز دارند. گل های این گیاه دارای بوی نسبتاً مطبوع میباشد، اذخر، اذخر عربی، بتن مکه.

### اربیان (Erbiān)

سمک ... و سروی ماس ماهی کمتر از دگر ماهیها و ماهی اربیان هم چنینست .

الایبیه (بهم ۱۸۰، زل ۱۳۴).

حیوانی است بحری که او را پایهای بسیار است و باریک و به بیخ پیاز ماند و دم او خرد بود و پوست او تنک باشد و دروی هیچ خون نبود و او را جرادلبحر نیز خوانند در عرب و چون او را بگیرند او دراز باشد مقدار انگشتی. چون نمک بر او ریزند منقبض شود و به هیأت گرد شود. آنگاه او را در قرابه ای کنند و از جهت تقویت باه را به اطراف ببرند و ترسایان او را در وقت روزه خود بخورند (ترجمه صیدنه، ب ۹-۱۵). حیوانی است بحری (مفاتیح، دهخدا). ملخ دریائی، ملخ آبی، بهندی جهینکا، جهینکه (بحرالجمهر - منتهی الارب، دهخدا). عرب جرادلبحر و شیرازیان میگو به فتح میم خوانند (آندراج، دهخدا). مترجم ابن البیطار آنرا به امار *homard* (خرچنگ دریائی) ترجمه کرده است و به گمان ما، او مشتبه است چه «رویان» و میگو و جرادلبحر نام حیوانی است دریائی باندازه ملخی که آنرا نمک سود کرد، ترو خشک خوردند و در جنوب ایران آنرا با پلو مخلوط کنند و امار حیوانی دریائی دیگر است بزرگ جثه... رجوع به سرطان بحری شود (دهخدا).

میگو که به اندازه ملخی بزرگ و غیر از جرادلبحر است و آنرا رویان هم گویند و میگ بدون واو بروزن پیک نیز نوشته اند (بهنیار، ۱۸۰).

## ارز (Arozz, Aroz)

*Oriza Sativa* (لا)*Riz* (فر)

ارز، سری فرکوات کویذ کرنج از دو گونه است سببند و سرخ .

الابنیه (بهم ۶، ذل ۶)

ارز يقال له الرز ایضا... و هو بالرومیة اریزون و بالسریانیة رزا و بالفارسیة برنج و... یسمونه کرنج و المقشر منه بالهندیه جاول و غیر مقشر شالی (الصیدنه، ب ۱۵). الارز به گرمی و خشکی میل دارد و خشکی اندر وی ظاهر تر است و اندر عداد آن از گندم کمتر است لیکن عدای نیک دهد (اغراض، ۵۸۵). معرب از اوربر یونانی است و به فارسی برنج نامند (تحفه، ۱۸). شادروان استاد پور داود - مقاله ای در کتاب هر مزد نامه در باره برنج نوشته است که اهم نکات آنرا در اینجا به اختصار می آورم: برنج یا کرنج را گروهی از دانشمندان گیاه شناس از سر زمین چین دانسته اند اما به دستیاری هندوان به ایران زمین رسیده، از این رونامش هندی است، در زبان دراویدی برنج اریسی *arisi* خوانده میشود. شاید همین لفظ باشد که بعدها در سنسکریت *vrihi* وریهی *vrihi* شده است. لغت برنج در اوستا و پارسی باستان نیامده ولی در بندهشن برنج

باجو آمده است. در زبان پشتو وریزه *vrize* و در سمنانی ورنج خوانند و تبدیل واو به باء در زبانهای ایرانی همانند بسیار دارد. برنج در فارسی کرنج شده و تبدیل واو از لغتهای زبانهای باستانی ایران به گاف در فارسی نیز نظیر فراوان دارد. هروی در الابنیه همه جا کرنج گفته است و به این می ماند که در آن روزگار در سرزمین شرقی ایران لغت برنج رایج نبوده است. لغتهای گوناگون کرنج، برنج، ورنج، پرنج، برنز، وریزه، بچ، بنج، بینج، همه یکی است و در عربی ارز، وریزا رنز چنانکه در المعرب جوالیقی یاد شده از همان بنیاد است. در زبانهای اروپائی *oryza* (یونانی) و لاتینی *oriza* فرانسوی *riz* انگلیسی *rice* آلمانی *Reis* همه یکی است و همه از نام یونانی این دانه و در یونانی از نام ایرانی آن گرفته شده است (هر مزد نامه، ۳۶ - ۴۷). بر سخن استاد پور داود باید علاوه کنم که ابوریحان بیرونی از مردم مشرق ایران بوده با اینهمه چنانکه دیدیم ترنج را به کار برده است. مطلب دیگر آنکه برنج را با برنج کابلی یا برنک کابلی که نام داروی خاصی است نباید اشتباه کرد. رک: همین ماده.

ارزیز (رک. ابار)



## ارماک (Armāk)

ارماک پوست جو بیست و او بقره ماند.  
 الابنیه (بهم ۳۰، زل ۲۵).  
 ارماک را ارمال هم نوشته اند چنانکه بیاید،  
 در ترجمه صیدنه چنین آمده است: ارمال  
 چوبی است که به دارچینی... ماند و بوی  
 خوش باشد و منبت او در یمن باشد و از  
 چوب او ادوات بافندگان سازند. صهار  
 بخت گوید ارمال تصحیف ارماک است و  
 ارماک چوب کدر است که در تری از کدر  
 سازند و ارماط هم گفته اند زیرا که طا به  
 تصحیف کاف نزدیک تر است که به-  
 تصحیف لام (ترجمه صیدنه، ب ۹) -  
 هو دواء هندی شبه قرقه القرنفل... خشب  
 شبه القرفه طیب الرائحة یجلب من الیمن  
 (ابن بیطار، ۱۸). چوبی یمنی است  
 خوشبوی و ازماک نیز گویند (اختیارات-  
 بدیعی، دهخدا). ارمال و ارماک و به-  
 سریانی ارمال نامند. دواى خشبی است  
 شبیه به قرفه و با عطریت. منابت او هند و  
 یمن و نبات او به قلد ذری و برگش تیره  
 رنگ و گلش کبود و بی ثمره و مستعمل  
 پوست اوست و مایل به زردی میباشد  
 (تحفه، دهخدا). ارماک پوست درخت  
 کاوی است که به هندی کبسوره نامند  
 (فهرست مخزن، دهخدا). قرفه پروزن  
 حرفه و در عربی بمعنی پوست درخت و  
 بلکه مطلق پوست حتی پوست انار و  
 نارنج و امثال آن است و در این جا به-

معنی میوه درخت هندی است (بهمنیار،  
 ۳۰). این درخت هندی که استاد بهمنیار  
 آنرا میوه درخت هندی نوشته است بنا به  
 تحقیق مایر هوف از انواع پست دارصینی  
 (دارچین) است (مایر هوف، ۹۵م). نیز  
 رك: دارصینی.

ازدرف (رك: زعرور)

اسارون (Asārun)

Asaraum Ero paeum (لا)

Asaret (فر)

اسارون دو جنست سیاه و سبید ... و  
 اسارون ناردین نبطی است و بزبان  
 سریانی وی را گویند.

الابنیه (بهم ۲۱، زل ۱۸)

اسارون لغت رومی است و بعضی از اطبا  
 او را ناردین خوانند و سنبل بری نیز  
 گویند یعنی دشتی (ترجمه صیدنه، ب ۱۰).  
 اسارون نباتی است خوشبوی و بیخ او  
 نافع تر است (اغراض، ۶۱۱). گیاهی  
 است با تخمهای بسیار با ریشه پر گره  
 پیچ پیچ، زبان گز، رنگ گلش ارغوانی  
 مانند گل بنگ (مؤیدالفضل، دهخدا). این  
 شرح تقریباً ترجمه مطلبی است که از ابن  
 سینا در لغت نامه نقل شده است (مفردات  
 قانون، دهخدا) و گویند اسارون بیخ سنبل  
 رومی است و این خلاف است. ناردین  
 بیخ سنبل رومی است (اختیارات، دهخدا).  
 به لغت سریانی بیخ گیاهی است پر گره و  
 دراز و باریک و کج و از زرد چوبه

باربکتر و بانندك عطريت و تندى (تحفه، دهخدا). هو بعجميه الاندلس اشره (شرح اسماء، م ۲۱) - اسارون را از خاور دور و هندوستان و ايران به کشورهای اسلامى وارد میکنند و در مصر بعنوان ناردين برى ميفروشند (مايرهوف، م ۲۱). گياهى است از تيره زراوند که پايه است و در جنگلهای مرطوب نواحى معتدله اروپا ميرويد. ريشه آن بوى معطر دارد (فرهنگ معين).

اسپرو و (*Esparu*)

گوشت گنجشک و اسپرو سختست و دیرکوارو...

الابنيه (بهم ۲۹۲، زل ۲۲۶)  
 این لغت به این صورت در فرهنگها نیامده است. مرحوم بهمینار مینویسد: ظاهراً صورتی است از سپاروك که به معنی کبوتر نوشته اند. (بهمینار، ۲۹۲). آقای دکتر محمد دبیر سیاقی یادآور شدند که در فرهنگ فارسی معین لغت اسفرو آمده است. پس از مراجعه به فرهنگ مزبور به ماخذ آن برهان قاطع رجوع شد. تعریف برهان چنین است: اسفرو به کسر اول و فتح ثالث و ضم رابع و سکون ثانی و واو و دال، سنگ خوارك باشد، و آن پرنده ایست سیاه رنگ به بزرگی گنجشک و چند پر مانند شاخی بر سر دارد و به عربی قطاگویندش. اگر استخوان او را بسوزانند و بسایند و باروغن زیت بجوشانند و برداء الثعالب و سر کچل بمالند

مو بر آرد (برهان، معین). عین همین مطلب در لغت نامه دهخدا ذیل اسفرو به نقل از برهان و جهانگیری و رشیدی آمده و سپس مرحوم دهخدا نوشته است: «اثوا، اسپرو (الابنيه) اما چنانکه گفتیم «اسپرو» جداگانه در لغت نامه دهخدا نیز ضبط نشده است. باری در همان کتاب و ذیل همان ماده اسفرو این شواهد نیز آمده است: مخفف آن اسفرو است سنگ خور، سنگ خوار (زمخشری)، کسگ: گفت اسفرو میگوید من سکت سلم (تفسیر ابوالفتوح...)

پیش عمان کی نماید آب رود  
 پیش شاهین چون بیازد اسفرو  
 (به نقلی سروری) پایان شواهد منقول از لغت نامه. مقایسه کنید با لغت انگلیسی *Sparrow* بمعنی گنجشک.

اسپریون (رك: عرطنیثا)

اسپیست (رك: رطبه)

اسپیغول (رك: بزرقطونا)

اسپندان (رك: خردل)

استخوان (رك: عظم)

اسریق (رك: بیش)

اسطوخودوس (*Ostuxodus*)

*Larandula Stoechas* (لا)

*Lavande Stoechas* (فر)

اسطوخودوس گرم و خشکست اندر اول درجه دوم و منفعتش آنست کی گرم را در شکم بکشد.

الابنيه (بهم ۱۹، زل ۱۷)

و قال ذيسقوريدس انه سمى به احدى الجزاير اللتى تجلب منها (صيدنه، ب ۱۸) در اصل اسطوخوس بوده است و لغت هندو سند است و گویند او را به نام جزیره‌ای بازخوانده‌اند که منبت اوست و او نباتی است که میوه او تنک باشد و سر نبات او به شبه سر نبات سعتر بود... و در میان او شاخها باشد باریک و به رنگ اغبر بود... گفته‌اند که نباتی است که ساق ندارد و چون او را بمالند بوی کافور به مشام رسد و در شهر غزنین افتد و منبت او در زمین هند... و کوه‌های افغان است و در منفعت بارومی برابر است و از رومی سپیدتر و بزرگ‌تر است (ترجمه صیدنه، ب ۱۵-۱۱). این لغت در هدایه المتعلمین بصورت اسطوخودوس اسطوخودوس خلوش، اصطوخودوس و اسطوخودوس آمده است. (رك: همان کتاب، فهرست داروها). اسطوخودوس مطبوخ او خداوند عصب‌های سرد و خداوندان مالیخولیا را سود دارد (اغراض، ۶۱۰). نباتی است و بر سر او شاخهای بزرگ است همچنانکه بر سر دانه جو باشد و برگ او از برگ جودرازتر باشد و اندر وی شاخها اغبر بود یعنی خاك رنگ همچنانکه در افتمون و رنگ او سرخی میل دارد و این ماسویه گوید او را تخمی است و او را چون به دست بمالند بوی کافور دهد طعم او تلخ و تیز است (ذخیره)

خوارزمشاهی، دهخدا) معنی آن موقوف الارواح است و آن جزیره که از آنجا خیزد نام آن جزیره استخادس است (اختیارات بدیعی، دهخدا). به یونانی حافظ الارواح است (تحفه). اسطوخودوس [باذال منقوط] ینبت فی الجزائر اللتى بیلاذ غلاطیا و البلاد اللتى یقال لها مصالیا و اسم تلك الجزائر سنجادس فیسمى هذا العقار باسم الواحد من هذه الجزائر (ابن بیطار). لغت یونانی است به معنی حافظ الارواح و به عربی آنس- الارواح و ممسك الارواح: اهل مکه معظمه گیاه آنرا ضرم به ضم ضاد معجمه و گل آنرا زهرالضرم و به سریانی سنجاوس که نام جزیره‌ای است که در آنجا میروید نامند (مخزن). الذی یستعمله الاطباء بالمغرب و فی دیار مصر هو هذا النبات الذی یسمیه عامه اهل المغرب الحلحال... (شرح اسماء، ۶). اسطوخودوس از حالت اضافه نام یونانی استوئیخادوس *Stoixādos* و لفظ لاتینی «لاواندولا» از لبونتا *Lebunta* سریانی گرفته شده است (مایر هوف، ۶). ضرم (به ضم و به فتح ضاد) غرف (منتهی الارب، دهخدا) منتجوسه، شاه اسپرم رومی، شاه اسپرغم رومی، خزامی، ناردین، سنبل رومی، سنبل، سنبله، کشه (دهخدا). در فرهنگ فارسی معین این کلمه به صورت استوقدوس آمده و در تعریف آن چنین نوشته شده است:



یا اسفناج است. بانگلیسی *Spinach*  
(لوی، م ۳۳۶). اسفناخ = اسفناخ =  
اسفناج = اسپناج = اسفناج، یونانی  
*Spinacia Oléracia* لا *Spinakion*  
فر *Spinach* انگ *Epinaud*  
گیاهی است سردسته گیاهان تیره اسفناجیان  
جزو دولپه‌بیهای بی‌برگ، گل‌های آن  
خوشه‌یی، سبزرنگ و کوچک (فرهنگ  
معین).

اسفنج ابر (*Esfang - abr*)

*Euspongia Officinalis* (لا)

*Eponge marine* (فر)

اسفنج ابر بزنبوراشیان ماند و سرخ  
فامست و گردکون... جانوری است  
آبی... و عامه چنین گویند که آن ابر  
است مرده... و اسفنج تازه چون در  
سرکه زنی و بر جراحی نهی خون  
بچکاند.

الابنیه (بهم ۳، زل ۲۶).

اسفنج او را به لغت پارسی ابر مرده گویند  
به سبب آنکه چون او را در آب اندازند  
آب را در خود نشف کند. (ترجمه صیدنه،  
ب ۱۱). اسفنج به فارسی ابر مرده گویند و  
او چیز است که بر روی سنگ‌های کنار  
دریا متکون میشود. قسمی از او که متخلخل  
است و وسیع الثقب و نرم شبیه به نمک و  
پرسوراخ ماده گویند و قسمی که با صلابت  
و با ثقب‌های صغیر است نر نامند (تحفه،  
۲۱). اسفنج البحر هو رغوة البحر و يقال

گیاهی از تیره نعناعیان که یکی از گیاهان  
معطر و طبی است و دارای گل‌های کوچک  
خوشه‌یی آبی یا قرمز سیر یا بنفش و  
ارتفاعش در حدود ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر  
است.

اسفناخ (*Esfānāx*)

*Spinacia Oleracea* (لا)

*Epinaud* (فر)

اسفناخ سرد و ترست اندر درجه  
اول.

الابنیه (بهم ۸، زل ۸).

این لغت را در «الصیدنه» و «ترجمه  
صیدنه» نیافتم اما در هدایة المتعلمین در  
موارد متعدد بصورت اسپناخ آمده است  
(رک: همان کتاب، فهرست داروها).  
مغرب عن فارسیه وهو اسپناخ و بالیونانیه  
سوماخیوس (داود انطوکی، دهخدا) به  
فارسی اسپناخ گویند (اختیارات بسدیعی،  
دهخدا). اسفناج به فارسی اسفناج نامند  
و به یونانی سوماخیوس گویند و بری او  
در افعال مانند بستانی است و بستانی او  
معروف (تحفه، ۲۴). به یونانی  
سوناخیوش... به فارسی اسفناج و اسپناج...  
گیاهی معروف است بستانی و بری  
میباشد و بستانی آن مستعمل است در مطعموم  
و بهترین آن باران خورده است (مخزن).  
اسفناخ که در قرابادین سمرقندی آمده  
است مغرب لغت‌های فارسی اسپناج (به  
فتح الف و ب)، اسپناج (بر همان وزن)

132529

صفایح کرده به انگور کوبیده با تخم او آغشته بر روی یکدیگر گذاشته در خم سر که یا ظرفی که سر که تند داشته باشد گذاشته سر ظرف را مستحکم نمایند به بخار سر که قلعی به مرور از هم بریزد پس از سر که بیرون آورده خشک کنند پس سائیده بپزند و همین عمل مکرر کنند تا همه قلعی حل شود (تحفه، ۲۵). اسفیداج و يقال له ایضاً اسفیداج الرصاص و هو الباروق و اسمه عند عامه المغرب البیاض (شرح اسماء، م ۲۹). اسفیداج همان کربنات بازیک دوپلمپ *Carbonate basique de plomb* است. این لغت مأخوذ از اسپید آب فارسی است بمعنی آب سپید که آنرا اسفیداب و سفیداب و سپیداج و سفیداج و مانند اینها نویسند. (مایرهوف، م ۲۹). معرب سپیناگ = اسپیدگ = سپیده = گردی است سفید که زنان بر روی خود میمالند، خاکستر قلعی، سفیداب (فرهنگ معین).

اسقال (رك: بصل)

اسقنقور (*Esqanqur*)

*Lacerta Scincus* (لا)

*Lezard Scinque* (فر)

اسقنقور ماهی است بضب مانند

الابنیه (بهم ۱۱، زل ۱۱).

حیوانی است مشابه سوسمار و از نیل مصر به دیگر مواضع برند. دیسقوریدس گوید او نهنگ دشتی است و موضع او

له ایضاً زیدالبحر و هو الغیم و يقال له ایضاً الغمام و هو الذی يعرفه علمه المغرب بالشفافة و يقولون له ایضاً صوفة البحر (شرح اسماء، م ۵). اسفنج... جانوری است جزو بی مهرگان که تشکیل رده اسفنجها را میدهد و آن جزو جانوران گیاهی شکل و بی قرینه و ساده ترین پریاخته میباشد. (فرهنگ معین).

اسفند (رك: سپید اسفند - خردل)

اسفیداج (*Esfidāj*)

*Cerussa* (لا)

*Ceruse* (فر)

اسفیداج را اصل از ارزیز کنند و بهتر سباهانی باشد.

الابنیه (بهم ۳۲، زل ۲۷).

صاحب الابنیه اسفیداج را در جای دیگر یعنی در ذیل ماده «دود قرمز» سپیداج نوشته است: دود قرمز... قوتش چون قوه سپیداجست (الابنیه زل ۱۲۸، بهم ۱۵۸). تعریف اسفیداج در ترجمه صیدنه چنین است: سپیده است... دو نوع است یکی از سرب و دگر نوع از ارزیز... ماسرجویه گوید اسفیداج از سرب و سر که حاصل شود و شنگرف از سرب و سر که ساخته شود (صیدنه، ب ۱۲). اسفیداج از سرب و ارزیز کنند (اغراض، ۶۱۲). به فارسی سفیداب نامند و آنچه از قلع ترتیب دهند اسفیداج رومی گویند و بهترین اقسام است چون قلع را

اسقیل (*Esqil*)*Orignea Maritima**Scille, Oignon Marine*

اسقیل بصاد و بسین شاید و اسقال هم

جنین گویند و عنصل و بصل الفار.

الابنیه (بهم ۳۸، ذل ۳۱).

اسقیل به لغت یونانی او را اسقال و اسقیل

گویند و به لغت عربی عنصل گویند و

پیاز دشتی و او را به بصل الفار تعریف

کرده اند و پارسیان پیاز موش گویند و

موشان پیاز هم گویند (ترجمه صیدنه، ب

(۱۱).

اسقیل پیاز موش است دشتی و او

را پیاز موش از بهر آن گویند که موش

را بکشد (اغراض، ۶۱۳). اسقیل لغت

یونانی است و پیاز عنصل و پیاز دشتی

و پیاز موش نامند و برگش شبیه به برگ

نرگس و ساقش بینجویف و سبز مایل

به زردی و بیخش مثل پیاز و بزرگ و به

هوای سرد سبز میماند و محتاج به غرس

نیست (تحفه، ۲۲).

بصل الفار هو الاشقیل و هو العنصل

و هو المشهور فی المغرب بیصل-

الخزیر (شرح اسماء، م ۶۵). اشقیل

مغرب کلمه یونانی اسکیلا *Skilla*

است (مایرهوف، م ۶۵)، گیاهی زیبا از

تیره سوسنی ها که دارای پیازی حجیم و

بزرگ میباشد و در نواحی شنزار کنارهای

دریا خصوصاً مدیترانه، افریقای شمالی،

هندست و مصر و در دریای قزم نیز بسیار

بود (ترجمه صیدنه، ب ۱۱) و او را

اسقنقر نیز گویند (مؤیدالفضلا، دهخدا)

اسقنقور معروف است سره او و حوالی

سره و پیه او و نمک او باه را قوت دهد

و درد عصبها زایل کند (اغراض، ۶۵۲).

به کسر اول، جانوری است معروف که او

را اسقنقور گویند، شبیه به سوسمار است.

هم در آب و هم در خشکی میباشد. قوت

باه دهد. گویند این لغت رومی است

(برهان معین).

استاد معین همین قدر در حاشیه

مینویسد: «یونانی *Skighkos*» صاحب

شرح اسماء ذیل ماده و رل چنین

مینویسد: و رل قیل انه فرخ التمساح وهو

نوع من السقنقور (شرح اسماء، م ۱۲۹).

مایرهوف در ضمن بحث در باره و رل

فقط نامی از اسقنقور برده است (ما-

یرهوف، م ۲۹).

در قرابادین سمرقندی سقنقور

نوشته شده است و لوی مطالبی را

که صاحب شرح اسماء و مایرهوف

نوشته اند تکرار کرده و به ذکر خواص

طبی «سقنقور» پرداخته و اسقنقور را در

انگلیسی به *Small desert Lizard*

(مارمولک صحرائی) ترجمه کرده است.

(لوی، م ۱۲۵).

اسقور حدیون (رك: نوم)

اسقور دیون (رك: نوم).

(اغراض، ۶۱). صمغ اشترغاز است و او را لزاء الذهب نیز گویند از بهر آنکه بر کاغذها و دیوارها زرکاری بیشتر بروی کنند (ذخیره، دهخدا). و بعضی صمغ طرثوث گفته‌اند و آن غلط است (منتهی-الارب، دهخدا)، صمغ گیاهی است که آن را پدران گویند (برهان، اندراج، دهخدا). اشق معرب از اوشه فارسی است و آن صمغی است مایل به زردی نبات اوشجری و کوچک و ساقش باریک و مزغب و مایل به سفیدی و گلش مابین سرخی و ازرقی و منابت او بلاد سردسیر و گویند صمغ نبات اشترغاز است (تحفه، ۲۵). معرب اوشه فارسی است و بفارسی اوشه نامند و کلبانی نیز و به عربی اشج و شج به تشدید جیم و وسق و لزاء الذهب و به یونانی اثانقون ... و امونیاقن نیز بعضی گفته (مخزن). و شق و يقال اشج و و شج و هو لزاء الذهب (شرح اسماء، م ۱۲۴). اشق معرب لغت فارسی اوشه است که بفارسی اندران بر وزن اختران نیز گویند (مایر هوف به نقل از فورالرس، م ۱۲۴). اشق = اشج = و شج، معرب اوشه، درخت اوشه، صمغی زرد رنگ بطعم گس و تلخ و مهوع که از درخت اشق گرفته میشود (فرهنگ معین).

صقلبه و کرس میروید. گل‌هایش کوچک و سفید مایل به سبز میباشد. میوه‌اش به شکل کپسول و قهوه‌ای رنگ است. در تداوی به کار میرود، اشقیل، پیازدشتی... نوعی از این گیاه در خراسان وجود دارد که دارای گل‌های سفید رنگ میباشد. این گیاه را بصل الخنزیر نیز گویند (فرهنگ معین). نیز رك: بصل، بصل زیزی.

اسماقوس (رك: خصی الكلب)

اشق (Oššaq Ošaq)

Gummi Ammonicacum (لا)

Gomme Ammoniaque (فر)

اشق را بدل و سخ آشیان زنبور انکبینست و این فولس کنت... و وی را برومی اموبیا خوانند و بیونانی افاریقون.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۲۸).

اشق و اشج نیز گویند و حرف قاف و جیم در او دلالت میکند که معرب است و برومی او را میناقون و امنقون گویند و... امونیاقون... و معنی او نیکوکننده جراحات بود و اهل سیستان او را اوشک خوانند... او را لزاء الذهب نیز گویند (ترجمه صیدنه، ب ۱۲ با مقابله با ترجمه صیدنه منقول در دهخدا). اشق گرم است به آخر درجه دوم و خشک به درجه اول و نرم کننده است و گشاینده بر خنازیر

اشنان (*Ešnān, Ošnān*)*Salsola Kali* (لا)*Soude de foulons* (فر)

اشنان چهار جنسست سبید و زرد و سبز و جنسی دیگر هندوئیست وی را فندق هندی گویند و نیز حرص صینی گویندورقه... و هندی را ذکر کرده اید خود اندر باب با ازجهة فندق از انك وی را فندق هندی گویند.

الابنیه (بهم ۳۳، زل ۲۸).

مغرب از فارسی است و آن را به تازی حرص *horz* خوانند (جو الیقی، دهخدا) و او را حرص گویند و از جنس شوره گیاه است و ازو اشخار قلیا سازند به این طریق که او را بسوزند چون سوخته شود آب بر او زنند جرم او منعقد شود و شخار کنند و بدان جامه شویند... به پارسی اشنان گازران (ترجمه صیدنه، دهخدا). لطیف تر آن بود که به خرو و عصاره ماند یعنی سرگین گنجشک به هیأت و این نوع را کرمک خوانند که به کرم میماند و در متعارف قاقلی گویند... و گویند حرص اشنان بود. (ترجمه صیدنه، ب ۱۳). اشنان انواع است اما آنچه سبید است و به تازی خرثو العصاره گویند لطیف تر است (اغراض، ۶۱۳). و آن را خرو-العصاره نامند (مفردات قانون، دهخدا). و به تازی غاسول خوانند (جهانگیری-

منتهی الارب. دهخدا). گیاهی است بی-برگ و با شاخهای ریزه شیبه به کرمهای خشک شده و گازران به آن جامه میشوند سفید او را خرو و العصاره و سبز آن را غاسول نامند و آن غیر ابوقانس است (تحفه، ۲۶).

چوبك شویه (الفاظ الادویه، دهخدا). چوبه و چووه (فرهنگ خطی، دهخدا). اشنان القصارین هو الغاسول و يقال له بالعریه الحمض و الحرص (شرح اسماء، م ۲۴). غاسول و حمض بروزن رمز اسم جنس گیاهانی است که به خصوص بادیه نشینان به جای صابون به کار میرند. اشنان و اشنان-القصارین را در گیاه شناسی *Salsola kaki* و غاسول را *Fruticosa* خوانند. (ما یرهوف، م ۲۴).

این درختچه تنها در کویرهای نمک و شوره زارها در اطراف خوار و دامغان و کویرهای شمال خراسان و اطراف یزد دیده میشود (دهخدا). درختچه ایست از تیره اسفناجیان که خاص نواحی گرم و کویری است و گاه در سواحل دریای شور می روید. دارای برگهای متناوب با گلهای منفرد و یادوتایی (دوقلو)، اشنون، اشنوم (فرهنگ معین). ایضاً رك: آذرگون، رته.



## اشنه (Ošne)

*Muscus arboreus* (لا)*Lichen fleuri* (فر)

اشنه برومی زبان پرواه بوذ و توفنه نیز و دو الخ وقتتا و بسریانی شننا خوانندش و بتازی اشنه و بیارسی کروش بانه و دوالک و کرباسو.

الابنیه (بهم ۲۳، زل ۲۵).

رازی گوید او را به هندوی سپیلو گویند و به لغت سجزی ژاله گویند و ابوزیدصهار بخت در قرابادین خود او را به کربس تفسیر کرده است و بعضی کرباس پایه گفته اند... و کربس پارسیان مرسام ابرص را گویند و چنان است که این اشنه را به انگستان کربس تشبیه کرده اند و در بعضی کتب عطر او را به این طریق معرب داشته اند و بعضی او را پایه هم گویند... ابوریحان گوید آنچه از او معروف است نزد صیادنه دونوع است یکی بغدادی و آن به لون سفید است در غایت سفیدی و خوشبوئی و اهل بغداد از او عبیر سازند و بغداد منبت او نیست و سبب کثرت او در بغداد آن است که انواع عطرها را در بغداد رواج تمام است. و نوع دیگر هندی در سفیدی و خوشبوئی به مشابعت بغدادی نیست (ترجمه صیدنه، ب ۱۲). اشنه نباتی است که بر درخت صنوبر و بلوط و گوز و غیر آن پدید آید آنچه سپید باشد نیک بود و آنچه سیاه بود بد باشد

(اغراض، ۶۱۱). پوستهای نرم و نازک باشد که بدرخت بلوط و صنوبر و گردو چسبد و خوشبوی است (مفردات قانون، دهخدا). آن را دواله میگویند و به عربی سقیته العجوز و مسك القروود خوانند مانند عشقه و لبلاب بر درخت پیچد (برهان، دهخدا) به فارسی آلك و دوالك گویند (بحرالجوهر، دهخدا)، بفارسی.. دوالی (الفاظ الادویه، دهخدا). اشنه لغت عربی است به فارسی دواله نامند و آن چیزی است شبیه به ریسمانهای باریک پهن بهم پیچیده و بر شاخهای درخت صنوبر و بلوط و سایر نباتات متکون میشود و بهترین او سفید و خوشبو و تازه و زبون ترین او سیاه است (تحفه، ۲۵). اشنه در عرایس الجواهر یکی از اطایب (عطرها) و از اقلام و اجزای عنبر خوشبوی نوشته شده است (همان کتاب، ۲۸۵). می شیب العجوز و یقال له ایضاً الشبیه (شرح اسماء، ۱۱۴) - اشنه مأخوذ از لغت سریانی شننا بر وزن حلواست و دلالت میکند بر انواع خزه ها و عشقه هائی که بر درخت می پیچد (مابرهوف، ۱۱۴). یکی از آنگهای گروه جلبکهای قرمز (به فرانسه *RhodoPhycées*) که در نواحی کوهستانی امریکا و اروپا می روید و در آن ماده ای شبیه نشاسته به نام لیکنین (فرانسه *Lichenine*) موجود است که مصرف غذایی دارد، دواله، دواء المسك

هزاز (فرهنگ معین)

اصابع الصفر (*Asābe os-sofr*)

اصابع الصفر مانند دست مردمست و هم چند دست مردمست

الابنیه (بهم ۲۷، زل ۲۳).  
به پاریسی او را انگشت زردگویند و به هیأت به کف دست ماند و رنگ او میان زرد و سپید است و از غایت صلابت به دشواری شکسته شود و به طعم اندکی شیرینی دارد (ترجمه صیدنه، ب ۱۳).  
اصابع صفر بیخی است بقدر کف دست اطفال و بقدر پنج انگشت و پراز رطوبت و چون خشک شود رنگش ابلق از زردی و سفیدی میگردد و بانندک حلاوت و منبت او ریگزارها و نزدیک آبها برگش شبیه به برگ گندنا و ساقش باریک... و گلش بنفش و قسمی دیگر بیخی است شبیه به ناخن پلنگ و زرد و این گرم تر و تندتر است و مؤلف تذکره گوید که آن غیر کف مریم و کف عایشه است و به نهج دیگر وصف نموده (تحفه، ۲۶). گفته اند معروف به کف عایشه و کف مریم است... دو قسم میباشد (مخزن). شجرة الکف، کف عایشه، کف مریم (الفاظ الادویه.. دهخدا). ابن البیطار آرد: غافقی گوید گیاهی است که گیاه شناسان آن را کف عایشه و کف مریم خوانند... ابن سینا گوید به شکل کف دستی است به رنگ ابلق زرد و سپید... (دهخدا). آخوندوف نیز همین مطلب را

از ابن البیطار نقل کرده است بی آنکه توانسته باشد نام علمی و به اصطلاح هویت این گیاه را از نظر گیاه شناسی تعیین کند (آخوندوف، ص ۳۴۱، ۲۴م).

اصطرك (رك: مبعه)

اصقال (رك: اسقیل)

اصقیل (رك: اسقیل)

اصل السرح (رك: یروح)

اطریفل (*Etrifel*)

آمله... با هلیله و بلبله ازوی معجون کنندگی معروف اطریفلست.

الابنیه (بهم ۱۶، زل ۱۵).

دوایی است مرکب از سه دوا، آمله و هلیله و بلبله. لفظ مذکور معرب از تری پهل هندی است که به معنی سه ثمر است چه سه دوا مذکور (آمله و هلیله و بلبله) هر یک ثمر درختی است. طریفل مخفف لفظ اطریفل است (فرهنگ نظام، دهخدا). معرب تری پهل، چه در هندی تری بمعنی سه باشد و پهل بمعنی ثمر (رسالة معربات، دهخدا)، داود ضریب انطاکی در ذیل اطریفال آرد: کلمه یونانی است بمعنی اهلیجات (دهخدا) اطریفل معرب است از لغت هندی... اطبای هند آنرا تری پهلا که معرب آن اطریفل است نام گذاشته (مخزن). اطریفل: به لاتینی *Electuaire mirobolans* معرب یونانی *TruPheron* معجون ساخته شده از هلیله (فرهنگ معین).

## اطمط (Atmat)

اصمط دانه‌ی است جون فندق هندی و قوتش بقوت بوزیدان ماند و او تخم نیلوفر هندیست.

الابنیه (بهم ۳۰، زل ۲۵).

این گیاه را تقریباً در همه‌ی مآخذ مترادف رته یا بندق هندی نوشته‌اند. ركه: رته.

## اظفار الطیب (Az fār Ot – Tib)

*Ungues Odorati*

*Ongle Odorants = Blatte de*

*Byzance*

اظفار الطیب دوجنسست پارسی و هندی و او جیزیست بناخن مانند... و گویند آن جنسیست که از ماس ماهی خیزد و اندر دریای هندوستان یابند و بیشتر ببحرین یابند و آن بهترست کی ببحرین یابند. الابنیه (بهم ۲۸، زل ۲۴).

بمعنی ناخنهای خوشبو است. تعریف این دارو در ترجمه‌ی صیدنه چنین است: اظفار الطیب به پارسی ناخن پریان گویند و ناخن خوش گویند و ناخن بواهم گویند و به ناخن ماند... حیوانی است از انواع حیوانات دریا چنانکه در میانه سپیدمهره بود و از غایت لزوجت چون چوب به او رسد زود از موضع خود نقل کند و گویند پوستش همیشه ماهی است... و در بحر بصره در موضعی که آن را فوت البحر گویند یابند و آن را تازه از آن موضع به عبادان نقل کنند... و گویند میان این

حیوان و میش ماهی مابینت تمام است. (ترجمه‌ی صیدنه، ب ۱۳-۱۴). اظفار الطیب به فارسی ناخن پریان گویند و ناخن خرس و ناخن بویا نامند و آن جسم صلبی است صدفی شبیه به ناخن و مدور و خوشبو و سفید مایل به سرخی و از سواحل بحر هند خیزد و از اقسام حلزون است و بعضی از او سرخ و با تغییر و بعضی سفید و بزرگ و با دسومت و کم بو و قسمی بزرگتر از اول و کوچکتر از ثانی و سیاه و ناخن دیو گویند و بهترین او قسم اول هندی است (تحفه، ۲۷). اظفار الطیب هی الفائح (شرح اسماء، م ۱۵). این دارو از غلاف پاره‌ای از نرم تنان *Gastéropodes* ساخته میشود که شبیه ناخن یا پنجه است. این غلافها اگر تازه باشند بوی سنبل الطیب *Nard* میدهند. اظفار الطیب برای بخور دادن و به عنوان مسهل بکار میرود (ما- برهوف، م ۱۵). و اما اینکه اظفار الطیب دوجنس است پارسی و هندی مطلبی است که دیگر کتب مفردات بطور ضمنی آنرا تأیید میکند: «از جزایر هندوستان آرند» (ذخیره، دهخدا)، در زمین هند... حاصل میشود (ترجمه‌ی صیدنه، دهخدا)، چه بسا که در عبادان یافت میشود (قانون ابن سینا، دهخدا)، اظفار الطیب بحرین از دیگر جایها بهتر است (ابن بیطار، دهخدا). بنابراین پیداست که مراد صاحب الابنیه



بر مری و حلق و معده حمله برد (بهم، ۷۳). در ترجمه صیدنه ذیل ماده غاریقون چنین آمده است: رازی حکایت کند از جالینوس که غاریقون را مغشوش نتواند کرد بآن سبب که چیزی نیست در ادویه که به او مشابهت دارد... لون او سپید به غایت باشد و شیرین بود... این ماسویه گوید غاریقون دوتنوع است. نوعی از او تراست و نوعی ماده و آنچه ماده است نیکوتر است و ماده آن است که چون بریده شود اجزاء میان او کز بماند و زود درهم شکسته شود و میانه او سپیده بود و جرم او تو برتو باشد (ترجمه صیدنه، ب ۹۲). مؤلف هدایه «غاریقون» را در موارد عدیده برای معالجه بیماریهای مختلف تجویز کرده است (رک: همان کتاب، فهرست داروها). غاریقون دارویی رومی است نر است و ماده اما ماده سپید است و املس و نازک و نر سیاه است یا سرخ و سخت و چرب نازک آنچه پسندیده است ماده است (اغراض، ۶۳۷). غاریقون... و هو رطوبات تعفن فی باطن ما تا کل من الاشجار حتی عن التین والجمیز (داود انطاکی، دهخدا). غاریقون و هو صنفان ذکر و انثی (ابن بیطار) غاریقون چیزی است شبیه به بیخ و از جزایر دریای روم آورند و در جوف درختهای انجیر و جمیز و امثال آن به سبب تعفن متکون میگردد و مانند فساو که از

از «جنس پارسی» اظفار الطیب همان است که در عبادان (آبادان امروز) و بحرین بدست میآمده و جنس بحرینی از دیگر اجناس بهتر بوده است. و اما کلمه ماس ماهی که هروی به آن اشاره میکند همان میش ماهی مذکور در ترجمه صیدنه است که پیش از این دیدیم. در فرهنگ معین ماس ماهی ذیل لغت ماش ماهی چنین تعریف شده است: گونه‌ای ماهی استخوانی (لاتین *Aspius*) که بدنی کشیده و باله‌های پشتی کوتاه و نوک تیز دارد. گونه‌هایی از این ماهی در دریای خزر نیز فراوانند.

### اغاریقون (*Aqariqun*)

*Agaricus Officinalis* (ل)

*Agaric* (فر)

اغاریقون دو جنس نر و ماده و ماده بهتر... و اغاریقون نوعیست از فطر کوهی. الابنیه (بهم ۱۹، ذل ۱۷) این لغت در غالب مآخذ و از جمله در ترجمه صیدنه و اغراض و تحفه و مخزن و شرح اسماء غاریقون ذکر شده است چنانکه بیاید. در الابنیه نیز در ذیل ماده «خریق» غاریقون آمده است: خربق... شربتی از او نیم در مسنگست تا نیم مثقال بامطبوخ اقیمون و غاریقون (بهم ۱۳۴). همچنین در الابنیه در تحت ماده «بیش» از غاریقون سیاه یاد شده است: خربق و حرطنیثا... و غاریقون سیاه... این همه

افتیمون (*A fetimun, A ftimun*)  
*Cuscuta epithymum* (لا)

*Cuscute* (فر)

افتیمون، افتیمون دو جنسست کوهی و  
 نبطی. و بهترینش رومیست کلکون و  
 تیزبوی و تلخ طعم.

الابنیه (بهم ۱۷، ذل ۱۶).

فزازی گوید افتیمون کمون رومی است و  
 و در هیأت او گفته است که شکوفه ایست  
 و تخم و شاخهای او خرد و بساریک و  
 درهم شکسته و این جمله بایکدیگر آمیخته  
 باشد و صیادنه او را به این صحت فروشند  
 و گویند او گل درختی است که به سعفر  
 ماند... و به لون سرخ بود و به طعم تیز  
 باشد و این نوع را از جزیره افریطیا  
 آرند (ترجمه صیدنه، ب ۱۴). این دارو  
 کراراً در هدایه ذکر شده است (رك:  
 همان کتاب، فهرست داروها). افتیمون گرم  
 و خشک است به درجه سوم بادهای را  
 بشکند و مردم کهل و پیر را موافق بود  
 (اغراض، ۶۱۵). تخمها و شاخها باریک  
 و شکسته است و طعم او تیز است و  
 گروهی گفته اند زیره رومی است (ذخیره،  
 دهخدا). یونانی و به معنی دواء الجنون  
 است و آن نباتی است بسیار سرخ... و  
 برگهای بسیار ریزه و گلش سرخ تیره و  
 تخمش از خردل ریزه تر و سرخ مایل  
 به زردی و بر نباتات و اشیائی که نزدیک  
 او باشد می تند و بیخش شبیه به زردک

درخت بلوط بهم میرسد و بهترین او  
 سفید سبک وزن است که با اندک مالیدن از  
 هم ریزد و با طبقات و بزرگ مقدار  
 باشد. این قسم را انثی نامند و قسم نر او  
 بی طبقات و در صفات به خلاف انثی است  
 و استعمال او جایز نیست و قسم سیاه او  
 از سموم و زرد و سرخ او قریب به سموم-  
 اند (تحفه، ۱۹۵). چیزی است شبیه به-  
 بیخ پوسیده که در جوف بعضی اشجار  
 سالخورده کهنه پوسیده مانند درخت انجیر  
 و جمیز و امثال اینها و یا ریشه آنهاست  
 که پوسیده گشته به سبب تعفن (مخزن).  
 یکی از اجزای مسهل است و آن دو قسم  
 میباشد: نر و ماده. گویند ماده آن بهتر  
 است و تریاق همه زهرهاست و درمؤید-  
 الفضلا به این معنی با زای نقطه دار آمده  
 است (برهان). استاد معین در حاشیه  
 مینویسد: اصح اغاریقن است از یونانی  
*agarikon* (اسم جنس برای قارچها  
 که دارای انواع مختلف اند)... انگلیسی  
*Agaric* (قارچ، گیاه قارچی) (برهان،  
 معین). «غاریقون» از داروهای است که  
 کندی در قرابادین خود یاد کرده و لوی  
 به شرح خواص دریائی آن پرداخته و  
 نوشته است که آغاریقون مأخوذ از کلمه  
 آگاریکون *agarikon* یونانی است که  
 دیسفورپلس به کار برده است (لسوی،  
 م ۲۱۴).

افاریقون (رك: اشق).

(تحفه، ۲۸). دوائی است معروف و آن شکوفه نباتی باشد که به ستر میماند... به عربی سبع الشعرا خوانند و بعضی گویند زیره رومی است و آن سرخ رنگ و تیز طعم میباشد. صاحب شرح اسماء اصطلاحی را که در اندلس بجای افیمون است یاد کرده و به جای افیمون افیشمون به فتح الف و فا و کسر ثاء مثلث نوشته است (شرح اسماء، م ۲۳). از گیاهانی است که انگل یونجه و شبدر میشود. این کلمه معرب لغت یونانی اپتومون *epethumon* است که معمولاً در عربی بصورت افیمون *afetimun* نویسند (شرح اسماء، مایرهوف، م ۲۳). گیاهی از تیره پیچکیان که شبیه سس میباشد و مانند آن انگل گیاهان دیگر به خصوص یونجه میشود و سپس صغیر، کشوت، دواء الجنون (فرهنگ معین، دهخدا):

اگر عدوی تو را در سراسر سودائی بدفع سودا تیغت بس است افیمون (رشید و طواط، دهخدا). ایضاً ركه: کشوت.

### افریون (*Afarfiyun*)

*EuPhorbia resinifera* (لا)

*Résine déu phorbe* (فر)

افریون صمغیست از انواع مازریون... و سخت تیزست و گوشت خوار.

الابنیه (بهم ۳۶، زل ۲۹).

افریون را فریون و افریون و فریون

نیز ضبط کرده اند. هر وی ذیل ماده اغاریقون مینویسد «بدلش نیم وزن وی فریونست» ذیل ماده بیش که از سموم است نیز بجای افریون فریون ضبط کرده است. صاحب هدایه فریون با باء آورده است (رک: فهرست داروها). این لغت در اصل عربی صیدنه (ب ۹۹) فریون (بجای فای دوم بای ابجد) و در ترجمه صیدنه فریون (با دوفا) آمده است. فریون بیخ فریون را به لغت رومی فریون گویند و معنی او به پارسی خوزرده باشد و محمدزکریا گوید فریون صمغ مازریون است و منبت او در بلاد ایتالیا است و لون او سرخ بود که به زردی زند و طعم او تیز بود... و از غایت تیزی طعم او نتوان چشیدن و اگر چشیده شود در ساعت زبان را مجروح کند. ابو معاذ گوید فریون صمغ نوعی است از درخت خسار... منبت او در زمین حبشه است (ترجمه صیدنه، ب ۹۴). افریون فریون است (تحفه) افریون... و فریون و ابرفیون و ابریون نیز نامند و بهرومی افین... و به عربی آکل نفسه و قاتل نفسه و حافظ النحل و حافظ الاطفال و کروش الغنم و به یونانی جفالاس و تاکوت نیز و به مغربی بستانه گویند و اکثر لب السنودا نامند صمغی است خاکستری رنگ مایل به زردی با طعم و بوی تند و کهنه آن سرخ رنگ. نبات آن شبیه به نبات کاهو و کاسنی

افستین (*Afsentin, Afsantin*)  
*Artemisia absinthium* (لا)

*Absinthe* (فر)

افستین، افستین رومی و نبطیست و  
 هندی.

الابنیه (بهم ۱۶، زل ۱۵).

پارسیان مروه گویند... دیسقوریدس او از  
 انواع درمنه است... و بعضی کشتوتا  
 رومی گفته اند و گفته اند او انواع است  
 بابلی است و پارسی و خراسانی و رومی  
 و سوری و نیکوترین او سوری است  
 یعنی شامی و طرسوسی (ترجمه صیدنه،  
 ب ۱۴).

افستین انواع است رومی و  
 نبطی و خراسانی و سوسی و طرسوسی  
 بهترین سوسی است (اغراض، ۶۰۹).  
 افستین لغت یونانی اسم نباتی است ما-  
 بین شجر و گیاه شبیه به بابونه گاو چشم  
 برگش مثل صعتر و غبارناک و سفید و  
 شاخش مثل برنجاسف و انبوه و ساقش  
 بلند و گل او مثل گل بابونه و از آن ریزه تر  
 و تخمش شبیه به اسپند و با تلخی و قبض  
 و بری او با عطریث ثقیلی و قسمی را  
 برگ مثل برگ زردک و سفید و گلش زرد  
 بی اوراق سفید و در مصر مسیسه نامند و  
 زبون ترین اقسام او است و بهترین او  
 رومی طرسوسی و سوری است که با  
 حراقت و تلخی و قبض باشد (تحفه،

(مخزن). افریون و يقال فریون و اسم  
 البربری... هو تاكوت (شرح اسماء، م-  
 ۲۵).

صاحب شرح اسماء و ابن بيطار  
 نیز مانند صاحب شرح اسماء تاكوت  
 مینویسند و صحیح آن تیکیوت *Tikiut*  
 است و افریون مأخوذ از لغت یونانی  
 اوفوریون «*euPhorbion*» است که  
 امروز در بازارهای مصر به عنوان فریون  
 یا لبان مغربی فروخته میشود (مایرهوف،  
 م ۲۲۵).

و اما اینکه صاحب الابنیه افریون  
 را از انواع مازریون دانسته است  
 مورد تأیید دیگر مؤلفان نیست و چنانکه  
 مرحوم بهمیار نیز یاد آور شده است  
 «صاحب مخزن این قول را رد کرده است»  
 (بهمیار، ص ۳۶) آنهم باستناد قول  
 غافقی که از اجله صیادنه و داروشناسان  
 عالم اسلام به شمار میرود (رك : مخزن).  
 فریون... این گیاه علفی است و در موقع  
 شکستن از ساقه اش شیرابه سفید رنگی  
 بیرون میآید که در برابر هوا تیره میشود.  
 تاکنون در حدود ۷۰۰۰ گونه از این  
 گیاه شناخته شده است که بیشتر در نواحی  
 معتدل میرویند و منجمله در ایران انواع  
 آن نیز فراوان اند و بیشتر به نام شیرسگ  
 خوانده میشوند. شیرابه این گیاه سمی  
 و قی آور است (فرهنگ معین).

(۲۸). به عربی خترق بروزن حسرت و به فارسی مروه و به لغت مصر نوع زبون آن را دسیسه بروزن کیسه گویند (مخزن) این «دسیسه» که صاحب مخزن به آن اشاره میکند به عقیده ما یرهوف که باز به قول او استناد خواهیم کرد یکی از اسامی قدیمی افسنتین و صحیح آن دمسیسه *damsisa* میباشد. «کثیر اما یسمی فی کتب الطب الکشوت الرومی» (شرح اسماء، ۳م).

افسنتین معرب کلمه یونانی اسپین- تیون «*apisinthion*» است که از راه زبان آرامی وارد عربی شده است (مایرهوف، ۳م). در فرهنگ معین افسنتین به معنی خارا گوش آمده و در ذیل خارا- گوش چنین نوشته شده است: گیاهی است از تیره مرکبان که پایاست. برگهایش متناوب و گلهایش زرد رنگ است و در آخر تابستان پدید میشوند، افسنتین، کشوت رومی. نیز *رك: کشوت*

افلایا (*رك: انجره*)

افلایوس (*رك: انجره*)

افلنجه (*Aflanja*)

افلنجه کشوت زنجی است و او نباتی ضعیفست و جوبش چون جوب اسارون است... و تخمش چون تخم کشوت بری است.

الابنیه (بهم ۲۶، ذل ۲۳)

افلنجه را فلنجه نیز نوشته اند چنانکه بیاید

و عجب آنکه هر وی هم از افلنجه در باب الف سخن گفته است و هم از فلنجه در باب فا بی آنکه یکی بودن این دارو اشاره کرده باشد اما چون در ذیل لغت افلنجه به شرح و تفصیل پرداخته است بنده نیز از او پیروی میکنم و آنچه در باب افلنجه و فلنجه گفتنی است در همین جا میآورم. صاحب هدایة المتعلمین در ضمن یکی از نسخه های داروئی از فلنجه چنین یاد میکند: فلنجه و زرنباد و درونه و دار پلپل و آمله از هر یکی چهار مثقال (هدایه، ۴۵۴). صاحب تحفه در ذیل فلنجه مینویسد: افلنجه است (ص ۱۹۷) و در ذیل افلنجه چنین میآورد: افلنجه تخمی است شبیه به تخم خردل و تند بو شبیه به بوی سیب و با عطریت و به غایت سرخ و طعمش تلخ و نباتش به قدر زرعی و برگش مثل برگ بادام و گلش سفید... و از هند خیزد (ص ۲۹). به هندی پل یرنک نامند... تخمی است شبیه به خردل و تند شبیه به بوی سیب و با عطریت و به غایت سرخ و طعم آن تلخ و در خوشبوئیها داخل مینمایند و در معاجین و غیرها نیز نبات آن به قدر زرعی برگ آن مانند برگ بادام و گل آن سفید... و منبت آن بلاد هند است و زرد و سیاه آن زبون (مخزن) و در فهرست مخزن نیز افلنجه چنین تعریف شده است «فلنجه است». هر وی افلنجه را کشوت زنجی (زنگی) دانسته است اما



معنی مسبت است و به فارسی تریاک و به عربی لبن الخشخاش نامند و گویند مراد از او شیر منجمد خشخاش سیاه است نه سفید و بهترین او مایل به سفیدی و صاف است که در آب زود حل شود و از آتش زود مشتعل گردد و در آفتاب زود بگدازد و قوی الرایحه باشد. (تحفه، ۲۹).  
صاحب شرح اسماء افیون را به ضم الف ضبط کرده است و مینویسد: و قد تسمیه بعض عامه البلاد المرقدوهو لبن الخشخاش- الاسود بعد جفاهه (شرح اسماء، م ۳۵)  
مایرهوف مینویسد که ضبط و املائی افیون در عربی به ضم الف برخلاف معمول است اگرچه نزدیک به ضبط یونانی آن اوپیون *opion* میباشد که افیون معرب آن است. در منابع عبری نیز افیون به ضم الف یعنی "aufiün" آمده است (مایرهوف، م ۳۵).

با این همه مرحوم ناظم الاطباء معتقد بوده است که این لفظ چنانکه گمان کرده اند مأخوذ از یونانی نیست بلکه مأخوذ از افریقا میباشد که در زبان سانسکریت بمعنی شیرۀ خشخاش است و آن را هیون و هیون نیز گویند این مؤلف سندی برای ادعای خود نشان نداده است. «شیرۀ مخدر و متوم که از پوست خشخاش گیرند، اپیون، ابیون، هیون، تریاک مخفف آن پیون و آن معرب یونانی اپیون است» (فرهنگ معین).

ابن بطار و صاحب تحفه افستین را کثوت خوانده اند آنهم کثوت رومی. صاحب شرح اسماء العقار افلنجه را چنین تعریف میکند: زرنب هو الفلنجه وهو رجل الغراب و هو رجل الجراد (شرح اسماء، م ۱۳۷). مایرهوف باستناد قول فوللرس مینویسد که فلنجه لغتی است فارسی و مینویسد که ادربیسی و دزی نیز معتقداند که افلنجه یا فلنجه زرنب است و پس از بحثی مفصل و نقل قول صیادنة اسلام به این نتیجه میرسد که افلنجه یا فلنجه و زرنب داروها و گیاهانی است ناشناخته (برای تفصیل بیشتر در این باره رجوع کنید به مایرهوف، م ۱۳۷).

### افیون (Afyun)

Opium (لا)

Opium (فر)

افیون عصارۀ خشخاش سیاهست ... و خدر بر مردم افکند جنان کی همه اندام را بخواباند.

الابنیه (بهم ۳۹، زل ۳۱).

افیون لغت رومی است ... به پارسی نارخوک گویند و اصل دراونارکوک است و ... مخرج کاف و خا مقارن است ... ابومعاذ گویند افیون عصارۀ خشخاش مصری است ... نیکو آن بود که به لون زرد بود (ترجمۀ صیدنه، ب ۱۴-۱۵).  
افیون عصارۀ خشخاش سیاه مصری است (اغراض، ۶۱۲). افیون اسم یونانی به

## اقاقیا (Aqāqiyā)

Succus acaciae (لا)

Suc d'acacia (فر)

اقاقیا دو جنسست سرخ و سیه... و این هر دو عصاره قرضست. ذکرش کرده آید اندر باب قاف با قرض بهم.

الابنیه (بهم ۳۳، زل ۲۸).

اقاقیا ... برومی افاقیا و درخت او را به لغت تازی قفل گویند... و صیادنه را اتفاق است بر آنکه تولد او از درخت قرض است ... و گویند افاقیا صمغ قرض است که او را خشک کنند و از او قرصها بسازند (ترجمه صیدنه، ب ۱۵). افاقیا عصاره قرض است (اغراض، ۶۱۲). افاقیا به لغت یونانی اسم عصاره قرض است و او را از ثمر نوعی از مغیلان که قرض نامند قبل از رسیدن او افشرده میگیرند و قبل از جفاف یا قوتی رنگ است و بعد از آن سیاه میشود (تحفه، ۳۰). به لغت یونان قرض است و قرض ثمر سنط است که از آن صمغ عربی به عمل میآید... به فرنگی اکاقیا نامند. (مخزن). افاقیا عصاره قرض و قرض بار درخت سنط است که الشوکه المصریه والشوکه العربیه و امعیلان و اغیلان نیز خوانده میشود (شرح اسماء، م ۱۲ و ۲۷۸). افاقیا از نظر دیسکوریدوس نام درختی و از نظر مؤلفان اسلامی شیره ثمره درختی است که نامش سنط است (مایرهوف، م ۱۲). در باره سنط و قرض

که آن را قرض هم نوشته اند، رک: قرض.

## اقحوان (Oqhowān)

(Aqhawān)

chrysanthemum Parthenium (لا)

Matricaire et divers (فر)

اقحوان کرم و خشکست اندر درجه دومین و لطیفست ... و او را بیارسی کافور بوی خوانند و بابونه جنسی است از وی.

الابنیه (بهم ۲۵، زل ۲۲).

هروی در جای دیگر (ذیل ماده بهار)

مینویسد که اقحوان همان کافور اسپرم است:

بهار ... قوت او چون قوت کافور اسپرم

است که اقحوان خوانندش (بهم ۶۷).

بابونج را گویند ... و به پاریسی بابونه

گویند و بابونک هم خوانند و شاخهای او

باریک باشد و گل او سفید باشد و به دندان

کنیزکان خردسال به هیأت مشابهت دارد

(ترجمه صیدنه، ب ۱۵). اقحوان نباتی

است ویرا شکوفه سفید برگ گویند

(اغراض، ۶۱۲). از اسفرمه است، نوعی

از گاوچشم است. میان او زرد است و

کنارهای او سفید است (ذخیره، دهخدا).

اسم عربی و به یونانی ادیبانس و به فارسی

بابونه گاوچشم گویند و نوع صغیر را بهار

نامند. بری و بستانی میباشد. شاخهای او

باریک و برگش شبیه به برگ گشنیز و

رازیانه و گلش زرد و مدور است و در

اطراف او برگهای ریزه سفید و از گل

بابونه بزرگتر و ثقیل الرایحه با اندک

صیدنه ، ب ۱۶). اکت مکت به لغت هندی سنگی است بقدر مازو و مستدیر و سیاه و سبک و قسمی مایل به طول بقدر بلوط و چون حرکت دهند صدائی از جوف او مسموع میشود و در جوف او سنگی کوچک موجود است و قسمی انطاکی و مستدیر و کوچک تر و قسمی دیگر شبیه به او و بزرگتر و سفید و در جوف هر دو چیزی سفید مثل ریگ (تحفه ، ۳۱) .  
 معرب سریانی *aktamekta* است . سنگ عقاب ، حجرالولاده ، حجرالنسر ، حجرالعقاب بعضی آنرا درختی شبیه به انار و میوه آن دانسته اند و براساسی نیست .  
 (فرهنگ معین) .

اکلیل الملك (*Ekil ol-malek*)

*Melilotus officinalis* (لا)

*Melilot* (فر)

اکلیل الملك را بهترینش تازه ترینست آن کی بتخم آمد باشد ورنک زرد کرده .  
 الابنیه (بهم ۲۵ ، زل ۲۲)  
 اکلیل الملك به معنی شاه افسر است چنانکه بیاید . تعریف این گیاه در ترجمه صیدنه چنین است: به لغت سریانی او را کلیلاملا گویند و به لغت پارسی او را شاه بسه گویند و ابو معاذ او را شاه افسر گوید ... نبات او بر زمین گسترده باشد و شاخهای او بر زمین به هر طرف برود و مراد را قضیبی است در میانه نبات و اکلیل او بر سر آن قضیب باشد چنانکه آذرپون را و میان آذرپون و

تلخی و بالحقیقه صنفی از بابونج است و فرق آنست که بابونج تخم دارد و او ندارد و مستعمل گل او است (تحفه ، ۳۰) .  
 هوالمسمی بالعربیة القراص ... وهذه عشبہ تشبه البابونج اوهی انواع ایض و اصغر (شرح اسماء ، م ۲۰) . اقحوان را به تازی قراص گویند برون خدام . واژه اقحوان بنا به قول فولرس مأخوذ از اکحوان فارسی است و امروز عطاران مصر این گیاه را به عنوان اقحوان بابونج میفروشند (مایر هوف ، م ۲۵) . درباره بابونه رجوع کنید به بابونج .

اکت مکت ، (*Aketmaket*)

*Aktemekt*)

اکت مکت مانند خایه کنجشکت و جون سنگی است و بعضی گویند او میوه ام-عیلانست ... و قوتش نزدیک قوت فاویناست .

الابنیه (بهم ۲۹ ، زل ۲۵) .

اکت مکت از جمله ادویه هندی است و در قوت و خاصیت با فاوینا برابری کند و ابن-ماسویه در جامع خود آورده است که اکت مکت بدل فاوینا است در ادویه و ازین سبب بعضی از صیادنه او را میوه درخت فاوینا اعتقاد کرده است و این سخن از صدق دور است ازیراک فاوینا رومی است و اکت مکت نبات هندی است و تواند بود که ان طایفه به سبب مشابهت در قوت و خاصیت چنین اعتقاد کرده باشد (ترجمه



اکلیل الملك مشابهت نیست و چون تخمهای این هر دو نبات رسیده شود به اکلیل مشابهت دارد و بعضی از صیادنه آذریون را به اکلیل الملك بازخوانده اند و آذریون نبات دشتی است و دیسقوریدس اکلیل الملك را به مالیلوطوس تعریف کرده است و گوید... نیکو ترین انواع او ... به لون زعفرانی باشد و بوی او خوش برد ... ابوریحان گوید اکلیل الملك نباتی است که در میان شاخهای او شکوفه ها باشد و بر شکوفه های او چوبها بود ... و سر آن چوبها باریک باشد و کثر ... و از شکوفه او بعضی زرد باشد و بعضی سپید (ترجمه صیدنه، ب ۱۶). اکلیل الملك از داروهای است که مؤلف هدایه در امراض مختلف تجویز کرده است (رک: هدایه، فهرست داروها). اکلیل الملك نباتی است معروف و قوت های او مرکب است حرارت او بربرودت غالب است (اغراض، ۶۱۱). اکلیل الملك نباتی است برگش مدور و قدری درهم و شاخهای او باریک و درشت و صلب و بعضی منبسط بر روی زمین و بعضی را ساق بقدر زرعی و گلش زرد و ریزه و بعضی بنفش و بعضی را سفید و پراکنده و ثمرش مثل غلاف تخم ترب و هلالی شکل و درغلاف تخم مدوری ریزه تر از خردل و بعضی را تخم شبیه به حله و بعضی را غلاف غیر هلالی (تحفه، ۳۱). دستنی باشد که به فارسی گیاه قیصر خوانند و آن زرد به سفیدی

مایل می باشد و چون بشکافند دانه آن زرد بود (برهان هفت قلزم - ذخیره، دهخدا) اصابع الملك (مخزن) به فارسی ناخنک گویند (فرهنگ نفیسی، دهخدا). صاحب شرح اسماء از جمله نامهایی که برای این گیاه ذکر میکنند یکی هم دارشاه (درخت شاه) است که میتوان گفت قریب به معنی اکلیل الملك و اصابع الملك و شاه افسر و گیاه قیصر است اما مایرهوف با استناد به قول لرس معتقد است که دارشاه در لغت نیامده است (شرح اسماء - مایرهوف، م ۷).

ظاهراً واژه اکلیل الملك مأخوذ از لغت سریانی کلیل ملکاست و از این رو به قول لرس این لغت را در زبان فارسی دارشاه و شاه افسر گفته اند (لوی، م ۲۱). درباره واژه شاه بسه که در صیدنه ابوریحان آمده است و پیش از این یاد شد. استاد دکتر کیا ضمن بحث درباره لغت بساک و بساک بمعنی تاج چنین مینویسد: واژه های «بسک» و «بسه» و جزء دوم «شاه بسه» نیز همین واژه است. این سه واژه در فرهنگهای فارسی نام گیاهی است که در عربی اکلیل - الملك (تاج شاه) خوانده شده است. نام دیگر این گیاه در فارسی شاه افسر است اکلیل الملك ترجمه شاه بسه یا شاه افسر است (تاج و تخت، ۱۱). گیاهی است علفی، دو ساله که در غالب دشتها، کنار جاده ها و اماکن سایه دار به حالت خودرو

افتاده است که مشاهده کرده باشند که حکاکان به وقت شکستن الماس پاره اسرب بر روی سندان نهاده باشند تا چون خایسک بروی زنند و شکسته شود بنجهد و متلاشی نگردد. و آن بر روی سندان آبدار از زخم خایسک بشکند و متلاشی شود. و بحکم صلابتی که در جرم وی هست. و اگر به جای اسرب پاره شمع یا پنبه یا کاغذ باشد همین فایده کند که نگذارد که آن اجزاء متلاشی شود» (عرایس ۸۳). هیچ چیز آن را نمیرد و باسوده خود آن تراشیده میشود و با هیچ عامل شیمیائی حل آن میسر نیست و تمام اجسام را بدان میتوان برید... جسمی بسیار سخت است و تنها خود الماس میتواند آنرا تراش دهد (دهخدا). برای اطلاع بیشتر در باره الماس و خواص و منفعت و مضرت و قیمت آن رجوع شود به عرایس الجواهر و نفایس الاطایب. و از الماس که ابوریحان آدامس مینو بسد مأخوذ از آدامس *adamas* یونانی است و لغت *diamond* در انگلیسی و *diamant* در فرانسه که در نوشته‌های ابوریحان به صورت «ادمنتون» دیدیم نیز مأخوذ از آدامس یونانی است (رك: فرهنگ بزرگ وبستر).

امر و (= امرود) (رك: کمتری)

امعیلان (رك: اکت مکت)

امویا (رك: اشق)

انباتنورا (رك: انجره)

میروید، گلهايش كوچك به رنگ زرد و معطر است. میوه آن برنگ مایل به سبز و محتوی يك یا دو دانه میباشد. (زرگری، ج ۱، ص ۳۹۲).

### الماس (Almās)

الماس سنگست و بآبکینه بغدادی ماند و زرد و سببست و سببش بهترست. الابنیه (بهم ۲۸، زل ۲۴). به لغت رومی اذامس گویند... جوهر الماس لطیف باشد... و به لون زجاجی ماند و بعضی به رنگ زردی زند و چون او را به آفتاب دارند از او رنگهای مختلف منبعث شود (ترجمه صیدنه، ب ۱۶). الماس اعجمی است و عربی فراموش شده آن سامور است (نشواللغة العربیه، دهخدا)، به گفته کندی بمعنی چیزی است که نشکند و در سریانی المیاس و کیفاد الماس به معنی سنگ الماس گویند. به هندی هیرا و به رومی اذامس و نیز ادمنتون گویند (الجواهر بیرونی، دهخدا). صاحب الابنیه مینویسد ضد الماس سرب است و چوب عشر و این نکته نیز در دیگر کتب و از جمله عرایس الجواهر آمده است. اما این عقیده از نظر علمی مردود است چنانکه مؤلف عرایس مینویسد: «مشهور است که الماس را با سرب شکند و سرب آن را نیست گرداند و کمال شهرت این معنی به عنقه رسیده و ذکر استحالته این معنی نزد حکاکان اظهر من الشمس است و این حال بدان سبب

انبر بیریس (*Anbarbiris*)*Berberis Vulgaris* (لا)*Berberis* (فر)

انبر بیریس را پیارسی زرشک خوانند.

الابنیه (بهم ۹، زل ۹).

زرشک است که آنرا انبربیریس، امبرباریس، انبرباریس، برباریس، امبرباریس نوشته‌اند. انبربیریس در ترجمه صیدنه چنین تعریف شده است: انبرباریس را به نون و به میم نیز نویسند و او را به لغت پارسی زرشک گویند و زرشک هم گویند... و ابوحنیفه دینوری گوید امبرباریس را افزارگویند و شاخهای درخت او بزرگ نباشد و خارهای او مثلث بود و شکوفه او زرد است و گفته اند دو نوع بود یک نوع او به هیأت مستدیر است و رنگ او سرخ بود و این نوع را بیشتر منبت در دشتهای بود و نوع دیگر سیاه باشد و هیأت او مستطیل بود. از این نوع او بیشتر بود و این بیشتر در کوهها بود (ترجمه صیدنه، ب ۱۷). امبرباریس به فتح همزه و سکون میم... و انبرباریس به نون به جای میم نیز آمده است... به فارسی زرشک و زارج و زرنک نیز نامند (مخزن).

امبرباریس و يقال له ایضاً برباریس

... اسم به بالفارسیه الزرشک و يقال

زرنک (شرح اسماء، م ۱۷).

امبرباریس مصحف امبرباریس

است و ریشه این لغت روشن نشده و

شاید سریانی است و در هر حال نام امبرباریس در کتاب گیاه شناسی یونانی مذکور نیست. زرشک نام فارسی اوست که در کتب مفردات سریانی نیز آمده است (مایرهوف، م ۱۷). و اما زرشک چنانکه دیدیم آن را زرنک و زرشک هم نوشته‌اند و صاحب اختیارات بدیعی زرنک و زارج هم ضبط کرده است (رک: دهخدا، لغت امبرباریس). در الابنیه به جای زرشک چنانکه ملاحظه شد زرشک با سین مهمله نوشته‌اند و چون در نسخه «نس» (چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۱۳) زیر سین سه نقطه دیده میشود احتمال تصحیف در این کار نمیرود. دکتر زرگری درباره زرشک چنین می‌نویسد:

«زرشک... درختچه‌ای خاردار و دارای شاخه‌های شکننده است. ارتفاع آن از یک تا سه و گاه به شش متری میرسد. چوب آن رنگ زرد دارد و بطوری که اگر شاخه آن شکسته شود این رنگ به خوبی ظاهر میگردد. در ارتفاعات البرز غالباً بچشم میخورد. شاخه‌های بلند این درختچه تیغ‌های فراوان دارد. گل آن در اردیبهشت و خرداد ظاهر میشود. میوه آن کوچک، قرمز رنگ بیضوی است. یونانیان قدیم با زرشک آشنائی نداشته‌اند زیرا در کشور آنها این گیاه نمی‌روئیده است (زرگری، ج ۱، ص ۵۷-۵۸).

انجدان (*Anjodān*)

*Ferula asafoetida* (لا)

*Feuilles d'asafoetida* (فر)

انجدان انگیان دو جنسست سیاه و سفید و جنسی دگر هست هم ازووی را رومیان سالیوس گویند.

الابنیه (بهم ۱۲، زل ۱۱).  
 معرب انگدان یا انگیان است چنانکه بیاید. تعریف این گیاه از ترجمه صیدنه چنین است: درخت انجدان را سقلیون گویند و صمغ او را حلتیث گویند یعنی انگزد و معدن او در زمین دمشق است و شام و ارمنیه و قهستان که او را زمین ماه خوانند ... و پارسیان انگدان خوانند و به لغت سجزی هینک گویند و به هندوی هنگ گویند و انجدان دو نوع است یکی سفید است و دیگر سیاه و در خاصیت سفید نیکوتر است و سفید را در اطعمه و ادویه بکار برند و سیاه را جز در ادویه استعمال نکنند و ابوعلی بن مسکویه در کتاب طبیح آورده است که نیکوترین او در خاصیت و منفعت سرخی است (ترجمه صیدنه، ب ۱۹).  
 در هدایه انگدان و انگدان سیاه مذکور است (رک: هدایه، فهرست داروها).  
 انجدان سیاه قویتر از سفید آن است ... و اندرانگدان نفخ است (اغراض، ۵۸۶).  
 انجدان رومی سالیوس است و گویند کاشم است (تحفه، ۳۷). انجدان هذا الاسم واقع علی ورق الشجره التي تسمى

صمغتها الحلتیث (شرح اسماء، م ۱۸).  
 انجدان معرب لغت فارسی انگدان یا انگیان است و میپندارم که باواژه سانسکریت هینگو *hingu* خوشاوند باشد و اما یونانی انجدان سیلفیون *silphion* است. مسلمانان به این گیاه مانند دیگر گیاهان داروئی نامهای متعدد داده اند از جمله اشترغاز که اصلاً فارسی است و صاحب شرح اسماء العقار آنرا ریشه کاشم و ریشه حلتیث میدانند (شرح اسماء - مایر هوف، م ۱۸ و ۳۱)  
 بیخ آنرا اشترغاز و گیاه آنرا کماه و صمغ آن را که بسیار بدبو است حلتیث متن [یعنی بدبو] و خراسانی و به فارسی انگز و جهت آنکه صمغ را به فارسی ژد به فتح زای عجمی و عوام آنرا انگشت گنده و به هندی، هینگک به کاف عجمی نامند (مخزن).  
 اشترغاز بیخ درخت انگدان است و صمغ آن انگوزه است (جهانگیری، دهخدا).  
 اشترغاز مرکب از دو کلمه فارسی شتر و غاز بمعنی خار، لاتین آن لاکانت *Leucacanthé* است (دزی، دهخدا).  
 اشترغاز صمغ آن حلتیث است و آن صمغ را به پارسی انگزد گویند (ذخیره، دهخدا).  
 اشترغاز معرب از اشترخار فارسی است (تحفه، دهخدا). انجدان در دیگر کتب مفردات مانند مفردات ابن بیطار به دورنگ سفید و سیاه و بدو قسم سرخی و رومی تقسیم شده است. «انجدان سرخی قسمی از انجدان است که سفید و شیرین و ماکول



و ریشه آن محروث است» (ابن بیطار ، دهخدا). و اما درباره آنجدان رومی اختلاف نظر است . بعضی مؤلفان و بلکه میتوان گفت اغلب آنان از جمله ابن سینا آنجدان رومی را سسالیوس یا سسیالیوس دانسته اند و برخی کاشم یا کاشم رومی : رك : «سسالیوس» و «کاشم» ، انگدان ، گیاهی از تیره چتریان که علفی است و پایامیباشد. این گیاه در اکثر صحاری ایران فراوان است. ارتفاعش دو تا دو متر و نیم است و ریشه اش راست و ستر است ، حلثیث ، آنجدان (فرهنگ معین) . و اما درباره لغت انگزه *angoze* ناگفته نماند که این کلمه در نسخه عکسی خط اسدی و در نسخه چاپی زلیگمان انکره (با کاف عربی و رای بی نقطه) و در نسخه عکس کتابخانه مجلس انکره (با کاف عربی و زای منقوط) آمده است . با احتمال قریب به یقین در نسخه خط اسدی کاتب سهواً بجای زای منقوط رای مهمله نوشته بوده یعنی فراموش کرده بوده است که روی رای نقطه بگذارد. در هر حال انگزه مخفف انگوزه است که همان انگوژد یا انگوزد یا انفوزه است.

انجره (*Anjara, Anjora*)

*Utrica* (لا)

*Ortie* (فر)

انجره . . . و او را برومی قرصینا نا خوانند و به یونانی قروس و بتازی انجره پیارسی گز نه .

الابنیه (بهم ۲۲ ، ذل ۱۹).

انجره را افالیقی گویند و به لغت تازی او را قریص گویند و ابو معاذ گوید گز نه نباتی است که او را در نواحی جرجان بربل جویها بسیار بود . هر گاه که عضو بد و بسوده شود خارش و سوزشی در آن عضو افتد (ترجمه صیدنه ، ب ۱۹) . انجره نباتی است که برگ او هر کجا که باز آید از تن مردم بسوزاند سخت و او را تخمی است همچون برگ گندنا لیکن این تخم بدان درازی نیست و رنگ این به زردی میگراید و املس است و این نبات را به شهر من گز نه گویند یعنی گزنده (اغراض ، ۶۱۲) . انجره لغت فارسی است و بلغت عربی قریص نامند و به لغت دارالمرز گز نه نامند و به ترکی کجیت کن . نباتی است برگش پرتشریف و انبوه و با خار های بسیار ریزه و خار های ساقش اظهر و چون ملاصق جلد شود باعث حمرت جلد و سوزش و خارش گردد. گلش زرد و تخمش براق و نرم و با اندک پهنی و تیره رنگ و از رازیانه کوچکتر و مراد از انجره مطلقاً تخم اوست (تحفه ، ۳۶) . نبات النار (برهان ، دهخدا) . نباتی است برگ آن پر خار و ریزه و خارهای ساق آن ظاهر تر و چون ملاصق بدن شود باعث حمرت و سوزش و خارش گردد (مخزن) . می حب الفساء و يقال لها القریص و يقال له بالمغرب الحریق... و هو نبات النار و هو نوعان ابيض و اسود (شرح اسماء ، م ۱۴) . انجره

سپید ... و نوع دیگر او سرخ است (ترجمه صیدنه، ب ۱۸). در هدایف المتعلمین در مورد متعدد عنزروت و فقط در دو مورد انزروت با الف (آنهم در نسخه بدلها) آمده است (رك: هدایه، فهرست داروها). انزروت صمغ درخت خارناك است اندرپارس سپید است و سرخ لیکن سرخی او از تابش آفتاب است و سپید اندر سایه برگ باشد ... او را اندر «رمد» قوتی و فعلی خوب است خاصه اگر به شیر پرورده باشند (اغراض، ۶۱۵ و ۶۱۱). انزروت و يقال عنزروت و هو كحل فارسی (شرح اسماء، م ۴). ابن بیطار مینویسد که «كحل فارسی» در مصر معمول و متداول بوده است و به عقیده فوللرس انزروت مأخوذ از انجروت فارسی است (مایر هوف، م ۴). انزروت ... و به عین نیز آمده. به اصفهانی کجده ... و به عربی كحل فارسی و كحل کرمانی ... نامند صمغ درخت خاردار است ... به بلندی دو ذرع برگ آن شبیه به برگ مورد و برگ درخت کندرو منبت آن بلاد فارس و ترکستان و سرخ و سفید مایل به زردی میباشد و بهترین آن سفید مایل به زردی تازه آن است (مخزن). صمغی است سقزی به رنگ سرخ، زرد یا سفید. طعم آن تلخ است و از درختی خاردار که برگهائی شبیه به مورد دارد استخراج شود، عنزروت، انجروت، زنجبر، کنجده، کلک (فرهنگ

به تیره های مختلف گزنهها *ortie* اطلاق میشود یعنی گزنه صغیر یا يك پایه که به لاتینی *La petite utrica urens* و بفرانسه *La petite ortie* گویند و بخصوصی به گزنه کبیر یا گزنه دو پایه که به لاتینی *utrica - Pilulifera* نامیده میشود (مایر هوف، م ۱۴). اصطلاحات گیاه شناسی فارسی از گل گلاب و زاهدی اقتباس شد). انجره یا گزنه گیاهی است علفی، از تیره گزنه، که برگهای دنداندار آن پوشیده از کرکهای يك سلولی است و در آنها مایع سوز آوری ترشح میشود. از این لحاظ در موقع لمس کردن سوزش شدیدی احساس میگردد (گل گلاب، دهخدا).

انجیر (رك: تبین)

اندرانی نمك (رك: ملح).

انزروت (*Anzarut*)

*Astragalus sarcocolla* (لا)

*Sarcocolla* (فر)

انزروت صمغ خاری کوهیست و طبعش خشك کردنست.

الابنیه (بهم ۳۷، زل ۳۱).

انزروت بعضی عنزروت گویند به سبب قرب مخرج ... به زبان هندی جرجر گویند و به سجزی زنجبر گویند و کونژده گویند و گفته اند صمغ درختی است در زمین فرس و معدن او در نواحی تورانا است. ماسرجوبه گویند نام درختی است که او را به کندر تشبیه کرده اند و او دو نوع است یکی

معین).

انفاق (زیت انفاق) (رك: زيتون)

انفحه (Enfahat, Enfaha)

Spinacia (لا)

Présure (فر)

انفحه فضلیست از انواع فضلای

حیوان .

الابنیه (بهم ۱۰، زل ۱۰)

انفحه را ... به لغت سجزی دوک خوانند

و پارسیان پنیر مایه گویند و پنیر مایه شیری

باشد که اورا درشکبه گیرند ... و اورا از

حیوان در اول نتاج گیرند پیش از آنکه

علف و گیاه بخورد (ترجمه صیدنه، ب

۱۹). لغت عربی است و به فارسی پنیر

مایه ... معده حیوانات شیرخواره بسیار

صغیر قریب به ولادت است که بعد ذبح

برمیآورند و استعمال مینمایند خواه تازه و

خواه خشک نموده (مخزن). انفحه هی

العقد واسمه المشهور عند عامه المغرب الینق

(شرح اسماء، م ۳۰). پنیر مایه را به یونانی

پیتیا pitya گویند. ینق بروزن یمین

کلمه ایست که ابن بیطار نیز به کار برده است

و اصل آن شناخته نیست (مایرهوف، م ۳۰).

چیزی است زرد رنگ که از شکم بره و

بزغاله شیرخواره بر آید و آنرا بر پاره پشم

بردارند پس ستر و خشک گردد. و به گفت

اصمعی شکبه بره و بزغاله ای را گویند که

هنوز علف نخورده باشد و به فارسی پنیر

مایه گویند زیرا چون آنرا در شیر بیامیزند

پنیر گردد، جمع انافح (فرهنگ نفیسی).

انگزه (رك: حلیث)

انگور (رك: عنب)

انگیان (رك: انجدان)

انیسون (Anisun)

Pimpinella anisum (لا)

Anis (فر)

انیسون رومی باشد و نبطی و اوجنی

است از جنسهای رازیانه و ذکرش اندر

باب را خواهد آمد.

الابنیه (بهم ۱۳، زل ۱۲)

انیسون لغت رومی است ... و انیسون نوعی

است از انواع رازیانج و میان انیسون و

انواع رازیانج مخالفت آن است که مثبت

انیسون بلاد روم است و انواع رازیانج که

جز انیسون است معدن او در بلاد دیگر است

جز بلاد روم و در زمین نبط موضعی است

که معدن انیسون است و مخالفت میان نبطی

و رومی در طعم و صورت آن است که رومی

به طعم چنان تیز باشد که نبطی و رومی به

هیأت بزرگتر باشد ... و ابومعاذ میگوید

انیسون رازیانج شامی است ... در کتابی

که بر مؤلف اعتماد تمام هست در معرفت

علم طب چنین آورده اند که انیسون چهار

نوع است رومی و هندی و پارسی و چینی

(ترجمه صیدنه، ب ۱۸). در هدایق

المتعلمین از انیسون و رازیانه به عنوان دو

داروی متفاوت کرا را یاد شده است (رك:

هدایه، فهرست داروها). انیسون تخم



رك: رازیانج .

اورس (رك: سرو)

اوز (Evvaz)

و بطعم خوشتر جگری گی در جهانست  
جگرسیقا بود ان بط بزرگه بتازی او  
را اوز خوانند .

الابنیه (بهم ۲۸۹، زل ۲۲۲)  
بط و مرغابی (منتهی الارب) باتشدید ثانی  
بروزن هوز، نوعی از مرغابی بزرگ  
باشد و به فتح اول و کسر ثانی و به کسر  
اول و ثانی هم آمده است . گویند عربی  
است (برهان) . استاد معین در حاشیه  
مینویسد: اوز (عربی) مرغابی است و جمع  
آن اوزون به واو و نون است (شرح  
قاموس، ۴۰۱) .

اهلیج (Ehlilaj, Ahlilaj)

*Terminalia chebula* (لا)

*Myrobalan* (فر)

اهلیج هلیله سه جنست . یکی زرد...  
دوم هلیله کابلی ... سیمین هلیله سیاه  
است .

الابنیه (بهم ۱۴، زل ۱۳)  
هلیج به لغت رومی هلیله را هلیتون گویند  
... يك صنف از هلیله زردست و این صنف  
را نارسیده از درخت بازکنند و صنف دوم  
آن است که هلیله سیاه هندی است و این  
نوع آن است که بر درخت رسیده شود  
آنگاه او را از درخت بازکنند و به هیأت  
فرهوش بود و صنف سیم هلیله کابلی است

بادیان رومی است از نبطی گرم تراست گرم  
است اندر درجه دوم (اغراض، ۶۱۱) .  
به فارسی بادیان رومی گویند (تحفه) به عربی  
بزرالرازیانج الرومی والرازیانج الشامی  
و حب الحلوه و مکون الحلو و به فارسی  
بادیان رومی و زیره رومی نامند. نباتی است  
بلندتر از ذریعی و ساق آن مربع و باریک و برگ  
آن باریک و خوشبو و گل آن مایل به سفیدی  
(مخزن) . انیسون هو بزرالرازیانج-  
الرومی وهو الذی يعرفه عامه المغرب بالحبه  
الحلوه وهو الکمون الحلو (شرح اسماء،  
م ۱۹) . کلمه انیسون یونانی است و  
محمتمل است که مأخوذ از زبان مصری قدیم  
باشد و چنین مینماید که منشاء این گیاه در  
مصر بوده است . هنوز در بعضی لهجه‌های  
(بمبئی) نام این دارو را اروادوس  
*erva-dos* و در زبان پرتغالی هر وادوچه  
*herva doce* نامند (مایر هوف، م ۱۲) .  
استاد گل گلاب فرق بین انیسون و رازیانه  
را چنین بیان میکند : انیسون بادانه‌های  
معطر ولی بادانه‌های رازیانه غالباً مخلوط  
میشود. دانه‌های رازیانه دارای هشت‌شیار  
و دانه‌های انیسون که معمولاً آنرا بادیان  
رومی میگویند و دارای ده‌شیاراند (گل-  
گلاب، ۲۶۵) انیسون گیاهی از تیره  
چتریان که يك ساله است . هر گه‌ایش به  
شکل شبت و گل‌ایش چتری و میوه‌اش  
کوچک است و عطر تندی دارد، رازیانج  
شامی، بادیان رومی (فرهنگ معین). نیز

و او بزرگتر باشد به مقدار و این صنف هم  
 فر بهوش باشد و صنف چهارم آن است که  
 جرم او خشک باشد و باریک و نزاروش و  
 او را به چنین تعریف کنند (ترجمه صیدنه،  
 ب ۱۳۱) . در هدایة المتعلمین به اسامی  
 هلیله ، هلیله زرد ، هلیله سیاه، هلیله کابلی،  
 هلیله سیاه کابلی فراوان برمیخوریم (رك:  
 هدایه، فهرست داروها) . اهلیج معرب  
 هلیله فارسی است و به هندی هر و هره نامند.  
 ثمره درخت هندی است. درخت آن عظیم  
 و برگ آن باریک و طولانی و ثمر آن  
 خوشه دار و گفته اند که آن انواع است  
 (مخزن). هلیج یقال له بلغة الهند هاوسر (؟)  
 وهو الفرقج (شرح اسماء ، م ۱۱۲) .  
 اهلیج یا هلیله معرب هلیله فارسی که آن  
 نیز مأخوذ است از کلمه سانسکریت  
 هریتاکی *Haritaki* در هندوستانی هرا

*harra* یا هریا *harya* خوانده میشود .  
 هندیان بار این درخت را که در برمه و  
 هندوستان بعمل میآید میچیدند و برای  
 مصارف طبی از راه افغانستان به ایران حمل  
 میکردند و وجه تسمیه هلیله کابلی از  
 اینجاست. هلیله را از ایران به دیگر کشور  
 های اسلامی میبردند (مایر هوف ، ب  
 ۱۱۲) . هلیله سه نوع دارد: سیاه و زرد و  
 کابلی. در حال حاضر دو نوع ممتاز آن در  
 بازارهای مشرق زمین یافته میشود یکی  
 میوه یا جوزهای فارس آن که پس از خشک  
 شدن سیاه میگردد و هلیله سیاه خوانده  
 میشود و دیگری میوه یا جوزهای رسیده آن  
 که درشت تر و رنگش زرد است و هلیله  
 زرد یا هلیله کابلی است (دکتر پارسا، دفتر  
 ۴، ص ۱۲۰) .  
 ایرسا (رك: سوسن) .

«ب»

بابونج (*Bâbunaj*)

*Anthemis nobilis* (لا)

*La camomille romaine* (فر)

بابونج کرم و خشکست اندر درجه دوم

ولطیفست و مادها را تحلیل کند.

الابنیه (بهم ۵۶، زل ۴۷).

مغرب بابونه است چنانکه بیاید و هروی

درجای دیگر از الابنیه مثلاً ذیل اقحوان

به جای بابونج بابونه مینویسد: اقحوان

... فعلش قریبست بفعل بابونه. (زل ۲۲

= بهم ۲۵). نام این گیاه کراراً درهلایه

المتعلمین به صورت بابونه آمده است

(رك: همان کتاب، فهرست داروها). بابونه

نباتی است معروف (اغراض، ۶۱۵). به

فارسی بابونه گویند و در جمیع اجزاء

مثل اقحوان است مگر در گل که کوچکتر

از اقحوان است (تحفه، ۴۰). و يقال

بابونك و بابونق (شرح اسماء، م ۳۹).

بابونج مغرب لغت فارسی بابونه است.

در تازی به آن بابونك و بابونق نیز گفته اند

(ماهرهوف، م ۳۹). بابونه گیاهی از

تیره مرکبیا که پایاست و در علفزارها به

فراوانی میروید. گلهايش سفید و ساده است

(فرهنگ معین).

بابونه (رك: بابونج)

باد آورد (*Bādāvard*)

*Picnomon Acarna* (لا)

*Chardon (acanthin)* (فر)

باد آورد کرم و خشکست اندر درجه اول

و اسهالی که از قبل ضعف معده بوز باز

گیرد.

الابنیه (بهم ۵۹، زل ۴۹)

به عربیت شکاعا گویند و به لغت پارسی او

را باد آورد گویند ... ابوریحان گوید

بعضی از اطباء باد آورد را نباتی دیگر

اعتقاد کرده اند و رای شکاعا و رازی گوید

باد آورد خاری است که به خشک ماند و لون

او سپید باشد و خار او کمتر باشد از خار

خشک (ترجمه صیدنه، ب ۲۱). خاری

است سپید او را الشوكة البيضاء گویند.

خارهای او از خارهای خشک درازتر است

و از وی سپیدتر و او را تخمی است همچون

تخم ماکیان لیکن گردتر از آن (اغراض، ۶۱۵). لغت فارسی است و کنگر نیز گویند و به عربی شوکه البیضاء نامند و بلغت جامع تمیمی آنرا عضوبری میداند و آن نباتی است خاردار و بقدر دو زرع و ساقش بقدر انگشت ابهام و بزرگتر از آن و مثلث و سفید و مزغب و خاردار (تحفه، ۴۳). باد آورد است (برهان، دهخدا). به واسطه سبکی آنرا باد آورد گویند (فرهنگ سروری، دهخدا). باذورد لیست الشکاعی کما زعم کثیرا من الناس و هی الشوکه البیضاء (شرح اسماء، م ۴۲). باذورد معرب باد آورد فارسی است و شوکه البیضاء بمعنی خار سپید است (مایر هوف، م ۴۴). گیاهی خاردار از تیره مرکبانی و از دسته لوله گلی ها و از جنس خار تاتاری، این گیاه یک ساله است و در اکثر نقاط زمین میروید و گلهايش در تداوی مورد استعمال دارد (فرهنگ معین).

بادام (رك: لوز)

بادام تلخ (رك: لوز)

بادرنجبویه (Bādranj-buya)

*Melissa officinalis* (لا)

*Mélisse officinale* (فر)

بادرنجبویه تریه ای است گرم اندر درجه اول لطیفست.

الابنیه (بهم ۵۰، زل ۴۱)

بادرنجبویه معرب بادرنگبویه است

چنانکه بیاید و هر وی این لغت را در ذیل اترج بصورت «بادرنجو» نیز بکار برده است: اترج... و طبعش بیادرنجو نزدیکست (زل ۱/۱۵ = بهم ۱۰). در ترجمه صیدنه نام این گیاه بصورت «بادرنج بویه» آمده و چنین تعریف شده است: بادرنج بویه بعضی بادرنج بویه گویند و او نوعی است از تره ها و اطراف برگهای او شکافته شود و بر شاخهای بزرگ او شاخهای خرد بود و سبز و بوی او به بوی ترنج مشابهت دارد و بعضی از عوام او را شاه تره گویند بطریق تعظیم بدان سبب که او به حقیقت شاه تره باشد و بعضی بادرنج بویه را مفرح القلب گویند و بعضی از پارسیان بادروی کوهی نیز گویند (ترجمه صیدنه، ب ۲۲). در هدایه «بادرنج بویه» و «بادرننگ بوی» هر دو آمده است (رك: همان کتاب، فهرست لغات). گرم و خشک است به درجه دوم (اغراض، ۵۸۸). گیاهی است که بادرنبویه گویند و بادرنگ و ترنجان و بقله اترجیه نیز گویند و به پارسی بالنگو گویند (اختیارات بدیعی، دهخدا). بادرنگبویه فارسی است و به عربی مفرح القلب گویند. نباتی است در بو شبیه به بادرنگ خودرو و بستانی میباشد (تحفه، دهخدا). بادرنجویه و يقال له بادرنبویه و هو نوع من الرياحین يقال له عندنا الحبق الترنجی تكون رائحته كرائحة الاترج و يقال له بمصر الترنجان و اسمه بالفارسیه

«بادروج تره خراسانی که ریحان کوهی نیز گویند، باذروج معرب آن، و در فرهنگ بمعنی بادرنگبویه گفته و سهو کرده» (رشیدی، دهخدا). بهمین سبب در لغت نامه دهخدا که در این مورد فاقد شواهد الاینه است با توجه به این تعریف رشیدی و استنباطی که از دیگر کتب طبی کرده‌اند نوشته‌اند «لغت نویسانی که آنرا مرادف با بادرنگبویه آورده‌اند سهو کرده‌اند». مرحوم بهمینار نیز با توجه بآنچه در الاینه و مخزن و تحفه در ذیل باذروج آمده است متوجه این اشتباه شده است (بهمینار، ۴۹). حال برویم بر سر شواهد از کتب مفردات: تعریف باذروج در ترجمه صیدنه چنین است: بسریانی حو کا خوانند و به تازی حوك خوانند. دینوری گوید حوك را عرب ضیمران گویند و بعضی از اهل لغت باذرو را به لغت عرب حوك گویند ... لیث گوید ضیمران نوعی است از انواع ریاحین و ابوریحان گوید باذرو از جنس مفرحات است (ترجمه صیدنه، ب ۲۲). در اغراض به جای باذروج عربی «بادرو»ی فارسی بکار رفته است (ص ۳۴۳، و ۶۳۳). باذروج در وی حرارتی و خشکی است (اغراض، ۵۸۸). به تازی الحوك گویند (ذخیره، دهخدا). لغت نبطی است و به عربی حوك و به فارسی ریحان کوهی نامند و نوعی از ریحان و برگش ریزه و ساقش مربع و

مرماخور (شرح اسماء، ۴۵م)، مرماخور نام فارسی بادرنگبویه نیست و شاید ریشه مصری داشته باشد. اسامی فارسی معرب بادرنگبویه هنوز در زبان اسپانیائی باقی است: بادرنگی *bedrangi* البدارومبه *albedarumbe* و ترنگیل *torongil*. مترادفات لغت بادرنگبویه در عربی فراوان است (مایرهوف، م ۴۵). گیاهی از تیره نعناعیان که برگهایش قلبی شکل و دندانهای و گلهای سفید یا زرد رنگ است (فرهنگ معین).

بادرنجو (رك: بادرنگبویه)

بادرو (رك: باذروج)

بادروج (*Bādruj*)

*Ocimum Basilicum* (لا)

*Grand Basilic* (فر)

باذروج غذایی ردیست و معده را زیان کارست و دیرکوار ... و هرک این باذرو را بخورد چون کزدم وی را بزند زیانش نکند و از درد آگاه نبود.

الاینه (بهم ۴۹، زل ۴۱)

باذروج معرب لغت فارسی باذرو است چنانکه خود هروی نیز همین لغت را در عبارت مذکور در فوق به کار برده است. با این همه مؤلفان پاره‌ای از فرهنگها و مفردات طبی اشتباهاً باذرو را بمعنی بادرنگبویه گرفته‌اند. صحیح‌ترین تعریفی که در فرهنگهای فارسی از باذروج شده همان است که رشیدی آورده است:



گیاهی است از تیره بادنجانیان که اصلش از هندوستان است. میوه‌اش درشت و بیضوی ... (فرهنگ معین).

### باقلی (Bāqeli)

*Vicia Faba* (لا)

*Fève* (فر)

باقلی ریش روذکانی را سوذکند ... و باقلی شامی را ترمس گویند.

الابنیه (بهم ۴۰، زل ۳۲)

اهل مصر فول گویند و بعضی او را جرجر گویند و او معرب گرگر است و ابو عبید گوید فول را باقلی گویند به تشدید و تخفیف حرف لام و هرگاه که به تشدید لام گفته شود الف را در آخر او متصور کنند و هرگاه که به تخفیف لام گفته شود الف را ممدود کنند. (ترجمه صیدنه، ب ۲۲) بر نوریسیده سرد و تراست (اغراض، ۵۸۶). در هدایه نیز باقلی بهمین صورت مذکور است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). تازه‌اش در اول سرد و تر و گلش گرم به اعتدال و لطیف و پوست اندرون او مجفف و قابض است و باقلی مقوی باه است و سریع الانحدار از معده ... و باقوة محله (تحفه، ۴۱). باقلا هو الجرجر واسمه المشهور فی المدن الفول (شرح اسماء، م ۴۲). باقلا را از دیرزمان در مصر میکاشته‌اند و یکی از نامهای قبلی آن فل *fel* یا فلی *feli* بوده است که در آرامی مبدل به فولا *fula* و در عربی فول شده

پر شاخ و کم بوی تر از ریحان و گلش مایل بسرخ و در مصر ریحان احمر نامند و بری و بستانی میباشد و خریفی است نه ریعی (تحفه، ۴۲). و يقال له بالعریبه الریحان ... وهذا نبات هو الحبق العریض الورق (شرح اسماء، م ۴۸). بادروج معرب بادروز فارسی است اما حوک بروزن لون لغتی است نبطی یا آرامی (مایرهوف، م ۴۸).

### بادنجان (Bādenjān)

*Solanum esculentum* (لا)

*Giravette* (فر)

بادنجان از دو قوت متضاد است تألیف کرده.

الابنیه (بهم ۴۶، زل ۳۸)

باتنگان را به لغت سریانی بیروچی گویند و صاحب المشاهیر گوید به لغت عرب مغد گویند و حدق نیز گویند (ترجمه صیدنه، ب ۲۲). درست آن است که گرم و خشک است (اغراض، ۵۸۷). انب و حیصل و مغد و وغد و حدق خوانند. بهترین وی فارسی شیرین تازه بود (اختیارات، دهخدا). معرب بادنجان فارسی است. به عربی مغدو و وغدو. اهمیت آن معروف است بری و بستانی میباشد و نزد اطلاق مراد ثمر بستانی آن است که مستعمل است ... و بهترین آن تازه کم تخم پوست بنفش براق مدور و اندک طولانی است (مخزن). بادنجان = بادمجان = باتنگان = بادنجان،



عادت عرب آن است که بان را مجرد ذکر نکند بلکه شاخ او را یا روغن او را در وقت ذکر به او اضافه کنند چنانکه گویند قضیب البان و دهن البان. دانه او را روغنی باشد خوشبوی و چون او را ببرند بوی او زیاد شود و مشک و عنبر و انواع عطرها بروی افکند .. و درخت او را شوع گویند (ترجمه صیدنه ، دهخدا) . درختی است در ناحیه تهامه و این درخت را دانه ایست بزرگتر از نخود ، او را به سریانی بستقی گویند از بهر آنکه مانند پسته است (ذخیره ، دهخدا) . درختی است اندر جزیره عرب و حب البان ثمره او است بر شکل فستق است و همچون صدف است (اغراض ، ۶۱۴) . از این گیاه در تحفه و مخزن ذیل ماده حب البان سخن رفته است. «بهندی بکاین ... نامند دانه ایست کوچکتر از پسته و مدور درغلافی مانند غلاف لوبیا و با اندک تلخی و پوست آن سفید و رقیق و درخت آن بزرگتر از درخت گز و برگ آن شبیه به برگ بید انجیر... و بسیار سبز و گسل آن زرد رنگ مانند ریسمان وازده» (مخزن) . بان مأخوذ از لغت هندی بهن Behan است (برهان ، معین) . در شرح اسماء از بان تحت ماده شوع چنین یاد شده «شوع هوشجر البان» . مابرهوف در باره لغت بان و اشتقاق آن چیزی ننویسد و همین قدر متذکر میشود که میوه شوع را در مصر بعنوان حب البان

است و اما لغت باقلا به تخفیف یا تشدید لام ظاهراً دارای ریشه آرامی است اما این کلمه در ادبیات سریانی دیده نشده است (مابرهوف ، ۴۱) . باقلا در تقسیم بندی گیاهی جزء پروانه واران است Legumineuse که بچهار دسته تقسیم میشوند و دسته اول آن پیچیها Viciées هستند که برگهای این گیاهان همه مرکب و در انتهای آنها یکی از برگچهها مبدل به پیچی شده که میتواند به دور نباتات دیگر پیچد. انواع مهم این دسته نخود و عدس و ماش و خلر و باقلاست که دانههای آن بن شن نامیده میشود (گل گلاب، دهخدا). درمآخذ موجود به جای «باقلی شامی» مذکور در الابنیه «باقلای مصری» نوشته وپاره ای از مؤلفان این را همان ترمس دانسته اند (منتهی الارب - تحفه - مخزن) اما ابن بیطار که بجای باقلای مصری باقلای قبطی نوشته با این عقیده مخالف است: «وغلط من قال هو الترمس» (ابن بیطار ، ۷۸) . ایضاً رك: ترمس .

باقلی شامی (رك: باقلی)

بان (Bān)

Moringa (لا)

Ben (فر)

بان را دانه کرم و خشکست اندر درجه دوم . برش و نمش و کلف ... همه را سوزگند .

الابنیه (بهم ۶۰ ، ذل ۵۰)

گل سرخ واز بعضی هم کبود میشود و بیخش مثل بیخ شلغم عریض و سیاه و گیاه او را شجر مریم نامند و منبت او جایهای سایه و مستعمل از آن بیخ و عصاره او است و عصاره او قویتر از بیخش و گیاه عرطنینا خاردار و ساقش درازتر و برگش شبیه به برگ کلم و پرشاخ و بیخش شبیه به بخور مریم و سیاه در او مثل گره چیزها بر آمده میباشد برخلاف بخور مریم (تحفه، ۴۴).

ان هذا الاسم واقع علی اصول العشبته التي يقال لها اذریون... ويقال لها اذریونه.. و لیس هوشجره مریم، بل شجره مریم نبات آخر غیر بخور مریم (شرح اسماء، م ۵۵). مایرهوف مینویسد که نویسندگان اسلامی ازده داروی مختلف بعنوان بخور مریم یاد کرده و غالباً آنرا شجره مریم دانسته اند

(مایرهوف، م ۵۵ و ۳۶۴). از جمله این ده داروئی که مایرهوف به آن اشاره میکند آذریون و شجره مریم و عرطنینا است که در الابنیه آمده است. چنانکه هروی در ذیل عبوثران میگوید: عبوثران شجره مریمست و بخور مریم (زل ۱۳/۱۷۸ = بهم ۵۹). رجوع کنید به لغات مذکور به خصوص «شجره مریم».

پده (رك: غرب)

یا حب غالیه میفرز و شند (شرح اسماء - مایرهوف، م ۳۷۸) ظاهراً کلمه بنان کوتاه شده و بصورت بان در آمده است... دانه روغنی بسیار معطر دارد که به دهن - البان معروف است و هر درخت آنرا بانه گویند و فرانسویان آن را «بن» نوشته اند (نشوء اللغه، دهخدا). درختی است از تیره بانها جزو رسته دولپه ایها که در آسیای جنوبی و جنوب شرقی میروید. برگهایش مرکب و گلهایش قرمز یا سفید - اند و بشکل خوشه در انتهای ساقه قرار دارند (فرهنگ معین).

بخور مریم (Boxur-e-maryam)

بخور مریم جراحیها را تحلیل کند و خون بکشد.

الابنیه (بهم ۵۹، زل ۵۰) اهل جزیره عراق عرطنینا گویند و در صفت او آورده اند که... به لون تیره رنگ باشد که به سیاهی زند... طلخ باشد به طعم و بوی او خوش باشد و بعضی گفته اند بخور مریم حرفل را گویند و چنان نماید که حرفل را به بخور مریم نسبت از این روی کرده اند که هر دو حیض بکشایند (ترجمه صیدنه، ب ۲۳). قسمی از عرطنینا و غیر او است و او نباتی است برگش شبیه به برگ لبلاب کبیر یک روی او سبز و دیگری مایل به سفیدی و مزغب و ساقش بقدر چهار انگشت و گلش مثل

## بردی (Bardi)

Cyperus papyrus (لا)

Papyrus (فر)

بردی سرد و خشکست اندر درجه دوم  
ناسور را سوذکند.

الابنیه (بهم ۶۸، ذل ۵۷).  
اهل خراسان اورا لخ گویند دیسقوریدس  
گوید در یخ لخ قوت غذائی است و از این  
معنی اهل مصر یخ اورا بخایند و لعاب  
که از او حاصل شود بخورند... و بعضی  
عنقر گویند یخ اورا چون سپید باشد... و  
در وقتی که نبات بردی رسته شود یخ اورا  
عسلج گویند... و ابوریحان گوید که جز در  
زاو لستان در مواضع دیگر نبات بردی را تخم  
ندیدم و در زاو لستان تخم نبات بردی را  
دیدم (ترجمه صیدنه، ب ۲۳). نباتی است  
معروف خاکسترا و بجای قرطاس سوخته  
است (اغراض، ۶۱۵). ریزه تر از حله  
و تلخ و بیخس با حلاوت و کاغذ مصری از  
او ساخته میشود (تحفه، ۴۵). هو الحقی  
(لعله الحلفاء، مایر هوف) (شرح اسماء،  
م ۴۶). بردی (پاپروس) از گیاهان  
مخصوص مصر است. نام آن در مصر  
باستان طوف *ḥwꜥ* و در قبطی شوف که در  
عبری بصورت سوف در آمده است. وجه  
اشتقاق لغت بردی روشن نیست. امروز  
دیگر پاپروس در مصر بعمل نمیآید  
(مایر هوف، ۴۶). گیاهی از نیره جگن ما  
جزورده *تک لپه ایها* که ارتفاعش از دو تا

چهار متر میرسد و جزء گیاهان نی مانند و  
بسیار زیباست. اصل این گیاه در سواحل  
شط نیل است و امروز در قبرس و سیسیل  
(صقلیه) نیز دیده میشود. قسمتهای تحتانی  
ساقه های این گیاه محتوی مواد ذخیره ایست  
که به مصرف تغذیه زارعان و دهقانان  
میرسد. از الیاف ساقه های قابل انعطاف  
این گیاه یک نوع کاغذ میسازند، پاپروس،  
بایروس، درخت کاغذ مصری، جگن  
نیل حقی، حلفاء (فرهنگ معین).

برسیان دارو (رك: عصی الراعی)

برسیاوشان (Bar-Siāvošān)

Bar-Siāvašān)

Adiantum capillus Veneris (لا)

Capillaire (فر)

برسیاوشان بر سر جاهها و اندر میان  
روذها [يك یا چند کلمه افتاده است] و  
بکرفس مانند وی.

الابنیه (بهم ۵۶، ذل ۴۶).  
مرحوم بهمیار در عنوان بجای برسیاوشان  
(با بای ابجد) برسیاوشان (با بای فارسی)  
نوشته و ظاهراً در این باره مردد بوده است  
زیرا در حاشیه مینویسد: به سگون را و سر  
سین و ضم یا فتح و او گیاهی است دوانی  
و معروف و آن را برسیاوش نیز گویند  
(بهمیار، ۵۶). چنانکه ملاحظه میفرمائید  
استاد فقید بحرف اول لغت مورد بحث که  
بر است یا پر اشاره نکرده است و حال  
آنکه هروی مانند تمام مؤلفان مفردات

القول ... واسمها اليوناني برشياوشان (شرح اسماء، م ۱۸۲). مايرهوف در حاشیه عبارت اسمها اليوناني مینویسد: الصحيح انه اسمها الفارسي و در قسمتی که بفرانسه شرح کرده است متذکر میشود که برشياوشان قطعاً لغتی است فارسی نه یونانی و یونانی آن آدیانتون *Adyantou* است (چنانکه ابوریحان نیز چنین نوشته است). بر سیاوشان *Par-e-Siyāvo(u)šān*، بر سیاوش. گیاهی از رده سرخسها. این گیاه بیشتر در نقاط گرم و مرطوب میروید. نسبتاً زیباست و در نقاط مرطوب و دیواره چاهها و اماکن سایه دار غالب نواحی اروپا و ایران به فراوانی میروید (فرهنگ معین).

### برنج کابلی (*Berenj-e-Kāboli*)

(لا) *Embelia ribes*

(فر) *Ribelier*

برنج کابلی دارویست سهل بلغم را ببرد و براند ... گرم و حبالقرع از شکم بیرون کشد.

الابنیه (بهم ۶۴، زل ۵۴) معرب برنگ کابلی است چنانکه در هدایه المتعلمین در چندین مورد بهمین صورت در ردیف داروهای دیگر خاص معالجه امراض مختلف ذکر شده است (رک: همان کتاب، فهرست داروها). اما این برنج کابلی که آنرا مطلق برنج و بدنج (با دال) نیز گفته اند هیچ ربطی به برنج

طبی فارس عناوین را عربی میآورد. و عربی اعم است از عربی خالص یا معرب. بهر حال این کلمه که معرب بر سیاوشان فارسی است در عربی با سکون را ضبط شده است نه با کسر آن و آخوندوف که در نقل این لغت به الفبای لاتینی علامت کسره (حرف) را نیز نوشته، مسلماً اشتباه کرده است (آخوندوف، ص ۱۶۳). مخفی نماند که اسدی کاتب نسخه نس اولاً روی با تشدید گذاشته است و این مانعی ندارد چون بر در فارسی با تشدید نیز آمده است. ثانیاً ظاهراً پس از کلمه «رودها» یک کلمه افتاده است و در نسخه «نم» پس از «رودها» کلمه «بود» نوشته شده است (بر سیاوشان بر سر چاهها و اندر میان رودها بود). و اما تعریف بر سیاوشان: به رومی از یار طون (آدیانتون) گویند ... و به لاطینی قافلارا (کاپیلر) گویند (ترجمه صیدنه، دهخدا). بر سیاوشان، بر سیاوش، بر سیاوش (منتهی الارب، دهخدا). لغت یونانی و بمعنی دواء الصدر است و به فارسی بر-سیاوشان و عوام سنبل نامند و به عربی شعر الجبار و شعر الارض و شعر الجن و شعر الخنازیر و جعده الفناء و شعر الكلاب و کز بره البشر و ساق الاسود و وصیف نامند و آن نباتی است برگش شبیه به برگ گشنیز و بی ساق و ثمر و شاخهای بسیار باریک و صلب و سیاه و در مواضع نمناک و سایه میروید (تحفه، ۴۵). کز بره البیرهو شعر



شده است و آنرا از هند از راه افغانستان به ایران و بممالک غربی عالم اسلام میبرده اند و بهمین جهت در عربی آنرا برنج کابلی گفته اند و خاصیت آن دفع کرم معده است (مایرهوف ، م ۶۷) . درباره گیاهان تیره میرسیناسه که مایرهوف بدان اشاره میکند رجوع شود به : روش شناسائی گیاهان نگارش دکتر علی زرگری ، ص ۱۹ .

برواه (رك: اشنه)

برهمن (رك: بیش)

بزاق (Bozāq)

بزاق را مزاج مختلفست اندر جانور بمقدار جنسها و درستی و بیماری ایشان. الابنیه (بهم ۲۹۷ ، ذل ۲۳۱) . خدو و آب دهان (فرهنگ نفیسی) . مجموعه ترشحات غدد ناگوش و زیر دکی و زیر زبانی و سایر غدد ریز موجود در مخاط دهان که در محیط دهان انجام میگیرد (بفرانسه *salive*) ... خدو ، خدو ، آب دهان ، آب دهن (زردنگ مین) .

بزرا الانجره (تخم انجره) (رك: انجره)

بزرا الکتان (*Uzr ol-kattān*)

(لا) *Semenlini usitatissimi*

(فر) *Semene de lin*

بزرا الکتان کرمست اندر اخر درجه اول. الابنیه (بهم ۲۶۹ ، ذل ۲۵۵) هروی بزرا الکتان را بجای آنکه در باب باء بیاورد در باب کاف آورده است لابد باعتبار لغت کتان و صحیح این بود که یا

خوردنی یا کرنج (که در الابنیه جداگانه از آن بحث شده است) ندارد چنانکه تفصیل آن بیاید. این دارو در ترجمه صیدنه تحت عنوان برنج چنین تعریف شده است : برنج ... از انواع ادویه گیاهی است که آنرا برنج گویند و به لغت هندی آنرا برنگ گویند و معدن او از زمین هند است. (ترجمه صیدنه ، ب ۲۴) . برنگ کابلی دانه ایست مدور و سیاه و املس و از فلفل ریزه تر و مغزش سفید و با اندک تلخی (تحفه ، ۴۶) . برنگ کابلی به فتح با و راء مهمله و سکون نون و کاف فارسی ... نسبت اسم فارسی است . معرب آن برنق و برنج است ... (مخزن ، بقیه مطالب همان است که صاحب تحفه نوشته است) . صاحب شرح اسماء العطار برنج کابلی را بدنج نامیده و آنرا چنین تعریف کرده است « بدنج و يقال ایضاً برنج هودوا هندی شکله شکل فندق له لب (شرح اسماء ، م ۶۷) . بدنج پروزن مرنج لغتی است تازی مأخوذ از واژه سانسکریت و بدنگه *vidanga* که در فارسی برنگ *berang* و در هندوستانی برنگ *babrang* گفته میشود اما برخلاف آنچه صاحب شرح اسماء مینویسد دانه های برنج کابلی بدرستی فندق نیست بلکه بقدر دانه فلفل است . برنج کابلی دانه های گیاهی است از تیره میرسیناسه *Myrsinacée* که اسامی لاتینی و فرانسویش در صدر این گفتار نوشته

مرحوم بهمنیار در حاشیه مینویسد: نوعی از معجون بیشی است و جزء اولش ظاهرأ معرب بزرك است (بهمنیار، ۷۰) استاد فقید مآخذ خود را ذکر نکرده و شاید بحدس و قیاس و از روی قرائن مطلب این حاشیه را نوشته باشد. صاحب تحفه در باب مربوط به مداوای سموم (فصل سوم، ص ۲۶۷) و مؤلف مخزن در باب هلاهل (قرابادین مخزن، ص ۳۲۱) طریقه مداوای مسمومی را که «بیش» خورده باشد بیان کرده و اسمی از «بزرجلی» نبرده‌اند و چنانکه میدانیم این دو کتاب مهمترین مآخذ مرحوم بهمنیار بوده است. ناگفته نماند که باب چهارم از گفتار بیست و پنجم اغراض الطیبه عنوان «معالجات انگرداروهای نباتی زیانکار» دارد و در آغاز آن علامات مسمومیت از بیس (باسین مهمله) و راه درمان آن نوشته شده است و در آنجا نیز بزرجلی مذکور نیست (اغراض، ص ۵۷۵).

بزرقطنونا (Bazr - e - qatunā)

*Plantago Psyllium* (لا)

*Psyllium* (فر)

بزرقطنونا بهترین آن بوذکی اندرین آب نشیند... اما لعابش سرد و ترست. (الابنیه (بهم ۵۱، ذل ۴۲) قطنونا تخم نباتی است و به عربی اورا بزرب - قطنونا گویند... و به پارسی او را خرغوك گویند و آنچه متعارف است در پارسی

در عنوان کتان بنویسد یا بزرا لکتان را در باب بایاورد. در ترجمه صیدنه به بزرکتان در ذیل ماده کتان چنین اشاره شده است: کتان... به لغت پارسی او را کتان گویند و تخم او را بزرگویند و بسغد و سمرقند و فرغانه زغیر گویند و زغیره هم گویند و به هندی السی گویند (ترجمه صیدنه، ۱۰۴). بزرا لکتان اندرتری و خشکی معتدل است (اغراض، ۵۸۸). بزرکتان در کتان موصوف است و بفارسی بزرك نامند و از بزر مطلق مراد اوست (تحفه، ۴۷). و در همان کتاب در ذیل کتان چنین آمده است: نباتی است به قدر زرعی ساقش و برگش باریک و گلش لاجوردی و قبه‌های او قریب به جوزی و پراز تخم.. تخمش مایل به زردی و املس و بعضی از آن سفید و قسمی مایل بسرخ و نوعی سیاه می‌باشد (تحفه، ۲۱۶). در فرهنگ معین ذیل لغت بزرك چنین آمده است: «بزرك = bazrak = بزرك دانه گیاه کتان که از آن روغن گیرند، بزرکتان، دانه کتان» نیز بزرك: قطن.

بزرجلی (*Bozorjli*)

بیش... ولیکن کسی کی دانا بود و تدبیروی بکند و این زهر بکار بازارذ اندر داروی کی او را بزرجلی گویند بکار بزذ آن داروشفای هر دردی بود (الابنیه (بهم ۷۰، ذل ۵۹) نام این دارو را در هیچ يك از مآخذ نیافتیم



اسپغول است... و غول در بعضی مواضع به لغت پارسی گوش را گویند از اعضاء حیوان و چنان است که وی به سبب مشابهت نبات او به گوش اسب او را گوش اسب نامند و او را خرغول گویند آن است که به گوش خر مانده کرده اند... و اسپغول هندی و جرجانی را منفعت زیادت است و از پس این دو نوع کرمانی... و از پس کرمانی خوزی نیکوتر است (ترجمه صیدنه، ب ۱۵۲). اسپغول است (اغراض، ۶۱۴).

در هدایة المتعلمین به جای بزر-  
قطونا کراراً اسپغول آمده و در درمان کردن بیماریهای گوناگون تجویز شده است (رك: همان کتاب فهرست داروها). مشهور است و در اصفهان اسپرزه و در شیراز بنکو نامند سفید و سرخ و سیاه می باشد و بهترین او سفید و زبون ترین او سیاه است و شکوفه هر يك برنگ اوست (تحفه، ۴۷). لغت عربی است به یونانی بیوسلیون... و به فارسی اسفیوس و اسپغول و اسپغل نامند... در اصفهان مشهور به اسپرزه و در شیراز به بنکو است و شکم دریده نیز به ترکی قارنی باروق گویند (مخزن) هو اسفیوس (شرح اسماء، ۵۲). بزرقطونا مرکب است از دو کلمه بسزر (دانه) و قطونا *qlunā* بمعنی ساس که بر روی هم میشود دانه ساس زیرا دانه

قهوه ای رنگ این گیاه شبیه است به كيك یا ساس. یونان این گیاه را پسولیون *Psyllion* میگویند یعنی منسوب به پسولا *Psylla* بمعنی كيك (نام لاتینی این گیاه چنانکه در بسالا دیده ایم *Plantago psyllium* است که جزء اول بمعنی گیاه و جزء دوم همان پسولیون یونانی است). پس بزرقطونا ترجمه سریانی نام یونانی گیاه مورد بحث است که در زبان عربی داخل شده است. و اما اسفیوس: بقول فوللرس اسفیوس یا اسفیوس مأخوذ از واژه فارسی اسپ گوش است (مایر هوف، م ۵۲). در فرهنگ معین بزرقطونا به اسپرزه ارجاع شده و در ذیل اسپرزه چنین آمده است: اسپرزه *Esfarze* اسپرزه. گیاه است از تیره بارهنگها از رده پیوسته گلرگها نباتی است علفی یکساله که به حد و فرور بحالت وحشی در نواحی بحرالروم، آسیای صغیر و افریقای شمالی، آسیا (ایران) میروید اسپغول، بزرقطونا، اسفیوش (فرهنگ معین).

در پایان این گفتار باید یادآور شوم که مرحوم بهمینار در حاشیه اسپغول را اسپغول (بافاء بجای عین) ضبط و ناچار در «فهرست مواد» نیز این کلمه اسپغول آمده است و حال آنکه صحیح همچنانکه دیدیم اسپغول است.

بسباس (*Basbās*)*Myristica Fragranus* (لا)

Macic (فر)

بسباس گرم و خشکست لطیف... ومانند  
کوزبویاست .

الابنیه (بهم ۶۶ ، زل ۵۵)

بسباس را بسباسه هم نوشته‌اند چنانکه  
بیاید : « برگ کوزبویاست و کوزبویادر  
میان برگی باشد که او را صیادنه و اطبا  
بسباس گویند ... کوزبویا را از درخت  
بازکنند و بسباس را از او جدا کنند ...  
رنگ او سرخی و زردی مایل بود و هر که  
اورا نبیند چنان داند که برگ درخت با  
پوست او در هم آمیخته است... بسباس  
زفان را بگزد ... و بوس گوید پوست  
درختی است که از زمین هند نقل کنند و  
ونگفته است که برگ درخت کوزبویاست»  
(ترجمه صیدنه، ب ۲۵) . بسباسه پوست  
کوزبویاست (اغراض، ۶۱۵) . بسباسه...  
لغت عربی است به فارسی بزباز... نامند.  
پوست زیرین پوست خشبی کوزبویاست  
که بر بالای پوست صلب صدفی آن پیچیده  
میباشد و بهترین آن اشقر مایل سرخی تند  
بوی، تند طعم ضخیم تازه آن است  
(مخزن) . بسباسه هی الدار کیسی و فی  
بعض النسخ دار کیسی و هی الجار کون  
(شرح اسماء، م ۳۸) . نام بسباسه یا  
بسباس امروز در مصر به رازیانج (رازیانه)  
*Fenouil* اطلاق می‌شود و مصریان پیوسته

به بسباس مورد بحث دار کیسی *Dar-Kisa*  
میگفته‌اند و بنا بقول فوللمس این لغت  
فارسی از طریق سریانی وارد عربی شده  
و جار کون معرب واژه فارسی چارگون  
(بمعنی چهار رنگ؟) است (مایر هوف،  
م ۳۸) . بسباسه معرب بزباز... گل درخت  
کوزبویا که سابقاً در تداوی مورد استعمال  
داشته است، بزباز چارگون، بسباسه،  
قشر العفص، کوزبویا (فرهنگ معین) .  
نیز رک: کوزبوا .

بسبایج (*Bāsbayej*)*Polypodium vulgare* (لا)*polypode commun* (فر)از بسبایج پرهیز باید کرد الاکی ضرورت  
باشد .

الابنیه (بهم ۵۸ ، زل ۴۸)

بسبایج که آنرا بسبایج هم نوشته‌اند  
معرب بسبایه است (بس = بسیار پایه و  
پایک = پا بسبایه = دارای پای بسیار)  
و بسبایه از دارو هائی است که صاحب هدایه  
در بیماریهای گوناگون تجویز کرده است  
(رک: همان کتاب فهرست داروها) .  
تعریف بسبایج در ترجمه صیدنه چنین  
است : لغت رومی است ... و او بیخی  
است که بر جرم او گره‌ها باشد و گران سنگ  
و سخت بود و بهیأت جانوری که او را  
پارسیان هزار پای گویند مانند... خاک فام  
باشد و باریک و او را شاخها بسیار بود  
ولون او به سیاهی زند و به اندکی سرخی

بسد سرد و خشکست اندر آخر درجه اول . وی خون را کی از بر براید سوذ دارد .

الابنیه (بهم ۶۳ ، زل ۵۳)  
 بسد را به لغت رومی قولوریون گویند ...  
 و بعضی گفته اند بسد و مرجان از جواهر معدنی است ولون او سرخ و پریان او را در دریا اندازند و گویند او درختی است که در آب دزیارسته شود و چون غواصان او را برکشند و هوا او را دریابد جرم او صلب شود و محکم گردد و نیکوترین او آن بود که سرختر بود ... و گفته اند درخت مرجان را بسد گویند و این قول درست تر است به نزدیک اطباء و صیادان (ترجمه صیدنه، ب ۲۵) . معروف است و بعضی او را مرجان گویند سرخ است و سفید است (اغراض ، ۶۱۶) . به تخفیف سین اسم خیری احمر است و به سین مشدده به لغت هندی اسم مرجان است و به فارسی بیخ مرجان و به عربی مرجان را قرول نیز نامند و او معرب از قروالیون یونانی است و بیخ مرجان را به عربی نشف نامند و آن سنگی است با قوه نباتیه و از قعر دریا میروید و ریشه او سفید است ، هر چند بلندتر میشود سرخ تر میگردد و شاخه های او مرجان است و بیخ او سفید و سیاه نیز میباشد ... و بهترین سرخ او آن است که صاف و کم سوراخ و صلب و بی رمل باشد (تحفه ، ۴۸) .  
 بسد و آن را مرجان گویند ... بهترین آن

منسوب باشد و نیکوتر از آن باشد که سطبری او به اندازه انگشت خسر دست باشد ... و معدن او در بیشه ها بود بر درختی ... که او را در دار گویند ( ترجمه صیدنه، ب ۲۵) . بسفایح معروف است ( اغراض ، ۶۱۳) . بسفایح بیخی است مایل به سیاهی و باریک و گره دار و از هر گره ریشه ها برآمده و اندرونش سبز و نبات او بی ساق و یک شاخ برگه دار شبیه به بال طیور و مانند گیاه سرخس و به قدر یک شبر و از میان شاخه های درختان و از بیخ اشجار میروید و در تنکابن دار جماز نامند ( تحفه ، ۴۷) . بسفایح ... معناه کثیر الارجل و يقال له ایضاً اضراس الکلب ( شرح اسماء ، م ۶۵) . مایر هوف پس از بیان معانی لغوی و وجه تسمیه بسفایح و کثیر الارجل مینویسد که این لغت ترجمه واژه یونانی پولی پودیون *Polypodium* ( دارای پاهای بسیار ) است ( مایر هوف ، م ۶۵) . در فرهنگ معین در ذیل لغت بس پایک چنین آمده است: گیاه سرخسی از نوع سرخسیان جزو دسته نهانزادان آوندی . تقسیم برگ این گیاه فقط یک بار انجام می شود ولی عمیق است . در ایران در نواحی مازندران و گیلان و گرگان فراوان است .

بستان افروز ( رك : بهار )

بسد (*Bossad, Bessad*)

*Corallium rubrum* (لا)

Corail (فر)

## بخورند نفع افکیزد .

الابنيه (بهم ۵۲، ذل ۴۳)  
 در اینجا از پیاز و انواع آن به شرحی  
 که در الابنيه آمده است بحث می‌شود  
 به استثنای پیاز موش (موش پیاز) و بلبوس  
 در باره این دو نوع اخیر رجوع فرمائید  
 به « بصل زبزی » و « اسقیل » تعریف  
 بصل در ترجمه صیدنه چنین است :  
 « بسریانی بصلاً گویند و به سندی نیز  
 گویند ... » بقیه مطلب مربوط است به  
 بیان انواع پیاز که در جای خود نقل  
 خواهد شد (ترجمه صیدنه، ب ۲۵).  
 بصل یعنی پیاز. پیاز انواع است و اینجا  
 مراد پیازی است که اندر دینگ‌ها بکار دارند.  
 (اغراض، ۵۸۷). به فارسی پیاز است  
 و بری او بی‌بوت و در چشمه سارهای  
 کوه‌ها کثیر الوجود و طعم و بو و برگش  
 مانند پیاز .. و قویتر از بستانی است  
 (تحفه، ۴۹). پیاز گیاهی است از تیره  
 سوسنی‌ها *Liliacées* برگهایش  
 استوانه‌ای و نوك تیز و گل‌های سفید.  
 برگهای زیر زمینی گیاه مذکور که  
 همان پیاز معمولی است خوراکی است  
 (فرهنگ معین).

هروی علاوه بر پنج نوع پیازی که در فوق  
 نام برده است به پیاز کوهی نیز اشاره میکند:  
 «... و کوهی برابری زهرها کند».

(ذل ۱۱۲۴ = بهم ۵۳).  
 پیاز کوهی، نوعی پیاز خود رو است که

است که سرخی سرخ باشد و همواره بود و  
 بر او درشتی نبود و زود نشکند و معدن او  
 در زمین فرنگستان است به کنار بحر در  
 میان آب دریا (عرایس، ۱۴۵). هوالمرجان  
 نبات واحد... والناس مختلفون فی نسبة  
 البسد من المرجان... و هذا النبات هو فی  
 قعر البحر (شرح اسماء، ۴۵م). دیسکوریدس  
 ماهیت مرجان را به صراحت بیان نکرده  
 است. نویسندگان تازی نویس می‌پنداشتند  
 که نباتی است که چون از دریا برکشند  
 منحجر می‌شود. فقط در سال ۱۷۱۱  
 میلادی بود که با تحقیقات علمی کنت مار-  
 سیگلی *Conte Marsigli* دانشمند  
 گیاه شناس ثابت شد که مرجان ریشه  
 حیوانی دارد نه نباتی. بنا به نوشته فولرس  
 لغت بسد (مایرهوف آن را بسد بروزن  
 اسد ضبط کرده است) معرب یکی از  
 از لغات فارسی بسد (بضم یا کسر با و  
 فتح و تشدید سین) یا بستام بروزن پستان  
 است. و اما مرجان به عقیده دزی لفظی  
 است تازی و محتملاً مشتق از لغت یونانی  
 « *Margaritês* » بمعنی مروارید  
 (مایرهوف، م ۴۵).

بسر (رك : تمر)

بصل (*Basal*)

*Allium cepa* (لا)

*Oignon* (فر)

بصل پنج نوع است شامی و نبطی و زبزی  
 و فارو بلبوس... و چون پیاز همچنین



زیر و تلخه پیاز و به ترکی داغ سوغانی و در لرستان طرم نامند. مانند پیاز کوچکی است الا آنکه توبرتو نیست بلکه مانند سیر يك دانه است و پوست آن سیاه و متشنج و برگ آن مانند پیاز و از آن عریض تر و در طعم و بوی شبیه به پیاز ... و انسدك تلخ و مایل به شیرینی و از ماکولات است در فهرست مخزن الادویه نیز ذیل لغت موسیر می نویسد «اسم فارسی بصل الزیز است» در شرح اسماء نیز کلمه زیز بصورت زیر (باراء مهمله) آمده است: بصل الزیز... هوالبوس (شرح اسماء، م ۶۱). مایر هوف می نویسد که صحیح این کلمه «زیر» است با راء مهمله که «اغلب» مؤلفان تازی نویس این لغت را اشتباهاً زیز (بازای منقوط) ضبط کرده اند. این محقق دلیلی برای اینکه چرا زیر درست است و زیز غلط ذکر نکرده است. بازی بنا به قول وی بصل الزیز همان است که در نزد یونانیان به بلبوس *Bolbus* یا *Bolbos edodimos* معروف بوده است (مایر هوف، م ۶۱).

هروی در ذیل همین ماده بصل مینویسد: «بوسه پیاز تیزتر است که این دگر پیاز و او را تلخ پیاز خوانند». در ترجمه صیدنه نیز در ذیل بصل مختصر اشارتی به تلخ پیاز شده است: «و تلخ پیاز تر باشد» (ب ۲۵). مرحوم بهمینار در حاشیه مینویسد: «سیاق مطلب دلالت

در صحاری و کوهستانها میروید... کرات اسپانیا، پیانی صادماسقی، رکامبول (فرهنگ معین).

بصل الفار (رك: اسقیل).

بصل زیزی (*Basal - e - zizi*)

*Muscari comusum* (لا)

*Muscari* (فر)

بصل پنج نوعست شامی و نبطی و زیزی و فارو بلبوس.

الابنیه (بهم ۵۲، ذل ۴۳).

بصل زیزی موسیر است و آن را بصل الزیز و بصل الزیر (بارای مهمله) نیز نوشته اند چنانکه بیاید. تعریف این گیاه در ترجمه صیدنه چنین است: عرب بصل الزیز گوید... و طایفه ای بلبوس گویند... در آنها باشد چنانکه سیر... بوی او کره و گنده باشد (ترجمه صیدنه، ب ۲۵).

پیاز زیزی نزدیک است به بصل الفار (اغراض، ۵۸۷). صاحب برهان قاطع بجای پیاز زیز پیاز لیز (بالام) آورده و چنین نوشته است: «پیاز لیز نوعی از پیاز دشتی باشد و آنرا به عربی بصل الزیز خوانند». مؤلف تحفه المؤمنین مینویسد: بصل الزیز و بصل الذئب بلبوس است و گویند صنفی از بلبوس است (تحفه، ۴۹). مؤلف مخزن الادویه در ذیل بلبوس چنین می نویسد: لغت یونانی است و معروف نزد عرب به بصل الذئب و بصل الزیره [بارای مهمله] و به فارسی

درخت حبه الخضر است (اغراض ۵۸۸).  
 درختی است کز بر کوه روید و به تازی  
 حبه الخضر اش خوانند (لغت فرس، دهخدا).  
 به پارسی و نیزه گویند (ذخیره، دهخدا)  
 ضرو ( داود انطاکی، دهخدا). به فارسی  
 و ترکی درخت سقز نامند و آن عظیم  
 میشود و دیر خزان میکند و برگش و بارش  
 با عطریت و تخمش سبز و شبیه به سماق  
 و عدس و از آن بزرگتر و باخوشه و  
 مغزش سبز و پوست او ترش و بفارسی  
 بن نامند. در جته الخضر ا موصوف است  
 و صمغ آن را بفارسی و ترکی سقز نامند  
 و در *علك البطم مذکور است (تحفه، ۴۹)*.  
*شجرة مشهورة البطم البری هو الضرو هو*  
*شجره المصطکی (شرح اسماء، ۶۶م)*.  
 بطم همان درختی است که میوه خوردنیش  
 حبه الخضر نام دارد و صمغی از آن به دست  
 می آید که همان بطم یا سقز قدماست  
 (به فرانسه *Térébenthine*). ریشه  
 لغت بطم سامی است (در آشوری بطنوبه  
 ضم اول و در عربی بطم به ضم اول و  
 و کسر دوم). ضرو همان است که مصطکی  
 از آن به دست می آید (مایر هوف، ۶۶م).  
 در فرهنگ معین ذیل لغت بنه چنین آمده  
 است: بن یا بنه *Bane* درختی است از  
 تیره سماقی ها که شبیه پسته معمولی است  
 و گونه های مختلفش در جنگلهای خشک  
 نواحی خراسان و کرمان و یزد و فارس و  
 لرستان و کردستان و دیگر کوهستانهای

میکند که صورتی از بلبوس است (بهمنیار  
 ۵۳). با احتمال قریب به یقین حدس  
 استاد باید صائب باشد. در فرهنگ معین  
 بصل زیزی یا یا بصل الزیز در ذیل  
 لغت موسیر چنین تعریف شده است:  
 موسیر (*Mow - Sir (MU)*) گیاهی  
 است از تیره سوسنی ها شبیه سیر که  
 ریشه اش فقط یک پیاز درشت است.  
 برگهایش باریک و دراز و گلهایش بنفش  
 مایل به قرمز اند در حدود چهل گونه از  
 این گیاه شناخته شده. پیاز این گیاه  
 خوراکی است و در ترشیا و اغذیه بکار  
 برده میشود. و برش از سیر کمتر است  
 در تداوی جهت از بین بردن انقباضات  
 دردناک معده و روده تجویز میشود،  
 بصل الزیز (فرهنگ معین) نیز *رك: «بصل»*  
 و «اسفیل».

بطباط (رك: عصی الراعی)

بطم (*Botm*)

*Pistachia Terebintus* (لا)

*Térébinthe et Lentisque* (فر)

بطم که او را حبه الخضر گویند دو  
 نوع است یکی بطم دگر جته الخضر است.

الابنیه (بهم ۵۴، ذل ۴۵)

بطم او درخت سبز است و عرب بطمه  
 گویند و حبه الخضر نیز گویند... و به  
 سریانی او را بطمما گویند... و ابومعاذ  
 گوید... *علك البطم* صمغ درخت خضر  
 را گویند (ترجمه صیدنه، ب ۲۶).



(مایرهوف، م ۵۴). در فرهنگ معین  
خربزه چنین تعریف شده است: خربزه  
= خربوزه، ایرانی میانه خربوزه. گیاهی  
است از تیره کدویان که میوه اش درشت  
و شیرین و آبدار است.

بطیخ الهندی (*Bettix ol-hendi*)

*Citrullus vulgaris* (لا)

*Pastèque* (فر)

بطیخ الهندی خربزه هندی سرد و  
ترست تشنگی بنشانند و حرارت بکاهد.  
الابنیه (بهم ۴۶، زل ۳۸)  
بطیخ الهندی که صاحب الابنیه فارسی آنرا  
خربزه هندی می‌نویسد در نسخه «نم»  
بطیخ هندی نوشته‌اند. خربزه هندی را  
خربزه هندو و هندویانه هم گفته‌اند و  
همان است که امروز هندوانه گوئیم. در  
ترجمه صیدنه به خربزه هندی اشاره شده  
است: خربزه هندی را به بغداد بطیخ زقی  
خوانند... (ترجمه صیدنه، ب ۲۶).  
هندوانه، هندویانه (و ارسنامه ابن بلخی،  
دهخدا). و آب خربوزه هندو خوردن و  
بدان غرغره کردن (ذخیره، دهخدا).  
خربزه هندی هندوانه را گویند و آنرا  
خربزه سفدی نیز گفته‌اند و به عربی بطیخ  
زقی خوانند (برهان‌اندراج، دهخدا)  
به فارسی هندوانه است و به عربی دلاع  
و دابوقه نامند (تحفه، ۵۰). دلاع،  
الطیخ الفلستانی و يقال له ایضاً الطیخ  
الشامی و الطیخ الهندی و عامه مصر

ایران فراوان است. از پوست این درخت  
صمغی استخراج میکنند که سقز یا بطم  
نامیده میشود. بن، بنگ حبه الخضرا  
نیز دك: ضرر.

بطیخ (*Bettix*)

*Cucumis melo* (لا)

*Melon* (فر)

در بطیخ ده خصلتست. ریحانست. و  
تحیتست. و میوه است و نان خورشیت  
کی بدو قناعت افتد... و این دگر خربزه  
کی شیرین نباشد تشنگی بنشانند.  
الابنیه (بهم ۴۴، زل ۳۶)  
در ماوراءالنهر خربزه گویند (ترجمه صیدنه،  
ب ۲۶). لغت رومی است و به فارسی  
خربزه نامند. شیرین او سرد... و بهترین  
او شیرین کم آب نازک بی جرم است و  
بهترین ناشیرین او ملیون است که خربزه  
گرمک نامند (تحفه، ۵۰). یعنی خربزه  
(اغراض، ۵۸۷). نبات مشهور بهذا الاسم  
فی جميع البلاد العربیه و منه مدور و منه  
مستطیل و المستطیل منه هو الذی اسمه  
بالیونانی ملوینا و اهل مصر یسمون  
الطیخ البطیخ الاصغر لانهم یسمون الدلاع  
الطیخ الاخضر (شرح اسماء، م ۵۴).  
بطیخ مأخوذ از لغت سریانی فطیحا  
*fattiha* و آن نیز مشتق از لغت یونانی  
پیون *pépôn* است. مراد از بطیخ  
مستطیل و بطیخ اصغر، خربزه و مراد از  
بطیخ مدور و بطیخ اخضر هندوانه است

بسمونه بطیخ الاخضر (شرح اسماء، ۹۸م).  
بطیخ الهندی و دیگر نامهایی که صاحب  
شرح اسماء ذکر میکند همه بمعنی هندوانه  
است و زبان شناسان با توجه به لغت خربزه  
هندی و هندوانه بر آنند که این میوه را  
از هند بدیگر جاها برده اند (مایرهوف،  
م ۹۸). هندوانه... از هندوان + ساوند  
نسبت لغت یعنی میوه ای که از هند می آید...  
گیاهی است از تیره خیار که برگهای بریده  
و ساقه های گسترده دارد (یادداشت دهخدا  
در لغت نامه).

بقلة المبارک (Baqlat ol-mobarak)

*Portulaca oleracea* (لا)

*Poupier* (فر)

بقلة المبارک را دندان تیزه خوانند و  
تخم پرپهن و فرقین نیز و بتازی معرب  
بکنند فرمخ خوانندش و بقلة الحمقا  
و رجله.

الابنیه (بهم ۴۸، زل ۳۹)

مرحوم بهمینار در حاشیه مینویسد: «... و  
اما بقلة المبارک ترکیبی است نه فارسی و  
نه عربی و بهتر آن است که بقلة مبارک  
یا البقله المبارکة و یا لا اقل بقلة مبارک  
یا بقلة المبارک که بگویند» (بهمینار، ۴۸).  
و گویا به همین جهت در نسخه «نم» به جای  
بقلة المبارک بقلة المبارک نوشته اند. در  
ترجمه صیدنه در ذیل بقلة الحمقا چنین آمده  
است: خرفه را به لغت تازی به بقلة الحمقا  
تعریف کنند... و بعضی از پارسیان فرقیه

و به زبان تازی فرسخ و رجله گویند و  
بعضی فرقین و اهل جرجان پرپهن  
گویند و عامه و جهال صیادنه او را فرقیه  
گویند و نون را به را مبدل کنند... و  
بقلة الحمقارا به بغداد مبارک گویند  
به سبب بسیاری منفعت او و بعضی او را  
به فاطمه رضی الله عنها اضافت کنند و به  
این معنی او را بقلة الزهرا نیز گویند و  
ابوریحان گوید به سبب شهرت در منافع  
و فضایل بر ذکر بقلة اختصار کنند و در  
بعضی مواضع او را ظاهره نیز گویند و  
نبات او دو نوع است بستانی و بیابانی  
(ترجمه صیدنه، ب ۲۶). بقلة الحمقا سرد  
است به درجه سوم (اغراض، ۵۸۹).  
به فارسی خرفه نامند و به عبرانی ارغیالم  
و به ترکی یرغان سالی گویند نباتش کمتر  
از زرعی و اکثر او مفروش بر زمین و  
ساقش به قدر انگشتی و بسیار نازک و  
شکننده و برگش ریزه مایل به تدویر و  
گلش سفید و تخمش سیاه و ریزه و  
طولانی (تحفه، ۵۱). در همان کتاب ذیل  
بقلة مبارک که چنین آمده است: بقلة المبارک  
و بقلة الزهرا و بقلة لینه بقلة الحمقا است.  
(تحفه، ۵۲). در «بقلة الحمقا» حمقا بر-  
وزن سوداست اما صاحب مخزن حمقا  
را با ضم حا و فتح میم بر وزن عقلا ضبط  
کرده و در تعریف آن نوشته است: به  
عربی فرسخ و رجله و حسیب و بقلة اللینه  
و بقلة مبارک و بقلة فاطمه و بقلة الزهرا

و به فارسی خرفه و تورک... نامند و وجه تسمیة آن به حمقا آن است که در مسیل و وادیها و رودخانهها و جاهای نمناک بیجا میروید و اختصاص به محلی ندارد و گیاه آن بسیار نرم و خفیف میباشد... (مخزن) بقلة حمقا هی الرجله و هی الفرفخ والفر فیروهی البقلة المبارکه (شرح اسماء، م. ۵۹). کلمة فرفخ و فرفخین که در ابن-یطار به غلط فرفج و فرفجین آمده است محتملاً مشتق از لغت فارسی پریهن است که در سریانی فرفحینا گویند. بقلة - الحمقا از داروهائی است که از دیرباز در مشرق زمین معروف بوده است (ما-یسهوف، م ۵۹). استاد معین فرفخ و فرین و فرینه و فرفین را معرب کلمة فارسی پریهن نوشته است (فرهنگ معین، ماده فرفخ و فرین) و در ذیل خرفه چنین آورده است: خرفه *xorfe* (معربش خفرج) گیاهی است از تیره ای به نام خرفه، جزو رده جدا گلبرگها که خود رو و دارای ساقه های سرخی است که روی زمین میخوابد. گلبرگهایش سفید یا زرد و تخم های آن ریز و سیاه است. تخم آن در پزشکی به کار میرود، پریهن، فرین، بقلة الحمقا.

بقلة الحمقا (رک: بقلة المبارک)

بقلة الیمانیة (*Baqlat ol-yamāniyat*)

*Albersia blitum* (لا)

*Blette* (فر)

بقلة الیمانیة سرخ و زرد بوذ. الابنیه (بهم ۵۰، زل ۴۲) در نسخه «نس» (= چاپ عکسی بنیاد-فرهنگ ایران ص ۶۸) در عنوان گفتار بقلة الیمانیة (مختوم به تالی زایده) و در متن بقلة الیمانیة (مختوم به ها) نوشته شده است. تعریف این گیاه در ترجمه صیدنه چنین است: جالبینوس گوید بقلة یمانی را بلطاون گویند و به زبان هندی جاوانسی گویند... و اهل جرجان آنرا بور هندی و بلخیان بخنج... و نبات او سرخی مایل باشد و برگ او به برگ زرد آلو ماند و مابینت میان او و بستان افروز آن است که نبات بستان افروز سرخ باشد و نبات بخنج سبز و تخم هردو یکدیگر ماند و یکنوع از بقلة الیمانی است که پارسیان او را سرخ مرد گویند و بار و ساق و شاخ او سرخ بود... و بعضی این نوع را بخنج نر گویند و آن دیگر را ماده گویند (ترجمه صیدنه، ب ۲۶). نباتی است آبی (اغراض، ۵۸۹). بقلة عربیه بقلة یمانیة است (تحفه، ۵۲). آنرا بقلة عربیه و بقلة مائیه و یربوز و جربوز... و به فارسی سفید مرز و اهل بلخ منج و اهل بخارا و جرجان بورمنی... و بهندی چون لائی نامند. مالیقی و بغدادی نوشته اند که گیاهی است شبیه به کاسنی و از آن ریزه تر و مایل سرخی و بی طعم و در

چنانکه بر پوست بادام و در سوراخها به شبه عسل چیزی بود... رازی گوید بلاذر در هیأت به خرمای صحرائی ماند. و در میان او چیزی باشد مانند عسل که لون اوسیا باشد (ترجمه صیدنه، ب ۲۷). بلاذر گرم و خشک است اندر درجه چهارم عسل بلاذر ریش کننده است (اغراض، ۶۱۶). بلاذر... و به ذال معجمه نیز آمده لغت فارسی است مأخوذ از بهلاوه هندی و عبری حب الفهم و حب القلب بجهت مشابهت آن به قلب حیوان و بهرومی انقردیا نامند. ثمری است هندی درخت آن شبیه به درخت سپاسه و شاخهای آن از بیخ رسته مایل به زمین و بر زمین افتاده و هر جا شاخه که از آن بر زمین میرسد ریشه می بندد و منبت آن جنگلها (مخزن). بلاذر هو انقردیا (شرح اسماء، ۶۲۴). بلاذر که نام فارسی و عبری است ترجمه لغت سانسکریت *bhallātaka* یا *bhallatamu* است که در چینی *p'o-lo-te* گفته میشود. میوه درخت بلاذر انقریادست و اصل این کلمه انکاردیا *ankardia* مأخوذ از یونانی قدیم نیست بلکه بوزنطی (بیزانسی) است. در مشرق زمین عوام معتقدند که بلاذر برای تقویت حافظه و تیز کردن هوش سودمند است. یهودیان افسانه‌ای ساخته‌اند که بر حسب آن ابو-عمران موسی بن میمون مؤلف شرح اسماء

کنار آنها میروید... و مترجم صیدنه ابوریحان نوشته برگ آن شبیه به برگ زرد آلو... (مخزن). بقلة یمانیه اسمها بالعربیه الصدح... و هو الیربوز و يقال له ایضاً جوموز و کستج (شرح اسماء، م ۵۳). این گیاه را در یونانی بلیتون *bliton* و در تازی شدخ برون هدف و کستج برون حنظل گویند. یربوز و جوموز مشتق از لغت سریانی «زربوزا» است، که بنا بقول لو *Loew* از فارسی گرفته‌اند اما در فرهنگهای فارسی ضبط نشده است. در ترکی لغت یربوز *yarpuz* راسراغ داریم بمعنی نوعی از مرزنگوش (*marjolaine*) بقلة یمانیه در هندوستان و در اروپا بجای اسفناج کاشته میشود (مایر هوف، م ۵۳). گیاهی و یا یک قسم از اسفناج (فرهنگ نفیسی)، زری نور، شدخ (بهرامی، ۳۱).

### بلاذر (*Balāzor*)

*Semecarpus anacardium* (ل)

*Anacarde orientale* (فر)

بلاذر گرم و خشکست اندر آخر درجه سیم فالج و ثقوه و نسیان را... سوذ کنند. الابنیه (بهم ۶۲، ذل ۵۲) بلاذر را بلاذر (بادال ابجد) هم نوشته‌اند چنانکه بیاید. در ترجمه صیدنه ذیل بلاذر چنین آمده است: بلاذر میوه ایست که به هسته خرمای مانند و مغز او شیرین باشد و پوست او سیاه بود و بر او سوراخها



در بعضی داروها بکار برند (ترجمه صیدنه، ۲۷). حب البلسان و عود بلسان ضیق النفس و ذات الریه سرد و سرفه را سود دارد (اغراض، ۶۱۴). حب بلسان است از داروهائی که صاحب تحفه در بیماریهای گوناگون تجویز کرده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). معروف است برگه او مانند سداب است و بوی او بد و نزدیک است. عود بلسان گرم و خشک است به درجه دوم و روغن او گرم و تر است. درختی است بقدر درخت سفز و برگش شبیه به برگ سداب و از آن سفیدتر و در بوی شبیه به او و منبت او عین الشمس از توابع مصر است و در طلوع شعرای یمانی ساق درختها را شکافته آبهای آن که مثل صمغ منجمد می شود روغن بلسان است و مؤلف تذکره ساکن مصر می فرماید که بالفعل معدوم است و از «چوب بشام» و سایر اجزاء می سازند و بدستور به جای حب بلسان ثمر بشام را عطاران می فروشند (تحفه، ۵۳). نوشته اند درختی است عظیم... و مانند انسان متاثر می گردد از سردی و گرمی و عطش و سیرابی... برگ آن شبیه به برگ سداب و بسیار سفیدتر از آن و منبت آن اول عین الشمس بوده است که دیهی است از دیه های مصر... و از ادویه منفرده نفیسه بی مثل است. و بهترین چوب آن که عود بلسان نامند تازه خوش بوی سنگین سرخ رنگ آن است که در

العقار بواسطه خوردن بلاد در دارای آنهمه عقل و هوش شده بود. بموجب افسانه دیگری که مسلمانان ساخته اند مورخ بزرگ اسلام احمد بن یحیی البلاذری که در قرن نهم میلادی در بغداد می زیست بر اثر خوردن بلاد بمقداری بیش از حد متعارف جان سپرد. بنا به نوشته دو کرو Ducros هنوز این دارو در بازارهای قاهره فروخته می شود (مایر هوف، م ۶۲). بلاد... گیاهی از تیره سماقیان که غالباً بصورت درختچه می باشد. برگهایش متناوب و ساده، گلهایش به شکل خوشه و میوه اش فندقه و لویائی شکل است و به شکل يك گلایی کوچک در بالای میوه قرار دارد. پوست این گیاه در تداوی استعمال می شود (فرهنگ معین)

بلبوس (رك: بصل زیزی)

بلح (رك: تمر)

بلسان (Balasān)

Commi phora opobalsamum (لا)

Baumier (فر)

بلسان گرم و خشک است اندر درجه دوم صرع

و گیزه را سود کند منقص و نفخ را ببرد.

الابنیه (بهم ۶۱، زل ۵۱)

از زمین مصر در موضعی است که آنرا

عین الشمس خوانند و درخت او به اندازه

درخت حصص است و برگ او از برگ

سداب بزرگتر بود و تنکتر و به لون

سفیدتر و گویند درختی است که دانه او را

*Quercus infectoria* (لا)

*Chêne* (فر)

بلوط را بهرومی زبان لباسا خوانند و کوبند وی میوه دارمازوست... وچنین شنیدم که دارمازویک سال مازو برارذویک سال ماز... و شبه بلوط نوعی دگر است... و جفت بلوط آن غشاست کی بمیان مغز بلوط بوذ و میان پوستش.

الابیه (بهم ۴۲، زل ۳۵) منفعت را در بلوط بیش از آن است که در میوه های دیگر... در غذا دادن نزدیک است به جو و گندم و امثال آن و در بعضی مواضع در روزگار متقدم از انواع غذا براو اقتضار کرده اند و گویند که درخت بلوط یکسال مازو آورد و یک سال بلوط... و ابوریحان گوید ممکن است که یکسال نوعی از میوه بار آورد و سالی نوعی دیگر چنانکه درخت پسته یک سال پسته بار آورد و دیگر سال بزغنج که او را در دباغت پوست حیوانات بکار برند... و جفت بلوط پوستی را گویند از او که درون او باشد (ترجمه صیدنه، ب ۲۹). معروف است و اندرون او پوستی است آنرا جفت بلوط گویند (اغراض، ۵۸۸). به لغت طبرستانی دار مازی نامند و به فارسی بلوط گویند. قسمی از آن دراز و قسمی مستدیر می باشد و مستدیر را بهش نامند و از قسم مستطیل

سرطان نزد طلوع شعری یمانیه گرفته باشند... مدتی است که بلسان از مصر برطرف شده... (مخزن). بلسان را در سومری بور گویند بروزن کور و در اکدی بشمو بروزن ترسو. در بابل قدیم هم بعنوان دارو بکار می رفته است و هم بعنوان بخور. غافقی مدعی است که برخلاف آنچه دیگر مؤلفان نوشته اند درخت بلسان از رستنی های مصر نیست. آنچه مسلم است آنکه بلسان را به مصر وارد میکرده اند و در روزگار قدیم بلسان را در سوریه نیز می کاشته اند. بلسان مترادف است با لغت عربی بشام به فتح اول (در عبری بیشم به کسر شین). از داروهائی است که کندی در اقراباذین یاد می کند. هوپر *Hooper* می نویسد که در زمان او حب البلسان در ایران و عراق در تداوی بکار می رفته است (لوی، م ۴۳). گیاهی از تیره سدایان که بصورت درختچه است و دارای گل های سفید می باشد. همه اعضای این گیاه محتوی ماده صمغی می باشد که در صورت خراش یا نیش حشرات این ماده - صمغی از آن خارج می شود. دانه این گیاه را حب البلسان نیز گویند و به نام تخم بلسان در تداوی مصرف می شود (فرهنگ معین). بلسان، درخت بلسان، ابوشام، بشام، بلسم مکه، بلسان مکه بلسان مکتی (بهرامی، ۳۵۶).

بلوط (*Balut*)



لذیدتر و درخت او شبیه به درخت فندق و آن شاه بلوط است (تحفه، ۵۳). بلوط هوالذی يعرفه عامة مصر بثمره الفواد و شجرته هی السندیان وهی القندوار (شرح اسماء، م ۴۲).

درین النهرین قدیم بلوط در همه جا به عمل می آمد. لغت بلوط مأخوذ از لغت آرامی و اکدی بلوطا *balluta* است. بلوط از محصولات مهم ترکیه و سوریه و ایران (کردستان) است (لوی، م ۴۴). «سندیان» نامی است فارسی که بانواع مختلف بلوط اطلاق می شود. لغت قندوار که در هیچ قاموسی نیامده و دزی آن را ذکر کرده است دارای شکل فارسی است (مایرهوف، م ۴۲). بلوط *balut* در پهلوی بهمین تلفظ و معرب آن بلوط *ballut* است. درختی از تیره بلوطها که دارای دو نوع گل نر و ماده است. میوه این گیاه بصورت فندقه بیضوی شکل کشیده است. در لرستان این درخت را مازو و در کردستان پروگویند (فرهنگ معین). شاه بلوط مخفف شاه بلوط است و بنا به نوشته مایرهوف شباهت دارد به نام یونانی آن: *Dios bálanos* = بلوط ڈوپینر (به عربی قسطل *gland de Jupiter*) گویند پروزن حنظل و قسطل معرب لغت یونانی *Kastania* است. نام لاتینی شاه بلوط *Castanea Vulgaris* (با

بلبلج (Balilaj)

*Terminalia belerica* (لا)

*Myrobalans ballerics* (فر)

بلبلج سرد و خشکست اندر آخر درجه اول. معده را قوی گرداند و روزه گانی را خاصه معای مستقیم را.

الابنیه (بهم ۶۴، ذل ۵۳)

بلبلج معرب بلبله فارسی است و هروی در جای دیگر (ذیل ماده آملج) بجای بلبلج، بلبله می نویسد: آملج... باهلبله و بلبله از وی معجون کنند (ذل ۳/۱۵). صاحب هدایة المتعلمین نیز در موارد عدیده «بلبله» را در تداوی امراض مختلف تجویز کرده است (رک: همان کتاب). فهرست داروها). تعریف این دارو به موجب ترجمه صیدنه چنین است: جرم بلبلج هموار است و سرهای او تیز و رنگ او خاک فام و در هیأت به مازو ماند و در میان دسته او مغزی باشد شبیه مغز بادام یا مغز فندق و مغز او شیرین باشد... و آنچه سرهای او تیز است هلیله کابلی است اما بلبله به گردی مایل است و لون او به زردی زند... و تشنج آرد چنانکه هلیله و او در خاصیت به آمله نزدیک است (ترجمه صیدنه، ب ۲۹). بلبله سرد است به درجه اول...

معدده رادباغت کند (اغراض، ۶۱۴). به هندی بهیره نامند. ثمر درختی است هندی مایل به استداره و سر آن اندک باریک و بزرگتر از عقص و پوست آن زرد و اغبر و نازکتر از پوست هلیله و مستعمل پوست آن است و درخت آن عظیم و برگ آن عریض تر از برگ انبه (مخزن). بلیله (= بلیج، معرب یونانی *belirica*) درختچه‌ای از تیره کمبرتاسه *combrotacées* مخصوص نواحی حاره و بومی هند است. میوه‌های آن تقریباً به بزرگی یک بادام معمولی است ولی دارای تقسیمات عرضی پنج تائی می‌باشد (شبه به میوه باقلا). گوشت روی میوه که روی پوست دانه را پوشانده تلخ مزه و قابض است. پوست دانه‌اش بسیار سخت است و از مغز آن روغن مخصوص می‌گیرند. میوه‌های این گیاه در تداوی مورد استفاده واقع می‌گردد (فرهنگ معین). برای اطلاع از نام چینی بلیله و دیگر خواص طبی آن چنانکه در اقرا باذین سمرقندی آمده است رک: شرح لوی بر کتاب مزبور، م ۹۶.

بلیله (رک: بلیج)

بنج انگشت (*Banj - ankošt*)

*Vitex agnus castus* (لا)

*Gatilier* (فر)

بنج انگشت گرم است اندر درجه سیم خشک است اندر درجه دوم... و برکش

را بزبان رومی فنتافیلون گویند و بتازی خمسة الاوراق گویند.

الابنيه (بهم ۵۷، ذل ۴۸) هروی درجای دیگر (ذیل اصابع الصفر) درباره پنج انگشت مینویسد: و اما بنج انگشت چیزی دکرست و او را قعد خوانند بتازی و این جذ [= جز] از آنست (ذل ۱۵/۲۳ = بهم ۲۷).

بنج انگشت که آنرا غالباً سرهم «بنج-بنجنگشت» نوشته‌اند معرب پنج انگشت فارسی است چنانکه بیاید. تعریف این گیاه در ترجمه صیدنه چنین است: بنجنگشت را افیوس گویند و منبت او بر لبهای جوی باشد و دریشه‌ها و شاخهای او صلب باشد و برگ او نرم تر باشد از برگ درخت زیتون و رنگش شکوفه او متردد باشد میان سپید و سرخ... و دانه او بشکل پلپل است و در کتاب تریاق او را فنتافیلن گفته است و درخت او را عرب شجرة الظهر گویند و گفته‌اند که حب الفقد تخم اوست و در ذکر فقد این را تخطئه کرده‌اند... نبات او به اندازه درم بزرگتر است و بکف دست ماند زیرا که بر اطراف برگ او برگها باریکتر و به انگشتان ماند (ترجمه صیدنه، ب ۳۵). بنطافلن اسم یونانی و بمعنی ذوخمة اوراق است و غیر اثلث است که به فارسی پنج انگشت نامند و به یونانی بنطا و قطران نامند و بمعنی

آن را بهضم اول و ثالث ضبط کرده و استاد معین در حاشیه نوشته است که در پهلوی پندک یا فندک بهضم اول و سوم است. فندق را در لغت نامه دهخدا بر وزن گندم نیز ضبط کرده‌اند و امروز فارسی زبانان و لااقل مردم طهران فندق را بر وزن گندم تلفظ می‌کنند. تعریف بندق در ترجمه صیدنه چنین است: به لغت رومی ایلوسا گویند... و گویند او چلغوزه هندی [در متن عربی جوز هندی] است و حمزه گویند... بندق نوعی است از جوز آنکه به هیأت خرد است و این تقریر در عفت او خطاست زیرا که جوز اگر چه خرد یا بزرگ پوست و مغز او متشنج باشد و به لون سرخ بود و بندق متشنج نباشد و جرم او هموار بود... و مغز او به مغز زردآلوی ماند جز آنکه مغز بندق مدور باشد و مغز زردآلوی پهن بود (ترجمه صیدنه، ب ۳۵). در الصیدنه بجای «جوز» که در ترجمه صیدنه آمده است «جلوز هندی» نوشته شده است (الصیدنه، ب ۴۵). بندق معروف است (اغراض، ۵۸۷).

معرب از فندق فارسی است و عربی جلوز نامند (تحفه، ۵۶). به عربی جلوز نامند. ثمر درختی است جلی و در صحرا و بساتین نیز به ندرت می‌روید و مخصوص به بلاد بسیار سرد است. ثمر آن سه پهلوی مایل به تدویر و مغز تازه آن سفید و کهنه

ذوخمسه اصابع است و بنطافلن نباتی است شبیه به پنج انگشت و شاخه‌های او باریک‌تر و بقدر شبری و برگش شبیه به برگ نعناع (تحفه، ۵۵). فنجکشت و يقال فنجنکست و يقال بنجنکشت... یسمى ایضا الفلیفه... و ثمرها هو حب الفقد... و قيل انه بنطافلون و معناه ذوالخمس و رقات (شرح اسماء: م ۳۵۸). فنجکشت و فنجنکست و بنجنکشت همه معرب پنج انگشت فارسی است و بنطافلون معرب پنتافیلون *Pentafillon* یونانی است. و اما اینکه هر وی می‌نویسد که پنج انگشت را «قعد خوانند به تازی» غلط است. قعد نیست فقد *fagd* است و مایرهوف به نقل از دوکرو *Ducros* می‌نویسد که عطاران مصری ثمر پنج انگشت را به نام حب الفقد در بازار می‌فروشد و این دانه‌ها چون اندکی شبیه فلفل سیاه است فلیفه خوانده می‌شود (مایرهوف، م ۳۵۸).

### بندق (*Bondoy*)

*Corylus avellana* (لا)

*Noisette* (فر)

جالینوس کویدکی غذای بندق بیش کی غذای کوز... او را برومی ابلرسا گویند.

الابنیه (بهم ۴۴، ذل ۳۶)

بندق معرب فندق است که صاحب برهان

«دلبرها» و بصورت لاتینی *IBLARSA* ضبط کرده است. مرحوم بهمنیارمینویسد: «در نسخ و ماخذ موجوده این نام یافته نشد» (بهمنیار ۴۴). در شرح اسماء العقار نیز این لغت مذکور نیست و اما در صیدنه ا بوریحان این نام به طور وضوح ایلوسیا برون بی- بوریا *Biburia* نوشته شده است: بالرومیه ایلوسیا (الصیدنه، ب ۳۹).

بندق هندی (رك: رته)

بنفسج (*Banafsaj*)

*Viola odorata* (لا)

*Violette* (فر)

بنفسج، بنفشه بهترین کوهی بوذ و از بسش اسباهانی و هرج خوش بوی تر. الابنیه ۸ (بهم ۶۷، ذل ۵۶)  
بنفسج .... بنفشه ... عرب آن را فرقیار گویند و روغن بنفشه از بنفشه ای که رنگ ارغوانی باشد و بعضی از بنفشه ای که به لون زعفران باشد گیرند (ترجمه صیدنه، ب ۳۵). بنفشه است (اغراض، ۶۱۳).  
عرب از بنفشه فارسی است و به عربی فرقیار نامند (تحفه، ۵۵). گیاهی است بلندی آن يك شبر تا يك شبر و نیم با شاخ-های باریک بسیار از يك بیخ رسته که همانها ساقهای برگ آن است... از میان گیاه آن شاخهای باریک رسته و بر سر هر شاخه يك گل کوچک خوشبوی بنفش رنگ (مخزن). بنفشه: گیاهی از تیره کوکناریان که دارای برگهای متناوب

آن مایل به زردی و بسا دهنیت بسیار (مخزن). هو الجلوز (شرح اسماء، م ۴۳). کلمه بندق مأخوذ از لغت یونانی *Pontikón Karyon* (جوز پونتیک *noix pontique*) است و اما بنا به قول فولرس لغت جلوز *jellowz* مشتق از جلوز یا گلوز فارسی و اینها مصحف چلغوزه بمعنی چهل غوزه *quarant noix* است (مایرهوف، ۴۳). لوی در شرح بر اقرا بادین سمرقندی می نویسد که از زمان جالینوس تا روزگار موفق (صاحب الابنیه) فندق را یکی از مواد مغذی نوشته اند و بنا به قول لاوفر *Laufer* در یکی از متون پهلوی فندق را یکی از سی میوه اصلی ذکر کرده اند (لوی، سمرقندی، م ۴۳۱). فندق... درختی است از تیره پیاله داران و از دسته فندقها که در مناطق گرم و معتدل نیمکره شمالی می روید. مغز دانه فندق بمصرف خوراك انسان می رسد و از آن روغنی هم می گیرند که در عطر سازی بکار می رود (فرهنگ معین، دهخدا). گلوز، جلوز (یادداشت دهخدا).

آخرین نکته در باره بندق لغت «ابلسا» است که هروی آنرا لغت رومی معادل فندق دانسته است. این لغت در نسخه «نس» «ابلسا» یا «ابلسیا» خوانده می شود. زلیگمان آن را ابلرسا (بدون اعراب) و آخوندوف بر وزن

است. در حدود صدگونه از این گیاه شناخته شده، گل‌هایش نامنظم و معمولاً بنفش است و گاهی سفید. این گیاه در ایران به فراوانی بعنوان گل زینتی در باغچه‌ها کاشته می‌شود. در تداوی... مورد استعمال دارد (فرهنگ معین). در باره اینکه گل بنفشه سفید هم ممکن است باشد دکتر زرگری می‌نویسد: به ندرت سفید یا گلی و معطر است (زرگری، ج ۱، ص ۱۶۹).

بنفشه (رك: بنفسج)

بنگ (Bang)

*Cannabis indica* (لا)

*Le chanvre indien* (فر)

بنگ سیاه باشد و سرخ و سفید و گرد- کون و این همه سرد و خشکست.

الابیه (بهم ۶۵، زل ۵۴)

بنگ معرب آن بنج است ولی هروی در عنوان نیز برخلاف قاعده معمول که اصطلاح عربی را می‌نویسد بنگ نوشته است. تعریف بنج در ترجمه صیدنه چنین است: بنج را به لغت هندی بهنگ گویند... بنج او دو نوع است دشتی و بستانی و به زبان پارسی او را گوزمائل گویند... و ابوریحان گوید بیخ جوزمائل نیست اما عادت طایفه‌ای که بنگ فروشند آن است که قرصها سازند و در وی بیخ جوزمائل بکار برند و آن قرصها را به جوزمائل نسبت کنند...

نوع دیگر سپید است و شکوفه او زرد است و او را بنگ سپید گویند و عرب بنج ایض گویند و آنچه شکوفه او زرد است قمیر گویند و این نوع را برگها پهن بود و لون او سبز بود که بسیاهی زند و بر شاخهای او غوزه باشد و تخم بنگ در آن غوزه‌ها باشد (ترجمه صیدنه، ب ۳۰). بنج نباتی است معروف او را به زبان پارسی فنگ گویند سه نوع است هر نوعی را تخمی است بعضی سپید است و بعضی سیاه و بعضی سرخ و اندر طب جز سیاه و سفید بکار ندارند (اغراض، ۶۱۵). بنج... معرب بنگ فارسی است و به عربی سیکران... گویند. نباتی است برگ آن شبیه به برگ بادرنجبویه و بسیار غلیظ و در عرض و طول از آن بزرگ‌تر و بسیار سبز و مایل به سیاهی. مزغب و طعم آن تند و اندک تیز. و ثمر آن در غلافی شبیه به گل انار در شکل و متراکم... مملو از تخمی شبیه به حبه و بسیار ریزه‌تر از آن و غیر مدور و آن سه نوع می‌باشد سیاه و سرخ و سفید (مخزن). بنج هونوغان بزرگ‌تر است. ایض و بزرا لآخر اسود و البزرا لایس اللدبق هو البنج والاسود منه الشوکران (شرح اسما، م ۵۵). شوکران عبر از بنگ است و حاصل تحقیق ما یرهوف را در این باره در ذیل شوکران نوشته‌ام. بنا به عقیده همان محقق بنگ نامی است هندی (بهنگه *bhanga* که در فارسی



اقوال است و بهترین آن سبک و شیرین و قابض و خوشبوی آن است و... از عطریات است (مخزن). بنگ، دیسکو- ریدوس... یوتی به من بلادالهند شبیه بالقشور کانه قشرشجرهالتوت بدخن به للطیب رائجته... ابن رضوان هو دواء طیب الرائجه يقال انه ینبت من اصل خشب ام غیلان بالیمن (ابن بیطار). در عرایس الجواهر و نفایس الاطایب به جای بنگ مخیر بنگ مخیر (با حای بی نقطه) نوشته اند و از این دارو کراراً به عنوان یکی از اقلام مهم تهیه عطریات یاد کرده اند. تعریف این دارو در آن کتاب چنین است: اما بنگ مخیر را عودی است رحو که در او خشکی باشد. همه از بلاد یمن می خیزد و نیکوترین آن زرد خفیف عذب رایحه بود، و به مسام مشابه صوف باشد و در سفید خیری نبود. آنچه زرد و صلب مجس باشد از درخت ام غیلان می خیزد (عرایس، ۲۷۱-۲۷۲).

این گیاه چنانکه اسپرنگل Sprengel و لکلرک نوشته اند از گیاهان ناشناخته یمن است (آخوندوف، ص ۳۵۵، ۶۵م). ناگفته نماند که این دارو چنانکه دیدیم در غالب مآخذ بدون ذکر صفت مخیر ضبط شده است.

بورق Bawray

Borax (لا)

بنگ شده) و این لفظ سپس معرب و بنگ گشته است (مایرهوف، م ۵۸). بنگ... در پهلوی منگ، شاهدانه کنب [صحیح قنب است]، گردی که از کوبیدن برگها و سرشاخه های گلدار شاهدانه گیرند که بمناسبت داشتن مواد سمی و مخدر در تداوی به مقادیر بسیار کم مورد استعمال دارد و مانند دیگر مخدرات بمصرف تدخین نیز می رسد (فرهنگ معین).

بنگ مخیر (Bang-e-moxayyar)

بنگ مخیر گرمست و خشک اندر درجه ی دوم. معده سرد را قوی کند... و بهتر- ینش سرخ قام بوذ.

الابنیه (بهم ۶۴، زل ۵۳) بنگ، معدن او در عرب به زمین یمن است... بیخ درخت ام غیلانست که پوسیده شود و ساق او به سبب پوسیدگی بیفتد (ترجمه صیدنه). پوست درختی است خوشبو شبیه به پوست درخت توت و گویند پوست درخت امغیلان یمنی است و اکثر آرا اعتقاد آنکه بنگ آس یمنی و هندی است و در آس مشروح گشته (تحفه، ۵۷). بنگ به فتح با و نون و کاف، انطاکی گفته پوست درختی است یمنی و سبک و زرد... و گفته اند که پوست امغیلان یمنی است و بعضی گفته اند که آن بنگ الاس است و از گره هائی است که در بیخ آن به هم می رسد و این انسب واضح

قسم به عمل می آید و بهترین اقسام او ارمنی است (نحفه، ۵۸). نمکی است که در زمین شوره زار متولد می گردد از آب و نمک و انواع می باشد، معدنی و مصنوع. بهترین آن معدنی است که از معدن آورده باشند... و این را ارمنی نامند جهت آنکه از ارمنیه آورند و اعلی و اجود اصناف است و بعضی سرخ رنگ و این را نظرون نامند (مخزن). - هو نوع من النظرون و هو من الاملاح التي تتكون في ديار مصر والبورق الارمني هو زبد البورق و هو ماعلا عليه (شرح اسماء، ۵۱م). لغت بورق مشتق از لغت فارسی بوره بر وزن دوره یا بوره بر وزن شوره است و دلالت می کند بر بورات دوسود *Le borat de soud* و همچنین بر املاحی که در کنار دریاچه های وادی نظرون واقع در مصر به دست می آید و آن عبارت است از کربنات دوسود (جوش شیرین) غیر خالص که مصریان باستان آنرا با کلمات ن. ت. ر. ی. می نوشتند (در عبری نتر به کسر اول و دوم) و لفظ یونانی نیترون مشتق از همین است. نیترون بعدها معرب و نظرون شده است. لغت نازی بورق در آن واحد بمعنی بورات دوسود است که در لاتینی بصورت بوراکسی *borax* در آمده است (مابرهوف ۵۱م).

بورق بده (رک: غرب)

*Soude minérale, Nitron impure*

(فر)

بورق چندگونه است و همه لونها گرم و خشکست خارش را منفعت کند و سبو- سه از سر ببرد.

الابنیه (بهم ۵۵، زل ۴۶)

بورق معرب «بوره» است چنانکه بیاید و هروی در جای دیگر (ذیل ماده جلهنج) گوید: باید کسی او را [ بیمار جلهنج خورده را ] حقه کند بشحم حنظل و بوره (زل ۳/۸۳ = بهم ۹۳). تعریف بورق در ترجمه صیدنه چنین است: به سریانی نتر گویند و بوره ارمنی را... نیترون نام کرده است و بوره ارمنی نیکوترین است و او سبک باشد به وزن و پهن باشد به هیأت و زرد و درهم شکسته شود و بلون ارغوانی بود و سوزنده باشد مراعضا را چون به او رسد (ترجمه صیدنه، ب ۳۵). بوره معروف است گرم و خشک است (اغراض، ۶۱۴). به فارسی بوره نامند آن نمکی است که از احجار شوره ناک متولد می شود و اقسام می باشد سرخ آنرا نظرون و سفید سبک و سفید سنگین را بورق الصناعه نامند و معمول زرگران است و مصنوع او یکی از درخت غرب است که طبع آنرا غلیظ کرده قرص می سازند و مسمی به بورق الغرب و یکی از زجاج و قلمی است که بالسویه سائیده باشند و تنکار از این

بوره (رك: بورك)

بوزیدان *Buzaidān*, *Buzidān*

بوزیدان گرمست اندر درجه دوم خشکست اندر درجه اول. و اندر وی رطوبتی فضلیست.

الابنیه (بهم ۶۶، ذل ۵۵)  
بوزیدان لغت پارسی است و به لغت سندی او را شدوار گویند و او بیخ نباتی است و به لون سپید است و نرم و هموار و تشنج او بر وفق طول اوست نه بر وفق عرض او و نوعی از او بغدادی است و جرم این نوع بر طول و عرض تشنج ندارد و او نبات هندی است و نیکوتر سپید است و چوب او سطرتر باشد و جرم او با خطهای بسیار و آنچه از او باریک و ضعیف باشد نیکو نباشد (ترجمه صیدنه، ب ۳۵). چویی است هندوی اختیار او آن است که سپید باشد و غلیظ و بروی خطهای بسیار باشد بهم رنگ او و سبک باشد و آنچه املس باشد و خطها ندارد باریک باشد و سخت سپید نباشد بد بود (اغراض، ۶۱۵). بیخی است سفید و بحجم و طول انگشتی و زیاده بر آن و مصمت و صلب و بر ظاهر آن خطوط کشیده و با خشونت و بعضی گفته که نوعی از مستعجله است و بعضی گفته که آن نوعی از مستعجله است و بعضی لعبت بر بریه دانسته اند (مخزن). يقال له خصی الثعلب ولم یصح بل هو

عودیاتی من الهند (شرح اسماء، م ۵۶). تقریباً تمام پزشکان ایرانی و عرب نوشته اند که بوزیدان همان خصی الثعلب است که در مصر مستعجله خوانده می شود و بعضی از این مؤلفان پنداشته اند که بوزیدان در مصر می روید اما موسی بن میمون صاحب شرح اسماء العقار با نام های گیاهان دوران خود نیک آشنا بوده است. از این گذشته بوزیدان لغتی است فارسی و گیاهی که در مصر به عمل آید نام فارسی بآن نمی دهند. ابن سینا نوشته است که بوزیدان داروی مخطط هندی است. غافقی نیز بحای بوزیدان ابو-زیدان ضبط کرده و گفته است که ابو زیدان داروی هندی است و کسانی که گمان برده اند که خصی الثعلب است به خطا رفته اند. پس بوزیدان هنوز از داروهای ناشناخته است (مایرهوف، م ۵۶). لوی در شرح بر سمرقندی مطالبی را که، مایرهوف آورده تکرار کرده و نوشته است که این دارو شاید خصی الثعلب باشد. (به انگلیسی *Orchis* و به لاتینی *Orchis morio*) (لوی، م ۱۴۴).

بوسه پیاز (رك: بصل زیزی)

بوش (*Boš*)

بوس بوش گیاهیست کمی بکوبند و از وی شافی کنند و اندر رحمهای سرد بکار برند.

الابنیه (بهم ۶۲، ذل ۵۲)

صاحب مخزن با اینکه به تحفه حکیم مؤمن چندان توجه داشته که گاهی عین عبارات او را نقل کرده است بجای بوش (بای سه نقطه) آورده و برخلاف معمول خود به فارسی یا عربی بودن این لغت اشاره نکرده است. اینک تعریف او: بوش دربندی قرصی است از برگ و گیاه نباتی به قدر درخت کوچکی و برگ آن شبیه به برگ حنا و تخم آن مدور و از شاه‌دانه کوچک تر و مایل به زردی. در بلاد عجم خصوصاً نواحی شهر زور و ارمنیه اهل آن بلد برگ و گیاه آنرا کوبیده قرص‌ها ساخته خشک نموده باطراف می‌برند (مخزن). شیافی باشد که از دربندی می‌آورند و آنرا بوش دربندی می‌خوانند. گویند آن رستینی باشد که در 'ملك' اُرس بهم می‌رسد و آنرا می‌کوبند و شیاف ساخته می‌آورند (برهان معین). در لغت‌نامه دهخدا ذیل لغت بوش چنین آمده است: «بوش یا بوش دربندی شیافی است متخلخل... و آنرا بوش و بوش دربندی با بای موحده نیز نامند».

بوش دربندی از داروهائی است که در اقرا با دین سمرقندی یاد شده است و لوی بدون تعیین نام علمی یا معادل فرنگی آن می‌نویسد که این داروی چشم‌است که از دربندی آورده‌اند و این بیطار از آن بعنوان داروی نقرص یاد

زلیگمان در عنوان بوس (بسا سین) و در متن بوش آورده است و حال آنکه در «نس» عنوان نیز بوش است با شین (الابنیه، چاپ عکسی بنیاد فرهنگ، ص ۷۴). نام این گیاه را هم بوش با بای موحد ضبط کرده‌اند و هم بوش با بای سه نقطه چنانکه بیاید و شك نیست که اصل این کلمه فارسی و بوش است و بوش معرب آن است و چون بای سه نقطه را در رسم الخط قدیم نیز بصورت بای يك نقطه می‌نوشته‌اند ظاهراً همین نکته باعث شده است که رفته رفته بعضی مؤلفان صورت فارسی را از یاد برند و تصور کنند که نام گیاه یا داروی مورد بحث بوش است و جز این نیست. از این گذشته در غالب مآخذ به جای بوش، بوش دربندی (منسوب به دربندی) نوشته‌اند چنانکه بیاید: «بوش دربندی» از داروهائی است که صاحب هدایه المتعلمین در معالجه فتق (ص ۵۵۴) و در معالجه نقرص (ص ۵۵۳) تجویز کرده است.

بوش شیافی است که از ناحیه ارمنیه آرند او را بوش دربندی گویند (اغراض، ۶۱۶). بوش دربندی قرصی است متخلخل از نباتی ترتیب می‌دهند و نبات او بقدر شجری برگش مثل برگ حناء و تخمش مدور و از شاه‌دانه کوچکتر و مایل به زردی (تحفه، ۵۷).

است (برهان، معین). صاحب تحفه در باره «بهار» می نویسد: قسم صغیر اقحوان است (ص ۵۹) و در ذیل اقحوان می گویند: اسم عربی... به فارسی بابونه گاوچشم گویند و نوع صغیر را بهار نامند (ص ۳۵). مؤلف مخزن نیز همین مطالب را تکرار کرده است. این گیاه در شرح اسماء چنین تعریف شده است: بهار هو العرار بالعریه... و هو عین اهلاه (شرح اسماء، م ۴۹). لفظ بهار ممکن است فارسی باشد به معنی ربیع یا از ریشه بهر عربی به معنی از زیبائی درخشیدن. عین اهلاه همان است که در مفردات ابن بیطار بصورت مصحف عین اغلی مذکور است و لغت بهار هنوز در مغرب به نرگس بستانی اطلاق میشود (مایر هوف، م ۴۹). استاد مجتبی مینوی در حاشیه یکی از آیات کلیله و دمنه که در آن از «پیل گوش» و «گاو چشم» یاد شده است چنین می نویسد: گاو چشم و پیلگوش... اینها نام دونوع گل است. اما گاوچشم گلی است کوچک و مدور از جنس گل‌های مرکب که گلبرگ‌های باریک زبانه‌ای در اطراف دارد که به شکل دایره صف بسته و مثنی گل خرد و ریز لوله‌ای به رنگ دیگر در وسط دارد. عموم این گلها بنظر مردم شبیه به چشم آمده است و به نام‌هایی مثل چشم گاو و چشم گربه و چشم بز و چشم آهو، و در عربی

می کند (لوی، م ۴۱۵).  
به (بھی) (رك: سفرجل)  
بهار (Bahār)

*Anthamis arvensis* (لا)

*Buphtalme* (فر)

بهار را عین البقر خوانند. وی اماسهای سخت بکشایند... بستان افروز جنسی است از او و ماننده او است بخاصیت و بقوت و فعل.

الابنیه (بهم ۶۷، زل ۵۶)  
به لغت تازی عیناثر را گویند و به پارسی گاوچشم گویند و در بعضی کتب او را جرچار تعریف کنند و به لغت تازی عرار گویند و از هری گویند... گمان من آن است که بهار لغت پارسی است و گویند که عرار بهاردشتی را گویند و جالینوس گوید که او را عین الثور گویند و گفته اند که عین الثور از انواع بابونه است و صهار بخت او را عین البقر نام کرده و گویند شکوفه او بچشم مشابهت دارد و از شکوفه بابونج نزدیک تر و بزرگتر است و در طعم او تیزی بیشتر است و شکوفه بهار را میانه سرخ است و در اطراف شکوفه او برگها زرد است (ترجمه صیدنه، ب ۳۱). نباتی است نیکو او را به شهر من گاوچشم گویند شکوفه او زرد است (اغراض، ۶۱۵). نام گلی است زرد که آنرا گل گاو چشم خوانند و بعضی گویند به این معنی عربی



## نبات‌تیس.

الابنیه (بهم ۶۶، ذل ۵۵)  
 دو نوع است: يك نوع سپید است و  
 یکنوع سرخ و هر دو نوع چوب پاره‌ها  
 باشد... و بهمن سپید زرد قام باشد از  
 راه لون به تربید مشابهت دارد. بهمن  
 سرخ را جرم‌گران سنگ باشد و دشوار  
 شکسته شود و طعم او شیرین باشد...  
 ابوریحان گوید نبات او را در کوه‌ها  
 مشاهده کرده‌ام و اگر ندانستی که نبات  
 او را اصل سرخ است بی تفاوت به نبات  
 گوز مشابهت دارد ( ترجمه صیدنه، ب  
 ۳۱). صاحب هدایه، بهمن سپید و بهمن  
 سرخ را در درمان کردن بیماریهای  
 گوناگون سفارش کرده است (رك: همان  
 کتاب فهرست داروها). مؤلف تحفه  
 می‌نویسد: به لغت فارسی اسم بیخی است  
 مثل زردك و با اندك صلابت و كجی و  
 با خشونت قلبی و ناهموار و با عطریت  
 و سفید او را ظاهر و باطن سفید و سرخ  
 آنرا ظاهر سرخ‌تر از باطن و منبت او  
 کوهستان و نبات او را ساق بقدر شبری  
 و زیاده و کمتر از آن و برگش مثل برگ  
 اجاص و منسط و خارناك و كثیر التشریف  
 و بر ساقش برگی چند باهم پیچیده و  
 بی گل و در تموز می‌رسد (تحفه، ۵۹).  
 المستعمل من هذا النبات اصوله فقط...  
 وهو نوعان احمر و ابيض (شرح اسماء،  
 م ۵۰). غافقی می‌نویسد که بر سر تعیین

عين الثور وعين البقر وعين القطوعين التيس  
 خوانده‌اند و غالباً در باب جنس و نوع آنها  
 اشتباه و همه را به یکدیگر خلط کرده‌اند. در  
 کتاب الابنیه گوید بهار را عين البقر خوانند.  
 اسپرست که اقحوان خوانندش... و نیز  
 بستان افروز جنسی است از او. در قانون ابن  
 سینا و کتاب الفلاحة و مفردات ابن البيطار  
 بهار را با اقحوان زرد و عرارو با بونج اصغر  
 یکی گفته‌اند، با گلبرگهای زرد و گل‌های  
 لوله‌ای سرخ در وسط (شبه به شب بو و همیشه  
 بهار) با برگهای پهن تر و ضخیم تر از  
 برگهای با بونج. و این وصف با نوعی از  
 گل داودی نیز مطابق می‌آید. *Chrysanthemum*  
*mum Segetum* و حال آنکه با بونج  
 اصغر یا عين الثور یا گاوچشم را دیگران  
 با *Anthemis tinctoria* تطبیق کرده  
 اند... ( کلیله و دمنه، تصحیح و توضیح  
 استاد مینوی چاپ اول، ص ۱۶۹).  
 گیاهی از تیره مرکبان که چهار گونه از  
 آن شناخته شده گل‌هایش زرد رنگ و در  
 کوهستانهای اروپای مرکزی و جنوبی و  
 آسیای غربی و مرکزی می‌روید، گل گاو  
 چشم، اقحوان اصغر (فرهنگ معین). نیز  
 رك: اقحوان.

بهمن (*Bahmen*)

*Centaura behen* (لا)

*Racine de bahen* (فر)

بهمن سرخست و سبید... و هر دو گرم  
 و خشکت اندر درجه اول... و اویغ

ماهیت این گیاه میان مؤلفان عرب بحث بوده است و خود او قائل به سه نوع گیاه مختلف است که ریشه آنها را بهمن دانسته‌اند. *Dymock* دیموک گوید که بهمن لفظی است فارسی و نام ماهی است مطابق با ماه ژانویه و چون گیاه مورد بحث را در بهمن ماه از زمین بیرون می‌آورند و می‌خورند آنرا بهمن خوانده‌اند. هنوز بهمن را گاهگاه در بازارهای قاهره می‌فروشند. ماهیت بهمن سرخ هنوز روشن نیست. غالب مؤلفان جدید مایل‌اند که آنرا با: *Stalice Lim-onium* منطبق کنند اما *Loew* این نظر را رد می‌کند (مایر هوف، م ۵۰). بیخی است سپیدرنگ یا سرخ مثل زردک. سابقاً ریشه آنرا با اسم بهمن سرخ و بهمن سپید در داروها مصرف می‌کردند (فرهنگ معین).

بھی (رک: سفرجل)

بید (رک: خلاف)

بید انجیر (رک: خروج)

بیرژد (رک: قنه)

بیش (*Biš*)

*Akonitum* (لا)

*Aconit* (فر)

بیش زهریست... از بنج نوعست و بترین این نوعها هلهست... یکی را حددی گویند... دوم را شده... سیم را برهن گویند... چهارم کلاکونست...

بنجم هلهست... و نوعی دگر باشد آن را مشبک خوانند... و جنسی دگرست اسریق گویندش.

الابنیه (بهم ۶۸، زل ۹/۵۷).

هروی در ذیل ماده بیش اقسام مختلف آنرا ذکر کرده است اما در میان مآخذ قدیم که بآنها دسترسی داشتم فقط در الصیدنه و ترجمه صیدنه و مخزن و تحفه از انواع بیش یاد شده است بخصوص در سه کتاب اول. حتی این بيطار که مفردات او از جامع‌ترین کتب مفردات است به بحث کلی در باره بیش اکتفا کرده و اگرچه به اقسام و انواع آن اشاره می‌کند اما نام هیچیک از آنها را نمی‌برد به جز نام هلاهل و می‌پندارم که دلیل این کار آن است که «بیش» از داروهای سمی مخصوص هند بوده است و چنانکه می‌دانیم ابوریحان و هروی و مؤلف مخزن توجه خاصی به هند و داروها و گیاهان بومی آن سامان داشته‌اند و آثارشان از این حیث ممتاز است. و اما تعریف بیش چنانکه در ترجمه صیدنه آمده است: معدن او در زمین هند است در کوههای کشمیر از حد کرناوه تا قصبه کشمیر که آنرا اشدان [در الصیدنه «ادشتان»] خوانند و مسافت میان این دو موضع سه کروزه است که مبلغ آن هفت و نیم فرسنگ باشد و از او نیم مثقال شربت کشنده است... و بیش را انواع

بسیار است و هر نوع را از انواع بیش اهل هند به نامی باز خوانده اند (ترجمه صیدنه، ب ۳۱ و قسمتی در ب ۳۹). بعضی انواع بیش را که در این کتاب آمده است پس از این با آن عده که در الابنیه یاد شده است مقایسه خواهیم کرد. صاحب اغراض می نویسد: موش حیوانی است [کذا] و زهر ناک است معروف قاتل و دواء المسک باد زهر او است و چیزی همچون موش در بیخ او ماوی دارد و با بیش نباتی روید آنرا جدوار گویند و هریشی که این نبات بیش او روید ثمره نیارد و این نبات بهترین تریاقی است آنرا (اغراض، ۶۱۶). به هندی بش نامند و او بیخی است منبت او بلاد چین و کوهی که هلاهل نامند و لهذا زهر هلاهل عبارت از او است و اوسریع النفوذتر از سم افعی است و قبیل اقسام او کمتر از دو ساعت قاتل است و در بلاد هند نیز اقسام او می باشد (تحفه، ۶۰). بیخی است هندی بسیار سمی و قتال که در اکثر جبال هند و نواحی آن میروید و انواع می باشد و در هیچ یک از انواع آن تلخی و تیزی وحدت نیست ولیکن همه مخدراند فی الفور و معفن ارواح و اخلاط بمراتب خود در قوت و ضعف و مهلك اند بدان سبب (مخزن). مؤلف برهان قاطع می نویسد: «بیش... نام بیخی است مهلك و کشنده شبیه به ماه پروین گویند هر دو از یک جا رویند». استاد

معین در حاشیه می نویسد: «بدین معنی در پهلوی بیش *... besh* در اوستا *Visha* به معنی زهر است» همین استاد در فرهنگ فارسی چنین می نویسد: بیش گیاهی است که در چین و هند روید. برگهای آن مانند کاهو و کاسنی است و بیخ آن سفت و سخت است و خوردن آن موجب هلاکت گردد (فرهنگ معین). بیش... گیاهی علفی، پایا و به ارتفاع ۱/۵ تا ۱/۵ متر است و در نقاط مرطوب و سایه دار غالب نواحی کوهستانی آسیا (همالیا) و امریکای شمالی می روید، ریشه متورم، ضخیم، گوشتدار و ساقه‌ای پوشیده از برگهای بی کرک و به رنگ سبز تیره دارد. گل‌های بزرگ آن به رنگ آبی و گاهی ارغوانی یا سفید بصورت خوشه‌ای دراز است. به علت سمیت شدیدی که دارد نباید هیچ وقت حتی در موارد ضروری به مقدار زیادتر مصرف شود زیرا ممکن است باعث مرگ بیمار گردد (زرگری، ج ۱، ص ۱۵-۱۵).

هروی از هفت قسم بیش نام می برد که نخست در اینجا آنها را به ترتیب حروف هجا نام می برم. اسریق، برهن، حددی (در نسخه نم جددی)، شده، کلاکون، مشتك، هلهل.

اسریق در الصیدنه و ترجمه آن و مخزن نیامده است. برهن: در الصیدنه برهن ایض و در ترجمه صیدنه برهن

هر دو کنار.

الابنيه (بهم ۷۳، زل ۶۹)  
 او را به لغت رومی البیون گویند و  
 بعضی الطریون و سندریون هم گویند و  
 به سریانی طریل گویند و طویند نیز گویند  
 و به پارسی توبل... و آن خوب پارها  
 بود مجوف خاک فام و نیکوتر انواع  
 آن سفید است که ترید نایزه گویند  
 (ترجمه صیدنه، دهخدا). از ترید در  
 هدایة المتعلمین فراوان یاد شده است  
 (رک: هدایه، فهرست داروها). معروف  
 است (اغراض، ۶۳۵). ترید بیخی  
 است ظاهر سیاه و باطن سفید و مجوف  
 و منبت او حوالی خراسان و هند و نبات  
 او ساق دار و برگش شبیه به برگ لویزا  
 و اطراف او مخدر و گلش آسمان جونی  
 و ثمرش مثل لسان العصافیر و هرچه  
 اندرونش سیاه باشد مثل خربق سم  
 است و زرد او نیز بد است و بهترین  
 او سفید و سبک و صمغ دار است (تحفه،  
 ۶۲).

لوی در شرح بر اقربادین کندی  
 نام علمی (لاتین) ترید را بروزن تربت  
 ذکر کرده و نام علمی آنرا *Ipomoea*  
*Turpethum* نوشته و گفته است که این  
 گیاه در طهران ترید بر وزن هرمز تلفظ  
 می شود و به فراوانی در هند و سیلان و  
 مالایا می روید و احتمال داده است که  
 لفظ ترید مشتق از واژه سانسکریت

سپید و در مخزن برهمنی و برهمنی.  
 جددی یا جددی در منابع مورد بحث  
 مضبوط نیست. در الصیدنه و ترجمه آن  
 چندال و در مخزن چندال آمده است و  
 شاید جددی یا جددی مصحف چندال  
 یا چندال باشد. شده: در الصیدنه  
 شود آمده که شاید شده مصحف آن  
 باشد. کلاکون: در الصیدنه کالکوت  
 با تای سه نقطه و در ترجمه صیدنه  
 کالکوت با تای دو نقطه و در مخزن کالا-  
 کوت آمده است. مشبک: در الصیدنه  
 منکن آمده است که شاید با مشبک بی  
 ارتباط نباشد. هلهل: در الصیدنه، هلاهل  
 و هلهل و در ترجمه صیدنه فقط هلاهل  
 آمده است.

پر پهن (رک: بتلة المبارک)

پر سیاوشان (رک: برسیاوشان)

پلپل (رک: فلفل)

پنج انگشت (رک: پنج انگشت)

پنیر (رک: جبن)

پنیرک (رک: خبازی)

پودنه (رک: فوینج)

پیاز (رک: بصل)

توب (رک: فجل)

ترید (*Torbed Torbod*)

*Convolvulus Turpenthum* (لا)

*Turbinth* (فر)

ترید داروی شریفست... و بهترش  
 میان باذافت بود صمغ بدیندوده از

نیز نوشته‌اند چنانکه یساید اما هروی بجای آنکه در همین جا یعنی در ذیل ماده ترمس به باقلی شامی اشاره کند در ذیل ماده «باقلی» به بیان این مطلب پرداخته است: «و باقلی شامی را ترمس گویند» (بهم ۴۲). ترمس و يقال له الجرجر و بالسریانیه ترمسا... و قال الرازی حب مثل الباقلی (صیدنه، ب ۴۳). در هدایه المتعلمین (رك، فهرست داروها) و در ذخیره خوارزمشاهی (به نقل دهخدا) لغت ترمس آمده است. مؤلف ذخیره در کتاب دیگر خود اغراض الطیبه درباره ترمس چنین می‌نویسد: باقلی مصری است گرم است به درجه اول و خشک به درجه دوم (اغراض، ۶۰۰). ترمس به فارسی باقلی مصری نامند و از باقلی کوچک تر و سفید و اندک فرورفته و مایل به زردی و بری او ریزه تر و زردتر و تلخ تر در دوم گرم و در آخر آن خشک و بستانی در آخر اول گرم است (تحفه، ۶۲). نام گیاهی است ترش مزه که در آنها کنند و باقلای مصری و باقلای شامی را نیز گفته‌اند... اگر قدری از آن بجوشانند و آب آنرا با عسل بخورند کرمهای بزرگ و کوچک که در معده است بیرون آرد و بهی و برص را نیز نافع باشد (برهان، معین). ترمس... و هو الجرجر (شرح اسماء، م ۳۷۹). واژه ترمس مأخوذ از *thérmos* یونانی است و از آنجا به-

تریویت *trivit* تریوریت *triorit* یا تریپوتا *iri puta* باشد (لوی م ۵۲). تربد که از تیره پیچکیان است ریشه‌های ضخیم آن مسهل است (گل گلاب، دهخدا). گیاهی از تیره پیچکیان که پاست و ساقه‌اش پیچنده و زاویه‌دار و برگهایش قلبی شکل است و ریشه و ساقه این گیاه در تداوی به عنوان مسهل قوی مصرف می‌شود (فرهنگ معین).

### ترف (Tarf)

ترف سخت سردست تشنگی بنشانند.

الابنیه (بهم ۳۸۳، زل ۲۱۷) بر وزن حرف كَشَك سیاه را گویند و آنرا به عربی مصل و به ترکی قراقروت خوانند (برهان، دهخدا). و نوشادر سوده... با ترف بسرشتند و اندر بن زفان همی مسالند (ذخیره، دهخدا). در هدایه المتعلمین چندین بار از ترف يك بار از ترف خوارزمی سخن رفته است. (رك: هدایه، فهرست داروها).

### ترمس (Tarmos, Tormos)

*Lupinus termis* (لا)

*Lupin* (فر)

ترمس گرم و خشکست اندر درجه اول. کرم بکشد جون سرکه بخورند... بهترینش سرخی بود.

الابنیه (بهم ۸۱، زل ۶۸)

ترمس را باقلای مصری و باقلی شامی



م ۳۸۶). کلمه «من» در کتاب مقدس و در همه زبانهای سامی آمده است. علمای قدیم اسلام میپنداشتند که من شبمی است که از آسمان روی گیاهان میافتد و پس از خشک شدن مبدل به من می گردد و درباره من مطالب فراوان نوشته اند. در حال ترنجبین معرب ترنگین فارسی است و نوعی از آن را «من فارسی» و نوع دیگر را در ایران «شیرخشک» می خوانند (مایرهوف، م ۳۸۶). ترنجبین گیاهی پرشاخه دارای ساقه های خاردار و برگهای ساده و کوچک است. در نواحی مختلف ایران مخصوصاً نواحی شمالی تا حد حاشیه کویرهای مرکزی می روید... از این گیاه يك ماده قهوی بنام ترنجبین که در واقع نوعی مان [مقصود همان من است] به شمار می آید به خارج ترشح می شود... این گیاه در همه نواحی ایران ایجاد ترنجبین نمی کند (زرگری، ج ۱، ص ۴۴۸).

## تغیره

تغیره دو جنسست یکی چون گل سبید بوذ سخت مانند صابون املس... و او جنسی است از اجناس بورق.

الابنیه (بهم ۸۳. ذل ۶۹) این لغت در هیچ يك از مأخذی که بآنها دسترسی داشتم نیامده است مگر در تحفه حکیم مؤمن که در آنجا در ذیل ماده تغیرا چنین نوشته شده است:

قبطی و عبری و آرامی و عربی و فارسی و حتی پاره ای از لهجه های هندی رفته است (مایرهوف، م ۳۷۹). ترمس دارای درفش بزرگ شیاردار برگهای پنجه ای، گلهای فراهم. انواع آن: ترمس سفید، ترمس زرد، ترمس ریز (گیا ۸۶).

ترنج (رك: اترج)

ترنجبین

(*Taranjebn, Taranjobin*)

*Alhagi Camelorum* (لا)

Manne (فر)

ترنجبین اندر تبهای گرم سود کند و طبیعت را نرم گرداند.

معرب ترانگین یا ترنگین و در هدایه المتعلمین همه جا ترنگین آمده است (رك: هدایه، فهرست داروها). ترنجبین یا ترنگین همان من بر وزن ظن است که در توراة و در قرآن مجید آمده است: «من ترنجبین بود و سلوی مرغ بریان» (قصص الاولیاء، دهخدا). شبمی است که بر خاری که آن را حاج و خارشتر نامند در خراسان و ماوراءالنهر و بلاد گرجستان و همدان و آن نواحی می نشیند و منعقد میگردد مانند ریزه های نبات و طعم آن شیرین و جالی و بهترین آن سفید تازه پاکیزه غیر مخلوط با برگ و خار آن است (مخزن). ترنجبین هوالذی یسمى المن ویسمى رزق (شرح اسماء،

میوه و پوست خارجی میوه آن است. قسمت‌های مختلف درخت سیب دارای اختصاصات درمانی بشرح زیر است... (زرگری، ج ۱، ص ۵۷۹-۵۸۱).  
**تلخ پیاز (رك: بصل)**  
**تمر (Tamr)**

*Phoenix dactylifera* (لا)

*Dattier, Palmier* (فر)

تمر غلیظت و غذایش بسیارست و چون بسیار خوری تن را فربه کند... و بهترین خرماها هیرون بود... و اما جماز و طلع دو غذاست هر دو سرد.

الابنيه (بهم، ۷۸، زل ۶۵)  
 بدلت تازی خرما را گویند... و هر جا که خرما بسیار باشد اختلاف میوه او بسیار باشد و انواع خرمای بصره سی نوع زیادت باشد و در کتب طب خرما هیرون بسیار ذکر کرده اند (ترجمه صیدنه، ب ۴۳). به فارسی خرما نامند و او را از ابتدای تکون تا انتها هفت مرتبه می باشد یکی طلع که ولع نیز گویند و دیگر بلج سیم خلال چهارم بر پنجم قسب ششم رطب هفتم تمر (تحفه، ۶۴).

و اما هیرون که هر وی نام میرد: هیرون (بر وزن مجنون) نوعی از خرما (منتهی الارب - آندراج، اقرب الموارد. دهخدا). الهیرون: البیری من التمر و الرطب الواحد هیرونه (اقرب الموارد).

«تغیرا سنگی است سفید و سبک که در میان سنگ رخام یافت می شود و جهت قلع بیاض چشم نافع است» (تحفه، ۶۳).  
 آخوندوف این واژه را *Taqira* ضبط کرده است و در ترجمه و شرح خود همین قدر می نویسد که تغیره نوعی بورق است (ص ۱۷۴، ۳۱۷). نیز، رك: بورق.

**تفاح (Toffāh)**

*Pirus malus* (لا)

*Pommier* (فر)

جمله انواع تفاح زهرها را سوذکند  
 خاصه سیب شیرین.

الابنيه (بهم، ۷۵، زل ۶۲)  
 تفاح، در کوه لبنان سببی است که او را لذتی و بوئی نیست بخلاف سببی که در عراق باشد و گفته اند در نواحی شیراز و اصطخر موضعی است که بر راه اصفهان است و در آن موضع سببی است که يك نیمه او شیرین باشد و ترشی او در غایت ترش (ترجمه صیدنه، ب ۴۳). تفاح سیب است شیرین میل به حرارت دارد اندک و ترش سرد است و غلیظ و سیب غص قابض است بهترین سببی سیب شامی است. (اغراض، ۶۵۵). تفاح به فارسی سیب نامند (تحفه، ۶۳).  
 سیب... درختی به ارتفاع کمتر از درخت گلابی است. قسمت مورد استفاده درخت سیب، پوست ساقه و ریشه، برگ،

خرما... اصل درخت خرما را از عربستان و افریقای شمالی و یا بلوچستان نام برده‌اند و در نقاط گرمسیر و نیم حاره کشور کشت می‌شود... نام آن در همه جا به زبان فارسی خرما است (درختان و درختچه‌ها، ۲۵۲، ۲۵۳).

و اما جماز: مرحوم بهمنیار پس از اشاره به این که جماز در الابیه نسخه اسدی و چاپ زلیگمان با زای منقوط ضبط شده است می‌نویسد: «و صحیح جماز بهاء مهمله بر وزن رمال بمعنی دل درخت خرما که مغز و پیه آن گویند» (بهمنیار ۷۹). در «نس» روی جیم علامت ضمه و تشدید گذاشته شده است (چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۱۰۶) و در «نم» روی جیم علامت ضمه و فتحه هر دو دیده می‌شود (ب ۲۰). در الاغراض جماز با جیم مفتوح و زای منقوط آمده است (ص ۵۸۹). در برهان قاطع نیز بهمین وزن منتهی با رای مهمله یعنی جماز دیده می‌شود. ناگفته نماند که در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد جمز به فتح و ضم جیم بمعنی بقیه تنه خرما بن و جمران به ضم اول بمعنی نوعی از خرما و خرما بن آمده است و بهر تقدیر جماز همچنانکه صاحب مخزن می‌نویسد به «رای مهمله و به زای معجمه نیز آمده است» (در کتاب مزبور جماز به ضم جیم ضبط شده است). باید بسخن صاحب

مخزن افزود که این لغت یعنی جماز یا جمار هم به فتح جیم آمده است و هم به ضم آن. تعریف جماز علاوه بر آنچه در ضمن نقل قول از مرحوم بهمنیار دیدیم در مآخذ مختلف چنین است: چیزی سپید است که از درخت خرما بیرون کنند (اغراض، ۵۹۰). جمار وهو قلب النخل (شرح اسماء، م ۶۸). پیه خرما بن (منتهی‌الارب). مغز درخت خرما باشد و آنرا پیه خرما و دل خرما هم گویند و عربان شحم النخله و قلب النخله خوانند (برهان، دهخدا). و آن را قلب النخل و لب النخل و شحم النخل نیز و به فارسی پنیر نخل نامند... چیزی است سفید رنگ شیرین قریب به طعم شیر که در سردرخت نخل و موضع طلع می‌باشد که چون آن را ببرند و یا بر آورند آن درخت از ثمر می‌افتد و دیگر ثمر نمی‌دهد (مخزن).

و اما طلع بر وزن خلع شکوفه خرما را گویند: شکوفه نخستین خرما آنچه اول از خرما ظاهر شود عرب طلع گویند و بعد از آن خلال و بعد از آن سیر و بعد از آن رطب و بعد از آن تمر. طلع- النخل، آنچه از خرما بن برآید مانند دو نعل برهم نهاده تیز اطراف و میان آن بار نهاده (منتهی‌الارب، دهخدا).

تمر الهندی (Tamr ol-hendi)

Tamarindus Indica (لا)

شجره الصبار، صبار، خمر و حومر (درختان و درختچه‌ها، ۳۶۴).

### تنبول (Tanbul)

*Piper betel* (ل)

*Betel* (فر)

تنبول را برگش ببرك كوزماند و براق باشد و تیزبوی.

الابنيه (بهم ۸۱، زل ۶۸)

اسم این گیاه به صورت، تملول تامول، تنبل، تانبول نیز ضبط شده است. در الصيدنه و ترجمه صیدنه تامول آمده و در دومی این دارو چنین تعریف شده است: تامول، اهل زمین هند تنبول گویند و برگ او به برگ توت مشابهت دارد و او را از سواحل جنوبی بجمله اطراف بلاد هند نقل کنند و در وقت استعمال برگ تامول.. فوفل را خرد بشکنند و دردهان کنند و آنگاه برگ تنبول را به آهک تر کرده ملوث کنند و اطراف او را درهم شکنند و بخایند و بتدریج آبی که از او متولد شود بخلق فروگذارند... بوی دهان را خوش کند و قابض است (ترجمه صیدنه، ب ۴۵). داروی هندی است سرد است (اغراض، ۶۳۵). تنبول تانبول است. (تحفه، ۶۵). تانبول بان است و مستعمل اهل هند. نباتش شبیه به نبات لسویا و بر درخت می پیچد. برگش شبیه به برگ لبلاب و مایل به تندویر و سبز نیم رنگ و در طعم شبیه به قرنفل

*Tamarin* (فر)

تمر الهندی را طبع جون طبع الود ترست لیکن لطیف ترست.

الابنيه (بهم ۷۹، زل ۶۷).

مخفف التمر الهندی است ( بهمنیار، ۷۹). در هدایة المتعلمین خرماي هندی و خرماي هندی هر دو آمده است (رك: هدایه، فهرست داروها). خرماي هندی است سرد و خشك است ( اغراض، ۶۳۵). تمر هندی بار درختی است در غلافی بقدر شبری و دانه‌ها بقدر باقلى کوچکی و درخت او مثل درخت انار و برگش مثل برگ صنوبر و طعم مافی- الغلاف ترش و سرخ تیره (تحفه، ۶۴). تمر هندی اسم شجرة الحمر و اهل مصر یسمون التمر نفسه حمرا والعرب یسمون ایضاً هذا التمر الصبار ( شرح اسماء، م ۳۸۱). درختی است زیبا که در هندوستان و سودان و دیگر نواحی استوایی می- روید (مایر هوف، م ۳۸۱). در کرانه- های دریای عمان نیز موجود می باشد (ساعی، دهخدا). نام علمی جنس تمر هندی از نام فارسی یا عربی آن گرفته شده است. اصل آن از آسیا و افریقای حاره است و در جنوب ایران نیز کشت می شود. میوه‌های آن دارای طعم ترش می باشد و مصرف طبی دارد نامهای مختلفی که در کتب فارسی و عربی بآن گفته اند عبارتند از: تمر، خبجه، انبله

سرمه نیست، بمعنی داروئی است که مهمترین خاصیتش تجفیف یعنی خشکانیدن (زخم و عرق تن و از این قبیل) است. از نظر مؤلف هدایه که قدیم‌ترین کتاب پزشکی فارسی است علت ریختن (و به اصطلاح امروز مورد استعمال) توتیا در چشم معالجه بیماری ظفر یا ناخنه است: «ظفر ناخنه بود از یغولۀ چشم که سوی بینی است یکی زیادتی پدید آید چون ناخن سپید... علاج وی بگیرد توتیا ده درم سنگ» (هدایه، ۲۷۷). در موارد دیگر صاحب هدایه از توتیا بعنوان داروی «مجفف» یاد می‌کند که پیش از این بدان اشاره شد: «مرداسنگ و توتیا.. این داروها مجفف‌اند» (همان کتاب ۲۱۶). هر عرقی که بیاید و بیمار از وی سبکی نیابد آن عرق را باز باید داشتن... و به چیزهای قابض علاج باید کردن چون... توتیای پرورده (همان کتاب ۷۷۲). صاحب عرایس که ائمه را سنگ سرمه می‌داند در ذیل توتیا چنین می‌نویسد: «سنگ توتیا بر انواع است. بعضی از آن صناعی است و بعضی کانی است» (همان کتاب ۱۸۸). در موارد دیگر نیز چنانکه گفتیم تنها خاصیت توتیا را خشک کردن عرق دانسته است نه چیز دیگر (همان کتاب، ۱۸۹). معرب از دودهای فارسی است و به یونانی ثمقولس نامند

(تحفه، ۶۱). تملول... درختچه‌ای از تیره بیدها از دسته فلقها که گیاه بومی هند و مالزی و فیلیپین است و در هندوچین و ماداگاسکار و افریقای شرقی نیز می‌روید. برگ خشک شده این گیاه طعمی معطر دارد و از آن ماده‌ای به نام بتل استخراج کنند. این ماده مستخرج دارای اثر قابض و اشتها آور و ضد کرم است... شاه‌حسینی، بتل غاجی، پان (فرهنگ معین).

توبال (رك: نحاس)

توتیا (Tuti yā)

Tutia (لا)

Tutie (فر)

توتیا از گونه گونه است و بهترین طباشیر است بس زنگاری بس خراسانی بس کرمانی و این همه معدنی است... ریش چشم را منفعت‌کنند.

الابنیه (بهم ۸۲، زل ۶۸)  
توتیا را بعضی از لغت‌نویسان و صیادله بمعنی سرمه یا سنگ سرمه گرفته‌اند که همان ائمه است (رك: همین ماده) و شاعران نیز ظاهراً همین معنی را اراده کرده‌اند (رك، شواهد مذکور در لغت- نام دهخدا) شاید بدان سبب که توتیا را نیز مانند سرمه در چشم می‌کشند اما در کتب معتبر طبی و ادویه مفرد و گوهر- شناسی مانند هدایة المتعلمین و همین الابنیه و عرایس الجواهر توتیا بمعنی



تود گویند. در ترجمه صیدنه ذیل لغت توت چنین آمده است: توت اصمعی گوید توت به تاء پارسی است و به تاء تازی است و ابن السکیت گوید به تاء که دو نقطه دارد توت شامی را گویند و پارسیان او را خرتوت گویند و تود نیز گویند... فرصاد را توت گویند یعنی خرتوت که او را در بعضی مواضع توت شامی گویند ( ترجمه صیدنه، ب ۴۱-۴۲) توت... معرب تسود ( المعرب جوالیقی، دهخدا). توت دو نوع است آنج شیرین است با انجیر نزدیک است اندر پزانبندان لیکن غداء اونیک نیست و معده را بد است و آنج ترش است میل سردی دارد (اغراض، ۶۰۰).

توت، شیرین او را نبطی و ترش او را شامی نامند (تحفه، ۶۵). توت معرب آن توت است که بجای فوقانی آخر [کذا] نای مثلثه باشد ( برهان، معین) کلمه توت اصلا از آرامی و سریانی گرفته شده و در پهلوی توت است. (برهان، حاشیه معین). درخت توت بومی چین است. نام آن در همه جا توت و یا توت سفید می باشد و بعضی نیز آن را توت و فرصاد و میوه آن را تکی می گویند و در ترکیه آنرا دوت می نامند. توت در نقاط استپی و شمال ایران کشت می شود. برگ آن سبز روشن است و برای تربیت کرم

و آن معدنی و انابیی می باشد و معدنی سه قسم است یکی سفید به پوست شبیه تخم شترمرغ و بر او چیزی مثل نمک ظاهر و بهترین اقسام او یکی زرد و یکی کبود و شفاف و او غلیظتر از همه است و مشهور به توتیای هندی و در غایت حدت است و انابیی که شتی از انبویه است و به فارسی توتیای قلم می نامند (تحفه، ۶۵). توتیاهی التي تسمی اقلیمیا الصفر ( شرح اسماء، م ۳۸۲). از نظر ساختمان شیمیائی ائمد یا سنگ سرمه همان انتموان طبیعی است که یکی از مهمترین املاح آن سولفور و انتموان می باشد اما توتیا عبارت است از اکسید دوزنگ غیر خالص بر حسب رنگ مواد خارجی که ممکن است در آن باشد از قبیل مس و مانند آن. متحمل است که توتیا مأخوذ از لفظ سریانی توتا باشد، (مایرهوف، م ۳۸۲).

### توت (Tus)

*Morus alba* (ل)

*Mûrier blanc* (فر)

توت پست توت شکم بیند و معده قوی گرداند... و عصاره توت رسیده و ربش آماس کرم راکی اندر دهان و کلو بود بنشاند.

الابنیه (بهم ۷۶، زل ۶۳)

توت همان است که در فارسی توت با

ابریشم مصرف می‌گردد ( درختان و درختچه‌ها، ۲۲۶).  
**تود (رك: توث)**  
**توذریج (Tuzarij)**

*Sisymbrium officinale* (لا)

*Sisymbre* (فر)

توذریج سه جنسست سرخ و زرد و سفید و اندر باه بیفزاید.

الابنیه (بهم ۸۵، زل ۶۷)  
 معرب توذری فارسی است و در هدایه-  
 المتعلمین در چند مورد از توذری سپید و توذری سرخ یاد شده است (رك: هدایه، فهرست داروها). دزی توذریج با دال و توریح و توذری و تدرج و توذرج و توذری ضبط کرده است (دهخدا ذیل ماده توذریج). توذری را به لغت هندی توبلی گویند و بسریانی توذریک گویند و توذریج با لغت یونانی هیرو-سمند [درست خوانده نمیشود] گویند و او دانه‌ایست و معدن او بشام است... و او تخم نباتی است و به هیأت به دانه‌ای ماند که او را [خوانده نمیشود] گویند و جرم او ثقیل و درفشان بود و توذری دو نوع است یکی زرد و دیگری سرخ و مثبت او به ایورد است (ترجمه صیدنه، ب ۴۱). توذری دو نوع است سرخ و زرد و گرم است به درجه دوم (اغراض، ۶۳۵). توذری اسم فارسی و به یونانی آرد سمن و به عربی بسرزخمخ نامند.

نبات او را برگ دراز و بی ساق و شاخ-های او سرخ و صلب و با اندک خاری ریزه و ثمرش در غلاف باریک و لطیف و تخمش از عدس کوچک تر و اندک پهن و سرخ و زرد و سفید می‌باشد و بی تندی و در اصفهان قدومه گویند و سرخ آن را قدومه گلگون و او غیر چنه است چه چنه را خاکشی نامند (تحفه، ۶۵). توذری تخم نباتی است برگ آن دراز و بی ساق و شاخهای آن سرخ و صلب و با اندک خاری و ثمر آن در غلافی باریک و لطیف و تخم آن از عدس کوچکتر و اندک پهن و سه قسم می‌باشد سرخ و زرد و سفید (مخزن). توذری و یقال تود رنج... و هو یزر یشبه الحرف و هو نوعان اچمر و ایض (شرح اسماء، م ۳۸۴). توذری کلمه ایست فارسی و معرب آن که در غالب کتب مفردات آمده توذریج است (مایرهوف، م ۳۸۴). توذریج، گیاهی علفی و دارای برگهایی با بریدگیهای نامنظم و گلهایی کوچک و زرد رنگ است. در کنار جاده‌ها و اماکن غیر زراعتی می‌روید. برگ و ساقه آن طعم گس و قابض دارد و دارای اسانس سولفور است. خواص درمانی، نیرو دهنده و ضد اسکوریوت است. در طب عوام به عنوان ملد و خلط آور مصرف دارد (زرگری، ج ۱، ۱۲۷-۱۲۸). توذری، قدومه، قدامه (فرهنگ معین).

انجیر (نور و آمل) گم شو (ارسباران)  
هنجیر (کردستان)، نام عربی آن تین  
است (درختان و درختچه‌ها، ۱۵۷).  
ثعلب (Salab)

ثعلب اندر ثعلب جالینوس گوید کی...  
روباه را بگیری زنده یا کشته و اندر  
لوی نهی و بیزی.

الابنیه (بهم ۸۷، زل ۷۳)  
بر وزن مکتب روباه است که برای  
جوشانده پوست او خواصی نظیر آنچه  
صاحب الابنیه یاد می کند در دیگر کتب  
مفردات از جمله اغراض و تحفه و مخزن  
آمده است و اینک شواهد: روباه است  
اندر طیبخ او خداوند اوجاع المفاصل  
را نشانند سود دارد (اغراض، ۶۵۸).  
به فارسی روباه نامند و آن حیوانی است  
معروف پوست او در گرمی قریب به  
سمور (تحفه، ۶۷). روباه است...  
حیوانی است بری معروف و بهترین آن  
ثعلب سفید است... طیبخ آن جهت درد  
مفاصل مفید است (مخزن).

### ثفل (Soll, sell)

ثفل چون ثفل شراب بود یا سرکه یا  
روغن یا نطف و هریکی را منافع با  
جنس خویش گفته‌اید.

الابنیه (بهم ۸۸، زل ۷۴)  
در اصل عربی بهضم اول است بر وزن  
قفل و فارسیان در محاوره به کسر اول  
گویند و مراد مؤلف کتاب از آن بطوری  
که از مثالهایش مستفاد می شود لای آب

تورم (رك: عرطنیثا)  
توفنه (رك: اشنه)  
تون تره (رك: حرف)  
تین (Tin)

*Ficus carica* (لا)

*Figuiers Sauvage, capri figuier*

(فر)

طبع تین گرم است اندر درجه اول. معتدل  
بتری و خشکی... و این انجیر باذاتگیز-  
ست خاصه کی نارسیده بود.

الابنیه (بهم ۷۷، زل ۶۴)  
تین، اهوازی گوید انجیر را به لغت  
رومی صبه که گویند و جمله میوه‌ها را  
شکوفه میوه پیدا کند مگر انجیر که او را  
گل و شکوفه و میوه او از شاخ بیرون  
آید (ترجمه صیدنه، ب ۴۲). انجیر  
است گرم و تر است و بهترین سپید  
است پس سرخ پس سیاه و آنچه نیک  
رسیده باشد بهتر باشد و انجیر خشک  
گرم است و لطیف (اغراض، ۶۵۵).  
به فارسی انجیر نامند بری و بستانی  
میباشد و هر یک از آن تر و ماده و بری  
او غیر جمیز و برگ و بارش از آن تر و  
ماده و بری او غیر جمیز و برگ و بارش  
کوچک تر و در تنکابن دیوانجیر نامند  
بامینه و بسیار گرم و تند (تحفه، ۶۶).  
درخت انجیر در اغلب جنگلهای شمال  
و سواحل دریای خزر وجود دارد ولی  
بیشتر طالب نقاط گرم و خشک می باشد.  
نامهای محلی آن، انجیل (مازندران)،

دارد از انك اندر وی قوتی سدو کشای  
و تحلیل کنست... و سیر دشتی را اسقور-  
دیون گویند.

الابیه (بهم ۸۵، زل ۷۱)  
به لغت سریانی ثوما گویند و آنچه دشتی  
باشد اسکرادیون گویند و پازسیان سیر  
را به بعضی حیوان تعریف کرده اند چون  
کلاغ سیر و روباه سیر و موش سیر و چون  
به عربیت معنی این الفاظ گوئی ثوم الغراب  
و ثوم الثعلب و ثوم الفار باید گفت (ترجمه  
صیدنه ب، ۴۴). در هدایة المتعلمین از  
«سیر» فراوان یاد شده است (رك: هدایه  
فهرست داروها). سیر است... و سیر  
دشتی گرم تر از بستانی است (اغراض  
۶۰۰)، به فارسی سیر گویند و بری او  
اسقوردیون است و بستانی دو قسم می-  
باشد یکی بسیار دندانان و یکی منحصر  
به يك دندانان و بقدر پیاز کوچکی و او  
کمتر است و جبلی او را به فارسی مو-  
سیر گویند و برگش عریض تر از برگ  
نرگس و گلش بنفش و بیخش يك عدد  
و بی دندانان و بزرگ مقدار و در بوی  
مانند بستانی و بهتر از همه بستانی  
مشهور پردندانان است (تحفه، ۶۸).  
سیر... گیاهی است که از دیر زمان مصرف  
می شود و بخصوص پیاز آن را به صورت  
تنبور استعمال می کنند. منشأ آن سیری  
است و بعداً کشت آن در نقاط دیگر  
متداول شده است... سیر غیر از این که

انگور و مانند آن است که در ته ظرف  
رسوب می کند و صاحب مخزن گوید ثفل  
جرم چیزی است که آب آن را فشرده  
باشند، از تجیر غلیظتر و تجیر را می-  
نویسد که لای انگور و مانند آن است  
(بهمنیار، ۸۸). به آنچه استاد نوشته  
است باید بیفزایم که البته غرض هر وی  
از ثفل در اینجا ثفل ولای آب انگور  
است و گرنه هر وی ثفل را بمعنی مطلق  
تفاله در ذیل ماده بصل بکار برده است:  
بصل... چون بیفشاری و ثفلش بیفکنی  
اندر عصارش این دو جوهر لطیف بماند  
(بهم ۵۳). آنچه در تحفه درباره ثفل  
آمده است همان است که صاحب مخزن  
عیناً تکرار و استاد بهمنیار در حاشیه ای  
که از او آوردم نقل کرده است: ثفل  
اسم جرم چیزهاست که آب آن را فشرده  
باشند (تحفه، ۶۸). ثفل تفاله و شاید  
معرب همین کلمه فارسی است، دردی،  
ته نشین آب و دوا و جزء آن، درشت پس  
افتاده از چیز فشرده، جرم: گرها و نار  
را سفلی کنی- تیرگی و دردی و ثفلی کنی  
(مولوی، دهخدا). سرگین، آنچه دفع  
شود از معده هر چند طعام خوشتر ثفل  
وی گندتر (کیمیای سعادت، دهخدا).

ثوم (Sum)

Allium Sativum (لا)

Ail (فر)

ثوم دارویست کی وی تن درستی را نگاه

اسقوردیون. اسقوردیون *osqordium*  
 نام علمی (لاتینی) آن *Teucrium-*  
*scordium* و نام فرانسویش *Scordion*  
 است. اسقوردیون چنانکه پیش از این  
 در ضمن بحث از ثوم گذشت سیردشتی  
 را گویند که همان موسیر است و در این  
 جا به نقل شواهد دیگر میپردازم. صاحب  
 اختیارات بدیعی مینویسد: سقوردیون  
 خوانند و ثوم الحیه نیز گویند و آن ثوم بری  
 است به پاریسی موسیر خوانند (اختیارات،  
 دهخدا). اسقوردیون سیر صحرایی است  
 تلخ و قابض و لداغ و برگش ریزه و اغبر  
 و کم عرض تر از سیرستانی و گلش مایل  
 سرخی و ساقش دراز. قسمتی را گلش  
 و ساقش سفید (تحفه، دهخدا). صاحب  
 شرح اسما در ذیل سقردیون مینویسد:  
 سقردیون و يقال ایضاً اسقودوریون....  
 و هو الثوم البری و یسمى ایضاً ثوم الحیه  
 (شرح اسما، م ۲۸۲). و این دو اسم  
 از ریشه یونانی اسکوردیون *Skordion*  
 است معیناً امروز در بازارهای قاهره به  
 نام ثوم بری یا ثوم ثعبانی فروخته می شود  
 (مایر هوف، ۲۸۲).

### ئیل (Sil)

*Agropyrum repens* (لا)

*Chiendent* (فر)

ئیل لطیفست و قابض نزلها را ببرد و  
 جراحت تازه بهم آرد.

الابیه (بهم ۸۸، زل ۷۴)

روزانه بمصرف چاشنی غذا می رسد  
 بعنوان داروی ضد عفونی معدی (برای  
 از بین بردن باکتریها) و ضد کرم و همچنین  
 در اختلالات ریوی مورد استعمال دارد.  
 (درویش، ۱۸۹-۱۹۰).

و اما اسقوردیون، این کلمه در  
 «نس» (چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۱۱۴)  
 اشتباهاً استور حدیون اما در «نم» استور-  
 دیون نوشته شده است (ب ۲۳) بهمینار  
 درباره اشتباه مورد بحث توضیح جالب  
 توجهی نوشته است که در این جا عیناً  
 نقل می شود: در نسخه عکس کاتب در  
 ابتدا اسقوردیون نوشته بعد رایی میان  
 او و دال گنجانیده و بر دال اول آن  
 قسم که باید خط محو نکشیده و این  
 دال به دال دوم چسبیده است بقسمی که  
 کلمه اسقور حدیون خوانده میشود و در  
 نسخه چاپی بدین صورت نوشته شده  
 است (بهمینار، ص ۸۵). آقای محبوی  
 اردکانی نیز این جمله را به توضیح  
 مرحوم بهمینار افزوده است: ولی در  
 آخر مطلب صفحه ۸۷ صریحاً اسقوردیون  
 آمده است.

مخفی نماند که در الابیه چاپ  
 مرحوم بهمینار نیز اسقوردیون اشتباهاً  
 اسقوریون (به حذف دال) آمده که قطعاً  
 اشتباه چاپی است ولی این اشتباه در  
 غلطنامه نیامده است.  
 اکنون برویم بر سر بحث در باب



ثیل را چنانکه خواهیم دید به فارسی بید گیاه و مرغ نیز نوشته اند اما در مراجع قدیم مانند صیدنه و ترجمه آن و هدایه و اغراض هیچیک از این دو نام اخیر را نیافتیم. در ترجمه صیدنه ثیل چنین تعریف شده است: ثیل را پارسیان در بعضی مواضع فرزد گویند و در ماوراءالنهر و فرغانه کوم گویند و به لغت یونانی اغن واسطس گویند و اورا ثیل لحيه التیس گویند و گویند ثیل نباتی است که بر زمین گسترده شود و هر شاخی از او دراز شود و او را پیوندهای بسیار بود و در بعضی مواضع نبات او دراز شود بشکل رستنی ها که او را بر هر موضع گره ها زده باشند و برگهای او باریک باشد و شاخ او درازتر باشد و برگ او که بر او ایل نبات او باشد خشک شود و عرب او را تخم گویند و پارسیان مادند گویند و مکرند هم گویند و منبت او بر لب جوی بود و برگ او به برگ نبات گندم مانند جز آنکه برگ ثیل کوتاه باشد و او به شکل بساط بر روی زمین گسترده باشد... باهم دیگر در بافته و به این معنی عرب او را شنع گویند... و عکروس و تخمه نیز گویند ( ترجمه صیدنه، ب ۴۵). ثیل به لغت ترکی ثیلان اودی و در تنکابن کرک چراوش گویند و آن نباتی است که در کنار آبها و زمین نمناک می روید و مخصوص زمانی

نیست و بر روی زمین پهن می شود و شاخهای او دراز و با بندهای بسیار و برگش بسیار ریزه و بر هر بندی دسته گلش مابین سرخی و سفیدی و با برگ آمیخته و طعمش مایل به شیرینی ( تحفه ۶۹). لغت عربی تخم و تخمه و خومه و به ترکی ییلان اودی و در تنکابن کرک چراوش و به فارسی بید گیاه نامند و گویند که آن نوعی از حشفت است. اصناف است صنفی گیاهی است که در کنار آبها و راهها و زمینهای نمناک می روید و مفروش بر روی زمین و مخصوص به زمانی نیست و شاخهای آن دراز و باریک و با گره ها و بندهای بسیار و برگهای بسیار ریزه... صنف دیگر برگ آن مانند لبلاب و گل آن خوشبو و تمر آن کوچک (مخزن). صاحب شرح اسماء در ذیل لغت نجم می نویسد: نجم هو الثیل و هو العکرش و هو النجیل ( شرح اسماء م ۲۵۱). نام گیاهی است از تیره گندمیان *Graminée* که به یونانی *agrostis* گویند و این گیاه در خاور نزدیک کمیاب است (مایر هوف، م ۲۵۱). در کتابهای گیاه شناسی فارسی امروز به تبع آنها در فرهنگ معین این گیاه را مرغ بر وزن مرگ نوشته اند (رک: زاهدی، بهرامی، گل گلاب). مرغ... ساقه های خزنده دارد و دانه آن کوچک و یکی از آفات زمینهای زراعتی است. این گیاه

را «زه» نیز می نامند (گل گلاب، ۳۱۸). مرغ *mary* گیاهی است از تیره گندمیان که علفی و پایا است و دارای ساقه زیرزمینی افقی و گره داری است که از محل هر گره ریشه های کوچک خارج می شود. سرعت انتشار این گیاه بسیار زیاد است و به سهولت مزارع را اشغال می کند. کندن آن نیز به علت داشتن ساقه زیرزمینی دراز و ریشه دار بسیار مشکل است. این گیاه برگهای دراز نوك تیز و غلافدار به رنگ سبز یا غبار آلود دارد. گلهايش که در فاصله ماههای خرداد و تیر ظاهر می شود برنگ مایل به سبز می باشد. مرغ در اراضی بایر غالب نقاط معتدله مخصوصاً ایران فراوان یافته می شود و قسمت مورد استفاده داروئی این گیاه ساقه زیرزمینی آن است که به غلط ریشه خوانده می شود، ید گیاه، ثیل صغیر (فرهنگ معین، دهخدا).

جاکشو (رك: چشمیزج)

جاورس (*Jāvars*)

*Panicum milaceum* (لا)

*Millet commun*

جاورس سرد و خشکت اندر درجه اول. طبیعت بیندز و او را رالبول اردو... و جاورس برسه گونه است یکی گونه دخن است... و جاورس بهتر از دخنست همه حال و خوشتر

نیز.

الابنيه (بهم ۸۹، ذل ۷۴) جاورس معرب است از لفظ جاورس... و به عربیت دخن گویند (ترجمه صیدنه، ب ۴۶). سه نوع است وقوت او به کرنج نزدیک است لیکن کرنج غذا دهنده تر است و جاورس قابض تر (اغراض، ۵۹۵). جاورس برخلاف آنچه پنداشته اند ارزان نیست نوعی از آن است چنانکه در هدایة المتعلمین جداگانه از این دو سخن رفته است (رك: هدایه، فهرست داروها) و همچنین در ذخیره خوارزمشاهی: جاورس پوست کنده و ارزن پوست کنده سود دارد (نقل از دهخدا). و آن سه نوع است یکنوع دخن گویند و به پارسی ارزن گویند... و يك نوع جاورس هندی خوانند و آن ذرت است و به پارسی جاورس... خوانند (تحفه، دهخدا). جاورس معرب از جاورس فارسی است و از نوع ریزه دخن است که به فارسی ارزن و به هندی باجرا نامند (مخزن). جاورس هونوع من الدخن والجاورس الهندی هوذره (شرح اسماء، م ۷۵). جاورس معرب جاورس فارسی است معادل با *Kengchros* یونانی که گیاه شناسان معاصر آنرا معادل نامهای لاتینی و فرانسه میدانند که در بالا نوشته ام (مایرهوف، م ۷۵). استاد پورداود به استاد منتخب جامع المفردات غافقی

جاوشیر گرمست اندر درجه سیم خشك  
اندر دوم.

الابنيه (بهم ۹۵، زل ۸۵)  
صمغی باشد دوايي و معرب گاو شیر  
است که همان صمغ باشد (برهان -  
آندراج، دهخدا). نام این گیاه را  
جاوردشیر جاورشیر، جواشیر، گاو شیر  
نیز نوشته اند. در ترجمه صیدنه ذیل  
عنوان جاوردشیر آمده است: جاوردشیر  
نوعی است از ادویه نباتی که او را به  
لغت پارسی گاو شیر گویند... و او را  
از اصفهان که منبت اوست به اطراف  
برند... برگ او درشت باشد و به زمین  
تزدیک و لون او دو غایت سبزی باشد  
و او به برگ انجیر ماند و مزغب باشد  
چنانکه خیار و معنی مزغب گفته ایم و  
زغب او به لون سپید بود و شکوفه او  
زرد باشد و بوی او خوش بود و ثمر و  
بیخ او طلخ باشد و سپید بود به لون و  
بوی گران دارد و پوست بیخ او سطر  
باشد... چون نبات او ظاهر شود و ساق  
او را بشکافند و در اوایل وقت و حدوث  
او و صمغ که از او بیرون آید به تدریج  
می گیرند و نیکوتر او آن است که ظاهر  
او به لون زرد باشد و میان او سپید باشد  
با قوت و چون زمانی در دست داشته  
شود و گرمی دست باو رسد بگدازد  
(ترجمه صیدنه، ب ۴۶). در هدایه  
المتعلمین جاوشیر و جاوردشیر هر دو آمده

(ترجمه و تحشیه مایر هوف) می نویسد که:

برخی میان گاورس و واژه یونانی آن  
کنخروس *Kenkhros* بك پیوستگی  
لفظی قائل شده اند. لفظ یونانی آن از  
هر ریشه و بنی که باشد خواه از لغات  
عاریه یا اصلا یونانی چنین می نماید که  
واژه گاورس ریشه و بن آریائی ویا هند  
و ایرانی داشته باشد. بهر حال گروهی  
از پزشکان یونانی مانند دیسکوریدس و  
جالینوس از این دانه به نام کنخروس  
سخن داشته اند و دانشمندان و پزشکان  
مشرقی آنرا بنام گاورس (= جاروس)  
یاد کرده اند مانند ابن وافد اندلسی در  
کتاب الادویه المفردة و ابو عمران موسی  
بن عبدالله الاسرائیلی در اسماء العقار...  
و ابومنصور هروی... در کتاب الابنيه  
(هرمزنامه ۱۴۹-۱۵۰). در فارسی دو  
کلمه گاورس و ارزن هست و به طوری -  
که در خراسان متداول است نوع درشت  
تر و فربه تر را ارزن و قسم خردتر و  
لاغر آن را گاورس گویند (دهخدا ذیل  
ماده ذره). گاورس قسمی از ارزن است  
که دانه هایش درشت تر و پوستش زبر -  
تر است. در برخی از کتب ارزن  
را مترادف با گاورس دانسته اند  
(فرهنگ معین).

جاوشیر (*Jāvšir*)

*Opopanax chironium* (لا)

*Opopanax* (فر)

## جبسین (Jabsin, jebisin)

Gypsum inustum (لا)

Gypse (فر)

جبسین کل جبسین تجفیف کند و پیوندند  
و منع کند خون شریان را.

الابنیه (بهم ۳۱۹. ذل ۱۶۹)  
گچ را گویند (ترجمه صیدنه، ب ۳۱).  
هو حجر الجص صفایحی ایض (قانون  
ابن سینا، دهخدا). همچون سنگ گچ  
است تخته تخته روشن و شفاف (اغراض،  
۶۱۷). جبسین همان جص و جص همان  
جبسین است و آن سنگ سست و براقی  
است که سفید و سرخ و مختلط دارد  
(ابن یطار، دهخدا). به فارسی آنرا  
سنگ گچ نامند. سنگی است رخوسریع  
التفتیت و ذوطبقات که باسانی از روی  
هم جدا می گردد. سه رقم می باشد یکی  
سفید براق صفایحی... دوم سرخ رنگ  
حجری و سیوم غیر صفایحی و غیر براق  
و این حجر گچ است که پخته کوبیده گچ  
از آن می سازند (مخزن). جبسین هو-  
حجر الجبس قبل حریره... و هو حجر  
براق ایض و يقال له ایضاً الجص و  
يقال له ایضاً اسفیداج الجص (شرح  
اسماء، م ۷۸). لغت جبسین و جس معرب  
کلمه یونانی جوپسوس *gyposos* است  
و واژه جص مأخوذ از کلمه فارسی گچ  
است (مایرهوف، م ۷۸).

## جلهنج (Jablahan j)

است (رک: هدایه، فهرست داروها).  
جاوشیر، نبات فارسی معرب عن کاوشیر  
و معناه حلیب البقر لیاضه (داود انطاکی،  
حاشیه معین بر برهان ذیل گاوشیر). به  
پارسی جواشیر خوانند و گاوشیر  
خوانند... و آن صمغ درختی است که  
ساق کوتاه دارد و برگ آن به برگ انجیر  
ماند و گودتر و کوچکتر (اختیارات،  
دهخدا). صمغی است بدبو و ظاهرش  
سرخ تیره و باطن او سفید و نبات او را  
ساق غلیظ و بلندتر از زرعی و نرم و بر  
او چیزی شبیه به پشم و سفید و برگش  
شبیه به برگ انجیر و مایل به استداره و  
خشن و بسیار سبز و قبه او شبیه به قبه  
شبت و گلش زرد و خوشبو و تخمش  
سیاه و قریب به انیسون و خوشبو و تند  
و بیخش غلیظ و شعبه دار و بدبو و بیرون  
او سیاه و اندرون سفید (تحفه، ۶۹).  
جاوشیر... به فارسی جواشیر و گاوشیر و  
نیز به شیرازی جاحوشی نامند (مخزن).  
جاوشیرهوا البروثا (شرح اسماء، م ۷۶).  
جاوشیر مأخوذ از لفظ فارسی گاوشیر  
یا گاوشیر است و بروثا قطعاً لغتی  
است سریانی (مایرهوف، م ۷۶). در  
اقرا بادین کندی به جای جاوشیر جواشیر  
آمده است. لوی می نویسد که اصل درخت  
جاوشیر در مشرق زمین است، اگرچه  
امروز در اروپای جنوبی و ترکیه نیز  
کشت می شود (لوی، م ۶۷).

مطالب را تکرار کرده است (رك: مخزن ذیل لغت جبلاهنگ). در فرهنگ معین ذیل لغت زرد خار چنین آمده است: زردخار، این گیاه را به نامهای جبلهنج و جبلهنگ و جبلاهنگ نیز یاد کرده‌اند. این بیطار آن را همان سسم بری می‌داند که به پارسی اسپرگ سپید گویند و نیز تربد زرد نامیده می‌شود. نام جبلهنگ و زردخار در کتب مختلف به گیاهان دیگر هم داده شده است. در بعضی کتب آن را موافق با جوزالقی و برخی هم آن را معادل با کنگر دانسته‌اند.

### جبن (jobonn)

جبن اندر باب لام گفته‌اید بالبن  
 الابنیه (بهم ۹۳، زل ۷۸)  
 هووی همچنانکه اشاره کرده است از جبن در باب لام ذیل ماده لبس سخن رانده است بدینگونه: و پنیتر بهتر که زودتر از معده بود... و پنیتر کهن بد بود خاصه که تیزی اندراوی آمده بود... (بهم ۲۸۴). ابو عبیده گوید که جبن به تشدید نون است... پنیتر را گویند (ترجمه صیدنه، ب ۳۱). به فارسی پنیتر نامند. تازه او دردوم سرد و ترمغری معده وروده و مقوی کرده و ملین طبع (تحفه، ۷۵). بهضم جیم و باء موحده و نون مشدده به فارسی پنیتر نامند و آن شیر بسته است (مخزن). پنیتر (منتهی الارب قطر- المحيط، دهخدا).

### Reseda mediterrania (لا)

### Réséda (فر)

جبلهنج گرم و خشکست اندر درجه دوم. قی آرذ بقوتی نیک.

الابنیه (بهم ۹۹، زل ۸۲)  
 جبلهنج معرب جبلهنگ است که جبلا- هنگ و جبراهنگ نیز گفته‌اند. در ترجمه صیدنه ذیل جبلهنگ چنین آمده است: جبلهنگ... دارویی هندی است و به تودری سرخ ماند و بهیأت ازو خردتر باشد... و بعضی از او زرد باشد و بعضی سرخ (ترجمه صیدنه، ب ۳۱). سید اسمعیل جرجانی در ذخیره- خوارزمشاهی ذیل جبلاهنگ می‌نویسد: گفته‌اند تخم تربد زرد است (ذخیره خوارزمشاهی، دهخدا). اما همین مؤلف در کتاب دیگر خود اغراض الطیبه می‌گوید: گروهی گویند تخم تربد سیاه است (اغراض، ۶۱۷). جبلاهنگ و جبلهنگ نیز گویند. به پارسی جبراهنگ گویند و آن تخم زرد خار است و بیخ وی تربد زرد است و گویند تخم دند سیاه است و فعل وی مانند فعل خربق بود و بهترین وی هندی بود (اختیارات، دهخدا). جبلاهنگ لغت فارسی است و جبلهنج معرب از او و آن تخم خاری است زرد رنگ شبیه به شیوران و به ترکی صفا اودی گویند و آن ثومون است (تحفه، ۷۵). مؤلف مخزن نیز همین



رسم الخط نسخه اسدی نهایت دقت و وسواس را بکار برده رای مورد بحث را زای منقوط فرض کرده و در نتیجه جرجیر را جرجیز خوانده است. در ترجمه صیدنه جرجیر چنین تعریف شده است: جرجیر را به لغت رومی ارمون گویند و به سریانی کرکز گویند و به پارسی کیکز گویند و اهل سیستان ترمیره [ترتیزه؟] گویند (ترجمه صیدنه، ب ۳۱) جرجیر یعنی کرکز [هر دو با زای منقوط] معوف است (الاعراض، ۵۹۵). به فارسی تره تیزک نامند و بری او ابهقان است و دو قسم می باشد یکی ساقدار و برگش از برگ ترب ریزه تر و گلش زرد و بسیار تند و او را خردل بری گویند و یکی بی ساق و برگ او نرم و کم حدت و گلش سرخ و بستانی او سه قسم می باشد یکی شبیه به ترب و ساقدار و برگش با خشونت و در مازندران شاهتره و کوله تره و در تنکابن خاصه تره نامند و تخم او سفید و حرف بابلی عبارت از او است و قسمی را رشاد و به فارسی تره تیزک شاهی گویند. برگش بزرگ و گلش سرخ و تخمش مایل بسرخ و طولانی و قسم دیگر ریزه برگ و تخمش ریزه تر از حب-الرشاد است و مراد از مطلق او قسم اخیر است (تحفه، ۷۱)... به فارسی کیکبر و به شیرازی کهزک گویند (مخزن). مرحوم دهخدا در یادداشتی که از او

## جراد (jarād)

جراد را پیارسی ملخ گویند و او کرم و خشکست.

الابنیه (بهم ۱۰۵، زل ۸۳) به فتح جیم است و بعضی به غلط به ضم گویند (بهمنیار، ص ۱۰۵). و یا اندر تموزی مه بیارد، جراد منتشر بر بام و برزن (منوچهری، دهخدا). ملخ است ملخ بزرگ و گرد که نتواند پرید (اغراض، ۶۵۳). به فارسی ملخ نامند و در دوم گرم و خشک و میهی (تحفه، ۷۱).

## جرجیر (jerjir)

*Eruca sativa* (لا)

*Roquette* (فر)

جرجیر گرم است اندر درجه سیم خشک اندر درجه دوم و اندر وی اندکسی رطوبتست.

الابنیه (بهم ۹۳، زل ۷۸) این لغت را زلیگمان جرجیر *jezjir* ضبط کرده است زیرا در دستنویسی که به خط اسدی است روی رای اول به فاصله نسبت دور (یعنی دور نسبت به فاصله ای که اسدی نقطه روی حروف میگذارد) نقطه درشتی دیده میشود که به ظن قریب به یقین مقصود کاتب از نوشتن آن گذاشتن علامت سکون بوده است، همان علامتی که در رای دوم (روی کلمه «جیر») به شکل دایره بی کوچک نوشته شده است. باری زلیگمان که در نقل

عیناً در لغت‌نامه نقل شده است. می‌نویسد «جرجیر... معرب گیگر» (با کاف فارسی). ظاهراً مأخذ علامه فقید در این مورد، مخزن الادویه بوده است. در هدایة المتعلمین کراراً کلمه جرجیر ذکر شده اما لغت کرکز و «کیکز» و امثال اینها در آن کتاب نیامده است (رک: هدایه، فهرست داروها). لوی در باره جرجیر که در اقرا بادین کندی آمده است می‌نویسد که این واژه در اصل سامی است. بابلیان آنرا جنجرا «gingira» و اجنجیر «egengir» می‌گفتند و اکدی‌ها جرجیرو «girgirū». این لغت در سریانی به صورت جرجیرا «gargira» و در تازی به صورت جرجیر آمده است (لوی، م ۶۵). پس اینکه ابوریحان در الصيدیه می‌نویسد جرجیر را به سریانی کرکز گویند دور از واقع نیست و ابدال جیم به کاف تازی یا کاف فارسی از امور عادی است. و اما کلمه کیکز و کرکز و گیگر که آنها را فارسی نوشته‌اند همان است که در لغت فرس اسدی به صورت کیلیز آمده است: «کیلیز تره ایست برگ آن پهن و به تازی جرجیر گویند» (لغت فرس، چاپ اقبال، ۱۸۹). شاهدهی که اسدی برای این لغت نقل کرده شعری است چندان رکیک که در اینجا از آوردنش معذورم. باری به گمان من کلمات کیکز و کرکز و گیگر و گیگز و کیلیز همه مأخوذ از جرجیر تازی

است که آن نیز چنانکه گذشت ریشه بابل و اکتدی دارد. جرجیر را در فرهنگهای فارسی و منتهی الاربد و تحفه و مخزن و شرح آخوندوف بمعنی تره تیزک نوشته‌اند و حال آنکه تره تیزک همان حرف یا حب الرشاد عربی است که نام علمی (لاتینی) آن چنین است: *Lepid-ium Satirum* و به فرانسسه *Cresson- alénois* گویند (مایرهوف م ۱۶۳، پاریس ۷۳، بهرامی، حاشیه ص ۳۹۹، زاهدی، م ۵۸۸، زرگری ج ۱، ۱۲۳). صاحب بحر الجواهر نیز در اینکه جرجیر همان تر تیزک باشد شك کرده و نوشته است: «و بعضی گویند تر تیزک است و صاحب اختیارات گفته که حب الرشاد را گویند. به پارسی تخم سپندان و تر تیزک گویند و در آخر گفته بدل وی خردل و تخم تر تیزک یا تخم جرجیر است و از اینجا معلوم میشود آنکه بعضی گفته‌اند که جرجیر تر تیزک است غلط است و بدل وی تودری است. یا تخم گندنا» (بحر الجواهر، دهخدا). در نسخه «نم» بعد از عنوان جرجیر و بالاتر از آن به خط ریز تر نوشته‌اند «به پارسی شونیز خوانند» (ب ۲۷) و حال آنکه شونیز یا سیاه دانه گیاه دیگری است و جداگانه در الابنیه مورد بحث قرار گرفته است (رک: بهم ۱۹۹). ظن قوی بر آن است که عبارت «به پارسی شونیز خوانند»

جزر را جالینوس کویدکرم و نرمست اندر درجه اول و دشتی ار او ششاقفل گویند... و تخم او را دو قو گویند. معرب گزر فارسی است که همان زردک و هویج باشد در هدایة المتعلمین گزر آمده است (رك: هدایه، فهرست دارو-ها). جزر یعنی گزرگرم است به درجه دوم (اغراض، ۵۹۰). به فارسی گزر و زردک نامند و بستانی او یکی طویل می-باشد و یکی مستدیر (تحفه، ۷۲). بری آن را به یونانی اسطافالیوس نامند (مخزن). جزر... و بالفارسیه اسطفلینه (شرح اسماء، ۷۳). اسطفلینه فارسی نیست مأخوذ از کلمه یونانی استافو-لینوس *Staphylinos* میباشد (مایر-هوف، همان ماده). هویج گیاهی است که بر اثر پرورش دامن‌داری که در طی قرون متمادی از آن به عمل آمده به صورت گونه‌ای متمایز از گیاه اصلی در آمده است (زرگری، ج ۱، ۷۴۲). و اما لفظ دو قو *duqu* یا *dawqu* مأخوذ از کلمه یونانی داو کوس «*dalkos*» بمعنی گزر است و تازی نویسان این لغت را فقط در معنی تخم گزر به کار برده‌اند، زیرا دیسکوریدس فقط از خواص تخم گزر بحث کرده است (مایر هوف، ۹۴م). درباره ششاقفل، رك: هشیفل.

جز ما زج (رك: طرفه)

جشمیزج (Cašmizaj)

مربوط به معتن نیست و از اضافات کاتب است و گزنه صاحب الاینیه در ذیل ماده شونیز به جرجیر هم اشاره می کرد. دکتر زرگری معادل فارسی جرجیر را منداب نوشته است و حال آنکه در دیگر کتاب-های گیاه شناسی معاصر منداب را یا نوعی کلم و نام علمی آنرا - *Brassica rapa* نوشته‌اند (گیا، ۳۷) یا همان شلغم دانسته‌اند (زاهدی، م ۲۱۹). در هر حال دکتر زرگری جرجیر را چنین تعریف می کند: گیاهی علفی به ارتفاع ۲۰ تا ۶۰ سانتیمتر و دارای ظاهری شبیه به بعضی از تربها ولی برخلاف آنها. اگر برگ-هایش درین انگشتان فشرده شود بوی نامطبوعی متصاعد سازد. گل‌های درشت به رنگ سفید مایل به زرد یا مایل بصورتی دارد. قلما برای آن اثر مقوی «قوه باء» [مقصود باء است] قائل بودند و به عنوان مقوی معده و رفع آب آوردن انساج از آن استفاده بعمل می آمده است. می توان به جای خردل از آن استفاده بعمل آورد. محل رویش، غالب مزارع ایران مخصوصاً در نواحی شمالی است (زرگری، ج ۱، ۱۳۱-۱۳۳).

جرد (رك: جباری)

جز جیر (رك: جرجیر)

جزر (*jazar*)

*Daucus carota* (لا)

*Carotte* (فر)

نقطه و نقطه‌دار پروزن نازبو و دانه‌ای باشد سیاه» الی آخر. استاد معین در حاشیه می‌نویسد: «رشیدی چاکشو را ترجیح داده است». چاکشو (برهان - آندراج - صحاح الفرس، دهخدا). چاکسو (آندراج - جهانگیری، دهخدا). درباره چاکشو مرحوم بهمنیار مینویسد: این لفظ با جیم مشترك و چی مخصوص به فارسی و در هر يك از این دو صورت با سین مهمله و سین معجمه ضبط شده است بدین قرار: چاکشو، چاکسو، چاکشو، چاکسو (بهمنیار، ۱۰۰). تشمیزج معرب از چشمیزك فارسی است و او را چشمك و چشم نامند (تحفه، ص ۶۳). حبة سوداء... و تسمى ايضاً التشمیزج (شرح اسماء، م ۱۶۷). نام این دانه کلمه فارسی چشم یا چشمك است زیرا به شکل دانه‌های کوچک عدس و مانند چشمهای جانوران کوچک سیاه و براق است. در مصر ششم (چشم) خوانده میشود و از داروهای است که در چشم می‌کشند (مایر هوف، م ۱۶۷). در نسخه «نم» روی عبارت «چشمیزج دانه‌ی باشد» با خط ریز تر نوشته‌اند «چشمك گویند». این دو کلمه اخیر را نیز قطعاً کاتب نسخه «نم» اضافه کرده است زیرا خود هروی در سه سطر پائین تر نامهای پارسی «چشمیزج» را چنانکه در شاهد مذکور در فوق آورده‌ام

*Cassia absus* (لا)

(فر) «Chichm»

چشمیزج دانه‌ی باشد سیاه براق نه‌کرد که پهن کونه سخت مانند عدس لیکن از وی تنك تر و ازو بزرگ تر... و او را بیارسی چاکشو گویند و چشمیز و چشمیزه و یشم و چشم.

الابنیه (بهم ۱۰۰، زل ۸۳)

چشمیزج، پارسیان چاکسو گویند... دانه - ایست که پوست سیاه بود و روشن و جرم او پهن باشد و پوست او صلب بود و از عدس اندکی بزرگتر بود و او دونوع است هندی و زنگی، زنگی آنست که صفت او گفتیم و هندی را پوست درشت تر بود، (ترجمه صیدنه، ب ۳۲). چشمیزج دانه‌ایست به قدر بهداشتی و مثلث و سیاه و براق که در داروهای چشم به کار برسد و معرب آن چشمیزج است (منتهی الارب، دهخدا). چشمیزك پروزن ترتیزك، دانه‌ایست سیاه و لغزنده که با نبات در چشم کشند و معرب آن تشمیزج است (برهان، معین). استاد معین در حاشیه می‌نویسد: «از چشم + ایزك (= ایترك = ایچه علامت تصغیر)». و در همین برهان ذیل تشمیزج چنین آمده است: «بر وزن و معنی چشمیزك که شیرازیان چشم خوانند». باز در همان کتاب ذیل چاکسو چنین نوشته شده است: «چاکسو و چاکشو با سین بی -

ذیل عنوان گل جبسین در باره آن بحث شده است و در اینجا همین قدر به نقل شاهی از ترجمه صیدنه بسنده میکنم: حص لغت عجمیان است اهل حجاز حص رافض گویند و به سریانی حصا گویند و به پارسی گج گویند (ترجمه صیدنه، ب ۳۲) رك: جبسین.

جعدده (jo ?dah, ja?dah)

*Teucrium polium* (لا)

*Germandrée* (فر)

جعدده گرمست و خشك اندر درجه دوم.

اندر افزارهای شكیم سدد بکشاید.

الابنيه (بهم ۹۶، ذل ۸۵)

در نسخه نس روی جیم ضم گذاشته شده و (چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۱۲۸) و در چاپ زلیگمان نیز چنین است: در نسخه نه و در الاغراض الطیبه (ص ۶۱۶) نیز جیم را مضموم نوشته‌اند. مایرهوف می‌نویسد که این لغت به فتح و ضم جیم هر دو آمده است (مایرهوف، م ۷۲). در لغت نامه دهخدا به فتح جیم نوشته‌اند و مرحوم بهمنیار مینویسد که «در لغت به فتح جیم و در مخزن به ضم جیم ضبط شده» (بهمنیار، ۱۷) جعدده... نباتی است که معدن او بر لبهای جوی باشد و او در فصل بهار روید و تا فصل زمستان نبات او باقی باشد. چون زمستان آید خشك شود و از انواع تره‌هاست و بوی او خوش بود و تره دشتی است نزدیک

ذکر می‌کند و اگر می‌خواست نامی از چشمك برد آن را در ردیف جا کشو و چشمیز و چشمیزه الی آخر مینوشت نه در آغاز مطلب که می‌خواهد چشمیزج را تعریف کند. در فرهنگ معین ذیل لغت «چشم» چنین آمده است: چشم = چشم = چشم = چشمزك = ، تشمیزك = تشمیزج (معرب). گیاهی از تیره پروانه‌داران که بطور خودرو در افریقا خصوصاً مصر و سودان روید و شبیه به سنای مکتی است میوه‌اش مانند میوه باقلا در نیام است و دانه‌هایش ریز و تقریباً به اندازه به دانه و مثلثی شکل و سیاه و براق است. سابقاً دانه‌های آن را در تداوی امراض چشم بکار می‌بردند، جا کسور.

آخرین نکته آنکه چشمیزج در الابنيه چاپ بهمنیار با جیم فارسی ضبط شده است نه جیم عربی و این اشتباه است و به احتمال قوی غلط چاپی زیرا گذشته از این که چشمیزج معرب است این لغت در باب جیم آمده است و اصولاً باب ج (جیم فارسی) در الابنيه نداریم.

حص (jass)

حص سرد و خشكست اندر درجه دوم رعاف ببندد.

الابنيه (بهم ۹۷، ذل ۸۱)

حص به فتح اول همان جبسین (گج) است که در الابنيه در باب طاء، ماده طین



بعضی... و در کتاب صیدنه آورده است که جعده نوعی است از انواع شیخ و او دو نوع است یکی نوع از او خردتر است و نوع دیگر بزرگتر (ترجمه صیدنه، ب ۳۲). نوعی است از انواع شیخ (هدایه، ۶۱۶). نوعی است از شیخ، گرم است اندر درجه سوم (اغراض، ۶۱۶). گیاهی است کمتر از نیم زرع و برگش مفروش و یک روی بالا مزغب و روی دیگر را اطراف محیط به خارهای ریزه و اطراف شاخ‌های او مثل قبه و بر آن خيوط شبیه به موی سفید و پر از تخم و گلش سفید مایل به زردی و با عطریت و این نوع جبلی است و جعده صغیر نامند و بستانی را جعده کبیر گویند و برگ او بزرگ‌تر و کم بوتر است و مستعمل او جبلی است (تحفه، ۷۲). جعده همان جعیده است و به یونانی فولیون گفته می‌شود (شرح اسماء، ۷۲۲). جعیده بنا به قول ابن بیطار نوعی از جعده است و فولیون همان پولیون *Polion* یونانی است (مایرهوف، م ۷۲). دکتر پارسا نامهای مختلفی که در شهرستانهای ایران جعده را بآن خوانند ضبط کرده است و مینویسد که: در بازارهای طهران «مریم نخودی» گویند (پارسا، ۱۲۲). استاد گل‌گلاب مینویسد: مریم نخودی *Teucrium* با برگهای کوچک خاکستری و ریشه دائمی که چون گل‌های

سفید رنگ آن بریزند کاس برگ آنها دانه هائی مانند نخود میسازد که دانه‌ها در داخل آن قرار گرفته‌اند (گل‌گلاب، ۲۷۷).

### جفت آفرید (*jott-āfarid*)

جفت آفرید گرم است، اندر درجه دوم، خشک اندر اول.

الابنیه (بهم، ۹۸، زل ۸۲) طایفه‌ای گفته‌اند به پودنه ماند و به بادام و سرها شکافته باشد و ازهم گشاده بود (ترجمه صیدنه، ب ۳۲). معناه بالفارسیه ای المخلوق زوجا. ابن سینا هسو شئی صنوبری الشكل یشبه اللبوز فی رأسه کالشوکتین و ربما انشق و انفتح و هو یزید فی الباه جدا... و خصی الثعلب فی الحقیقه غیره (ابن بیطار). رستینی باشد مانند سورنجان و بعضی گویند خصینه. الثعلب است (برهان، معین). مؤلف تذکره گوید اسم یونانی است و بمعنی مزوج است و بحسب ظاهر فارسی بودن او اظهر است چنانکه مؤلف مالایسم بیان نموده و آن نباتی است ساقش به قدر شبری و شاخهای بسیار باریک و برگش ریزه‌تر از برگ نخود و متلاصق بهم و در طرف ساقش غلافها شبیه به هلیله و باوام از سه عدد تا چهار عدد و اطراف غلافها خاردار و درون هر غلافی سه پرده و تخمش شبیه به حلبه و در هر پرده پنج عدد می‌باشد (تحفه، ۷۳). انطاکی گفته لغت یونانی بمعنی مزدوج

و نزد ما مشهور به خصیة الثعلب است و بغدادی گفته اسم فارسی است و معنی آن المخلوق زوجا است و این اظهار می نماید از یونانی بودن آن و غیر خصیة الثعلب است (مخزن). آخوندوف پس از نقل قول صاحب تحفه همین قدر می نویسد که اشتنگل *Stengel* بر آن است که جفت آفرید گیاهی است خاردار دارای سه یا چهار دانه (آخوندوف). گیاهی است با شاخه های باریک و کوتاه و دارای برگ های ریز. تخم های آن شبیه به حبه و در طب مستعمل است (فرهنگ معین). در فرهنگ معین نیز مانند دیگر مآخذ نام علمی جفت آفرید تعیین نشده است.

### جلبان (*Golbān*)

*Lathyrus sativus* (ل)

جس (فر)

جلبان سه جنس، یکی کرسنه... و جلبان را به قزوین خلر خوانند و باذریجان کلول و خراسان کروهی ملک گویند.

الابنیه (بهم ۹۰-۹۱، ذل ۷۶) لیث گوید جلبان عرب ملک را گویند و یکی را از او جلبانه گویند و او نوعی است از حبوب... گردفام است... و از او نان سازند چنانکه از سایر انواع حبوب چون گندم و جو و ارزن و غیر آن... و گویند جلبان خلر را گویند (ترجمه صیدنه، ب ۳۳). جلبان بر وزن قربان غله ای باشد شبیه به کرسنه و آن را

در توابع یزد و کرمان همچو باقلای ترپزند و با نمک خورند. گاهی آرد هم کنند و از آن نان پزند و تازه آن را نیز ناپخته خورند. (برهان، معین) معرب آن جلبان به ضم اول و تشدید دوم مفتوح... و جلبان به کسر اول (معین). حاشیه برهان). خلر، آن را جلبان خوانند... دانه ایست شبیه به کرسنه و گیاه آن به قدر زرعی و کمتر از آن و برگ آن ریزه و گل آن مابین سفیدی و زردی و غلاف آن شبیه به غلاف باقلا و سفید و پنج قسم میباشد (مخزن). جلبان هو-الخلر... (شرح اسماء، م ۸۰). این لغت را در فرهنگها *gollobān, golla* ضبط کرده اند و امروز در مصر جلبان بر وزن حرمان تلفظ میشود. بنا به قول فوللرس کلمه جلبان نیمی تازی و نیمی پارسی است (مایر هوف، م ۸۰). در باره کرسنه رجوع شود به همین ماده اما اینکه جلبان همان خلر *xollar* است مطالبی است که تمام نویسندگان مفردات طبری از این ببطار گرفته تا صاحب معجم چنانکه دیدیم در آن متفق اند. در فرهنگها نیز جلبان بمعنی خلر آمده است. فی المثل در تاج العروس و منتهی الارب (رک: دهخدا). مایر هوف با استناد فوللرس مینویسد که خلر به تخفیف لام فارسی و معرب آن خلر به تشدید لام است. ما اینهمه علمای سامی شناس مانند هرورزی

فرزندشان می‌گذارند که کلول از آن جمله است تا زنده بماند. همان‌گونه که بعضی از خانواده‌ها در ایران «بمانی»، «ماندگار»، «بمان علی» و از این دست نام می‌گذارند. و اما این که «به آذربایجان کلول و خراسان گروهی ملك گویند» اکنون در بعضی از شهرهای خراسان ملك می‌گویند و در افغانستان کلول. عطار در منطق‌الطیر گفته است:

ملك عالم پیش او ملکی شود

نه فلك در بحر او فلكی شود...

این واژه در لغت فرس کلول ضبط شده است: ملك، کلول باشد. بوالمؤید گوید:

بسا کسا که ندیم حریره و بره است

و عیس کسست که سیری نیابد از ملکی

(همان مقاله، سخن دوره ۱۸، ص

۸۰۱-۸۰۲).

جلجلان (رك: کزبره)

جلد (Jeld)

جلد پوست مار چون خشک کنی و بسایی

اندر شراب و بچشم اندر کشی بصرتیز

گنذ.

الابنیه (بهم ۱۰۱، زل ۸۳)

پوست است (اغراض، ۶۰۳). پوست

حیوانات است و نسبت به گوشت سرد

و خشک (تحفه، ۷۳) به فارسی پوست..

نامندماهیت آن معلوم است... و آنگذ همه

پوست مرغ فربه پخته است (مخزن).

Hrozny و زیمرن *Zimmern* معتقد.

اند که جلبان مأخوذ است از واژه آشوری

«خلورو» *xalluro*. (مایر هوف، م ۸۵).

دکتر پارسا در ذیل نام علمی (لاتینی)

این گیاه بدون ذکر لغت جلبان می‌نویسد

که گیاه مورد بحث در ورامین و طهران

قره‌گوله «*Gharahgoolah*» خوانده

می‌شود و یاد آور می‌شود که این گیاه را

در همه جا از قفقاز تا شمال هند می‌کارند

(پارسا، ۷۱).

در باره کلول مرحوم بهمنیار چنین

مینویسد: «در نسخه چنین نوشته شده و

ظاهراً کلوك است به فتح اول که در لغت

به غله ملك که از ماش بزرگتر است تفسیر

شده است» (بهمنیار، ۹۱). آقای رواقی

در مقاله انتقادی خود که بر الابنیه چاپ

بهمنیار نوشته است چنین می‌گوید: «متن

کلول» درست است و مانند این اشتباه

که بیشتر به خاطر نزدیکی کتابت ل و لک

پیدا آمده است کم نیست... در برهان

قاطع و آندراج و بعضی دیگر از فرهنگها

[از جمله فرهنگ نفیسی] کلوك ضبط

کرده‌اند و همین امر سبب اشتباه شده

است. این واژه امروزه در افغانستان

معمول است و بی‌مناسبت نیست که

عقیده‌ای را که در مورد کلول عده‌ای از

مردم افغانستان دارند یاد کنیم. بعضی از

خانواده‌ها در افغانستان اگر فرزندانشان

زنده نماند نام غله‌های سخت را بر

## جلنار (Jollanār)

Punica granatum (لا)

Balauste (فر)

جلنار میوه دارست و گویند میوه درخت نارست و ذکرش اندر باب رابا رمان گفته اید.

الابنيه (بهم ۹۶، زل ۸۵)

نخست آنچه هروی درباره جلنار در باب را گفته است می آورم: نارنر را جلنار گویند (بهم ۱۶۳). پس در این گفتار از جلنار و نارنر سخن باید گفت: جلنار معرب گلنار فارسی است چنانکه بیاید. در ترجمه صیدنه جلنار چنین تعریف شده است: جلنار به لغت رومی لائور و دس گویند... و معنی او به لغت رومی خیرالازهار باشد یعنی نیکوترین شکوفه ها... و گلنار دشتی را به لغت رومی فلوسطیون گویند... و به لغت پارسی گلناردشتی گویند و از شکوفه گلنار مصری آنچه دشتی است مختلف الانواع است... درخت او را بار نباشد بلکه بر گلنار مقصور بود زیرا که او نراست... مطبوخ گلنار سترالعدس را گویند (ترجمه صیدنه، ب ۳۳). در هدایه المتعلمین غیر از دوسه مورد که کلمه گلنار بکار رفته همه جا جلنار نوشته شده است (رک: هدایه فهرست داروها). جلنار شکوفه انار پارسی است ( اغراض، ۶۱۶). معرب گلنار فارسی است و این

را گل انار صد برگ و هزاره نیز نامند جهت آنکه گل آن بسیار بزرگ و پر برگ میباشد و نیز گل انار مینامند جهت آنکه ثمر نمیدهد مگر به ندرت و ثمر آن را منحوس میدانند... بری وبستانی و سرخ و سفید و درخت آن مشابه درخت انار الا آنکه اندک انبوه تر میباشد و بسیار بلند نمیشود و بهتر آن فارسی یا مصری است (مخزن). جلنار... و هو-الرمان البری و اقماعه و لیس يعمل ثمرأ (شرح اسماء، م ۷۵). جلنار به تشدید نون پروزن گل انار تلفظ میشود و در بازارهای قاهره به عنوان «گلنار» به فروش میرسد. جلنار گل انار بری است (شرح اسماء - مایرهوف، م ۷۵). جلنار در اقرابادین کندی نیز آمده و لوی در شرح خود آن را به گل انار دشتی

Jlawer of the Wild pomegranate

ترجمه کرده و نوشته است که به عقیده غافقی جلنار بار درخت انارنر است. جلنار بومی سرزمین های ایران و آسیای میانه و هندوستان و سوریه و عربستان و مصر است (لوی، م ۶۵). آخرین نکته آنکه در نسخه «نم» به جای نارنر نارتر (با تای منقوط) نوشته اند و ظاهراً اشتباه کاتب است و صحیح همان نارنر است.

جماز (رک: تمر)

جمشیرک (رک: لاغیه)

جمسفرم (Jamesfaram)

روغن جمسفرم چون زنبقست لیکن زنبق  
قوی ترست.

الابنیه (بهم ۱۴۷، ذل ۱۲۵)  
جم اسپرم نوعی است از انواع نبات  
او را به جم نسبت کرده اند و این نبات  
به هر درخت که در جوار او باشد بشکل  
لبلاب تعلق کند و او را عرب فشاغ گویند  
و بعضی از پارسیان او را ریحان سلیمان  
گویند و در طخیرستان او را در جوار  
درخت چنار بنشانند و تربیت کنند (ترجمه  
صیدنه، ب ۳۳). جمسفرم قیل معناه  
ریحان سلیمان بالفارسیه (ابن بیطار، ۱۶۸).  
جمسفرم ریحان سلیمان است (تحفه،  
۷۴). ریحان السلیمان آنرا جمسفرم و  
جماهو سلیمان نیز نامند... گیاهی است  
از جنس عشقه شبیه به شبت تروتازه و  
برگ آن شبیه به برگ خطمی و گل آن سفید  
و کوچک و دانه آن سیاه مانند فلفل و  
گیاه آن بر اشجار می پیچد و در کوهستان  
فارس بهم میرسد و در اصفهان... بر  
درختها میروید (مخزن). جم اسپرم به-  
کسر همزه نام یکی از ریاحین است که  
شکوفه آن بسیار کوچک می باشد و نبات  
آن به درختانی که در جوار او باشند تعلق  
گیرد یعنی مانند عشقه و لبلاب در آنها  
پیچد، و عرب آن را ریحان السلیمان  
گویند چه جم سلیمان است و اسپرم ریحان  
(برهان معین). درباره این گیاه توضیحی  
در حاشیه برهان نوشته نشده است. در

بارة ارتباط سلیمان با جم رجوع شود  
به برهان ذیل لغت جم و حاشیه محققانه.  
ای که استاد معین بر آن نوشته است: نام  
علمی جمسفرم را آخوندوف *Ocium*  
*gratissimum* نوشته است که به ریحان  
نیز اطلاق میشود (آخوندوف، ص ۲۰۲،  
م ۲۲۱). دکتر زرگری نیز همین نام  
لاتینی را ذیل ماده ریحان نوشته است  
(رک: زرگری ج ۲، ص ۶۰۵).

جمشیرك (رک: لاغیه)

جمیز (Jommai z)

*Ficus sycomorus* (لا)

*Sycomore* (فر)

جمیز حیض زنان را کی بسیار اید باز کیرذ  
الابنیه (بهم ۹۳، ذل ۷۸)  
جمیز نوعی است از انواع تره ها و در  
بخارا بسیار باشد و گویند در یابانهای  
اسپجباب نیز باشد از لولون لون به لون  
نبات بنفشه ماند (ترجمه صیدنه، ب  
۳۴). و معناه التین الاحمق و انماسمی  
بهذا الاسم لانه ضعیف الطعم وهی شجرة  
شبهة بشجرة التین لها لمن کثیر جداً و  
ورقها به ورق التوت (ابن بیطار، ۱۶۶).  
نوعی از انجیر و به یونانی السیفور نامند  
بمعنی تین الاحمق و او غیر انجیر بری  
از سمومات و ماکول نیست و او را در  
دیلم دیو انجیر می نامند و جمیز داشلکا  
انجیر نامند و ماکول است. درخت او  
شبیه به درخت انجیر و برگش به برگ



توت اشبه و شاخ پر شیر و ثمرش بقدر  
 آلوچه و رنگ او بعد از رسیدن سرخ  
 و بی مزه و در بعضی بلاد در سالی مکرر  
 بار میدهد (تحفه، ۷۳ و ۷۴). جمیز  
 بفتح جیم و فتح میم منهدده و سکون یاء  
 مشاه تحتانیه و زاء معجمه و به یونانی  
 اسفومغزی یعنی تین الاحمق... ثمر درختی  
 است شبیه به انجیر و شیر آن غلیظ و  
 برگ آن شبیه به برگ توت (مخزن).  
 انجیر مصری، انجیر فرعونی، انجیر  
 عربستانی، انجیر عربی، انجیر فراعنه  
 (بهرامی، ۴۲۹).

#### جند بیدستر (Jond-e-bidastar)

جند بیدستر گرم و خشکست اندر درجه  
 سیم. لطیفست و تحلیل کن.

الابنیه (بهم ۹۷، زل ۸۱)  
 جند معرب گند است بمعنی خایه و بیضه.  
 بیدستر نام جانوری است تعریف آن در  
 ترجمه صیدنه چنین است: خصیه حیوانی  
 است که پایهای او کوتاه است... و  
 نوعی از این حیوان را موی سپید و او  
 را از جهت پوست او و خصیه او صید  
 کنند و این حیوان دشتی است و آبی  
 هم باشد... و پارسیان خزمیان گویند  
 (ترجمه صیدنه، ب ۳۴). خایه حیوانی  
 است که به پارسی خز گویند و ترکان  
 قدس گویند (اغراض، ص ۶۵۳). به  
 فارسی آتش بچگان و به ترکی اغلان  
 آشی نامند و آن شبیه به خصیه است و

جوان آن مائی و در انهار عظیمه بیشتر  
 یافته میشود. از سگ بسیار کوچکتر و  
 موی او سرخ مایل بسیاهی و در خارج  
 آب تعیشش نی ککند و در دیلم او را  
 شنگ نامند و قیاس تقاضای آن نمیکند  
 که خصیه آن به عظم جند باشد (تحفه -  
 مخزن، دهخدا). آنرا به عربی خصیه-  
 الکلب البحر خوانند و آن را جند بیدستر  
 هم گویند بحذف آخر (برهان، دهخدا).  
 جند بیدستر که در کتب عربی آمده است  
 در کندی به ضم دال اول و فتح دال دوم  
 (ص ۲۵۴) و در شرح اسماء به فتح دال  
 اول و ضم دال دوم (م ۷۹) ضبط شده  
 است: جند بیدستر هو خصی السمور و  
 هو خصیه البحر وهو الفاحشه وهو قسطوره  
 و هو قسطوریون والسمور هو حیوان  
 بحری و هو کلب الماء و یخرج و یسرح  
 فی البر (همان کتاب و همان ماده). جند  
 بیدستر معرب کلمه فارسی جند بیدستر  
*testicule de Castor* است. داروی  
 مورد بحث جند یا خایه نیست بلکه  
 ترشح غده بیضه سگ آبی *Castor fiber*  
 است و چون این غدهها را با محتویاتش  
 غالباً زوج می فروشند از این رو آنها را  
 بمعنی خصیتین گرفته اند (مایر هوف، م  
 ۷۹ - لوی ۲۵۴). در فرهنگ معین  
 بیدستر چنین تعریف شده است: بی +  
 دس + تر (داس کوچک، اره)، بی اره...  
 پستانداری (بفرانسه *Castor* به لاتینی

مطاوول شیه به اصل الزراوند... و هونبت رومی و سمی جنطیانالان اول من عرفه و ظفر به جنطین الملك... و پادزهر گزندگان است خاصه سگ دیوانه را (اغراض، ۶۱۶). جنطین الملك... نخستین کسی است که داروی جنطیانا را شناخت (ذخیره، دهخدا) بیخی باشد سرخ رنگ به گندگی انگشت و از انگشت بزرگتر است و آن را جنطین الملك و دواء الحیه و کف الذئب خوانند (برهان، دهخدا). به یونانی اسم بیخی است دراز و غلیظ و مایل به سرخی و تیرگی و تلخ و رومی آنرا ساق بقدر انگشتی و در طول قریب به دو ذرع و برگش شیه به برگ گردکان و شرخ و ریزه و با تشریفات و گلش سرخ مایل به کبودی و ثمر و غلاف او شیه به کنجد و غیر رومی را جرمانی نامند (تحفه، ۷۴). جنطیانا به کسر جیم... به فارسی کوشاد (مخزن). جنطیانا هو- الکوشاد... و يقال له دواء الحیه (شرح اسماء، م ۷۷). جنطیانا معرب لغت یونانی جنطیانه «*gentiâne*» می باشد. ریشه این گیاه بعنوان پادزهر بکار رفته است و از این رو آن را دواء الحیه خوانده اند. کوشاد یا گوشاد معادل فارسی جنطیاناست (مایر هوف، م ۷۷). جنتیانا = جنطیانا... گیاهی از تیره جنتیانا (بفرانسه *Gentianacées*) جزو تیره های نزدیک به زیتونیان که علفی و

*Castoreum*) از راسته جونندگان که نسبتاً بزرگ است و به وزن دو کیلو گرم می رسد. موهای بدنش زیباست و بهمین مناسبت شکار می شود. پاهای خلفی اش پرده دار است و برای شنای حیوان مورد استفاده قرار میگیرد (معین).

### جنطیانا *Jentianā, Jantianā*

*Gentiana lutea* (لا)

*Gentiane* (فر)

جنطیانا اصل خنظل رومیست و منفعت وی اندر باب حا گفته اید.

الابنیه (بهم ۹۷، ذل ۸۱)

به غیر از الابنیه در هیچیک از مآخذ اشاره ای به ارتباط جنطیانا با خنظل یا خنظل رومی نشده است. در ترجمه صیدنه می نویسد: جنطیان و جنطیانا... گویند پادشاهی بود که او را جنطین ملک گفتندی و اول کسی که این نبات را بشناخت و خاصیت او معلوم کرده بود و به این سبب او را به آن پادشاه تعریف کرده اند... جنطیانا را دواء الحیه گویند... و ابن مسویه گوید جنطیانا را دونوع است نوعی از او رومی است و این نوع به هیأت مدور است و نوع دیگر پارسی است و این نوع دراز باشد و دومی نیکوتر است (ترجمه صیدنه، ب ۳۴). صاحب اغراض نخست تعریف جنطیانا را به تازی و سپس خواص آنرا به فارسی نوشته است: جنطیانا اصله

است «در ماهیت آن خلاف است بعضی گویند بنفسج الکلاب است... که به شیرازی آنرا نسك گویند» در فرهنگ معین چنین آمده است: «جوان سپرم، گونه‌ای از یاسمین» و به «سپرم و اسپرم» و «یاسمین» مراجعه داده شده است و ذیل اسپرم مینویسد «هر گیاه که برگ آن بوی خوشی دارد، ریحان». آخوندوف می‌نویسد که لکلرک نامی از این گیاه نبوده است و نام علمی جوان سپرم *Conyza odora* است (آخوندوف ص ۱۸۱، م ۱۲۱). بهرامی نیز در مقابل این نام لاتینی می‌نویسد: جوان سپرم، قونوزا، قوقولی، پیره اوتسی، طباق ( بهرامی، ۳۱۱) درباره شابانج و شهابنک که در این گفتار ذکر آنها کردیم گذشت، رک: شهبانق.

### جوز (Jowz)

*Juglans regia* (لا)

*Noyer, Noyer royal* (فر)

جوز گرمست اندر درجه دوم خشکت اندر درجه اول... و چون کوز را با سذاب و انجیر و نمک بخورند برابری زهرها کند.

الابیه (بهم ۹۲، زل ۷۷)

مغرب گوز است که گردکان باشد (برهان، دهخدا). گرم است به درجه سوم و خشک است (اغراض، ۵۸۹). به فارسی گردکان نامند مغز او در دوم گرم و در اول خشک

دارای برگهای متقابل است و در مناطق معتدل نیمکره شمالی می‌روید، جنطی- الملك كف الذئب (فرهنگ معین).  
جنگلا (رك: حب السمنه و «سمنه»)  
جوبرهنه (رك: شعیر)  
جوان سپرم (*Javān-separam*)  
جوان سپرم جنسیست از یاسمن.

الابیه (بهم ۹۸، زل ۸۱)

جزء دوم این کلمه همان سپرم، اسپرم، سفرم، سپرغم، اسپرغم است و همه اینها به ریحان یا گیاهانی که دارای برگهای خوشبو هستند اطلاق شده است. تعریف این گیاه در ترجمه صیدنه چنین است: جوانسفرم... هو الشاهبانك والشاهبانك فی بعض النسخ شامامك وقیل هو المودود الورق الذی لفت علی شجر الصنوبر ویدوم خضرته (الصیدنه، ب ۴۷). ریحان- الشیطان: شابانج است (تحفه، ۱۳۰). شاه بانج بر نونست و جمسفرم بری (تحفه، ۱۶۲). جوان اسپرم نام یکی از ریاحین است که به عربی ریحان الشیاطین خوانند (برهان). این لغت در فرهنگ مخزن الادویه بصورت جوان اسپرغم آمده و چنین تعریف شده است: «جوان اسپرغم فارسی شابانج است»، و در همان فرهنگ ذیل ریحان الشیاطین می‌نویسد «شابانج است»، اما لغت شابانج در متن مخزن نیست و بجای آن شاهبانك ضبط شده است و در ذیل این کلمه نوشته شده

و با انصك بدبوئی... و مقیی  
بلغم و مسهل (تحفه، ۷۷)، جنوز... و  
جوزالرقع هو نوع آخر و هو جوزالقی  
والرقع شجرة عظيمة (شرح اسماء، م  
۸۲). تعیین هویت این درخت مدتها  
مورد شك و تردید بود اما امروز گیاه  
شناسان جوزالقی را همان میدانند که  
نام لاتینی اش را در بالا نوشته ایم...  
درختی است عظیم که در آفریقا و عربستان  
می روید و دانه اش قی آوراست (مایر هوف،  
م ۸۲)...

### جوزبوا (Jowz-e-Bavā)

*Myristica fragrans* (لا)

*Lanox muscade* (فر)

جوزبوا گرم و خشک است اندر درجه  
سیم و شکم بندد...

الابنیه (بهم ۹۴، زل ۷۸)  
جوزبوا معرب گوژبویلا (گردوی خوشبویلا)  
است چنانکه بیاید... ابوریحان در تعریف  
آن مینویسد: جوزبوا... من اطیب افواه  
الطیب و اجمعها و اکثرها تصرفاً فی  
معجونات الطیب و عطر النساء... و بللسر-  
یانیه کوزی و بیستا، ایضاً کوزی بویا  
و بالفارسیه کوزبویلا از جالی هو جوز  
فی مقدار العفص سهل المكسر رقیق القشر  
اغبر... طیب الريح حاد الطعم (الصيدنه،  
ب ۴۶-۴۷). گوژبوا (ذخیره، دهخدا).  
جوزبویلا گرم و خشک است اندر آخر  
درجه دوم... قسی بالدارد (اغراض،

(تحفه، ۷۵): جوز، الجوز لما کول  
معلوم (شرح اسماء م ۸۲). درخت  
گردو را از آسیای غربی و نواحی هیمالیا  
نام برده اند و در ایران نیز در جنگلهای  
شمال و جنگلهای غرب دیده میشود.  
قزون متمادی است که به دست بشر و حتی  
پرندگان تکثیر شده و در نقاط مختلف  
انتشار یافته است. نام عمومی این  
درخت گردو است و نامهای جوز، گوز،  
چهار مغز، گردکان را کتب مختلف  
به آن داده اند (درختان و درختچه ها،  
۱۹۳).

### جوزالقی (Jowz-ol-gayy)

*Strychnos nux vomica* (لا)

*La noix vomigve* (فر)

جوزالقی گرم و خشک است... و مانند  
خریق سببست بقوت.

الابنیه (بهم ۹۵، زل ۸۵)  
در هدایة المتعلمین کنراداً از جوزالقی  
یاد شده است (رك: هدایه، فهرست  
داروها). جوزالقی پوست او ضعیف  
است و کهنتر از جوز خوردنی، قی آورنده  
است. (اغراض، ۶۱۷). تعریف ابن-  
بطار از جوزالقی تقریباً همان است که  
صاحب تحفه حکیم مؤمن به این شرح  
تکرار کرده است: ثمر شجری است  
مخصوص بلاد یمن بقدر فندقی و جوف  
آن مشتمل بر پرده ها و مابین پرده ها  
دانه او به قدر مغز جلقوزه



*Lecanore comestible* (فر)

جوزجندم جنسی است از گل و طعمش از طعم گل با طعم کندم دهد.

الابنیه (بهم ۹۳، زل ۷۸)  
بهضم اول وراء مهمله معرب از گوزگندم فارسی است و گل گندم نیز گویند. چیزی است شبیه به مغز گردکان که بر روی سنگها متکون می شود. سفید مایل به زردی چون در عسل گذارند متخلخل شده قدرقلیل او حجم عظیم بهم می رساند (تحفه، ۷۷).  
جوزگندم بیخ گیاهی است که در نظر مردم چنان وا نماید که گویا چند گندم است که برهم چسبیده اند. خوردن آن منع هوس خاک خوردن کند و آنرا به عربی خرو الحمام گویند (برهان، معین).  
جوزجندم... معرب از گوزگندم فارسی است و گل گندم نیز نامند... شحم الارض (مخزن). جوزجندم و يقال له جوزگندم و هو شحمة الارض و هو حصر الارض (شرح اسماء، م ۶۹). مایرهوف می نویسد که ادریسی تعریفی نیکو از این گیاه کرده و نوشته است «جوزجندم گیاهی است که در میان سنگها و در کوبه های محصور به کوه های بی آب و خاک می روید. زرد رنگ است و طول آن بیش از يك بند انگشت نیست». سپس مایرهوف با استناد به شلیمر می نویسد که جوزجندم در واقع غله ای است دارای ماده نشاسته ای (tubercule amy lacé) که پس

(۶۷۱). جوزبوا به فارسی جوزبویا گویند ثمر درختی است هندی بقدر تخم مرغ و چون مقرر گردد... عفت و سرخ و تیره رنگ و درخت او بقدر درخت انار و بهترین او تازه خوشبوی تند است که خطوط سیاه داشته باشد (تحفه، ۷۶). به فتح جیم... و فتح باء موحده و واو مشدده و الف معرب جوز بویای فارسی است... ثمر درختی است که در... جاوه... بهم می رسد (مخزن).  
جوزبوا هو جوز الطیب (شرح اسماء ۷۱). جوز مأخوذ از گوز فارسی و یونانی یعنی معطر. یونانیان از این داروها تا عهد بوزنطیه (بیزانس) یاد نکرده اند و در اروپای غربی تا سده ۱۳ میلادی شناخته نبوده است. امروز در بازارهای قاهره به عنوان جوز الطیب فروخته می شود (مایرهوف، م ۷۱). جوز بوا در هندوستان و سیلان می روید... در ایران برای مصارف پزشکی بسیار متداول بوده است (لوی، م ۶۹). جوزبویا... گیاهی از تیره بسباسه ها و درختی است به ارتفاع ۸ تا ۱۰ متر. دارای برگهای دایمی و بیضوی و نوك تیز و نسبتاً ضخیم و چرمی برنگ سبز تیره. این گیاه بطور وحشی در جزایر ملوک می روید، جوز الطیب (فرهنگ معین).

جوزجندم (*Jowz - e - Jandom*)

*Lecanora sphaerothalia esculenta* (لا)



از باران در دشتهای ایران و شمال افریقا به سرعتی خارق العاده می‌روید و مردم یابانگرد هنگام قحط و غلا با آن تغذیه می‌کنند در یکی از افسانه‌های ایران چنین آمده است که لشکر اسکندر هنگام عبور از سیستان با خوردن گوزگندم توانستند خود را از گرسنگی نجات دهند. گوزگندم را با «من» مذکور در تورات نیز یکی دانسته‌اند (مایرهوف، م ۶۹).

جوزقی (رك: جوزالقی).

جوزماتل (*Jowz-e-Mātel*)

*Datura metel* (لا)

*La noix métel* (فر)

جوزماتل سردست... و مخدرست کسی کوشاسب برافکند.

الابنیه (بهم ۹۴، زل ۷۹)  
جوزماتل را جوزماتل (با ثاء مثلث) نیز گفته‌اند چنانکه بیاید. ابوریحان در صیدنه مینویسد: جوزماتل و بالهندیه ته-توره. قال ابن البریق یشبه جوزالقی و حبه یشبه الاتراج والدانق منه یسکر والمثقال تقیل (الصیدنه، ب ۴۷). در هدایة المتعلمین گوز مائله، گوز مهاتل، گوز مهاتل هر سه صورت آمده است (رك: هدایه فهرست داروها). جوزماتل زهری است خدرکننده و خواباننده (اغراض، ۶۱۷). جوزماتل، تاتوره (منتهی الارب، دهخدا). چیزی است که آن را عوام تاتوله گویند و آن را جوزماتل نیز گویند (برهان، دهخدا). به

فارسی تاتوره گویند و او معرب از گوز مائل فارسی است و او خود رو و مزروع می‌باشد نبات او بقدر نبات بادنجان و برگش از آن کوچکتر و گلش سفید شبیه به بنق و گل لبلاب و از آن درازتر و ثمرش بقدر گردکان و خارناک مثل بارید انجیر و در جوف او دانه‌ها شبیه به دانه سماق و خوش طعم و مستعمل تخم اوست (تحفه، ۷۶). جوزالماتل... و جوزماتم و جوزماتا و جوزمات... و به فارسی تاتوله... ثمر درختی است بقدر درخت بادنجان و برگ آن اندک از آن کوچکتر (مخزن). و جوزماتا و يقال جوزماتل و بالفارسیه جوزرق (شرح اسماء، م ۸۲). کلمه عربی ماتا و مائل مأخوذ از واژه سانسکریت اونمه *unmatta* بمعنی «دیوانه» و از راه زبان فارسی وارد عربی شده است. جوزرق کلمه‌ای مصحف و ممسوخ می‌نماید. ابن بیطار جوزرق را جوزرب ضبط کرده است اما هیچیک از این دو در لغت نیامده است (مایرهوف، م ۸۲). در فرهنگ معین ذیل لغت تاتوره چنین آمده است: تاتوره = طاپوره = داتوره، لاتینی *datura* گیاهی از تیره بادنجانیان که علفی و یکساله و دارای گونه‌های متعدد است. ارتفاعش تا یک متر می‌رسد. دارای بوئی قوی و ناپسند است و ریشه‌اش نسبتاً ضخیم و ساقه‌اش گرد و منشعب و برگهایش پهن و نوک تیز است، جوزماتل،

به سرخی و پر برگ و ریزه و باریک و گلش ریزه و مدور و سفید مایل به بنفشی و سرخی و در سنگلاخها می روید و تخمش صعتر الحمیر (داود انطاکی، ابن بیطار، دهخدا). جاشی [کذا] صعتر (شرح اسماء، م ۱۵۷). لفظ حاشا آرامی و معادل تیموس *thymos* یونانی است دیگر اسامی عربی آن صعتربری و صعتر- الحمیر است (مایرهوف، م ۱۵۷). امروز از گیاهان معروف ایران و کردستان است (لوی، م ۷۰). حاشا را در فرهنگ معین آویشن شیرازی و در ذیل آویشن چنین نوشته اند: آویشن = آویش = آوشن = آویشم. نوعی گیاه از تیره نعناعیان با گلهای سفید یا گلی و برگهای کوچک بیضوی (نوک تیز) آویشن شیرازی همان آویشن است.

### حباری (*Hobārā*)

گوشت حباری کسی جرد خوانندش گرمست.

الابنیه (بهم ۲۹۳، ذل ۲۲۷) بهضم اول و در آخر الف مقصور معرب هویره و آهویره... طایری است بزرگ دانه خوار و مأكول اللحم (دهخدا). چرز (ذخیره، دهخدا). به فارسی آنرا تغذری گویند... و گوشت تغذری به اتفاق صیادان لذیذترین لحوم طیور است (حبیب السیر دهخدا) و اما جرد بر وزن درد این لغت

شیطان الماسی.

چشم (رك: چشمیزج)

چشمیز (رك: چشمیزج)

چشمیزه (رك: چشمیزج)

چغندر (رك: سلق)

چگندر (رك: سلق)

چنار (رك: دلب)

چوب خو (رك: شنكار)

چیپال (رك: دند)

حاجم (رك: شاهنرم)

حاشا (*Hāšā*)

*Thymus capitatus* (لا)

*Thym* (فر)

حاشا گرم و خشکست... ضعف چشم را سود کند.

الابنیه (بهم ۱۰۸، ذل ۹۰)

حاشا را تومس گویند و روفس گوید حاشا نوعی است از انواع پودنه و گفته اند حاشا برگ شبت رومی است... و او را برگ بسیار باشد و بر سر نبات او شکوفهها بسیار بود (ترجمه صیدنه، ب ۳۵). در هدایه و اغراض ذکر آن آمده است (هدایه: رك فهرست داروها، اغراض ۶۲۱). تومس، صعتر الحمیر، پودنه کوهی (اختیارات، دهخدا). کوچکتر از خردل است و به فارسی آویشم دراز گویند (تحفه، ۷۸). نوعی از پودنه کوهی است شبیه به صعتر و بقدر يك شبر و شاخهای او باریک مایل

در نسخه نس (= چاپ بنیاد فرهنگ ص ۲۵) به طور واضح جرد با دال ابجد آمده است و ناچار در الابینه طبع زلیگمان بهمین صورت دیده می شود. با این همه مرحوم بهمنیار در متن الابینه چاپ خود آن را جرز ضبط کرده و در حاشیه چنین نوشته است: به فتح جیم بر وزن مرز و ارز حباری یا آهو بره نر که خرب بر وزن عرب هم گویند ( بهمنیار، ۲۹۳). آقای رواقی در مقاله ای که در انتقاد بر الابینه چاپ بهمنیار نوشته است چنین می گوید: در اصل جرد است و این واژه به این شکل و در همین معنی در برهان قاطع ضبط است (مجله سخن، دوره ۱۸، ص ۸۰۵). حقیقت مطلب آنکه جرد و جرز هر دو به همان معنی در لغت آمده است و مرحوم بهمنیار مانند آقای رواقی يك صورت آن یعنی فقط جرز را صحیح پنداشته است. اینك شواهد برای هر دو لغت: جرد [ بر وزن زرد ] پرنده ایست که بود رنگ که پیوسته در کنار آب نشیند و او را خرچال نیز گویند (برهان، معین). جرد مرغی است که به تازی حباری نامند و کبود قام بود و اکثر بر کنار آبها باشد و به فرس خرچال نیز گویند (تحفه، دهخدا). جرز پرنده ایست که عرب آنرا حباری خوانند و به هویره مشهور است و ترکان توغدري گویند (ذخیره، دهخدا). جرز پرنده-

ایست که به عربی حباری گویند (آند - راج - انجمن آرا - زمخشری، دهخدا). در فرهنگهای رشیدی و جهانگیری و نظام چرز با جیم پارسی بمعنی پرنده مخصوص ذکر شده است (دهخدا).

حب الرشاد (رك: حرف)

حب الزلم (Habb-oz-zalam)

Cyperus esculentus (لا)

Souchet comestible (فر)

حب الزلم گرم و خشکت و اندر او

رطوبتی فضیلت... و اندر منی زیادت کند.

الابینه (بهم ۱۱۳، زل ۹۴)

حب الزلم طیب الطعم ینبت به ناحیه شهر زور

ویسمی الساهدانج (الصیدنه، ب ۴۸). و

حب الزلم و شقاق... از هر یکی ده درم

سنگ (هدایه، ۵۱۱). حب الزلم گرم

است و تراندر درجه دوم فر به کند و آب

پشت زیادت کند (اغراض، ۶۲۲).

هوالمعروف فی مصر بحب العزیز لان

ملکها کان مولعا باکله (داود انطاکی،

دهخدا). نباتی است که تخم و شکوفه

ندارد و در رگهای بیخ آن که در زیر

زمین است دانه ایست پهن و شیرین و

باهی، حب العزیز (متهی الارب، دهخدا).

برزالحرشف [حرشف = کنگر] است و

در شیراز به حب الحرشف مشهور است

و حب الزلم به پارسی تخم کنگر گویند

(اختیارات، دهخدا). حب الزلم...

سفید مایل به زرد و دارای ذخیره فراوانی  
از مواد چربی، جای دارد (زرگری، ج  
۱، ۳۹۵-۳۹۶).

حب السمنه - *Habb os-semna, Ha-  
bb os-samna*

*Cannabis sativa* (لا)

*Le Chanvre* (فر)

حب السمنه و او را نام جنگلاست  
و کرم و نرمست کسی را شاید می خواهد  
فر به کرد.

الابنيه (بهم ۱۱۳، زل ۹۴)  
بالفارسیه کبی دانه [کذا]... الشاهدانج  
البری بقدر الفلفل و سمی العامه ثمرها  
حب السمنه (الصیدنه، ب ۴۸). حب-  
السمنه و قدیسمی شهدانج البر (ابن  
یطار). در باره شهدانج که معرب  
شاهدانه فارسی است رجوع شود بهمین  
ماده. در خصوص کلمه جنگلا مرحوم  
بهمنیار می نویسد: ضبط این کلمه معلوم  
نشد (بهمنیار، ۱۳۳). نکته اینجاست  
که این کلمه در نسخه «نس» که به خط  
اسدی است جنگلا (با جیم) ضبط شده  
و بالتبع زلیگمان و بهمنیار نیز هر دو  
آنها با جیم پنداشته اند. از قضا در  
نسخه «نم» نیز جنگلا آمده است و کاتب  
زیر کاف سه نقطه که علامت کاف فارسی  
است نهاده و بر روی آن علامت فتحه.  
در هر حال کلمه جنگلا در هیچ یک از  
مآخذی که بدان دسترس داشتم دیده نشد

ماهیت آن غیر تخم کنگر است چنانچه  
بعضی توهم کرده اند. و ابن یطار از این  
واقد نقل کند که آن حبیبی است چرب  
مفرطح اندکی بزرگتر از نخود. ظاهر  
آن زرد و باطن آن سفید، خوش طعم و  
لذیذ و از بلاد بربر می آورند و نزد ما آن  
را فلفل السودان نامند و فلفل السودان  
غیر آن است (مخزن، دهخدا) حب-  
الزلم.... و اسمها فلفل السودان (شرح  
اسماء، م ۱۶۱). فلفل سودان غیر از حب-  
الزلم است و نام علمی آن *xylophia*  
*aethiopica* است (مایرهوف، م  
۱۶۱). مرحوم بهرامی و دکتر زاهدی  
نام فارسی حب الزلم را بادام زمینی و  
نام علمی آنرا همان نوشته اند که در صدر  
این گفتار آورده ام اما دکتر زرگری نام  
عربی گیاه مورد بحث را فقط فول-  
سودانی و نام فارسیش را علاوه بر بادام  
زمینی پسته زمینی و نام علمیش را  
*Arachis hypogea* نوشته است:  
میوه این گیاه که بادام زمینی نام دارد به  
درازی ۳ تا ۵ سانتیمتر میرسد. پوسته  
خارجی آن به رنگ خاکستری مایل به  
زرد و دارای حالت نسبتاً با مقاومت  
ولی شکننده است. دانه بادام زمینی  
غالباً تخم مرغی شکل است. سطح  
خارجی آن را پوسته ای نازک به رنگ  
قهوه ای مایل به قرمز می پوشاند. در زیر  
این پوسته نازک لپه های ضخیم به رنگ

اصرار به آوردن مترادفات مفردات دارد. در لغت نامه در یادداشتی که عیناً از مرحوم دهخدا نقل کرده‌اند در باره حنکلا و ذیل همین ماده چنین نوشته شده است: «حنکلا... (حب ال) حبیبی است که فریبی افزاید و آنرا زنان بکار میداشته‌اند». در پایان ذکر این نکته لازم است که همانطور که استاد بهمنیار نیز نوشته است «سمنه در لغت بضم اول و در مخزن به کسر اول ضبط شده». اما اسدی روی سین فتح گذاشته و مایرهوف نیز سمنه را به فتح سین ضبط کرده است (مایرهوف، م ۳۴۸).

**حب العروس (رك: كاكج).**

**حب القلقل (Habb-ol-qolqol)**

، (لا) *Semen cassiae tora*

(فر) *Semences de casse carrée*

حب القلقل کرم و نرمست اندر درجه دوم اندر منی بیفزاید خاصه کی با کنجد بکوبند و با انکبین و پایند بخورند.

الابنیه (بهم ۱۱۳، زل ۹۴)

هوشاهدانج البری (الصیدنه، ب ۴۸).

حب القلقل در هدایه مذکور است (رك:

همان کتاب، فهرست داروها). و صاحب

اغراض در باره آن چنین می نویسد: اندام

های سست را قوت دهد و فربه کرداند

مغاث بیخ اوست (ص ۶۲۲). بذر رمان

بری است به پارسی ناردانه دشتی خوانند

مگر کلمه حنکلا با حای حطی و کاف کلمن که در اختیارات بدیعی و تحفه حکیم مؤمن و برهان قاطع ضبط و در لغت نامه شواهدی از آنها نقل شده است: حب السمنه... حب الحنکلا... حبیبی است سیاه رنگ از نخود کوچکتر و خراسانیان آنرا نقل خواجه خوانند. پوست وی به غایت سیاه بود و مغز وی سفید... و منفعت وی آن است که فریبی آورد... بدن لاغر فربه کند چون سبب لاغری از سردی و خشکی بود (اختیارات، دهخدا). صاحب تحفه در ذیل ماده «حب الحنکلا» می نویسد «حب السمنه» است. اما در ذیل ماده حب السمنه تنها معادلی که برای آن ذکر میکند «نقل خواجه» است. در کتب طبی و دارو-شناسی (مفردات، اقرا بادین) قدیم مانند اقرا بادین کندی و اقرا بادین سمرقندی و هدایه المتعلمین و الاغراض الطبیه نه از حب السمنه ذکری شده است نه از حنکلا (یا جنگلا). صاحب شرح اسماء ذیل ماده قنب مینویسد: هو الشهدانج ويقال ایضاً شهدانج البروهو حب السمنه (شرح اسماء، م ۳۴۸). معنی لغوی این دارو «حب چسری» یا «حب فربه کردن» است (مایرهوف، م ۳۴۸). مایرهوف نیز در شرح خود به شرح اسماء نامی از جنکلا نبرده است، همچنین صاحب مخزن الادویه که معمولاً



و مغاث بیخ وی است و به مقدار نزدیک به لویا بود (اختیارات، دهخدا). ققل در ماهیت آن اختلاف است به قول اکثر آنکه نباتی است شبیه به نبات قنب و ساق آن مایل به سرخی و شاخه‌های آن دراز و بعضی آنرا حب السمنه دانسته‌اند و نه چنین است (مخزن). ققل يقال قلاقلا... هو الذی تسمیه العطارون حب اللسان وهو المستعمل فی عصرنا نیابة عن حب اللسان (شرح اسماء، م ۳۲۴). مایرهوف می‌نویسد که ققل بروزن ققل و ققلان بر وزن بلبان و قلاقل بروزن سلاسل هر سه گفته می‌شود. ماهیت این دارو هنوز مجهول است و نام علمی و فرانسویش همان است که لکلرک مترجم و شارح مفردات ابن-البیطار و شلیمر نوشته‌اند و در صدر این گفتار آمده است (مایرهوف، م ۳۲۴).

### حب الملوك (Habb ol-moluk)

*Prunus cerasia* (لا)

*Cerise* (فر)

حب الملوك كرم و خشکت... اسهال بلغم و سودای سوخته کند.

الابنیه (بهم ۱۱۴، زل ۹۵).  
هو الدندالهندي و هذا هو ماهوی دانه (الصیدنه، ب ۴۸). داود انطاکی مانند ابوریحان آنرا ماهودانه خوانده است

و به عقیده ابن بیطار حب الملوك ماهودانه است و اهل مغرب و اندلس آنرا همان قراصیا و آلباس می‌دانند. صاحب تحفه می‌نویسد: حب الملوك ماهودانه است و گویند دند است و گویند حب الصنوبر کبار است و بغدادی گوید به لغت بغداد اسم قراصیا است (تحفه، ۸۱). صاحب شرح اسماء می‌نویسد که قراسیا یا شرا-سیا یا جراسیا همان است که در مغرب معروف به حب الملوك است اما حب الملوك یا نسوعی از انواع آن نیست (شرح اسماء، م ۳۳۵، ۳۷۱). مایرهوف می‌نویسد: «نام حب الملوك در مغرب هم به آلبالو *cerise* اطلاق شده است و هم به سبستان *Sébastien* (مایرهوف، م ۳۳۵). چنانکه دیده می‌شود از قدیم در باره ماهیت این دارو بین صیادله اختلاف نظر بوده است. آنچه تا حدی مسلم می‌نماید آن است که حب الملوك غیر از ماهودانه است و از این رو صاحب الابنیه نیز جداگانه از این دو دارو سخن گفته است بی آنکه در هر يك به دیگری اشاره کرده باشد (رك: ماهودانه). قراسیا، قراصیا، شراسیا، جراسیا، مغرب لغت یونانی کراسیا *Kerasia* می‌باشد که در فرانس *Cerise* و در انگلیسی *Cherry* گویند به معنی گیلاس که نوعی از آن آلبالو است (مایرهوف، م ۳۳۵). مارتین لوی در

شرح بر اقرا بادین سمرقندی حب الملوك را با قطع و بقیقین همان گیلاس (Cherry) نوشته و سهواً متذکر شده است که «امروز در طهران گیلاس را کشته آلبالو *Kastah-i-ālbālū* نامند». ظاهراً مقصود او از کشته آلبالو هسته آلبالو است (شرح سمرقندی، م ۴۱۱).

حب النيل (*Habb on-nil*)

*Ipomea hederacea* (لا)

*Graine de Kaladana* (فر)

حب النيل کرم و خشکست اندر درجه سیم اسهال بلغم کند.

الابنیه (بهم ۱۱۲، زل ۹۴) حب النيل یعنی دانه نیل او را به لغت سریانی لیلی و در کتب طب نیلنج و لیلنج گویند. نباتی است که بر درخت پیچد و شکوفه او کبود بود شبیه به شکوفه لبلاب و چون آفتاب بر روی بتازد بی-توقف خشک شود و فرو ریزد و دانه او به لون سیاه است و او را قرطم هندی گویند (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۶). در هدایه (رک: فهرست داروها) و در اغراض (ص ۶۲۲) از خواص درمانی آن یاد شده است. «قرطم هندی» (مفاتیح خوارزمی، اختیارات - داود انطاکی، دهخدا). تخم نیلوفر (ذخیره - اختیارات، دهخدا). به فارسی تخم نیلوفر گویند و آن دانه گیاهی است شبیه به لبلاب و بر مجاور خود می پیچد. گلش کبود و به شکل

لبلاب و از آفتاب بهم می آید و در غلاف هر گلی سه دانه مثلث می باشد. (تحفه، ۷۹). حب النيل هو القرطم الهندی و هو الذی یسمى بالمغرب حب العجب (شرح اسماء، م ۱۵۹). مایرهوف می نویسد که نام فرانسوی این دارو یعنی کالا دانا *Kaladana* از فارسی مأخوذ است اما من در لغت چیزی شبیه کالا دانه، کله دانه و امثال آن نیافتم (رک: مایرهوف، م ۱۵۹).

حبة الخضرا (رک: بطم)

حب صنوبر

صنوبر حب صنوبر سعال را کمی از سردی بوذ سوذ کند.

الابنیه (بهم ۲۰۹، زل ۱۶۳) رک: صنوبر

حجر ارمنی (رک: حجر الارمنی)

حجر الائمند (رک: ائمد)

حجر الارمنی (*Hajar-ol-armani*)

*Carbonate de cuivre*

حجر الارمنی سودا را اسهال کند و داثعلب را سوذ دارد.

الابنیه (بهم ۱۱۸، زل ۹۸) نوعی است از کاربونات دو کویور (*Pierre d'Armenie*) (دهخدا). سنگی است نزدیک سنگ لاجورد لکن لاجورد صافی تر و رنگین تر است و این نرم تر است (ذخیره، دهخدا). حجر ارمنی معروف است

سنگ دریا و به آلمانی *Seestein* گویند. چنانکه دیده می شود آخوندوف فقط به ترجمه لفظی «حجر البحری» پرداخته است. بی آنکه درباره ماهیت آن چیزی گفته باشد (آخوندوف، ص ۳۱۷، م ۲۰).

### حجر التیس (*Hajar-ot-tais*)

حجر التیس کازافعی را سود کند چون بشیر بسایند و باز خورند.

الابنیه (بهم ۱۱۶، زل ۹۶) معنی لغوی آن سنگ بز است. ابوریحان می نویسد: وهو حجر التریاق الفارسی... ویسمی حجر التیس نسبة الی العنز... التریاق الفارسی... یجلب من نواحی دارا بجرد (الجماهر، دهخدا). حجر-التیس پادزهر حیوانیست وی را تریاق فاروق طبیعی خوانند... و آن در شکم بز در شیردان وی بود... و به غیر از شبانکاره در هیچ موضع دیگر نیست (اختیارات، دهخدا). و بعضی [سنگها] در اعضای حیوان متولد می شود که در هر یک منفعت و خاصیتی خاص پدید می آید چون حجر التیس (غرابس، ۲۴). پادزهر حیوانی است (تحفه، ۸۵).

### حجر الحیة (*Hajar-ol-hayya*)

حجر الحیة سه جنست سیاهست یکی وان قاتلت و دگر رماد است ازو نقطه نقطه.

الابنیه (بهم ۱۱۶، زل ۹۶) معنی لغوی آن سنگ مار است. ابوریحان

(اغراض، ۶۲۲). قسمی از آن سرخ تیره و از ارمنیه خیزد (تحفه، دهخدا)... و در تداول عطاران ایران چون گل ارمنی گویند سرخ آن را خواهند (دهخدا).

### حجر الاسفنج (*Hajar-ol-esfanj*)

حجر الاسفنج سنک کلی ومثانه را نیک بود.

الابنیه (بهم ۱۱۶، زل ۹۷) حجر الاسفنج سنک گرده بریزاند (اغراض، م ۶۲). سنگی است که در آنها یافت می شود و در اسفنج مذکور شد و بهترین سفید صلب است (تحفه، ۸۲). درباره اسفنج، رك: همین ماده.

### حجر البحری (*Hajar-ol-bahri*)

حجر البحری سنگی سبیدست املس از جنس صدف.

الابنیه (بهم ۱۱۸، زل ۹۸) حجر بحری جسمی است سفید و مدور و صلب و درجوف او دانه ای است که به اعلی و اسفل حرکت می کند و از سواحل دریا خیزد و قسمتی از اکتماکت است و از يك دانگ تا دو دانگ او در تفتیت حصاة هر عضوی به غایت مؤثر است (تحفه، ۸۴). صاحب مخزن پس از تکرار سخن حکیم مؤمن و نقل دیگر اقوال می نویسد: و بالجمله از ادویه مجهولة الماهیه است. (تحفه، ۸۴). آخوندوف می نویسد که این سنگ را به لاتینی *Lapis marinus* و به فارسی

می نویسد: حجرالرحیه تعلیقه ینفع من نهش الافعی (الصیدنه، ب ۴۸). سنگ مار مهره است بر مارگزیده بندند سود دارد (اغراض، ۶۲۲) صنف من الحجر الذی یقال له یاسیفس ای الزبرجد (ابن بیطار). البادزهر... توجد لمعدن الزبرجد (داود انطاکی، دهخدا). صاحب عرایس الجواهر به جای حجرالرحیه حجرالرحی ضبط کرده و نوشته است: و آن سنگی است سیاه از جنس پازهر-ها، اندک مایه خاکستر فام و بر او خطوط باشد. خاصیتش آنست که بر مارگزیده بندند شفا یابد و زهر از او برون آید و دیگر علتها را به غایت نافع باشد و بر مصروع بندند شفا یابد (عرایس، ۱۶۶). به فارسی مهره مارگویند و آن در قسمی از مار به هم می رسد بقدر نصف فندقی مایل به درازی و به رنگ خاکستر و بعضی سیاه و صلب و مخطط به خط سفید و بعضی سفید دست می باشد و قسمی معدنی است... و بعضی گویند سنگی است ملون و از معدن زبرجد به هم رسد و بعضی گویند که زبرجد است (تحفه، دهخدا).

## حجرالرحا (Hajar-ar-raha)

حجرالرحا اماسها بنشانند و سلطان خون را ببراند.

الابنیه (بهم ۱۱۹، زل ۹۸)

معنی لغوی آن سنگ آسیاست. ابن بیطار

فقط خاصیت آن را ذکر کرده و از قول ابن سینا نوشته است: حجرالرحی بخارالخل عنه یمنع التزف ویمنع الاورام الحارة جداً (ابن بیطار، ۱۲). حجر اسود اسفنجی الجسم يتولد بیلاذ حلب تعمل منه الریحی (داود انطاکی، دهخدا). به پارسی سنگ آسیا خوانند (اختیارات، دهخدا). حجرالرحی سنگی است سیاه و با سوراخها مانند اسفنج به صلابت و از جبال طرف شرقی حلب خیزد و سرکه را بر آن ریخته عضو را به بخار اونگاه دارند باعث ازاله ورم و رافع نزف الدم و رعاف گردد (تحفه، ۸۴).

## حجرالسنباذج

حجرالسنباذج سنکیست که اندراوجلائی قویست.

الابنیه (بهم ۱۱۹، زل ۹۹)

سنباذج معرب سنباذج و حجرالسنباذج سنگ سنباذج است. این سنگ در عرایس-الجواهر چنین وصف شده است: سنباذج سنگی است به غایت سخت که بعد از الماس هیچ جوهر و سنگ ازو صلب تر نیست، و جمله احجار را به وی توانند سود و حک و شق کرد... نوعی با سرخی زند و نوعی با کبودی زند. و هیچ جوهر صلب در آن تأثیر نکند جز الماس (عرایس، ۱۷۸).

سنباذج... و آن را حجرالمین

نیز نامند و به فارسی سنگ سنباده و به هندی کردند نامند (مخزن).

### حجر القیسور (Hajar-ol-qaysur)

حجر القیسور سنگی سیاهست چون بر سر و تن بمالی موی پتراشد هم چون ستره.

الابنیه (بهم ۱۱۷، زل ۹۷)  
حجر القیسور را در دیگر مآخذ حجر-القیشور ضبط کرده اند. ابن یطار آنرا حجر الشفاف و داود انطاکی حجر الرجل (سنگ پا) نیز نوشته اند. صاحب اختیارات بدیعی می نویسد: حجر القیشور، آنرا حجر الشعر و فیک گویند و آن نوعی از کف دریاست... مانند سنگی سفید بود و تجویف بسیار در آن باشد... و در حمام شیراز بیشتر دست و پای بدان مانند (اختیارات، دهخدا). حجر-القیشور سنگی است متخلخل و سفید شیه به اسفنج و بر روی آب ایستد و گویند نوعی از زبد البحر است (تحفه، دهخدا). صاحب شرح اسماء در ذیل همین زبد البحر قیشور را قفشور ضبط کرده است و مایر هوف شارح شرح اسماء قفشور را می نویسد که قیشور است یا بهتر است گفته شود قیسور مصحف لغت یونانی کیسریس *kiseris* است (شرح اسماء- مایر هوف، م ۱۴۱). بنا بر این ضبط صاحب الابنیه که قیسور را باسین مهمله نوشته است نسبت به قیشور باسین منقوط

باید اصح و ارجح شمرد. ایضاً رك: زبد البحر.

### حجر اللازورد

(Hajar-ol-lāzvard)

حجر اللازورد اسهال بلغم کند و ان سودا الابنیه (بهم ۱۱۸، زل ۹۸) حجر اللاجورد، سنگ لاجورد، سنگ لآزورد (دهخدا ذیل لغت حجر اللاجورد). اللازوردیسمی بالرومیه ارمیناقون کانه نسبته الی ارمینیه... واللازورد یحمل الی ارض-العرب من ارمینیه والی خراسان و العراق من بدخشان (الصیدنه، دهخدا). حجر لاجورد... انواع است: بدخشانی و کرمانی و گرجی و دزماری اما بهترین انواع بدخشانی است و درو نقطه های زر بتوان دید، و از بدخشانی هر چه صافی تر و خوش رنگ تر، و در او سنگ سفید کمتر، آن نوع بهتر (عرایس ۱۳۷). حجر اللازورد لاجورد است. معدن معروفی است و بهترین او صاف شفاف است که کبودی او به سرخی و سبزی مایل باشد (تحفه، دهخدا).

### حجر المسن (Hajar-ol-mesan)

حجر المسن چون باب بسایند و برستان کنیزك جوان زن طلا کنند منع کند کی از پیش وقتش بزرگ شود.

الابنیه (بهم ۱۱۸، زل ۹۸)  
سنگ کارد، فسان (دهخدا). حجر المسن سوده سنگ افسان است آماس پستان باز



دارد و نگذارد تا خایه و پستان بزرگ شود (اغراض، ۶۲۲). این سنگ افسان در هدایه سنگ بسان بابای ابجد ضبط شده است: حجر الیهود چون به آب روشن او را بر سنگ بسان بسائی (هدایه، ۲۹۶). سنگی است الوان که کارد و شمشیر و غیر آن بدان تیز کنند (اختیارات، دهخدا). و به فارسی فسان گویند... و بهترین او سرخ و سیاه و براق است (تحفه، دهخدا). و سنگ کارد نامند (مخزن).

## حجر المغناطیس

(*Hajar-ol-meqnātis*)

حجر المغناطیس را قوه بشاذنه مانند.

الابنیه (بهم ۱۱۷، زل ۹۷)  
آهن ربا (*Pierre magnetique*)  
یا سنگ آهنکش، حجر الحديد، حجر الیهود  
سنگ آهن رباست (دهخدا). سنگ مغناطیس  
(هدایه، ۵۴۱) حجر الیهود (داود انطاکی،  
دهخدا). به پارسی سنگ آهن ربا خوانند  
(اختیارات، دهخدا). حجر المغناطیس  
سنگ آهن رباست و از انتهای عمان و  
حوالی بحر هند خیزد و بهترین اولاجوردی  
صاف و زبونترین اوسیاه است (تحفه،  
۸۳). مغناطیس را بعضی مؤلفان از  
قدیم و جدید با قاف هم نوشته اند که غلط  
است. استاد مجتبی مینوی در این باره  
می نویسد: مغناطیس مأخوذ از لفظ یونانی  
مگنیس است و جز به غین نوشتن آن

درست نیست (حواشی کلیله و دمنه،  
تصحیح و توضیح استاد مینوی ص ۲۸۳).

## حجر المغنیسا

(*Hajar-ol-maḡnisā*)

حجر المغنیسا نوعین حجر المغنیسا دو  
نوعت ذهبی و فضی و هر دو قوت دهد  
چشم را و جلا دهد سخت.

الابنیه (بهم ۱۲۵، زل ۹۹)  
ترجمه لغوی آن سنگ مغنیسا است و در  
مفردات طبی تحت عنوان مغنیسا از آن  
بحث شده است. در متن آخوندوف به  
*Lapis magne sius* ترجمه شده  
است و در شرح آخوندوف آنرا یکی از  
انواع منیزی یعنی کربنات دو منیزی (به  
لاغنی *Magnesium carbonicum*)  
و به معنی «سنگ کاسه» نوشته اند (متن، م  
۱۶۱، حواشی م ۲۴). سنگ کاسه اشتباه  
است و باید رنگ کاسه باشد. ابن بیطار  
این کلمه را مغنیسیا ضبط و آن را چنین  
تعریف کرده است: هو حجر لایتم عمل  
الزجاج الا به و هو الوان کثیرة و قد  
یستعمل فی الاکحال (ابن بیطار، ۱۶۱).  
در اغراض نیز مغنیسیا آمده است (ص  
۶۲۶). اما در کتب متأخر مانند تحفه و  
مخزن مغنیسا نوشته اند: اسم نبطی سنگی  
است... به فارسی رنگ کاسه نامند و کاسه  
گران ظرف به او رنگ می کنند (تحفه،  
۲۴۸). و شیشه گران نیز بعد از آنکه  
سنگ شیشه را گداختند آنرا کوبیده بر

آن می باشد صافی می گردد و از حدیدی  
وفضی وذهبی ونحاسی می باشد وگفته اند  
انواع آن پنج است (مخزن).

**حجرالیرقان** (*Hajar-ol-yaraqān*)  
*Hajar-ol-yarqān*

حجرالیرقان یکی مهره زردست برنک  
یرقان.

الابنیه (بهم ۱۱۹، ذل ۹۸)  
ترجمه اش سنگ زرده یا زردی و آنرا  
حجرالخطاطیف هم می گویند وخطاطیف  
جمع خطاف بروزن رمان به معنی پرستو  
(بهنیاس، ۱۱۹). سنگ پرستوک  
(دهخدا). حجرالخطاطیف ویسمی حجر-  
الیرقان (داودانطاکی، دهخدا). حجر  
یرقان سنگی است که در زمین سیوستان  
وزاولمی خیزد و درغایت صلابت نیست.  
مبرد قبول کند و به الماس ثقب توان کرد.  
و آن سنگی منقش است به سرخ و زرد و  
آبی که از خاک او بیرون آید سرخ  
باشد... و حکاکان از آن حرزهای گوناگون  
سازند. آورده اند که سنگ یرقان سنگی  
است مدور و سیاه لون که درآشبان  
خطاف باشد و طریق تحصیل آن سنگ  
آن است که بچه خطاف را به زعفران  
زرد کنند. خطاف آن سنگ بیارد بگمان  
آنک شفای بچگان او خواهد بود  
(عرایس، ۱۶۳). دیسفوردیلوس گوید:  
بچه نخستین پرستوک را چون بگیرند  
در فزونی ماه و شکم بشکافند دو پاره

سنگ یا بند یکی یکرنگ بود و دیگری  
به رنگهای الوان و در پوست ایسل یا  
پوست گوساله بندند پیش از آنکه خاک  
به وی رسد و بر بازوی مصروع بندند یا  
بر گردن وی آویزند، به فرمان آفریدگار  
عزوجل صرع از وی زایل شود و این  
مجرّب است (اختیارات، دهخدا). حجر  
الخطاطیف در رودگان پرستو می باشد.  
سفید و سرخ بود. سفیدش دفع صرع  
کند و سرخش دفع ترسیدن در خواب  
کند (نزهةالقلوب، دهخدا). حجر-  
الخطاطیف است (تحفه، ۸۵). آخوند-  
وف حجرالیرقان را معادل لفظ لاتینی  
*Lapis ictericus* نوشته است (متن  
آخوندوف، م ۱۵۹).

**حجرالیشم** (*Hajar-ol-yašm*)

*Jaspis* (لا)

*Le jaspe*

حجرالیشم خاصیت آن دارذکی منفعت  
کند درد معده را کی از کردن اندر  
اویزی.

الابنیه (بهم ۱۲۰، ذل ۹۹)  
حجرالیشف، یشم، یشب، حجرالیشب  
(دهخدا). در ترجمه صیدنه ذیل لغت  
«یشب» چنین آمده است: ابن ماسویه  
گوید یشب نوعی است از انواع سنگها  
و لون او به زردی زند و گفته اند معدن  
او در دو وادی است از وادیهای ختن...  
و اهل ترمذ او را ایشب گویند و یشب

بنی اسرائیل و هو حجر یتکون به بیت المقدس و جبال الشام ( داود انطاکی، دهخدا). حجر الیهود معروف است (اغراض، ۶۲۲). سنگی است به شکل بلوط و مایل به سفیدی با خطوط متوازیه و در آب نرم شود و طعمی ندارد (تحفه، دهخدا). حجر یهودی، هو الذی یقال له الحجر المشطب [= دارای خطوط متوازی] (شرح اسما، م ۱۶۴). حجر الیهود از سوریه و فلسطین بدست می آید و پیوسته در بازارهای خاور نزدیک فروخته می شود و در مصر به زیتون بنی اسرائیل معروف است (مایر هوف، م ۱۶۴).

حدیدی (هك: بیش)

حدیدله (Hadid)

حدید سرد و خشکست... و بهترینش کواهن صافی بوذ کی اندر و درشتی نبوذ. معده را قوی گرداند و خون بواسیر ببرد... و کراین کواهن اندر سرکه آغاری ریم از گوش بکشد و خشک گرداند آن ریم را.

الابنیه (بهم ۱۲۱، زل ۱۰۰) آهن (دهخدا). و هو علی ثلاثة اصناف شابورقان [= شاپورگان] و نرم آهن و فولاد مصنوع. والشابورقان هو الفولاذ الطبعی. والقولاد المصنوع هو المتخذ من نرم آهن (مفردات قانون، دهخدا). معدن آن دو قسم است نرم آهن که آنرا ماده خوانند، و سخت و آنرا شاپورقان

هم گویند و به لغت ماوراءالنهر و فرغانه یشم گویند (ترجمه صیدنه، ب ۱۳۱). حجر الیشب سنگ یشب است (اغراض، ۶۲۲). یشب نیز انواع است و معدن او در زمین ختای و طمناج است. و آن بعضی سفید بود و روشن و براق و سبزی سیاه خام و خاکسترگون و زمردی و از همه بهتر سفید زرد قام بود که تیره و پیه رنگ نبود. و در کوههای کرمان نوعی زرد فسام می باشد خوش رنگ و روشن (عرایس، ۱۳۹). یشم و یقال بالباء الموحده والفاء معدن قریب من الزبرجد (داود انطاکی، دهخدا). حجر الیشب سنگ یشف خوانند (اختیارات، دهخدا). حجر الیشب عبارت از یشم فارسی است و آن سنگی است در غایت صلابت و بهترین او زیتونی پس سبز مایل به زردی پس سبز صافی و بعد از آن سبز مایل به سفیدی است (تحفه، دهخدا).

حجر الیهود (Hajar-ol-yahud)

Judaïque (لا)

Le lapis judaicus (فر)

حجر الیهود سوز کند سنگ را اندر مثانه و در کلی.

الابنیه (بهم ۱۱۶، زل ۹۶) سنگ جهودان، سنگ یهودا، حجر یهودی، زیتون بنی اسرائیل (دهخدا). هو حجر به فلسطین شبیه فی شکله بالبلوط (ابن بیطار، دهخدا). و یسمی زیتون

گویند و آنرا نر خوانند که قابل آب دادن است. و نرم آهن بر دو قسم است یکی خود آن آهن و دیگر آبی که هنگام اذابت از آن جدا گردد و آنرا دوص خوانند و به فارسی «استه» و به نواحی زابلستان آنرا «رو» خوانند که زودتر از آهن آب و جاری شود و آن سفید و سخت نقره فام است (الجواهر، دهخدا). حدید آهن است آب اندر آهن ناب کرده (اغراض، ۶۲۲). در معرفت حدید... آهن جوهری است معدنی از جمله فلزات هفتگانه... و آن سنگی است سیاه براق که به آتش آهن از او جدا کنند و آن انواع است. یکی را «نرم آهن» گویند و دیگری به غایت سفید باشد مانند نقره و اصل نرم آهن و فولاد هر دو یکی است، در گدازمتنوع می شود... و بهترین آهن سفید بود... و نوع دیگر را فولاد گویند... و نوع دیگر را «قاطع» گویند... و فولاد انواع است یکنوع را «بلاک» خوانند که در او جوهری سفید مسلسل باشد... از آهن «توبال» حاصل می شود که آنرا «خبث الحدید» گویند. آنرا در داروها به کار دارند، خاصه در مرهمها. جراحات را خشک کند و علت بواسیر را نافع بود (عرایس، ۲۳۶ - ۲۳۸). حدید... و خبثه او قشوره المسمی توبالا (الصیدنه، ب ۵). از شرحی که ابوریحان و صاحب عرایس درباره توبال یا خبث

الحدید می دهند پیدا است که همان گواهن است و گواهن غیر از گاو آهن است که مرحوم بهمینار پنداشته و در حاشیه نوشته است (بهمینار ۱۲۱) آقای رواقی در مقاله ای که در انتقاد از الابنیه چاپ بهمینار نوشته است چنین یاد کرده: در یواقیت العلوم آمده است: و گوارش ریم آهن را نیز منفعتی عجب است. ترشی معده را ببرد. گواهن در افغانستان به معنی ریم آهن و زنگ آهن و چرك آهن بکار می رود. چنان که از متن الابنیه و یواقیت العلوم پیدا است گواهن و ریم آهن یکی است و همان خبث آهن است همان طور که در جامع ابن بیطار همه این خواص را برای خبث آهن بر شمرده است. (مجله سخن دوره ۱۸، ص ۸۵۲-۸۵۳).

ذکر این نکته در اینجا بی مناسبت نیست که آقای رواقی در مقاله خود اشاره نکرده است که مرحوم دهخدا قبل از ایشان لغت گواهن را تحت همین ماده در لغت نامه (حرف گاف، شماره مسلسل ۷۷ که در ابان ۱۳۴۱ انتشار یافته است) آورده و برخلاف بهمینار آنرا گاو آهن پنداشته بلکه «فولاد و شاپورگان» تصور کرده است و قسمت مهم از عبارتی که در فوق از الابنیه نقل کرده ام شاهد آورده است و حال آنکه او نیز اشتباه کرده زیرا گواهن به شرحی که گذشت غیر از فولاد و شاپورگان است.

حر (رك: گل حر)

حرشف (*Horšof, Haršaf*)*Cynara scolymus* (لا)*Artichaut* (فر)

حرشف کنکر باشد و او دو جنسست  
دشتی و بوستانی اما دشتی گرم و  
خشکست... و بوستانی سرد و خشکست...  
وان انست کی معروف بکنارذست.

الابنیه (بهم ۱۰۷، زل ۸۹)  
حرشف را کنگر خوانند (هدایه، ۴۹۹).  
حرشف را به لغت رومی کنکرس گویند  
و نوعی از حرشف آن است که او را  
کناروس رومی گویند... و به لغت پارسی  
کنگر گویند و محمد زکریا در کتاب  
اغذیه او را کنگر گفته است و صهاربخت  
گوید که آنچه از انواع حرشف بوستانی  
نامند آنرا کناروس گویند و صمغ او را  
کنگرزد گویند (ترجمه صیدنه، ب ۳۵).  
حرشف کنگر است (اغراض، ۵۹۲).  
کنگر (مفاتیح العلوم خوارزمی، ذخیره،  
ابن الیطار، دهخدا) حرشف... نوعی  
از آن کنگر است و آنرا قناریه نیز نامند و  
آن اهلی و بوستانی است (ابن بیطار،  
دهخدا). و صمغ حرشف را به فارسی  
کنگرزد نامند (تحفه، دهخدا). لفظ  
فارسی کنگر مانند کلمه مغربی قناریه  
مأخوذ از لغت یونانی کنارا *Kināra*  
می نماید و هنوز در مراکش کلمه قناریه  
متداول است اما در مصر کنگر را حرشف

خوانند و لغت فرانسوی *Artichaut*  
نیز مأخوذ از حرشف تازی است (مایر-  
هوف، م ۱۵۴). مرحوم بهمنیار درباره  
کناروس مینویسد: ضبط این لغت بنظر  
نرسید. در فرهنگ «مخزن» قناریه را نام  
حرشف بوستانی نوشته و ظاهرآ کناروس  
صورتی از آن است. (بهمنیار ۱۰۷).  
حدس استاد فقید در این که کناروس  
صورتی از قناریه است صحیح است  
زیرا چنانکه در متن الصیدنه و شرح  
مایر هوف بر شرح اسماء العقار دیدیم نه  
همان لغت کناروس و قناریه بلکه خود  
واژه فارسی کنگر نیز مأخوذ از ریشه  
یونانی کنگرس یا «کنار» است.

حرض صینی (رك: رته)

حرف (*Horf*)*Lepidium sativum* (لا)*Cresson alénois* (فر)

حرف حب الرشاد باشد و تون تره نیز  
خوانندش و سبندانك.

الابنیه (بهم ۱۰۵، زل ۸۷)  
علاوه بر الابنیه در تمام مأخذ بدون استثنا  
حرف را، حب الرشاد نوشته اند. ابوریحان  
می نویسد: یسمیه العامه حب الرشاد  
(الصیدنه، ب ۵۱). ابو عییده گوید حرف  
را ثفا گویند و هردانه که به حرف مانند  
آن را نیز ثفا گویند (ترجمه صیدنه،  
دهخدا). حرف نبطی، بالعریه السفاة...  
و هو حب الرشاد (داود انطاکی،



بهمنیار آمده است رنوند، هردو با نون ضبط شده و شاید غلط چاپی است). این عبارت نیز از اضافات کاتب باید باشد زیرا اولاً صاحب الابنیه دربارهٔ ریوند جداگانه و ذیل همین ماده بحث کرده است. ثانیاً در جای دیگر ننوشته اند که حرف تخم ریوند است. ثالثاً ماهیت و خواص ریوند (یا راوند) با آنچه دربارهٔ حرف شرح داده اند سازگار نیست.

### حرمل (Harmal)

*Peganum harmala* (لا)

*Harmal* (فر)

حرمل کی سبند خوانند گرمست و خشک اندر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۱۱۱، زل ۹۳) به پارسی سپند گویند... و بعضی گفته اند حرمل بخورمریم را گویند و این درست نشده است. ومنبت او در سواحل دریاها بود و در ایام بهار روید و نبات او به افسنتین ماند و برگ او اندکی از برگ افسنتین بزرگ تر باشد... و شکوفهٔ او در فصل تموز پیدا آید، و نوعی را از او منبت در مرغزارها باشد و شاخهای این نوع باریک بود و ضعیف. بوی او خوش بود و شکوفهٔ او به سرخی مایل بود... و بعضی او را اسداب دشتی گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۵). حرمل سپند است (اغراض، ۶۲۱). حرمل هو نوعان احد نوعیه بسمی بالفارسیه اسفند و بالیونانیه

دهخدا). حب الرشاد، تخم سپندان، سپندان (منتهی الارب). حب الرشاد گویند... به عربی ثفاء و در پارسی تخم سپندان گویند، تره تیزک و شبخیزک نیز گویند (اختیارات، دهخدا). حرف اسم نبطی حب الرشاد و نبات اوست و از جنس ترتیزک و بستانی باشد و رشاد قسم بستانی و ماکول است و در جرجیر صفت او مذکور باشد (تحفه، دهخدا). حرف نام عربی انواع مختلف *Lepi-dium* است و حب الرشاد دانه‌های سرخ رنگ آن می باشد که در بازارهای قاهره می فروشند (مایر هوف، م ۱۶۳). حرف از گیاهان بومی ایران است و کشت آن از مشرق تا تبت رواج یافته است. دانه‌های حرف را از ایران و هندوستان به اروپا صادر می کنند (لوی، م ۷۳). سپندانک که هروی به آن اشاره می کند همان سپندان یا تخم سپندان است اما کلمهٔ تون تره در مآخذی که در دست داشتیم دیده نشد و شاید با کلمهٔ تره تیزکی ارتباط نباشد. مرحوم بهمنیار دربارهٔ این لغت ناشناخته چنین می نویسد: این کلمه در فرهنگها که در دست بود دیده نشد و کاتب آن را معرب ساخته است به فتح تا و واو و تا، تره (بهمنیار، ۱۵۵). در نسخه «نم» روی عبارت «حب الرشاد» نوشته اند به پارسی تخم ریوند خوانند (ب، ۳۲) (ریوند در جدول نسخه بدلهها که در پایان چاپ

بشوش (شرح اسماء، م ۱۶۵). حرمل مأخوذ از لغت سریانی *armelā* است (لوی، م ۷۵). بشوش قطعاً از لفظ یونانی بشوشا *baššōšā* گرفته شده و اسفند معرب اسپند فارسی است (مایرهوف، م ۱۶۵). اسپند در ایران و عربستان و سوریه و افریقای شمالی و اروپای جنوبی به عمل می آید (لوی، م ۷۵).

حزا (*Hazā*)

*Anethum graveolens* (لا)

*L'aneth* (فر)

حزا پیارسی دینارو گویند و او زخم عقرب را نیک بوذ... و ماسر جو گویند که حزا دوقو است. و دیگر اطباء گویند چیزی دگر است.

الابنیه (بهم ۱۱۴، زل ۹۴) حزا به الف مقصوره نباتی است که به کرفس مشابهت دارد... و ابوعبید از اصمعی روایت کند که حزا به الف ممدوده است... ثمری گوید به هر دو الف آمده است... ابوعلی گوید آن نباتی است که پارسیان او را دینارویه گویند و منبت او در کوهها باشد در موضعی که سفک صخره و ریگ بود... و گفته اند سداب دشتی است و جرجانی گوید از تعریفات و اشارات عرب چنان مفهوم می شود که آن سداب بری است (ترجمه صیدنه، دهخدا). دینارویه (اختیارات - برهان، دهخدا). دونوع است صحرائی و باغی

صحرائی را سداب بری... خوانند (برهان، دهخدا). دونوع است يك نوع بری و يك نوع بستانی بری را نوعی از سداب بری خوانند (اختیارات، دهخدا) حزا بری و بستانی می باشد و از مطلق او مراد بستانی است و در مازندران اناریجه گویند ساقش بقدر انگشتی و از آن باریکتر و شاخهای او باریک و منشعب از بالای ساق می شود و قبه او شبیه به قبه زردک و بری او مایل به زردی و تخمش عریض و مایل به طول و تند طعم و با عطریت و برگش شبیه به برگ گشنیز و از آن بسیار ریزه تر و بیخش شبیه به زردک و سفید و با اندک تندی... صهاربخت و سعید جرجانی و ابن تلمیذ گویند که در طبرستان او را جعفری نامند و ظاهراً جعفری قسمی از بری او باشد (تحفه، ۸۸). حزا قال الغافقی... هو النبة التي تسمى بالفارسية الدینارویه... و قيل انه سداب البر (ابن بطار، ۱۶). هر وی در ذیل ماده «سداب» به ارتباط آن با «حزا» اشاره ای نمی کند و مایرهوف نیز معتقد است که حزا غیر از سداب است و می نویسد که نویسندگان عرب حزا و سداب را با هم اشتباه کرده اند و نام صحیح علمی (لاتینی) و فرانسوی حزا همان رامی داند که در صدر این ماده نوشته ام (مایرهوف، م ۲۷۹). درباره «دوقو» که هر وی در اینجا بدان اشاره کرده است رجوع شود به ماده «جزر».

حزنبل (*Hazonbol, Hazanbol*)*Myriophyllum* (لا)*Mille-feuille* (فر)

حزنبل جنسیست از بهمن سبید.

الابنیه (بهم ۱۲۲، زل ۱۰۰)

این لغت را لکلرک و آخوندوف *Haz-**onbol* ضبط کرده‌اند. مرحوم بهمنیار در

این باره می‌نویسد: عربی است و در

فرهنگ عربی برون مفرجل ضبط شده

است لیکن صاحب مخزن بهضم و فتح اول

و ضم‌زاو با ضبط کرده و چنین وزنی در

اسمهای خماسی عربی معهود نیست

(بهمنیار، ۱۲۲). هذا عرق شجرة من

النبات ليس له فرع يطول كغير طويل بل

يغلظ في بطن الارض ويرمي بقضبان طوال

وله ورق اخضر ولون هذا العرق اسمر

يضرب الى البياض... و منابة بطرسوس

و غيرها من ارض الشام و بطبريه و بجبال

البيت المقدس (ابن بطار، ۲۰). بیخی

است که از طرف شام و بیت المقدس

می‌آورند (اختیارات، دهخدا). لغت

عربی است و کف الدابه و کف النسر و به

یونانی مریافلن نامند و مراد از او بیخی

است سطر و سفید مایل به تیرگی و

زردی.. امین الدوله نوعی از بهمن سفید

دانسته (تحفه، دهخدا). نوعی از بهمن

سبید... مریافلن، میلی فو، ذوالف ورقه،

ذوالف و رقات، هزار برگ (دهخدا).

در بادیه بهمن رجوع شود به همین

ماده.

حصرم (رك: عنب)

حضض (*Hozaz, Hozoz*)*Lycium afrum* (*Rhamnusinfec-*  
*toria*) (لا)*Suc de lyciet* (فر)

الابنیه (بهم ۱۱۲، زل ۹۳).

حضض معتدلت بگرمی و سردی و اندر

اوقبضت و تلخی. سودکنند اماس گرم

را چون بر او طلاکنی.

حضض را از بول شتر سازند و این

لغت رومی است... به پارسی پیل زهره

گویند و این تعریف که کرده شد تعریف

حضض هندی بود... و حضض هندی در

قوت از مکی و غیر آن زیادت باشد

(ترجمه صیدنه، ب ۳۷). هندی است و

مکی هندی موی را قوت بیش دهد

(اغراض، ۶۲۱). مکی و هندی می‌باشد

و مکی او را به یونانی لوفیون نامند و

آن عصاره برگ و تخم نباتی است

خارناک قریب به سه ذرع و پوست او کاهی

رنگ و براکش شبیه به برگ شمشاد و ثمرش

شبیه به فلفل و سیاه و املس و طعمش تلخ

و بهترین او بیرون زرد مایل به سیاهی و

درونش مایل به سرخی (تحفه، ۹۰). لو-

قیون *Lycium barbarum* اسم

درختی است خاردار با شاخه‌های به

درازای سه ذراع و بیشتر... لوفیون یا

فیل زهرج بر سه گونه است نوعی هندی

می‌نویسد که حلبه در اکدی شمبلیلتو *šambaliltu* و در آرامی شبهلیلتا *šebhliltā* است. ظاهراً لوی غافل از این بوده است که شبلیله یا شبلید فارسی نیز باید مأخوذ از همین واژه اکدی و آرامی باشد که ذکرشان گذشت (لوی، م ۷۹). شبلیله گیاهی است علفی، یکساله بطول ۱۵ تا ۵۵ سانتیمتر که امروزه در نواحی مختلف مانند آسیای صغیر، ایران، مصر، الجزیره، هند، مراکش، ایتالیا، اسپانیا و غیره پرورش می‌یابد. منشأ اصلی آن در نواحی غربی آسیا مشخص شده است (زرگری، ج ۱، ۴۰۸).

#### حلتیت (*Heltis*)

حلتیت بیارسی انکزه باشد و او گرمست و خشک اندر درجه سیم.

الابنیه (بهم ۱۱۵، زل ۹۵)  
حلتیت در غالب مأخذ حلتیت *Heltit* آمده و به همین سبب مرحوم بهمینار در توضیح آن نوشته است: لغتی است در حلتیت به همان وزن و آن را حلتیت بر وزن سکیت نیز ضبط کرده‌اند (بهمینار، ۱۱۵). در هدایة المتعلمین به هر دو صورت دیده می‌شود. در ترجمه صیدنه حلتیت با تای دوم (ب ۱۴۸) و در اغراض نیز چنین است: حلتیت انکزه است (ص ۶۲۱). در شرح اسماء (م ۱۸) و در ذخیره خوارزمشاهی و مفاتیح العلوم و قساتون

و نوعی عربی و چون حضض مطلق گویند مراد نوع عربی آن است و قسم سوم را از چوب زرشک حاصل کنند (ابن بیطار، دهخدا). حضض هذا الاسم واقع علی عصاره نبات و اسم النبات نفسه الذی عصارته الحضض فیله هرج و اسم هذه العصاره بالیونانی لوقیون (شرح اسماء م ۱۴۸) حضض هندی است و مکی (اغراض، ۶۲۱). حضض به ضم یا فتح دوم معادلی است که حنین بن اسحق برای «لوکیون» یونانی برگزیده و فیله هرج مأخوذ از «فیل زهره» فارسی است (مایرهوف، م ۱۴۸).

#### حلبه (*Holba*)

*Trigonella foenumgraecum* (لا)  
*Fenugrec* (فر)

حلبه گرمست اندر درجه دوم... ورم-های سخت را تحلیل افکنند.

الابنیه (بهم ۱۰۴، زل ۸۶)  
نوعی است از حبوب و جمع او حلب باشد و بعضی از پارسیان او را شبلید گویند (ترجمه صیدنه، ب ۳۸). حلبه کراراً در هدایه آمده است (رك: فهرست داروها) و در اغراض نیز بی آنکه از معادل فارسی آن یاد شده باشد: حلبه گرم است و خشک به درجه اول (اغراض، ۵۹۲). شبلید (منتهی الارب، دهخدا). در گیلان به حاء معجمه و در اصفهان شبلیله نامند و از جنوب معروفه است (تحفه، ۹۱). لوی

دشتی و بوستانی است و ترش است (اغراض، ۵۹۲). حماض بری وستانی و مائی می باشد. نوع بستانی قسمی را برگ رقیق و ترش و نرم و بیخ شاقش سرخ و خوشه او متراکم و تخمش سیاه و براق و در غلافهای ریزه مثلک سرخ و به ترکی غوزی غلافی و به فارسی ترشه نامند و قسمی را تخمش بدون گل متکون می شود و هر دو قسم ترش (تحفه، دهخدا).  
حماض هی البقلة الخراسانية و هو السلق البری (شرح اسماء، م ۱۵۰). لفظ حماض مأخوذ از ریشه حمض به معنی تلخ و ترش است و حماض بطور کلی دلالت بر گیاهان تیره ترشکها می کند یعنی *Rumex (acetosa)* که عبارت باشد از حماض یا ترشک معمولی و *Rumex acetosella* که عبارت باشد از حماض صغیر یا ترشک صغیر (زاهدی) سلق بر وزن علم به معنی چغندر است و سلق بری همان چغندر دشتی است که چنانکه دیدیم ابوریحان چغندر دشتی نوشته است.

### حماما (Hamāmā)

*Amomum cardamon* (لا)

*Amome, cardamome* (فر)

حماما گرم و خشکست... سدد بکشاید و ادرار حیض ارذ.

الابنیه (بهم ۱۰۸، زل ۹۰)

به لغت یونانی حماما را اموبون گویند

ابن سینا نیز حلتیت ضبط شده است (رك: دهخدا ذیل حلتیت). و از همه مهمتر آنکه در الابنیه نسخه «نم» نیز حلتیت آمده است. در شرح حلتیت رجوع شود به «انجدان» و «انگزه».

### حماض (اترج) (رك: اترج)

حماض (*Hommāz*)

*Rumex* (لا)

*Rumex, oseille* (فر)

حماض سرد و خشکست اندر درجه دوم شکم بیندازد و معده را دباغت کند.

الابنیه (بهم ۱۰۷، زل ۸۹)

نخست باید یاد آور شوم که این حماض غیر از حماض اترج است (رك: اترج). حماض مورد بحث در ترجمه صیدنه چنین تعریف شده است: حماض نوعی است از انواع تیره ها - دشتی او در ایام بهار روید و میوه او سرخ بود و منبت او بیشتر در وادیا بود و در طعم او اندکی ترشی باشد و در بعضی مواضع او را در بستانها تربیت کنند... به لغت پارسی او را سرخ پای و آنچه از او دشتی بود عرب او را سلق بری گویند و بعضی چغندر دشتی (ترجمه صیدنه، ب ۳۸).  
در هدایة المتعلمین به جای حماض، ترشه آمده است: و حماض اترج [رك: همین ماده، با حماض مورد بحث اشتباه نشود] و ترشه و بلوط و شاه بلوط و خرما قصب (هدایه، ۱۵۷). حماض انواع است،



وبه سریان‌های حماما و نیکوتر آن باشد که  
 نو بود و لون او سپید باشد و به وزن سبک  
 بود و میوه او سرخ باشد و فر بهوش  
 بود به لون گل حنا و بوی او خوش بود  
 و جرم او سخت نبود و در همدیگر  
 پیچیده نباشد و نبات او به شکل خوشه  
 خرما بود و شاخه‌های او درهم دیگر بافته  
 باشد و شکوفه او خورد باشد و لون او زرد  
 بود... و برگ‌های نبات او به برگ فاشرا  
 مانند... و لون چوب او به لون یاقوت  
 ماند و بوی چوب او خوش بود. و نیکو-  
 تر حماما ارمنی است که به لون زرمشابهت  
 دارد (ترجمه صیدنه، ب ۳۸). در هدایه-  
 المتعلمین نیز کراراً نام حماما آمده است:  
 حماما... چهار درم سنگ (هدایه، ۳۹۵)  
 حماما کرم و خشکست به درجه دوم  
 (اغراض، ۶۲۱). به لغت نبطی شجری  
 است مشبک از شاخه‌های سرخ یاقوتی  
 مانند خوشه (تحفه، ۹۲). حماما امومن  
 می شجره‌کانها عنقود خشب مشبک بعضه  
 ببعض (ابن بیطار، ۳۵). لغت نبطی است  
 و امامون و امومن نیز گویند (مخزن).  
 لغت امومن *amomon* لفظی است  
 یونانی که در قدیم به گیاهان گوناگون  
 معطر اطلاق می‌شد و در اصطلاح گیاه-  
 شناسی به گونه‌های از تیره زنجبیل‌ها  
*Zingiberaceae, Zingiberacées*  
 گفته می‌شود که در نواحی استوایی بتر  
 قدیم بدست می‌آید (فرهنگ بزرگ و

بستر). استاد گل گلاب امومن یا امو-  
 موم مذکور در فوق را همان هیل می‌داند  
 که یکی از انواع تیره زنجبیل‌هاست و  
 معمولاً آنرا هل می‌گویند (گل گلاب،  
 ۳۱۴). دکتر زاهدی نیز حمامارا «هل»  
 نوشته است (زاهدی، م ۹۲)

حمص (*Hemmas, Hemmes*)

*Cicer arietinum* (لا)

*Pois chiche*

حمص نخود باشد و او کرمست اندر  
 آخر درجه اول.

الابنیه (بهم ۱۰۶، زل ۸۷)  
 به لغت سریان‌های او را حمصا گویند...  
 و به پارسی نخود گویند. (ترجمه صیدنه،  
 ب ۳۸). نخود است نخود سپید بوستانی  
 گوم و خشک است به درجه اول و نخود  
 سیاه بقوت‌تر است و به دارو مانده‌تر و  
 اولی‌تر (اغراض، ۵۹۲). به فارسی  
 نخود گویند بری و بستانی می‌باشد و  
 بری او را گیاه شبیه به گیاه بستانی و  
 تیره‌تر و کوچک‌تر و ثمرش مایل به سرخی  
 و دراز و مایل به تلخی است و گرم و  
 خشک‌تر از بستانی است (تحفه، ۹۲).  
 این لغت در اقرا باذین کنندی باسین، حمص  
 ضبط شده است و لوی در شرح خود  
 ریشه‌های سومری و اکدی آنرا به دست  
 می‌دهد و می‌نویسد که در سریان‌های حمصی  
*Hemse* است (لوی، م ۸۲).

حنا (*Hennā*)

درختچه‌ای است که در شمال و مشرق  
افریقا و عربستان و ایران و هند کشت می-  
شود (فرهنگ معین).

حندقوق (Handaquq)

*Trigonella coerulea* (لا)

Lotier (فر)

حندقوق گرم و خشکست اندر درجه  
سیم و عصارتش درد کرده‌گاه را و عسر  
البول و استسقا و احتناق رحم را سوذ  
کند.

الابنیه (بهم ۱۰۶، زل ۸۸)

حندقوق را حندقوقا و حندقوقی با  
الف مقصور نیز نوشته‌اند. در ترجمه  
صیدنه چنین آمده است: حندقوقا نباتی  
است... به پارسی دیواسپست گویند  
(ب، ۱۴۹). حندقوقا... حندقوقی...  
(داود انطاکی، دهخدا). حندقوقی...  
در عربی آن را ذرق گویند (منتهی الارب،  
اقرب الموارد، دهخدا). ابن بطار حند-  
قوقی ضبط کرده است (ص ۳۹). حند-  
قوقا اسم نبطی است از جنس یونجه و  
بری و بستانی می‌باشد و بری را به عربی  
حباقا و به فارسی دیواسپست صحرائی  
نامند و بستانی او را به عربی زرق و در  
اصفهان شبدر گویند و درمازندان شر-  
ویت نامند و کلش خوشبو است و با  
سفیدی و سرخی و برکش به قدر ناخن  
و شاخه‌های او باریک (تحفه، ۹۵). حند-  
قوقی... از جنس یونجه است... به-

*Lawsonia alba* (لا)

Henné (فر)

حنا سرد و خشکست اندر آخر درجه  
اول و اندرو قوتی هست کی تحلیل و  
قبض کند.

الابنیه (بهم ۱۱۲، زل ۹۳)

به کسر اول و تشدید نون و همزه آخر  
است در عربی و در محاوره فارسی به  
تخفیف حنا بر وزن بلا گویند (بهمینار  
۱۱۲). ابن درید گویند حنا را علام  
گویند و رقون و رقان ویرنا ویرینا  
گویند... و منبت او در عرب بسیار باشد  
و درخت او بزرگ باشد (ترجمه صیدنه،  
ب ۴۶). حنا سرد است به درجه اول  
(اغراض، ۶۲۱). به کسر حا و تشدید  
نون نباتی است ساقش به قدر نیم ذرع  
و سرخ و برگش شبیه به برگ مورد و  
عریض تر از آن و نرم و گلش سرخ مایل  
به سفیدی و فاعیه نامند و خوشبو و در  
سالی دوبار گل می‌کند مرکب القوی و  
مایل به سردی (تحفه، ۹۶). صاحب شرح  
اسماء می‌نویسد: هی الیرنا.. وهی الرقون  
والرقان (م ۱۴۹). کشت حنا نخست  
در شمال غربی افریقا معمول بوده و  
و سپس در ایران و هندوستان و مصر و  
سوریه و عربستان متداول شده است  
(لوی، ۸۳). گیاهی از رده دولپه‌ایهای  
جداگانه گلبرگ که خود تیره مشخصی  
را به نام حنامی سازد. این گیاه به صورت

جنطیانه است. و نبطی را خود حنظل خوانند.

الابنیه (بهم ۹۱، زل ۹۱)  
درخت حنظل را علقم نیز گویند و به سبب آنکه تخم حنظل تلخ باشد تلخیها را به او تشبیه کنند. به لغت پارسی حنظل را کبست گویند و بعضی خیار تلخ را گویند (ترجمه عبیدنه، ب ۳۹). در هدایة المتعلمین ذکری از حنظل یا کبست نشده است. صاحب اغراض می نویسد: حنظل گرم و خشک است دماغ را پاک کند (اغراض، م ۶۲). هونبات یخرج اغصاناً و ورقاً مفروشة علی الارض... و له ثمر مستدیره شبیه بکرة متوسطة فی- العظم مرة شديدة المرارة (ابن بطار، ۳۶). حنظل ثمر گیاهی است به قدر هندوانه بسیار کوچکی و در نهایت تلخی و نباتش شبیه به نبات هندوانه و برگش از آن کوچکتر و سبز و اندرون زرد او بد است و آنچه در بوته منحصر به یکی باشد از جمله سموم و شحم او مادامی که در پوست باشد قوتش تا چهار سال باقی است (تحفه، ۹۵). و آن را علقم نیز نامند. و به لغتی هندوانه ابوجهل (مخزن). هومر از الصحراء... الکبسته... و زعم قوم ان الحنظل هو العلقم وليس بصحیح (شرح اسماء، ۱۵۸). کبست واژه ایست فارسی و علقم به حنظل نیز گفته می شود اما در اسپانیا و مغرب این لغت

فارسی دیواسپست صحرائی و به شیرازی اندقوقو... نامند (مخزن). زرق در شرح اسماء بروزن ورق و در مخزن بروزن خورد ضبط شده است. درباره اسپست رجوع شود بهمین ماده.

### حنطه (Henta)

*Triticum sativum* (لا)

Blé (فر)

جالینوس گویند اندر باب حنطه می کندم باعتدال نزدیکست و میلش بکرمیست... چون کندم خام بخورند گرمی که حب القرع خوانند اندر شکم افکنند.

الابنیه (بهم ۱۰۲، زل ۸۴)  
حنطه را به زبان تازی بتر گویند... و به لغت سریانی حنطا و حیطنا گویند به تقدیم و تأخیر حرف (ترجمه عبیدنه، ب ۴۷). به فارسی گندم نامند بهترین او نازة بالیده مایل به زردی و بعد از آن جنس سفید او است (تحفه، ۹۵). گندم، مهمترین غله منطقه معتدله و غذای عمده انسان را تشکیل می دهد (گل گلاب، ۳۱۷). برای تعریف کامل گندم از نظر گیاه شناسی، رک: همان کتاب ۳۱۵-۳۱۸.

### حنظل (Hanzal)

*Citrullus colocynthis* (لا)

Coloquinte (فر)

حنظل را پیارسی کبست خوانند و او دو جنسست رومی و نبطی... اما رومی

و آماسهای گرم را به طلا بنشانند و سوختگی  
آتش را نیکو کند (ترجمه صیدنه، ب  
۱۴۹). دیسقوریدس فی المقالة الرابعة  
ایرون الکبیر و معنی ایرون الحی ابدأ  
و انما سمنی الحی لانه لا یطرح ورقه  
فی وقت من الاوقات (ابن بیطار، ۴۳).  
صاحب تحفه می نویسد حی العالم ایرون  
است (ص ۹۷) و در ذیل ایرون چنین  
می آورد: ایرون لغت یونانی و به معنی  
دایم الحیوة است و به عربی حی العالم  
و به فارسی همیشه بهار نامند از جمله  
ریاحین و همیشه سبز است (ص ۱۲).  
هی بالیونانی ایزون... و بالفارسیه  
همیسقوس (شرح اسماء، م ۱۶۲).  
چنانکه دیدیم لغت ایرون یا ایرون سابق  
الذکر را صاحب شرح اسماء ایزون  
ضبط کرده و این صحیح است و مایر-  
هوف و لسوی این لغت را به الفبای  
یونانی نشان داده و تلفظ آنرا آئیزون  
*aei zoon* نوشته اند (مایر هوف، م ۱۶۲  
لوی، م ۵۳۱). مایر هوف از قول  
فوللرس می نویسد که همیسقوس غلط  
است و همیشک درست است که لغت  
است فارسی.

استاد گل کلاب ذیل ایرون کبیر  
می نویسد: ایرون کبیر *Sempervivum*  
(حی العالم) ساقه کرکدار، ساقه های  
بی گل با برگهای کلفت و راهم (کیا، ص  
۱۱۹).

را در مورد قنأ الحمار به کار می برند که  
آن نیز گیاهی است بسیار تلخ (مایر-  
هوف، ۱۵۸). حنظل... با میوه های  
کوچک و سمی، مسهل بسیار قوی که  
هندوانه ابوجهل نامیده می شود (گل  
کلاب، ۲۸۲). در باره جنطیانه که  
هروی به آن اشاره کرده است، رك:  
جنطیانا.

هروی در جای دیگر از حنظل یتیم  
یاد کرده است بدین گونه: دندصینی و  
حنظل سرخ و سبز یتیم... بر معای مستقیم  
حمله برد (بهم ۷۳). در این باره مرحوم  
بهنیار نکته ای دقیق نوشته است که عیناً  
نقل می کنم: یتیم در اینجا به معنی  
یگانه و منفرد است به قیاس دُر یتیم و  
حنظل چنانکه می نویسند در صورتی از  
سموم قتاله است که در بوته منحصر به-  
یکی باشد و اما بوته ای که دو حنظل یا  
بیشتر می دهد حنظلش از سموم نیست  
(بهنیار، ۷۳).

### حی العالم (*Hayy-ol-alam*)

*Sempervivum arboreum* (لا)

*La jourabe arborescente* (فر)

حی العالم را عصاره آماسهای گرم را  
نیک بوذ چون طلا کنی خاصه حمزه و  
غله را.

الابنیه (بهم ۱۰۹، ذل ۹۰)  
او را به این نام از آن خوانده اند که در  
جمله اوقات نیات او باطراوات باشد...

خانق الذئب (Xāneq-oz-ze? b)

داذی وعنصل و خانق الذئب و آزاد رخت  
و خانق النمر... این همه را حمله بر  
معدنه است.

الابنیه (بهم ۷۳، زل ۶۰)  
خانق الذئب یعنی خفه کننده گرگ.  
صاحب الابنیه ذیل ماده خانق النمر می-  
نویسد: « خانق النمر را قاتل الذئب نیز  
خوانند بتازی و پیارسی گرگ مرگ» پس  
رك: خانق النمر.

خانق النمر (xāneq-on-namr)

*Doronicum pardalianches* (لا)  
*Doronic, Mort aux panthères* (فر)

خانق النمر را قاتل الذئب نیز خوانند  
بتازی و پیارسی كرك مرگ.

الابنیه (بهم ۱۳۶، زل ۱۱۳)  
هر وی در جای دیگر از الابنیه به جای خانق  
الذئب، خانق النمر نوشته است (رك:  
خانق الذئب): ابوریحان بیرونی می-  
نویسد: خانق النمر نباتی است که بعضی  
از حیوانات چون خوک و سگ و گرگ  
و... پلنگ را بکشد چون [با] طعام به  
ایشان داده شود و در زعم بعضی از صیادانه  
است که بیخ خانق النمر را چون به عقرب  
نزدیک آرند عقرب بفسرد و چنان نماید  
که گوئی مرده است و چون خربق به او  
نزدیک آرند باز زنده شود... و پلنگ  
را بی توقف هلاک کند... يك نوع از او  
آن است که عرب او را خانق النمر گویند

و او از جمله ادویه کشنده است و نوع دیگر  
از [او آنست که] عرب خانق الذئب گویند  
و او کشنده است مرگ گرگ را (ترجمه  
صیدنه، ب ۴۷). در افرابادین کندی و  
سمرقندی و هدایه و اغراض و شرح اسماء،  
خانق النمر یا خانق الذئب ذکر نشده است.  
ابن یطار در باره خانق النمر چنین می-  
نویسد: و اذا صیر فی اللحم و اطعمه النمر  
و الخنازیر و الذئاب.. قتلها (ابن یطار  
۴۴). خانق النمر را قاتل النمر گویند که  
مخصوص است به پلنگ که آنرا زودتر  
می کشد و آن نوعی مازریون است...  
بعضی گویند اسقیل است و بعضی گویند  
خربق سیاه است و این هر دو قول خلاف  
است (اختیارات، دهخدا). گویند ماز-  
ریون سیاه است و بعضی را اعتقاد آنکه  
اسقیل است و امین الدوله گل سیر صحرائی  
دانسته و مؤلف مالا یسمع و صاحب  
تذکره گوید آن گیاهی است غیر ماز-  
ریون برگش شبیه به برگ قشا و از آن  
کوچکتر و با خشونت و از سه عدد تا  
چهار عدد زیاده نمی شود و ساقش به-  
قدر شبری. از سموم قتاله و تأثیر او در  
سباع اسرع (تحفه، دهخدا). در ماهیت  
آن اختلاف بسیار است (مخزن).  
درونج عقربی (شلیمر، چاپ سنگی،  
۱۹۱).

خایه رو باه (رك: خصی الثعلب)

خایه سگ (رك: خصی الکلب)



خبازی (*xobbāzi*)*Malva silvestris* (لا)*Mauve sauvage* (فر)

خبازی بیارسی پنیرك است و اوسرد و ترست اندر درجه اول... زود از معده بروذ و نیز سینه نرم کند.

الابنیه (بهم ۱۲۷، زل ۱۰۶)  
 آخوندوف و مایرهوف اسم علمی این گیاه را غیر از آن نوشته اند که در بالا از «لوی» و «زرگری» نقل کرده ام. علت آن است که خبازی یا پنیرك از تیره پنیرك-هاست و «گیاهان تیره پنیرك از نظر شکل ظاهری، تفاوت کلی با یکدیگر دارند مانند آنکه در بین آنها به تفاوت نمونه های علفی... درختچه... و درختان عظیم یافت می شود» (زرگری، ج ۱، ۲۲۸). این تفاوت کلی که دکتر زرگری به آن اشاره می کند در متون مفردات طبی به چشم می خورد. تعریف خبازی در ترجمه صیدنه چنین است: نوعی است از انواع تره ها... ملوکیه را گویند و او نوعی است از انواع خیری و خبازی دونوع است دشتی و بستانی. دشتی را خبازی گویند و بستانی را ملوکیا گویند و دشتی از بستانی لطیف تر باشد (ب ۴۸). ملوکیارا هروی در باب میم تحت عنوان مستقلی به صورت ملوکیه ضبط کرده و نوشته است: ملوکیه جنسیست از خبازی و ذکرش با خبازی اندر باب خا برفت

(زل ۲۵۰/۷ = بهم ۳۱۷). در اغراض روی خاقمحه گذاشته و در تعریفش چنین نوشته اند: نوعی است از ملوکیا و گفته اند که ملوکیا بوستانی است و خبازی دشتی فی الجمله خبازی نرم کننده است... و طبع را نرم کند (ص ۶۰۱). نوعی از خطمی است (ذخیره، اختیارات، برهان، تحفه، نفیسی، دهخدا). خبازی از جنس خطمی است و به فارسی نان کلاغ و پنیرك نامند و بستانی او ملوکیاست و بری او را به فارسی خیر و گویند و از مطلق او مراد بری است برگش مستدیرو بی مزه و گلش کوچک و سرخ و مایل به تیرگی و تخمش مایل به سیاهی مدور و پهن و در وسط او تعقیری و نبات او کوچکتر از خطمی (تحفه، دهخدا). امروز در طهران پنیرك به گل پنیرك معروف است و به عراق صادر می شود (لوی، م ۲۱۷). نیز رك: ملوکیه.

خبه (*xobbe*)*Sisymbrium sophia* (لا)*Sisymbre* (فر)

خبه سرخ بهتر باشد خلوقی رنگ و او از ناحیت کردن و از کوه اشان برخیزد.

الابنیه (بهم ۱۳۷، زل ۱۱۴)  
 آخوندوف و شلیمر مانند دیگر مؤلفان مدیم که پس از این به ایشان استاد خواهیم کرد همه خبه را به معنی خاکشی

چاپ سنگی ۵۱۵). در پایان این بحث باید بگویم که در اقرابادین کندی و اقرابادین سمرقندی و هدایة المتعلمین و اغراض الطیبه که همه از مهمترین مآخذ است ذکری از خبه و خاکشی نشده است.

### خراطین (Xarātin)

*Lumbricus terrestris* (لا)

*Lombrics* (فر)

خراطین آن کرم سرخ درازست کی اندر گل خوردنی و ناخوردنی باشد.

الابنیه (بهم ۱۳۶، زل ۱۱۳)  
 عرب خراتین است و آن کرمی باشد که در گل نرم تکون پیدا کند و به عربی حمر- الارض گویند (برهان - آنندراج - غیاث، دهخدا) شاسه (منتهی الارب، دهخدا). گلخواره، غاک کرمه، خاک کرمه، کرم خاک (دهخدا). این لغت در شرح اسماء با تشدید راضبط شده است: «خراطین هو الیدیان التي توجد فی الارض الندیة عند حضرها» (م ۴۲). مایر هوف می نویسد که خراطین نه فقط در مشرق بلکه در مغرب زمین نیز در طب بکار می رفته است (مایر هوف، م ۴۲).

خر بزه (رك: بطیخ)

خر بزه شنکیار (رك: شنکیار)

خر بزه هندی (رك: بطیخ الهندی)

گرفته اند جز اینکه شلیمر و آخوندوف نامهای لاتینی و فرانسوی که برای خبه یا خاکشی ذکر کرده اند غیر از آن است که در بالا از گیاه شناسان معروف معاصر ایران نقل کرده ام. از قضا لکلرک مترجم و وحتى مفردات ابن بیطار نیز خاکشیر را اشتباها به *Erysium* ترجمه کرده که نام علمی قدومه است نه خاکشی (لکلرک، ج ۲، ص ۸). اکنون برویم بر سر تعریف- هایی که از این گیاه شده است: خبه نباتی است که عرب او را نجم گویند و افث هم گویند و خبه از جنس مراعی است یعنی از انواع نباتی است که مألوف اشتر و گاو و گوسفند است (ترجمه صیدنه، ب ۴۸). خرگوشک (منسب الاسماء دهخدا). هو بز ریشه بزرا الخشخاش اوراق منه و نباته یشبه اللسان (ابن بیطار، ۴۷). خبه بذرا الخمخم است و به شیرازی شفتک گویند و به اصفهانی خاکشی... بهترین آن سرخ خلوقی رنگ بود (اختیارات، دهخدا). خبه به لغت شیراز شفتک و در اصفهان خاکشی... و در مازندران گیاه او را سلم پی نامند و آن تخمی است بسیار ریز و دراز و مایل به سرخی و تیرگی و برگش طولانی و تند شیه به برگ جرجیر و شاخه هایش باریک و متفرق و ساقش به قدر ذرعی (تحفه، ۹۹). سلم پی مذکور در تحفه را شلیمر سلم بر وزن کلم ضبط کرده است (شلیمر

## خریق (Xarbaq)

خریق سیاه } *Helleborus albus* (لا)  
*Hellébore blanc* (فر)  
 خریق سفید } *Helleborus niger* (لا)  
*Hellébore noire* (فر)

خریق دو جنس سیاه و سفید و سیاه اسهال سودا کند و سفید مر بلغم را فانی کننده الابنیه (بهم ۱۳۳، ذل ۱۱۱) خریق دو نوع است یکی از او سیاه است و منبت او در بلاد روم است و نبات او را شاخه‌ها بسیار مانند مقدار انگشت در سطبری و برجرم او گره‌ها و مفاصل بود و لون او سیاه باشد که به سرخی زند و نوعی دیگر را معدن در زمین ختلان و بعضی از بلاد ماوراءالنهر است و این نوع پوست نباتی است و به این سبب مجوف بود... به سریانی الاقورطیاون گویند و گفته‌اند الاقورطیاون دو نوع است نوعی از او آنست که چون گرگ او را بخورد بمیرد و نوع دیگر یوز را هلاک کند... سیاه او به کندس ماند بلکه از کندس سیاه تر باشد به لون و خریق که سفید باشد به بیخ کبر ماند و از بیخ کبر سفید تر بود (ترجمه صیدنه، ۴۹). در هدایه از خریق سفید و سیاه کرار آید شده است (رك: فهرست داروها). خریق دو نوع است سیاه است و سفید... موش را بکشد و خوك و سك را بکشد (اغراض، ۶۳۶). خریق سفید، بیخ شاخها باریك سفید است مانند پوست چوب پوسیده و سبك است

و به پوست خطمی ماند و تلخ تر از خریق سیاه است... نبات او همچون نبات لسان الحمل است لکن کوتاهتر و رنگ نبات او سرخ است و بلندی ساق او چهار انگشت است به هم باز نهاده و میان ساق او تهی است و او را بیخ بسیار است و اندر کوهپایه و زمین سخت روید (ذخیره، دهخدا). خریق سیاه برگ نبات او مانند برگ خیار است و ساق او کوتاه است و آنچه از وی بکار آید بیخ اوست. اصل بیخ او همچون سرپیاز است... رنگ بیرون او سیاه است و اندرون او اغبر است و میان تهی است و اندرون وی مانده خانه عنکبوت چیزی است و هرگاه بشکنند مانند گردی یا دودی از وی بر آید و اندر خشکی روید (ذخیره، دهخدا). کلمه عربی خریق مأخوذ است از واژه سریانی خوربکنا *xurbaknā* یا خوربکانا *xurbekānā* (مایر هوف، م ۳۹۷).

باز پسین نکته درباره خریق آنکه صاحب الاینه در باره خریق سفید می نویسد: خریق سفیدسکان را بکشد (ذل ۱/۱۱۳ = بهم ۴/۱۳۵) اما در نسخه «نم» به جای خریق سفید، خریق سفری آمده است (ب ۴۵) و ظاهراً اشتباه کاتب است که سفید را سفری نوشته زیرا اولاً صاحب الاینه از آغاز تا انجام این ماده از خریق سفید و سیاه بحث می کند ثانیاً در تمام مأخذ سخن از همین دو نوع

خربق یعنی سپید و سیاه یا ایض و اسود در میان است و در هیچ جا اشارتی به خربق سفزی نشده است.

خردل (*xardal*)

*Sinapis* (لا) *Moutard* (فر)

خردل سفید

*Sinapis* یا *Brassica alba* (لا) }

*Lamoutarde blanche* (فر) }

خردل سیاه

*Sinapis* یا *Brassica nigra* (لا) }

*La moutarde noire* (فر) }

خردل سبندان بوز و اوکرم و خشکست اندر درجه سیم... و جنسی را از وی سبید اسفند گویند و ما آن را خردل بابلی گوئیم.

الابنیه (بهم ۱۲۹، زل ۱۰۷)

خردل را به لغت سریانی خردلا گویند و به پارسی سبندان... و سبندان دشتی را عرب خرشا گویند و لیث گویند او را حرف گویند و نیکوتر او آن است که دانه او سرخ است.. چون او را در دست بمالند لون او به زعفرانی مایل شود و جرم او نرم گردد... محمد زکریا گویند سبندان دونوع است سپید است و سرخ. آنچه سپید است دانه او گرد است و آنچه دانه او به لون سرخ است جرم او پهن است... و سبندان سپید را دانه ها گرد باشد و چرب و روغن او در زمین هند است در انواع اطعمه به کار برند و یکی

از انواع سبندان زرد است (تسرجمه صیدنه، ب ۴۸). تخم سبندان چند نوع است بعضی خرد است آنرا حرف گویند و اندر خوردنی های گرم آنرا بیشتر بکار دارند و بعضی سپید است و گرد آن را خردل گویند و اندر طلی ها بیشتر بکار دارند و بعضی دراز است بر شکل تخم سیاه اسفرم و آنرا حب الرشاد گویند (ذخیره، دهخدا). خردل ال ایض منه یقال له اسفندار [لعله اسفندان، مایرهوف] والبرتی منه و یسمی الحرشا و اسم بزده الخردل (شرح اسماء، م ۴۲). خردل لفظی است عربی و در سریانی خردلا *xardela* گویند. خردل بر دو نوع است سپید و سیاه که نام های لاتینی و فرانسوی آنها در فوق مذکور است. نوع دیگری از خردل داریم بنام خردل برمی که به لاتینی *Sinapis arvensis* و به فرانسه *Lamoutarde sauvage* نامند. اسفندار تصحیف اسفندان و این معرب اسبندان فارسی است. تخم خردل سیاه را در طب برای تحریک و سرخ کردن پوست و همچنین در طعام بکار می برند اما مصرف خردل در مشرق بسیار کمتر از مصرف آن در مغرب زمین است (مایرهوف، م ۴۰۰).

خرش (*xoroš* (?)) و (*xaraš* (?))

شیر... خرش دیرگوار بود.

الابنیه (بهم ۲۸۲، زل ۲۱۶)



دوم هرش است مرطوب را زیان دارد»  
 ... درگوش یزدهرش بضم اول و دوم  
 یا بهضم اول و کسر دوم در همان معنی  
 است و بهتر دلیلی که براین تواند بود  
 به کار شدن «فرشه» در لهجه رشت است  
 به همان معنی، گمان می رود که پیدا شد  
 هرش، هرشه، خرش، خرشه یکی است  
 و فارسی می باشد. ابدال دو صامت خ/ه  
 در متون و گویشها فراوان است. برای  
 نمونه چند شاهد می آوریم: هستو،  
 خستو، هسته، خسته، هجیر، خجیر.  
 (مقاله انتقاد برالابنیه، چاپ مرحوم  
 بهمنیار، مجله سخن، دوره شماره ۷،  
 آذر ۱۳۴۷).

خرشه (رك: خرش)

خرگوش آبی (*Xarguš-e-ābi*)

(فر) *Le lieure de mer*

پیش... چون خسر بقست و ذراریح و  
 خرگوش آبی کی چون کسی اورا بخورذ  
 سعالی بروافتد و خون ریم از برش  
 همی براید بسعال.

الابنیه (بهم ۷۱، ذل ۵۹)

خرگوش آبی الارنب البحرى یا ارنب  
 بحرى است که گذشته از کتابهای عربی  
 در کتابهای فارسی نیز همین اصطلاح  
 تازی آمده است. ابوریحان می نویسد:  
 الارنب البحرى... و هو قطاع حجرية  
 تضرب الى الحمرة و فی خلالها ما يشبه  
 زبانه السرطان و هو یقتل بتقریحه الریه و

مرحوم بهمنیار در توضیح لغت خرش در  
 حاشیه چنین می نویسد: ظاهراً صورتی  
 است از خرشا مخفف خرشاء به کسر  
 اول به معنی سرشیر و در جای دیگر خرشه  
 نوشته است (بهمنیار، ۲۸۲). مراد او  
 لغت خرشه است که هروی در بیست  
 سطر بعد از لغت خرش به کار برده است:  
 خرشه خون بسته را کی اندر تن بود  
 بکشاید (زل ۷/۲۱۷، بهم ۱۴/۲۸۳).  
 آقای رواقی پس از نقل حواشی مرحوم  
 بهمنیار و ذکر معنی خراشا به صورتی که  
 در منتهی الارب آمده است می نویسد: آن  
 اندازه که شواهد موجود از این واژه  
 معلوم می دارد این است که کلمه فارسی  
 است و معنی آن جز از آن معنی است که  
 از برای خراشا و خرشاء آمده است. در  
 تفسیر ابوالفتوح چند جای هرشه آمده  
 است که گویا همین خرشه است... در  
 فرخ نامه جمالی آمده است «هرشه، اگر  
 هرشه میش با آرد جو پیامیزند و خشک  
 کنند... و برپستان زنی بندند که درد کند  
 سود دارد... در فرهنگ ناظم الاطبا  
 (نفیسی) «هرش بفتح اول و دوم هرس  
 و نخستین شیری [ است ] که پس از  
 زاییدن از پستان سیلان می کند... در  
 خراسان فله به کسر اول و فتح دوم یا  
 به فتحین به همان معنی است که در فرهنگ  
 نفیسی آمده است... در الاغراض آمده  
 است: «فله بهضم اول و فتح و تشدید



## خرنوب (Xarnub)

Ceratonia siliqua (لا)

Caroube (فر)

خرنوب شامی گرمست اندر درجه اول  
بقول جالینوس... وخرنوب نبطی سرد  
وخشك است.

الابنيه (بهم ۱۲۶، ذل ۱۰۵).  
خرنوب و خروب درختی است که او  
در کوه‌های شام بود... و اهل عراق او  
را قنا شامی گویند و لون او سیاه بود  
و... خرنوب گویند و خروب هم گویند  
و به لغت سریانی خرنوبا گویند... و جرم  
خرنوب شامی مسطح باشد و چون بشکنند  
میانه او سرخ باشد و دروی دانه‌ها باشد  
که به دانه خرنوب نبطی ماند و خرنوب  
شوک هم گفته‌اند و عرب گویند دو نوع  
است یکی از آن دو درخت ینبوت است  
و شاخهای نبات او يك گز بیالده و میوه  
او به رنگ سرخ باشد و به وزن سبک  
باشد... و طعم او بی مزه باشد و او را  
در اوقات ضرورت بخورند... و نوع  
دوم خرنوب شامی است و طعم او شیرین  
بود و خوردن او معتاد است و دانه او از  
دانه ینبوت مقداری بزرگتر (ترجمه  
صیدنه، ب ۴۹). خرنوب شامی و نبطی  
است قابض و خشك است. نبطی که تر  
باشد بر ثولول مانند چند بار بریزاند و  
اندر ضمادهای قابض به کار آید و اسهال  
باز دارد (اغراض، ۶۳۶). خرنوب

تحلق الشعر بالضماد وفي كتاب الاحجار-  
المنسوب الي ارسطو طاليس ان رأس  
ارنب المأجری واذالقی لحمًا لاشعر  
عليه التصق به وقلعه (الصیدنه، ب ۱۵).  
ارنب بحری: ابن سینا، هو حیوان صغیر  
بحری صدفی الی الحمره... و هذا-  
الحيوان من السموم اذا شرب منه شئی  
قتل بتقریح الریه (ابن بیطار، ۲۲). لکلرک  
مترجم مفردات ابن بیطار ارنب بحری را  
*Le licure de mer* ترجمه کرده  
است (لکلرک، ج ۱ ص ۵۳). حیوانی  
است صدفی شکل مایل به سرخی و مابین  
اجزاء او چیزی سبز مانند برگ اشنان و  
سراو در صلابت مثل سنگ و آن سم قاتل  
است و در نهایت حرارت و احراق و  
ضماد کوبیده او به تنهایی و با تخم انجره  
سترنده موی (تحفه ۱۹). نوعی از  
حیوانات دریائی صدفی سفالید *céph-*  
*alopode* از خانواده سپی ئید *sepii-*  
*des* که شامل سی نوع فرعی است و  
در همه دریاها یافت شود، *sepia*،  
لسان البحر، ماهی مرکب (دهخدا):  
شگفت آنکه در هیچ يك از ماخذ حتی  
در لغت نامه دهخدا اصطلاح فارسی  
خرگوش آبی نیامده و به جای آن  
اصطلاح تازی ارنب بحری ذکر شده  
است.

خرمای خشك (رك: خازك)

خرمای هندی (تمر الهندی)

های زرد. میوه‌اش درغلافی دراز شبیه باقلا جای دارد طعم آن شیرین است و از آن رب رساند (فرهنگ معین).

### خروع (Xerva?)

*Ricinus communis* (لا)

*Ricin* (فر)

خروع بید انجیرست و او کرم و نرمست  
قونج و فالج را نیک بوذ.

الابنیه (بهم ۱۳۵، زل ۱۰۹)

خروع را... پارسیان بید انجیر گویند...  
و چوب درخت بید انجیرست باشد و او را به سبب سستی خروع گفته‌اند و عرب سمس هندی گویند و دانه او به اندازه بیضه گنجشک باشد اندکی خردتر (ترجمه صیدنه، ب ۵۰). اینکه ابوریحان می-گوید خروع را به سبب سستی خروع گفته از آن رو است که در لغت (منتهی-الارب، دهخدا). خروع بمعنی «هرچه کوتاه شود از گیاه به سبب سستی ساق» آمده است. برگردیم به اصل مطلب. خروع و بید انجیر در هدایه و اغراض نیامده است. ابن بیطار می نویسد: می شجرة تكون مقدار شجرة التين صغيرة و لها ورق دقیق... و ساقها و اغصانها مجوفة مثل القصب و لها ثمره فی عنقید خشنة (ص ۵۳). خروع را به پارسی بید انجیر خوانند و به شیرازی کنتو و بهترین بحری بود (اختیارات، دهخدا). به فارسی بید انجیر و به شیرازی کنتور و به ترکی

بستانی و بری می باشد و بستانی دو قسم است یکی را خرنوب شامی گویند و درخت او به قدر درخت گردکان و برگش مستدیر و با غلظت و گلش ذهبی و غلاف او به قدر شبری و کوتاه تر و سیاه و ضخیم و دانه‌های او شبیه به باقلی... خرنوب نبطی ثمر نبات جنس بری است و آن دو نوع می باشد. قسمی شبیه به خرنوب شامی... و قسمی را ثمر خاری است به قدر ذرعی و شاخه‌های او پراکنده... خرنوب الشوك و خرنوب مغربی و بری خرنوب نبطی است... صیدلانی خرنوب شامی است. خرنوب هندی خیار شنبه است. خرنوب اسم جنس خرنوب است و گویند مخصوص بری است (تحفه ۹۹-۱۰۰). خرنوب هوالذی بسمونه الجمهور-الخروب (شرح اسماء، م ۳۹۲). خیار شنبه هوالقضاء الهندی و الخروب الهندی (همان کتاب، م ۳۸۷). خرنوب و خروب [به فتح خا و تشدید راه] نامهای تازی-اند که در عبری خروب و در آرامی خروبا گویند. این درخت بومی فلسطین است و یونانیان از قدیم آنرا به نام کرونا *Keronia* یا چنانکه دیوسقوریدس نوشته است کراتیون *Keration* می-شناخته‌اند. خرنوب در تمام نواحی مدیترانه به عمل می آید (مایرهوف، م ۳۹۲). درختی است از نیره پروانه-و ادان شبیه به درخت گردو و دارای گل-

کرچک نامند... دو نوع می باشد سفید و سرخ مایل به بنفشی و دومی قوی تر از سفید برگ آن شبیه به برگ انجیر... و ساق آن به قدر دو ذرع... و بیخ آن مانند نی مجوف و ثمر آن خاردار و خوشه دار... و منبت آن بلاد معتدله در حرارت و رطوبت (مخزن). خروج دندصینی است (تحفه). خروج... والخروج الصینی هو الدند (شرح اسماء، م ۴۱). خروج کرچک است *Castor oil plant* (لوی، م ۹۰). خروج، کرچک (زاهدی، م ۸۴۷). گل گلاب ذیل ماده کرچک می نویسد: کرچک یا بید انجیر يك پايه و گلهاي نر و ماده آن جدا ولی بر روی يك شاخه اند. دانه های آن دارای روغن و مسهل است (ص ۲۳۹). دکتر پارسا می نویسد: به فارسی کرچک و در پاره ای از نواحی ایران بید انجیر و به تازی خروج گویند. این گیاه از گیاهان بومی هند است اما امروز در تمام کشورهای مناطق حاره و همچنین در ایران و عراق به عمل می آید و ارتفاعش ممکن است به ده متر برسد اما در نواحی معتدل به صورت درختچه می روید (پارسا، ج ۴، ۱۵۷). در باره دند: رك: همین ماده.

خس (*Xass*)

*Lacuta sativa* (لا)

*Laitue cultivée* (فر)

خس کاهو بود و حکیم سرفرنگو ادت گویند فاضل ترین همه بقولها خست. الابنیه (بهم ۱۲۷، ذل ۱۰۵۵) خس نوعی است از انواع تره ها... و به پارسی خس را *كوك* گویند (ترجمه صیدنه ب ۵۰). و آب *كوك* که او را به تازی ماء الخس گویند... اندر دهان می دارند (ذخیره، دهخدا). خس کاهو است (اغراض، ۶۰۱). به فارسی کاهو به ترکی خاص نامند (تحفه، دهخدا). کاهوی خوراکی، برگهائی پهن و آبدار به رنگ سبز روشن و گلهائی به رنگ زرد دارد. از گیاهان مفیدی است که پرورش فرمها و نژادهای مختلف آن در همه نواحی معمول است. از نظر درمانی دارای اثر نرم کننده آرام کننده و خواب آور است. (زرگری، ج ۲، ۱۵۰).

خشخاش (*Xašxāš*)

*Papaver somniferum* (لا)

*Pavot somni fère* (فر)

*Papaver rhoeas* (لا)

*Pavot, ponceau* (فر)

خشخاش سبید سرد و ترست و سبیدش سعال را کی از مادهای گرم بود سود دارد... و سیاهش مخدرست و بنست سبات ارذ.

الابنیه (بهم ۱۲۹، ذل ۱۰۵۸)

از آن او را عرب خشخاش گویند که چون او را بجنابند از او خشخسته به

گوش رسد... و میوه او... به لغت پارسی  
کو کنار گویند... و خشخاش دو نوع  
است سیاه و سپید و يك نوع خشخاش  
بری است و او به صورت به آبی ماند...  
و گویند خشخاش افیون خشخاش سیاه  
است... خشخاش سیاه دشتی کشنده است  
و جالینوس گوید خشخاش سیاه انواع  
بسیار است و يك نوع از او منتشر گویند  
عرب زیرا که چون شکوفه او پدید آید  
زود بریزد و برگهای او به اطراف پراکند  
و تخم این نوع خواب آرد و مصرف  
کنند و نوع دیگر بستانی است که او را  
زراعت کنند و بستانی باز دو نوع است  
نوعی است که تخم او پهن باشد و بزرگ  
و نوع دیگر آنست که جرم او... باشد  
و گرد و لاغروش بود و این را خشخاش  
ذایب گویند که تخم او چون بر زمین  
افتد بی توقف متفرق شود و از بالا به  
نشیب میل کند و در پستی قرار گیرد و  
ذایب جوهر گداخته را گویند چون زرد  
و نقره و سیماب که گداخته شود... و  
چون این نوع به این خاصیت موسوم است  
به این سبب او را خشخاش ذایب گویند...  
يك نوع دیگر از خشخاش سیاه آن است  
که او را در ادویه بکار برند و نوع چهارم  
از او آن است که بی توقف خواب آرد و  
خوردن این نوع مخاطره است زیرا که  
اگر اندکی از خوردن افراط کرده شود

بکشد و نوع دیگر آن است که... به  
هیأت دراز باشد چنانکه شاخ لویا و  
حلبه... و این را خشخاش بحری گفته-  
اند بسبب آنکه منبت او بیشتر به لب دریا  
باشد و نوع دیگر آن است که او را  
خشخاش زبدی گویند که تخم او به لون  
سپید باشد و نبات این نوع خرد باشد  
به هیأت ( ترجمه صیدنه، ب ۵۱ ).  
خشخاش سپید بوستانی سرد و خشک  
است به درجه دوم و سیاه سرد و خشک به  
درجه سیم تا چهارم ( اغراض، ۶۵۱ ).  
خشخاش ایض خشخاش بستانی است  
خشخاش بری خشخاش اسود است.  
خشخاش بستانی به فارسی خشخاش سفید  
گویند... خشخاش اسود مصطلح اطباء  
سابق از افیون عصاره اوست نه اقسام  
دیگر و مراد از او قسم بری است...  
خشخاش منشور قسمی از خشخاش بری  
است. خشخاش مقرن گیاهی است برگش  
سفید و بازواید... خشخاش زبدی گیاهی  
است بسیار سفید و سبک ( تحفه، ۱۰۳ -  
۱۰۴ ). واژه تازی خشخاش نام آوا  
*onomatopé* و به معنی چیزی است که  
« خش خش » صدا کند و چون گرز  
خشخاش هنگامی که باد در دشت بر آن  
وزد چنین صدائی می دهد آنرا خشخاش  
خوانده اند. امروز خشخاش به تیره کوه-  
کناریان (*Les pavots*) اطلاق می-

شود. خشخاش را مصریان قدیم می-شناخته‌اند اما کشف آن در آسیای میانه بسیار دیر متداول شده است (مایرهوف، م ۴۰۱).

خصی الثعلب (*Xos-as-sa? lab*)

*Orchis maculata* (لا)

*Orchis* (فر)

خصی الثعلب گیاه هست چون خایه روباه.

الابنیه (بهم، ۱۳۵، زل ۱۱۳) خصی الثعلب گرم و تر است و او را بدین صفت می‌شناسند او را اطریفیلیون گویند و شجرة الكلب هم گویند و گفته-اند که او را شاخها بسیار بود و هر يك از شاخ او مربع باشد و درشت بود و برگ او گرد باشد و برگ موضع جمع باشد بلکه برگ او بر اطراف شاخها متفرق بود و برگ او درشت بود و گفته-اند که طعم او طلخ بود... و منبت او در سراپها و بامهای خانه و در صحرا نیز بود (ترجمه صیدنه، ب ۵۱، ۵۲). دیسکوریدوس فی الثالثة ساطورین و من الناس من یسمیة طریفلن و معناه بالیو-نانه ذوات ثلاث و رقات و یسمی بسنها الاسم لان اکثره له ثلاث و رقات و هی ماثلة نحو الارض شبيهة فی شکلها به ورق الحماض و ورق السوسن (ابن بیطار، ۶۲). به فارسی ثعلب گویند و آن بیخی است سفید و از سورنجان کوچک تر

و طعم او شیرین و بالزوجت و انلك تندى در بوی شبیه به بوی منی مثل دو بیضه کوچکی که باهم ملاصق باشد و از هر بیضه ریشه باریکی دراز رسته و در آخر هر يك دانه كوچكى موجود که هر چند آن دانه بزرگ شود بیضه او کوچک گردد و از این جهت قاتل الاخیه نامند و مستعمل اصل بیضه است نه حب مذکور (تحفه، ۱۰۴). هو النبات الذى يقال له قاتل اخیه... و هو طریفلن و شاطریون و اسمه ایضاً اورخیس کنس (شرح اسماء، م ۳۹۱). خصی الثعلب که به معنی خایه روباه است معادل لفظ یونانی کینوس ارخیس «*Kynos orkhis*» به معنی خایه سگ یا خصی الكلب (مایر-هوف، م ۳۹۱). خصی الثعلب... در زیر خاک همیشه دارای دو تکه است یکی در پای ساقه هوائی و دیگری که تازه و شاداب است در پهلوی آن قرار گرفته. در موقع زمستان ساقه هوائی آن از میان می‌رود و سال بعد تکه جدید ساقه هوائی دیگری می‌سازد ولی باز هم تکه جدیدی برای سال دیگر آماده می‌نماید (گل‌گلاب، ۳۱۳) و به همین سبب آنرا در تازی قاتل اخیه والحي والمیت نامند. (مایرهوف، م ۳۹۱).

خصی الكلب (*Xos-al-kalb*)

خصی الكلب نباتیست چون خایه سگ برومی اسماقوس گویند.



الابنيه (بهم ۱۳۵، زل ۱۱۳)  
 دیسفوریدس ان اصل خصی الکلب فی  
 عظم زیتونین مما تلیه و منتفخه... الا-  
 رجانی نوعان اصفر ذواصلین احد هما  
 فوق الاخر نبات محرك شهوة الباه،  
 جالینوس هو اورحنیس و هو اصل مقرون  
 زوجا زوجا شیهه باصول الذین الحاوی  
 خصی الکلب و خصی الثعلب و یقال ذو  
 ثلثة اوراق و همانباتان و احدهما ممثلی  
 والاخر رخو متشنج (الصیدنه، ب ۶۱).  
 دیسفوریدس... ارخس و هو نبات له  
 ورق منبسط علی الارض... و هو شیهه  
 بورق الزیتون الناعم (ابن بیطار، ۶۱). به  
 یونانی ارخس نامند و آن بیخ گیاهی  
 است مثل دو زیتون به هم چسبیده یکی  
 ماده و بزرگتر و ممثلی و دیگری نر و  
 کوچکتر و غیر ممثلی و سفید و لون و  
 برگش شیهه به برگ گندنا و ساقش بی برگ  
 و تا نیم ذرع و گلش ریزه و باهم متصل  
 شیهه به سرو و بنفش و شیهه به گل اصابع  
 صغیر، و حقیر در فیروز کوه هر دو را  
 مشاهده نموده با همه صفات باهم شیهه-  
 اند مگر آنکه گل اصابع صغیر بسیار به هم  
 متصل نیست و سرخ ارغوانی است (تحفه،  
 ۱۵۴). ما برهوف خصی الکلب و خصی-  
 الثعلب را يك گیاه می داند (رك: ما بر-  
 هوف، م ۵۶). آخوندوف نام علمی  
 این گیاه را *Orchis papilionacea*  
 نوشته است (آخوندوف، ص ۳۶۹، م

۱۳۹).

خطاطیف (*Xatāif*)

خطاطیف پرستو باشد.

الابنيه (بهم ۱۳۶، زل ۱۱۴)  
 (بروزن اراجیف) خطاطیف جمع خطاف  
 و «خطاف کرمان مرغی است سیاه و به  
 فارسی فرشتوك گویند» (منتهی الارب).  
 خطاف استرك است به سمنانی و اورشك  
 گویند. بجه با استرك نخستین را شكم  
 بشكافند... (اغراض، ۶۵۸). خطاف به  
 فارسی پرستوك و به ترکی قرلانقوع و  
 به دیلمی چچلا نامند (تحفه، ۱۵۵). به  
 عربی اباییل و به فارسی پرستوك  
 (مخزن).

خطر (*Xetr*)

خطر برك نیل رومی باشد.

الابنيه (بهم ۱۳۶، زل ۱۱۳)  
 درباره نامهای لاتینی و فرانسوی این  
 گیاه پس از چند سطر بحث خواهد شد:  
 تعریف خطر در ترجمه صیدنه چنین  
 است: خطر، عرب و سمد را گویند. خطر  
 یعنی و سمد نباتی است که برگ او در  
 خضاب سیاه به کار برند (ترجمه صیدنه،  
 ب ۵۲). خطر هو الوسمه (ابن بیطار،  
 ۶۷). و سمد هی ورق النیل (همان کتاب  
 ۱۹۳). خطر و سمد است (تحفه، ۱۵۵).  
 و سمد هی الخطر و هی ورق النیلج (شرح  
 اسما، ۱۲۶). لغت تازی و سمد در وهله  
 نخست به برگ نیل *feuilles du pastel*

مختلفه باشد و آنچه بی گل باشد خطمی بری و خطمی تر نامند و او را اذانواع خبازی شمرده‌اند (تحفه، ۱۵۵). خطمی معادل لغت یونانی *althaia* است و بری نیست بلکه آنرا در همه جا می‌کارند (مایرهوف، م ۳۹۵). این گیاه در اطراف تهران، نواحی مختلف البرز، اطراف رودخانه کرج، ادراك... آذربایجان... گیلان، سرحدات شرقی ایران... می‌روید به علاوه غالباً پرورش می‌یابد (زرگری، ج ۱، ۲۴۱).

### خل (*Xall*)

خل سرکه است او عصب را زیان کند.

الابنیه (بهم ۱۲۶، زل ۱۰۴) پارسیان سرکه گویند (ترجمه صیدنه، ب ۵۲). خل سرکه است (اغراض، ۶۰۱). خل به فارسی سرکه نامند و از خرما و مویز و شکر و عسل و انجیر و امثال آن و از حبوبات مثل برنج و غیره ترتیب می‌دهند و مراد از مطلق او سرکه انگوری است و بعد از آن مویزی و انجیری (تحفه، ۱۰۶).

### خلاف (*Xelāf*)

(لا) *Salix aegyptiaca*

(فر) *Le saule égyptien*

خلاف پیدست و ازو خلافت و صفصاف و شاه پیش.

الابنیه (بهم ۱۳۰، زل ۱۰۹)

(به لاتینی *Isatus tinctoria*) اطلاق می‌شود و نیل *L'indigotier* (به لاتینی *Indigofera tinctoria*) را نیز بدین نام (خطر) خوانند. و سمه در تمام کشورهای پیرامون دریسای روم به عمل می‌آید و نیل را که منشأ آن در هند بوده است بعدها از آنجا به ایران و مصر برده‌اند. چون پیوسته این دو گیاه یعنی و سمة نیل را باهم اشتباه کرده‌اند از قدیم نام‌های هر یک از آنها را به دیگری اطلاق نموده‌اند (مایرهوف، م ۱۲۶).

### خطمی (*Xatmi, Xetmi*)

(لا) *Althaea officinalis*

(فر) *La guimauve*

خطمی خطمی سبز بهتر بود گرمست اندر درجه اول و اندر وی اندکی قبضت.

الابنیه (بهم ۱۳۱، زل ۱۰۹) خطمی نباتی است که از او دست شوی سازند چون اشنان و به لغت رومی اثوس گویند... و به فارسی خیری و خيرو گویند... خیری دشتی... طایفه‌ای او را خبازی گویند و برگ او مستدیر باشد و ساق او تا يك گز بیالند و لعاب او لزج باشد و شکوفه او سرخ بود (ترجمه صیدنه، ب ۵۲). نام او اندر لغت یونانی نامی است که ترجمه او کثیر-المنافع است (اغراض، ۶۳۵). خطمی معروف است و سفید و سرخ و الوان

علمی و نامی که بر روی گونه آن نهاده-  
اند بومی مصر نیست و در جنگلهای  
شمال ایران انتشار دارد... اهالی مشرق  
زمین در قرون گذشته یدمشک را جزو  
نباتات طبی محسوب می‌داشته و آنرا  
به نامهای بومی مختلفی از قبیل خلاف و  
بان و یدمشک و غیره می‌نامیده‌اند  
(درختان و درختچه‌ها، ۳۳۵، ۳۳۸).

خمر (رك: جلیان)

خمر (Xamr)

جالینوس کویدکی غرض اندر خمر  
خوردن دو چیزست یکی خرمی دل و  
دوم منفعت تن.

الابیه (بهم ۱۲۳، زل ۱۰۱)

به لغت رومی اونوس گویند و به سریانی  
خمر گویند... و از انواع شراب آن نیکوتر  
بود که رنگ او سرخ باشد و کهنه بومی  
و طعم او خوش باشد (ترجمه صیدنه،  
ب ۵۲). خمر مراد از او در شرع ما-  
بخمرالعقل است یعنی آنچه عقل را می-  
پوشاند و در عرف از مطلق او شراب  
انگوری مراد است که آب انگور صاف  
را در خم درون سه زفت اندوده کرده  
مدتی در آفتاب و بعد از آن در سایه  
گذارند و غیرانگوری را نپید نامند و  
اصناف او به حسب افعال زیاده بر شصت  
قسم می‌باشد (تحفه، ۱۰۸). خمر به فتح  
خاوسکون میم و راه مهمله مراد از آن در  
شرع ما بخمر به العقل است یعنی آنچه

خلاف بشرالصفصاف، بالفارسیه یید  
سپید (الصیدنه، ب ۶۰۵). برگ یید است  
(اغراض، ۶۳۶). شامل یید مشگ و  
یید بری و یید موله است و از مطلق او  
یید بری مراد است... و صفصاف اسم  
خلاف بری است... خلاف بلخی به-  
فارسی ییدمشگ گویند (تحفه، ۱۰۷).  
هو الصفصاف والسندار (شرح اسماء، م  
۳۹۳). خلاف آن است که نام لاتینی و  
فرانسویش را در بالا نوشته‌ام اما مایر-  
هوف معتقد است که نام لاتینی صفصاف  
*Salix safsaf* است. نیز گوید سندار  
مذکور در شرح اسماء شاید مصحف  
سیدار، معرب سیددار (سیدار) فارسی  
است به معنی درخت سپید که به معنی  
*L'oisier blanc* و *Salix alba* =  
صفصاف ایضاً، سپید یید نیز می‌باشد.  
بر طبق تحقیقات دقیقی که کرده‌اند مسلم  
شده است که سرزمین اصلی خلاف یا  
سیدار ایران است و در آنجا هنوز  
اصطلاح یید مشگ *Saule musqué*  
معمول است (مایرهوف، م ۳۹۳).  
درخت یید در ایران دارای گونه‌های  
متعددی است نام عربی آن خلاف  
صفصاف می‌باشد و در بصره نیز به آن  
غرب می‌گویند. گونه‌های مختلف  
یید در ایران عبارت است از زرد یید  
و ییدمشک. ییدمشک درختچه یا درخت  
کوچکی است و بر خلاف وجه تسمیه

عقل را پوشانند... (مخزن)

خمر تهری (رك: تمر)

خمر زبیبی (Xamr-e-zabibi)

و خمر انكوری و زبیبی است و عسلی و تهری و دوشابی.

الابنیه (بهم ۱۲۵، زل ۱۰۳)

زیب مویز است از اینرو خمر زبیبی در

ترجمه صیدنه «شراب میویزی» خوانده

شده است (ب ۵۲). درباره خمر، رك:

همین ماده.

خمسة الاوراق (رك: بنج انكشت).

خنثی (Xonsā)

Asphodelus ramosus (لا)

Asphodèle (فر)

خنثی سریشست و اوکیاهست گی جلا دهد.

الابنیه (بهم ۱۳۶، زل ۱۱۳)

خنثی نباتی است که برگ او به برگ گندناهی

شامی ماند و ساق او دراز باشد و گویند

بیخ درخت خنثی سراس [در متن عربی

الصیدنه اسراش] است (ترجمه صیدنه،

ب ۵۳). به تشدید نون به لغت سریانی گیاهی

است شبیه به اسراش که به فارسی سریش

نامند... ساقش قریب به ذرعی و نرم و

بر سر او گسل سفیدی شبیه به بلوط و

بیخش مستدیر مثل بیخ سوسن آزاد و از

آن بزرگتر (تحفه، ۱۱۵). خنثی... و

هو الاشراس (شرح اسماء، م ۳۹۵).

سریش به کسر اول و ثانی و سکون ثالث

و شین قرشت رستینی باشد که در سبزی

و تازگی بپزند و با ماست بخورند و

بعد از رسیدگی خشک کنند و کفش گران

و صحافان چیزها بدان چسبانند (برهان

معین). سریش، گل سفید یا زرد خوشه-

ای، ریشه ضخیم که چون خشک و نرم

شود در آب لعاب بسیار می دهد (گیا،

۲۵۸).

خندروس (Xandarus)

Triticum spelta (لا)

Epeautre (فر)

خندروس، خندروس گندم رومی باشد

قوتش هم بقوه گندم ماند.

الابنیه (بهم ۱۳۷، زل ۱۱۴)

خندروس به نزدیک اطبا گندم رومی را گویند

و عرب سلت را خندروس گویند و معنی

سلت به پارسی جو و گندم باشد یعنی جو که به

گندم مشابهت دارد (ترجمه صیدنه، ب ۵۲).

بفارسی ذرت مکه گویند و حنطه رومیه

نامند و در تنکابن گندم مکه خوانند

نباتش شبیه به نی و ثمرش در برگها

پیچیده و شبیه به خیاری و دانه های او

متصل بهم و زرد و سرخ و سفید می-

باشد (تحفه، ۱۱۵). خندروس صورت

عربی واژه یونانی خوندروس xondros

است و خندروس را علس بر وزن مگس

هم گفته اند (مایرهوف، م ۳۸۹).

خندیقون (Xandiqun)

بطیخ... بایدگی از بس ان زنجبیل

## مر با بانبید یا باخندیقون بخورذ.

الابنیه (بهم ۴۵، زل ۳۷)  
 ابوریحان در وجه تسمیه این لغت از قول حمزه اصفهانی چنین گوید: هو معرب کندیکونه. و هو خمر القندلان القند هو الکند... والقندید معرب کند و یندای ثمره القند و هو شراب مطیب بالا- فاویه (الصیدنه، ب ۶۱). و خندیقون و شراب کنانه مر این بیماری را موافق بوذ (هدایه، ۲۶۰). شرابی است که از خمر و ادویه ترتیب دهند و از مخترعات حکمای فرس است و قوتش تا هفت سال باقی است (تحفه، ۱۱۰). در همان کتاب «بهترین نسخه» یعنی دستور العمل تهیه خندیقون ذکر شده است صاحب مخزن می نویسد: و خندریقون نیز آمده... شرابی است که از ادویه و خمر ترتیب می دهند و از تراکیب اطبای فرس است و معنی آن شراب بری است و بدیونانیان نرسیده و لهذا در کتب ایشان ذکر آن نیست و نسخ آن متعدد و مختلف است و بالجمله در اقرا بادین به تفصیل ذکر شد.

## خوخ (Xawx)

*Amygdalus persica* (لا)

*Prunus persica*

*Pêche* (فر)

خوخ شفتالوست. وی سرد و ترست

اندر درجه دوم.

الابنیه (بهم ۱۲۸، زل ۱۰۷)  
 خوخ شفتالو است (اغراض، ۶۰۰). به فارسی شفتالو نامند آنچه گوشت او از دانه جدا شود هلو گویند و غیر آنرا کاردی و بهترین او هلو است (تحفه، ۱۱۱). هو التفتاح الفارسی والثمرة الفارسیه (شرح اسماء، ۳۹۷). تفتح فارسی ترجمه *Persikon melon* مذکور در دیوسقوریدس است. بسیاری از نویسندگان قدیم بر آن اند که سرزمین اصلی شفتالو ایران و نام پرسیکا - *Pers-ica* مؤید معنی است اما بعضی از محققان به این نتیجه رسیده اند که شفتالو از چین بدیگر جاها رفته است و واژه تائو *Tao* که در زبان چینی به معنی شفتالو است در نوشته های چینی مربوط به سده پنجم پیش از میلاد یافته شده است. این قدر مسلم است که شفتالوی سفید گوشت از میوه های بومی چین است. اما وطن اصلی شفتالوی زرد گوشت محقق نیست ولی این نوع شفتالو در شمال غربی هند و ایران و ترکیه بسیار می روید و ممکن است شفتالو از نواحی مجاور امپراتوری رم به اروپا رفته باشد (مایر-هوف، م ۳۹۷، دایرة المعارف بریتانیا ذیل ماده *Peach*). نام هلو (شفتالو) که در لاتین *Amygdalus Persica* نام دارد یعنی بادام ایرانی و از جزء اخیر آن کسه پرسیکا باشد در زبانهای



کنونی اروپا این میوه خوانده می شود:  
*Peach, pfirsisch, pêche* و جز  
 اینها (هرمزنامه، ۴). دکتر ثابتی  
 ذیل «هلو» می نویسد: دانشمندان درخت  
 هلو را بومی ایران می دانند و از جلگه-  
 های شمال کشور و سواحل دریای خزر  
 نام برده اند. گوشت بعضی از آنها از  
 هسته جدا می شود و بعضی دیگر به هسته  
 چسبیده. روی میوه بعضی کرک دار است  
 و به نامهای هلو و شفتالو موسوم اند.  
 بعضی دیگر صاف است و شلیل نام  
 دارد و نام علمی آن نیز *Persica-*  
*laevis* می باشد (درختان و درختچه ها،  
 ۳۴).

### خولنجان (*Xawlenjān Xulanjān*)

*Alpinis officinarum* (لا)

*Galanga* (فر)

خولنجان خولنجان گرمست و خشک  
 اندر درجه دوم لطیفست باذها  
 بکشايد.

الابنيه (بهم ۱۳۳، زل ۱۱۱)  
 «خولنجان» ضبط کرده اند و «خاولنجان»  
 چنانکه شواهد آنها بیاید. تعریف خو-  
 لنجان در ترجمه صیدنه چنین است:  
 خاولنجان نوعی است از ادویه و هیأت  
 او آن است که او چوب پاره ها درهم  
 پیچیده و کژ شده و لون او سرخ باشد  
 که به سیاهی زند و در طعم او اندکی  
 نیز می باشد و از جمله نباتها است که به

عطر منسوب باشد و به این معنی او را از  
 افاقیه دارند و او را از بلاد چین با ما-  
 میران و ریوند چینی به اطراف برند و  
 خسرو دارو را نیز خاولنجان گویند (ب  
 ۴۷). صاحب هدایه در ضمن نسخه ای  
 که برای بازداشتن قی نوشته چنین آورده  
 است: و غذا ناردان دارد و گشنیز تر...  
 و قرنفل و گوزبوا و سنبل و دارچینی و  
 خاولنجان افاقیه او بود (هدایه، ص  
 ۳۷۹). خاولنجان... معده را سود دارد  
 (اغراض، ۶۳۶). خولنجان بیخی است  
 سرخ تیره و پرگره و تند طعم و لذیذ  
 و با اندک عطریت و از هند و روم خیزد  
 (تحفه، ۱۱۱). خولنجان به فتح خا و  
 سکون او و کسر لام و سکون نون و فتح  
 جیم و الف و نون و آن را خسرو دارو  
 ... گویند... و آنچه به تحقیق رسیده و  
 بیخ درخت «تانبول» است که به هندی  
 «پان» نامند (مخزن). خولنجان هو کسرو-  
 دارو بالفارسیه و هو الخوسرا [ لعله  
 الخسرو دارو بالفارسیه، مایرهوف ]  
 (شرح اسماء، م ۳۹۸). خولنجان  
*Xawlenjān, Xulanjān* مأخوذ از  
 خولنجان *Xawlenjān* فارسی است  
 که انواع مختلف دارد، بزرگ و کوچک  
 و بزرگ آن از گیاهان بومی جاوه و هند  
 است. لافر *Laufer* معتقد است که  
 خولنجان مأخوذ از ریشه سانسکریت  
 کولنجا *kulanjā* است که بعدها در

منحنی و شیاردار است و به لطافت خیار معمولی نیست، خیار ترکی، خیار نیشابوری، خیار کازرونی (فرهنگ معین، ذیل ماده خیار). و دیگری آنکه مورد بحث است و معروفترین نام آن درخت فلسوس است و تعریف آن در ترجمه صیدنه چنین است: خیار چنبر گویند... خیار شنبیر که او را در ادویه بکار برند بعضی از او دانه باشد و بعضی از او فلسوس باشد و بعضی خوب باشد شبیه نی و این جمله با همدیگر آمیخته بود... خیارشنبیر دو نوع است بکنوع را معدن در زمین کابل است و دیگری را منبت در زمین بصره است و درخت او به اندازه درخت شفتالو باشد (ترجمه صیدنه، ب ۵۳). در هدایة المتعلمین هم خیارشنبیر مذکور است و هم خیار چنبر (رک: فهرستها)، خیارچنبر [با جیم ابجد] معروف است (اغراض، ۶۳۵). خیارشنبیر معرب از خیار چنبر فارسی است... ثمردختی است به قدر گردکان و برگش کوچک و اطراف برگ تند و گلش زرد و به قدر یاسمنی و مایل به سفیدی و ثمرش دراز و باریک قریب به ذرعی (تحفه، ۱۱۱). خیار همان است که بفرانسه *Concombre* گویند و شنبیر معرب چنبر فارسی است به معنی گرد و مدور. در اروپا گاهی به نام نادرست «من» *manne* در داروخانهها فروخته

فارسی خولنجان گشته است. کسرودارو تصحیف کسری دارو است و خوسرا را نیز باید «خسرودارو» خواند (مایرهوف، ۳۹۸). این گیاه در ایران و عراق به عمل نمی آید (لوی، م ۹۳).

خون سیاوشان (رک: دم الاخوین)

خون کبوتر (رک: دم الحمام)

خیارچنبر (رک: خیارشنبیر)

خیارشنبیر (*Xiār - šanbar*)

*Cassia fistula* (لا)

*Canéficier* (فر)

خیارشنبیر خیارشنبیر معتدلست بگرمی و سردی و خشکی و تری... اسهال طبیعت کند برفق.

الابنیه (بهم ۱۳۲، زل ۱۱۵)

خیار شنبیر معرب خیار چنبر است و با اینکه در جاهای دیگر الابنیه چنانکه بیاید هروی از «خیارچنبر» نام برده است در ابن جا یعنی در ذیل ماده «خیارشنبیر» فارسی آن را که خیارچنبر باشد یاد نکرده است و اما شواهد خیار چنبر از الابنیه: *عنب الثعلب* سود کند... چون با خیار چنبر خوردند (بهم ۲۳۴). نیل... استسقار انیک بوذ چون با خیار چنبر بخورند (بهم ۳۳۳). خیار شنبیر یا خیارچنبر به دو رستنی کاملاً متفاوت اطلاق می شود، یکی گونه ای از خیار (به لاتینی *Cuc-umis flexuosus*) و بفرانسه *Concombre serpent* که میوه اش دراز و

(۸۲). اسم یونانی گل شب بوی فارسی است چه بوی او در شب بیشتر ظاهر می شود و در عراق عرب منثور نامند. از جمله گل های خوشبو است سفید و زرد و سرخ و بنفش می باشد و از مطلق او مراد قسم زرد است (تحفه، ۱۱۲). خیری و يقال له خیری اصغر و هو الذی یسمونه اهل مصر المنثور (شرح اسماء، م ۳۹۴). خیری نام فارسی است... معادل با لو کوئیون *Leukoion* که دیسکوریدس نام می برد (مایرهوف، م ۳۹۴). خیری = خیرو = هیری، پهلوی هریک *herik*، گل شب بو (فرهنگ معین). گیاهی است زینتی با ارتفاع ۳۰ تا ۷۰ سانتیمتر که به علت دارا بودن گل های زیبا و معطر در نواحی مختلف پرورش می یابد. رنگ گل های آن زرد یا زرد مایل به قهوه ای است ولی امروزه بر اثر پرورش زیاد نژادهای مختلف از آن به دست آمده است. (زرگری، ج ۱، ۱۲۲).

#### دازی (*Dadi و Dazi*)

*Cercis siliquastrum* (لا)

*L'arbre de Judee* (فر)

دازی سرد و خشکست اندر اخر

درجه اول... و چون دو درمسنک ازو

با شکر بخوری بواسیر را سوذ کنند.

الابنیه (بهم ۱۵۵، زل ۵۲۶)

دازی هم به این صورت و هم با دودال

مهمله آمده است. ابوریحان در الصیدنه

می شود. (مایرهوف، ۳۸۷). درختی است به ارتفاع ۱۰ تا ۱۵ متر که به حالت خودرو در افریقا، هند هیمالیا، برزیل، جزایر آنتیل، مصر و ایران می روید. برگ های آن بزرگ است گل های به رنگ زرد شفاف و مجتمع به صورت خوشه های آویخته و میوه ای با نیام، دراز و ناشکوفه دارد که فلوس نامیده می شود. قسمت مورد استفاده این گیاه مغز میوه آن است. مغز فلوس، ملین و مسهل است و چون مصرف آن ناراحتی و عوارض سوء ایجاد نمی کند غالباً برای اطفال و اشخاص مسن تجویز می گردد (زرگری، ج ۱، ص ۴۷۶-۴۷۷).

#### خیری (*Xiri*)

*Cheiranthus cheiri* (لا)

*Giroflée jaune* (فر)

خیری گرم و خشکست اندر اول درجه

سیم و کسی را کی مزاجش معتدل بوذ

سوذ کند. سرد بکشاید اندر سرخاصه

ان کی زرد بوذ.

الابنیه (بهم ۱۳۱، زل ۱۰۱۰)

بعضی او را شب بوی گویند بدان سبب

که بوی او در شب با قوت باشد و به

مشام زودتر رسد و اهل عراق انواع او

را منثور گویند (ترجمه صیدنه، ب ۵۳).

هونبات معروف وله زهر مختلف بعضه

ایض و بعضه فر فیری و بعضه اصغر و

الاصغر نافع فی اعمال الطب (ابن بیطار،

آنرا نوعی درخت خوانده است همین داذی مذکور در الابنیه است که نام علمی و فرانسویش را در صدر این گفتار می بینید (مایر هوف، م ۸۶). این درخت ارغوان نیز خوانده می شود (لوی، م ۹۴). درباره هیوفاریقون و داذی کوهی، رك: هیوفارقون.

### دارصینی (Dāre-sini)

*Cinnamomom zeylanicum* (ل)  
*Le cannelier de ceylan cinna-*  
*mone* (فر)

دارصینی و قرفه کرم و خشکست اندر درجاسیم و او داروی شریفست و لطیف بغایة لطیفی.

الابنیه (بهم ۱۵۴، ذل ۱۲۵)  
نیکوتر انواع او آن است که بوی او خوش بود و طعم او تیز باشد و وحدت او مذاق را بسوزد از حد بیرون و لون او در سپیدی به سبزی ماند که چیزی تیرد. رنگ در وی فکنده باشند و گویند نیکو. تراو آن است که نو باشد و لون او سیاه بود که به لون خاکستر میل کند و اثر سرخی در رنگ او بتوان دید و چوب او باریک باشد. نوعی از دارچینی آن است که منبت او در کوهها باشد و آن را دارچینی جبلی گویند (ترجمه صیدنه، ب ۵۴). دارچینی گرم است به درجه سیم و سخت لطیف است (اغراض، ۵۹۰). در هدایة المتعلمین به جای دارصینی دارچینی آمده است. صاحب تحفه

می نویسد «داذی... هوجب مثل الشعیر و اطول منه و اطول منه و ادق ادکن اللون مرالطعم يستعمل فی نینذا التمر» (ب، ۶۳). ابن بیطار نیز تقریباً عین همین عبارت را تکرار کرده است. می نویسد: ابن سینا، هوجب مثل الشعیر اطول و ادق ادکن اللون مرالطعم (ابن بیطار، ۸۶). صاحب تحفه داذی را دازی (بازاء منقوط) نوشته است: «و دازی به لغت فارسی قسمی از هیوفاریقون است» (تحفه، ۱۱۳). به دال مهمله نیز آمده به لغت فارسی جورجارو نامند... قسمی از هیوفاریقون است و مراد از مطلق آن دازی فارسی است و آن دانه ایست مانند جو و باریک و درازتر از آن و طعم آن تلخ و تند و تیره رنگ و بهترین آن سرخ رنگ است. منبت آن جبال فارس است (مخزن). صاحب شرح اسماء می نویسد: داذی اسم تریه هندیه ینبذون بها شراب العسل... و قبل ان الذاذی شجرة (م ۸۶). بنا بر آنچه مایر هوف مترجم و شارح شرح اسماء العقار می نویسد داذی نوع اول همان است که تازیان و ایرانیان نوعی خاک پنداشته اند ولی در واقع گیاهی است که نام علمیش *Lecanora esculenta* است و در ایران به عنوان ماده مغذی و فزاینده شیر مادر به کار می رود و از این رو «شیرزاد» خوانده می شود. و اما داذی نوع دوم که صاحب شرح اسماء

پاره‌ها باشد به مقدار انگشت و باریک و در صورت او به شکوفهٔ بید ماند که در ایام بهار از درخت بیفتد و طعم او تیز باشد و تیزی در او کم بود از پلپل و بیخ پلپل به قسط ماند و میوهٔ نخستش که از او پدید آید دارفلغل بود و به این سبب رطوبت دارپلپل زیادت باشد از رطوبت پلپل و علامت که رطوبت در او زیادت است آن است که جرم او زودخورده شود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۴). بگیرد پلپل سپید و سیاه و دارپلپل... با روغن یاسمین (هدایه، ۲۵۵). دارپلپل همچون شکوفهٔ بید است لیکن کوچک است و سیاه و صلب و آکنده نخست سردرخت پلپل او پدید آید و طعم او به طعم پلپل نزدیک است (اغراض، ۶۱۷). به فارسی فلفل دراز گویند و آن بار درختی است مثل درخت توت و ثمرش مثل لویا و در غلاف او دار فلفل می‌باشد و بعضی گویند شکوفهٔ درخت فلفل است (تحفه، ۱۱۳). تجارت آن هنوز در چین و هند رواج دارد و نام صحیح هندی آن را که بیبل مول *Bibal-mul* است ابوریحان در کتاب الصیدنه آورده است (مایر-هوف). مایر هوف در مورد اخیر اشتباه می‌کند زیرا چنانکه دیدیم نام هندی این دارو در ترجمهٔ صیدنه «بیلی» و در متن عربی الصیدنه «بی بلی» ذکر شده است (الصیدنه، ب ۶۱). دارفلغل در

می‌نویسد: دارصینی به فارسی دارچینی... نامند پوست شاخ درخت درخت هندی است شیه به درخت انار (تحفه، ۱۱۲). دارصینی معرب دارچینی، دارچین (دهخدا). دارصینی هودارصینی الصین و لیس هو القرفة و انما قلت ذلك لان اهل مصر یسمون القرفة دارصینی (شرح اسماء، م ۹۵). یونانیان و تازیان با دارصینی آشنا نبودند و از این رو این دارو دارصینی خوانده شده است. قرفه لفظی است عربی به معنی «پوست» (مایر هوف، م ۹۵). بسیاری از انواع دارچین در سیلان و برنتو و نواحی جنوبی هندوستان به عمل می‌آید و در ایران و عراق نوشیدن چای دارچین معمول است (لوی، ۹۶).

### دارفلغل (*Dar-e-felfel*)

*Piper longum* (لا)

*Poivrier long* (فر)

دارفلغل. دارفلغل گرم و خشکست اندر درجهٔ سیم... و بهترین اوی آن بود که سطبر تر باشد.

الابیه (بهم ۱۵۴، ذل ۱۲۵) به لغت هندی بیلی گویند. جالینوس گوید دارفلغل نیکو آن بود که معمول نبود یعنی از او انتفاع نگرفته باشند... و چون او را در آب گرم اندازند و بگذارند آب را زود بخود نشف کند... و طعم او طعم پلپل است و او چسب



*Viscum album* (فر)

*Glue* (لا)

دبق کرم و خشکست اندر درجه دوم.

الابنيه (بهم ۱۵۶، زل ۱۲۷)  
لون ظاهره الى الحمرة ليس فيه خشونة ولا نخالة و انما يعمل من ثمرة مستديرة تكون في شجرة البلوط التي ورقها شبيه بورق الشجرة التي يقال لها بوقيس (ابن بيطار، ۸۶). هو الذي يسميه عامه اهل المغرب العلك (شرح اسماء، م ۸۹). به فارسی مویزک عسلی و کشمش کولیان نامند و آن دانه ایست از نخود کوچکتر و سبز مایل به سیاهی و در جوف او رطوبت چسبنده (تحفه، ۱۱۳). و آن را قسوس نامند و به فارسی مویزک و کشمش کولیا [کذا] (مخزن). به یونانی ایخوز *Ixos* گویند (مایرهوف، م ۸۹). در فرهنگ معین ذیل لغت دبق چنین آمده است: «گیاهی است که در ساقه و شاخه های برخی از درختان مانند امرود ایجاد می شود، مویزک عسلی، داروش» و در ذیل ماده داروش چنین نوشته شده است: داروش (بروزن باروت) گیاهی است از تیره شیرینکها که بطور انکلی غالباً بر روی درختان سیب و گلابی جنگلی زندگی می کند. برگهایش سبز دایمی و ضخیم است. مواد این گیاه در طب مستعمل است، شجر دبق، جز، مویزک

نزد هندو سخت مطلوب است و در

سانسکریت گرنیتیکا *Garanthica* خوانده

می شود (لوی، م ۹۷).

دامازو (رك: بلوط)

دامیثا (*Dāmisā*)

دامیثا را صمغ آن بهتر بودگی صافی تر باشد و سرخ فام بود. و او درختیست بزمین پارس بود... و قوه او ای مانند قوه حلتیث است و بویش زشت نیست.

الابنيه (بهم ۱۵۸، زل ۱۲۸)

صمغ الدامیثا... هو صمغ شجرة ببلاد

فارس واجوده ما كان صافيا يضرب الى

الحمرة و هو قوى الحدة والحراقة... و

هوشیه بالحلتیث فی قوته الا ان راثحته

لیست بکریهه (ابن بيطار، ۸۶). صمغ

الدامیثا صمغی است تلخ و مایل به سرخی

و صاف او در غایت حدت و حبیش

تلفیسی گوید که از فارس خیزد... و

در مزاج و افعال قائم مقام حلتیث است

و کریهه الرایحه نیست (تحفه، ۱۷).

تقریباً عین این مطلب در مخزن الادویه

تکرار شده است. آخوندوف می نویسد

که آنچه ابن بيطار در باره دامیثا می-

نویسد موافق با مطالب مذکور در الابنيه

است. شلیمر این صمغ را نشناخته و

لکلرک نیز از دامیثا نامی نبرده است

(آخوندوف، ص ۳۷۲، ۲۱۸م).

دبق (*Debq*)

عسلی.

دخن (رك: جاورس)

درغادسمود (رك: رازیانه)

درونج (*Dorunaj, Darunaj*)

*Doronicum pardalianches* (لا)

*Le doronic* (فر)

درونج گرم و خشکست اندر درجه سیم  
علتهای دل را سوذکنند.

الابنیه (بهم ۱۵۸، زل ۱۲۸)

مغرب درونه و درونك فارسی است چنانکه  
بیايد. هروی درذیل ماده درونج ذکری  
از درونه یا درونك نکرده است اما درونه  
را در دوجا آورده است یکی درذیل ماده  
زرنباد که می نویسد: بدلش درونه است  
(بهم ۱۸۷، زل ۱۴۹) و دیگر در ذیل  
ماده سوسن که می نویسد: و بعضی طیبیان  
گویند که او درونه است (الابنیه، بهم  
۱۸۷، زل ۱۴۹/۱۴۹). در هدایه-  
المتعلمین همه جا درونه آمده است. در  
ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی چنین  
آمده است: و به لغت پارسی او را در-  
ونك گویند (ب ۵۵). در همان کتاب  
درونج چنین تعریف شده است: درونج  
را هیأت آن است چوب پاره های کز  
باشد بعضی از شاخ درخت و بعضی از  
بیخ او به هم آمیخته باشد و بر دو نوع  
است یکی نوع از او رومی است... لون او  
به زردی مایل بود و چنان نماید که گوئی  
چوب او را خارها باشد و نوع دیگر از در-

ونج سمرقندی است... سرخ باشد درخت  
او از درخت درونج رومی بزرگتر باشد  
(ب، ۵۵). درونج بیخی است طول او مقدار  
يك انگشت است باطن او سپید است و  
ظاهر او اغبرگونه و به زردی گراید...  
و پادزهر گزیدن کژدم و رتیلا است  
(اغراض، ۶۱۷). به لغت فارسی بیخ  
درختی است عقربی شکل خاکستری  
رنگ گره دار... و با اندك تلخی و  
خوشبوئی و با صلابت و اندرونش سفید  
و برگ او شبیه به برگ بادام مایل به-  
زردی... جهت... گزیدن عقرب و رتیلا  
(تحفه، ۱۱۶). منبت آن اندلس و  
کوهستان شام خصوصاً جبل موسوم به-  
بیروت و در آنجا معروف به عقربی است  
و هر نوع می باشد فارسی و رومی.  
بهترین آن رومی عقربی است یعنی آنچه  
بشکل عقرب باشد (مخزن). درونج در  
اسپانیا به عمل می آید اما بهترین نوع  
آنها از خراسان می آورند. و اما درونج  
عقربی *D. Scorpiodes* از گیاهان  
بومی آسیای مرکزی و جنوبی و شرقی  
است و چون ریشه آن شبیه به دم عقرب  
است آنها را برای گزیدن عقرب بکار می-  
برده اند. بنا به نوشته هوپر *Hooper*  
امروز درونج را در ایران برای تقویت  
اعصاب و گزیدگی عقرب و دیگر حشرات  
بکار می برند (لوی، م ۹۹).

درونه (رك: درونج)

## دفلی (Defla)

Nerium oleander (لا)

Laurier-rose (فر)

دفلی کرمت اندر درجه و سیم... و  
برکش استعمال کنند بضاده.

الابنیه (بهم ۱۵۵، زل ۱۲۶)

دفلی با الف مقصور در آخر بمعنی خر-  
زهره است ولغت اخیر يك بار در هدایة-  
المتعلمین آمده است (ص ۵۹۷). و

دیسقوریدوس، و قوة زهر هذا النبات  
و ورقة قاتلة للكلاب والحمير والبغال و  
عامۃ المواشی (ابن بطار، ۹۳). به فارسی

خرزهره گویند... و به عربی جبن گویند  
نباتی است به قدر دوزخ و برگش بزرگ  
و عریض و بی تشریف و دراز و صلب و

بدبو و تلخ و تند و گلش خوش منظر و  
بسیار سرخ و بعضی زرد و سیاه می-  
باشد... و ثمرش طویل قریب به شبری...

سم جمیع حیوانات است... کشنده است  
انسان را (تحفه، ۱۱۷). دفلی... و  
بافارسیه خرزهرج معناه قالوا سم الحمار

(شرح اسماء، م ۹۹). دفلی معرب واژه  
یونانی دفته Daphne و خرزهرج معرب  
خرزهره فارسی است. منشاء این گیاه

را به آسیای صغیر نسبت داده اند (مایر-  
هوف، م ۹۸).

دقابطیرون (رک: لوف)

دلب (Dolb)

Platanus orientalis (لا)

Le platane (فر)

دلب بیارسی چنارست.

الابنیه (بهم ۱۵۵، زل ۱۲۶)

درخت چنار است (ترجمه صیدنه، ب  
۱۵۴). عین همین عبارت در اغراض  
آمده است (۶۱۹). و بالفارسیه الصنار

(شرح اسماء، م ۹۳). لفظ دلب سامی  
است. در آشوری دلبوه Dolbo گویند  
و در آرامی دلبا Dolba. صنار معرب

چنار فارسی است (مایرهوف، م ۹۳).  
درخت چنار را بومی اروپای جنوبی و  
شرقی نام برده اند اما نمونه‌های خود-

روی آن در کوه‌های بختیاری و ارتفاعات  
ممسنی دیده شده است. بعضی از گیاه-  
شناسان خارجی نیز بیشه‌های طبیعی آنرا

در فاصله کتول و دامغان مشاهده نموده-  
اند. نام آن در تمام نقاط چنار است و  
در کردستان جوهر نامیده می‌شود و نام-

های عربی آن صنار، دلب و عیثام می-  
باشد و در عراق به آن چنار گفته می-  
شود (درختان و درختچه‌ها، ۲۶۱-  
۲۶۲).

دم‌الاخوین (Dam-ol-axavain)

Dracaena cinnabri (لا)

Sang-dragon (فر)

دم‌الاخوین خون سیاوشان باشد و او  
را قاطر گویند.

الابنیه (بهم ۱۵۷، زل ۱۲۸)

در هدایة المتعلمین همه جا خون سیاوشان

*Craton tiglium* (لا)

*Croton* (فر)

دند را بهندی چپال گویند.

الابنیه (بهم ۱۵۷، زل ۱۲۷)

دند سه نوع است يك نوع ازو چینی است و دانه او بزرگ باشد و به پسته مشابهت دارد و این دند چینی باشد و يك نوع دیگر از اوسجزی است و به دانه بید انجیر ماند جز آنکه بر جرم اوست نقطه های خرد و سیاه که به سرخی زند و نوع سیم هندویست و شکل او میان چینی و سجزی است و میان این هر سه نوع چینی در منفعت زیادت است (ترجمه صیدنه، ب ۵۶). دند به فارسی بیدانجیرختائی نامند و مشهور به حبیب الهلاطین است و گیاه او به قدر ذرعی و برگش مثل برگ یادنجان و از آن رقیق تر و گلش بزرگ و دانه او در غلاف رقیق مایل به سبزی... و قسم چینی او بزرگ دانه شیه به پسته و قسم سجزی شیه به دانه بید انجیر... و قسم هندی متوسط المقدار... و بهترین اقسام چینی سفید مایل به زرد و بعد از آن هندی است (تحفه، ۱۱۸). به هندی چپال و چپال کوتاه و جمال کوتاه نیز نامند (مخزن). منه صینی یشبیه حب الخروع (شرح اسماء، م ۹۷). دند نام فارسی خروع صینی است و آن نیز مأخوذ است از واژه سانسکریت *Danti*. دند را در سابق و اکنون

آمده است: ابوریحان می نویسد: ويعرفه الصیادله بقاظر... وبالفارسیه خون سیاوشان (الصیدنه، ب ۶۴). عصاره نباتی است و معروف است (اغراض، ۶۱۸). به فارسی خون سیاوشان است و اوصمغی است خالص الحمره مایل به بنفشی و قوتش تا مدتها باقی می ماند (تحفه ۱۱۸). هو القاطر... و بالفارسیه خونش او شان (شرح اسماء، م ۹۶). این دارو هنوز در بازارهای خاور نزدیک ناشناخته است. خونش او شان تصحیف خون سیاوشان فارسی است (مایر هوف، م ۹۶). هو پر می نویسد که این صمغ را از اسقو طره *Socatra* و زنگبار به ایران وارد می کنند (لوی، م ۱۰۱). ماده ای است صمغی به رنگ قرمز خونی (وجهه تسمیه به همین جهت است) که از میوه درخت خون سیاوشان استخراج می شود (فرهنگ معین).

دم الحمام (*Dam-ol-hamam*)

دم الحمام خون کبوترست و چون او را اندر بینی جگانی رعاف بازگیرد.

الابنیه (بهم ۱۵۸، زل ۱۲۹) در اقرا باذین کندی به جای دم الحمام دم حمام آمده است (همان کتاب، م ۱۰۲). صاحب اغراض به جای دم الحمام ذیل لغت حمام می نویسد: خون کبوتر بر پیشانی طلا کنند (اغراض، ۶۰۵).

دند (*Dand*)

و به فارسی کرم رنگ ریزان نیز گویند (بهمنیار، ۱۵۸). حشره‌ایست از نوع *Lecanium ilicis coccidae* یا *Coccus ilicis* یونانیان قدیم می‌پنداشتند که قرمز از ترشحات درخت قرمز است (*Duercus coccifera*) اما مسلمانان به‌زودی دریافتند که حشره است نه ترشح درخت. قرمز درخت هم نیست درختچه‌ایست که در نواحی شرقی مدیترانه می‌روید و کرم قرمز انگل شاخه‌های آن است. حشرات ماده پس از لقاح به‌قدر دانه‌نخود رشد می‌کنند و سپس مقدار فراوانی ماده سرخ رنگ گرانبها که همان «قرمز» باشد از خود ترشح می‌کنند. قرمز مأخوذ از لغت فارسی (و شاید در اصل ترکی) قرمز است که کم و بیش به‌صورت‌های تحریف شده در تمام زبانهای اروپائی راه یافته است (*Crimeon, Cramois, Karm-* *in, etc*) در روزگار ما استفاده از رنگ «قرمز» بواسطه تولید بی حد و حصر ترکیبات انیلین *Aniline* یک باره در صنعت متروک شده است، به‌عربی قرمز، دودالقرمز، دودالصباغین، به‌فارسی همین نام‌ها و همچنین دو پا به ترکی قیرمز، به‌انگلیسی *Kermes cochineal* اسامی لاتینی و فرانسوی نیز در صدر این گفتار نوشته شده است (شرح منتخب فاضلی).  
دوقو (رك: «جزر» و «حزاء»)

نیز در الجزیره و مراکش حب الملوك می‌خواندند و می‌خوانند (مایرهوف، م ۹۷). ایضاً رك: خروج.  
دندان تیزه (رك: بقلة المبارك)  
دند صینی (رك: دند)  
دوالخ (رك: اشنه)  
دوالك (رك: اشنه)  
دود قرمز (*Dud-e-qermez*)  
*Coccum* (لا)  
*Kermes, graine de kermès graine d'écarlate* (فر)  
دود قرمز یعنی کرم قرمز کرمست و معتدل. الابنیه (بهم ۱۵۸، زل ۱۲۸)  
دودالقرمز، حمزه گوید پشم رنگ کرده را کرمیز گویند و مراد ایشان کرمی است.. بر نوعی از درخت ید باشد... و گویند کرمی است بشکل کرم پيله... و او را دود-الصباغین هم گویند و بر درخت بلوط رنگ او بسیار است (ترجمه صیدنه، ب ۵۶). دودالقرمز... وقد يؤخذ من شجر-البلوط فی البلاد التي يقال لها قلیقا، شی صدفی صغیرشیه بالحزون (ابن یطار).  
همو در ذیل دودالصباغین چنین آرد: «هو دودالقرمز». در تحفه و مخزن نیز همینقدر نوشته شده است که دود قرمز دودالصباغین است. مرحوم بهمنیار می‌نویسد: به‌معنی کرم سرخ چه قرمز مخفف قرمزی است که در ترکی سرخ را گویند و دود قرمز را دودالصباغین و صبغ ارمنی



دهن الحنا (رك: حنا)  
 دهن الحنطه (حنطه)  
 دهن الحیه (Dohn-ol-hayya)  
 دهن الحیه روغن ماریسی و شیرینه و مقعده وست را نیک باشد.  
 الابنیه (بهم ۱۴۹، ذل ۱۲۲)  
 تعریفی که صاحب الابنیه از روغن مار کرده است کافی می نماید. در ضمن در هیچ مآخذی که بدان دسترسی داشتم دهن الحیه نیامده است.  
 دهن الخردل (رك: خردل)  
 دهن الخروع (خروع)  
 دهن الخطار (Dohn-ol-xattār)  
 روغن غار... سریانی وی را ستنجادریتا خوانند و بتازی دهن الفار و دهن الخطار  
 الابنیه (بهم ۱۴۲، ذل ۱۱۷)  
 خطار در منتهی الارب چنین تعریف شده است: «خطار کشتداد... روغن زیت که با افویه طیب گیرند» مرحوم بهمنیار در باره دهن الخطار می نویسد: روغنی است که از ادویه خوشبوی باروغن زیتون گیرند (بهمنیار، ۱۴۲). برای بحث درباره دهن الخطار رجوع فرمائید به «غار».  
 دهن الخلاف (رك: خلاف)  
 دهن الخیری (رك: خیری)  
 دهن الزعفران (رك: زعفران)  
 دهن الزيت (رك: زیتون)  
 دهن الساطع (Dohn-os-sāte?)  
 دهن الساطع روغن ساطع سردی از جگر

دینارو (رك: حزا)  
 دهن الاس (رك: آس)  
 دهن الاملج (رك: آملج)  
 دهن الاذخر (رك: اذخر)  
 دهن الاشنه (رك: اشنه)  
 دهن الافستین (رك: افستین)  
 دهن الاقحوان (رك: اقحوان)  
 دهن البان (رك: بان)  
 دهن البزرالکتان (رك: بزرالکتان)  
 دهن البلسان (رك: بلسان)  
 دهن البنفسج (رك: بنفسج)  
 دهن البیض (Dohn-ol-baiz)  
 دهن البیض، روغن خایه موی برارذ.  
 الابنیه (بهم ۱۵۰، ذل ۱۲۳)  
 در نسخه «نم» به جای دهن البیض دهن-البیضه نوشته شده است. درباره «دستور گرفتن روغن تخم مرغ» رجوع شود به تحفه حکیم مؤمن ص ۲۸۲.  
 دهن الجمسفرم (رك: جمسفرم)  
 دهن الجوز (رك: جوز)  
 دهن الجته الخضرا (رك: جته الخضرا)  
 دهن الحسك (Dohn-lo-hasak)  
 دهن الحسك روغن حسك کسی را که بول بسته بود بکشاید.  
 الابنیه (بهم ۱۴۸، ذل ۱۲۱)  
 حسك... حسك که خار سه پهلو باشد... معرب است (منتهی الارب). بر وزن فلك خارحسك (بهمنیار، ۱۴۸).  
 دهن الحمص (رك: حمص)

را نيك باشد.

الابنيه (بهم ۱۵۰، ذل ۱۲۳)  
 این لغت را بدین صورت در هیچ مأخذی  
 نیافتم الا در هدایة المتعلمین که از روغن  
 فیقلاد *Fiqalād* در باب فالج یاد شده  
 است. عین عبارت هدایه چنین است:  
 روغن بیدانجیر یا روغن کلانه یا روغن  
 فیقلاد بفرماید دادن (ص ۲۵۹). با  
 توجه به اینکه صاحب الابنیه روغن فیقلاد  
 را برای «فالج» تجویز کرده است  
 تقریباً مسلم است که فیقلاد همان قنقلاد  
 مذکور در الابنیه است اما اینکه کدام  
 یک از این دو صورت صحیح است شاید  
 به ضرس قاطع نتوان گفت. مرحوم  
 بهمینار در حاشیه دهن القنقلاد می نویسد:  
 این لغت را در کتبی که در دسترس بود  
 نیافتم و شاید دهن الففلان باشد که بعضی  
 فیقلاد ضبط کرده و گفته اند لغتی هندی  
 است (بهمینار، ۱۵۰). ظاهراً مراد استاد  
 فقید از «بعضی» صاحب مخزن الادویه  
 است که در ذیل دهن مفلان چنین می-  
 آورد: حکیم ابوعلی در شرح قانون این  
 دهن را به دهن فیقلاد ذکر کرده و گفته  
 که فیقلاد لغت هندی است و وجه تسمیه  
 این دهن بدین اسم وقوع دارفلل است  
 در این دهن چه پلپل در هندی بدمعنی دار-  
 فلل است و فیفل معرب آن است و لفظ  
 «او» در هندی بدمعنی اول است یعنی  
 دهنی که اصل و عمود در آن دارفلل

ومعده بیرف.

الابنيه (بهم ۱۵۱، ذل ۱۲۳)  
 این دهن ازغوالی است و ثقل آنرا  
 لخلخه سلیمانیه گویند و این دهن نافع  
 است از برای معده و جگر و فالج و لقوه...  
 (مخزن). صاحب مخزن پس از این  
 شرح طرز تهیه این روغن را به تفصیل  
 نوشته و اجمالاً مطلب آنکه روغن گل سرخ  
 و روغن نرگس و روغن زنبق مهمترین  
 اجزاء مرکب این روغن است.

دهن السعتر (رك: سعتر)

دهن السفرجل (رك: سفرجل)

دهن السمس (رك: سمس)

دهن السنبل (رك: سنبل)

دهن السوسن (رك: سوسن)

دهن الشيشان (رك: شيشان، دارشيشان)

دهن الصنوبر (رك: صنوبر)

دهن الغار (رك: غار)

دهن الفجل (رك: فجل)

دهن الفستق (رك: فستق)

دهن الفوینج (رك: فوینج)

دهن الفیقلاد (رك: دهن القنقلاد)

دهن القرطم (رك: قرطم)

دهن القرع (رك: قرع)

دهن القسط (رك: قسط)

دهن القنقلاد (*Dohn-ol-qanqalā-*

*d (?)*, *Dohn-ol-fiqalad*)

دهن القنقلاد، روغن قنقلاد سستی معده

و فالج و لقوه و قولنج و وجع المفاصل

است... نافع است از برای استرخای اعصاب و فالج و لقوه... (باب ادهسان مرکه از قراپادین مخزن الادویه). در شرح آخوندوف نیز استعمال کلمه «فیلادو» را به ابن سینا نسبت داده‌اند منتهی آنرا فلفلاو به فتح فای اول و ضم فای دوم نوشته و در مقابل آن علامت سؤال نهاده‌اند (آخوندوف، ص ۳۲۷). صاحب اغراض الطیبه در علاج فالج می‌نویسد: و بعضی طیبیان قدیم فرموده‌اند که ایارج فیکرا باید داد (اغراض، ۲۹۴). در این جا «طیبیان قدیم» شامل حال اخوینی مؤلف هدایه نیز تواند بود. در این صورت آیا فیکرا که برای معالجه فالج تجویز شده همان فیلادو مذکور در هدایة المتعلمین نیست؟ ایارج بروزن خوارج را در فرهنگها عرب ایاره فارسی نوشته‌اند و لوی آن را مأخوذ از ایره *iera* یونانی می‌داند (لوی، م ۲۸). صاحب مخزن در ضمن تعاریف مختلفی که برای ایارج آورده چنین نوشته است: شیخ‌الرئیس گفته که ایارج اسم سهل مصلح است (مخزن الابنیه فصل در ترکیب ایارجات). مؤلف اغراض در تعریف ایارج فیکرا چنین می‌نویسد: فیکرا به لغت یونانی تلخ است و اصل این ایارج صبر است و فیکرا بدین سبب می‌گویند (ص ۶۷۶). دیگر مؤلفان نیز ایارج فیکرا را بدین

گونه تعریف کرده‌اند و طرز تهیه آن به تفصیل در کتب قراپادین آمده است و خواصی که برای آن ذکر کرده‌اند با خواصی که هروی برای «دهن القنقلاد» و اخوینی برای فیلادو یاد کرده‌اند در پاره‌ای از موارد اشتراك دارد. با این مقدمات شاید بتوان به این نتیجه رسید که قنقلاد تصحیفی است از فیلادو و چون لام و را قابل ابدال اند فیلادو بصورت فیکرا (با حذف دال از آخر کلمه) نیز بکار رفته است.

دهن الكلانج (*Dohn-ol-Kalānaj*)

*Huile de noi de coco*

دهن الكلانج روغن کلانج فالج و لقوه..

را سوذ دارد.

الابنیه (بهم ۱۵۰، ذل ۱۲۳)

کلانج معرب کلانه است که چندین بار ذکر آن در هدایة المتعلمین آمده است، از جمله در باب راجع به علاج فالج: روغن یدانجیر یا روغن کلانه یا روغن فیلادو بفرماید دادن (هدایه، ص ۲۵۹). دهن الكلکلانج... انواع هلیلهجات و بلیله و آمله و فلفل و دارفلفل و زنجبیل... با چهارصد «ل» روغن خروج بجوشانند تا روغن بماند (تخه ۳۲۹). شیخ رئیس در قانون آورده که این معجون از تراکیب اطبای هنداست (مخزن). دهن-الکلانج و يقال ایضا کلکلانج و هو دهن-الجوزالهنندی (شرح اسماء، م ۱۰۱). ابن بیطار از این روغن ذیل ماده دهن-

و نوعی کرمانی... و کرمانی نیکوتر است... جوهر دهنج سبز باشد و بر او خطهای سیاه باشد باریک ( ترجمه صیدنه، ب ۵۷). در معرفت حجر دهنج... رنگ دهنه سبز می باشد که از او رنگ زرنگاری میدرخشد. بر او خطهای سیاه مصمت غیر شفاف و صلابتی ندارد، مبرد قبول نکند. معدن او در زمین فرنگ است در کوههایی که با جانب غرب دارند و در مصر و کرمان و دیگر مواضع می نمایند و هرچه صافی بود آنرا «دهنه» شیرین گویند و آنچه تیره و سیاه باشد آن را «دهنه تلخ» گویند... اما دهنه بهترین فرنگی باشد و جوهریان آن را فرندی گویند که به لغت تازی فرند جوهر بلارک و گوهر شمشیر را گویند و آن پنج نوع بود: سبزی سبز و ریحانسی و زمردی و سپید بام و سیاه بام و در بلاد فرنگ و مغرب از آن آلات و اوانی و کمرها سازند (عرايس، ۱۳۴). دهنج مغرب فارسی دهنه یا دهانه است و قسمت اعظم این سنگ از کربن مس تشکیل شده است. دهنه در سبزی و روسیه و وبلز انگلستان و مجارستان و اسپانیا و ایران و شمال افریقا به دست می آید. به فارسی مرمر سبز نیز خوانده شده است و به ترکی دهنه فرنگی گویند (شرح منتخب غافقی، م ۲۵۴).

دهن حب الاقرج (رك: اقرج)

دهن حب الحنظل (رك: حنظل)

النارجیل نام می برد. لغت کلانج در فرهنگها نیامده است و شاید مأخوذ از کلانجا *Kulanja* سانسکریت است... در مخزن (قسمت قرا بادین ۲۷۶-۲۷۸) شرح مفصلی در باره تهیه معجون آن معروف به «کلکلانجات» آمده است (مایرهوف، م ۱۵۱).

دهن اللوز الحلو (رك: لوز الحلو)

دهن اللوز المر (رك: لوز المر)

دهن المر زنجوش (رك: مر زنجوش)

دهن المصطکی (رك: مصطکی)

دهن المعشوق (رك: معشوق)

دهن المیعه (رك: میعه)

دهن النارجیل (رك: نارجیل)

دهن النار دین (رك: سنبل)

دهن النرجس (رك: نرجس)

دهن النیلوفر (رك: نیلوفر)

دهن الورد (رك: ورد)

دهن الیاسمین (رك: یاسمین)

دهن بابونج (رك: بابونج)

دهنج (*Dahnaj*)

*Molochitis* (لا)

*Malachite* (فر)

دهنج معتدلست بکرمی و سردی علت های

چشم را و ریشهای زشت را سود کند.

الابنیه (بهم ۱۵۷، نل ۱۲۸)

سنگی است که لون او سبز است و او

را دهنج گویند و حمزه گوید او را

به لغت پارسی دهنه گویند و او نوعی

است از جوهر پیروزه... نوعی خراسانی

(ترجمه صیدنه، ب ۵۸). اسم فارسی و به عربی شجر الجن و ابله هندی و صنوبر هندی نامند. منبت او بلاد هند است و آن درختی است کوچک و مایل به سیاهی و شاخ او شبیه بشاخ زرنباد و با اندک تند و تلخی و شیر او تند و محرق و معطش... و از سموم قتاله و صنمغ او مشکور اهل صناعت و گویند نگاه داشتن او باعث اطاعت جن می شود (تحفه، ۱۲۵). ابله هو العرعر... و منه نوع اسمه شجرة الله والديدار ايضاً نوع منه (شرح اسماء، م ۲۲). بالفارسيه و معناه شجر الجن... ابن سينا هومن جنس الابله يقال له الصنوبر الهندي (ابن بيطار، ۱۲۵). مايرهوف دروجه تسمية شجرة الله وديدار می نویسد که اولی به معنی درخت خدا و دومی ترجمه لغوی کلمه سانسکریت «دوادارو» است (مايرهوف، م. ۲۲). باید به این مطلب این نکته را افزود که دیدار یا دوا دارو همان است که در فارسی دیودار گفته اند و آن مرکب است از کلمه دیو که در اوستائی بمعنی پروردگار (منتهی «پروردگار باطل») بکار رفته و این کلمه در نزد کلیه اقوام هند و اروپائی باستانی ایرانیان همان معنی اصلی خود را محفوظ داشته و دوا Deva نزد هندوان تا به امروز بمعنی خداست (پشتها ترجمه و تفسیر پوردادود ص ۲۸-۲۹). جزو دوم کلمه دیودار

دهن سداب (رك: سداب)

دهن سنبراس (رك: سنبراس)

دهن شبت (رك: شبت)

دهن عاقر قرحا (رك: عاقر قرحا)

دهن قشرا لا تروج (رك: اترج)

دهن نوی الخوخ

(Dohno novi yy-ol-xawx)

دهن نوی الخوخ روغن استخوان شفتالو

و زردالو درد کوش را کی از سردی

بوذ یا از باذ نیک باشد.

الابنيه (بهم ۱۴۲، زل ۱۱۷)

نوات Navai هسته خرما... جمع نوی

و انواء و ج ج: نوی Novi yy و

Nevi yy (نقیسی). ج. نوی و نویات و

جمع النوی انواء و نوی و نوی (اقرب-

الموارد). در باره دهن نوی الخوخ

رجوع شود به: خوخ.

دیودار (Divdar)

Cedrus deodara (ل)

Le cèdre déodar des Indes (فر)

دیودار گرم و خشکت اندر آخر درجه

سیم، اما سها سرد را کی از در مغز باشد

سوز کند.

الابنيه (بهم ۱۵۷، زل ۱۲۷)

دیودار از جنس درخت ابله است یعنی

درخت سرو و صفت او در حرف الف

گفته ایم و بعضی گفته اند دیودار صنوبر

هندوی را گویند و او به چوب زرنباد

ماند و در طعم او اندک تیزی باشد



## ذرایح (Zarārih)

ذرایح کرم و خشکست اندر آخر درجه  
دوم. تیزست و قتال.

الابنیه (بهم ۱۶۵، ذل ۱۲۹)  
ذرایح حیوانی است به مقدار زنبور و  
لون او زرد بود و بر جرم او نقطه‌های  
سرخ باشد و چون او را بگیرند بی توقف  
بول اندازد... و بعضی گفته‌اند که یکی  
را ذریحه گویند و به هیأت از مگس  
بزرگتر باشد و بر جرم او الوان مختلف  
باشد... و او را دو بال باشد چنانکه  
زنبور را که بواسطه او پیرد و او زهر  
قاتل است (ترجمه صیدنه، ب ۵۸).  
گزیدن سگ دیوانه را سود دارد  
(اغراض، ۶۵۹). حیوانی است به قدر  
زنبور و عفن و بدبو... و بدترکی الی  
کلنگ و به دیلمی دارساس نامند و به  
لغت اصفهان قسمی از سبب است و بهترین  
او موجود در گندم زار است که مایل به  
سیاهی و سرخی و با خطوط زرد باشد  
و سبز و سرخ و منقط (تحفه، دهخدا).  
ذرایح (بفرانسه *Cantharide*) حشره  
کوچک سبز رنگی است بطول چهار  
سانتی متر که از آن بهی زنده و سمی  
متصاعد می‌شود. این حشره دارای ۳-۵  
درصد کانثاریدین *Cantharidine*  
است. ذرایح سمی است قوی و ۱/۵  
گرم آن از راه معده باعث مرگ می‌شود.  
باغوجده، کوزخار، کاشنه، آله کله،

یعنی کلمه دار نیز به معنی درخت است و  
هنوز در فارسی به این معنی بکار می‌رود.  
پس دیودار هم می‌تواند ترجمه لغوی  
شجره الله باشد و هم ترجمه لغوی شجره  
الجن. باید دانست که گیاه دیگری  
داریم که این بیطار از آن به نام دیدار یا  
و مؤلفان فارسی و از جمله صاحب تحفه  
از آن به نام دیدار یاد می‌کنند و این  
غیر از دیدار مورد بحث یا دیدار  
منذکور در شرح اسماء العقار است.  
همچنین دیودار را نباید با دردار که نام  
درخت نارون و اسم عربی آن شجره البق  
است اشتباه کرد.

درباره «ابهل» و «سرو» رجوع

شود به همین لغات.

## ذباب (Zabāb)

ذباب مکس باشد و نوفل گویند مزهای  
جشم را نکند کی بریزد.

الابنیه (بهم ۱۶۱، ذل ۱۳۵)  
مگس است. سرگین مگس اندر شیاف قونج  
نافع است (اغراض، ۶۵۹). به فارسی  
مگس نامند و تکون او از فضلات و  
اول کرم سفید است و کمتر از یک هفته  
پر بهم می‌رساند و از کافور و زرنیخ  
و روغن زیتون می‌گریزد و گویند چون  
صورت مگسی از کندش و زرنیخ ساخته  
در محلی گذارند منع او می‌نماید  
(تحفه، ۱۲۱). از جمله حشرات الارض  
و تکون از فضلات می‌یابد (مخزن).

دكلوك، عروسك، الاكلنگك، كادنه، دارساس،  
مگسك (دهخدا). جمع ذراح و ذروح و ذریح  
بر وزن تفاح و سبوح و سكين: حشره‌یی  
است كه به فارسی الاكلنگك گویند  
(بهنیار، ۷۱).

### ذریره (Zarira)

ذریره گرم و خشک است اندر آخر درجه  
اول.

الابیه (بهم ۱۶۱، زل ۱۳۰)  
ذریره را در کتب ادویه مفرده بیشتر به نام  
قصب الذریره و معادل فارسی آن را نی  
طیب، نی بویا، قصب بوا، قصب فارسی،  
نی نهاوندی نوشته اند چنانکه باید. درباره  
نامهای لاتینی و فرانسوی آن پس از این  
بحث خواهد شد. در ترجمه صیدنه  
ذیل لغت قصب الذریره چنین آمده است:  
به لغت پارسی قصب نی باشد... بولس  
سه نوع ذکر کرده است... قصب الذریره،  
جالینوس گوید نی طیب که از هند به  
اطراف برند در میانه او به شکل غبار  
چیزی باشد که در مساورای او از اینها  
نباشد... و حمزه نی بویا ذکر کرده  
است... بوی او خوش بود و لون او  
به سرخی مایل و مثبت او در زمین هند  
است (ترجمه صیدنه، ب ۱۵۰). در  
هدایة المتعلمین کراراً از قصب الذریره  
یاد شده است (رك: هدایه، فهرست  
داروها). قصب الذریره نباتی است زیاده  
برشیری و باریك و مجوف و بیرون او

سرخ مایل به زردی و اندرون او سفید  
و مملو از چیزی شبیه به پنبه و ساقش  
پرگره و از قلم باریك تر و خوشبو و با  
قبض و تندى و تلخی (تحفه، دهخدا).  
قصب الذریره... و نیز به عربی قصب  
بوا... و به فارسی نی نهاوندی نامند و  
دیسقوریدس قالاس نامیده نباتی است  
معروف، باریك و بلند تا دو شبر...  
(مخزن). قصب الذریره قسمی ازنی‌های  
معطر است که در ترکیب عطریات مقدسه  
مستعمل بود... قصب الذریره اصل و  
معطر از هندوستان آورده می‌شد و اشعیا...  
آنها چون متاع نفیس که از خارج آورده  
شود مذکور می‌دارد (قاموس کتاب  
مقدس). موسی بن میمون مؤلف شرح  
اسماء العنقار قصب الذریره را قصب فارسی  
خوانده و صریحاً نوشته است که قصب  
الذریره را از شهرهای ایران می‌آورند  
نه هند. در میان صاحبان کتب ادویه  
مفرده این دانشمند بزرگ ظاهراً تنها  
کسی است که به این مطلب مهم توجه  
کرده است. عین سخنان موسی بن میمون  
چنین است: قصب الذریره هو القلماس و  
هو القمحه و هو القصب القارسی والذی  
صلح عند المتأخرین ان هذا، قصب الذر-  
یره یأتی من بلاد العجم من فارس لا من-  
الهند ولما کثر طلب الناس له من غیر  
موضعه اعنی من بلاد الهند و اهل طلبه  
من منبته علم وجوده فی هذه الاقالیم و

انگلیسی آن *False acorus* باشد. لوی نیز مانند مایر هوف و به استناد قول دو-کرو *Ducros* می نویسد که قصب الذریره را در مشرق زمین با «وج» اشتباه کرده- اند (لوی، م ۲۳۳).

### ذنب الخیل (*Zanab-lo-Xail*)

*Equisetum* (لا)

*La prele* (فر)

ذنب الخیل جنسی است از شنك و سردست.

الابنيه (بهم ۱۶۰، زل ۱۳۰)  
ذنب الخیل به معنی دم اسب است و بهمین سبب آنرا ذنب الفرس (در تحفه اشتباهاً ذنب الفارس) هم گفته اند. تعریف این گیاه در ترجمه صیدنه چنین است: ابوحنیفه گوید ذنب الخیل لحيه القيس را گویند و در زمین عرب بسیار باشد و عصاره او در معدن او منجمد شود و او را بر زمین دهگر نقل کنند و گویند او را که او کرفس کوهی است و به سربانی طور را گویند و معدن او در خندقها باشد... و رنگ او به سرخی مایل بود و جرم او صلب بود و نبات او را گره ها باشد و پیوندها... و بر هر پیوندی برگگی... و سر هر یک از نبات او خمیده بود بشکل ذنب اسب و لون او سیاه باشد (ترجمه صیدنه، ب ۵۹). بیخ نباتی است با صلابت و نوعی از لحيه التيس دانسته اند منبت او کنار آنها

ظن انه قد علم من موضعه (شرح اسماء، م ۳۲۹). مایر هوف بی آنکه به این مطلب که منشأ و منبت قصب الذریره ایران است اشاره کند این گیاه را در فرانسه به *Faux acore* ترجمه کرده و نوشته است: لغت تازی قصب الذریره بمعنی نی خوشبو است و همان است که دیسقو-ریلمس کالاموس اروما تیکوس *Kālamos* *aromatikos* خوانده است. تعیین هویت این دارو مشکلات فراوانی به- وجود آورده و گیاه شناسان از سده شانز-دهم میلادی به بعد درباره این گیاه بحث کرده اند. در خاور نزدیک عطاران و دارو فروشان پیوسته قصب الذریره را با وج اشتباه کرده اند و وجه همان است که به فرانسه *L'acore vrai* و به لاتینی *Acorus calmus* خوانده می شود [در الابنيه جداگانه از وج بحث شده است، رک: همین ماده]. گیاه شناسان نامداری چون آشرسون *Ascherson* خواسته اند که قصب الذریره را با قنی بوسیم *Qe-nē Bōsim* کتاب مقدس تطبیق دهند که یکی از گیاهان تیره جنتیانا *Gentian-aceae* بشمار می رود و نام علمی آن *Swertia chirita* است (مایر هوف، م ۳۲۹). لوی در شرح بر اقرا بادین کندی می نویسد که در کتاب مزبور بجای قصب الذریره قصب آمده است و آن نوعی از نی خوشبو است که شاید نام

شنگ یکی از سبزیهای خوردنی می-  
باشد و در اغذیه مصرف می شود. در  
بعضی نقاط آنرا می کارند ( فرهنگ  
معین).

### ذهب (Zahab)

ذهب زرست و او دل قوی کند و تن  
فیز.

الابتیه (بهم ۱۶۰، ذل ۱۲۹)  
ذهب زراست مفرح است و اندر معجو-  
نات خداوندان سودا نافع است (اغراض،  
۶۳۷). به فارسی زر و طلا نامند معتدل  
مایل به حرارت و مقوی دل و حرارت و  
رطوبت غریزه و مفرح (تحفه، ۱۲۳).  
به فارسی زر و طلا و به ترکی التون و  
قزل... نیز نامند. اشرف فلزاتی است که  
در معدن از زیق و کبریت معتدل صافی  
تکون می یابد (مخزن).

### راتینج (Rātinaj)

*Resina pini* (لا)

*Resine de pin* (فر)

راتینج صمغ صنوبرست و سببندش  
بهرتر باشد و از شامی انک با زردی  
زند.

الابتیه (بهم ۱۶۷، ذل ۱۳۵)  
او صمغ درخت ناژ است چون درخت  
خرد بود و او را راطانا و راتینا و  
فلغونیا گویند و به پارسی سندنوس  
گویند و به لغت سریانی ریوسا گویند...  
و یوخنا در علاج فالج ذکر کرده است

و شاخهای او بسیار و مجوف و مایل  
به سرخی و با خشونت و پزگه و گرهها  
بهم متصل و پزبرگ و باریک شیه به برگ  
اذخر و از گرهها روئیده و در اطرافش  
شیه به دم اسب و بر اشجار مجاور متشبث  
می گردد و بی گل و بی ثمر و بعضی گویند گلش  
مایین سفیدی و کبودی است و قوتش  
مدتها باقی می ماند (تحفه، ۱۲۲).  
اذناب الخیل و یسمی هذا النبات ایضاً  
لحیة التیس و لیس هو الطرائث بل کانه  
نوع من القضاب ارق منه بکثیر (شرح  
اسماء، م ۳۷). به تازی اذناب الخیل  
نیز گویند که آنرا با صورت مفرد این کلمه  
یعنی ذنب الخیل نباید اشتباه کرد. همه  
مؤلفان عربی نویسنده کلمه مفرد ذنب الخیل  
را به همان معنی بکار برده اند که معادل  
لاتینی و فرانسوی آن را در صدر همین  
ماده نوشته ایم و ذنب الخیل ترجمه لغت  
یونانی هیپوریس *hi ppouris* است  
(مایر هوف، م ۳۷).

و اما تعریف شنگ که هروی  
می نویسد ذنب الخیل جنسی از آن است  
از نظر گیاه شناسی چنین است: شنگ  
*šeng* به لاتینی - *Tragopogon orie-*  
*ntalis* و به فرانسوی *Salsifis* از تیره  
مرکبان که علفی و دارای برگهای متناوب  
است... دارای گونه های مختلف است...  
در آب و هواهای معتدل آسیا از جمله  
ایران و اروپا و افریقا می روید. چون



درجه اول... و بهترش بستانیست... و رازیانه رومی را انیسون گویند... و نام وی به سریانی درغاد سمو خوانند.

الابنیه (بهم ۱۶۵، زل ۱۳۳)

رازیانج را به لغت رومی مالثرون گویند... و به پارسی رازیانه گویند... به سریانی درغ ساموا گویند و جالینوس گوید دشتی را رازیانج جبلی گویند و بعضی از رازیانج آن است که تخم او به تخم گشنیز ماند و یک نوع از او آنست که تخم او پهن بود به شکل دانه انجدان و کاشم (ترجمه صیدنه، ب ۵۹). در هدایة المتعلمین فارسی رازیانج یعنی رازیانه کرارا آمده است. صاحب اغراض الطیبه می نویسد: رازیانج بادیان است دشتی و بوستانی (ص ۵۹۹). رازیانج به فارسی بادیان گویند (تحفه ۱۲۴). معرب رازیانه فارسی است و نیز به فارسی بادیان و به رومی شمار... نامند... دو نوع می باشد بستانی و بری بستانی را مارثون و بری را قومارثون گویند. بهترین آن بستانی آن است (مخزن). هو الذی یسمیه اهل مصر - الشمار... واسمه الیونانی مارثون (شرح اسماء، م ۳۵۱). واژه شمار مذکور در مخزن و در شرح اسماء هنوز در مصر مصطلح است و ریشه سامی دارد در آشوری شمرا نو *Samranu* و در عبری شمار بر وزن طلاب و در عربی شمار بر وزن عیار و شمار بر وزن غبار است. اسامی

که صمغ درخت حبة الخضرا که او را راتینج گویند سود دارد و نیز گفته اند راتینج صمغ درخت صنوبر است... و نیکوتر آن باشد که بوی او خوش بود و پاکیزه بود و نیک سرخ نبود... و جرم او زود شکسته شود (ترجمه صیدنه، ب ۵۹). صاحب تحفه در ذیل لغت رایتاج چنین می آورد: «راتیاج و راتینج راتیانج است» و آنگاه در ذیل راتیانج چنین گویند: راتیانج صمغ صنوبر است که به نفسه مثل سایر صمغ منجمد می گردد و یا به آتش طبخ یافته منعقد شود و ثانی را به یونانی فلقونیا نامند و سیال غیر منجمد او زفت رطب است (تحفه، ۱۲۵). راتینج و یقال راطینا هو صمغ الصنوبر الذکر (شرح اسماء، م ۳۵۲). راتینج و راطینای عربی و راتینه فارسی مأخوذ از کلمه یونانی رتینه *Rhetine* یونانی است به معنی صمغ و بخصوص به صمغ درخت صنوبر یا کاج اطلاق می شود اما پیوسته یونانیان مانند مسلمانان در به کار بردن رتینه که لفظی است عام تا حدی اشتباه کرده اند. صنوبر ذکر شاید همان است که نام علمیش *Pinus orientalis* است (مایر هوف، م ۳۲۵).

رازیانج (*Rāziānaj*)

*Foeniculum vulgare* (لا)

*Fenouil* (فر)

رازیانج ترکرمست و خشک اندر اخضر



*Inula helenium* (لا)

*Grand aune* (فر)

راسن گرمست و لطیف اندر درجه دوم.  
رومیان اورا ترب شناسند و کویندی  
کندهای رومیست.

الابنیه (بهم ۱۶۴، زل ۱۳۳)

به لغت رومی راسن را قیالا گویند و  
بسیانی رسنا گویند و بیخ راسن بزرگ  
باشد و لون او سیاه باشد و بوی او خوش  
بود و تیز و هر يك از بیخ او شاخها  
زده بود در زمین و به تازی عکرس گویند  
و عکرس نوعی است از شوره که به نبات  
ثیل ماند (ترجمه صیدنه، ب ۵۹). در  
هدایه از راسن و راسن خشک یاد شده  
است و صاحب اغراض چنین آورده:  
راسن گرم و خشک است به درجه دوم و  
در وی رطوبت فزونی است (ص ۵۹۹).  
پیلگوش (برهان - اندراج - منتهی -  
الارب، دهخدا). زنجیل شامی و زنجیل  
بلدی راسن است (تحفه، ۱۳۷). راسن  
بیخ نباتی است خشبی و رنگش مابین  
یا قوتی و سبزی و ساقش شعبه دار و برگش  
عریض و دراز (همان کتاب، ۱۲۴). آن  
را زنجیل شامی و به یونانی انیون...  
نامند و صاحب اختیارات بدیعی گفته که  
دو نوع می باشد یکی بستانی و آن فیل -  
جوش است و دوم بری و برگ آن شبیه  
به برگ فیل جوش (مخزن). در طب قدیم  
دوای معروفی بوده از برای معده، برگ

مالثرون و مارثون و مارنتون که پیش از  
این گذشت مأخوذ از کلمه یونانی مار -  
تون *Māraṭhon* است که در قرون  
وسطی در زبان لاتینی تصحیف شده و به  
صورت مرترون *Marathon* در آمده  
است (شرح اسماء، م ۳۹۱).

کلمه سریانی در غادسمو که در  
ترجمه صیدنه در غ ساموا آمده است در  
نسخه «نس» مشکول و به فتح دال اول و دوم  
وسکون را وسین است. نیز رجوع فرمائید  
به: انیسون.

رازیانه (رك: رازیانج)

راس خادم ( *Rase-khādem* (?) )

راس خادم... دانه نیلوفر هندی  
بود.

الابنیه (بهم ۱۶۷، زل ۱۳۵)

حق با مرحوم بهمیار است که می نویسد:  
به این نام در کتب مشهور صیدله ملاحظه  
نشد (بهمیار، ۱۶۷). در باره نیلوفر  
رجوع شود به نیلوفر و اما اصلاح نیلوفر  
هندی در تحفه و مخزن نیز آمده است  
بدینگونه: نیلوفر... بعضی سرخ و او  
هندی است (تحفه، ۲۸۵). نیلوفر... و  
هندی آن مایل به سرخی (مخزن). اما  
چنانکه اشاره شد اصطلاح راس خادم  
در کتابهای مزبور و در دیگر ماخذ نیامده  
است و شاید این نام ترجمه لفظی هندی  
باشد.

راسن (*Rāsan*)

صیدنه، ۵۹). در هدایة المتعلمین کراراً آمده است و صاحب اغراض می نویسد: رامک سرد و خشک است معده را قوت دهد (ص ۶۳۴). رامک از ادویة مرکبه است و آن قرصی است که در قدیم از عصاره بلخ (= خرماي فارس) می ساختند و در این زمان از مازو و دوشاب و خرما ترتیب می دهند (تحفه، ۱۲۵). صاحب مخزن رامک را لغتی یونانی فرض کرده است. اما لوی که معمولاً ریشه سومری و اکدی لغات را نیز به دست می دهد چیزی درباره اشتقاق لغت رامک در شرح بر اقرا بادین کندی (م ۱۵۹) و شرح بر اقرا بادین سمرقندی (م ۴۵۹) ننوشته و ظاهراً پنداشته است که لغتی است عربی و حال آنکه چنانکه دیدیم ابوریحان آنرا لغت فارسی دانسته است.

و اما سڪ مشك: سڪ لغتی است تازی به معنی: «جوشانده ای مخلوط از مازو و شیرة خرما که گاهی بدان مشك نیز می افزودند (در این صورت آنرا سڪ المسك، سڪ مشك می گفتند) و آن خاصیت قبض داشت و در تداوی بهمین منظور به کار می رفت» (فرهنگ معین). ذکر این نکته لازم است که سڪ مشك نه فقط در تداوی بلکه در ساختن عطرها نیز بکار می رفته است (رك: عرایس، فهرست اجسام و حیوانات و نباتات).

درخت آن پهن تعریف شده و بهمین مناسبت پیلگوش نامیده شده است و برخی نوشته اند که بوی آن به بوی سیر مانند... نیم درخت پستی است با برگهای باریک به شکل سوزن و دانه های ریز سرخ-رنگ بار می دهد. چوبش سخت و سرخگون است. لبان را که صمغ معروف و بخور خوشبویی است از جنس چنین درخت هائی استخراج می کنند. تیغه چندی بدنه درخت زده از آن شیرهای آید که در هوا منجمد گشته به اسم لبان بخور آتشدان زرتشتیان و مجمر عیسویان است (خرده اوستا، دهخدا). هو الزنجیل الشامی (شرح اسماء، ۳۵۲). داسن کلمه ایست فارسی. نام یونانی آن هلنیون *Helenion* است و در اروپای مرکزی و آسیای مرکزی و غربی می روید (شرح اسماء، م ۳۵۳).

### رامک (Rāmak)

رامک عطریست از مازو کیرند... و چون مشك با وی پیامیزند آنکه وی راسك مشك خوانند...

الابیه (بهم ۱۶۸، زل ۱۳۵) اورا رام دار و رام انگیز نیز گویند یعنی داروی که نشاط و شادی انگیزد... طریق ساختن او آن است که مقدار مازوی سبز را در هاون بکوبند... رامک به کسر میم نوهی است از انواع ادویه که او را فارسیان رامک گویند به فتح میم (ترجمه

(مایر هوف، م ۳۵۵). حرص بهضم اول یا بهضم اول و دوم اشنان را گویند و هر وی در ذیل لغت اشنان می نویسد: اشنان... جنسی دگر هندویست وی را فندق هندی گویند و نیز حرص [چنین است بی نقطه و شاید اشتباه کاتب بوده است] صینی گویند و رته (زل ۲۸، بهم ۳۳). نیز رجوع شود به اشنان.

اکنون باید از گیاهی نام برم به نام اطمط *Atmat* یا اطموط یا اطماط که هر وی جداگانه تحت همین عنوان از آن سخن گفته است: اطمط دانه ایست چون فندق هندی، قوتش به قوت بوزیدان ماند و او تخم نیلوفر هندی است (الابنیه، بهم ۳۵). در دیگر مراجع چنانکه خواهیم دید اطمط را همان رته یا فندق هندی نوشته اند در ترجمه صیدنه ذیل اطموط چنین آمده است: اطموط او را اطماط گویند و داروئی است که منبت او به روم است و گویند باقلی هندی است و بروی نقطی سیاه باشد و جرم او سخت باشد... و گفته اند داروئی هندی است و قوت او چون قوت بوزیدان (ترجمه صیدنه، ب ۱۳). صاحب جامع گوید اطموط و اطماط و اطموط هر سه فندق هندی است که آنرا رته خوانند (اختیارات، دهخدا). اطموط رته است (تحفه، ۲۷). در مخزن الادویه ذیل فندق هندی چنین آمده است: به هندی

صاحب تحفه سک را چنین تعریف می کند: عصاره آمله است و غیر اصلی او مرکب است از مازو و عصاره غوره خرما که بلخ نامند و آن نوعی از رامک است (تحفه، ۱۵۱). و سک المسک را چنین وصف می نماید: سک المسک چون سک اصلی و غیر اصلی را با قدری مشک پیامیزند به این اسم خوانند (همان کتاب، ۱۵۱).

رتہ (Rate)

*Caesalpinia bonducella* (لا)

*Ianoix de bonduc* (فر)

رتہ را فندق هندی گویند و نیز حرص صینی خوانندش و او چندالوی کوچک بود.

الابنیه (بهم ۱۶۷، زل ۱۳۵) رته فندق هندی را گویند... میوه ایست به اندازه فندق و جرم او هموار باشد و نرم و مغز او هموار باشد... و در لون به نارجیل ماند و پوست او به پوست فندق ماند (ترجمه صیدنه، ب ۵۹). رته اسم نبطی فندق هندی است (تحفه، ۱۲۶). رته هوالبندق الهندی (شرح اسماء، م ۳۵۵). رته معرب کلمه فارسی رته است که به معنی فندق هندی است ولی پندارم که این نام فارسی مأخوذ از لغت هندوستانی رتا *Ritha* باشد. فندق هندی درختی است هندی که امروز در تمام سواحل ممالک حاره یافته می شود

غذاها که گفتیم... بعضی آن بوند که سودا انگیزند چون پنیر... و رخبین. — (هدایه، ۱۵۷). رخبین لغت سریانی و به فارسی لورگویند و آن غیر مصل است و از مایه شیر که به طبخ غلیظ گردد و به چکانیدن حاصل می شود (تحفه، ۱۲۶).

### رزه (Raze)

شبرم... سه روز اندراب کاسنی و رزه و رازیانه آغاری...

الابنیه (بهم ۲۰۳، زل ۱۶۰) سگ انگور (نفیسی، دهخدا). سگ انگور یا عنب الثعلب (لغت محلی شوشتر، دهخدا). سگ انگور است و آن را روباه تر بک نیز خوانند (جهانگیری، دهخدا). آخوندوف نیز آنرا داء الثعلب نوشته و در مقابل آن علامت سؤال نهاده است (*Solanum nigrum?*) اما در ذیل لغت داء الثعلب در هیچ مأخذی به نام رزه بر نخوردم. نیز رجوع شود به عنب الثعلب.

رصاص (رك: ابار)

### رطبہ (Ratba)

*Medicago sativa*

*Luzerne*

رطبہ را اسبست گویند بیارسی و ازو سبزتر و املس تر نیک تر بود.

الابنیه (بهم ۱۶۴، زل ۱۳۳)

سپست تر را گویند چون سبز بود و جمع

ریتبه نامندو به بطنی رته و به بربری اطموط و اطماط نامند. ثمر درخت عظیم هندی است از فندق بزرگ تر و پوست آن تیره مایل بسرخ و چین دار مانند سپستان و در زیر آن رطوبتی لزج تیره رنگ اندک شیرین و بسیار تلخ (مخزن). اطموط اسم بربری رته است.. (فهرست مخزن). چنانکه گفتیم این لغت را اطموط و اطماط نیز نوشته و گفته اند که لفظ بربری است به معنی رته و فوفل و کشت بر کشت و بندق هندی و باقلای هندی (قرا بادین قانون- برهان - انطاکی - ترجمه صیدنه، دهخدا). مایر هوف می گوید که نتوانسته است که ریشه اطمط را به دست دهد و احتمال داده است که سانسکریت باشد (مایر هوف، م ۳۵۵).

رجله (رك: بقلة المبارک)

رخام گل (رك: قیمولیا)

### رخبین (Rexbin, Roxbin)

لبن... و رخبین مضرت عصب کمتر کند از ترف.

الابنیه (بهم ۲۸۳، زل ۲۱۷)

دوغ ترش سخت نشده (برهان- نفیسی، دهخدا). چیزی مانند قراقوروت سیاه رنگ و ترش که از کشک و آرد و شیر سازند (برهان - آندراج - نفیسی - دهخدا). چیزی بود ترش چون کشک و از دوغ ترش به غایت کنند و آن را قروت گویند (لغت فرس، دهخدا). و از جمله



او رطاب بود (ترجمه صیدنه، دهخدا).  
 به پارسی اسپرست و یا اسپست گویند  
 (ذخیره، دهخدا). شادروان استاد پور-  
 داود درباره اسپست که امروز به جای آن  
 بیشتر یونجه گفته می شود مقاله دلکش  
 عالمانه ای در هرزدنامه نوشته است که  
 نکات مهم آنرا در نهایت اختصار در اینجا  
 می آورم: گیاهی که امروزه اسپست یا  
 سپست نام دارد بیش از سه هزار سال  
 است که چنین خوانده شده است. اسپست  
 یا سپست (= اسفست) در فرهنگها به  
 فتح پ و ب به کسر و ضم همزه و پ  
 یادگردیده است و گاهی نیز حرف تا و  
 را انداخته اسپس گویند چنانکه در یزد  
 و در بسیاری از جاهای دیگر ایران جز  
 از این نام دیگری از برای این گیاه  
 نمی شناسند. این کلمه مرکب لفظاً یعنی  
 «خوراک اسب» یا «اسب خورد».  
 نخستین جزء آن همان اسب است و  
 دومین جزء آن از مصدر اد مطابق *ado*  
 لاتین و *Essen* آلمانی و *eat* انگلیسی  
 است. در پهلوی نیز اسپست خوانده  
 شده و از پهلوی به زبان سریانی و از  
 سریانی به زبان عربی در آمده فصفصه  
 گفته اند و این لفظ به دستگیری عربها به  
 اسپانیا رسیده الفلفه *alfalfa* گردیده  
 و با اسپانیاییها به آمریکا رفته و هنوز در  
 آنجا اسپست را الفلفه خوانند. در  
 روزگار باستان اسپست از ایران به یونان

رفت و چون تا آن روزگار چنین گیاهی  
 در آنجا شناخته و دیده نشده بود ناگزیر  
 آن را به نام سرزمین اصلی آن مدیکه-  
 بوتانه *Medike botane* خوانده اند،  
 چنانکه پس از آن در لاتین مدیکاگوماتیوا  
*Medicago Sativa* نامیده شده،  
 یعنی گیاه نادری (ایرانی). پزشکان  
 یونانی در نوشته های خود از اسپست یاد  
 کرده اند. از آنان است ثوفراستوس و  
 دیگری دیسکوریدس. گکتیم فصفصه (جمع  
 فصافص) معرب اسپست است و لفظ عربی آن  
 رطبه و خشک آن «قت» می باشد. در کتاب  
 الابنیه عن حقائق الادویه که کهن ترین  
 «مفردات» در فارسی به شمار می رود  
 چنین آمده است: «رطبه را اسپت گویند».  
 اسپت از گیاهانی است با ریشه بسیار بلند  
 و توانا به سنگ و کلوخ چیر شده به اندازه  
 زیادی به زمین فرومی رود و آب را به خود  
 می کشد. چندان نیازمند آبیاری کشاورزی  
 نیست. در گیاه شناسی پنج بار در سال می-  
 توان آنرا چید اما در ایران هفت چین  
 آن معروف است. پس از یاد کردن نام  
 و نشان و گذشته اسپست و خویشاوندان  
 آن باید گفت از شگفتیهای زبانی است  
 که چگونه لفظ بی نام و نشانی چون  
 «یونجه» جای يك لغت با پدر و مادر  
 و خانه و کاشانه دار چندین هزار ساله را  
 می گیرد و آنرا از میان می برد (هرزدنامه،  
 ۱-۱۷).



قیصر (آخوندوف، ۳۷۴). شاه پسند رسمی  
(گیا، ۲۱۸).

رقاع (Reqā-lo-Yamāni)

*Cactus opuntia* (لا)

*Opuntia, Figuier d'Inde* (فر)

رقاع الیمانی، رقع الیمانی کرم و خشکست اندر درجه دوم منش کرد او - رذ بزوری عظیم.

الابنیه (بهم ۱۶۶، زل ۱۳۴)  
رقاع... فرق نیست میان او و میان جوز القی جز آنکه سر رقع شکافته باشد و لون او به سرخی مایل بود و جوز القی به سبزی مایل باشد و منبت او به یمن و در آوردن قی قوت تمام دارد (ترجمه صیدنه، ب ۶۰). رقع الیمانی به فتح را... و آن را رقع نیز نامند... گویند درختی است به قدر گردکان و برگ آن مانند برگ چنار و ثمر آن شبیه به انجیر و با شیرینی و ماکول است و انطاکی نوشته است که در مصر مشهور به انجیر افرنجی است و آنرا انجیر هندی نیز نامند... و حکیم میر محمد مؤمن در تحفه نوشته... که انجیر بغدادی باشد و در لار و گرمسیرات مازندران موجود است و مترجم صیدنه ابوریحان و صاحب اختیارات بدیعی نوشته اند به جوز القی مانند اما سروی شکافته و مثلث شکل و به سرخی و منبت آن یمن و از آنجا به اطراف می-برند (مخزن).

رعی الحمام (*Ra?y-ol-amām*)

*Verbena officinalis* (لا)

*Verveine, herbe sacree* (فر)

رعی الحمام کرمست و خشک اندر درجه اول.

الابنیه (بهم ۱۶۸، زل ۱۳۶)  
معنی لغوی آن گیاه کبوتر است (رعی گیاه و حمام، کبوتر). در ترجمه صیدنه چنین آمده است: رعی الحمام را اسطار-اون گویند و رعی الحمام به سبب آن گویند که کبوتر را با او الفت بود و منبت او در زمین بسیار باشد و دانه او بشکل ماش بود و هیأت هم. و چون پوست از او بیرون کنند به عدس مقشر ماند و در طعم او اندکی شیرینی باشد و او نوعی است از نبات کرسنه و او را گاو مشگ گویند و دیومشگ گویند و طعم او تیز باشد... و پوست او زرد بود و مغز او سرخ باشد (ترجمه صیدنه، ب ۶۰). فرسطاریون و فارسطاریون نیز گویند و آن جتی است تیره رنگ به مقدار ماش، اندکی بزرگ است و چون پوست از وی باز کنند به رنگ عدس مقشر بود (ذخیره، دهخدا). گیاهی است طولش زیاده به شبری و برگش دنداندار و مایل به سفیدی... و سرخ مایل به زردی و تخمش شبیه به کرسنه و کبوتر محب این گیاه است... و نار قیصر عبارت از پوست... و ساق الحمام نامند (تحفه، ۱۲۷). نار

## رقاع یمانی (رك: رقا ع الیمانی)

## رماد (Remād, Ramād)

رماد را اندر همه اجناس وی قوه جلاست و تجفیف بر تفاوتش اختلافست.

الابنیه (بهم ۱۶۸، زل ۱۳۶).  
خاکستر (منتهی الارب، دهخدا). آنچه از مواد محترقه پس از احتراق باقی می ماند (اقرب الموارد، دهخدا).

هروی در ذیل ماده رماد به خواص خاکستر گیاهان و جانوران گوناگون اشاره می کند از قبیل «رماد مازریون» و «رماد چوب انجیر» و «رماد سرطان جویباری» و «رماد خطاطیف». در باره همه این لغات (ممازریون، سرطان الی آخر) در کتاب حاضر بحث شده است. باقی می ماند نام دو جانور یکی «رسک» و دیگری مارویت که هروی در باره خواص خاکستر آنها سخن گفته است و باید از این دو جانور در اینجا سخن گویم: «رسک» در نسخه های «نس» و «نم» با راء و سین مهمله آمده است لیکن در الابنیه چاپ بهمنیار زشگ بازای منقوط و شین قرشت و کاف فارسی نوشته شده که قطعاً غلط است اگرچه در غلطنامه کتاب به این نکته اشاره نشده است اما توضیح مرحوم بهمنیار در حاشیه نشان می دهد که مراد او رشک بوده است. استاد می نویسد: بروزن خشک، عقرب و

کژدم و در نص رسک نوشته و چاپی هم (بهمنیار، ۱۶۹). مقصود وی از چاپی الابنیه چاپ زلیگمان است که در آنجا به تبع نسخه «نس» رسک نوشته شده است. باری رسک مذکور در الابنیه به احتمال قریب به یقین همان رشک است که در لغت به کسر راء به معنی تخم شپش است و به فتح راء به معنی عقرب (رك: برهان چاپ معین و لغت نامه دهخدا). در اینجا مراد هروی از رسک همچنانکه در حاشیه بهمنیار دیدیم همان رشک بمعنی کژدم است. چنانکه گفتیم جانور دیگری که هروی از خواص خاکستر آن سخن گفته است مارویت است. می نویسد: رماد مارویت که ویرا بخراسان کربش خوانند و کرباسه نیز گویند و رمادش گروخارش را... نیک بود (بهم ۱۶۹). مارویت در لغت نیامده است و مرحوم بهمنیار نیز در حاشیه می نویسد: «ضبط این کلمه دیده نشد» (بهمنیار، ۱۶۹). اما چون هروی آنرا با کربش و کرباسه مترادف آورده است باید آنرا بمعنی چلباسه یا مارمولک گرفت بخصوص که جزء اول هر دو لغت «مار» است و این نکته و نیز شباهت مارمولک به مار قرینه ای تواند بود برای یکی بودن مارویت و مارمولک. نیز رك: کربش، کرباسه.

## رمان (Rommān)

رویناس (رك: فوه الصبغ)  
ریباس (Ribās)

*Rheum ribes* (لا)

*Rhubarbe-groseille* (فر)

ریباس را گلش کر و کنه را وریشهای  
تن را نیک باشد.

الابنیه (بهم ۱۶۳، زل ۱۳۲)

ریباس... و به پارسی ریواج گویند و  
چگری هم گویند... و در بعضی مواضع  
چون نبات او رسته شود سی سال باید  
تا برگ او پدید آید و در این مدت به-  
تدریج او در زمین بزرگ تر شود تا  
مقدار پنج درخت خرما شود در بزرگی...  
و چون نبات او بزرگ شود هر برگ از  
او بدست آدمی مشابهت دارد و اردشیر  
را ریوند دست گویند بسبب آنکه دست-  
های او دراز بود (ترجمه صیدنه، ب  
۶۱). در هدایه به جای ریباس ریواج  
آمده است و صاحب اغراض چنین می-  
نویسد: ریواج ریباس است همچون  
غوره است (ص ۵۹۹). صاحب تحفه  
در ذیل ریواج می نویسد: اسم فارسی  
است و در ذیل ریباس گوید: معروف و  
مشهور است و بیخ او ریوند است (ص  
۱۳۰). ریباس معرب نامهای فارسی:  
ریواس، ریوبسز، ریویج، ریواج است  
(مایر هوف، م ۳۵۰). ریواس خوراکی  
(گل گلاب، ۲۳۱).

ریجان (رك: شاه فرم)

*Punica granatum* (لا)

*Grenadier* (فر)

رمان نارست و همه اجناس رمان قابضت  
دندان را کند کند.

الابنیه (بهم ۱۶۲، زل ۱۳۰)

انار، نار. صاحب ترجمه صیدنه چنین  
می نویسد: رمان، انار ترش... طبع را  
قابض است و صفرا را تسکین دهد و  
بر وسینه را درشت کند و انار شیرین...  
طبع را نرم کند و بر و سینه را قوت  
دهد (ب ۱۵۵). نیز رجوع شود به:  
جلنار.

روغن بنفش (*Rowqan-e-banafš*)

برزقطنونا... جون باروغن بنفش بکار  
بری شکم فرم کند.

الابنیه (بهم ۵۱، زل ۴۲)

مرحوم بهمنیار در حاشیه می نویسد: ظ  
[ظن رمز تردید] روغن بنفشه (بهمنیار،  
۵۱). در هدایة المتعلمین در موارد  
عدیده و در همه جا بدون استثنا روغن  
بنفش، روغن بنفش تازه، روغن بنفش  
خالص، روغن بنفش خوش آمده است  
(رك: فهرست داروها و خوردنی ها در  
همان کتاب). اما در الابنیه فقط در يك  
مورد مذکور در فوق روغن بنفش آمده  
و در موارد عدیده دیگر روغن بنفشه  
ذکر شده است. درباره روغن بنفش  
یا بنفشه: رك: «بنفسج» و «دهن-  
البنفسج».

## ریوند (Rivand)

Rheum palmatum (لا)

Rhubarbe (فر)

ریوند صینی باشد و خراسانی و مردم راصینی شاید... و اما خراسانی را ریوند اسبان گویند و بخراسان وی را ریوند کرگانی گویند.

الابنیه (بهم ۱۶۵، زل ۱۳۴)

بیخ چکری [ بر وزن کرسی ] به معنی ریاس یا ریواس را گویند و از جمله انواع چینی نیکوتر بود و جرم این نوع صلب باشد و نرم و هموار و طعم او طلخ باشد... و یکنوع دیگر از او خطایی است و... چینی به لون زردتر باشد از خطایی و جرم او درشت تر باشد و چوبهای او باریک تر بود و نوع دیگر از ریوند آن است که منبت او در بلاد کشمیر است و کشمیری در غایت زردی باشد و جرم او سبک بود... و نوع دیگر ریوند جرجانی است و زردی باشد در لون او... منبت ریوند جرجانی در نیشابور است و او را از نیشابور به جرجان برند (ترجمه صیدنه، ب ۶۱).  
در هدایة المتعلمین از ریوند و ریوند چینی هر یک جداگانه یاد شده است. صاحب اغراض الطیبه می نویسد: «ریوند را طعم تیویست» الی آخر (ص ۶۳۴). ریوند راوند است (تحفه، ۱۳۵). صاصب تحفه در ذیل ریاس چنین گوید: معروف و مشهور است و بیخ او ریوند است

(ص ۱۳۵). برخلاف آنچه صاحب الا- بنیه می نویسد که ریوند را دو نوع مهم است یکی چینی و دیگری خراسانی لاوفر Laufer معتقد است که فقط یک نوع ریوند داریم آنهم ریوندی است که در قرن چهارم هجری از ایران به چین برده اند. دلیل بر این معنی آنکه در زبان چینی واژه‌ای که برای ریوند بکار می- رود پیش از یک هجا دارد و حال آنکه نامهای گیاهان بومی چینی مطلقاً یک هجائی است (برای تفصیل بیشتر در این باره ركه: شرح لوی بر سمرقندی ص ۱۷۴). گیاهی از تیره ترشکها (هفت بندها) که در حدود بیست گونه از آن شناخته شده و همه متعلق بنواحی معتدله خصوصاً آسیای مرکزی و غربی هستند... گونه خوراکی این گیاه به نام ریواس موسوم است، راوند (فرهنگ معین). ریوند چینی در بازارهای ایران فروخته می شود و این نکته حاکی از علاقه ایست که مردم به این دارو دارند. سابقاً در تهران بعنوان مرهم کوفت بکار می رفت (پارسا، ج ۴، ص ۱۰۵).

## زاج (Zāj)

Vitriolum (لا)

Vitriol (فر)

زاج بسیار گونه ست و مصری بهترین گونه بود.

الابنیه (بهم ۱۷۶، زل ۱۳۶)



(۱۹۹). هو انواع كثيرة منها القلقند.. و منها القلقديس و منها القلقطار... والزاج- القبرسي هو الاخضر و زاج الاسا كفة هو الزاج الاصغر (شرح اسماء، م ۱۴۵). زاج معرب زاگ فارسي است. قلقند معرب خالكتون *Khalkanton* يوناني و قلقديس معرب كلمة يوناني خلکيتيس *Khalkitis* و قلقطار شايد مأخوذ است از لغت يوناني خلکو کراتون *Khalk-okrāton* اينها همه زاجهاي غير خالص به خصوص سولفات آهن مي باشند که در ساختن سرمه و داروهای چشم بکار مي رود. زاج اخضر، سولفات آهن غير خالص و قلقند همان است که در میان دارو فروشان اروپا معروف است به: *La couperose verte* (مايرهوف، م ۱۴۵). شيمي دانان قديم اقسام سو- لفات ها (کبريتها) را به نام زاج و پتريول و يا کوپروز مي ناميده اند و انواع مختلف آنرا با قيد سبز، کبود (سولفات آهن مس) و مانند آن از يکديگر متمايز مي ساخته اند... اين اقسام مختلف و پتريول و يا سولفات ها را نيز زاج مي گفته اند و براي تشخيص و جدا ساختن اقسام آن از يکديگر قيد آهن، مس، نشادر، آهک و يا سبز سرخ، کبود، زرد بدان مي افزودند. ولکن زاج حقيقي اکسيد او آهن است که از ترکيب آن با صمغ و

زاج روی زمین را گویند و اهل آذر- بایگان سرب را اذا کند خوانند و منشأ راو اشتقاق زاگ اوست [كذا]... و شب یمانی از جمله زاکهانیکوترست... و بعضی را لون زرد بود و بعضی را سیاه و بعضی سرخ و زاغ سیاه آن است که کفشگران بکار برند... و بعضی گفته که نیکوتر زاگ آن است که لون او به لون زر ماند و چون شکسته شود در میان جرم او اجزاء پدید آید که به اجزاء زر ماند (ترجمه صیدنه، ب ۶۱). در هدایه المتعلمین بجای زاج زاگ و انواع آن در موارد مختلف چنین آمده است: زاگ زرد شکن، زاگ سپید، زاگ سپید بریان کرده، زاگ سرخ، زاگ سرخ شکن، زاگ سوخته، زاگ کفشگران، زاگ مداد (رک: هدایه فهرست داروها و خوردنی ها). فارسی معرب است (المعرب جوالیقی، دهخدا). زاج حجری است معروف و چند نوع است و طبیعت همه یکدیگر نزدیک چون سفید و سرخ و زرد و سبز. زرد را اقلنظار گویند و سفید را قلقندیس و سبز را قلقند. سبز و زرد در مرهمها و داروهای چشم بکار دارند و زاج مصری از قبریوسی قوی ترست... و نوعی دیگر سرخ است و در داروهای چشم قبریوسی بهتر است... و زاگ در صناعت صباغان مستعمل باشد. رنگها را تمام تر کند (عرايس، ص



که زبحران چو خیزدان باشد  
(حدیقه سنائی، ص ۸۴، ص ۱۹) و در  
کتاب الابنیه عن حقائق الادویه (در  
شرح کلمه که نمی توانم آنرا بخوانم  
بعد از کلمه سنجسفویه) گوید: [در این  
جا استاد شاهد مورد بحث مذکور در  
فوق را آورده و یادداشت خود را پایان  
داده است]. کلمه‌ای که پس از سنجسفویه  
آمده و مرحوم دهخدا نتوانسته است  
بخواند همان سنبراس است که هروی  
در ذیل این ماده به زادمهران هندی  
اشاره کرده است. در قرابادین از قانون  
این سینا از زامهران صغیر و زامهران کبیر  
بعنوان معجون مقاوم سموم یاد شده است  
(رک: دهخدا). رامهران با راء مهمله  
(داود انطاکی - بحرالجمواهر،  
دهخدا). در لغت فارسی زامهران و  
زامرون چون نافرمان و آزریون و بمعنی  
تریاک پازهر خاصیت ضبط شده و در  
مخزن رامهران و زامهران و رمهران و  
زمهران ضبط شده و آن نوعی از ترکیبات  
افیونی است (بهمنیار، ۱۹۷).

### زبد البحر (Zabad-ol-bahr)

زبد البحر جلا دهد و سخ ببرد.

الابنیه (به ۱۷۶، زل ۱۴۲)  
زبد البحر، کف دریا را به رومی اقرار-  
بونیا گویند و اقرون نیز گویند... و او  
پوست نوعی است از حیوان دریائی و  
معدن او بحر عدن و نهایت به اندازه

آب مرکب سیاه تهیه می شود و از نمک-  
هایی است که بطور آزاد نیز در طبیعت  
بدست می آید و در طب استعمال می-  
شود. زاج هنگامی که خشک است به  
رنگ سفید است و چون تبلور یافت سبز  
متمایل به کبود می گردد (دایرة المعارف  
بستانی، دهخدا).

### زاد مهران (Zādmahrān)

سنبراس... و اندر زاد مهران هندی  
بکار برند.

الابنیه (به ۱۹۷، زل ۱۵۵)  
زامهران [بدون دال] داروئی است که  
در نوشدارو کنند (لغت فرس اسدی،  
دهخدا). زامهران داروئی است که آن  
تریاک باشد یعنی خاصیت پازهر دارد و  
در نوشداروها داخل کنند (برهان،  
دهخدا). به داروئی اشارت کرد که آن را  
زامهران خوانند (کلیله و دمنه نصرالله  
منشی، دهخدا). مرحوم دهخدا در حاشیه  
عبارتی که از کلیله و دمنه نقل کرده چنین  
نوشته است: در کلیله عربی ابن المقفع  
نیز نام این دارو به همین نحو (مذا-  
مهران) آمده است و در حدیقه سنائی  
کلمه بصورت زبحران (زب ح با حاء  
حطی) آمده است که من گمان می کنم  
مخفف و مصحف زامهران است:  
سخت بسیار کس بود که خورد  
قدح زهر صرف وزان نمرد  
بلکه او را غذای جان باشد

## زبل (Zabl)

زبل همه کرم و خشکست تحلیل و تجفیف  
و تسخین کند.

الابنیه (بهم ۱۷۸، ذل ۱۴۳)  
سرگین (اقرب الموارد - بحرالجمواهر،  
دهخدا). زبل و زبیل سرگین است و  
مزبله جای افکندن آن (شرح قاموس،  
دهخدا). افکنده جمله حیوانات که به-  
پارسی او را سرگین گویند (ترجمه  
صیدنه، دهخدا).

زریب (رك: عنب)

## زجاج (Zojaj)

زجاج کرم و خشکست چون خرد بسایند  
و با شراب ریحانی بخورند سنک اندر  
کلی و مثانه خرد کند.

الابنیه (بهم ۱۸۶، ذل ۱۴۱)  
آبگینه (ترجمه صیدنه، دهخدا). زجاج  
آبگینه است و هر سه حرکت در زاء  
جایز است جز آنکه با کسر کمتر آید  
(تاج الروس، دهخدا). آبگینه و شیشه  
(نفیسی).

## زراوند (Zarāvane)

*Aristolochia longa*  
(لا)  
*Aristolochia rotunda*  
*Aristolochie* (فر)

زراوند دو جنسست طویل و مدور

الابنیه (بهم ۱۷۳، ذل ۱۳۹)  
صاحب الابنیه زراوند را زریوند نیز  
نوشته است آنجا که در ذیل ماده «زریق»

دستی باشد و در تن او يك استخوان  
بیش نبود و آن استخوان در پشت او  
باشد و زبد البحر آن استخوان باشد  
(ترجمه صیدنه، دهخدا). كفك دریا  
(هدایه). زبد البحر کف دریا است و  
پنج نوع است بعضی همچون اسفنج  
است... بعضی به رنگ گل است یا بنفش  
است (اغراض، ۶۲۵). صاحب اختیارات  
بدیعی می نویسد که زبد البحر را به پارسی  
«کف دریا» خوانند و سپس به بیان  
انواع پنجگانه آن می پردازد (رك:  
دهخدا). اکنون عامه آن را بنام لسان-  
البحر می شناسند. جسمی است غضروفی  
و عضو اساسی پیکر يك حیوان دریائی  
است به نام سیداج. حیوان مذکور پس  
از آنکه در دریا می میرد و گوشت بدن او  
متلاشی می گردد غضروف بدون گوشت  
آن بر سطح آب قرار میگیرد و پس از  
چندی با امواج بساحل پرتاب شده در  
اثر حرارت خورشید خشک می گردد و  
به صورت «زبد البحر» درمی آید (دائسرة-  
المعارف بستانی، دهخدا). نام زبد البحر  
ترجمه هلکیونیون *Halkyonion* دیو-  
سفوریدس است... امروز معروف است  
به لسان البحر و آن استخوان سیداج -  
*Sei-che* است (مایر هوف، ۱۴۱). زبد البحر  
عبارت است از استخوان ماهی سیداج  
*Cuttle fish* و ستاره دریائی -  
*Jelly fish* و مانند اینها (لوی، م ۱۱۸).

گوید: زیبق... جون زریوند دراز با او بکار برند خارش را بهتر بود (بهم ۱۷۴، زل ۱۴۱). بر سه نوع است یکی راز راوند و مدحرج گویند یعنی جرم او گرد باشد و نوع دوم زراوند طویل است یعنی دراز و نوع سیم آن است که نبات او به علاقه‌های درخت تاك ماند و علاقه او آن است که بشکل لبلاب بر درخت بود و به انواع نبات محکم شود (ترجمه صیدنه، ب ۶۳). دراز است و گرد... دندانها سپید کند و بن دندان سخت کند... و هر دو نوع ضیق النفس و صرع را... سود دارد (اغراض، ۶۲۱). لغت فارسی است و قسم نر را طویل و ماده را مدحرج نامند و از مطلق او مراد طویل است و آن بیخی است به سطبری انگشتی و زیاده از آن و دراز و ظاهرش تیره مایل سرخی و باطنش سرخ مایل به زردی و طعمش تلخ... و برگش شبیه به برگ لبلاب کبیر... ذرا- وند مدحرج به فارسی زراوند گرد و به- اصفهانی نخودالوندی نامند (تحفه، ۱۳۴). منه مدحرج و منه مستطیل و النوعان موجودان بالمغرب... و اسم- الزراوند بالیونانی ارسطو لوخیا (شرح اسماء، م ۱۳۳). لفظ زراوند فارسی است و زراوند دراز و زراوند گرد هر دو در کشورهای ساحل مدیترانه و در آسیای مرکزی می‌روید (مایر هوف، م

۱۳۳).

زردچوبه (رك: عروق صفر)

زرسك (زرشك) (رك: انبریریس)

زرنب (Zarnab)

زرنب گرمست و خشك اندر درجه دوم.

الابنیه (بهم ۱۷۶، زل ۱۴۲)  
 زرنب نبات بستانی است و بعضی گویند نباتی است که بوی او خوش بود... زرنب برگ درختی است که بوی او عطر باشد و جرم او تیره رنگ... ختنکی [کذا لایقرء است] گوید زرنب برگ سیسنبر است و از صندل تیزبوی تر بود و نوعی از او به غایت خوش بوی بود و بوی او تیز بود و به بوی اترج مانند... و بولس گوید زرنب از جمله افایه است یعنی از عطرها نباتی است (ترجمه صیدنه، ب ۶۳). صاحب هدایه در ضمن نسخه‌ای که برای مداوای استسقا نوشته چنین آورده است: نسخه وی خبث الحدید... و زرنب (ص ۴۵۴). زرنب... فریبهی آرد و بادها را بشکند (اغراض، ۶۲۰). برگ نباتی است از برگ صعتر عریض تر و مایل به زردی و خوشبوی شبیه به بوی ترنج و گلش زرد و نباتش کمتر از زرعی و ساقش مربع و مجوف و طعمش با حدت و قوتش تا چهار سال باقی می‌ماند و منبتش جبال فارس و او را سرو ترکستانی نامند

زرنیاذ و هو الذی تسمیه عامه مصر عرق الکافور (شرح اسماء، م ۱۴۵). این لفظ فارسی است: زرنیا به فتح اول و ضم دوم یا زرنباهاه به ضم اول و دوم (بر حسب قول فوللرس). در تازی آنرا زرنباد به فتح اول و ضم دوم و زرنباد به فتح اول و دوم ضبط کرده اند. هنوز در بازارهای قاهره بعنوان عرق الکافور فروخته می شود (مایرهوف، م ۱۴۵).

زرنبای (رك: زنجبیل)

زرنیخ (Zarnix)

زرنیخ سه جنست سرخ و زرد و سبید.

الابنیه (بهم ۱۷۴، زل ۱۴۰) زرنیخ را زرنیق گویند و این لفظ تازی نیست... و معنی او زرد رنگ بود و پیارسی زرنی گویند [لفظ اخیر در ترجمه صیدنه زرخنی ولی در اصل عربی الصیدنه زرنی است و شق دوم اصح می نماید]... سه نوع است یکنوع سبید است و این نوع زهر است و نوع دیگر زرد است و نوع دیگر سرخ و معدن زرد بهارمینیه است... و زرد در بغداد بسیار باشد و بغدادی بهتر باشد از ارمینی (ترجمه صیدنه، ب ۶۳). در هدایة المتعلمین از زرنیخ، زرنیخ زرد، زرنیخ سرخ یاد شده است و صاحب اغراض نیز می نویسد: زرنیخ زرد و سرخ و سبید است، (ص ۶۲۰). زرنیخ لفت فارسی است و به یونانی

(تحفه، ۱۳۴). با وجود این همه تعریفها هنوز تعریف زرنب از نظر گیاه شناسی امروز و تعیین هویت علمی این گیاه به طور قطع و یقین میسر نشده و همچنان ناشناخته مانده است. (برای تفصیل این مطلب رجوع شود به مایرهوف، م ۱۳۷ و لوی، م ۱۲۴).

زرنباد (Zoronbād)

Zingiber zerumbet (لا)

Zerumbet (فر)

زرنباد سه جنس بوذ مدور و طوال و صنوبری.

الابنیه (بهم ۱۷۲، زل ۱۳۹)

بیخی است که در صورت و درشتی هیأت به سعد ماند جز آنکه زرنباد بزرگ تر باشد و بوی خوش در او کم بود و لون او به سبید مایل باشد و لون سعد به سیاهی مایل بود (ترجمه صیدنه، ب ۶۳). از داروهائی است که صاحب هدایه در موارد متعدد تجویز کرده و صاحب اغراض نوشته است: زرنباد گرم و خشک است (ص ۶۲۰). زرنباد بیخی است عطری که او را مستدیر ورق می کنند تا از کرم زدن محفوظ ماند و ظاهر او اغبر و باطنش مایل به زردی و از بلاد چین و بنگاله و دکن آرند. نباتش به قدر دو شبر و برگش قریب به برگ انار و گلش و ثمرش شبیه به نخم گیل و پبخش مثل ذراوند و طعمش تلخ (تحفه، ۱۳۴).



است و او مضرت نیش جمله زهرها دفع کند (ترجمه صیدنه، ب ۶۳). صاحب تحفه در ذیل زردار می نویسد: «جدوار است» و جدوار را چنین تعریف میکند: بیخی است مخروطی شکل به قدر انگشتی و از آن کوچکتر. به فارسی ماه پروین.. نامند و آن پنج قسم می باشد (تحفه، ۷۱). جدوار و يقال زردار و هونوع من الزرنباذ قوته قوة المدرونج (شرح اسماء، م ۸۱). زردار و جدوار هر دو در لغت آمده اما آنچه معروف و متداول است زردار است. این گیاه در هند شرقی رشد و نمو می کند. زردار لغتی است فارسی (مایر هوف، م ۸۱).

### زرین درخت (Zarrin-deraxt)

زرین درخت داربست و اب برکش جون با میبخته بخوری عسرابول را سود کند.

الابنیه (بهم ۱۷۷، زل ۱۴۲) از داروهای ناشناخته است و شاید از این رو نامی از آن در منابع معتبری چون هدایه و اغراض و اقرا باذین کندی و اقرا باذین سمرقندی و ابن بیطار برده نشده است. ابوریحان درباره زرین-درخت می نویسد: ابن ماسویه بدله حب الاترج... یسمى بالعریبه العریبان و بالسندیه دالو بندلوا [درست خوانده نمی شود و در ترجمه صیدنه نیز نام زرین درخت نیامده است] (الصیدنه، ب ۶۶).

فرساطیس نامند و بمعنی کبریت الارض است و پنج قسم می باشد... زرد... سرخ... سفید و او را زرنیخ النوره و دواء الشعر نامند... سبز و سیاه او نیز غیر مستعمل است (تحفه، ۱۳۵). زرنیخ و زرنیق... جسمی معدنی مرکب از گوگرد و ارسنیک... زرنیخ احمر: زرنیخ سرخ که معمول کیمیاگران است و زرنیخ اصغر معمول نقاشان (نفیسی). زرنیخ سرخ (به انگلیسی *realgar*) ترکیب گوگرد و آرسنیک است به رنگ سرخ که در بین النهرین باستان داروئی شناخته بود (لوی، م ۱۲۶). زرنیخ به متداول-ترین ارسنیک زرد (به انگلیسی *Orpi-ment*) اطلاق می شود (لوی، سمرقندی م ۴۲۱).

### زردار (Zarvār)

*Curcuma zeodaria* (لا)

*Zeodaire* (فر)

زردار داروی هندوست بقسط مانند.

الابنیه (بهم ۱۷۷، زل ۱۴۲) زردار به ظن قریب به یقین غلط است و صحیح زردار است زیرا که این لغت در تمام ماخذ مهم زردار با دال مهمله یا جدوار با جیم منقوط آمده است. ابو-ریحان بیرونی چنین گوید: الجدوار-المذکور فی باب ج (الصیدنه، ب ۶۵). اما در ترجمه صیدنه لغت زردار به جدوار ارجاع نشده است: زردار داروئی هندوی



میوه‌های دیگر است (اغراض، ۵۹۱). زعرور در اصفهان گویج نامند و به ترکی می‌باشان و در تنکابن کرجیل گویند از جنس کنوس طبری است (تحفه، ۱۳۶). این کنوس طبری را صاحب مخزن چنین تعریف می‌کند: به فتح کاف و ضم نون... به لغت طبرستان اسم نوع کبیر زعرور است و به ترکی از گیل... و افعال و خواص آن قوی‌تر از زعرور صغیر (مخزن). زعرور هو الاجاص الشتوی... انه ثمرة شجرة الدب و اسم شجرة الزعرور النلك (شرح اسماء، م ۱۳۲). زعرور نامی تازی است که در اسپانیایی *acerola* و در فرانسه *Azerde* (و در انگلیسی *Azerde*) گشته است. نلك را بعضی به فتح با ضم یا کسر نون و لفظی تازی دانسته‌اند و برخی فولرس آنرا نلك *Telk* و واژه فارسی پنداشته‌اند.

الاجاص الشتوی یعنی آلیوی زمستانی و شجرة الدب که به معنی درخت خرس است هم به زعرور مورد بحث اطلاق می‌شود و هم به از گیل (به فرانسه *Le nefflier* به لاتینی *Mespilus germanica*) بنا به نوشته دکتر پارسا کنوس سابق الذکر را در گیلان و مازندران امروز بنامهای کنوس بر وزن خروس و کنس بر وزن غرض و بر وزن خورش و کنس بر وزن هر مز خوانند (پارسا، ج ۴، ص ۷۹).

او را در خراسان گل عاشقان نامند و نبات او از يك شبر زیاده و برگش عریض و مزغب و گلش زرد و شاخهای او بزرگ و دراز و چون نزد او غنا و سرود نمایند گلش می‌ریزد... و بعضی گویند اسم آزاد درخت است (تحفه، ۱۳۴). مؤلف مخزن الادویه همین تعریف صاحب تحفه را ذیل لغت زرین گیاه تکرار کرده است بی آنکه یاد آور شود که آن را زرین درخت نیز نامند. می‌نویسد: زرین گیاه... از جمله ادویه مجهولة الماهیه است... صاحب اختیارات بدیعی گفته که درختی است که در ولایت کازرون بسیار می‌باشد (مخزن).

### زعرور (*Za?rur, Zo?rur*)

*Mespilus azarolus, Crategus azarolus* (لا)

*Azerole* (فر)

زعرور را پیارسی ازدف خوانند و او سردست و خشک اندر درجه اول.

الابیه (بهم ۱۷۲، ذل ۱۳۸) زعرور را به پیارسی گویج گویند... و از ذلك [کذا و شاید اشتباه کاتب باشد به جای ازدف] نیز گویند و چوب او بزرگ باشد و ابن الاعرابی به لغت عرب نلك را زهرور گوید (ترجمه صیدنه، ب ۶۵). زعرور یعنی ازدف انواع است یکنوع را به خراسان الج گویند قابض تر از همه

زفت گرم و خشکست در درجه دوم.  
خلطهای غلیظ را بیزاند.

الابنیه (بهم ۱۷۴، زل ۱۴۵)  
چیزی است همچون قیر و بعضی از  
درخت صنوبر کشند به قرع و انبیق  
(اغراض، ۶۲۱). زفت بری و جبلی  
زفت یابس است. زفت رومی شامل  
زفت یابس و زفت بحری است و از  
مطلق او اکثر زفت بحری مراد است  
(تحفه، ۱۳۶). در هدایة المتعلمین نیز  
از زفت و زفت تر کراراً یاد شده است  
(رك: همان کتاب فهرست داروها).  
زفت، الزفت الرطب یسمى القیر وهو الـ  
شبت، والزفت الیابس یسمى القار ایضا  
(شرح اسماء، م ۱۳۸). زفت به کسر  
زا است نه به فتح آن. «قار» و «قیر»  
مأخوذ از لفظ یونانی کروس *Kéros*  
است. اشبت برگرفته از واژه یونانی  
اسفالتوس (اسفالت) است. مؤلفان  
یونانی و اسلامی در وجه تسمیه زفت  
و محصولات مربوط به آن دچار اشتبا-  
هات فراوان شده‌اند (مایرهوف، م  
۱۳۸). صاحب الابنیه در جای دیگر  
یعنی در ذیل ماده «دهن القرطم» به زفت-  
تر (زفت رطب) چنین اشاره می‌کند:  
روغن قرطم... و جالینوس... گوید که  
بدلش... زفت ترست (الابنیه، بهم ۱۳۹،  
زل ۱۱۵).

زهره (Zomorrod)

بنا به نوشته دکتر زرگری درخت ازگیل  
را در گیلان «کونوس وار» گویند  
(زرگری، ص ۵۸۴). و اما واژه ازدف  
به کسر و فتح همزه و فتح دال در فرهنگها  
چنین تعریف شده است: میوه ایست سرخ  
رنگ و صحرائی و آنرا به عربی زعرور  
خوانند (برهان، دهخدا). ازدف... کوژ  
نیز خوانند (جهانگیری، دهخدا). ازدف  
زالزالک (دهخدا). آخرین نکته آنکه  
گویج مذکور در صیدنه ابوریحان و  
تحفه حکیم مؤمن همان است که امروز  
در گویش بسیاری از شهرستانها بجای  
زالزالک بکار می‌رود.

زعفران (*Za?farān*)

*Ciocus sativus* (لا)

*Safran* (فر)

زعفران گرمست اندر درجه دوم. خشک  
اندر اول.

الابنیه (بهم ۱۷۱، زل ۱۳۸).  
زعفران لغت تازی است و او را عرب  
باسامی مختلف تعریف کرده‌اند (ترجمه  
صیدنه، ب ۶۴). زعفران قابضی است  
و محلل و منفخ (اغراض، ۵۹۱).  
زعفران معروف است (تحفه، ۱۳۵).  
زعفران از اسامی سامی است (مایرهوف،  
م ۱۳۵).

زفت (*Zeft*)

*Pix* (لا)

*Poix* (فر)

معرب زنگار فارسی است و هروی در چند جای دیگر ( اما نه در ذیل همین ماده زنجار) زنگار نوشته است از جمله در ذیل ماده بطم تعریف زنجار در ترجمه صیدنه چنین است: به لغت رومی ابوس گویند و اناروس نیز گویند و به هندوی مورفرین گویند و معنی او به لغت پارسی چنان باشد یعنی که برنگ تاج طاوس ماند زیرا که به لغت هندوی طاوس را مورگویند و تاج را فرین گویند و مفهوم از این لفظ تاج طاوس نیست بلکه... رنگ زنگار است (ترجمه صیدنه، ب ۶۵). زنجار، زنگار... ریشهای پلید را سود دارد و زنگار که از آهن و سرکه کنند گوشت بن دندان سخت کند و اندر داروی چشم به کار آید (اغراض، ۶۲۱). زنگار اسم فارسی زنجار است (تحفه، ۱۳۷). زنگار معربش زنجار، زنگ فلزات، آینه و جز آن، اکسید مس به انواع مختلف استات مس - *Oxyde de cuivre Acetate* نامی است که به سبب رنگ سبز آنها داده اند، زنگار معدنی، زاج سبز (فرهنگ معین).

### زنجبیل (*Zanjabil*)

*Zingiber officinale* (لا)

*Gingembre* (فر)

زنجبیل سه جنس صینی و زنگی و ملیناوی و بهتر صینی بود آنکه زنگی و

*Smoragbus* (لا)

*Emeraude* (فر)

زمرذ اگر دودانك سنك ازو حل كنى و زهر خورده را دهى سوذ دارد.

الابنيه (بهم ۱۷۷، زل ۱۴۲)

زمرذ جوهرى است شريف نفيس، حجرى معدنى، لون اوسبز شفاف... و آن دو نوع است: بى رنگ و تمام رنگ و جنس اشرف از روى لون بر چند نوع است.. ذبابى، ريحانى، سلقى، زنجارى، صيقى، ظلمانى، رسا، بحرى، صابونى، آسى، كرائى و اصم (برای آگاهی از این انواع رجوع شود به عرایس الجواهر ص ۴۸ بعد). زمرذ یکی از انواع سبز شفاف یا قوت کبود است که از ۲۰۰۰ سال ق.م. از اقسام احجار کریمه شناخته شده است و در روزگار فرمانروائی اسکندر مقدونی و کلئوپاترا و دوران امپراتوری رومیان به مقدار فراوان از معادن مصر استخراج میشده است. رنگ سبز آن بجهت وجود اندکی کروم است که جانشین آلومینیوم گشته است. از در کوهی (کواردنز) اندکی سخت تر و از زبرجد نرم تر و از الماس بسی نرم تر است (دایرة المعارف بریتانیکا).

### زنجار (*Zanjār*)

زنجار گرم و تیزست و اکمال گوشت زیاده را بخورد.

الابنيه (بهم ۱۷۵، زل ۱۴۱)

ملیناوی گرد باشد و او را زرنبای نیز گویند.

الابنیه (بهم ۱۷۵، ذل ۱۳۷)

بالفارسیه شنگریر و ایضا زنگیر و شنکییل  
و بالسریانیه زنگییل... هو اصل کالسعد  
ایض حاد کالفل... والمعروف عند  
الصیادله انه نوعان هندوی و زنجی و  
یقال له الصینی ایضاً (الصیدنه، ب ۶۹).  
ینبت ببلاد المغرب و فی ارض عمان و  
هو عروق تسری فی الارض و لیس بشجر  
و... نباته نبات الراسن و هم یا کلونه  
رطباً عما یوکل البقل و یستعمل یابسا  
(ابن بیطار، ۱۶۷). زنجبیل معروف  
است، طبع او به طبع فلفل نزدیک است  
(اغراض، ۶۱۹). بیخی است معروف  
و گیاه اوشیه به گیاه شقاق و از آن بسیار  
کوچک تروی گی و بی ثمر و درمازندان  
نیز می باشد (تحفه، ۱۳۷). واژه  
زنجبیل مأخوذ از لغت سانسکریت زنگیر  
*Zingibir* (مذکور در الصیدنه) است  
(لوی، سمرقندی، ۲۶). و اما زرنبای که در  
اینجا هروی به آن اشاره می کند به ظن قریب  
به یقین همان زرنباد است (رک: همین ماده)  
این که گفتم ظن قریب به یقین زیرا زرنبای  
را به این صورت یعنی مختوم به یا در منبع  
دیگر نیافتم اما چون درباره زرنباد (مانند  
زنجبیل) نوشته اند که بسعد مانند تقریباً  
مسلم می شود که زرنبای همان زرنباد  
است و شاید مصحف آن باشد. مرحوم  
بهمنیار نیز زرنبای را در حاشیه زرنباد

معنی کرده است (بهمنیار، ۱۷۱).

زنجفر (*Zanjafr*)

*Cinnabris* (لا)

*Cinabre* (فر)

زنجفر را قوتی گرم و خشکست با اعتدال..  
جراحیها فراهم ارذوی و گوشت را  
بارکها برویاند.

الابنیه (بهم ۱۷۵، ذل ۱۴۱)

زنجفر مصحف زنجرف، و زنجرف و  
شنجرف نیز معرب واژه فارسی شنگرف  
است. در کتب ادویه مفرده از این دارو  
غالباً تحت عنوان زنجفر یا زنجرف  
بحث شده است چنانکه بیاید. در ترجمه  
صیدنه چنین آمده است: زنجرف او را  
شنجرف و زنجرف و سحر بح [کذا]  
گویند و... در کتاب اشکال اقالیم آورده.  
اند که در کوه نسوخ از بلاد فرغانه  
موضعی است که از آن زمین سیماب بر-  
می آید چنانکه آب چشمه ها بر می آید و در  
این کوه شنجرف باشد و ابوریحان گوید  
که معلوم نیست که آن شنگرف که از آن  
کوه حاصل می شود معدنی است یا  
معمولی که از سیماب در آن موضع  
سازند (ترجمه صیدنه، ب ۶۵). در متن  
تازی صیدنه بجای زنجرف، زنجفر  
آمده و اصلاً اشاره ای به کلمه زنجرف  
یا شنجرف نشده است (رک: الصیدنه،  
ب ۶۹). در هدایة المتعلمین بجای  
زنجفر یا زنجرف یا شنجرف، فارسی



اینها یعنی شنگرف آمده است ( رك: همان کتاب، فهرست داروها). زنجفر.. جراحاتها را برویاند و سوختگی آتش را سود دارد (اغراض، ۶۲۵). صاحب تحفه در ذیل زنجرف فقط می نویسد: زنجفر است (ص ۱۳۷) و در ذیل شنجرف همین قدر میگوید: زنجرف است (ص ۱۶۸). زنجفر به فارسی شنگرف نامند... معروف است و دونوع می باشد معدنی و مصنوعی معدنی... در معدن زیبق و طلا و مس تکون می یابد و حجرالزیتونی نامند... و مصنوع آن از زیبق و کبریت است (مخزن). زنجفر قبل انه مصحف وان الاسم الحقیقی سنجفر (شرح اسماء، م ۱۳۴). زنجفر و سنجفر مصحف واژه فارسی شنگرف و همان است که در فرانسه *Le Cina bre* گویند و عبارت است از سولفور دوکویور (مایرهوف، م ۱۳۴).

زرنگار (رك: زنجار)

زوفای (*Zufā*)

*Hyssopus officinalis* (لا)

*Hyssop* (فر)

زوفای دو جنس خشک و تر خشک ازو جنسی است از ستر... و اما زوفای تر آن بشم بودگی بکون کوسبند بازبود بناحیه ارمینیه.

الابیه (بهم ۱۷۲، ذل ۱۳۸)

زوفای دونوع است نوعی خشک است و

نوعی تر است. آنچه خشک است نباتی است و او برگی است که بشکل و مزه و بوی به سترماند و او را از روم به اطراف برند و بسبب آنکه از این اوصاف به سترماند او را ستر رومی گویند و به لغت او را سفوف گویند... و [ زوفای تر را ] به تازی زوفای رطب گویند... ریم پشم گوسفند است که در ارمینیه حاصل شود... طریق تحصیل او آن است که چون کوسپندان بلاد شکوفه های انواع نبات بخورند و زوفای رطب در پشم و دنبه او جمع شود و پس آن پشم از وی جدا کنند و بواسطه آب، زوفای را از پشم بستانند و بیزند تا به قوام آید (ترجمه صیدنه، ب ۶۵). در هدایه المتعلمین از زوفای، زوفای تر، زوفای خشک بعنوان داروی معالج بعضی بیماریها نام برده شده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها) زوفای دو گونه است و خشک است اما زوفای تر شوخ پشم و شوخ دنبه است و از جانب ارمینیه آرند. آنجا نباتی است که گوسفند نشان بدان نبات خسبند و بر وی گذرد و تری آن بر موی و پوست ایشان بماند. و زوفای خشک نباتی است گرم و خشک بدرجه سیم او را با انجیر خشک اندر عسل بیزند و ذات الریه و... را سود دارد (اغراض، ۶۲۵). زوفای رطب هو دسم الصوف. اما الرومی دون اضافه



الی شی او تقييد بصفة و هی العشبۃ-  
المعلومه (شرح اسماء، ۱۳۶م). چنانکه  
لكلرك در ترجمه و حواشی مفردات ابن-  
بيطار توجه کرده است مؤلفان تازی-  
نویس دو واژه یونانی را که دیوسقور-  
یدس بکار برده است باهم اشتباه کرده-  
اند و آنها یکی عبارت است از او یسپوس  
*Oispos* بمعنی چربی پشم (به فرانسه  
*Suint*) و هیسوپوس *Hyssopus*  
بمعنی گیاه مورد بحث یعنی زوفا (به  
فرانسه *Hysope*) و این هر دو لغت را  
بصورت عربی زوفا در آورده اند اما بین  
آنها امتیاز قائل شده اند و یکی را به-  
صفت رطب برون قطع (بمعنی تر) و  
دیگری را به صفت یابس (بمعنی خشک)  
وصف کرده اند. زوفای واقعی یعنی زو-  
فای خشک یا زوفای یابس که نام لاتینی  
و فرانسویش را در صدر این گفتار می-  
بینید در نواحی مدیترانه و آسیا از جمله  
ایران و ناحیه سند میروید (مایرهوف، م  
۱۳۶- لوی، م ۱۳۱).

### زوفره (Zawfara)

اسطوخودوس... اصلاح وی زوفره  
است.

الابنیه (بهم ۱۹، ذل ۱۷)  
این لغت در تمام کتب مفردات طبی  
بصورت زوفرا ضبط شده است. ابو-  
ریحان در الصیدنه چنین می نویسد:  
الرازی و صهاربخت زوفرا... هودینا-

رویه... و ان طبعه شیه بالسنداب... و  
قیل حبه یشبه الانجدان و هو بالرومیه  
اموغلیا [وقال] طاهرا لزوفرا بزرا الحزا...  
له ساق صغیر و دقیق کالشبث ذوعقد و  
ورق انعم من اکیل الملک طیب الراحه..  
ابن ماسویه هومثل الانجدان (الصیدنه،  
ب ۷۵). تخمی است شکل او همچون  
انگدان او را حزانیز گویند گرم و خشک  
است اندر خشک کردن منی همچون  
سداب است. کژدم زده را خوردن و طلا  
کردن سود دارد (اغراض، ۶۲۵). زو-  
فرا قسمی از حزای بری است (تحفه،  
۱۳۹). زوفرا قسمی از خزامی بری  
است (فرهنگ مخزن، در ضمن باید  
دانست که خزامی بری غلط و حزای بری  
هست است و لغت اخیر در مخزن در  
فصل دواهایی که اول آنها حا (حای  
حطی) است به تفصیل آمده است).  
صاحب شرح اسماء العقار زوفرا را همان  
کاشم دانسته است و مایرهوف مترجم و  
شارح کتاب مزبور نیز در ضمن بحث  
در باره کاشم در مورد لغت زوفرا همینقدر  
به استناد دزی می نویسد که مأخوذ از  
سریانی است (شرح اسماء، مایرهوف،  
م ۲۵۳) مرحوم بهمنیار در حاشیه می-  
نویسد: بج [گویا رمزی است برای  
برهان جامع] زوفرا برون بوذرا تخم  
دوایی است که به شیرازی آهودستک  
گویند. مخ [= مخزن الادویه]: قسمتی

البارده ورقه کورق الزاد درخت، دیسقور-  
 يدوس هی شجرة عظيمة ( ابن بيطار،  
 بقیه مطالب او همان است که صاحب  
 اختیارات و تحفه و مخزن نوشته‌اند).  
 قرانیا درختی است بزرگ در کوهستان  
 سردسیر روید و ورقوی مانند ورق زیتون  
 آزاد درخت بود و ثمر وی مانند زیتون  
 دراز و چون نارسیده بود سبز بود و چون  
 رسیده گردد سرخ گردد مانند خون و  
 آنرا خورند و در طعم وی عفوصتی  
 تمام بود (اختیارات، دهخدا). قرانیا  
 زقال اخته است (تحفه، دهخدا). اما من  
 نتوانستم این عبارت را در تحفه بیابم).  
 زقال اسم فارسی قرانیا است و او ثمر  
 درختی است به قدر زیتون و یا قوتی-  
 رنگ و بعد از خشکی سیاه می‌شود و  
 ترش با اندک عفوصت و قبض (تحفه،  
 ۱۳۷). زقال اسم فارسی قرانیا است.  
 دیسقوریدس گفته ثمر درختی است  
 عظیم به قدر زیتونی (مخزن). صاحب  
 شرح اسماء ذیل ماده « مو » می‌نویسد:  
 موهوالمران... و هوالقرانیه (شرح  
 اسماء، م ۲۳۱). قرانیه معرب واژه  
 یونانی کرانیا *Krāneia* است (۱۰ ابر-  
 هوف، م ۲۳۱). زغال اخته گیاهی است  
 از تیره زغال اخته‌ها که جزو تیره‌های  
 نزدیک به زیتون‌نیان است و آن درختچه-  
 ایست که میوه‌اش بیضوی شکل و  
 گوشتدار و قرمز رنگ و از زیتون اندکی

از خزامی [حزای] بری است و خزامی-  
 [حزای] شب بوی و به قولی خیری  
 دشتی است که به شیرازی اردانه گویند  
 (بهم ۱۹). عبارتی را که استاد فقید از  
 مخزن نقل کرده است من در آن کتاب یا  
 در فرهنگ پایان آن ذیل لغت زوفرا یا  
 زوفره یا حزای بری نتوانستم بیابم جز  
 مطالبی که پیش از این از آن کتاب نقل  
 کردم. زوفره در الالبیه بعنوان ماده مستقل  
 یعنی یکی از ۵۸۴ کلمه و ماده از موادی  
 که در مداوا بکار می‌رود و هر وی به-  
 تفصیل از هریک بحث کرده است نیامده  
 است. معهذا چون اقوال درباره آن  
 مختلف می‌نمود در بحث آن تا حدی به-  
 تفصیل کوشیدم. همچنین رجوع شود به  
 «حزا» و «کاشم».

### زوقال (Zoqāl)

*Cornus mascula* (لا)

*Cornouiller* (فر)

زوقال جنسی است از الو سرخ-  
 رنگ.

الالبیه (بهم ۱۷۷، زل ۱۴۲)  
 زوقال همان است که امروز زغال یا  
 زغال اخته می‌نویسند. واژه ایست فارسی  
 و عربی آن قرانیا است که مأخوذ از  
 یونانی است چنانکه بیاید. در ترجمه  
 صیدنه و هدایة المتعلمین ذکری از زوقال  
 یا قرانیا نشده است. ابن بيطار می‌نویسد:  
 قرانیا، الفاقی، شجره تثبت فی الجبال

آب نقره و مرکب از سیم + آب در اینجا بی‌مناسبت نیست که به اصطلاح زیبق کشته اشاره شود. هر وی در ذیل ماده «یش» و به مناسبت ذکر انواع زهرها می‌نویسد: زهرهای گرم و تیز... چون زر قیخ و شک و زیبق کشته (زل ۸/۶۱، بهم ۷۴). زیبق کشته یا سیماب کشته یا زیبق مقتول را صاحب مخزن چنین تعریف می‌کند: سیماب را با آب برگ تانبول و یا آب برگ ریحان و یا آب دهان و یا با کره ماست و یا بعضی ادهان مناسبه آن مقدار بمالند که سیماب کشته گردد یعنی اجزای آن متلاشی و ناپدید گردد.

زیت، زیت انفاق (رک: زیتون)

زیت انفاق (رک: زیتون)

زیتون (Zaitun)

*Olea europaea* (لا)

*Olive et olivier* (فر)

زیتون اب عفتست ریفه‌کنذ معده را و زیتون سبزر سرد و خشکت... و زیتون سیاه رسیده گرمست.. و صمغش... داروی قتالست این صمغ... و روغنش معده قوی کند.

الابنیه (بهم ۱۷۵، زل ۱۳۶)

هر وی در الابنیه علاوه بر زیتون از زیت، روغن زیتون جداگانه تحت عنوان دهن-الزیت بحث کرده است و چون در کتاب-های ادویه مفرده غالباً از زیت یا دهن-

کوچکتر است. طعمش ترش می‌باشد. میوه رسیده این گیاه به مصرف تهیه کمپوت و مربا می‌رسد و بصورت خشک شده هم مانند آلبالوی خشک مصرف می‌شود. اخته زغال، حب الشوم (فرهنگ معین).

زهرة (رک: مرارات).

زیبق (Zaiباق)

*Hydrargyrum vivum* (لا)

*Mercure* (فر)

زیبق رشک و سبش بکشد.

الابنیه (بهم ۱۷۵، زل ۱۴۱)

بالسریانیه زیوغ و بالهند بارج و بالفارسیه سیماب... والزیبق یسمى الزاوق (الصیدنه، ب ۷۲). زیبق سیماب است (اغراض، ۶۲۵). به فارسی سیماب است و جیوه نامند از جمله فلزات معدنی است شبیه به نقره گداخته و از گداز سنگهای سرخ شنجرفی به هم می‌رسد (مخزن). در ذکر زیبق و خواص او، سیماب مانند نقره گداخته باشد و آن جوهری است معدنی (عرایس، ۲۱۱). و يقال زاووق وعامة المغرب تسمیه الزوق (شرح اسماء م ۱۳۹). زیبق به فتح یا به کسر زاء و فتح با معرب ژیه یا جیوه فارسی است و کلمه زوق بر وزن طوق هنوز در زبان اسپانیایی بصورت ازوگ *Azogue* (بمعنی جیوه) حفظ شده است. (مایر-هوف، م ۱۳۹). سیماب لفظاً به معنی

نهند سود دارد (اغراض، ۵۹۱). زیتون بری و بستانسی می باشد و بستانی را درخت بزرگتر و برگش آبدارتر و سبزتر از بری و بعد از چهار سال بار می دهد و تا هزارسال می پاید... زیت به فارسی زیتون گویند... زیت الانفاق روغن زیتون نارسیده است (تحفه، ۱۴۵، ۱۴۶). زیتون منه بری یطلع فی الجبال و اسم شجرة العثم... زیت، زیت الانفاق هو الذی یعتصر من الزیتون الغض و الزیت الرکابی هو الزیت المعلوم و انما سمته العرب کذلک لکونها لا تعلمه الا مجلوبا اليها من الشام علی الرکاب (شرح اسماء، م ۱۳۵ و ۱۳۱). رکاب پالان شتر و زیتون بری و عثم (بر وزن رسم) که صاحب اسماء به آن اشاره می کند به لاتینی *Olea oleaster* است. زیت بروزن قید است و انفاق بکسر یا ضم اول معرب واژه یونانی امفاکیون - *Om-phakion* است بمعنی روغن زیتون نارس (به فرانسه *Omphacine* و به اصطلاح عام تر و رایج تر

*Hule d'olive*

زیره (رک: کمون)

زیزی (رک: بصل)

ساذج (*Sāzaj*)

*Laurus malabathrum* (لا)

*Malabathrum* (فر)

ساذج هندی گرم و خشکت... اندر

الزیت و زیت انفاق تحت یک عنوان (زیتون) بحث شده است من نیز از تمام آنها در همین جا بحث می کنم. پس لازم است که نخست تعریفی که هروی از زیت کرده است در اینجا بیاورم: دهن الزیت، روغن زیت انک از بخته بگیرند گرم و نرمست و زیت انفاق از زیتون تازه بگیرند تمام نارسیده (الابیه بهم ۱۳۹، ذل ۱۱۵). درالصیدنه زیتون چنین تعریف شده است: زیتون و ذیت. ماء الزیتون... بالفارسیه آب زیت و زیت الانفاق... بالفارسیه... زیت خوش... و صمغه... بالفارسیه و شش زیت و فسی- الکتب ان اصطرك هو صمغ الزیتون... زیت الانفاق هو المعمول من الزیتون الغض... والزیت الرکابی ما حمل من- الشام علی الرکاب وهی الابل وهو المعمول من الزیتون النضیج الاسود و هو حاد... و منه نوع یسمونه انفاکین و هو الانفاق و معناه زیت الباکور... الاسم رومی لا فارسی (الصیدنه، ب ۷۱). زیتون از غوره او روغن بگیرند آنرا زیت الانفاق گویند یعنی زیتی که از جهت نفقات کشیده باشند و پیش از آنکه تمام رسیده باشد و آنچه از زیتون تمام رسیده کشند آنرا زیت الرکابی گویند یعنی اندر کاروانها آرند... و روغن زیتون دشتی همچون روغن گل است صداع بازدارد. صمغ زیتون دشتی اندر دندان گاو اگر

بصر بفزاید.

الابنيه (بهم ۱۹۳، زل ۱۵۳)  
 این لغت را ساذج با ذال منقوط و  
 ساذج با دال مهمله هر دو نوشته‌اند  
 چنانکه در متن تازی الصیدنه با ذال و  
 در ترجمه آن با دال آمده. صاحب هدایه-  
 المتعلمین ساذج هندی را ساده هندی  
 نوشته (البته روی دال به شیوه رسم الخط  
 قدیم نقطه گذاشته است) و از همین جا  
 پیدا است که ساذج معرب واژه فارسی  
 ساده است. اما در جای دیگر به لغت  
 ساده بر نخوردم و چنانکه گفتیم همه جا  
 ساذج نوشته‌اند. ساذج در ترجمه صیدنه  
 ابوریحان چنین تعریف شده است:  
 محمد زکریا گوید که ساذج برگ نار دین  
 هندی را ماند و این خط است... به-  
 نار دین تعلق ندارد و منبت ساذج در  
 زمین هند است و نبات او در موضعی  
 بود از زمین که در او سماروغ نباشد و  
 آب در او ساکن ماند و نبات او بر روی  
 آب بماند و بر روی آب پیدا شود... و  
 او را بیخ نباشد... گویند که صفت  
 ساذج هندی آن است که شاخه‌های نبات  
 او بشکل شاخه‌های شاه سپرغم باشد و  
 برگ‌های او تنک بود و شکوفه او در نظر  
 چنان نماید که... در کف مالیده‌اند و  
 درهم شکسته و بسوی خوش بود... و  
 درخت ساذج سطر باشد و بالای او  
 دراز بود و هر برگی از او به اندازه

شبر یا کم بود در بزرگی و بوی او خوش  
 بود و به بوی برگ جوز ماند... و منبت  
 درخت ساذج در زمین هند و زنگک باشد  
 (ترجمه صیدنه، ب ۶۶). ساده هندی  
 و سنگک لاجورد... بگوید و بساید چون  
 سرمه و بچشم اندر کشد (هدایه، ۲۷۸).  
 ساذج هندی... بوی دهان خوش کند  
 (اغراض، ۶۲۸). نام دوائی است که  
 به هندی تیزپات گویند (غیاث اللغات،  
 دهخدا). هندی بود و رومی بود و هندی  
 را مامهستان خوانند و مالابترون نیز  
 گویند (اختیارات بدیعی، دهخدا).  
 صاحب تحفه این لغت را سارج با رای  
 مهمله آورده است و شاید غلط کاتب باشد  
 (ص ۱۴۱). صاحب مخزن می نویسد:  
 ساذج برگ درخت هندی است باریک  
 طولانی از برگ بید عریض تر و ضخیم تر  
 و خوشبو و اندک تند طعم و زرد رنگ  
 و انسک خشن... و درخت آن بلند و  
 بزرگ و چوب آن نیز خوشبو و پوست  
 آن شبیه به سلیخه می باشد و بجای سلیخه  
 می فروشند... و گویند در غیر بلاد هند  
 نیز بهم می رسد (مخزن). نام یونانی  
 این گیاه را «مالاباترون» و «فیلون»  
 نوشته‌اند و در آرامی نیز فیلون گفته می-  
 شود. واژه یونانی مالاباترون شاید  
 مأخوذ است از تامالا *Tomala* بمعنی  
 نوعی درخت و پاترا *Pattra* بمعنی «برگ»  
 (لوی، سمرقندی ۱۶۷).



## ساطل

ساطل داروی هندوئیست بکمی  
مانند. خلطهای مجتمع مختلف را  
بکاهد.

الابنیه (بهم ۱۹۵، ذل ۱۵۵)  
ساطل از داروهای ناشناخته است و از  
این رو لکلرک و آخوندوف نیز موفق به  
تعیین هویت آن نشده‌اند ساطل را شاطل  
با شین منقوط و شامل وسائل با تای  
منقوط نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید. ابو-  
ریحان ساطل را چنین تعریف می‌کند:  
دواء هندی یشبه الکماه مسهل (الصیدنه،  
ب ۷۳). ساطل... بشکل و گردی و  
اندازه بکماه خشک مانده بود (ترجمه  
ابن بیطار، دهخدا). ساطل... رنگ آن  
میانۀ سیاهی و سرخی است (داودانطاکی،  
دهخدا). ساطل معرب ساتل است و آن  
رستینی باشد که شیرازیان روشک  
خواندش و به این معنی با شین نقطه‌دار  
هم آمده است (برهان). ساطل و ساتل  
نیز گویند. بفارسی روشک نامند. دوائی  
است هندی (تحفه، ۱۶۲). ساطل...  
به تای مثناة فوقانیه نیز آمده بفارسی  
روشک نامند. دوائی است هندی شبیه  
به قطر خشک و بقدر باقلائی و بزرگ‌تر  
و کوچکتر از آن نیز و باتلخی و پوست آن  
نیز بسیار چین‌دار مایل به سیاهی و سرخی  
و املس و آنچه بعضی گفته‌اند که عروقی  
است خشن بر گره مانند باقلا اصلی ندارد

## (مخزن).

سپندان (رك: خردل)  
سپندانك (رك: حرف)  
سپیداج (رك: اسفیداج)  
سپید اسفند (رك: خردل)  
سپیددار (رك: طرفا)  
ستخادریتا (رك: غار)  
سجستان (Sajbestān)

*Cordia myxa* (لا)

*Sebeste, Sebestier* (فر)

سجستان سکستان سرد و ترست اندر  
درجه اول طبیعت نرم گرداند.

الابنیه (بهم ۱۹۵، ذل ۱۵۵)  
در هداية المتعلمين سجستان و سقستان  
و سپستان (و در نسخه بدلهای مذکور  
در حواشی سکستان که ظاهراً با کاف  
آن زائد است یا قافش) هر سه آمده  
است اما سجستان به این هیأت دیده  
نمی‌شود (رك: همان کتاب: فهرست دارو-  
ها). سپستان معتدل است سینه و حلق  
نرم کند (اغراض، ۶۲۹). سپستان  
مخفف سگستان باشد (مفاتیح،  
دهخدا). مخاط و مخیطا گویند و معنی  
سپستان اطباء الکلبه بود و بعربی دبق  
خوانند (اختیارات، دهخدا). سپستان  
لغت فارسی است و بعربی دبق نامند.  
ثمر درختی است زیاده به قدر قامتی،  
ساق او مایل به سفیدی و برگش مدور  
بزرگ و بارش درخوشه و در اول زرد

از کتاب پنجم اندر قرا بادین اندر معجو-  
 نها و تریاقها در صفت سجزینیای بزرگ  
 چنین آمده است: سجزینیای بزرگ که  
 مزاج سرد و بیماری سرد را و ماده غلیظ  
 را و درد دندان را و خورده شدن آنرا  
 و قولنج و عسر البول را و سده جگر  
 بگشاید (همان کتاب ۶۶۶). سپس  
 مؤلف طرز تهیه این دارو را چنین می-  
 نویسد: چند بیدستر و افیون و دارچینی...  
 الی آخر.

سدر (رك: نبق)

سذاب *Sozāb* و *Sazāb*

*Rnta graveolens* (ل)

*Rue* (فر)

سذاب گرم و خشکست... و دشتیش قوی  
 ترچ... و بستانی اندر تجفیف و تسخین  
 کمترست.

الابنیه (بهم ۱۸۲، زل ۱۴۵)  
 این واژه را سذاب با ذال منقوط و سداب  
 با دال مهمله هر دو نوشته اند چنانکه  
 بیاید. ابوریحان می نویسد: سذاب...  
 و من البستانی ماکان منبته عند شجرالتین  
 ولا یصلح البری منه للطعام اصلاً... وقیل  
 فیجن... و من الناس من یسمیه حرمل  
 (الصیدنه، ب ۷۳). گرم و خشک است  
 به درجه دوم و سذاب دشتی گرم و خشک  
 است به درجه سیم. سذاب بوستانی بوی  
 سیر و پیاز و مانند آن که خورده باشند  
 ببرد (اغراض، ۵۹۶). ابزارها چون سیر

و بعد از خشکی سیاه می شود (تحفه،  
 دهخدا). سبستان هوالمخیطی... و هو  
 اطباء الکلبه (شرح اسماء، م ۲۶۴).  
 سبستان در لغت به فتح اول و دوم یا کسر  
 اول و دوم آمده و معرب لفظ فارسی  
 سگبستان است. لخیطاً بروزن حمیرا  
 لفظی است سریانی و اطباء الکلبه بمعنی  
 پستان سگ (سگبستان) است (مایرهوف،  
 م ۲۶۴). از آنچه گفتیم و نقل کردم چنین  
 برمی آید که ظاهراً هروی تنها مؤلفی است  
 که سگبستان را به صورت معرب سبستان  
 بکار برده است.

سجزینا (Sejzinā, Sajzinā (?))

و سجزینا و سیر و کوزاندر او یعنی در  
 جوزماتل کنند.

الابنیه (بهم ۹۵، زل ۷۹)  
 نام این دارو که از ترکیبات افیونی است  
 در اقرابادین کندی که یکی از قدیمی ترین  
 اقرابادین هاست نیامده است اما در  
 هداية المتعلمین بجای سجزینا سکزینیا  
 کراراً آمده و از سکزینیای بزرگ و  
 سکزینیای خرد هر کدام يك بار یاد شده  
 است: هر روزی يك درم سنگ تریاق  
 فاروق بخورد... با يك درم سکزینیا  
 (همان کتاب ۳۴۸). سکزینیای بزرگ  
 که عیسی صهاربخت اندر قرا بادین  
 خویش یاد کرده است و سکزینیای خرد  
 نیز منفعت کند برای فالج (همان کتاب،  
 ۲۵۹). در الاغراض الطیبه باب هفتم

### کرم و حبالقرع را بکشد.

الابنيه (بهم ۱۹۴، زل ۱۵۴)  
 در صیدنه ابوریحان و ترجمه فارسی آن  
 از این گیاه در ذیل لغت گیل دارو بحث  
 شده است: گیل دارو گیاهی است که بر  
 جرم او پیوندها و عقده‌ها بود... و جرم  
 او سخت باشد و به طعم تلخ بود و به  
 لغت هندی او را سرخس گویند و به  
 پارسی گیل دارو گویند. نبات او بیشتر  
 در مواضعی است که در وی آب ایستاده  
 بود... و او چون... مویهای زنان باشد که  
 گیسو بافته باشند و بدان ماند (ترجمه  
 صیدنه، ب ۱۱۲). در هدایة المتعلمین نیز  
 بجای سرخس گیل دارو آمده است:  
 داروی مرکب که بیفکند کرمان را... سه  
 درم سنگ گیل دارو (ص ۴۲۳). این دارو  
 را گیل دارو گویند (اغراض، ۶۲۸)  
 سرخس، اسم فارسی است... در تنکابن و  
 دیلم چماز گویند و آن بیخی است سیاه مایل  
 به سرخی و پرگره و پراز ریشهای باریک  
 و بی ساق و بی ثمر و بی گل و شاخ از  
 آن بیخ می‌روید و کمتر از آن و برگهای  
 او با زواید و خشونت و نزدیک به هم...  
 و نوع ماده او بی شاخ و منحصر در یک  
 برگ مرتفع (تحفه، ۱۴۴). اسم بالفا-  
 رسی کیلدارو و بالعجمیه فلجه (شرح اسماء،  
 م ۲۶۶). صاحب شرح اسماء این لغت  
 را سرخس بر وزن سرکش آورده است  
 و از این رو مایر هوف می‌نویسد که

وسداب وسعتر (ذخیره، دهخدا) سداب  
 به یونانی نیجن و در تنکابن و دیلم پیم  
 نامند. بستانی او از درخت انار کوچک-  
 تر و پر شاخ و برگش ریزه و بدبو و بسیار  
 سبز و گویا غباری بر او نشسته و گلش  
 زرد... سداب بری برگش باریک‌تر و  
 شاخش کمتر و بدبو تر و تندتر از بستانی...  
 و بسموم اقرب... و از ملاقات مطبوخ  
 او دست ورم می‌کند (تحفه ۱۴۳). هو  
 انواع کثیره منه بری و جبلتی و بستانی...  
 والبری منه هو الفیجن... قیل ان الحزا و  
 الزوفرا من انواعه (شرح اسماء، م  
 ۲۷۹). سداب لفظی است تازی و فیجن  
 معرب واژه یونانی پگانون *Peganon*  
 است. درباره حزا که ارتباطی به سداب  
 ندارد جداگانه سخن گفته‌ام (رک: حزا).  
 زوفرا نام گیاهی دیگر است. پس چنانکه  
 می‌بینیم دانشمندان اسلام در طبقه بندی  
 تیره سداییان *Rutacecs* دچار اشتباه  
 شده‌اند (مایر هوف، م ۲۷۹). محل  
 رویش: نواحی شمالی ایران، گیلان  
 رشت... در رشت به سیاب مشهور است  
 (زرگری، ج ۱، ۲۹۴).

سرب (رک: ابار)

سرخس *Saraxs*

*Dryopteris Filix mas, Aspidium*

*Filix mas (ل)*

*Fougère male (فر)*

سرخس کرم و خشکت اندر درجه سیم

خرچنگ جوی است و گوشت او خار و پیکان بر آرد و طیبخ او و گوشت او خداوند سلح را سود دارد. بریان کنند و بکوبند و با انگبین بسرشند. گزیدن کلب کلب را سود دارد. سرطان بحری خرچنگ دریائی است. همه سرطان مقصود نیست بعضی است که اعضاء او سنگ است اندر داروهای چشم افتد (اغراض، ۶۵۶). سرطان نهري به فارسی خرچنگ نامند... سرطان بحری خرچنگ دریائی و آن دو قسم است یکی آنکه چون از آب در آرند متحجر شود و آن خرچنگی است به قدر سرطان نهري و از آن کوچکتر و صدفی و نرم (تحفه، ۱۴۵).

سرکه (رك، خل)

سرمق *Sarmaq*

*Atriplex hortensis* (لا)

*Arroche* (فر)

سرمق سرد و ترست اندر درجه اول.

الابنيه (بهم ۱۸۱، زل ۱۴۵)  
سرمق را به لغت تازی قطف گویند...  
و به سریانی قطف گویند و به پارسی سرمه گویند و در بعضی مواضع تيلاك [؟]  
گویند (ترجمه صیدنه، ب ۶۷). سرمق سرد و تر است بدرجه اول (اغراض ۵۹۶). صاحب تحفه در ذیل سرمق می نویسد: معرب از سرمج فارسی و آن قطف است و در ذیل قطف می گوید:

سرخس. اخیر الذکر معرب سرخس (بفتح اول و دوم) لغتی فارسی است و سپس بشرح انواع آن می پردازد (مایر هوف، م ۲۶۶). سرخس نر = *Pteris Filix mas* که دارای برگهای بزرگ و دوبار بریدگی دارد، ساقه زیرین آن بر ضد کرم کدو بکار می رود... سرخس ماده *Asprenum* که ممکن است مانند سرخس نر به کار رود ولی تأثیرش بسیار کمتر است (گل گلاب، ۱۹۱).

سرطان *Saratān*

سرطان سل را منفعت کند و نفس الدم و زخم مار را چون باکشک جو ببزنند... و بحریش تجفیف ریشها کنند...

الابنيه (بهم ۱۹۳، زل ۱۵۴)  
در این گفتار دو چیز جلب توجه می کند یکی آنکه هروی نامی از واژه فارسی یعنی خرچنگ نبرده است. دیگر آنکه در اینجا فقط از سرطان بحری یاد کرده و چیزی درباره سرطان نهري ننوشته است اما در گفتار مربوط به رماد (خاکستر) به سرطان جویباری که همان سرطان نهري است چنین اشاره کرده است: رماد سرطان جویباری... برکاز کلب الکلب سوذ کند چون ده ملعقه از وی بخورند (الابنيه، زل ۷/۱۳۶، بهم ۱۶۸). صاحب اغراض سرطان نهري و بحری را چنین تعریف می کند: سرطان نهري

یکی سرو آزاد، دیگری سروسهی و سیم سروناز (برهان، دهخدا). و آن سه قسم است: سرو ناز که شاخهایش متمایل است، سرو آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سروسهی که دو شاخش راست رسته باشد (رشیدی، دهخدا). در دیگر فرهنگها نیز همین تقسیمات و تعریفات را برای سرو قائل شده اند (رك: دهخدا). اصل کلمه اکدی است (حاشیه برهان معین). ثابتی در تعریف سروناز می نویسد: سروناز - *Cupressus Sem-pervirens* این درخت بنامهای مختلف سرو ناز، سرو کاشی و سرو شیرازی متداول می باشد (ثابتی، م ۱۴۵). در باره سرو کوهی رجوع شود به ابهل.

سریش (رك: خنثی)

سریش ماهی (غری سمك)

سسالیوس (*Sasāli yus*)

*Seseli tortuosum* (لا)

*Seseli* (فر)

سسالیوس کاشم رومی بوذ و بعضی

طیبیان گویند انجذان رومیست.

الابنیه (بهم ۱۸۹، زل ۱۵۰)

صاحب اغراض بجای سسالیوس سیسا.

لیوس نوشته است: سسالیوس انگدان

رومی است (اغراض، ۶۳۰). صاحب

نخفه در ذیل لغت سسالی می نویسد:

معرب از سلی سالیوس یونانی است

(نخفه، ۱۴۶). سسالیوس... لغت

اسفناج رومی است و او را سرمق فارسی نیز نامند مانند پودنه بلند می-شود و منبتش نزدیک آنها و برگش سبز مایل به زردی و دراز و زرد و شکن و تخم او مایل به زردی و با اندکی لزوجت است و بری او قوی تر از بستانی و رطوبت و برودت او کمتر از آن است (نخفه، ۲۵۸). قطف، هوالسرمق و يقال السرمج (شرح اسماء، ۳۳۱). قطف لغتی است تازی و سرمق معرب سرمك فارسی است که به عربی اسفناج رومی نیز گفته می شود (مایرهوف، م ۳۳۱). چنانکه در ترجمه صیدنه دیدیم این گیاه را «به پارسی سرمه گویند» از این رو نه همان سرمق که سرمج نیز معرب سرمه است و البته این سرمه را نباید با سرمه چشم (اتمد) اشتباه کرد.

سرمه (رك: اتمد)

سرو (*Saru*)

*Cupressus sempervivus* (لا)

*Cypres* (فر)

سرو قبض قوی دارد بی نبش و تیزی :

و کوهیش را ابهل گویند و ببارسی

اورس خوانند.

الابنیه (بهم ۱۵۸، زل ۱۵۰)

سرو گرم و خشك است... برگ او و ثمره

او قابض است (اغراض، ۶۲۸). درخت

معروف است و شبیه به جوز رومی

(نخفه، ۱۴۵). و آن سه قسم می باشد



برگهائی ضخیم، گوشندار، منقسم به-  
برگچه‌هایی با ظاهر لوزی و دندان‌های  
ناساوی به رنگ سبز تیره شفاف...  
(زرگری، ج ۱، ص ۷۹۷). نیز رك:  
انجدان.

## سعد (So?d)

*Cyperus longus* (لا)

*Souchet* (فر)

سعد گرم و خشکست اندر درجه  
دوم.

الابنیه (بهم ۱۶۸، ذل ۱۴۸)  
سعد لغت عربی است و سعد نباتی است  
که بیخ او سیاه بود و خوشبوی بود...  
و معدن سعد بیشتر در عراق است... و  
نبات او کوتاه بود و دانه او فربه و ش  
باشد (ترجمه صیدنه، ب ۶۸). سعد  
قابض است و خشکی کننده است (اغراض،  
۶۲۸). سعد بیخی است به قدر زیتون  
و بزرگتر از آن و سیاه و اندرونش سفید  
و خوشبو و به فارسی مشک زمین...  
نامند برگش شبیه به برگ گندناو از آن  
درازتر و باریکتر و با صلابت و اندک  
خشونت و کم عرض (تحفه ۱۴۷). سعد  
لغتی است تازی و سریانی آن سعدی  
بروزن هندی است (مایر هوف، م ۲۷۴).  
مشک زمین، سعد سلطانی، گیاهی است  
از تیره جگن‌ها که در اماکن مرطوب و  
گرم روید. قسمی از ساقه‌های زیرزمینی  
آن غده‌ای شکل شده محتوی مواد

یونانی است به فارسی کاشم رومی نامند  
و بغدادی گفته که غیر کاشم است و غلط  
کرده کسی که کاشم دانسته و شیخ‌الرئیس  
در مبحث استسقا گفته که انجدان رومی  
است و آن را ساسالیوس و سیسالی نیز  
نامند و بالجمله از ادویه‌ایست که در  
ماهیت آن اختلاف است. اصح اقوال  
آن است که نباتی و چهارقسم می‌باشد...  
و چهارم نبات آن شبیه به انجدان و ثمر  
آن سفیدتر از آن و مستدیر و درازتر... و  
مستعمل بیشتر این قسم است و مقشر آن  
(مخزن). سسالیوس... الکاشم الرومی...  
و ان ساسالیوس و ساسالی شئی واحد  
(شرح اسماء، م ۲۸۳). سسالی معرب  
واژه یونانی سسلی *Seseli* است و  
سسالیوس معرب سسلیوس *Seselios*  
یعنی سسلی در حالت اضافه *Geniitf*  
می‌باشد. کاشم رومی را به فرانسه *Liv-*  
*eche* گویند و به لاتینی *Levisticum-*  
*officinale* (مایر هوف، م ۲۸۳).  
سسالی گیاهی است از تیره چتریان که...  
برگهایش دارای بریدگی‌های عمیق و  
گل‌هایش سفید یا قرمز است. این گیاه  
در مناطق خشک و معتدل اروپا و آسیا  
می‌روید... سسالیوس (فرهنگ معین).  
کاشم رومی را دکتر زرگری کاشن رومی  
نوشته (شاید اشتباه چاپی باشد) و آن  
را چنین تعریف کرده است: گیاهی  
علفی... دارای ساقه ضخیم استوانه‌ای..

عصاره به ( شرح اسماء، مايرهوف، م  
۱۱۹).

### سفوف بذور (Safuf-e-bozur)

بایدکی شیربخته بخورند آهن سرخ  
تافته اندران شیرافکند و سفوف  
بذور.

الابنيه (بهم ۲۳، زل ۲۰)  
داروی کوفته و بیخته معجون ناکرده،  
کف لمه و هر داروی نرم و کوفته و  
بیخته که بروی زبان ریخته فرو برند  
(فرهنگ نفیسی). استاد بهمینار درحاشیه  
ماده انجره می نویسد: سفوف به فتح  
اول داروی کفلمه کردنی است که بصورت  
گرد درمیآوردند و همچنان می خوردند و  
انواع سفوف و رطب بسیار و از آن جمله  
سفوف بزور است که از تخم و دانه  
نباتات سازند و بزور را در نسخه اصل  
به ذال نوشته (بذور) است و معمولاً  
به ذاء نوشته می شود (بهم ۲۳). در  
هدایة المتعلمین بجای سفوف بذور  
«سفوف بزوری» آمده است. مؤلف درضمن  
دستور معالجه سنگ کلیه می نویسد: علاج  
باید بدان سفوف بزوری و بنادق البزور  
(ص ۴۸۹). صاحب اغراض در باب  
چهارم از بخش پنجم اندر قرابادین  
اندر سفوفها به بیان اقسام مختلف سفوف  
پرداخته است جز سفوف بزور مذکور  
در الابنيه (رك: همان کتاب، ص ۶۵۷  
به بعد). «سفوف بزور جهت بادها و نفخ..»

ذخیره‌ای و غذائی شیرین و مطبوع و  
چرب می گردد و بمصرف تغذیه می رسد  
(فرهنگ معین).

### سفرجل (Safarjal)

سفرجل بهیست واو سرد و خشکست  
قابض، طبیعت بیندذ جون از پیش طعام  
خوری.

الابنيه (بهم ۱۸۰، زل ۱۴۴)  
به پارسی سفرجل را آبی گفته اند (ترجمه  
صیدنه، ب ۶۸). سفرجل آبی است  
(اغراض ۵۹۶). درهدایة المتعلمین نیز  
همه جا آبی آمده است (رك: فهرست  
داروها). اسدی طوسی کاتب الابنيه آبی  
را در کتاب خود لغت فرس چنین تعریف  
می کند: آبی بهی باشد. اگر این عبارت  
از اسدی باشد (زیرا چنانکه می دانیم  
هیچ يك از مطالب لغت فرس را به-  
ضرس قاطع نمی توان گفت که از اسدی  
است، نویسندگان و کاتبان بعد از او هر  
قدر ممکن بوده است در مطالب این  
کتاب گرانقدر دخل و تصرف و اضافه  
و نقصان روا داشته اند) می توان چنین  
استنباط کرد که در روزگار او واژه بهی  
که امروز مطلقاً «به» می گوئیم متداول تر  
از «آبی» بوده است. صاحب شرح  
اسماء در ذیل لغت هی افشرح می نویسد:  
«هی رب السفرجل». مايرهوف در شرح  
این مطلب می گوید: هی افشرح معرب  
بهی افشر فارسی است یعنی شیر و

کرفس... زنجبیل، فلفل دودانگ...» الی  
آخر (تحفه، ۳۲۹).

سفوف مقلیاتا (*Safuf-e-maqliāta*)  
حدید... بواسیر را منفعت کند چون  
با سفوف مقلیاتا پیامیزی و باب مازو  
بخوری.

الابنیه (بهم ۱۲۱، زل ۱۰۰)  
مقلیاتا چنانکه در ذیل این کلمه نوشته-  
ام (رک: مقلیاتا) در دیگر مآخذ مقلیائا  
(با ثای مثلث) آمده است. درباره طرز  
تهیه سفوف مقلیاتا رجوع فرمائید به-  
اغراض ۶۵۹ و مخزن قسمت قرابادین  
در ترکیب سفوفاف، ۱۰۲.

سقمونیا (*Saqmuniā*)

*Convolvulus scammonia* (لا)

*Scammonée* (فر)

سقمونیا سه جنس هندوی و جرمانی  
و انطاکی... انطاکی ظل است... و  
بعضی مردمان کویندکی صمغ لبلاست.  
و هندوی صمغ تربندست. و انطاکی از  
کوه نکام آرند. به مقل مانند و بتخم  
کرفس... و بهترین آنست کی از جرمان  
اورند و رنگش سیه فام بود.

الابنیه (بهم ۱۹۰، زل ۱۵۱)  
هونبات ذواغصان من اصل واحد بطول  
ثلثة ذراع و اربع علیه رطوبة... و علی  
ورقة ورقة ذوثلث زوايا يشبه اللبلاب و  
زهرها ایض مستدیراً... ثقیل الرائحة...  
منه فی بلاد الجرامقه اسود مستدیر... و

هو... صمغ تجلب من انطاکیه وحوالیها  
(الصیدنه، ب ۷۵). در هدایة المتعلمین  
در ضمن نسخه هائی که مؤلف در علاج  
بیماریهای گوناگون نوشته است کرا را  
از سقمونیا، سقمونیای انطاکی و دریک  
مورد از سقمونیای مصلح یاد کرده است  
(رک: همان کتاب فهرست داروها).  
شیره نباتی است... معده و جگر را بد  
است (اغراض، ۶۲۹). سقمونیا آنرا  
به عربی محموده نامند. عصاره نباتی  
پر شیر است که شاخهای بسیار از یک  
بیخ می روید و به قدر سه چهار ذرع بر  
زمین پهن می شود. و برگش مثل برگ  
لبلاب و نرم و سبز و تر و باریک تر از  
آن و گلش سفید و مستدیر میان تهی و  
ثقیل الرائحة و بیخش سفید و به قدر  
زرده... زبون ترین او جرمانی است که  
از بلاد جرامقه خیزد (تحفه، ۱۴۸).  
سقمونیا هی المحموده (شرح اسماء، م  
۲۸۱). سقمونیا ترکیبی است از لغت  
سریانی و تازی مأخوذ از واژه یونانی  
سکامونیا *Skammonia* که ریشه آن  
شناخته نیست. این گیاه در سواحل  
شرقی مدیترانه و آسیای صغیر و ایران  
می روید. امروز ریشه آنرا از یونان و  
سوریه به مصر وارد می کنند و هنوز نام  
محموده به معنی ستوده (*Louable*) در  
مصر مصطلح است و وجه تسمیه محموده  
شاید به سبب سودمندی دارو است (مایر-

ریون (باقای دوم) آمده است و درمآخذ نسبتاً جدیدتر مانند مفردات ابن یطار و اختیارات بدیعی و مخزن الادویه با هر دو قاف ضبط شده است و چنانکه خواهیم دید صحیح شق اول یعنی با فاء دوم است. این دارو یکی از اقلام نسخه-ایست که صاحب هدایه برای درمان کردن بیماری طحال تجویز کرده است: «صفت قرصی که بشاید آماس صلب را که به سپرز بود: پوست بیخ کبر رومی کی اسقولوفندریون گویند...» (هدایه، ۴۷۷). سقولوفندریون کبر رومی است (ذخیره، دهخدا). سقولوفندریون هو-العقربان و هو الحشیشه الدودیه... و بالعریبه ایضا العوث (شرح اسماء، م ۲۷۵). این لغت معرب سکولوفندریون یونانی *Skolopendrion* و نوعی سرخس *Fougere* است. لغت عوث بر وزن قوس در هیچ قاموسی نیامده است (مابرهوف، ۲۷۵). اسقولوفند-ریون بهضم همزه... لغت یونانی است بمعنی مزیل الصفار و بمعنی کاوی السرز نیز گفته اند بجهت اینکه کدازنده و زائل کننده سبرز است... و به مصر مشهور به کف النسر است و به شیرازی زنگی-دارو نامند. نباتی است بی ساق و بی خوشه و بی ثمر نسبت آن سنگلاخها و جاهای سایه... برگ آن مایل به سرخی و مزغب (مخزن). زنگی دارو... گیاهی

هوف، م ۲۸۱).

واما جرמگان و جرمگانی مذکور در الابنیه همان جرامقه مذکور درصیدنه است: «جرامقه... از ملتهای عجمی نسبت اند و اینان از زمان باستان به موصل سکونت دارند» (صبح الاعشی، دهخدا). جرامقه قومی است به موصل که اصل آنها از فارس است (حاشیه المعرب جو الیقنی، دهخدا). این مردم عجمی یعنی ایرانی که از فارس به موصل رفته اند بنا بر دلیلی که نقل شد با احتمال قوی منسوب به جرمگان بوده اند و «جرمگان و... شهر کھائی اند با کشت و یرز بسیار و آبادان و اندر میان کوه و دشت نهاده و این همه از حدود نیشابور است.» (حدود العالم، به کوشش دکتر ستوده، ص ۹۰). درباره لبلاب و «تربذ» رجوع شود به همین مواد.

سقولوفندریون - *Saqulufonduri-yun, Saqulu fenderi yun, Saqulu fandri yun*

(لا) *Asplenium scolopendrinm*

(فر) *Scolopendre*

سقولوفندریون کرم و خشکت اندر درجه اول سطریری سبرز برز.

الابنیه (بهم ۱۹۰، زل ۱۵۱). در منابع قدیم مانند هدایه المتعلمین و ذخیره خوارزمشاهی و همین الابنیه و شرح اسماء العقار این لغت، سقولوفند-

*Sagapenum* (فر)

سکبینج گرهست اندر درجه سیم خشک  
اندر دوم.

الابنیه (بهم ۱۸۹، زل ۱۵۱).  
نباتی است که به لغت رومی او را افطر-  
یون گویند... نباتی است شبیه خار... و  
نیکوتر انواع او آن است که لون او  
صافی بود و ظاهر او به لون سرخ بود  
و باطن او سپید بود و... به این صفت  
از نواحی مشرق به اطراف برند (ترجمه  
صیدنه، ب ۷۵). صمغ درختی است..  
لطیف کننده است و زداینده (اغراض،  
۶۲۹). معرب از فارسی است به یونانی  
ساغایون نامند و آن صمغ نباتی است  
در شکل شبیه به خیار و بهترین صمغ  
بیرون سرخ اندرون سفید است (تحفه،  
۱۵۱). سکبینج هم معلوم اسمه بعجمیه  
الاندلس ساکه یینه (شرح اسماء، م  
۲۸۵). سکبینج معرب کلمه فارسی  
سکینه است و واژه یونانی سگپون  
*Sagapenum* مأخوذ از آن است. ریشه  
گیاهی است از تیره چتریان -  
*Ombelliferes* که از کوه های ایران به بنادر هند  
و مشرق آسیا می برند (مایر هوف، م  
۲۸۵). سکینه... صمغی که از گیاه  
سکینه استخراج می شود... علف سکینه  
گیاهی است پابا از تیره چتریان و دارای  
ساقه های ضخیم است... برگهای سبز  
و پوشیده از کرکهای ریز است. گلهای

است از رده سرخسها جزو تیره بس  
پایکها... در کناره چشمه ها و دیواره  
چاهها و اماکن سایه دار می روید و قسمت  
مورد استفاده برگهای آن است... ساقه  
زیرین آن ضخیم است و در تداوی  
بعنوان قابض و بذر بکار می رود، حشیشه-  
الطحال، حشیشه الدود، اسقولوقندریون،  
قرقازایاغی (فرهنگ معین).

سکات (?) *Sukkāt*

سکات سرد و ترست... و جنسیست از  
اجناس فطر. و اندر آب سال بر سر کوهها  
یا بند.

الابنیه (بهم ۱۹۷، زل ۱۵۵)  
سکات از گیاهان ناشناخته است که نامش  
در هیچیک از مآخذی که در دست است  
نیامده. آخوندوف همین قدر می نویسد  
که استاد یولی *Joli* در کتاب خود ص  
۲۹۶ از آن بحث کرده است اما آنرا  
نوعی از قارچ نمی داند (آخوندوف،  
ص ۳۳۵ م ۱۹). حق بود که مرحوم  
آخوندوف قول یولی را نقل می کرد تا  
معلوم می شد که نظر او در باب سکات بر  
پایه کدام مأخذ و منبع بوده است. آخو-  
ندوف و ظاهراً به پیروی از وی مرحوم  
بهنیار سکات را به صورت مذکور  
در فوق (به ضم سین و تشدید کاف)  
فوشته اند.

سکبینج (*Sakbina*)

*Ferula-Persica sagapenum* (لا)



زرد... گیاه مذکور در نواحی البرز و شمال ایران به فراوانی می‌روید (فرهنگ معین).

سکر (Sokkar)

*Saccharum officinarum* (لا)

Sucre (فر)

سکر شکر را قصبش گرم و فرست.

الابنیه (بهم ۱۸۲، زل ۱۴۵)

معرب شکر: لیث گوید یکی شاخ را از سکر عرب سکر گویند (ترجمه صیدنه ب ۷۵). سکر شکر است (اغراض، ۵۹۶). به فارسی شکر نامند و آن عصاره نباتی است مثل نی و بی تجویف که بعد از طبخ منعقد گردد (تحفه، ۱۴۹). فن استخراج شکر از نیشکر را ظاهراً هندیان در آغاز مسیحیت اختراع کرده‌اند. واژه شکر در سانسکریت شرکرا *śarkarā* است. پس از چند قرن این فن را ایرانیان پیشرفت دادند (در فارسی شکر به تخفیف یا تشدید کاف است) و تازیان تکمیل و کشت نیشکر را در سوریه و فلسطین و مصر و آفریقای شمالی و اسپانیا و سیسیل ترویج کردند (مایر هوف، م ۲۸۹). شکر در تداول عامه به کسر اول عصیر شیرینی که از چغندر قند یا نیشکر گیرند (فرهنگ معین).

سک مشک (رک: رامک)

سگپستان (رک: سجبستان)

سلق (Selq)

سلق چغندرست... و اندر او بورقی است جلا و تحلیل کند.

الابنیه (بهم ۱۸۲، زل ۱۴۵)

سلق چغندر است (اغراض، ۵۹۶). چگندر (منتهی الارب، دهخدا). در هدایه المتعلمین بجای سلق و چغندر در همه جا چگندر آمده است (رک: فهرست داروها و خوردنی‌ها). در الابنیه نیز ذیل ماده عدس نام چگندر برده شده است و چون اسدی روی کاف این کلمه سه نقطه گذاشته است تردیدی نمی‌ماند که چگندر با کاف فارسی است نه با کاف عربی چنانکه در بعضی از فرهنگها آمده است: عدس... با چگندر پزند یا با خبازی و فرغ یا سلمه (بهم ۲۲۴، زل ۱۷۳). حسن را گفت که بدکان آن مرد شو چندانکه شلغم و چگندر است بخر و بیار (اسرار التوحید، بهمیار). در باره چغندر استاد معین در حاشیه برهان چنین می‌نویسد: چغندر *Coqander, Coqa* *ndar* چگندر... گیلکی *Coqandar* در برخی از لهجه‌های ایران *Codar*... در میان لغات پهلوی نام گیاه یافته نشد. در مقدمه‌الادب زمخشری و کتاب الابنیه ابو منصور هر وی «سلق» چغندر و چگندر یاد شده است.

سلمه (Salme)

*Atriplex hastum* (لا)

*Atriplex halimus* (لا)

*Arroche épinard* (فر)

عدس... با چکندر بیزند یا با خبازی  
و فرخ یا سلمه.

الابنیه (بهم ۲۲۴، ذل ۱۷۳)  
سلمه تخم خاری است که چرم را بدان  
دباغت کنند و آن مانند خرنوب شامی  
باشد لیکن از آن سفیدتر است (برهان-  
آندراج، دهخدا). سلمه قرط است  
(تحفه ۱۵۳) قرط بنا به تعریف مخزن  
(چون در تحفه نیامده است): «به ضم  
قاف و سکون راء و فاء مهمله مشاله لغت  
عربی است، به فارسی شیدر و شیدار و  
به اصفهانی شودر و ثمر آن را رسین نامند.  
ماهیت آن، نباتی است شیهه به رطبه و از  
آن شیرین تر و برگ آن بزرگتر». ناگفته  
نماند که صاحب مخزن در تعریف قرط  
اشاره‌ای به سلمه نمی‌کند.

سلمه یا سرمه معربش سرمج است.  
گیاهی است از تیره فریونیان که علفی  
و دوپایه است و ارتفاعش بین ۲۰ تا  
۵۰ سانتیمتر است و در باغچه‌ها و غالب  
نقاط مزروعی نواحی جنوبی اروپا و  
شمال افریقا می‌روید. برگهایش نرم و  
متقابل و بیضوی و سبز روشن و نوک تیز  
و دنداندار و گل‌هایش بدو صورت نر و  
ماده است. این گیاه مسهل قوی به‌شمار  
می‌رود (فرهنگ معین).

سلیخه (*Salix*)

*Cennamomum cassia* (لا)

*Cannelle de Chine* (فر)

سلیخه گرم و خشکست... چشم را نور  
فزاید.

الابنیه (بهم ۱۸۵، ذل ۱۴۸)  
سلیخه را به پارسی اشتر گیاه گویند و  
به عربی ریحان الجمال گویند... و پوست  
و ساق او سطر بود و برگ او و نبات  
او به ایرسا مشابهت دارد و نبات او به  
وادی عرب بود و چوب او هموار باشد  
و سطر بود. چون زبان به او رسد او را  
به خود جذب کند و اندکی برزقان  
بچسبند... و بوی او خوش بود و سلیخه  
سه نوع است و نیکوتر از انواع او آن  
است که لون او سیاه تر باشد (ترجمه  
صیدنه، ب ۷۱). سلیخه یکی از اقلام  
داروهای است که صاحب هدایة المتعلمین  
برای صداع تجویز کرده است (هدایه،  
ص ۲۲۶). سلیخه گرم و خشک است  
(اغراض، ۶۳۵). سلیخه از پوست  
درختی است که از ناحیت هند آورند  
پوستی سرخ صلب خوشبوی بود  
(عرایس، ۳۱۳): گیاهی است از تیره  
غارپها که یکی از گونه‌های دارچین است  
و مانند دارچین معمولی مورد استفاده  
قرار می‌گیرد، دارچین ختائی (فرهنگ  
معین).

سما روغ (رك: فطر)

سماق (*Sommāq, Somāq*)

*Rhus coriaria* (لا)

*Sumac* (فر)

شمشها پروزن خوش نما). این گیاه شاید اصلاً بومی آسیای مرکزی باشد که پیش از آغاز مسیحیت به بابل و سوریه و پس از آن به مصر برده اند. اما اینکه گفته اند جلجلان لفظی است حبشی خطاست و به عقیده من این کلمه با جلجل بمعنی زنگ ارتباط دارد زیرا شکل میوه مانند کپسولی بشکل زنگ است و محتوی دانه های کنجد (مایرهوف، م ۲۶۸).

سمك (Samak)

سمك تازه سرد و ترست. بلغم اتکیزد... وان ماهی کی اندر دریا بوذ و اندر اب شور سردی و رطوبه اندر او کمتر بوذ.

الابنيه (بهم ۱۷۹، زل ۱۴۳)

ماهی... و انواع ماهی مختلف است

(ترجمه صیدنه، ب ۷۳). سمك ماهی است

(اغراض، ۶۰۶).

سمنه (رك: حب السمنه)

سنامکی (Sanā-makki)

Cassia acutifolia (لا)

Séné (فر)

سنامکی گرمست و خشک... اسهال صفرا و سودا کند.

الابنيه (بهم ۱۹۶، زل ۱۵۵)

سنا... و اورا به مکه نسبت کنند... برگ

سنا باریک است و... چون باد پروزد

آوازی از او به گوش رسد (ترجمه

صیدنه، ب ۷۴). صاحب هداية المتعلمين

سماق شکم بیند و معده را دباغه کند.

در عربی به تشدید میم و در فارسی با تخفیف آن تلفظ می شود و در نسخه نس روی میم تشدید گذاشته شده است: «سماق سرد است به درجه سیم» (اغراض، ۵۹۷). درخت او قریب به درخت انار و برگش زغب دارتر. دندانه او مثل اره و سرخ و دندانه های او به شکل عدس... و طعمش ترش با قبض و مستعمل پوست دانه اوست (تحفه، ۱۵۳). واژه سماق مأخوذ از لغت آرامی سماقا *Sommāqā* بمعنی سرخ است زیرا میوه این درخت سرخ رنگ می باشد (مایرهوف، م ۲۷۷).

سمسم (Semsem)

*Sesamum orientale* (لا)

Sesame (فر)

سمسم کنجدست و او گرم و نرمست اندر درجه اول.

الابنيه (بهم ۱۸۴، زل ۱۴۶)

عرب کنجد را گویند و جلجلان نیز

گویند... و به رومی سیسمن گویند

(ترجمه صیدنه، ب ۷۳). سمسم کنجد

است (اغراض، ۵۹۶). بفارسی کنجد

گویند و به لغت حبشه جلجلان (تحفه،

۱۵۳). هو الججلان (شرح اسماء، م

۲۶۸). سمسم لغتی است سامی (به-

عبری ششم بهضم هردوشین و به آرامی

درموارد متعدد سنا (مطلق سنا بدون قید مکی یا نسبت دیگر) را تجویز کرده است (رك: فهرست داروها). سنامکی گرم و خشکست به درجه اول (اغراض ۶۲۹). سنا گیاهی است ربیعی ساقش باریک شبیه به گیاه حنا و گلش مایل به کبودی و دانه او پهن مایل به درازی. و حجازی او را برگ بزرگ تر و گلش زرد و برگ او مستعمل است (تحفه، ۱۵۶). سنامه مکی و منه اندلسی... والمکی هو الذی یقال له السنی الحرمی (شرح اسماء، م ۲۶۷). سنا گیاهی است از تیره پروانه داران که دارای چند گونه است و از گیاهان بومی نواحی گرم سودان و آسیای صغیر و عربستان و جنوب ایران می باشد و هنوز مهمترین محل صادرات آن سودان است. میوه و برگ مختلف سنا دواي تلخ مسهل است که بصورت دم کرده و یا گرد بکار می رود. سنا را پزشکان جهان اسلام به مغرب زمین بردند. انواع مهم دیگر سنا عبارت است از سنای مکی و سنای اسپانیائی (اندلسی). سنای معروف به سنامکی را از هند به ایران می برند و بعنوان مسهل مصرف می کنند (مایر هوف، م ۲۶۷ لوی، م ۱۵۴ فرهنگ معین).

### سنبراس

سنبراس دانه‌ی است چون بر زقطنوای سببذ لیکن شکلش مدور است.

الابنیه (بهم ۱۹۷، زل ۱۵۵) نام این دارو در مآخذی که بدانها دسترسی داشتم دیده نشد. مرحوم بهمینار نوشته است: «در بحر الجواهر می نویسد: دوائی هندی و گرم است» (بهمینار ۱۹۷). بحر الجواهر تألیف محمد بن یوسف طیب الهروی کتابی است در ادویه و اغذیه مفرده و مرکبه به عربی آمیخته به کلمات و عبارات فارسی که در تهران به سال ۱۲۸۸ ه. ق. چاپ سنگی شده است و هنگامی که کتاب حاضر زیر چاپ بود من به نسخه‌ای از آن دست یافتم. عین عبارت عربی بحر الجواهر چنین است: «سنبراس هودوا هندی حار».

آخوندوف مطالب الابنیه را تکرار کرده و چیزی بر آن نیفزوده است.

### سنبل (Sonbol)

*Nardostachys Jatamansi* (لا)

*Nard indien* (فر)

سنبل گرم و خشکست اندر درجه دوم... و مرسنبل رومی را ناردین خوانند.

الابنیه (بهم ۱۸۴، زل ۱۴۷) منبت او کوهی است از زمین سوریه و این نوع از جمله انواع او نیکوتر است... و سنبل شامی در شام نبود و منبت او در کوههائی باشد که بشام نزدیک است و نیکوتر آن باشد که شاخهای او

اسماء، م ۲۶۵). سنبل واژه‌ایست تازی که بانواع مختلف ناردین اطلاق می‌شود و ناردین صورت سریانی و تازی واژه یونانی ناردینون *Nardinon* است و این لغت نیز مأخوذ از واژه سانسکریت نلدا *Naladā* (خوشبو) است. سنبل هندی یا سنبل العصافیر یا سنبل الطیب همان است که اسامی لاتینی و فرانسوی در صدر این گفتار نوشته شده است و آن دارویی است هندی که از کوه‌های نپال خیزد (مابرهوف، م ۲۶۵).

سنجد (رك: غیرا)

سنجسفویه (*Sanjesfuye*)

سنجسفویه دانه‌ی است کنارهاش مختلف طعمش چون طعم کرسنه.

الابنیه (بهم ۱۹۶، زل ۱۵۵)  
این واژه در پاره‌ای از مأخذ سنجسفویه (بدون نون) و سکسبویه ضبط شده است چنانکه بیاید: «سجسبویه، رازی گوید سجسبویه تخم بلسان است و گوید در تذکره عبدوس چنین یافته‌ام و اسدیه‌ماذ گوید سجسبویه سپستان را گویند و کندی اورا سنگ سبویه گوید» (ترجمه صیدنه، ب ۶۶). عین عبارت کندی که ابوریحان به آن اشاره کرده است چنین است: «یوخذ حب یشبه الماش... یسمى السنکسبویه صلب مثل الحجر» (کندی، م ۲۲). لوی مترجم و شارح اقرا بادین

سبک باشد و به لون سرخ و بوی او در غایت خوش باشد... و خوشه او خرد بود و طعم او تلخ... و زبان را بسوزد و نوعی سنبل هندی است... و عصافیری نیکو بود و علامت او آن است که چون به کف بمالند از او بوی سب آید و نبات او خرد باشد و بوی او خوش بود... و سنبل هندوی به قوت تر بود و سنبل نبطی از هندی در حرارت زیادت باشد... و سنبل سیاه در منفعت زیادت باشد... و ابوریحان گوید سنبل هندی و شامی اذخر است از ادویه و از جمله انواع سنبل هندی نیکوتر است (ترجمه صیدنه، ب ۷۳). سنبل دونوع است هندی است و رومی هندی را سنبل طیب گویند و سنبل رومی را ناردین گویند (اغراض، ۶۲۹). در هدایه المتعلمین ذکر سنبل، سنبل رومی یا رومی سنبل، سنبل هندی کرار آمده است (رك: فهرست داروها). سنبل بمعنی خوشه است و به عرف اطبا شامل سنبل هندی و سنبل رومی و سنبل جبلی است و به یونانی ناردین نامند از مطلق او مراد سنبل هندی است و آن گیاهی است بی‌ثمر و بی‌گل... به درازای انگشتی و سیاه مایل به زردی و خوشبو و بیخس صلب و از هند خیزد... سنبل الطیب و سنبل العصافیر سنبل هندی است (تحفه، ۱۵۶). سنبل، السنبل الرومی و هو الناردین و هو سنبل العصافیر (شرح



فرهنگ خود سنگسبویه را همان پنج انگشت دانسته است اما پنج انگشت یا پنج برگ قطعاً غیر از سنگسبویه است زیرا اولاً "سنجسفویه یا سنگسبویه را دانه‌ای مانند دانه ماش نوشته‌اند ثانیاً پنج انگشت همان اصابع الصفر است که در الابنیه جداگانه از آن بحث شده است (رك: بهمین ماده) و هروی در آنجا کوچکترین اشاره به سنجسفویه نکرده است. ثالثاً اسم پنج انگشت یا پنج برگ حاکی از سمّی آن است و قابل تطبیق با اوصافی نیست که درباره سنگسبویه آورده‌اند.

در پایان این گفتار بجاست که بگویم که نام این دارو در غالب مآخذ مهم مانند هدایة المتعلمین و اغراض الطیبه و مفردات ابن یطار نیامده است.

### سندروس (Sandarus)

*Thuya orientalis* (لا)

*Sandaraque* (فر)

سندروس گرم و خشکست اندر درجه دوم خون کی از بربر افتد بازگیرد... قوتش چون قوت کهر باست.

الابنیه (بهم ۱۹۵، زل ۱۵۵)

نیکوتر او سرخ بود به لون عقیق و جرم او صلب باشد و پا کیزه و درخت سندروس در زمین زنگبار بسیار باشد و طریق تحصیل از آن است که درخت او بکارند و به قیر

کندی سنگسبویه را به اینصورت ضبط کرده: *Sankisbuwyah* و معادل آن را به انگلیسی *Cinguefoil* [= پنج برگ] و به لاتینی *Potentilla reptans?* نوشته و علامت سؤال از اوست. هم او به استناد فرهنگ معروف اشتینگاس می-گوید که سنگسبویه در فارسی سنگسبویه (بسا گاف) است (لوی، م ۱۵۷). سنگسبویه اسم فارسی است و معرب او به جیم بجای کاف است و آن دانه ایست درازتر از دانه انگور و بغایت صلب شبیه به سنگ و گویند از فارس خیزد و در تذکره عبدوس دانه سیستان... تصریح نموده‌اند (تحفه، ۱۵۶). سنگسبویه.. لغت فارسی است و معرب آن سنجسبویه است به جیم بجای کاف و سکسبویه نیز آمده... دانه ایست بسیار صلب شبیه به سنگ و املس و بزرگتر از دانه انگور و به رنگ ماش و به قدر آن و مربع شکل و گویا دو طرف آنرا بریده‌اند و این به سبب اتصال دانه‌های آن است به هم و در غلافی مانند غلاف تخم... لویا می باشد (مخزن). در لغت نامه ذیل ماده پنج انگشت یکی از مترادفات آن را به نقل از ذخیره خوارزمشاهی سکسبویه نوشته‌اند و ناظم الاطباء مؤلف فرنود ساریا فرهنگ نفیسی در تعریف سنگسبویه چنین گوید: «یکنوع گیاهی که پنج انگشت نیز گویند». استاد معین نیز در

های معروف هندوستان اما در مآخذ موجود ذکری از این سنگ نشده است. شاید سبب آن باشد که بقول هروی این سنگ را در هند بجای عودالصلیب بکار می برده اند.

سنگ سرمه (رك: حجرالائم)

سنگ لاژورد (رك: حجرالازورد)

سنگ مغناطیس (رك: حجرالمغناطیس)

سورنجان (Suranjān)

Colchicum autumnale (لا)

Colchique (فر)

سورنجان گرمست و خشک اندر درجه دوم... و سورنجان سرخ قتالت... و سورنجان سبید نقرس را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۱۹۴، زل ۱۵۴)

سورنجان بیخ نباتی است که شکوفه او بیش از جمله انواع شکوفه ها در فصل بهار پدید آید و برگ نبات او بر روی زمین نزدیک باشد... و شنبلیله نیز گویند و پارسیان سورنگان گویند و شکوفه او را اصابع هرمس گویند و نیکوتر او آن بود که لون او سپید بود و جرم او سخت بود (ترجمه صیدنه، ب ۷۵). بیخ نباتی است بهتر آن باشد که سپید باشد و سخت و سیاه باشد (اغراض، ۶۲۸). بیخی شبیه به سیر صحرائی و مایل به استداره و پوست او مایل بسرخ و اندرون سفید و شیرین طعم و بسیار رطوبت... و

زخمها کنند تا سندروس از او به تدریج ترشح می کند و منجمد می شود (ترجمه صیدنه، ب ۷۴). گرم و خشک است به درجه دوم خفکان را سود دارد همچون کهربا (اغراض، ۶۲۸). سنگی است که از سواحل دریا خیزد و گویند صمغ درختی است و محمد بن احمد زکریا گوید که در وسط بحر هند چشمه ایست گرم آب او مثل عسل غلیظ و در میان آب دریا می جوشد و چون بر روی آب آمد سرد و منعقد می گردد و مخصوص هند است و آن شبیه به کهربا و از آن سست تر و سرخ تر و با اندک تلخی به خلاف کهربا و سه قسم می باشد زرد باطن و براق و یکی مایل به کبودی... و خوب او مثل کاه را با ربا بنده کاه است. و از ادویه جلیل القدر است (تحفه، ۱۵۷). به ندرت در هندوستان دیده شده است (لوی، م ۱۵۶). سندروس معرب واژه یونانی سندرخس Sandaraxe صمغی که از گونه ای سرو کوهی استخراج می شود و در طب قدیم مورد استعمال بوده، ضمناً از آن در ساختن دانه تسبیح با گردن بند استفاده می کردند (فرهنگ معین).

سنگ بنارسی (Sang-e-banāresi)

سیم عودالصلیبست و بدل اوی سنگ بنارسی است.

الابنیه (بهم ۴، زل ۶)

بنارسی منسوب است به بنارمن از شهر-

## سوس (Sūs)

*Glycyrrhiza glabra* (لا)

Réglisse (فر)

سوس را بیخ معتدلست بحرارت و رطوبه و برودت... و عصارتش قوی تر از اصلش.

الابنیه (بهم ۱۸۴، ذل ۱۴۸)  
سوس مهك... و مجوس سجستان یسمونه بوی هیر بدان و بیخرونه فی البیوت و اصله بالرومیه کلو قروز... طول شجرته ذراعان و ثمر مغلف کالعدس و اصوله کالشمشاد یسمیه العرب المنك (الصیدنه، ب ۷۲). سوس و یقال عودالسوس دیسقوریدس فی الثالثه علو قریا و معناه بالیونانیه الحلو... و هوشجرة لها اغصان طولها ذراعان علیها ورق نحاسی شبیه بورق شجر المصطکی... انفع ما فی- النبات السوس عصاره اصله و طعم هذه العصاره حلو کحلاوة الاصل مع قبض فیها (ابن بیطار، ۴۴). در اصفهان مژه نامند و ترکان شیرین بیان گویند. در اکثر بلاد موجود معروف است... و بیخ شیرین مایل به تلخی آن مستعمل... و گویند مخصوص بصره و نواحی فارس... رب سوس... در جمیع افعال بهتر از آن (تحفه ۱۵۸). سوس اصول هذا النبات معلومة و هی التي تسمى عرق سوس و هی عروق دار هرمز و تطبخ هذه العروق فیخرج ربهها و هو رب سوس و هو ایضا

گلش زرد و به فارسی شنبلیذ نامند (تحفه، ۱۵۸). سورنجان قطعاً واژه ایست فارسی زیرا آنرا در آثار نخستین پزشکان عرب و ایرانی می یابیم نظیر ماسرجویه، رازی، ابن سینا و ابومنصور موفق. سورنجان نام دسته های مختلف از تیره سورنجانها است. اصابع هرمس ترجمه واژه یونانی هرمودا کتیلوس-hermod) است (مایر هوف، م ۲۷۶). شنبلیذ یا شنبلیله از دسته پیچیها Viciées و این دسته از تیره پروانه داران-Légumi-neuses است و حال آنکه سورنجان از دسته سورنجانها Calochicacées و این دسته از تیره سوسنیها Liliées می- باشد (رك: گل گلاب، ص ۲۵۰-۲۵۱ و ص ۳۰۵-۳۰۸). مقصود از بیان این مطلب آن است که بعضی از گیاه شناسان معاصر ایران سورنجان را با شنبلیذ یا شنبلیله از يك تیره و دسته پنداشته اند و این اشتباه است. آخرین نکته آنکه در مآخذی که مطالب مذکور در فوق را از آنها نقل کرده ام همه به قتل بودن نوع سرخ سورنجان اشاره کرده اند. هر وی در جای دیگر (ذیل ماده بیش) که از انواع زهرها سخن می گوید سورنجان سیاه را یکی از آنها می داند: «و بسبایه سرخ و سیاه و سورنجان سیاه و کهن این همه بر مری و حلق و معده حمله برد» (بهم ۷۳، ذل ۶۰).

و در نواحی شیراز نوعی است از ریاحین و برگ او به برگ سوسن ماند... و سوسن سپید که او را آزاد سوسن گویند او را گویند و مراد از این لفظ سوسن آزاد باشد و سوسن بستانی که لون او سپید بود او را سوسن آزاد گویند پارسیان و از بیخ آن نیکوتر باشد که در او آب بسیار باشد... و خوش بوی چون مقداری از او به ذوق برسد عطسه آرد و سوسن آسمان گون را شکوفه یکی بود و رنگهای شکوفه او مختلف بود (ترجمه صیدنه، ب ۷۴). انواع است، سوسن آزاد گسرم و خشک است... ایرسا بیخ سوسن آسمان گون است اندر باب الف یاد کرده آمده است. سوسن و بیخ او را اصل سوسن گویند (اغراض، ۶۲۸). و در همان کتاب ذیل لغت ایرسا چنین آمده است: ایرسا بیخ سوسن آسمان گون است. برگ او رنگهای زرد و سپید و بنفش و آسمان گون آمیخته است و بدین سبب او را ایرسا گویند یعنی قوس قزح (اغراض، ۶۱۲). صاحب هدایة المتعلمین ایرسا و سوسن آزاد و سوسن هرک را جداگانه برای مالجه پاره‌ای از بیماری‌ها تجویز کرده است (رک: فهرست داروها).

سوسن معرب از سوسونای سربانی است و بری و بستانی و هرک از آن سفید و کبود می‌باشد و بیخ اقسام او متعدد و... خوشبو شبیه به بوی بنفشه

عصیر المنک (شرح اسماء، م ۲۷۱). سوس ظاهر آکلمه ایست سامی زیرا در آشوری شوشو و در سریانی و عبری شوشا گویند. واژه دارهرمز در فرهنگها نیامده است (ابن بیطار و درزی دارهرم ضبط کرده‌اند) و شاید در فارسی بمعنی درخت هرمز است زیرا ریشه این گیاه را از راه سوریه و آسیای صغیر و از راه خلیج فارس که جزیره هرمز در آن واقع است بدیگر جاها می‌برده‌اند. لغت منک *Mank* مصحف واژه فارسی مهک *Mahk* و منک *Matk* است (مایر هوف، م ۲۷۱).

سوسو خون (رک: انجره)

سوسن (*Susan*)

*Lilium* (لا)

*Lis* (فر)

سوسن گرمست... و کوهی وی قوی ترست... و بیخ سوسن دشتی را قوتش قوه جاذبه ست... و بعضی طبیبان گویند کی او درونه است و بستانی را بهترین اسمان کون باشد و نامش ایرسا است.

الابنیه (بهم ۱۸۶. ذل ۱۴۸) لغت عجم است و انواع او بسیار است و خوش تر از انواع سنبل سپید است و عرب سوسن خوش بوی را عنقر گویند و معنی این شتابنده بود... و به پارسی سوسن گویند... و سوسن آسمان گون... یعنی او را از لون آسمان حظی است...

سفید را به یونانی کرینون *Krionon* و لیثرون *Leiron* و به لاتینی یعنی در اصطلاح گیاه شناسی *Lilium candidum* خوانند (مایر هوف، م ۲۷۲).

### سولان (*Savlān*)

سولان خواهی بسین خوان خواهی بشین کرم و خشکست اندر درجه سیم.

الابنیه (بهم ۱۹۴، ذل ۱۵۴) داروئی است رومی... جون اندام بدو بسوده شود اندام را بسوزد (ترجمه صیدنه، ب ۷۵). سولان، ابن سینا، دواء رومی حار یا بس فی الرابعة بحرق الجلد (ابن بیطار، ۴۳). در تحفه حکیم مؤمن در ذیل سورسان همینقدر آمده است که «سولان است» (تحفه، ۱۵۹). و از خود سولان بحثی نشده است. صاحب مخزن سولان را بروزن میدان ضبط کرده و چنین نوشته است: لغت یونانی است... یعنی است سرخ رنگ بشکل کرم از صقالبه و روم خیزد (مخزن). ناظم الاطباء آنرا بروزن ضربان ضبط و چنین تعریف کرده است: اسم پارسی، نام داروئی که آنرا عصیر نرپرون گویند (فرهنگ نفیسی). لکلرک سولان را بروزن مرجان ضبط کرده است اما او و آخوندوف موفق به شناختن آن نشده اند و شلیمر نامی از سولان نبرده است.

سوفیز (رک: شونیز)

لهذا عوام او را ییخ بنفشه نامند و گل سوسن سفید با عطریت قوی و غیر سوسن آزاد است... و ایرسا ییخ قسمی از کبود بری و صلیبی است (تحفه ۱۵۹). و در همان کتاب ذیل ماده ایرسا چنین آمده است: ایرسا به یونانی بمعنی قوس و قزح و مراد از او سوسن کبود بری است چه سوسن کبود را رنگش مرکب از سفیدی و زردی و بنفشی است و ییخ سوسن کبود بری و جلی پهن و درازتر و بقدر انگشتی و پرگره است (تحفه، ۳۹). سوسن اسم بالبربریه للویه و هونوع ایض و نوع اسمانجونی و اسم السوسن الایض بالیونانی ایرسا، و السوسن اللزوردي هو الاسمانجونی (شرح اسماء، م ۲۷۲). سوسن بروزن سوزن یا سوسن بروزن روزن معرب لغت سامی (به عربی شوشنا و به آرامی شوشنتا هردو بروزن یوحنا) است که بدسته های مختلف از تیره سوسنی ها *Liliacees* و تیره زنبقی ها *Iridacees* اطلاق می شود. ایریس واژه ای یونانی است که در عربی و سریانی بصورت ایرسا در آمده است. ایرسا همان سوسن فلورانس *L'iris de Florence* ( *L'iris Florentia* ) است که در عربی اسمانجومی خوانده شده است و آسمان جونی معرب واژه فارسی آسمان گون است. اما سوسن ایض یا سون



شاذنه به فتح یسا کسر دال معرب واژه فارسی شاذنه است که یونانیان *Haim-atites lithos* گفته‌اند و آن در واقع *Sesquioxide de fer* است یعنی دو اتم آن اکسیژن و یک اتم آن آهن است و هنوز این دارو در مرهم‌های چشم و نیز برای قطع خون‌ریزی در طب بکار می‌رود (مایر هوف، م ۳۶۹).

شاذنه (رك: شاذنج)

شاه بید (رك: خلاف)

شاه ترچ (*šah-taraj*)

*Fumaria officinalis* (لا)

*Fumeterre* (فر)

شاه ترچ گرم و خشکست اندر درجه دوم  
گروخارش را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۲۰۲، زل ۱۵۸)  
معرب شاه تره فارسی است چنانکه بیاید  
هروی در اینجا اشاره به لغت اخیر نکرده  
است اما در جای دیگر (ذیل ماده آزاد  
رخت) می‌نویسد: پوست این دارچون با  
شاه تره و هلیله بزند و بخورند تب‌های بلغمی  
را سود دارد (بهم ۳۱، زل ۳۶). نباتی است  
که منبت او در بلاد شام بود. و او را پخته و  
خام بخورند. گفته‌اند که نیکوتر او آن بود  
که نبات او سبز باشد در غایت سبزی و طعم  
او تلخ بود و نبات او هموار باشد (ترجمه  
صیدنه، ب ۷۵). شاه تره سرد است... گرم  
و خارش را سود دارد (اغراض، ۶۳۸)  
در هدایة المتعلمین نیز در همه

سیر (رك: شوم)

سیر آملج (رك: شوم)

شاذنج (*sazanaj*)

*Lapis haematites* (لا)

*Hematite* (فر)

شاذنج سرد و خشکست اندر درجه دوم  
و ناشسته سرد و خشکست.

الابنیه (بهم ۲۰۴، زل ۱۶۰)

معرب شاذنه فارسی است چنانکه در  
جای دیگر از الابنیه (ذیل ماده حجر-  
المغناطیس) بجای شاذنج، شاذنه آمده  
است. حجر المغناطیس را قوه بشاذنه  
مانند (الابنیه، بهم ۱۱۷). در هدایة-  
المتعلمین هم لغت شاذنه بکار رفته است  
و هم شاذنه عدسی (رك: فهرست داروها).  
شاذنج [با دال] او را شاذنج عدسی  
گویند از بهتر آنکه دانه است او را  
بشویند... از جمله داروهای بسیار منفعت  
است چشم را (اغراض، ۶۳۴). شاذنج  
معرب از شاذنه فارسیست و به عربی  
حجر الدم نامند به جهت قطع سیلان خون  
نه اینکه در رنگ شیشه به-  
خون باشد و آن سنگی است در شکل  
شیشه به عدس و زود شکن و الوان مختلفه  
مشاهده شده. تیره مایل به سیاهی را  
هندی گویند و سرخ را مصری و آن  
بهترین اقسام است (تحفه، ص ۱۶۱).  
شاذنه و يقال شاذنج هی حجر الطور و  
هی حجر الدم (شرح اسماء، م ۳۶۹).

جا شاهتره آمده است نه شاهترج (رك: فهرست داروها). شاهترج معرب از شاه-تره و دو نوع می باشد یکی را برگ بسیار کوچک و شبیه به گشنیز و گلش سفید و هر دو قسم را طعم تلخ و با اندک تندی و قبض (تحفه، ص ۱۶۱). هو- کزیرة الثعلب و يقال له ایضا الکزبر البری (شرح اسماء، م ۳۵۷). شاهترج بکسر تا و فتح را یا فتح تا و را معرب لغت فارسی شاه تره به تخفیف یا تشدید راء است (مایر هوف، م ۳۵۸). شاه تره گیاهی است از تیره کوکناریان که علفی و یک ساله است... غالباً در باغها و مزارع و کشتزارها بطور خودرو فراوان می روید... قسمت مورد استفاده این گیاه شاخه های گلدار آن است (فرهنگ معین).

شاه تره (رك: شاه ترج)

شاه دانج (šah-dānaj)

*Cannabis sativa* (لا)

*Chanvre* (فر)

شاه دانج انست کی از وقتب کنند و او گرمست و خشک اندر درجه دوم. .  
الابنیه (بهم ۲۰۰، زل ۱۵۷)  
معرب شاه دانه است و هروی واژه شاه-دانه را در اینجا بکار برده و در جای دیگر (ذیل جوان سپرم) آورده است: و بعضی طبیبان گویند جوان سپرم شاه دانه است (بهم ۹۸، زل ۸۲). در اغراض الطیبه قسمت ادویه مفرد ذکر از شاه دانج

نشده و اما در ذیل قنب چنین آمده است: قنب کنب است بادهارا بشکنند (اغراض، ۵۹۹). در تحفه حکیم مؤمن نیز از شاه دانج در ذیل ماده قنب یاد شده است: قنب به کسر اول و تشدید نون و فتح اول معرب از کنب فارسی است و برگ او را بنگ... و حشیش گویند و پوست او را کنب و تخم او را شاه-دانه و شکوفه... او را چرس خوانند (تحفه، ۲۱۱). قنب هو الشهدانج (شرح اسماء، م ۳۴۸). کلمه قنب مأخوذ از کان بیس *Kānnabis* یونانی است و این لغت و واژه شهدانج که معرب کلمه فارسی شاه دانه است هر دو به دانه های میوه *Chenevis* اطلاق می شود (مایر-هوف، م ۳۴۸). شاهدانه... گیاهی است از تیره گزنه ها... میوه شاهدانه فندقه و سیاه یا قهوه ای رنگ است.. مخلوطی از برگهای کوبیده آن و سرشاخه گلدار وی... به نام بنگ به بازار عرضه می شود. سابقاً بنگ به مصرف تدخین می رسید ولی امروز از آن مشروبات و داروهای مسکنی تهیه می کنند. از سرشاخه های این گیاه صمغ خاصی بدست می آورند که بنام چرس موسوم است و به صورت مختلف مورد استفاده قرار می گیرد. سرشاخه های گلدار بدون برگ و گیاه به نام حشیش به بازار عرضه می شده و مورد استفاده و تدخین قرار می گرفته است... برخی

زردی ریزه برگ است و قسمی هم بزرگ برگ سبز تیره (تحفه، ۱۶۱). ضیمران اسم عربی شاهسفرم است و آن را ضیمران نیز گویند و شاهسفرم شیرازی خوانند (تحفه، ۱۷۵). شاه شبرم و يقال شاه سفرم، هونوع من الحبق الدقیق الورق و هو المعروف بالحبق الكرمانی (شرح اسماء، م ۳۶۰). مایرهوف می-نویسد که شاه شبرم و شاه سفرم معرب واژه فارسی شاه اسپرغم و شاه اسپرم است و حبق کرمانی را به *Basilic de Kerman* ترجمه می کند و اما حبق بنا به تعریف صاحب تحفه به عربی اسم گل نبات مابین شجر و گیاه خوشبو است و از مطلق او مراد فورنج [بودنه] بری است (تحفه، ۱۸۱). یونانیان بوزنطیه (بیزانس) شاهسفرم را به یونانی بکلمه بازیلیکون *Basilikon* ترجمه کرده اند بمعنی سلطنتی (*Le royal*) و این اصطلاح را تنها پزشکان بیزانس بکار برده اند (مایرهوف، م ۳۶۰). با این-همه معلوم نیست که چرا علامه فقید دهخدا در ذیل لغت شاهسفرم در یادداشت خود نوشته است: «واینکه لکلرک مترجم و محشی مفردات ابن بیطار آنرا به باز-یلیک ترجمه کرده است درست نیست.» استاد فقید دلیل این کار را یاد نکرده است. لوی می نویسد: شاهسفرم در اندونزی و سیلان و ایران بعمل می آید

کتب اشتباهاً کنف را مرادف با شاهدانه ذکر کرده اند در حالی که کنف گیاهی است از تیره پنیرکیان و مشابهتش با شاهدانه به علت داشتن البیاف قابل استفاده در نساجی است (فرهنگ معین).

شاه دانه (رك: شاه دانج)

شاهسفرم (*šāhesfaram*)

*Ocimum minimum, Ocimum-basilicum* (لا)

*Petit basilic* (فر)

شاهسفرم ضیمران باشد بتازی وریحان و اوکرم و خشکست اندر درجه اول. و حاجم کرم و خشکست اندر درجه اول. الابنیه (بهم ۲۰۷، ذل ۱۶۲) مرکب از شاه + سفرم، شاه اسپرم، شاهسپر-غم، شاه اسپرغم، شاه اسفرهم، شاه اسپرهم، شاه پرم، شاهسپر، شاه سپرهم، (دهخدا، ذیل لغت شاهسفرم). ونجك، حبق الصعتری، حبق الكرمانی، سلطان الریاحین، ریحان، ریحان الملك، ریحان سبز، نازبو، ضیمران (دهخدا، ذیل لغت شاه اسپرغم). او را به تازی ضیمران گویند و نام مطلق او ریحان است و به طریق مجاز هر سایر ریاحین اطلاق کنند و به عربی حماحم نیز گویند و چنین گویند که حماحم شکوفه او بود و بعضی گویند حماحم شاهسپر سرخ بود (ترجمه صیدنه، دهخدا). ضیمران شاه-سپرغم و چیزی مرکب است (اغراض ۶۳۷). شاهسفرم ریحان سبز مایل به-

است.

شبت (šebbet , šebet)

*Anethum graveolens* (لا)

*Aneth* (فر)

شبت گرم و خشکست اندر درجه دوم.

الابنیه (بهم ۱۹۹، ذل ۱۵۷)

به لغت رومی انتون گویند... و به پارسی شود گویند و به سجزی شوت گویند...

و به لغت لطینی انیپو گویند. ازهری

گوید گیاهی که او را شبت گویند در

لغت پارسی اشود بوده است و شبت

معرب است از او ( ترجمه صیدنه، ب

۷۶). در هدایة المتعلمین نیز شبت و

شبت خشک در موارد متعدد آمده است

(رک: فهرست داروها). شبت [ با ثاء

مثلث ] این کلمه معرب است. فارسی آن

شوذ با ذال است و از مردم بحرین شنیدم

که آنرا سبت خوانند و سبت نیز آمده

است (المعرب جوالیقی، دهخدا). شبت

[ با ثاء مثلث ] گرم است... اخلاط سرد

را بیزاند (اغراض، ۵۹۹). گیاهی است

معروف و به فارسی شویت نامند شبیه

به رازیانه (تحفه، ۱۶۲). لفظ شبت

ریشه سامی دارد ( در آشوری شبتو

*šibittu* و در آرامی شیطا و در عبری

شبت). تلفظ عامیانه عربی آن شبت بر

وزن سبت است (مایرهوف، م ۳۹۳).

شوید (= شبت شود، شویت، معرب آن

و امروز در ایران دانه‌های آنرا با پنیر و

نان می‌خورند (لوی، م ۱۶۳). استاد

معین در ذیل واژه ریحان می‌نویسد:

۱- اسپرغم، اسپرم ۲- ... گیاهی است

علفی از تیره نعناعیان که یکساله و معطر

است... برگهایش متقابل، سبز شفاف

و بیضوی و کمی دنداندار و گلهایش

معطر و به رنگهای سفید و گلی و گاهی

بنفش (فرهنگ معین).

کلمه ضمیران را بروزن خیزران

و نخجوان و نیز به فتح ضاد و ضم میم

نوشته‌اند و چنانکه دیدیم ضمیران با

تقدیم ضاد به میم نیز ضبط کرده‌اند.

و اما لغت حاجم که در نسخه

«نم» «جاحم» ضبط شده است قطعاً همان

حماحم مذکور در ترجمه صیدنه است

که بیش از این دیدیم. آخوندوف اصلاً

عبارت «و حاجم گرم» الی آخر را ترجمه

نکرده است. مرحوم بهمنیار احتمال

داده است که این کلمه مصحف حماحم

باشد. می‌نویسد: کذا و محتمل است

که حماحم بوده و تعریف شده باشد و

حماحم بنا به نوشته صاحب مخزن حبق

بستانی است و در شام حبق نبطی، و

مؤلف چون شاهسفرم را که حبق نبطی

است ذکر کرده خاصیت حماحم را نیز

که حبق نبطی است بالتبع ذکر کرده

است (بهمنیار، ۲۵۷). چنانکه اشاره

شد حدس استاد در این باب صائب

گویند: و من انواع الیتوعات الشبرم (شرح اسماء، م ۲۱). در لغت عربی بروزن عنصر و به معنی نوعی از خار و در فرهنگ های فارسی بروزن درهم و بمعنی گیاه شیردار و درمخزن چنین آورده است که شبرم بهضم شین و راء و به کسر هردو هم آمده است و آن را به شیرازی گاو کشک نامند زیرا گاو اگر آن را بخورد می میرد و غیر گاو را زبان نمی رساند (بهمنیار، ۲۰۲).

#### شب زاج (šabb-o-zaj)

و ذکر اندر زهرها آنت کی حملهی او بریک اندامت دیداری جنان کی ذرایح حمله بکلی برذ... و جون شب زاج کی بمری برذ.

الابنیه (بهم ۷۲، زل ۶۰) ظاهراً شب و زاج است با واو عاطفه و شب بهفتح و کسر شین و تشدید با ماده ایست شبیه به زاج ولی ترشیش کمتر از ترشی زاج (بهمنیار، ۷۲). حق با استاد بهمنیار است اگر چه در نسخه «نم» نیز شب زاج بدون واو عاطفه آمده است (نم، ب ۱۷). نیز رك: «زاج» و «شب یمانی».

شبطباط (رك: عصی الراعی)

شبران (رك: شو کران)

شبوط (šabut, šabbut, šobbut)

Cyprinus (لا)

Carpe (فر)

شبت)... گیاهی است از تیره چتریان که یکساله است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) بطور خود رو می روید و غالباً کشت نیز می شود (فرهنگ معین).

شبرم (šobrom)

Euphorbia pithyusa (لا)

Epurge (فر)

شبرم گرمست و خشک اندر آخر درجه سیم و او جنسیست از اجناس یتوع.

الابنیه (بهم ۲۰۲، زل ۱۵۹) شبرم نوعی است از انواع نبات و گویند دانه ایست به نخود ماند و درخت او را خار بسیار بود و شکوفه او سرخ بود... و برگ های او دراز باشد و باریک و لون در غایت سبزی بود (ترجمه صیدنه، ب ۷۶). صاحب اغراض در ذیل شبرم می نویسد: اندر یتوعات یاد کرده آمد (ص ۶۳۴) و در ذیل یتوع می نویسد: هر نباتی که شیر دهد یتوع است لیکن آنچه معروف است هفت نوع است عشر و شبرم الی آخر (اغراض ۶۲۳). نباتی است شیردار و منبتش معموره ها، ساقش شبیه به نی و پرگره و به قدر زرعی و برگش شبیه به ترخون و برگ کاج و گلش بنفش و دانه او شبیه به عدس.. و بیخش مطبر و پرشیر (تحفه، ۱۶۲). صاحب شرح اسماء نیز در ذیل یتوع



شود چنانکه یخ و امثال آن و شب یمانی از آن حاصل آید (ترجمه صیدنه، ب ۷۶). صاحب هدایة المتعلمین شب یمانی را برای بیماری‌های چشم تجویز کرده است (هدایة، ۲۷۶) شب نیز انواع بود: يك نوع مانند زاج است و گفته اند که شب نوعی است از زاج و صباغان آنرا زاج بلور خوانند... و بهترین شب آن است که لون او در غایت صفا باشد... و بعضی از حدود یمن می‌خیزد، شب یمنی خوانند. آن نیز مثل بلور صافی است (عرایس، ۱۹۷-۱۹۸). شب... جسمی است شبیه به زاج... از ارمنیه و گرجستان و یمن می‌خیزد و اصناف او را هفده شمرده اند و آنچه موجود و متداول است سفید شفاف مایل به زردی و بی‌زردی است که یمانی گویند و آن این است که در بلاد یمن چکیده منجمد می‌گردد و قسم ثانی بی‌زردی و شفاف‌تر به فارسی زلیج گویند و این اقسام در تداوی مستعمل اند (تحفه ۱۶۲). صاحب مخزن شب را به کسر اول ضبط کرده و نوشته است: به فارسی زمه و زاگ سفید... نامند (مخزن). شب ویسمی ایضا الزاج الایض والشب الرطب الیمانی (شرح اسماء، م ۳۶۸) - شب از ریشه شبب بمعنی درخشیدن است و در اصطلاح عبارت از سو لقات مضاعف آلومین و پتاس و آمونیاک و مانند اینها (Sulfate double d'alumine et-

سمنک... و هار با و شبوط بهتر بود.

الابنیه (بهم ۱۷۹، زل ۱۴۳)

گونه‌ای ماهی استخوانی از خانواده شبوطیان که در آب شیرین زیست کند. این ماهی در جلو دهانش دارای چهار رشته آویزان در فك فوقانی به نام ریش می‌باشد. باله‌های پشتی آن در قسمت جلو دارای رگه‌های استخوانی قوی است. در گلوگاه وی سه ردیف زواید دندان‌های قرار دارد. گونه‌های ماهی مزبور در نیم کره شمالی می‌زیند و برخی گونه‌هایش تا یک متر طول و ۲۰ کیلوگرم وزن می‌باشد (فرهنگ معین)

شب یمانی (šabb-e-yamāni)

Alumen (لا)

Alun du yemen (فر)

شب یمانی قبض دارد سخت. و خون از بینی بازگردد.

الابنیه (بهم ۳۶۸، زل ۱۶۱)

شب به لغت هندی مک گویند و به زابلی زنج گویند... سنگی است که از جوهر او زاگ و امثال آن حاصل شود... و از جمله انواع شب یمانی در منفعت به باشد و جرم او سفید بود و درفشان... و از جمله انواع آن مشقوق لطیف تر بود و مشقوق یعنی شکافته و بعد از او مدحرج بود. یعنی کوتاه باشد به هیأت نیکوتر بود. و در یمن کوهی است که از سر آن کوه آبی بیرون می‌آید و در دو طرف از آن کوه فرود آید پیش از آنکه بزمین رسد منجمد

و حال آنکه این لغت را در مغرب یعنی در سوریه و مصر و افریقای شمالی به معنای زبان گنجشک *Frêne* بکار برده‌اند. اختلاف صیادله شرق و غرب عالم اسلام در تعریف شجره البق یا دردار از اینجا است. مراد صاحب شرح اسماء العقار از شجره البق همان زبان گنجشک است. شرق شناس شهیر اناستاس ماری مقاله‌ای محققانه به عربی در باب شجره البق نوشته و در مجله الثقافة منطبعة بیروت به چاپ رسانده است (مایرهوف، م ۹۱).

شجره مریم (*šajarat-e-Maryam*)

*Cyclamen europaeum* (لا)

*Cyclamen* (فر)

شجره مریم کرم و خشکست... جلا کند و سردکشايد.

الابنيه (بهم ۲۰۲، زل ۱۵۹)

هروی در جای دیگر (ذیل ماده عبوثران) بجای شجره مریم، شجره مریم. (با یاء) نوشته و این گیاه عبوثران و بخور مریم دانسته است: عبوثران شجره مریم است و بخور د/مریم و او یاد کرده آمد اندر باب شین و با (بهم ۲۳۱ : زل ۳/۱۷۸). شجره مریم نباتی است... به عربی او را عبوثران خوانند و نیز گفته‌اند که او به قیسوم مشابهت دارد بدان معنی که نبات هر دو خاک فام است و بوی او خوش بود جز آنکه بوی عبوثران خوش تر باشد از

(*de potasse, ammoni aque, etc.*)

در مصر فراوان یافته می‌شود و نوع یمانی آن در میان مسلمانان بیشتر شهرت داشته است (مایرهوف، م ۳۶۸).

شجره البق (*šajarat-ol-baqq*)

*Ulmus campestris* (لا)

*Orme* (فر)

شجره البق سرد و خشکست اندر درجه اول... و چون پوست این دار بکنی و جراحت تازه بدو ببندی فراهم آرد.

الابنيه (بهم ۲۰۴، زل ۶۶۰)

سرد و خشک است جراحیهای تر را خشک گرداند و اگر پوست این درخت را بر موضع جراحت عارض چون زخم چوب و مانند آن ببندد چنانکه شکسته بند بندد مر عضو شکسته را (ترجمه صیدنه، ب ۷۷). شجره البق و شجره النسم اسم دردار است (تحفه، ۱۶۴). و در همین کتاب ذیل لغت دردار چنین آمده است: دردار لغت فارسی است آنرا درخت پشه و نارون گویند چه ثمر او چون خشک شود از جوف او پشه متکون می‌گردد (تحفه، ۱۱۵). دردار... لغت فارسی است و آنرا دارون و سفیدار و درخت پشه نیز نامند جهت آنکه در جوف ثمر آن پشه متکون می‌گردد (مخزن). در ایران و عراق دردار یا شجره البق مورد بحث به نارون *Orme* گفته شده است

بوی قیسوم و شاخهای نبات او باریک بود و چون میوه او خشک شود لون او زرد شود و تیره رنگ ( ترجمه صیدنه، ب ۷۷). شجرة مریم هی التي يقال لها قفلامینس... و لیست هی بخور مریم کما ظن کثیر من الاطباء (شرح اسماء، م ۳۶۴). شجره مریم نبات بخور مریم است و بخور مریم مذکور شد. شاخهای او درهم و مشبک در یکدیگر چون در آب گذارند دراز و بالیده شود و چون خشک شود بحال اول عود نماید (مخزن ۱۶۴). این نام به گیاهان مختلف داده شده است اما مراد مؤلف شرح اسماء العقار در اینجا سیکلامن *Cyclamen* از تیره پالچالها *Primulacees* صیدنه می باشد (مایر هوف، م ۳۶۴). در کتابهای گیاه شناسی معاصر فارسی و نیز فرهنگ معین معادل فارسی شجره مریم را «گل نگو-نسا» نوشته اند و برخی از مؤلفان نیز بدون ذکر اسامی فارسی و عربی واژه اروپائی «سیکلامن» را به کار برده و ظاهراً تصور کرده اند که این گیاه نامی جز این ندارد. نیز ركه: بخور مریم، عبوثران.

شجره مریم (رک: شجره مریم)

شده (رک: یش)

شراب (رک: خمر)

شراب بامزاج (*āarāb-e-bāmezāj*)

و شراب بامزاج بدهندش و چون بهتر

شود اندر حوض نشاندش.

الابنیه (بهم ۱۰۰، زل ۸۳)  
شراب آمیخته با آب، شراب مزوج:  
شراب مزوج، در طب شراب به آب  
آمیخته است (کشاف اصطلاحات الفنون،  
دهخدا). مزاج الشراب: آنچه به وی  
آمیزند شراب را (فرهنگ نفیسی).

شراب خشخاش (*šarab-e.xašxaš*)

سرطان... و خاکستر وی کازکلب  
الکلب را نیک باشد و سل را چون  
با کل مختوم و صمغ عربی و کثیر  
اورب الشوس پیامیزی و شراب خشخاش  
فرازگیری.

الابنیه (بهم ۱۹۳، زل ۱۵۴)  
شراب علاوه بر خمر به اصطلاح اطبا  
بمعنی شربت دواست: شراب بنفشه بمعنی  
شربت بنفشه، شراب نارنج... شراب  
خشخاش (دهخدا).

شراب ریحانی (*šarāb-e-rayhāni*)

روغن غارگرم است درد جگر را...  
نیک باشد... چون دودرمنک ازو  
با بنجه در مسنک شراب ریحانی  
بخورند.

شراب خالص خوشبوی و گفته شده است  
که شراب رقیق سبزرنگ و خوشبوی  
است (تحفه، دهخدا). خمر صاف خو-  
شبوی معتدل القوام سرخ و یا زرد  
است. (فهرست مخزن، دهخدا).  
صاحب هدایه شراب ریحانی را برای

این لغت در متن عربی صیدنه شستبدار بر وزن شصت هزار و در ترجمه صیدنه و دیگر مأخذ ششبدان ضبط شده است و چون الصیدنه قدیم‌ترین مأخذی است که بدان دسترسی داشتیم و در آنجا لغت مورد بحث شستبدار ذکر شده است احتمال قوی بر آن است که ضبط ابو-ریحان از دیگران صحیح‌تر باشد بخصوص که جزء آخر کلمه را «دار» درخت نوشته است و در تعریف ششبداز گفته‌اند که بیخ درخت انگور است چنانکه بیاید. لکلرک نیز ششبدار (با راء مهمله) نوشته است. پس بداین نتیجه می‌رسیم که ششبداز یا ششبدار مذکور در الابنیه و ششبدان مذکور در دیگر منابع همه ظاهراً واحتمالاً مصحف کلمه شستبدار مذکور در متن عربی صیدنه ابوریحان بیرونی است. مگر اینکه ششبدار مذکور در صیدنه را مصحف ششبدار یا ششبداز مذکور در الابنیه بدانیم. لیکن دلیلی برای این فرض نداریم. راست است که در ترجمه صیدنه این لغت ششبدان آمده که بد-ششبدار نزدیک‌تر از شستبدار است اما باید توجه داشت باینکه ترجمه صیدنه قرن‌ها پس از اصل تازی آن فراهم آمده است از این گذشته دلایل مصحف بودن ششبداز قوی‌تر است زیرا چنانکه دیدیم هر وی بدنبال این لغت ششبدار را

«ضعیفی دل» تجویز کرده است (هدایه، م ۳۴).

### شراب صرف قوی

(šarāb-e-serf-e-qavi)

برزقطنونا... شراب صرف قوی از بس ان بخورذ کوچک کوچک.

الابنیه (بهم ۵۲، زل ۴۳) صرف به کسر اول: خالص، بی آمیزش، بی آمیغ. شراب صرف: شراب بی آب شراب بی آمیغ (فرهنگ معین). علاج وی (مستقی) شراب صرف قوی بود (هدایه ۴۵۳).

### ششبداز (šešbedāz)

*Bryonia dioica* (لا)

*Vigne noire* (فر)

ششبداز ششپاز معروف بفانیرستینست.. ادرارالبول ارض.

الابنیه (بهم ۲۰۱، زل ۱۵۸) چنانکه مشاهده می‌شود عنوان این گفتار در نسخه «نس» ششبداز و بلافاصله نخستین کلمه‌ای که در تعریف آن آمده ششپاز است. اما در نسخه «نم» (ب ۶۹) ظاهراً کاتب به تصور اینکه ششپاز درست است زیرا مرکب است از شش + پاز عنوان گفتار را هم بجای، ششبدار، نوشته است. پیش از بحث درباره ششبداز باید بگویم که ششپاز در هیچ-یک از منابع نیامده است و ظن قریب به یقین آن است که مصحف ششبداز است.

نوشته است و اگر در نوشتن آن دچار اشتباه شده باشد از کجا معلوم که در نوشتن عنوان گفتار (ششبداز) نیز بخطا نرفته باشد و البته نباید فراموش کرد که اسدی کاتب‌الابنیه است نه مؤلف آن و شاید خطا در نسخه‌ای بوده که وی از آن استنساخ کرده است. و اما لغت فانیر-ستین. این لغت در صیدنه فاشرستین و در ترجمه آن فاشرستینی (مختوم با یاء) و در مفردات ابن بیطار فاشرشین و در شرح اسماء فاشرشین و در دیگر منابع فاشرستین آمده است که از این میان فاشر-ستین یا فاشرشین صحیح‌تر از صور دیگر این لغت است.

اکنون برویم بر سر شواهد و نقل تعریقاتی که در کتب معتبر ادویه مفرده در باب شستبدار یا ششبداز یا فاشرستین آمده است: هزار کشان... و بالسریانیه الفشر او فارسی [کذا] و یذکر هزار-جشان مع شستبدار و یقال لهما الفاشرا والفاشرستین... انهما اصل الکرمة الاسود والایض (الصیدنه، ب ۱۳۲). ششبدان گیاهی است که او را فاشرستینی گویند و بعضی گفته‌اند او چوبی است و منبت درخت او در بلاد روم و مصر و هند بسیار باشد و برگ او به برگ درخت سدرماند... [خوانده نمی‌شود] گوید ششبدان بیخ سپید تانک را گویند و فاشر-ستینی بیخ سیاه تانک را گویند (ترجمه

صیدنه، ب ۷۷). صاحب تحفه در ذیل لغت شش بندان می‌نویسد: اسم فارسی فاشرستین است (ص ۱۶۵) و کلمه اخیر را کاتب چاپ سنگی تحفه اشتباهاً شرشین نوشته است. باری در همان کتاب در ذیل فاشر-ستین چنین آمده است: نباتش در پیچیدن شیه است به لبلاب... و به فارسی شش-بندان نامند و ساق او سیاه و ثمرش مثل فاشرا و سیاه است و ظاهر بیخ او سیاه و باطن سرخ و در افعال ضعیف‌تر از فاشرا (تحفه، ۱۹۲). صاحب مخزن در ذیل فاشرستین می‌نویسد: به فارسی شش بندان سیاه و به شیرازی شش بندان و به یونانی انبالس مالیا بمعنی کرم الاسود... و گفته‌اند معنی فاشرستین دافع شصت عت است (مخزن). فاشرشین هو العشبة التي يقال لها الکرمة السوداء و الکرمة الاسود (شرح اسماء، ۳۱۳). ذکر این نکته نامناسب نیست که در غالب کتب ادویه مفرده از فاشرستینی یا فاشرشین (ششبداز، تانک سیاه) و فاشرا یا باشرا (هزار کشان، هزارچشان، هزارجشان) در یک جا یا به عنوان دو ماده ولی غالباً دنبال هم نام می‌برند اما در اینجا ما فقط درباره ششبداز بحث می‌کنیم مایهوف درباره فاشرشین می‌نویسد: فاشرشین *Fāšaršin* یا فاشرسین *Fašarsin* معرب لفظ سریانی فاشرا-ششین *Fašeraštin* است و این واژه



بیخ شعرالغول به هیأت کژ باشد و چون شکسته شود تو بر تو باشد که از همدیگر جدا شود... شعرالغول پرسیاوشان را گویند (ترجمه صیدنه، ب ۷۷). گیاهی است بی ساق و ثمر و منحصر در اوراق خشن شیه به سرخس و مایل به سیاهی و بیخس سیاه و پر ریشه... در خواص قریب به پرسیاوشانست (تحفه، ۱۶۵). قیل انه البرشیاوشان ولم یصح ذلك... وهی کزبرة البئر وهو نبات ینبت فی المواضع التي ینبت فیها شعرالجبار... وهو السرخس (ابن بیطار ۶۴). کزبرة البئر هی شعرالغول و شعر الجبار و شعرالجن... و اسمها الیونانی برشیاوشان (شرح اسماء، م ۱۸۲). چون بر آتش اندازند بوی موی آید (مخزن). لحاء الغول، پرسیاوشان قرمز. برسیاوسان احمر، دوه صقلی (بهرامی). نیز رك: پرسیاوشان

### شعیر (ša?ir)

شعیر سرد و خشکت اندر درجه اول. و اندراوی جلاست... جو برهنه را غذا بیشترست.

الابنیه (بهم ۱۹۸، دل ۱۵۶) شعیر به پارسی و هندی جو گویند (ترجمه صیدنه، ب ۷۷). در هدایة المتعلمین همه جا بجای شعیر جو آمده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). به فارسی جو... نامند. از حبوب معروف است.

معادل لفظ یونانی *Ampelos melaina* است بمعنی تاك سیاه و سپس مایر هوف اشاره به نامهای لاتینی و فرانسوی آن می-کند که در فوق نوشته ایم (رك: مایر هوف، م ۳۱۳).

ششپیاژ (رك: ششبداز)

ششقاقل (رك: جزر)

شعر (ša?r)

شعر انك سوخته بوذ تجفیف و تسخین کند.

الابنیه (بهم ۲۰۵، دل ۱۶۱) بروزن شهر و قمر: موی آدمی و حیوان و چون مطلق گویند موی آدمی مراد است (بهمینار، ۲۰۵). شعر... موی سوخته مزاج اعضا را کرم و خشک کند (ترجمه صیدنه، ب ۷۷). بفارسی موی نامند و او متولد از بخارات اخلاط و محترق آن متکون می شود به غایت یابس و خواص موی هر حیوانی در طی آن مذکور است (تحفه، ۱۶۵). شعر به فارسی موی.. نامند جمع آن اشعار و شعور و شعار آمده. متولد از ابخره و ادخنه اخلاط محترقه و یابسه است (مخزن).

### شعرالغول (ša?r-ol-qul)

*Asplenium trichomanes* (لا)

*Capillaire* (فر)

شعرالغول کرمست وی و خشک اندر درجه دوم.

الابنیه (بهم ۲۰۵، دل ۱۶۱)

النعمان.. و منه بستانی و منه مازهره ایض (شرح اسماء، م ۳۵۹). شقایق غیر از شقایق نعمان است. شقایق که نام لاتینی و فرانسویش را در فوق نوشته‌ام بنا به تعریف دکتر زرگری: گیاهی علفی، زیبا و بارتفاع ۲۵ تا ۹۵ سانتیمتر است. در مزارع و اماکن سایه‌دار، دشتها، نواحی کم درخت جنگلها... می‌روید. پراکندگی آن به صورتی است که در غالب نواحی کسره زمین یافت می‌شود (زرگری، ج ۱، ص ۹۴). اما شقایق نعمانی بنا بنوشته همان استاد: گیاهی است علفی زیبا به ارتفاع ۱۰۵ تا ۴۵ سانتیمتر که در چمنزارها و زمین‌های سیلیسی غالب نواحی اروپا مخصوصاً منطقه مدیترانه می‌روید. برگهای آن دارای بریدگی-های بسیار مرکب از قطعات باریک و نوک تیز و گل آن منفرد... زیبا برنگ بنفش یا مایل به قرمز است... این گیاه در ایران نیست ولی در کتب فارسی مختلف آنرا با توجه به نام عربی، گیاه شقایق نعمانی نام نهاده‌اند. ضمناً این نام به همه گونه‌ها مخصوصاً آنهایی که گل‌های درشت و یا برنگ شقایق دارند اطلاق شده است (همان کتاب ص ۲۳). نام لاتینی و فرانسوی شقایق نعمان یا شقایق نعمانی بقرار ذیل است:

*Anemone pulstallia* (لا)

*Pulstaille* (فر)

بهترین آن سفید رسیده بالیده تازه آن است و کهنه که يك سال بر آن گذشته باشد بسیار زبون (مخزن).

واما جو برهنه: ظاهر آجو پوست کنده و مقشر مراد است (بهمنیار، ۱۹۸). خند-روس (ذخیره، دهخدا). نوعی از جو که پوست ندارد (آندراج، دهخدا). در بعضی ولایات چوبی پوست را نامند (فلاح نامه، دهخدا).

شفتالو (رك: خوخ)

شقایق (*šaqāyeq*)

*Paqaver rhoeas* (لا)

*Coquelicot* (فر)

شقایق دو جنسست کوهی و بستانی و اندر او جلاست.

الابیه (بهم ۲۰۱، زل ۵۸۱)  
شقایق النعمان گلی است ولون او سرخ باشد... و عرب او را شقرگفتی (ترجمه صیدنه، ب ۷۷). در همان کتاب علت انتساب شقایق به نعمان نوشته شده و تقریباً همان است که صاحب تحفه و دیگر مؤلفان قدیم نوشته‌اند: شقایق معروف است. چون نعمان بن منذر در خورنق اولاً زرع نموده مسمی به شقایق النعمان گشته و او بری و بستانی می‌باشد شبیه به نبات خشخاش و برگ بستانی از آن کوچک تر و ثمر دانه اش مثل خشخاش کوچکی و مخدر و تریساق او به غایت قوی السكر (تحفه، ص ۱۶۶). هی شقائق

برای اطلاع از وجه تسمیه نعمان و اختلافی که در این باره میان شرق شناسان وجود دارد رجوع شود به مایر هوف،

م ۳۵۹.

شکاع (?šokā)

*Onopordum acanthium* (لا)

*Chardon acanthe* (فر)

شکاع کرم و خشکست... تبهای کهن را سود دارد.

الابنیه (بهم ۲۰۱، زل ۱۵۸)

این لغت در کتب ادویه مفرده شکاعا یا شکاعی با الف مقصوره ضبط شده است چنانکه بیاید. در صیدنه ابوریحان دیده نشد اما از داروهائی که مؤلف هدایة المتعلمین برای علاج صداع تجویز کرده است (هدایه، ۲۲۶). شکاعی از اصناف باد آورد است... و بعضی هردو را یکی دانسته اند و اول اصح است چو باد آورد شامل شوکة بیضا و شوکة غریبه است و در بعضی بلاد به کنگر خر معروف اند یکی را گل سفید و یکی بنفش است و اخیر مخصوص بشکاعی و در جمیع افعال مثل قسم سفید (تحفه ۱۶۶). شکاعی بمعنی شوکة البیضا... و نیز به فارسی آنرا خرچه گویند و در بعضی بلاد معروف به کنگر خر است (مخزن). شکاعا... و معناه الشوکة البیضاء بالعریبه... هذا النبات يشبه الباذاورد (ابن یطار، ۶۶). شکاعی... و هی

الکنجرو یقال کنکر (شرح اسماء، م ۳۶۲). مایر هوف می نویسد که کنجریا کنگر معرب کنگر فارسی است و بسا نوشتن نام علمی (لاتینی) آن نشان می دهد که کنگر غیر از شکاعی است (مایر-هوف، م ۳۶۲). شکاعی زبانهای گریبان باریک ساقه کرکی، برگها و دندانهای، ساقهها گسترده، گل صورتی (گل گلاب، گیا، ۱۵۴).

شکر (رک: سکر)

شکر سرخ (*šakar-e-sorx*)

ناز... و نیم رطل از آن آب بردارند و با بیست درم شکر سرخ بخوراند.

الابنیه (بهم ۱۶۳، زل ۱۱۳۲)

چون قند سفید را سه بار بجوشانند شکر سرخ بدست آید (فرهنگ معین). درباره شکر رجوع شود به «سکر»

شکر عشر (*šakar-e-ošar*)

سقمونیای [انطاکی طلست چون شکر عشر

الابنیه (بهم ۱۹۰، زل ۱۶۱)

عشر بهضم عین و فتح شین نام درختی است در بلاد خراسان که بفارسی خراک و درخت زهر ناک گویند (بهنیاز، ۱۹۰). مؤلف تحفه در ذیل سکر العسر می نویسد: شبنمی است نه بر درخت عشر منعقد گردد و شبیه به پیازهدی نمک و سفید او را یمانی و سیاه او را حجازی نامند... و بهترین او یمانی است که اولاً به ذایقه شیرین و با قبض در آید و بعد

Chou-navet (فر)

شلجم گرم و نرمست اندر درجه اول.

الابنیه (بهم ۱۹۸، زل ۱۵۶)   
 معرب شلغم است چنانکه بیاید و هروی   
 در جای دیگر (ذیل کرنب) لفظ شلغم را   
 ذکر کرده است: کسرنب موصلی و   
 همدانی سردتر و طبعش با شلغم نزدیک   
 است (الابنیه، بهم ۲۶۳، زل ۲۰۰).   
 شلجم، شلغم است گرم است بدرجه   
 اول (اغراض، ۵۹۹). معرب از شلغم   
 فارسی و به عربی لغت نامند، بری و   
 بستانی است (تحفه، ۱۶۸) سلجم و يقال   
 شلجم وهو اللفت (شرح اسماء، م ۲۷۳).   
 کلمه عربی لغت به فتح یا کسر لام از ریشه   
 سامی است: در آشوری لپتو *Laptu* و   
 در عبری لغت به کسر اول و دوم و در   
 آرامی لغتا یا لپتا بروزن همتا (مایر-   
 هوف، م ۲۷۳). شلجم معرب شلغم.   
 شلغم = شملخ = شملخ = شلم = شلجم.   
 گیاهی است از تیره صلیبیان که دارای   
 ریشه‌های غده‌ای محتوی مواد ذخیره‌ای   
 می‌باشد. در سال دوم کشت گل می‌دهد.   
 برگهایش سبز روشن و دارای موهای   
 کوتاه است... دارای ویتامین ث فراوان   
 و املاح مفید برای بدن است (فرهنگ   
 معین).

شلجم (رك: شلجم)

شلیثا (*šalisā*)

از آن احساس تلخی شود (تحفه، ۱۵۰).   
 درباره شکر رجوع شود به سکر.

شل (*šoll*)

شل فالج و لقوه و استرخای عصب را   
 نیک بود.

الابنیه (بهم ۲۰۶، زل ۱۶۲)   
 شل دارویی است هندوی به زنجبیل ماند   
 و گویند بیخ نباتی است که از او سریش   
 کفشگران کنند و گویند شل گیاهی است   
 و قوت نشادن ورمها و فضولات در   
 او به غایت عجیب است (ترجمه صیدنه،   
 ب ۷۸). بار درختی است هندی و آن   
 را سفرجل هندی گویند و بزرگ‌تر از   
 فندق و در طعم تند و با اندک تلخی و   
 قبض و نرم ملمس (تحفه، ۱۶۷). هو   
 سفرجل هندی (ابن بطار، ۶۸). آخو-   
 ندوف نام علمی این دارو را شل به فتح   
 اول و شل بهضم اول و تشدید لام ضبط   
 کرده است و می‌گوید که بفارسی «به-   
 هندی» گویند و به لاتینی *Cydonia*   
*indica* خوانده می‌شود (آخوندوف،   
 ۳۸۱). مایر هوف می‌نویسد که این   
 همان دارویی است که در کامل الصناعه   
 بصورت الشل و البل و الفل آمده است   
 و این سینا نیز آنرا دارویی هندی دانسته   
 است. اما هنوز این دارو ناشناخته   
 است (مایر هوف، م ۵۷ حاشیه ص ۳۱).

شلجم (*šaljam*)

*Brassica napus* (لا)

عسل را در آن جمع می کنند و آن سه نوع می باشد (مخزن). موم و آنچه برای روشنائی سوزند... شماله و آن چیز که از موم و یا پیه ساخته برای روشنائی می سوزانند (فرهنگ نفیسی).

شنثا (رك: اشنه)

شنکار (šankār)

*Alkanna tinctoria* (لا)

*Orcanette* (فر)

شنکار کرم و خشکست... خنازیر بکشاید... و او را بیارسی خوب خو کویند.

الابنیه (بهیم ۲۵۶، زل ۱۶۱)

شنکار یا شنکار معربش شنجار است چنانکه بیاید: «شنجارهوالشنکار ایضا و والکحلاء والحمیرا و رجل الحمامه و بالسریانیه حالوما و هر اربعه اصناف» (ابن البیطار، ۶۹). شنکار پروزن زنگار گیاهی است که بیخش سطر و برگش سیاه می باشد و به سرخی مایل است و اگر بیخ آنرا زنان بخود برگیرند و در آب گرم نشینند حیض را بگشاید و معرب آن شنجار است و به عربی شجره-الدم خوانند (برهان معین). مؤلف تحفه در ذیل شنجار می نویسد: بدجیم و کاف و به قاف ابوخلسا است (تحفه، ۱۶۸). و صاحب مخزن ابوخلسا را چنین تعریف می کند: ابوخلسا... به-عربی حناء الغول... و رجل الحمامه و

کشت برکشت... به معجونهای بزرگ اندر بکاراید چون شلیثا و جند از آن.

الابنیه (بهیم ۲۷۵، زل ۲۱۵)

نام داروئی که در فالج و لقوه استعمال می کنند (فرهنگ نفیسی). نوعی از ترکیبات افیونی که بطرق مختلف ساخته می شود و آنرا ابهلیه ذهیه گویند زیرا یکی از اجزاء مهم و عمده اش ابهل است (بهمنیار، ۲۷۵). اخوینی مؤلف هدایة المتعلمین در باب صرع گوید: و من به شلیثا بسیار علاج کردم و بهتر شدند [یعنی مبتلایان به صرع] (هدایه، ۲۵۱).

شمع (šam?)

شمع میانه است گرمی و سردی... و او ماده همه ضمادهاست.

الابنیه (بهیم ۲۵۵، زل ۱۵۸)

به لغت رومی قاروس گویند و قیرین نیز گویند و به پارسی موم گویند... و ابن السکیت گوید موم لغت عرب نیست و نیکوتر آن است که لون او به سرخی مایل بود و نیک چرب باشد و به مشام از وی بوی عسل رسد و پاکیزه باشد... و از پس این نوع آنچه سپید باشد بهتر باشد از سایر انواع (ترجمه صیدنه، ب ۷۷). موم هو شمع الاصفه (شرح اسماء، م ۲۴۴). به فارسی موم نامند. معروف است که جرم خانه زنبور عسل است که



(šawkat-lo-mesriyya)

Acacia arabica (لا)

Acacia gommier (فر)

شوكة المصریه سرد و خشکست اندر  
درجه اول.

الابنيه (بهم ۲۵۶، زل ۱۶۲)

در ترجمه صیدنه در ذیل ماده شوک چنین آمده است: شوک سپید خار که عرب او را الشوكة البیضا گویند... منبت او در کوهها و مرغزارها باشد... و نبات او مزغب باشد... و بالای نبات او تا دو گز باشد و میانه او تهی باشد... و عرب او را به شوكة مصری عبارت کند و شوكة یهودی هم گویند و سودانورق هم گویند یعنی سیاه برگ... و ارجانی گوید شوكة مصریه معنی ام غیلان... جراحیهای تر را خشک گرداند. (ترجمه صیدنه، ب ۷۸-۷۹). صاحب تحفه در ذیل شوكة مصریه می نویسد: «شوكة مصریه و شوكة قبطیه قرظ است.» و در ذیل قرظ می نویسد: «به ظای معجمه و فتح اول و ثانی اسم ثمر درخت نوعی از امغیلان است و مذکور شد.» و در ذیل امغیلان می نویسد: درخت خار داری است منبت او بادیه و عوام طلع نامند و اهل بادیه سمر و به فارسی مغیلان گویند و صمغ آن را صمغ عربی و ثمر او را قرظ... و عصاره او را افاقیا گویند. قسمی به قدر سیب و از آن کوچکتر و ساقش سطر و

شنگار... که عرب شنگار به کاف باشد... و به فارسی هوجویه... گیاهی است و برگ آن شبیه به برگ کاهو و باریک تر از آن و با خشونت و سیاه رنگ و ساق آن مزغب و شاخهای بسیار روئیده از حوالی آن و خاردار و گل و دانه آن سیاه و بیخ آن به قدر انگشتی (مخزن). شنگار هو خس الحمار و هو رجل الحمام نبات مشهور (شرح اسماء، م ۳۷۶). شنگار عرب لغت فارسی شنگار یا به قول فوللرس شنگال است و علاوه بر اسامی مذکور نامهای متعددی دارد (مایرهوف، ۳۷۶). برای نامهای متعدد شنگار رجوع کنید به: بهرامی، ص ۳۶.

شنگ (رك: ذنب الخیل، لحيه التیس)

شنگیار (šangyar)

بطیخ... و خربزه شنگیار مانند این خربزه است [یعنی خربزه معمولی].  
الابنيه (بهم ۴۶، زل ۳۸)  
قسمی از خیار دراز و کج (فرهنگ نفیسی). به کسر اول چون کشتزار در لغت نوعی از خیار که دراز و کج است ضبط شده و از عبارت این کتاب معلوم می شود که مراد از خیار خربزه است نه خیار با درنگ یا خیار چنبر (بهمینار، ۴۶). برای توضیح بیشتر درباره خربزه رجوع شود به «بطیخ».

شوكة المصریه

شوکران (*šoukaran*)*Conium maculatum* (لا)*Grande cigüe* (فر)

شوکران سرد و خشکت قتال و متلف.

الابنیه (بهم ۲۵۶، ذل ۱۶۲) سمی کشنده است. تخمی است که به تخم گزر ماند و بعضی گفته اند او نوعی است از انواع بیش. مسیح گوید او بیخ خشخاش سیاه است که از عصاره او افیون حاصل می شود (ترجمه صیدنه، ب ۷۸). تخم نباتی است همچون انیسون است یا همچون نانخواه. زهری است سرد و خشک است... و شراب پادزهر اوست (اغراض، ۶۳۴). نباتی است بالزوجت و ساقش پرگره مثل ساق رازیانه و بزرگ تر از آن و برگش مثل برگ شبت و گلش سفید و شیه به گل شبت و بدبوی... تخمش مثل تخم نانخواه و مایل به سفیدی و بیخش مجوف... مخدر و مسکن و منوم و دو درهم او قاتل (تحفه، ۱۶۸). شوکران بروزن نوکران، شیکران بروزن خیزران، سیکران بروزن نیکزاد، مأخوذ از ریشه سامی سکر *s. k. r.* است که بسیار قدیمی است و بنام داروهای مسکر اطلاق می شود و از این رو صاحب شرح اسماء العفار اشتهاً شوکران را مرادف با بنگ سیاه و بنگ سفید دانسته است

دراول سفید و چون کهن گردد مثل آبنوس سیاه گردد و قسمی پرخارتر و ساقش سیاه رنگ و بسیار بلند می شود. و گلش سفید و ثمرش مثل غلاف باقلا و لویا و دانه های او پهن... و سرخ (تحفه، ص ۳۲). صاحب شرح اسماء در ذیل ماده سنط درباره شوکه المصریه چنین گوید: سنط شجرة عظيمة مشهورة فی ديار مصر و هی احطابهم التي بحر-قونها و هی الشوكة المصریة و هی-الشوكة العربیة و هی ام غیلان و یقال لها ایضاً اغیلان، و ثمره هذه الشجر-القرض و من القرض يتخذ الاقاقیا كما ذكرنا فی باب الالف، و صمغا هو الصمغ العربی (شرح اسماء، م ۲۷۸). سنط در واقع از درختان مصر یعنی صمغ مصری: *Le gommier d'Egypte* است که نام علمیش در صدر این گفتار نوشته شده است. این درخت بخصوص در دره نیل دیده می شود مصریان آنرا سنط خوانند و واژه سنط مأخوذ از واژه قبطلی شونته *šonte* است که در عبری مبدل به شیطا *šetta* و در عربی مبدل به سنط بروزن قند شده است و آنچه صاحب شرح اسماء درباره آن می گوید صحیح است. میوه شوکه المصریه یا سنط را امروز نیز قرض می خوانند و در بازارهای قاهره به همین نام می فروشند (مایر هوف، م ۲۷۸).

(مایر هوف، م ۵۸). گیاهی است علفی و دوساله از تیره چتریان... به حد وفور در اماکن سایه‌دار و در کنار رودخانه. های نقاط مختلف می‌روید. ساقه‌اش راست و بدون کرب است... برگ‌هایش متناوب و بزرگ و شفاف... گل‌هایش کوچک و سفیدرنگ‌اند... میوه شوکران در استعمال داخلی دارای اثر آرام‌کننده و ضد تشنج است... در تمام نقاط ایران نیز خصوصاً خراسان و فارس به وفور دیده می‌شود... سقراط حکیم یونانی به وسیله عصارة این میوه مسموم شد (فرهنگ معین).

هروی در جای دیگر (ذیل ماده انفحه) بجای شوکران صورتی از آن را که شبکران است آورده است: انفحه اسب... منفعت کند کسی را که شبکران خورده بود (بهم ۱۱، زل ۱۱). مرحوم بهمیار در حاشیه این کلمه می‌نویسد: به فتح اول صورتی است از شوکران و آن گیاهی است سمی که به تخدیر هلاک کند... (بهمیار، ۱۱). آقای رواقی در مقاله‌ای که در انتقاد از الابنیه چاپ مرحوم بهمیار نوشته است درباره این حاشیه چنین می‌گوید: «ابدال صامت ب/و بسیار است و احتیاج به توضیح و آوردن شاهد نیست». تا اینجا درست اما سپس می‌گوید: «در متن آن چنان که از فحوای کلام دانسته می‌شود شوکران =

شبکران نیست بلکه «شب‌گران» است که پیوسته نوشته شدن آن موجب این اشتباه شده است. در جامع ابن بیطار ذیل کلمه «انفحه» چنین آمده: «ویحلل الدم و اللبن اذا جمدا فی المعده». این بود یادداشت آقای رواقی (مجله سخن شماره ۷ آذر ۱۳۴۷، ص ۷۹۹). اما ایراد ایشان بهیچوجه «وارد نیست زیرا اولاً» در هیچ جای الابنیه (نسخه نس و چاپ زلیگمان نسخه نم از باقلی شروع می‌شود) کلمات مرکب نیز بصورت گسسته و جدا از هم نوشته نشده است چه رسد به عبارت «شب، گران» که کلمه مرکب نیست و دو کلمه مختلف و جدا از هم است. ثانیاً پرخوری در شب یا بقول آقای رواقی گران خوردن در شب چندان زیانی ندارد که کسی بخواهد با خوردن انفحه (پنیر مایه) بچه گاومیش یا گاو کوهی در دفع آن کوشد. ثالثاً پرخوری منحصر به شب نیست ممکن است کسی در روز نیز «گران» خورد. پس دلیلی نداشته است که هروی فقط داروی پر-خوری در شب را تجویز کند. رابعاً ابن-بیطار در چند سطر پائین تر از مطلبی که آقای رواقی نقل کرده است می‌نویسد: «و بالجمله کل انفحه فهی تجمد ماکان ذائباً و تذب ماکان جامدا». و صاحب تحفه حکیم مؤمن این مطلب را روشن تر بیان کرده است: و «منجمد کننده کل ذائب

گلش زرد مایل به سفیدی... و تخمش سیاه و مغزش سفید (تحفة، ۱۶۸). و هو الکمون الاسود و يقال له ایضا الحبة السوداء (شرح اسماء، م ۳۹). شونیز لغتی است فارسی که گاه به صورت شیمینیز معرب شده است. یونانیان باستان آنرا ملانتیون *Melanthion* می گفتند و جای تعجب است که مؤلف شرح اسماء از واژه‌ای که امروز بیشتر در مصر بکار می رود ذکری نکرده است. غرضم لغت حبة البرکة است و بدین جهت آن را دارای برکت دانسته‌اند که بزنان پس از زایمان برای تقویت ایشان می دهند (مایرهوف، م ۳۶۵). سیاه دانه که معروف است و روی نان باشند و آنرا شونوز هم نوشته‌اند و بوغنج به فتح غین نیز نامی فارسی از آن است (بهمنیار، ۱۹۹).

شه بانق (*šahbānaq*)

*Inula conyzoides* (لا)

*Aunée conyze* (فر)

شه بانق کرم و خشکست اندر درجه دوم. تحلیلی کند لطیف... و لعاب را که از دهان کودکان آید سود کند.

الانبیه (بهم ۲۰۷، زل ۱۶۲)

این لغت در نسخه «نس» (ب ۲۶۵) و «نم» (ب ۷۲) و به تبع اولی (زیرا دومی تازه پیدا شده است) در چاپ زلیگمان و بهمنیار شه بانق ضبط شده

و ذائب کل منجمد مثل خون و شیر که در معده و اعضاء منجمد شده باشد و مانع رعاف و حابس اسهال مزمن... و سیلان رحم». پس چنانکه می بینیم انفحه دو خاصیت متضاد دارد و صحبت «هضم» غذای شخص پرخور در میان نیست. سخن از «ذوب» خون و شیر یا «حبس و قبض» خون و اسهال است و این معنی بر کسی که با ادویه مفرده و کتب پزشکی قدیم مختصر انس و آشنائی حاصل کرده باشد روشن است و یقین دارم که صاحب نظران در طب قدیم نظر مرا تأیید خواهند کرد.

شونیز (*šuniz*)

*Nigella sativa* (لا)

*Nigelle* (فر)

شونیز کرم و خشکست... نفخ بنشانند.

الانبیه (بهم ۱۹۹، زل ۱۵۷)

لیث گوید سویدا عرب شونیز را گویند و بعضی گفته‌اند او را حب السودا و گویند و ابن الاعرابی گوید در او شیفیز است و اصل او پارسی است (ترجمه صیدنه، ب ۷۸). گرم و خشک است به درجه سیم تیزی او بلغم را ببرد (اغراض، ۵۹۹). در هدایة المتعلمین نیز کرا را یاد شده است (رک: فهرست داروها). به فارسی سیاه دانه نامند، نباتش شبیه بهرازیانه و از آن درازتر و باریک تر و

است که به احتمال قریب به یقین مصحف شه بانق است. زیرا چنانکه خواهیم دید در تمام مآخذ و منابع آنرا بصورت شاه بانگ یا به صورت معرب شاه بانق، شاه بانك، شاه بانج، شابانج، شابانج، شاهبانك، شابانك و امثال اینها آورده اند و هروی تنها مؤلفی است که بجای کلمه شاه مخفف آن شه را آورده است و چون در رسم الخط قدیم حرف واو بسیار شبیه به قاف است ظاهراً کاتبان و ناسخان بعدی جزء دوم کلمه یعنی بانق را اشتباهاً به صورت بانو نوشته اند و ناچار هم اسدی و هم کاتب نسخه نم هر دو صورت مغلوط کلمه را نقل کرده و شه بانق را شه بانو کتابت کرده اند. ابوریحان بیرونی در ذیل لغت جوانسفرم شاهبانك را چنین تعریف می کند: جوانسفرم، الرسایلی هو الشاهبانك والشاهبانك فی بعض النسخ شامامك و قيل هو المدود الورق الذی لتف علی شجر الصنوبر ویدوم خضرتة و یصفه جمسفرم البق منه یصفه جو اسفرم (الصیدنه، ب ۴۷ متن تازی الصیدنه مورد استفاده راقم سطور فاقد فصل شین و به طریق اولی فاقد ماده شه بانق یا شه بانگ است). در ترجمه همان کتاب ذیل ماده شابانك چنین آمده است: شابانك بعضی شابانق نیز گویند بحرف قاف و گویند او درختی است در زمین اهواز و در لغت عرب عبس شابانك را

گویند و او را ریحان الشیطان هم گویند (ترجمه صیدنه، ب ۷۶) پس چنانکه می بینیم ترجمه صیدنه تنها مأخذی است که در آن به صراحت از شابانق (شاه بانق) به معنی و مترادف شابانك یاد شده است. در نسخه دیگر از ترجمه صیدنه متعلق به سازمان لغت نامه نیز این مطلب دیده می شود: و بشر گوید او را به پارسی جوان اسپرم گویند (ترجمه صیدنه، دهخدا). لغت مورد بحث در دیگر مآخذ قدیم مانند هدایة المتعلمین و اغراض الطیبه و اقربادین کندی و اقربادین سمرقندی نیامده است.

در لغت نامه دهخدا ذیل ماده شا- بابج نوشته اند که «مرادف این لفظ (شبابك) شابانك است که به جای نون بای تازی باشد. معرب آن شابانج نیز هست که به عربی برنوف خوانند.» شاهدی که از برای کلمه اخیر آورده اند از ابن سیناست که در قانون می نویسد: شابانج... در طبع و در قوه به قیصوم ماند... لعابهای دهان ببرد خاصه لعاب دهان کودکان را (قانون ابن سینا، دهخدا). مرادف این لفظ شابانك، شابانك است که بجای نون بای ابجد باشد. معرب آن شابانج نیز هست که به عربی برنوف خوانند (برهان قاطع چاپ کلکته، دهخدا). استاد معین در حواشی خود بر برهان با استناد به قول دزی Dozy



می نویسد: ولی باید دانست که معرب این کلمه « شافانج و شابانک » است *Conyza odora*... و بنابراین متن صحیح است و آن مخفف «شاه بانک» است که بهمین صورت نیز تعریف شده (برهان، حاشیه معین). صاحب تحفه در ذیل شاه بانج می نویسد: برنوف است و در ذیل برنوف می گوید: برنوف بفارسی شابانک و معرب از او شابانج است. درختی است مثل درخت انار و پرشاخ.. و مزغب و رایحه او تند و بد بوی و شکوفه او مثل خوشه و با زردی... و محلل و مجفف رطوبات (تحفه، ۴۶). ابن بیطار در ذیل شاهبایک (با یاء) گوید: شاهبایک و يقال شابایک و هو البرنوف... و يقال انه شاهبانج... و الصحيح فيه ما ذكرته اولاً وانه البرنوف (ابن بیطار). و در ذیل برنوف چنین می آورد: برنوف هو من نبات ارض مصر و بها تسمى هكذا... و يقال له الشابانك (بانون) والشابانج ايضا و هو كثير الوجود بمصر... (ابن بیطار). بقیه توصیف ابن بیطار از شابانک همان است که در تحفه دیدیم. مؤلف مخزن- الادویه این لغت را شاهبانک ضبط کرده و در تعریف آن نوشته است: شاهبانک و شابانک و غابانک نیز نامند و در ماهیت آن نیز خلاف است. بعضی گویند بنفسیح الکلاب که به عربی فسوة الکلاب نامند و

بعضی جمسفرم بری و... برنوف دانسته اند و نیز گفته اند که شجر ابراهیم کوچک است و... نوعی از قیصوم است... حب شبرم بری است و صاحب اختیارات بدیعی گفته که اینها همه خلاف است و محقق آن است که بنفسیح الکلاب است که به شیرازی تس سگ گویند (مخزن). مؤلف شرح اسماء العقار می نویسد: شهبانج هو الذی يقال له بمصر البرنوف (شرح اسماء، م ۳۷۵). مایرهوف در ذیل همان ماده متذکر می شود: و اسمه المعروف هو شاهبانج (همان ماده). و در شرح خود بر شرح اسماء العقار چنین می نگارد: صورت معمول و متداول این لغت شاهبانج معرب شاهبانگ فارسی است *Fanfare duroi* و اما لفظ برنوف ظاهراً دارای ریشه قطبی است (مایرهوف، م ۳۷۵). تعریفی که موسی- ابن میمون صاحب شرح اسماء العقار از شهبانج (شهبانج، شهبانق) کرده است دیدیم اکنون به ذکر نکته مهمی می پردازم که از همان کتاب و از ترجمه صیدنه می- توان استنباط کرد. توضیح آنکه چنانکه گذشت ترجمه صیدنه حاکی از این معنی است که در پاره ای موارد نام گیاهان و داروهای مختوم به گاف فارسی، معرب و مختوم به قاف می گردد. یکی از این موارد شهبانک است که در عربی مبدل به شهبانق مورد بحث گشته است. مورد

*Artemisia abrotanum* (لا)

*Auroué* (فر)

شیخ بهترش دشتی بوذ و افك رنكش  
باسبیدی زند.

الابنيه (بهم ۲۰۵، زل ۱۶۱)  
معروفترین نوع این گیاه شیخ ارمنی  
است که هروی در جای دیگر (ذیل ماده  
افستین) به آن اشاره می کند: افستین...  
اندر تقویه معده بدل وی شیخ ارمنی  
است (الابنيه، بهم ۱۷، زل ۱۶). عرب  
نبات او را خنثی گویند... و او دو نوع  
است یکنوع را خوردن او معتاد است  
و دیگر نوع او را نخورند... و به پارسی  
درمنه گویند... و محمد زکریا گویند  
هیأت بهیج ارمنی آن است که برگه او و  
شاخ و شکوفه او به هم آمیخته باشد و  
طعم او تلخ بود و از جمله انواع او  
شیخ ارمنی نیکوتر است (ترجمه صیدنه،  
ب ۷۹). شیخ درمنه است، انواع است،  
ارمنی بهتر است (اغراض، ۶۳۴). در  
هدایة المتعلمین درموارد متعدد شیخ آمده  
ولی درمنه ذکر نشده است (رك: فهرست  
داروها) به فارسی درمنه گویند... نباتی  
است گلش خوشبو و تلخ و بسا اندك  
حدت و شبیه به افستین رومی و اقسام  
می باشد و جبلی قوی تر از دشتی و هر-  
چه گلش مایل به زردی و برگش شبیه  
به سداب و نباتش از شبث کوچکتر است  
شیخ ارمنی نامند و هرچه مایل به تیرگی

دیگر بنا بر آنچه صاحب شرح اسماء  
آورده عبارت است از كزمازك یا كزمازو  
که معرب آن جزمازج یا جزمازك یا  
كزمازك یا جزمازق است (رك: کتاب  
حاضر ذیل ماده «جزمازج» و ماده «طرفه»)  
و صاحب شرح اسماء در تعریف آن می-  
نویسد: كزمازك هو ثمر الطرفا و يقال له  
ایضاً جزمازك و جزمازق (شرح اسماء،  
م، ۲۰۰).

پس از ذکر اینهمه دلیل و برهان  
و شاهد و مثال گویا جای تردید نباشد  
که «شهبانو» مصحف شهبانق و شهبانق  
معرب شهبانگ و شهبانگ مخفف شاهبا-  
نگ است. اکنون وقت آن است که به نقل  
تعریف علمی این گیاه پردازم. استاد  
معین در ذیل لغت شاه بانگ می نویسد:  
شاه بانگ، شاه بانج (معرب) = شاپانج  
(معرب)... گیاهی است پایا از تیره  
مرکبان که ارتفاعش بین ۵/۵ تا یک متر  
می رسد و معمولاً بحالت خودرو در  
اراضی خشک می روید. ساقه این گیاه  
راست و برگهایش نوک تیز و ناهموار...  
طبق گل گیاه مذکور کوچک و بر روی  
آن گلهای لوله ای کوچک و بر روی آن  
گلهای لوله ای بزرگ سفید یا مایل به-  
زرد است... در اکثر نقاط دنیا و نیز  
ایران می روید (فرهنگ معین).

شاه بلوك (رك: بلوط).

شیخ (*ših*)

دشوار شکسته شود (ترجمه صیدنه، ب ۷۹). شیطرج گرم و خشک است، بدرجه دوم (اغراض، ۶۳۴). اسم معرب بیخ نباتی است سرخ و بسیار تند و باریک برگش شبیه به برگ رشاد و در اوایل سردی هوا خشک شده می‌ریزد... و در تابستان از شاخهای اوگل ریزه پر برگ سفید ظاهر می‌شود... و مستعمل بیخ اوست (تحفه، ۱۶۹). بسیاری از مؤلفان مانند دزی و فولرس شیطرج را با شا-هترج اشتباه کرده‌اند. شیطرج مأخوذ است از چیتراج *Citraj* هندی و این لغت توسط ایرانیان به تازیان رسیده است (مایرهوف، م ۳۶۷). گیاهی است از تیره برگست‌ها که علفی و نسبتاً زیباست... این گیاه دارای ساقه‌های منشعب و شاخه‌های زاویه‌دار است... بر روی شاخه‌های متعدد آن گل‌های گلی یا بنفش رنگ ظاهر می‌شود (فرهنگ معین).

شیلیم (*šailam*)

*Lolium temulentum* (لا)

*Ivraie* (فر)

شیلیم گرمست و خشک اندر درجه دوم.

الابنیه (بهم ۲۰۸، ذل ۱۶۲) زوان گویند و منبت او بیشتر در گندم-زارها باشد و چنین گویند که در هر نوع از انواع حبوب و از انواع ادویه است... و آنچه در مزرعه گندم افتد او را شیلیم

و با رطوبت چسبنده و گلش زرد است شیخ جبلی است (تحفه، ۱۶۹). شیخ مأخوذ از لغت اکدی سیحو *Sihu* است. لکلرک معتقد است که نام علمی این گیاه *Artemisia Judaica* می‌باشد (لوی، م ۱۷۷). در فرهنگ معین ذیل لغت درمنه چنین آمده است: *Darmana*, *Dermana*... گیاهی است از تیره مرکبان جزو دسته آفتابی‌ها... ساقه‌اش راست و نسبتاً سخت و چوبی... برگ‌های قاعده ساقه و به هم فشرده... برگ‌های قسمت‌های فوقانی کوچک و بدون کربند... درمنه خودرو یابانی است و ارتفاع تا نیم‌متر می‌رسد.

شیخ ارمنی (رک: شیخ)

شیر (رک: لبن)

شیرخشت (رک: ترنجبین)

شیشیان (رک: آزاد رخت)

شیطرج (*šitaraj*)

*Lepidium latifolium* (لا)

*Dentelaire* (فر)

شیطرج گرم و خشک اندر درجه سیم.

الابنیه (بهم ۲۰۴، ذل ۱۶۰) شیطرج دونوع است نوعی از اوپارسی است و نوعی از او هندوی. ارجانی گوید هرچه از او هندی است چوب پاره‌های خرد باشد و باریک و در لون به قرنفل ماند و جرم او سخت باشد و

گویند و دانه او را عرب حنطة سود گویند یعنی گندم سیاه... و آنچه در جوزارها رسته شود او را دوسر گویند (ترجمه صیدنه، ب ۷۹). گندم دیوانه نامند و آن دانه ایست از جو باریک تر و کوچک تر و با تلخی و مایل به سرخی و نبات او شبیه به نبات گندم و در گندم-زار می روید و در اصفهان کاکلک گویند (تحفه، ۱۶۹). زوان هو الشيلم (شرح اسماء، م ۱۴۳). شيلم یا شلمک بروزن برفک فارسی است و زوان به فتح یا ضم اول لغتی است عربی که به سریانی زیر انا گفته می شود (مایر هوف، م ۱۴۳). استاد معین در ذیل شيلم می نویسد که شلمک است و در ذیل شلمک آن را چنین تعریف می کند: گیاهی است از تیره گندمیان که دارای خوشه های کوچکی می باشد نباتی است يك ساله و دانه های آن مدت مدیدی قادرند که قوه نمای خود را حفظ نمایند. شلمک یکی از گیاهان خوب مراتع است و در هر سال سه مرتبه می شود آنرا درو کرد، زوان... (فرهنگ معین).

### صابون (Sābun)

صابون گرم و خشکست... تن را ریش گرداند... و اثر وشم ببرد نیزه.  
الابنيه (بهم ۲۱۳، زل ۱۶۶)  
در فارسی صابون را با سین (سابون) هم نوشته اند (رك: دهخدا). در هدایه

صابون و صابون جامه مذکور است (رك: هدایه، فهرست داروها). از مخترعات هرمس است و طریق آن آنست که از قلی يك جزو و از آهک نصف او نرم سائیده در ظرفی یا حوضی کرده با پنج مثل او آب و تا دو ساعت برهم زنند (تحفه، ۱۷۵). صابون رقی صابون عراقی است که در قریه رقه از اعمال شام سازند و آن مصنوع از زیت و پیه است (مخزن، دهخدا). الصابون الذی ینکره الاطباء هو الصابون الجامد المعرف بالصابون الرقی (شرح اسماء، م ۳۲۳). پلینیوس *Pline* اختراع صابون را به گلهما *Gaulois* نسبت می دهد. کلمه صابون معرب ساپون *Sāpon* یونانی و *Sapo* لاتینی است (به فرانسه *Savon* و به انگلیسی *Soap* گویند). رقه از شهرهای بین النهرین است که در صنعت صابون سازی معروف بوده است (مایر هوف، م ۳۲۳). صابون... و آن ماده بی است که از قلیا و آهک و نوعی از چربی و روغن به طرق و اشکال مختلف می سازند و در شستشو بکار می برند (بهمینار، ۲۱۳). برای تهیه صابون، اسیدهای چربی دارا با سود سوز آور دردیگهای بزرگ حرارت می دهند و سپس در قالبهای چوبی می ریزند و به شمشهای کوچکتر می برند و بر اثر جریان هوای گرم خشک می کنند و به قالبهای کوچک درمی آورند (فرهنگ

عدنی است و لون او جگرفام باشد و نوع دیگر صبر حصرمی است و لون او سیاه باشد... و سحمانی در غایت زرد. اب باشد و بوی او گنده بود (ترجمه صیدنه، ب ۷۹). صاحب هدایة المتعلمین اسقوطری را به صورت اسقوطر و اسقوطری واصقوطری نیز نوشته است (رك: هدایه، فهرست داروها). انواع است صبر اسقو-طری بهتر است آب او همچون آب زعفران بود و بوی روغن گاو دهد (اغراض، ۶۳۲). به کسر با عصاره نباتی است برگش شبیه به برگ کلم و بسیار ضخیم و شبیه به برگ روع یمانی که در مازندران انجیر بغدادی نامند و بیخش بقدر شلغم و از يك بیخ زیاده بر ده عدد می روید و مملو از رطوبت در غایت تلخی و چون مدتی بگذرد از وسط برگها ساقی می روید قریب به ذرعی و پر از رطوبت عسلی با اندک حلاوت و کربه الرابحه و نمرش مثل غوره خرما و در آخر سرخ می شود و آنچه از جزیره سقوطر و بلاد یمین آرند زرد مایل به سرخی و زود شکن و براق و خوشبو و بهترین اقسام است و قسم عربی مایل به زردی و درخندگی او کمتر است و قسم سمجانی که صبر فارسی نیز گویند بسد. بونی و سیاهی او غالب و بی درخندگی و زبون ترین اقسام است (تحفه، ۱۷۱). هو عصاره النبات الذی يعرفه العامة عندنا

معین).

صبر (Sabr, Saber)

Aloe vera (لا)

Aloes (فر)

صبر سه گونه است اسقوطری است... و دگر صبر عربی باشد دون از وی بوذ و دگر سمحای بوذ و اندراو خیر نیست.

الابنیه (بهم ۲۱۱، زل ۱۶۵) صبر را به لغت سریانی علوا و پارسیان الوا گویند و به لغت رومی الوا گویند... در مغرب او را صباره گویند. لیث گوید صبر عصاره درختی است که برگهای او دراز باشد و سطر و تیره رنگ و به نیام کارد ماند... از میانه درخت او ساقی پدید آید و بر سر آن ساق گل زرد باشد و بوی آن گل ناخوش و برگ او به برگ عنصل نزدیک است به هیأت... و شکوفه او سپید باشد... و درخت او بوی گران دارد و به ذوق تلخ بود... و صبر صمغ این درخت است که او را از زمین هند به اطراف برند و در بلاد عرب و آسیا این درخت بسیار باشد... و نیکوتر صبر او اسقوطری است و لون او سرخ بود و بوی او خوش باشد و جرم او ریزه شونده باشد و نوع دیگر صبر سحمانی است و به زردی مایل بود و اجزاء او خرد باشد که صبر اسقوطری را و اختلاف در لون ایشان بود و نوع دیگر صبر



بالصباره و اسم ذلك النبات بالعريه.  
المقر وبال يوناني الوى (شرح اسماء، م  
۳۱۸). كلمة ايلوا يا الوى و نظاير آن  
مأخوذ از الوثه *Oloe* يوناني است كه  
علاوه بر زبان های اروپايی در سراسر مشرق  
زمین تا حد چین رواج یافته است. معادل  
آن كه در عربی صبر (بروزن كتف) يا صبر  
(بروزن ابر) است به عصاره تمام نباتات  
تلخ اطلاق می شود خاصه به الوى. صبر  
در سریانی صبا را است كه صاحب شرح  
اسماء صباره می نویسد. از انواع صبر  
يكی آن است كه در جزیره سو كوتورا  
*Socotora* بعمل می آمده و همان  
است كه در متون اسلامی اسقو-  
طری و در لاتینی *Aloe socotrina* یا  
*Succotrila* نوشته اند. كلمه مقر بر  
وزن كفر یا مقر بروزن مكر امروز مجهول  
است (مايرهوف، م ۳۱۸)... جزیره سقوطر  
*Socotra* جزیره ایست در اقیانوس هند  
در جنوب هندوستان با ۱۲۰۰۰ سکنه و  
جزء مستملكات انگلیس است (فرهنگ معین،  
ذیل لغت صبر).

و اما لغت سمحالی، این كلمه در  
نسخه نم (ب ۷۳) نیز بصورت سمحای  
و در الصیدنه شمخانی یا سمحانی  
(اصل عبارت ابوریحان این است:  
وشمخانی او سمحانی و عدنی او عربی)  
و در ترجمه صیدنه كه نسخه ای بسیار  
مغلوط است چنانكه دیدیم شحمانی و

در ابن یطار و تحفه حكیم مؤمن سم-  
جانی و در مخزن الادویه سمیخانی است.  
مرحوم بهمنیار می نویسد: و در ماخذی  
دیگر سمجانی و سمنجانی دیده شد و  
در مخزن به ضبط تمام و كامل آمده:  
«سمیخانی به فتح سین مهمله و كسر میم  
و سکون یاء مثناة تحتانیه و فتح خاء  
معجمه و الف و كسر نون و یاء نسبت نام  
بلدی از بخارستان (مرحوم بهمنیار در  
بین دو هلال می نویسد: ظ = تخارستان)  
صبر سمیخانی را صبر فارسی هم گویند»  
(بهمنیار، ۲۱۲). صبر از دسته سوسن-  
هاست و در نقاط گرم روئیده می شود.  
برگهای بسیار ضخیم دارد و برگهای آن  
دارای صمغی بنام صبر زرد است كه  
مسهلی بسیار قوی و تلخ است (گل گلاب،  
دهخدا).

### صدف (Sadaf)

صدف چون بسوزانی چشم را روشن کند.  
و سببیده از چشم بیرون.

الابنیه (بهم ۲۱۳، زل ۱۶۶)  
صدف... گوشت حیوانی را گویند كه  
صدف از او حاصل آید و صدف هندی  
خوشبوی را به لغت تازی عطار گویند و  
نشان صدف بابلی و صدفی كه از ساحل  
دریای قلزم حاصل شود آن است كه از  
او بوی چندیدستر به مشام رسد و به  
لغت اهل عراق او را محلبه گویند  
(ترجمه صیدنه، ب ۸۰). بسوزند چشم

را قوت دهد و تریها بچینند (اغراض، ۶۵۸) صدف جانوری است که در درون او در و لؤلؤ متولد شود. واحد آن صدفه و جمع آن اصداف و اصدفه و فارسی آن گوش ماهی است (بحرالجمهر، دهخدا). با حلزون مرادف است و گویند حیوان او مخصوص به حلزون و پوست صلب او مخصوص صدف است و مراد از مطلق صدف مروارید است (تحفه، دهخدا). نام عامی که بکلیه جانوران نرم تنی *Mollusques* که دارای صدف خارجی هستند اطلاق می شود از قبیل دو کفه ایها و شکمپایان... نامی که بالانحص به نرم تنان دو کفه ای (گوش ماهیها) خصوصاً صدف خوراکی و صدف مروارید اطلاق می شود. جمع اصداف. (فرهنگ معین).

### صعتر (Sa?tar)

صعتر گرم و خشکت... باذها برانند نیز و نفخ بنشانند.

الابنیه (بهم ۲۵۹، زل ۱۶۳) صعتر را با سین (سعتر) هم نوشته اند چنانکه بیاید. درباره نام علمی و اقسام آن پس از این بحث خواهد شد. در ترجمه صیدنه ذیل لغت سعتر چنین آمده است: لبث گوید سعتر از انواع تردها. ست و او را نصف نیز گویند و به لغت عرب یکی را نصفه گویند و سعتر دشتی را ندغ گویند... و به سریانی سعتر گویند

و سعتر دو نوع است نوعی از او کوهی و نوعی بستانی.. نوعی از او رومی است و نوعی پارسی و نوعی هندوی. رومی... صورت او به حاشا ماند... آنچه بستانی باشد تیزی در طعم او کمتر باشد و او را در طعامها بیشتر بکار برند (ترجمه صیدنه، ب ۸۵). بدصاد و سین اسم گیاهی است که به ترکی کلک اودی و به اصفهانی آوشم نامند. بری و بستانی می باشد و بستانی را به فارسی مرزه نامند و برگ او را بعضی مدور و قسمی ریزه و طولانی و اقسام او تند و خوشبو و گل همه کمبود است (تحفه، ۱۷۲). صعتر، سعتر است که پودنه کوهی باشد و آن را صعتر الحمار نیز گویند (منتهی الارب، دهخدا). آویشن، اوشن، پو- شن، زعتر، اوریقانس (همان کتاب). انواعه کثیره والبری منه یسمی بالعرید الندغ. وال صعتر الفارسی هو الذی یقال له فلفل الصقالید و هو الشطریه، اما صعتر الحمیر فهو النوع من القیصوم (شرح اسماء، م ۳۱۹). در تحفه و مخزن انواع مهم صعتر چنین ذکر شده است: «صعتر- چنین ذکر شده است: «صعتر الحمار و صعتر الحمیر اسم عربی حاشا است. صعتر الشامی و صعتر الفرس فوتنج بری است». ما برهوف در شرح خود بر شرح اسماء العقار می نویسد: صعتر مأخوذ از کلمه آرامی صترا و معادل لغت یونانی

هروی در ذبل ماده سرطان بجای صمغ عربی، صمغ عراقی نوشته و در هدایه المتعلمین صمغ عربی صمغ عراقی به هر دو صورت آمده است (رك: هدایه، فهرست داروها). هرچه از درخت ترشح کند که منجمد شود عرب او را صمغ گویند و قطعه‌ای را از او صمغه گویند و به لغت پارسی کوچ گویند... و محمد زکریا گوید هیأت صمغ آن است که پاره‌ها خرد و بزرگ و بعضی سرخ باشد و بعضی سپید و بعضی زرد و جرم او درفشان باشد و طعم او خوش باشد و زود کوفته شود... و از جمله انواع او صمغ عربی نیکوتر باشد... و صمغ عربی از ام غیلان حاصل آید (ترجمه صیدنه، ب ۸۱). لغت کوچ مذکور در ترجمه صیدنه در برهان قاطع چنین تعریف شده است: به فتح اول و ثانی مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی (برهان، معین). صمغ رطوبت منجمده نباتات است که از آن تراوش کرده خشک شود و صمغ هر نباتی با او مذکور است و مراد از مطلق او صمغ عربی است که از درخت مغیلان حاصل می‌شود و بهترین او زرد و مایل به سفیدی صاف براق است (تحفه، ۷۱۲). صاحب شرح اسماء می‌نویسد که ام غیلان درختی است که ثمرش قرض است و افاقیا را از قرض می‌گیرند

ساتوریا *Satureia* است که در عربی حرف عین بدان افزوده شده است. صعتر یا صعتریا زعتر نام انواع مختلف گیاهان است بشرح ذیل:

۱- ندغ پروزن صبر، به لاتینی *Satureia hortensis* و به فرانسه *La sariette*.

۲- صعتر الفرمس، به لاتینی *Satureia Thymbra* و به فرانسه *La sariette de crete*.

۳- صعتر الحمار که در عربی اطلاق می‌شود اولاً به قيصوم بروزن محروم، به لاتینی *Artemisia Abrotanum* و به فرانسه *L'aurone* ثانیاً اطلاق می‌شود به حاشا، به لاتینی *Thymus capitatus* و به فرانسه *Thym*.

۴- صعتر الشوآ (شوآ بروزن حوا به اضافه همزه در آخر) که شاید یکی با آنچه در لاتینی *Thymus vul-garis* و در فرانسه *Thym commun* گفته می‌شود، (مایرهوف، م ۳۱۹).  
صمصاف (رك: خلاف)

صمغ (Samq)

Gummi (لا)

Gomme arabique (فر)

صمغ خلطها را پاک کرداند و داروها را بصلاح بازازد،... و بهترینش عربی است.

الابنیه (بهم ۲۱۵، زل ۱۶۴)

صمغ عراقی (دک: صمغ)  
صمغ عربی (دک: صمغ)  
صندل (Sandal)

*Santalum album* (لا)

*Santal* (فر)

صندل صندل سرخ و سفید بوذ.

الابنیه (بهم ۲۱۵، ذل ۱۶۴)  
صندل چوبی است و بعضی ازو به لون  
زرد بود و بعضی سرخ و خوشبوی بود  
و نام هندی او را چندن گویند (ترجمه  
صیدنه، ب ۸۲). چوبی است خوشبوی  
و این مشترک باشد و در هندی و فارسی  
و صندل معرب همین است (غیاث اللغات  
دهخدا). چوب خوشبوی، معرب چندن،  
بهترین آن سرخ یا سفید است (منتهی-  
الارب، دهخدا). درخت او به قدر درخت  
گردکان و ثمرش شیه به خوشه حبه-  
الخضراء و قوت چوب او تا سی سال  
باقی است و آن سفید و زرد و سرخ است  
(تحفه، دهخدا). معرب صندل به سین  
مهمله فارسی است و گویند لغت سریانی  
است... به هندی چندن نامند. چوب  
درختی است عظیم... (مخزن). صندل  
در شرح اسماء مذکور نیست اما در  
اقرابادین کنندی کرارا آمده است. لوی  
می نویسد: صندل سفید در سوماترا و  
تیمور و سیام می روید و صندل جزایر  
شرقی پست تر از صندل مالابار است.  
واژه صندل معرب لغت فارسی صندل و

و صمغ آن را صمغ عربی می خوانند.  
برای عین عبارت «شرح اسماء العقار» و  
تفسیر و شرح خود مایر هوف در این باره  
رجوع کنید به «قرظ» (قرظ صورتی  
است از قرص که در الابنیه بهمین هیأت  
نوشته شده است). مرحوم بهمنیار می-  
نویسد: «مراد از صمغ مطلق درخت ام-  
غیلان یا مغیلان است که صمغ عربی  
گویند و در آب حل می شود و فارسی  
صمغ ژد است به کسر اول که در  
بعضی ولایات جت یا جتک گویند  
بکسر اول و این نام را به صمغی که در  
آب حل نمی شود مخصوص ساخته اند  
(الابنیه، بهمنیار، ص ۲۱۵). درباره  
کلمه ژد بمعنی صمغ رجوع شود به-  
انجدان. در فرهنگ معین صمغ و صمغ  
عربی چنین تعریف شده است: صمغ  
مایع کم و بیش لزج و چسبناکی است  
که از برخی درختان به خارج ترشح  
می شود و در مجاورت هوا منجمد شده  
سختی مخصوص پیدا می کند... صمغ  
عربی صمغی را گویند که از برخی  
گونه های اقا قبا از قبیل اقا قبا ی عربی  
*Acacia arabica* به دست می آید و  
در طبابت از آن استفاده می کنند. صمغ  
عربی گاهی به طور طبیعی (بر اثر گزش  
حشرات یا ایجاد خراش در شاخه ها بر  
اثر بادهای شدید) از گیاه به خارج ترشح  
می شود.

که پوست او سیاه باشد و مغز او سپید بود و محمد زکریا گوید دانه صنوبر چون بزرگ شود به مقدار از پسته دراز- تر بود (ترجمه صیدنه، ب ۸۱ درضمن درالصیدنه بجای کلمه بادام نشك مذکور در ترجمه صیدنه کلمه بادام نشو آمده است، الصیدنه، ب ۸۵). در هدایه المتعلمین نیز چلغوزه مذکور است (رك: هدایه، فهرست داروها). معروف است، حب السنوبر الكبار چلغوزه است (اغراض، ۵۹۸). به فارسی درخت کاج نامند و ناژ و نیز گویند و نر او را ثمرش بی مغز و قطران او زبون-تسر از قطران شیرین است و ماده او بزرگ و کوچک می باشد و کوچک او را صنوبر صغار... نامند و ثمرش مثل دل گوسفند و از آن بزرگتر و مغز ثمر او باتلخی و سفیدی و بی پرده رقیق سرخ و قضم قریش عبارت از اوست و در سمنان کثیرالوجود و راتیانج صمغ اوست و قسم ماده بزرگ را صنوبر کبار گویند و در گیلان یافت می شود و بسیار بزرگ و مغز ثمر او را به اصطلاح آنجا چلغوزه و درخت او را درخت چلغوزه می نامند و ثمرش به قدر بالنگی و مغز دانه های او مثل قضم قریش و بالیده تر و شیرین است (تحفه، ۱۷۳). درخت چلغوزه برون خربوزه یا چلغور برون مرموز (مهدب الاسماء، دهخدا). دو صنف می باشد ذکر و انشی.

آن نیز مأخوذ از واژه سانسکریت چندنه *candana* است که در هندوستان چندین گویند. پیوسته مقدار معتنا بهی از صندل سرخ از هندوستان به ایران حمل می- شود (لوی، م ۱۸۳). صندل، درختی کوچک از تیره صندلها که طفیلی گیاهان مجاور می شود. منشأ اصلی این درخت هندوستان است. چوب صندل دارای بوی معطر است. اسانس حاصل از چوب آن به مصارف درمانی و عطرسازی می- رسد. چوب صندل دارای اثر قابض و مقوی قلب است و آنرا بصورت گرد در- تداوی مصرف می نمایند. صندل، چندل، چندن (فرهنگ معین).

### صنوبر (*Sanowbar*)

*Pinus* (لا)

*Pin* (فر)

صنوبر حب صنوبر سعال را کی از سردی بوذ سوز کند.

الابنیه (بهم ۲۵۹، زل ۱۶۳)  
اعرابی گوید لبان درخت صنوبر را گویند و گفته اند درخت ناژ را صنوبر گویند از جهت میوه او... و میوه درخت او در اندازه جوز خرد باشد و اهل یونان دانه های بزرگ را از میوه صنوبر اسطر و بولو گویند... و به لغت رومی صنوبر را فالوفس گویند... و پارسیان بادام نشك گویند و چلغوزه هم گویند و درشام قضم قریش و هیأت او آن است



و انثی فالذکر منه کل مالا یثمر والانثی منه ایضاً ضربان ضرب منه یثمر حباباً کباراً و ضرب یثمر حباباً صغاراً والحب الصغار منه هی التی تسمی قضم قریش و یسمی الکرکر و یسمی بیطس (شرح اسماء، م ۳۱۷). صنوبر مشتق است از کلمه سریانی - عربی اصطروبیلا *Astrubila* که آن نیز مأخوذ است از واژه یونانی سترویلوس *Strubilos* بمعنی میوه یا مخروط کاج. مؤلفان اسلامی صنوبر را به دو دسته نر و ماده تقسیم کرده و گفته اند که نر ثمر نمی دهد و ماده نیز بر دو نوع است نوعی که مغز یا مخروط آن بزرگ است و نوعی دیگر که مغز یا مخروط آن کوچک است و صنوبر کوچک دانه همان است که قضم قریش (قضم برون رزم) یا کرکر برون فلفل یا بیطس به ضم طاء که همان پیتوس *pitys* یونانی است خوانده می شود. گیاه شناسان جدید هنوز نتوانسته اند نام تمام تیره های مختلف نازویان *Coniferes* را که در آثار قدیم یونانیان و مسلمانان آمده است تعیین کنند (مایر هوف، ۳۱۷). صنوبر از تیره نازویان (مخروطیان) دارای برگهای ضخیم و دوتاه و مخروط های باریک و دراز (گل کلاب، ۳۲۴ - ۳۲۵). درختی است از تیره مخروطیان که همیشه سبز است و جزو درختان زینتی باغها است و تا ارتفاع زیادی

ذکر آن دو نوع می باشد یکی بستانی و آن درخت بزرگی است قریب به چنار... و درخت آن را به فارسی ناژ و ناجو و به شیرازی کاج و ثمر آن را پرکاج نامند و راتینج صمغ این است و دویم جبلی که در سردسیر بهم می رسد و ثمر این نیز مأکول نیست و از مطلق آن مراد اینست و درخت این شبیه به ابل... و انثی آن دو نوع است یکی کبیر و چلغوزه ثمر این است... و دویم صغیر و آنرا تنوب نامند و ثمر آنرا قضم قریش... نامند (مخزن). حب الصنوبر *Cone* ثمره درخت صنوبر است و آن بر دو نوع است صغار و کبار و چون حب الصنوبر گویند مطلق یا به کبار مقید کنند مراد آن چیزی است که در فارسی چلغوزه نامند. و اگر مقید به صغار کنند مقصود آن چیز است که به فارسی تخم ناجو خوانند (بحرالجمواهر، دهخدا). حب الصنوبر الصغار: ثمر کاج، ارزه، تخم کاج، قضم قریش - *Cone de pin* یا *Pomme de pin* صاحب اختیارات گوید: به پارسی تخم کاج خوانند و آن تخمی است مثلث الشكل و در میان غلاف جوز کاج بود و در طعم مانند چلغوزه. حب الصنوبر الکبار به موجب ذخیره خوارزمشاهی و اختیارات بدیمی چلغوزه است *Cone de grand pin* (دهخدا).

هو فی القسمة الاولى صنغان ذکر

درختی است سوزنی برگ و بانواع کاج و *Pinus* و یا سایر سوزنی برگان مانند *Picea* گفته می شود ولی در زبان فارسی *Populus* درختی پهن برگ از تیرهٔ بید است که در نقاط مختلف نیم خشک کشور می روید و قامت افراشته آن چون درخت سرو، مثال قامت زیبای یار شعرا گشته است. سعدی می گوید:

سرو رفتاری صنوبر قامتی

ماه رخساری ملایک منظری

و منوچهری می گوید:

ندانستم من ای سیمین صنوبر

که گردد روزچونین زود زایل..

حافظ هم بید و صنوبر را که از حیث مشخصات گیاه شناسی و خصوصیات اکولوژی بسا یکدیگر مشابه اند همراه یکدیگر ذکر نموده و همچنین برگ صنوبر را قلبی شکل و قامت آنرا بلند و کشیده توصیف کرده است و می گوید: دل صنوبریم همچو بید لرزان است ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست و نیز منوچهری و فرخی صنوبر را درختی توصیف کرده اند که در کنار جویبارها می روید. منوچهری گوید:

جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن

راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار

و فرخی گوید:

برجویهای خشک به امید عدل او

اکنون همی صنوبر کارند و نارون

به رشد می رسد. برگهایش متناوب و سوزنی ولی از برگهای کاج کوتاه تر و ضخیم تر است. مخروطهای میوهٔ صنوبر باریک و درازاند و برخلاف مخروط کاج از درخت بطور کامل جدا نمی شوند یعنی در جنگلهای صنوبر هیچوقت مخروطهای صنوبر در پای درخت دیده نمی شوند. در حدود ۲۰ گونه صنوبر شناخته شده که در سراسر زمین می رویند. چوب صنوبر در صنعت مانند چوب کاج مورد استفاده قرار می گیرد و مخصوصاً در مثبت کاری بکار می رود، مخروط صنوبر را حبالصنوبر نیز گویند. درختان خانوادهٔ تبریزی و سفیدار را در بعضی کتب نیز به خطا بنام صنوبر ذکر کرده اند. در زبان عربی صنوبر به درخت کاج و اقسام کاج نیز اطلاق می شود (فرهنگ معین). آقای دکتر ثابتی برخلاف استاد معین که می نویسد: «درختان خانواده تبریزی و سفیدار را در بعضی کتب نیز به خطا به نام صنوبر ذکر کرده اند» معتقد است که صنوبر از درختان خانواده تبریزی و سفیدار است. می نویسد: یکی دیگر از درختانی که فرهنگ نویسان کشور را دچار اشتباه ساخته است درخت صنوبر است. صنوبر اصطلاحی است که هم در زبان فارسی و هم در زبان عربی متداول است. در زبان عربی صنوبر

بآن داده باشند که نامی است اصلا یونانی و بمعنی مخروط کاج. آخر چگونگی ممکن است که از زمان ابوریحان تاکنون که بیش از هزار سال می‌گذرد همه مؤلفان مفردات طبی و گیاهان داروئی و فرهنگها اشتباه کرده و نام صنوبر را که به اصطلاح گیاه‌شناسی از تیره مخروطیان یعنی از انواع کاجها است بدرختی داده باشند از تیره بیدها و از انواع سپیدارها که در ایران از دیرزمان فراوان رسته است. با اینهمه من چون گیاه‌شناس نیستم و در این کتاب فقط از نظر لغوی در نامهای گیاهان تحقیق کرده‌ام در آنچه به کار و تخصص من ارتباط ندارد اصرار ندارم و داوری را به صاحب نظران می‌گذارم.

### صوف (Suf)

صوف چون بسوزانی ریشها را خشک کرداند و گوشت زیاده را بخورذ.

الابنیه (بهم ۲۱۳، ذل ۱۶۶) به فارسی پشم نامند سیاه او گرم تر از سرخ و اواز سفید اسخن و مجموع او در آخر دوم گرم و خشک (تحفه، ۱۷۴). بد فارسی پشم نامند. سیاه آن گرم تر از سرخ آن و از سفید بسیار گرم تر... و بهترین آن سرخ خالص است (مخزن). پشم گوسفند، پشم، جمع آن اصواف (دهخدا).

### ضب (Zabb)

اسقنقور ماهی است بضب مانند.

همه آنها اشاره به درختانی می‌نموده‌اند که در ایران وجود داشته و در باغها و حاشیه جویها کاشته می‌شده است نه آنکه درختانی را ذکر کنند که در کشور خود نایاب است و در کشورهای بیگانه بطور وفور دیده می‌شود (درختان و درختچه‌ها، مقدمه صفحه یازدهم و دوازدهم). دلایل آقای دکتر ثابتی متین و استوار می‌نماید ولی ایشان باین نکته توجه فرموده‌اند که هر گیاه و درختی که از سرزمینی به سرزمین دیگر برود نام خود را نیز همراه می‌برد و بهمین سبب در زبان عربی و یونانی لاتینی به نام عده بسیاری از گیاهان و درختان برمی‌خوریم که ریشه فارسی و بهتر است بگوییم ایرانی دارند مانند اسپست (یونجه) و ترنج (رجوع کنید بهمین مواد). پس چه دلیل دارد که ایرانیان نام خارجی صنوبر را به درختی داده باشند که بقول ایشان «در ایران وجود داشته است»؟ چرا چنانکه در گفتار مربوط به «لادن» نوشته‌ام گاه اتفاق افتاده است که نام گیاه یا درختی را که متروک و فراموش شده است به گیاه یا درختی که بعدها از خارج به ایران آورده‌اند داده‌اند (مانند همان لادن که اشاره شد). اما با توجه به آنکه آن نوع از سپیدار که آقای دکتر ثابتی صنوبر نامیده‌اند از درختان بومی ایران است علت نداشته است که نام صنوبر را

ودرخت بطم که او را علك الانباط گویند و مصطکی بهم دیگر مناسبت دارند (ترجمه صیدنه، ب ۸۲). کمکام بروزن بدنام یا صمغ الکمکام صمغ ضرو است (مفاتیح - ذخیره - اختیارات، دهخدا). ضرو اسم درختی است در بلاد یمن شبیه به درخت بلوط و ثمرش مثل بطم و دانه او بزرگتر از آن و صمغ آن حصی لبان است و مذکور شد (تحفه، ۱۷۵). حصی لبان (به فتح حا و ضم لام) بفارسی حسن لبه نامند و او صمغ ضروعین است و کمکام عبارت است از او و مؤلف تذکره گوید که اکثر اهل این صنعت تحقیق نموده اند و من بعد از مشقت بسیار تحقیق کرده ام که صمغ ضرو است (تحفه، دهخدا). بطم شجرة مشهورة البطم البری هو الضرو وهو شجرة المصطکی فیما قبل (شرح اسماء، م ۶۶). ضرو = مصطکی بروزن بستنی درخت مصطکی شجرة المصطکی (ب الف منقوص یا مقصور) (مایر هوف، م ۶۶ دهخدا - زاهدی). درخت مصطکی در ایران نیست ولی چون شیرابه آن به صورت قطرات سفت شده به نام مصطکی در بازارهای ایران وجود دارد از این نظر گیاه مولد آن درخت مصطکی نامیده شده است. درخت مصطکی درختچه کوچکی است که ارتفاع آن در یسه ها، معادل يك تا سه متر است... محل رویش آن نیز منطقه

الابنیه (بهم ۱۱، زل ۱۱) سوسمار، جمع آن اضب و ضباب و ضبان و مضبه صاحب تحفه گوید به فارسی سوسمار نامند و او حیوانی است کوچکتر از گربه مابین سیاهی و زردی و دنباله او بسیار کوتاه و درشت و شبیه به ثمر درخت سرو (دهخدا).

ضرو (Zarv)

*Pistacia lentiscus* (لا)

*Lentisque* (فر)

ضرو صمغ دار است بمکه کی آن دار را کمکام خوانند و گویند کی جنسیست از لاذن.

الابنیه (بهم ۲۱۴، زل ۱۶۶) ضرو درخت بطم را گویند درخت حبه الخضرا و در باب با ذکر کرده ایم و لیث گوید ضرو درختی است که برگز او را در عطرها بکار برند و گفته اند درخت محلب را گویند و بعضی درخت حبه الخضرا و میان درخت محلب و درخت ضرو هیچ مشاکلت نیست بلکه ضرو بر درخت بطم مشابهت دارد جز آنکه درخت ضرو را ساق نباشد... و میوه درخت ضرو را دانه باشد و لون دانه در ابتدا سرخ باشد و چون پخته شود لون او سیاه شود و گوشتناک باشد... و عرب درخت ضرو را کمکام گویند و در نواحی یمن بسیار باشد و پوست او در بخورها استعمال کنند و صمغ درخت ضرو

وسیعی از مدیترانه است... میوه اش کوچک. مدور و به رنگ قرمز و پس از رسیدن کامل سیاه رنگ است (زرگری، ج ۱، ۳۵۸). نیز رَك: بطم، لادن، مصطکی.

ضیمران (رَك: شاهسفرم)  
طالیسفر (Tālisfar)

طالیسفر گرم و خشک است اندر درجه دوم. الابنیه (بهم ۲۲۱، زل ۱۷۰) بصورت های طالیسفر و طالیسفر و طالیسفر در کتب گوناگون عرب آمده است... ولی صورت معروف آن همچنین طالیسفر است (دهخدا). در هدایة المتعلمین به صورت های طالیسفر، طالیسفر، طالیسفر آمده است (رَك: فهرست داروها). آنرا مرادف بسباسه، دارکیسه، لسان العصافیر، ماسر Macer، بیخ درخت نوت، تیواج ختائی، پوست بیخ زیتون هندی، برگ زیتون هندی و غیره آورده اند (دهخدا). گفته اند گرم و خشک است به درجه دوم (اغراض). در ماهیت آن اختلاف کرده اند بعضی او را برگ زیتون هندی می دانند... و جمعی بیخ درخت نوت و پوست درخت لسان العصافیر و بسباسه دانسته اند و حقیر فرقی در میان او و تیواج ختائی در افعال و غیره نمی یابد (تحفه، ۱۷۵). در ماهیت آن اختلاف بسیار است بعضی گویند آن پوست درختی است که از بلاد هند آورند اندک از دار-

چین ضخیم تر... و گفته اند عروقی است باریک... و شاید زرنب باشد که به هندی طالس نیز نامند (مخزن). مایرهوف و لوی نیز طالیسفر را از ادویه مجهول دانسته و نوشته اند که پوست درخت هندی است و واژه طالیسفر مأخوذ از واژه سانسکریت تالیسا پاترا - Talisā patra می باشد (مایرهوف م ۲۱۲، لوی، م ۱۸۵).

طباشیر (= تباشیر) (Tabāšir)

Concretiones bambusae (ل)

Concretion de bambou (فر)

طباشیر اسهال مری را نیک باشد. تشنگی ببرد.

الابنیه (بهم ۲۲۰، زل ۱۷۰) طباشیر معرب تباشیر است و این واژه را به هر دو صورت نوشته اند. در ترجمه صیدنه چنین آمده است: به لغت هندوی طباشیر را ترشیر گویند... و به سریانی طواشیر گویند... و از زمین هند نوعی از ادویه به اطراف می برند که به آرد مشابهت دارد... و بعضی از صیادنه او را طباشیر هندی گویند (ترجمه صیدنه، ب ۸۳). طباشیر معروف است ریش دهان را سود دارد (اغراض، ۶۲۲). در هدایة المتعلمین فراوان آمده است (رَك: فهرست داروها). از جوف نی کهنه بلاد هند به هم می رسد... و بهترین او سفید مستدیر است که با اندک تندی و



طحلب سرد و ترست اندر درجه دوم.

الابنيه (بهم ۲۲۲، زل ۱۷۱) بر روی آب پدید آید در وقتی که آب در موضع دیرتر بماند و پارسیان او را جامه غوك گویند... و جالینوس عدس الماء ذکر کرده است (ترجمه صیدنه، ب ۸۳). حشره آبی است (اغراض، ۶۲۳) به پارسی پشم وزغ نامند... و آن جسمی است سبز که بر روی آبهای ایستاده و کنار جویها متکون می شود (تحفه، دهخدا). هو عدس الماء (شرح اسماء، م ۱۷۵). عدس آبی و آن گیاهی است که در آبهای را کد می روید و در قدیم با آن کمپرس تهیه می کردند (مایر هوف، م ۱۷). گیاهی است از ردهٔ يك لپه ای که دارای برگها و ریشه و گلهای کوچک است و در آبهای را کد می روید و سطح آنها را از يك ورقهٔ سبز نازک می پوشاند (فرهنگ معین).

طرائیث (Tarāsis)

*Cynomorium coceineum* (لا)

*Cynomorium* (فر)

طرائیث سرد و خشکست... طبیعت بیند.

الابنيه (بهم ۱۷۴، زل ۱۷۱) بیخ نباتی است که منبت او در ریگها باشد و لون او به سرخی مایل بود و طعم او عفص باشد و قابض... و او را از بادیه به اطراف برند و گویند طرائیث

گزندهٔ زبان باشد (تحفه، ۱۷۶). در برهان قاطع تباشیر و طباشیر هر دو تحت عنوانهای مزبور آمده است: تباشیر... چیزی باشد سفید رنگ مانند استخوان - سوخته و آنرا از درون نی هندی بر می آورند که بنبو باشد و در دواها بکار می برند... و در هر چیز که بطریق کنایه بیان کنند مراد سفیدی آن چیز است همچو صبح که از آن روشنی اول صبح مراد باشد و معرب آن طباشیر است (برهان، معین). طباشیر بروزن و معرب تباشیر است و آن چیز است دوايي و به استخوان سوخته می ماند (برهان، معین). ناظم - الاطباء در ذیل طباشیر می نویسند: «مأخوذ از تباشیر فارسی و بمعنی آن». و در ذیل تباشیر می گوید: تحشرات سیلیکی که مرکب شده اند از سیلیکات پتاس و سیلیکات آهک و متشکل می شوند در تجویف عقود يك قسم نی هندی موسوم به بنبو [= خیزران] و گل سفید و نوع گل و گچ (فرهنگ نفیسی). جسمی است که از تاجر و تبلور مواد آهکی در گره های نی خیزران پدید می آید. طباشیر لغتی است فارسی که ممکن است از واژه سانسکریت توك کشیرا *Tvak-Ksirā* برگرفته باشند بمعنی «آب سبزی» (مایر هوف، م ۱۷۱).

طحلب (Tohlob)

*Lemna minor* (لا)

*Lentille d'eau* (فر)

*Artemisia dracunculus* (لا)

*Estragon* (فر)

طرخون گرم و خشکت. نان بکوار  
برذ و معده قوی گرداند... و عاقرقرا  
بیخ طرخون دشتیست.

الابنیه (بهم ۲۱۹، زل ۱۶۹)  
ابوحاتم گوید طرخون به فتح راه معرب  
است از لغت پارسی... و محمد زکریا...  
تقریر کرده است که عاقرقرا بیخ طرخون  
کوهی است (ترجمه صیدنه، ب ۸۴).  
در وی قوتی است بی خبرکننده (اغراض،  
۵۹۲). به فارسی طرخونی [در نسخه  
ای که دهخدا از آن نقل کرده است  
«ترخوانی» نامند و از سبزیهای معروف  
است و بیخ بری او عاقرقراست (تحفه  
۱۷۷). گیاهی است معرب ترخ (منتهی.  
الارب، دهخدا). طرخون معرب ترخون  
فارسی است و این نیز محتملاً مأخوذ  
از لغت یونانی دراکون *Drakon* یا  
دراکونتون *Drakontion* می باشد  
(مایرهوف، م ۱۷۳). نیز رک:  
عاقرقرا.

طرشقوق (رک: هنا با)

طرفا (رک: طرفه)

طرفه (= طرفا) (*Tarfe*)

*Tamatrix gallica* (لا)

*Tamarise* (*Tamarix*) (فر)

طرفه سرد و خشکت... اماسهای گرم  
را سود کند... و میوه او را جرمازج

عصاره نباتی است که او را لحيه التيس  
گویند... هیأت او آن است که چوب  
پاره های کز باشد مقدار انگشت در  
سطبری... و به لون سرخ بود و تیره.  
رنگ (ترجمه صیدنه، ب ۸۴). طرائث  
سستی معده و جگر زایل کند (اغراض،  
۶۲۲). بمعنی زب الارض و زب الريح  
و آن نباتی است خشبی شبیه به قطرو در  
زمین فرو رفته و سرخ و سفید می باشد  
و گیاه او مثل برگ پیچیده و بیشتر در  
نخودزار و زیر درختها می روید و قسم  
سرخ او شیرین و آکول است و با قبض  
و سفید او تلخ می باشد (تحفه، ۱۷۷).  
بمعنی طرثوث است و آن میوه ای  
است که بفارسی بسل گویند (برهان،  
دهخدا). طرثوث نیز گویند.  
به شیرازی بل شیرین خوانند (اختیارات  
بدیعی، دهخدا).

هو النبات الذي يسمي لحيه التيس وهو  
زب رباح (شرح اسماء، م ۱۷۴). نوعی  
قارج است که در نواحی مدیترانه می-  
روید و معروف است به قارج مالت  
*Le champignon de Malte*. این  
قارج در صحاری مصر نیز یافته می شود  
چون به هیأت آلت رجولیت است آنرا  
زب الارض (قضب زمین) یا زب رباح  
(قضب بوزینه) خوانده اند (مایرهوف،  
م ۱۷۴).

طرخون (*Tarxun*)

ماده جزمازج طرفا آمده است چنانکه گذشت و در دیگر مآخذ مطلقاً طرفا نوشته‌اند. بقول مرحوم بهمنیار: طرفه بروزن صرفه تحریفی است از طرفا مخفف طرفاء بروزن حمراء و آن درخت گز است... (بهمنیار، ۲۲۱). طرفا در ترجمه صیدنه چنین تعریف شده است: طرفا سرد و خشک است... زداينده است و شوينده هرعضوی را... و پوست گز و میوه او در قبض بهمازو ماند (ترجمه صیدنه، دهخدا). طرفا گز بوستانی و ثمره آن گزمازج است (مفردات قانون، دهخدا). طرفا گز است. برگ گز بر آماس گرم ضما دکنند (اغراض، ۶۲۳). طرفا به فارسی درخت گز گویند برگ او اثل است و ثمرش عذبه و مذکور شد و بری او بی‌ثمر و کوچک آن بخصوص به این اسم و شکوفه‌اش سفید و مایل بسرخ و ثمرش مثلث و کزمازج نامند (تحفه، ۱۷۶). نیز در تحفه در ذیل لغت کزمازج چنین آمده است: به جیم و کاف اسم درخت گز است. گز اسم فارسی طرفا است (تحفه، ۲۲۵). کزمازک هو ثمر الطرفاء و يقال له ايضاً جزمازك و جزمازق و قد يقال له ايضاً العذبه (شرح اسماء، م ۲۵۵). و در همان کتاب ذیل ماده اثل چنین آمده است: و الاثل (بروزن اصل) هو نوع من الطرفاء (شرح اسماء، م ۹) کزمازك

گویند... و این میوه بهمازو ماند. الالبیه (بهم ۲۲۱، زل ۱۷۵) هروی در ذیل ماده «جزمازج» می‌نویسد: جزمازج میوه طرفاست و طرفا سیب‌دار بود. و ذکرش خود کرده آید اندر باب طا (الالبیه، زل ۸۵، بهم ۹۶). از این رو بحث درباره جزمازج را به اینجا (طرفه) محول کرده‌ام و در کتب داروهای مفرد نیز از جزمازج غالباً در ذیل طرفه سخن گفته‌اند. جزمازج معرب «گزامازو» است و از این رو در هدایة المتعلمین همه جا واژه اخیر مذکور است نه جزمازج. منتهی چون در رسم الخط قدیم کاف فارسی را نیز بشکل کاف عربی می‌نوشته‌اند کزمازج با کاف عربی در متن ضبط شده است و در «فهرست داروها» که به آخر کتاب افزوده‌اند کزمازج را در ذیل حرف کاف آورده‌اند: و گرنه نرمی اندام را علاج کنی بدرشت گشتن به داروهای درشت کننده اعنی بهمازو و گزامازو... (هدایه، ۲۵۳). گزامازو یعنی مازوی گز، مازو چیست؟ مازو بر وزن بازو نمو غیرطبیعی که در روی برگهای بعضی اشجار از اثرگزیدگی حیوانی از جنس هوام پدید می‌آید (فرهنگ نفسی). گزامازو را در متون عربی علاوه بر جزمازج، کزمازک و جز-مازک و جزمازق نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید. و اما لغت طرفه در الالبیه ذیل

*Peuplier blanc* از تیره بیدها که در نیمکره شمالی گونه‌های مختلفش فراوان می‌روید... پشت پهنک برگ‌سپیدار سفیدرنگ است (فرهنگ معین). درخت سفیدار در نقاط استپی ایران کشت می‌شود و بیشتر طالب اراضی رسی می‌باشد (درختان و درختچه‌ها، ۲۶۶).

طلع (رك: تمر)  
طین (Tin)

*Terra* (لا)

*La terra* (فر)

طین انواعست وازو مستعمل ازوکل ارمنی ومختوم الملك وقبرسی وسابو-سی وبحیره ومغره وحر وقیمولیاست وجص وجبسن.

الابنيه (بهم ۳۱۵، زل ۱۶۸)  
طین گل یا خاک است و گذشته از گل-های مذکور در فوق در کتب ادویه مفرد یا صیدله از طین‌ها یا گل‌های دیگری نام می‌برند از قبیل گل خوزی (منسوب به خوزستان)، گل نیشابوری، گل یمانی وماننداینها. هر وی در ذیل لغت طین چنانکه می‌بینیم نخست به بیان اقسام گلها و سپس به تعریف گل ارمنی پرداخته و از انواع دیگر گلها تحت عناوین مستقل بحث کرده است. اما من برای رعایت نظم و ترتیب بیشتر و دقیق‌تر از گل ارمنی نیز جداگانه سخن خواهم گفت و چون عناوین همه

*Kazmāzak* و جزمازک و جزمازق معرب لغت فارسی گزمازک *Gazmāzek* و گزمازو است و میوه درخت گز نیست بلکه مازوی گز است *La galle du tamarix oriental* و پیوسته در بازارهای قاهره فروخته می‌شود. طرفاً بدرخت گز *Le tamarise* عموماً و بنوع بخصوصی از آن که نامهای لاتینی و فرانسوی در صدر این گفتار نوشته شده است اطلاق می‌گردد (مابرهوف م ۹، م ۲۰۰).

چنانکه دیدیم هر وی می‌نویسد که طرفاً سپیدار است و اگر در مورد این لغت تصحیف و تحریفی رخ نداده باشد باید گفت که هر وی اشتباه کرده است زیرا سپیدار نوعی از «بید» و «خلاف» است و در هیچ مأخذی جز الابنیه سپیدار یا سپیدار را به معنی طرفه یا طرفاً ننوشته‌اند.

واژه سپیدار مرکب است از سپید + دار (درخت) و این لغت را سپیدار، سفیدار، اسپیدار و اسفیدار نیز نوشته‌اند (رك: دهخدا). سپیدار درختی است معروف که بواسطه سپیدی چوبش آن را سپیدار گویند (آنندراج، دهخدا). سپیدار مخفف سفیدار است و آن از جمله درختهای بی‌ثمر است و نوعی از بید باشد (برهان، معین). سپیدار درختی است (لاتینی *Populus alba*، فرانسه

داروها در الابنیه و دیگر کتب ادویه مفرده به عربی است در عنوانی که خواهد آمد اصطلاح عربی را خواهم نوشت یعنی به جای عنوان گل ارمنی « طین ارمنی » به کار خواهم برد. مایرهوف می نویسد: غرض از طین یا گل در کتب ادویه مفرده یا صیدله یا عقاقیر گلهای یا خاکهائی است که دارای خواص طبی است و از این رو آن را در پزشکی یونانی بکار می برده اند و در تمدن اسلامی نیز دانشمندان کوشیده اند که نامهای یونانی آنها را کاملاً حفظ نمایند اگرچه بدست آوردن این خاکها از جزایر یونان برای مسلمین کاری غیر ممکن بوده است (مایرهوف، م ۱۷۲).

در باره اقسام طین ها یا گلهای رک:

عنوان های آتی.

طین ارمنی (*Tin-e-Armani*)

*Terra armenica* (لا)

*La terre d'Armenie (Le bol d'*

*Armenie)* (فر)

طین انواعست وازو مستعمل ازوکل ارمنی... کل ارمنی سرد و خشکست اندر درجه اول.

الابنیه (بهم ۲۱۵، زل ۱۶۷).

چنانکه در ذیل ماده «طین» نوشته ام هر وی از طین ارمنی یا گل ارمنی در ذیل همین عنوان «طین» بحث کرده است نه در زیر عنوان مستقل. در ترجمه

صیدنه چنین آمده است: گل ارمنی گلی است که از زمین ارمنیه که بزمین قباد و قبا [ = کاپادوکیه ] نزدیک است با طرف برند و او را سنگ ارمنی گویند به سبب صلابت جرم او. در بیماری و با سود مند باشد و لون او به زردی مایل است. گلی است که از بلاد ایروان آرند. سرخ تیره جگری و با نرمی و انلك چربی می باشد (تحفه، ۱۷۹). والنوع الذی یقال له الطین الارمنی هو طین احمر علك یاتی من ارمنیه و یقال له الطین الرومی والطين القبرسی (شرح اسماء، م ۱۷۲). گل ارمنی را امروز در مصر بعنوان طین ارملتی (با لام مشدد) یا طین رومی (گل یونانی) می فروشند. گل ارمنی از جگس خاک رس و به رنگ سرخ است زیرا دارای اکسید دوفر می باشد و چون لزج و چسبنده است در شکسته بندی (انجبار) بکار می رفته است (مایرهوف، م ۱۷۲).

طین بحیره (*Tin-e-bohayre*)

بحیره: گل بحیره سرد و خشکست باعتدال نرم ترین همه کلهاست.

الابنیه (بهم ۲۱۷، زل ۱۶۸).

طین بحیره یا گل دریاچه همان است که در ترجمه صیدنه مرادف با طین مختوم الملك و در شرح اسماء العقار بعنوان خواتیم البحیره و مرادف با طین مختوم آورده شده است. چون طین مختوم را



به غایت سبزرنگ است ( اختیارات بدیعی، دهخدا). طین الحر از جهت پاکی او می نامند و بفارسی خاک رست گویند (تحفه، ۱۷۸). طین الحر... به فارسی خاک رست نامند... بعضی آنرا شامل طین اندلسی و طین فارسی و بعضی خاک کی که از سیراف می آورند دانسته اند و آن خاک کی است رخوسبک خالص و بسیار سبز شبیه به ریحان... و آن را می خورند کسانی که معتاد بگل خوردن اند... و بعضی گفته اند خاک خالص از آمیزش ریگ و رمل و اشیای غریبه است و بعضی از انواع طین قیمولیا و از اصناف طین الخراطین دانسته اند (مخزن).

### طین سابوسی (Tin-e-sābusi)

*Terra samia* (لا)

*La terre samienne* (فر)

سابوسی و کل سابوسی فاضل تر مورد بودگی اندر او هیچ ریگ نباشد.

الابنیه (بهم ۲۱۷، ذل ۱۶۸) و نوع دیگر از انواع کلها و آن است که او را طین سامس گویند. جالینوس گوید گل شامس را سامس گویند و جرم او به علك مشابهت دارد... او را کوکب الارض نیز نسویند... و کوکب الارض مطلقاً است (ترجمه صیدنه، ب ۸۵). طین شاموس استاد احمد فرج اندر کتاب خویش می گوید: طین شاموس طلق

نیز خواتیم لمتیه منسوب به لمنوس *Lemnos* جزیره یونانی واقع در دریای اژه خوانده اند بعید نیست که مراد از بحیره همان دریای اژه یا محتملاً دریای مغرب باشد نه هر دریاچه ای (رك: طین خواتیم الملك). مرحوم دهخدا بحیره را مطلق دریاچه پنداشته و طین بحیره را چنین تعریف کرده است: ظاهراً گلی است که از بعض دریاچه ها آرند. صاحب املاحی که پاره امراض را سود دارد چون گل دریاچه ارومیه که طلای آن اوجاع مفاصل و عرق التسار را نافع است (دهخدا).

طین جبسین (رك: جبسین)

طین حصص (رك: حصص)

طین حر (Tin-e-Horr)

*Species terrae cimoliane* (لا)

*Une espece du la terre cimol-ee* (فر)

حر و کل حرقی را منع کند... و محمد بن زکریا گوید کل حر این کلت کسی خورند.

الابنیه (بهم ۲۱۸، ذل ۱۶۹) دیگر از گلها گلی است که طین حر گویند برمی است یعنی گل آزاد و پاریسیان او را سریش گل گویند و علامت او آن است که جرم او لزج باشد ( ترجمه صیدنه، ب ۸۵). محمد بن عبدون گوید: گلی است نزدیک در شیراز... و آن گل

است و خواجه ابوعلی سینا رحمه الله می گوید: همانا که او طلق نیست و به- زبان یونانی طین شاموس را نامی است که ترجمه آن کوکب الارض است و بیشتری اهل روزگار خاصه اهل صنعت کوکب الارض طلق را شناسند (ذخیره، دهخدا). طین شاموس به او و بی او کوکب الارض نیز گویند. قسمی از آن سفید و ناصاف و با صفایح و شیه به- حجر المسن و با اندک براقی می باشد و قسمی بسیار سفید و رقیق و سبک... از بلاد قبرس و صقالبه آرند (تحفه، ۱۷۹).  
والتوع الذی یسمونه طین ساموس هو- الکواکب (شرح اسماء، م ۱۷۲).  
ساموس Samos از جزایر یونان واقع در دریای اژه است. پس طین سابوسی مصحف طین ساموسی است. مایرهوف درباره مطلبی که از شرح اسماء نقل کردم چنین می نویسد: گل ساموس مانند گل لمنوس (مختوم، بحیره) در طب مغرب زمین بسیار معروف بوده و برای منع خون ریزی بکار می رفته است (مایرهوف، م ۱۷۲).

طین قبرسی (Tin-e-Qobrosi)

Terra cyprica (لا)

La terre be chypre (فر)

قبرسی را بهترین خوش بوی تر بود آنک زبان بکیرد چون زبان بدو باز زنی.

الابنیه (بهم ۲۱۶، زل ۱۶۷)  
طین قبرسی یا گل قبرسی منسوب است به جزیره معروف قبرس واقع در دریای مدیترانه. تعریف آن در ترجمه صیدنه چنین است: گل قبرسی و گل مختوم در قوت به گل ارمنی ماند جز آنکه گل قبرسی را قوت قبض و خشک کردن جراحاتها زیادت است (ترجمه صیدنه، ب ۸۶). گلی است سرخ و گلگون و چون در دست بمالند سرخی آن در دست بماند و چون بشکنند در اندرون وی رگهای زرد بود (اختیارات، دهخدا).  
سرخ درخشنده خوشبوست... و در جمیع افعال قایم مقام گل مختوم است (تحفه، ۱۷۹). مؤلف شرح اسماء العقار گل قبرسی و گل ارمنی هر دو را يك گل به- اسامی مختلف می داند و چون مایرهوف چیزی در رد این قول ننوشته پیدا است که او نیز این نکته را قبول دارد (رك: طین ارمنی). از این گذشته خواصی که صاحب الادویه برای گل قبرسی ذکر می کند با خواصی که مؤلف شرح اسماء برای طین ارمنی نوشته است مطابقت دارد، یعنی گل قبرسی نیز مانند گل ارمنی در شکسته بندی بکار می رود.  
مؤلف مخزن قبرسی را بروزن طبرسی ضبط کرده و در تعریف آن چنین نوشته است: طین قبرسی... گلی است سرخ جسنده خوشبو که به زبان می چسبد و

واما النوع من الطین الذی یقال له طین قیمولیا فهو الطین الطلیطلی باجماع من الاطباء (شرح اسماء، م ۱۷۲). طفل بروزن قبل نوعی خاک رس است و طلیطل همان شهر معروف تولد و از شهرهای اسپانیاست. مایر هوف دربارهٔ مطلبی که از شرح اسماء نقل کردم می نویسد: ماهیت گل قیمولیا مجهول است. همین قدر معلوم است که در اسپانیای مسلمان شهرتی فراوان داشته است و نوعی خاک از جنس چوبسک و اشنان است (*La terre saponaire*) (مایر هوف، م ۱۷۲).

### طین مختوم الملك

(*Tin-e-Maxtum-ol-malek*)

*Terra sigillata* (لا)

*La terre sigillée* (فر)

سین انواعست وازو مستعمل ازو کل ارمنی و مختوم الملك...

الابنیه (بهم ۲۱۵، ذل ۱۶۷) این تنها موردی است که هروی در ذیل مادهٔ طین به «مختوم الملك» اشاره می کند و برخلاف اقسام دیگر گل نه در ذیل عنوان طین از آن بحث کرده است و نه در ذیل عنوان مستقل دیگر اما در چند مورد دیگر در الابنیه اشاره به «طین مختوم» کرده است از جمله ذیل مادهٔ سرطان (خرچنگ نه سرطان بمعنی بیماری) که گوید: و خاکستر وی گاز

چون بشکافند اندرون آن رگهای زرد رنگ بود... طلای آن جهت تحلیل اورام و شکستگی اعضاء و کوفتگی آنها و افتادن از جای بلند نافع (مخزن).

طین قیمولیا (*Tin-e-Qaimuliya*)

*Terra cimolia* (لا)

*La terre cimolee* (فر)

قیمولیا گل قیمولیا رخام کلت و او هر چند صافی تر و براق تر بود بهتر باشد.

الابنیه (بهم ۲۱۸، ذل ۱۶۹)

گل خوزی... در کتاب [کذا] طب او را قیمولیا گویند و در کتاب حشائش گفته است او دو نوع است یکی سفید و جرم این نوع چرب باشد و نوع دیگر آن است که لون او ارغوانی است و این انواع نیک باشد بهیأت... ابو الخیر گوید قیمولیا گل رخام را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۵). حجر الرخام هم خوانند و آن مانند صفایح رخام بود سفید و براق و خوشبوی... دیسفوریدس گوید آن دو نوع باشد یکی سفید و دیگر فرفری (اختیارات، دهخدا). قسمی از آن سفید و قسمی از آن مایل به بنفشی و چرب و با لزجت و دیرشکن و در آب دیر حل می شود و از بلاد اندلس و ارمن خیزد (تحفه، ۱۷۹). طین القیمولیا.. و آن را حجر رخام... نامند و اطفال در هند بر تخته های مشق می مانند (مخزن).

کلب الکلب را نیک باشد و سل را چون با گل مختوم... بیامیزی (بهم، ۱۹۳). گل مختوم را به لغت رومی نسيفرغوش گویند و معنی چنین باشد یعنی گل زرد و مهر کرده باشد و پارسیان او را گل شسته [؟ درست خوانده نمی شود] گویند و او را نیز طین بحیره نیز گویند و مختوم الملك نیز گویند و جالینوس گوید او را مغره لمنیه گویند و خواتیم لمنیه هم گویند و خواتیم بحیره هم گویند... گل مختوم از جزیره قبرس حاصل می شود... جالینوس در کتب خود گفته است که تلی در لمنیوس است خاک او به لون سرخ است و در خاک او سنبک نباشد و هیچ شایبه دیگری نبود بلکه صرف باشد و به لون سرخ بود و به خاک سوخته مشا- بهت دارد از راه صورت و طبع... دیسقوریدس گوید... این نوع گل از حفره بیرون می آید از زمین و او را با خون بسز سرشند آنگاه مهر برونهند (ترجمه صیدنه، ب ۸۵). طین مختوم از جزیره ملیون [مصحف لمنون یا لمنوس] بحر مغرب خیزد و در قدیم زنی از تل خاک آنجا نقل به بقعه راهبی می نموده و بعد از شستن قرصها می ساخته و صورت راهب در او نقش می کرده و از این جهت تین الراهب نیز نامند و دیسقور- یدس و جالینوس را اعتقاد آنکه خاکی است به خون بز سرشته و بالفعل جهت

احاطه دریا به جزیره مذکور موجود نیست و بجای آن سایر خاکها را استعمال می کنند و بهترین او در غایت سرخی می باشد (تحفه، ۱۷۸). الطین المختوم و هو الذی یسمى ایضاً خواتیم لمنیه و خواتیم البحیره و یقال له ایضاً مغره لکائیه و یقال له الخاتم الیمانی (شرح اسماء، م ۱۷۲). طین مختوم یا خواتیم لمنیه (منسوب به لمنوس *Lemnos* جزیره یونانی واقع در دریای اژه) در طب اروپائی بیشتر به طین لمنیه *Tarra le-mina* معروف بود. این گل عبارت است از پراو کسید دو فرهیدراته *xyde de fer hydraté* و بعنوان داروی ضد سم و پادزهر بکار می رود (میرهوف، م ۱۷۲).

### طین مغره (Tin-e-magra)

*Rubrica sinopica* (ل)

*Rubrique* (فر)

طین مغره و کل مغره سرد و خشکست قابض.

الابنیه (بهم، ۲۱۸، زل ۱۶۸)

طین مغره یا مغره گل سرخ یا گل اخری است. مغره را در تمام فرهنگهای فارسی و عربی بروزن رحمت و طلبه ضبط کرده اند. مرحوم بهمنیار می نویسد: مغره بروزن رقیه و رحمه عربی است... و در فرهنگ عربی است که مغره گلی سرخ- رنگ است که با آن رنگ کنند...

ظلف، به لغت عرب سنب ستور را که شکافته باشد ظلف گویند (ترجمه صیدنه، ب ۸۶). ظلف سم حیوانات است و خواص هر يك با حیوان آن مذکور است (تحفه، ۱۸۵).

### ظلف المعز (Zefl-el-ma?z)

ظلف ظلف المعز سم بز باشد.

معنی ظلف را در ذیل همین لغت نوشته-ام ظلف المعز همچنان که خود هر وی می گوید «سم بز باشد». معز «به فتح اول بروزن معز بز را گویند به عربی» (بهمنیار ۲۲۳). در نسخه «نس» نقطه زاء روی عین گذاشته شده است و شاید به همین سبب زلیگمان معز را مغز خوانده و ظلف المعز را ظلف المعز نوشته است. محتمل است غلط، غلط چاپی باشد.

### عاقرقرحا (Aqerqarha)

*Anacyclus pyrenthum* (لا)

*Pyrenthe* (فر)

عاقرقرحا یاد کرده آمد اندر باب طا کی او بیخ طرخون دشتیست لیکن اینجای ذکرش تازه کردیم.

(الابنیه (بهم ۲۲۳، ذ ۱۷۹)

بیخ طرخون کوهی را عاقرقرحا گویند و ابوریحان گوید در کوههای بامیان عاقرقرحا بزرگ شود... و این نام لغت یونانی است... و در بعضی کتب صیدنه آورده اند که طعم او تیز باشد... و چون

(بهمنیار، ۳۱۸). با اینهمه مایر هوف و لوی هردومغره را بضم میم بروزن تحفه نوشته اند. «طین احمر، گل سرخ، اسم مغره است» (اختیارات بدیعی، هخدا). طین احمر و طین مغره اسم مغره است (تحفه، ۱۸۵). و در همان کتاب در ذیل مغره چنین آمده است: مغره، او را طین مغره نیز نامند و نزد بعضی بهتر از طین مختوم است و او خاکی است که از روم خیزد و سرخ مایل به زردی و با غرویت (تحفه، ص ۲۴۸). مؤلف مخزن در ذیل مغره که آنرا بروزن طنبه ضبط کرده است می نویسد: خاکی است سرخ تیره و مایل به زردی و با غرویت. گویند که از روم آورند... دو نوع می-باشد یکی سرخ تیره خالص... و دوم کم رنگ ناصاف (مخزن). مغره... و هی الطین الاحمر (شرح اسماء، م ۲۳۸). دیسکوریدس در روزگار خود دو نوع گل سرخ می شناخته است یکی گیل سرخ یا گل اخراى طبیعى که دارای مقدار فراوانی سیلیکات و اکسید آهن است. دیگری گل سرخ مصنوعی که از تکلیس گل اخراى زرد - *L'ocra Jau* به دست می آورند. (مایر هوف. م ۲۳۸).

### ظلف (Zefl)

ظلف ظلف المعز سم بز باشد.

(الابنیه (بهم ۲۲۳، ذ ۱۷۲)



شکسته شود لون او سرخ باشد (ترجمه صیدنه، ب ۸۶). عاقرقرحا کرم و خشک است به درجه سیم (اغراض، ۶۳۰). لغت عربی... مشتق از عقر... نباتی است در مغرب کثیرالوجود و در شکل و شاخ و برگ و گل شبیه به بابونه بزرگ و با زغب و سفید و مفروش بر زمین... و گویند او بیخ طرخون جبلی است (تحفه، ۱۸۰). هوالکرهران و يقال- القرقهران (شرح اسماء، م ۳۲). عاقر- قرحا لفظی است یونانی بمعنی «ریشه برهنه» *Racine nue* قرقهران نیز مغرب کرهران بهضم هردوکاف لغتی است یونانی و این هر دو واژه معادل نام یونانی پیرنترون *Pyrenthron* است بمعنی ریشه عمودی - *La racine pi-votante* گیاهی است از تیره مرکبان *Composée* که نام لاتینی اش در فوق نوشته شده است. لفظ سریانی عاقرقرحا بیش از معادل یونانی آن در زبانهای مشرق زمین رواج یافته است چنانکه در سانسکریت نیز بصورت اکراکرها و در ارمنی بصورت *Akrkarha* درآمده است. عاقرقرحا را امروز در بازارهای قاهره بعنوان عودالقرح (چوب قرحه، چوب زخم). می فروشند اما در لغت قرح نیز اثری از لفظ سریانی قرحه (بروزن حربه) بمعنی «برهنه» باقی مانده است. این دارو را از سوریه و از مغرب

به مصر وارد می کنند (مایرهوف، م ۲۹۹). برای معنی «مرکبان» *Com- posee* رک: گل گلاب ص ۲۸۷. نیز رک: طرخون.

### عبوثران (*Abusarān*)

*Artemisia abrotanum* (لا)

*Aurone* (فر)

عبوثران شجره مریمست و بخور مریم. و او یادکرده آمد اندرباب شین و با.

الابنیه (بهم ۲۳۱، زل ۱۷۸)

عبوثران را در غالب مآخذ عیثران *Obaisarān* نوشته اند چنانکه بیاید:

«عیثران شامل برنجاسف و شجره مریم

است» (تحفه، ۱۷۰). عبوثران، کافور

خوشبو، گیاهی است خوشبو، درخت

بسیار خار که کسی که بدان افتد خلاص

نیابد (مهدب الاسماء - منتهی الارب -

آندراج - اقرب الموارد، دهخدا).

عیثران... و عبوثران به فتح ثاء مثله و

بهضم آن نیز آمده... گفته اند شامل بر-

نجاسف و شجر مریم است و بغدادی

گفته که غلط کرده کسی که آنرا شیخ

دانسته و کسی آنرا قيصوم گفته بلکه

نباتی است مایل به غربت و مزغب و

ثقیل الرایحه و با عطریت شبیه به رایحه

سنبل الطیب و بطیخ و تفلسی گفته نباتی

است برگ آن مدور و صاحب معتمد

نوشته که قيصوم نیست (مخزن). صاحب

شرح اسماء در ذیل قيصوم می نویسد:

*Cyclamen (La racine du cyclamen)* (فر)

عرطینا پیارسی اسپریون بوذ و تورم  
و قلال و بشم و کلیمها بند و بشویند و کیای  
اورا اذربوی خوانند.

الابنیه (بهم ۲۳۱، ذل ۱۷۸)  
هروی در ذیل لغت اذربوی بجای عر-  
طینا عرطیفه نوشته است که دومی ظاهراً  
مصحف اولی است: اذربوی... کیا هیست  
بیخش را عرطیفه گویند (ذل ۲۸، بهم  
۳۴). عرطینا مزاج را گرم کند و بیشتر  
بیخ او را استعمال کنند... لغت سریانی  
است و به لغت یونانی او را تیموس  
گویند و به لغت لطفیه او را اسفوفیزن  
گویند (ترجمه صیدنه، ب ۸۶). عرطینا  
[کذا، باسین] اسم سریانی آذربو است  
(تحفه، ۱۸۷). قدینا انه اصل احد  
نوعی اللوف و هی خبز القرود (شرح  
اسماء، م ۳۵۲). لغت عرطینا سریانی  
محض است که نام دیگرش بخور مریم  
است. خبز القرود نام گیاهی است دیگر  
که به لاتینی *Dracunculus vulgaris*  
گفته می شود و غیر از عرطینا است و  
علت این اشتباه آن است که خبز القرود  
را غرغظیه گفته اند که لغتی است مرکب  
از عربی و اسپانیایی و ظاهراً کاتبان این  
واژه را به تصحیف عرطینا نوشته اند  
(مایر هوف، م ۳۵۲). نیز *رک: «آذربوی»*  
و «بخور مریم».

هو نوع من الشیح وهو الذی یسمى مسواک  
الراعی و بالیونانی ابروطنون... و العرب  
تسمیه العیثران (شرح اسماء، م ۳۳۷).  
قیصوم معرب لغت یونانی ابروتونون است  
*Obrotonon* لغت تازی عیژان بی-  
شک مصحف واژه یونانی آبروتونون  
سابق الذکر است (مایر هوف، م  
۳۳۷).

عدس (*Adas*)

*Lens esculenta* (لا)

*Lentille* (فر)

عدس سردست و خشک... خونی سود-  
ای انکیژد.

الابنیه (بهم ۲۲۴، ذل ۱۷۲)  
عدس، اهوازی گوید... پارسیان او را  
نرسک گویند.. عدس دشتی... پارسیان  
سک دشتی گویند (ترجمه صیدنه، ب  
۸۶). در منتهی الارب نیز عدس بمعنی  
نرسک آمده است (*رک: دهخدا ذیل لغت  
عدس*). عدس *نزدیک جالینوس اندر*  
سردی و گرمی معتدل است (اغراض.  
۵۹۷). به فارسی *مرجومک* نامند بری  
او کوچک مایل به تدویر و تلخ است و  
بستانی پهن و مسدور (تحفه، ۱۸۱).  
*مرجومک* مذکور در تحفه لغتی است  
ترکی نه فارسی و شاید اشتباه از کاتب  
باشد.

عرطینا (*Artanisā*)

*Cyclamen europaeum* (لا)

## عرعر (Ar?ar)

Juniperus communis (لا)

Genevier commun (فر)

عرعر را حبش گرمی کند و ادرار البول ارفد.

الابنیه (بهم ۲۲۸، ذل ۱۷۳)

سرو کوهی است و او از سرو کوتاه تر و کوچکتر و ثمرش بقدر فندقی و با اندک شیرینی و غیر ثمر ابهل است (تحفه، ۱۸۱). حب العرعر ابهل است و آن گرم و خشک در درجه دوم است (متهی الارب، دهخدا). سرو کوهی، سرو جلی (برهان-غیاث-زمخشری-نزهة القلوب، دهخدا).

به تازی درخت سرو را گویند (داود انطاکی، دهخدا) در قدیم سرو کوهی یعنی پیرو باشد و آنرا در لاتینی ژونی پیروس Juniperus و در فرانسوی ژنوریه Jenevier گویند و عرعر که در شعر شاعران آمده است این درخت است نه بمعنی درخت عرعر امروزی (دهخدا).

معمولاً در دهات ایران و نقاط جنگلی شمال در تداوی عامه آنچه را که به نام عرعر می نامند اقسام مختلفه سرو کوهی و پیرومی باشد (فرهنگ معین). نیز رُك: «ابهل» و «سرو»

## عروق صفر (Oruq-e-sofr)

Curcuma longa (لا)

Le curcuma long (فر)

عروق صفر زردچوبه است و او گرمست و خشک.

الابنیه (بهم ۲۳۳، ذل ۱۷۹)

عروق جمع عرق بمعنی رگ و ریشه است و صفر جمع اصفر و صفرا بمعنی زرد است پس معنی لغوی عروق صفر می شود: ریشه های زرد یا همان که در فارسی زردچوبه گوئیم. تعریف عروق صفر در ترجمه صیدنه چنین است: عروق به لغت تازی زردچوبه را گویند و به هندوی هلد گویند (ترجمه صیدنه، ب ۸۶). عروق الصفر به فارسی زردچوبه گویند و آن بیخ نباتی است برگش شبیه به برگ گشنیز و مایل به کبودی و ساقش بقدر ذرعی و باریک و پرشعبه و پر برگ و گل او مابین سفیدی و زردی... قسم صغیر او مامیران است (تحفه، ۱۸۱). عروق الزعفران عروق الصفر است (همان کتاب، ۱۸۱). عروق الصباغین... گویند اسم عروق الصفر است (همان کتاب، ۱۸۱). کُرُكُم هو الهمرد و هو العروق-الصفر، و المامیران نوع منه (شرح اسماء، م ۲۵۵). زردچوبه از گیاهان بومی جاوه، بالی، مالایا و سیلان است که در سانسکریت هریدرا Haridrā خوانده می شود بمعنی چوب زرد و لغت فارسی و عربی هر د Hord یا هلد مأخوذ از آن است (مایرهوف، ۲۵۵، لوی، م ۱۹۷).

## عسل (Asal)

عسل گرم و خشکست اندر اخر درجه

العشر می گوید: شبمی است که بر درخت  
عشر منعقد گردد و شبیه به پاره ای نمک و  
سفید او را یمانی و سیاه او را حجازی  
نامند (تحفه، ۱۵۰). و من انواع-  
الیتوعات...العشر و اما الشی الذی یقال  
له سکرالعشر فهوندى ينزل على شجر-  
العشر(شرح اسماء، م ۱۷۸). مایر هوف  
در ضمن بحث از انواع یتوع یا یتو-  
عات می نویسد که شکرعشر هنوز درست  
مورد بررسی و آزمایش واقع نشده است  
(مایر هوف، م ۱۷۸). نام های محلی آن  
عبارت است از: استبرق در شیراز و  
فارس... عوشر به فتح شین و عشر به ضم  
اول و تشدید و فتح دوم در اهواز (ثابتی،  
۸۷).

### عصی الراعی (As-ar-rā'i)

*Polygonum equisetiforme* (لا)

*Renouée* (فر)

عصی الراعی بهترین سبز بود و  
تازه.

الابنیه (بهم ۲۲۹، زل ۱۷۳)  
عصی الراعی را عصا الراعی نیز نوشته-  
اند چنانکه بیاید. تعریف این دارو در  
ترجمه صیدنه چنین است: عصا الراعی  
نباتی است که پارسیان او را سد پیوند  
گویند و جالینوس او را حيلة البرد نام  
نهاده است و در او صفت کوهی کرده  
است که بر او نباتی است که او را برسیان  
دارو گویند و او را به عصا الراعی تفسیر

دوم... بیماریهای تیز اورذخاصه اندر  
تابستان، که در تابستان انکبین زود  
باصفر کرد.

الابنیه (بهم ۲۲۷، زل ۱۷۵)  
لغت عربی است و عرب او را به تذکیر  
و تأنیث یاد کنند... و به پارسی انگبین  
گویند... و ماء العسل... پارسی او آب  
انگبین است (ترجمه صیدنه، ب ۸۷).  
عسل انگبین است گرم و خشک است به  
درجه دوم (اغراض، ۵۹۷). اسم فارسی  
انگبین است (تحفه، ۱۸۲).

### عشر (Ošar)

*Calotropis procera* (لا)

*Calotrope, Arbre a la soie* (فر)

عشر گرمست و خشک اندر درجه  
سیم.

الابنیه (بهم ۲۳۵، زل ۱۸۰)  
از جنس درختانی است که به هیأت و  
قامت بزرگ بود و درخت عشر را صمغ  
باشد که طعم او شیرین بود و میوه او  
مجوف باشد و در میان میوه او به شبه پنبه  
چیزی باشد چون جرم او شکافته شود و  
در زیر آن پنبه سه دانه باشد و از آن دانه ها  
شکر عشر سازند و شکر عشر در خز این ملوک  
می باشد و بعضی علتها را دارو کنند... و  
آن پنبه را... حشوبالشها کنند... منبت  
او در قعر وادیاها باشد (ترجمه صیدنه،  
ب ۸۸). صاحب تحفه می نویسد: «عشر  
در سکرالعشر گذشت» و در ذیل سکر-

عفص مازوست واو کسرم و خشکت  
اندر درجه دوم. اندامها را قوی  
کرداند.

الابنیه (بهم ۲۳۵، زل ۱۷۷)  
و به پارسی مازو گویند... دیسقوریدس  
گوید مازو میوه درخت بلوط است و  
هرچه از او خام بود خردتر باشد و  
بعضی را از او پوستها رفته باشد و جرم  
او گران بود و هموار و هرچه خام بود  
از او به باشد و گویند این درخت سالی  
بلوط آرد و سالی مازو (ترجمه صیدنه،  
ب ۸۹). عفص مازو است سرد و خشک  
است بدرجه دوم (اغراض، ۶۳۵).  
بفارسی مازو نامند و درخت او مثل  
درخت بلوط است و در بعضی بلاد يك  
سال بلوط بار می دهد و يك سال مازو  
و بهترین او سبز و بی سوراخ (تحفه،  
۱۸۳). عفص در سریانی عفصا است  
که دیسقوریدس آنرا ککیس *Kekis*  
می خواند و آن عبارت است از مازو یعنی  
نمو غیر طبیعی که بر اثر گزیدگی نوعی از  
هوام بر درخت بلوط پدید می آید (مایر-  
هوف، م ۲۹۵).

عقرب (*Aqrab*)

عقرب سرد و خشکت اندر درجه  
سیم.

الابنیه (بهم ۲۳۵، زل ۱۸۵)  
هفت نوع است يك نوع از او به لون  
سپید است و بعضی سرخ است و بعضی

کرده است و او را بطباط نیز گویند  
(ترجمه صیدنه، ب ۸۸). کبیر و صغیر  
می باشد و کبیر نر و صغیر ماده است و  
به فارسی کبیر را سرخ مرز نامند و تخم  
و ساقش سرخ و مایل به بنفش و در باغها  
بسیار است و صغیر او را در تنکابن خاك  
نره گویند و برگ و ساقش سبز و کوچک  
تر از کبیر (تحفه، ۱۸۲). عصا الراعی  
هوالبطباط و يقال له ایضا الشبیطاط...  
اسمه الفارسی برسیان داروا (شرح اسماء،  
م ۲۹۸). لغت عصی الراعی که بمعنی  
عصای چوپان است در دشتهای مصر می-  
روید. شبیطاط بر وزن خبردار مأخوذ از  
لغت سریانی شبیطاط است بمعنی عصای  
کوچک. برسیان دارو یا پرشیان دار  
(به فتح با و کسر سین یا شین). نام  
فارسی عصی الراعی است (مایر هوف،  
م ۲۹۸).

عظم (*Azm*)

عظم استخوانست واو سوخته تجفیف  
و تحلیل قوی کند.

الابنیه (بهم ۲۳۲، زل ۱۷۸).  
عظم استخوان سوخته است. دردها را  
بنشانند (ترجمه صیدنه، ب ۸۹). به فارسی  
استخوان و به ترکی سموک نامند (تحفه،  
۱۸۳).

عفص (*Afs*)

*Cynips galloe tinctorioe* (لا)  
*Noix de galle* (فر)



آن (تحفه ۱۸۵) . هر صمغی را گویند که آنرا توان خایید (برهان، دهخدا).

### علك البطم (Elk-ol-botm)

نحاس... وازوی شربتی تامثالی و تا بمثالی و نیمست با علك البطم.

الابنیه (بهم ۳۳۵، زل ۲۶۳)

به فارسی سقز و به اصفهانی قندرون نامند و آن صمغ درخت بطم است (تحفه، دهخدا). رك: «علك» و «بطم».

### علك الروم (رك: مصطکی)

### علك نبطي (Elk-e-nabati)

*Pistacia vera* (لا)

*Gomme-résine de pistachier*

(فر)

بورق... جون باعلك نبطي بكار برند دمل را بپزند.

الابنیه (بهم ۵۵، زل ۴۶)

از علك نبطي در غالب مأخذ از جمله تحفه المؤمنین و شرح اسماء العقارب عنوان علك الانباط یاد شده است. صاحب تحفه می نویسد: علك البطم است و اسحق بن عمران گوید که صمغ درخت پسته است و در منافع مثل سقز (تحفه، ۱۸۵). علك الانباط هو صمغ شجره الفستق وقيل انه صمغ البطم (شرح اسماء، ۳۵۱). برخی از مؤلفان تازی نویس مانند ابن عمران و ابن جزاز و ابن جلجل و ابن سَوَیدی، علك الانباط را صمغ

از او زرد است و بعضی تیره رنگ و بعضی به لون زردماند و این هر دو نوع را زبانا گویند... عقرب سوخته سنك کرده و مئانه را بشکند (ترجمه صیدنه، ب ۹۰). کژدم است (اغراض، ۶۰۷). باصطلاح اکسیریان گوگرد است و به عربی اسم کژدم (تحفه، ۱۸۴).

### علق (Allaq)

علق زرو باشد و او را جون فرا اندامی هلی کی خون اندر او بفساد اندر بود... از انجا خون بکشد.

الابنیه (بهم ۲۳۵، زل ۱۸۰)

پارسیان دیوچه گویند (ترجمه صیدنه، ب ۹۰). زروی بزرگ است به خراسان دیوچه گویند (اغراض، ۶۰۷). بفارسی زالو و دیوچه و به ترکی سلوک نامند. کرم سیاهی است بقدر انگشتی و از آن بزرگ تر و با خطوط سبز و در آنها و زمینهای متعفن بهم می رسد (تحفه، ۱۸۵).

### علك (Elk)

*Resina* (لا)

*Résine* (فر)

علك کونا کونست و از وی هر جنس را ذکرش با آن درخت کرده اند کی اوی ازویست.

الابنیه (بهم ۲۳۲، زل ۱۷۸)

اسم چیزی است که قابل مضغ باشد و ازهم نریزد مثل سقز و مصطکی و امثال

*bātos* یونانی است که در عربی باطوس می‌نویسند و اگرچه تمشک در کشورهای عربی یافته نمی‌شود آن را به نام علیق می‌خوانند (مایرهوف، م ۲۹۳). مرحوم بهمیار می‌نویسد: آنچه از کتب لغت مستفاد می‌شود اینست که علیق را علیقی به اضافه الفی مقصوره نیز گویند (بهمیار، ۲۳۰). علیقی *Ollaiqa* گیاهی است که بر درخت می‌پیچد و آنرا علیق گویند (لسان العرب - اقرب الموارد، دهخدا).

### عناَب (Onnāb)

*Zizphus sativus* (لا)

*Jujube* (فر)

عناَب سردست و تر بلغم انگیزد.

الابنیه (بهم ۲۲۶، زل ۱۷۵) درختی است که پارسیان او را سنجلان گویند و... درخت او را سنجد جیلان گویند. ارجانی گوید عناَب گرم است.. درشتی حلق را دفع کند (ترجمه صیدنه، ب ۹۵). سرداست بدرجه اول (اغراض، ۵۹۷). بهترین او رسیده بالیده شیرین است (تحفه، ۱۸۷). سنجد جیلان (منتهی الارب، دهخدا). درختچه ایست از تیره عناَبا... جزو تیره های نزدیک به گل سرخیان... دارای ساقه راست و شاخه های ناهموار... برگهایش کوچک و شفاف و بی کرک است (فرهنگ معین). عناَب هو الزفیزف (شرح اسماء، م ۲۹۱). عناَب با عنب بمعنی انگور از

درخت پسته می‌دانند و این درست است و برخی مانند رازی و ابوحنیفه آنرا صمغ البطم می‌دانند و این خطاست (مایرهوف، م ۳۰۱).

### علیق (Ollaiq)

*Rubus fruticosus* (لا)

*Ronce* (فر)

علیق و علیبق نیز گویند و او سرد و خشکست اندر درجه دوم و بنزدیک گروهی اندر سیم.

الابنیه (بهم ۲۳۰، زل ۱۷۷).

علیق نباتی است که بر درخت پیچد چنانکه لبلاب و غیر آن و در عرب نبات او به این اسم معروف است. و گویند علیق نوعی است از درخت خار و چون در چیزی آویخته شود بدشواری از او جدا شود و خار او تیز باشد و نبات او بزرگ شود و میوه او به خرنوب مانند چون رسیده شود و طعم او در وقت رسیدگی شیرین شود... و به پارسی الدر [الور؟] گویند. (ترجمه صیدنه، ب ۹۵). نباتی است خاردار و در برگ و گل شبیه به گل سرخ و ثمرش در شکل و طعم مثل توت سیاه و در دیلم تموش و به ترکی بکورتیکان نامند (تحفه، ۱۸۴). تمشک (گل گلاب، ۲۵۶، زرگری، ج ۱، ۵۹۱). هو الباطوس (شرح اسماء، م ۲۹۳). علیق به معنی چیزی است که آویزان می‌شود و مطابق با باطوس

*Solanum nigrum* (لا)

*Morelle noire* (فر)

عنب الثعلب سردست و خشك اندر درجه دوم و بدش كاكنجست.

الابنيه (بهم ۲۳۴، زل ۱۷۹)

عنب الثعلب را عرب عنب نیز گویند... و عنب الثعلب را به پارسی سگ انگور گویند (ترجمه صیدنه، ب ۹۱). انگورگ است و انواع بوستانی آنچه ثمره او زرد است نافع تراست (اغراض، ۶۳۵). بفارسی سگ انگور و به ترکی قوش ازومی نامند و در اصفهان تاجریزی گویند و انواع می- باشد هر يك از بری و بستانی و هر يك از آن نر و ماده می باشد و قسم نر او كاكنج است... نبات او مابین گیاه و شجر... و برگش مایل به سیاهی و عریض تر از برگ ریحان و دانه او زرد مایل به سرخی و از نخود کوچکتر و اندک شیرینی و لزوجت و تخم او سفید بقدر خشخاش (تحفه، ۱۸۶). هو عنب الذئب.. و بالفارسیه روزبارج و نوع منه هو- الذي یسمى الكاكنج (شرح اسماء، م ۲۹۷). عنب الثعلب که بمعنی انگور روباه است گیاهی است سمی. واژه روزبارج مصحف روباه تربك فارسی است (*Rubah-torbak*) بمعنی انگور روباه (مایرهوف، م ۲۹۷). در فرهنگ نفیسی «روباه تربك» بمعنی عنب الثعلب

يك ریشه است زیرا عنب نیز مانند انگور دارای میوه گوشتدار يك هسته- ای می باشد که از حیث طعم ترش و شیرینی که دارد نیز شبیه انگور است. زفیوف پروزن زیده محتملاً مأخوذ از یونانی و همان است که در فرانسه به- صورت *Jujube* و در اسپانیائی بصورت *Azufai fa* در آمده است (مایرهوف، م ۲۹۱).

عنب (*Enab*)

عنب انکورست و او بانجیر مانندهست.. و حصرم سرد و خشکست... و زیب بر حسب مزاج انکورست ان کی ازو گرفته بوند.

الابنيه (بهم ۲۲۵، زل ۱۷۳)

عنب انگور است (اغراض، ۵۹۷). به- فارسی انگور و به ترکی ازوم نامند (تحفه، ۱۸۶). (حصرم به کسر اول و سوم). به پارسی غوره گویند... جهت دفع صفرا به غایت نافع بود (اختیارات، دهخدا). حصرم به فارسی غوره نامند و آن انگور نارس سزاست (تحفه، دهخدا). زیب پروزن طیب است؛ زیب را به لغت پارسی مویز گویند (ترجمه صیدنه، ب ۶۲). زیب، حرارت او قوی تر از انگور باشد اما کشمش بدو نزدیک است و اندکی نفخ کند (اخیره، دهخدا).

عنب الثعلب (*Enab-os-sa?lab*)

ارومچك نامند و اقسام می باشد و مراد از مطلق عنكبوتی است که در خانه ها می باشد (تحفه، ۱۸۷).

## عود (Ud)

*Aquilaria malaccensis* (لا)

« *agallocha*

*Bois d'agalloche* (فر)

عود کرم و خشکست... و چند گونه است... و بهتر و کرم تر از و هندی بود و زپس هندی قماری.

الابنیه (بهم ۲۲۸، زل ۱۷۶)

عود هندی را به لغت عرب مندلی گویند و عود نیکو را بلخوخ و الخوخ گویند... و گفته اند که این اسامی بر عودی اطلاق کنند که بوی او خوش باشد... و هر چه به خور را شاید او را قطرا گویند... مندلی و مندلی عود تر را گویند... و عود را انواع مختلف است و نیکوتر عود هندی است که به وزن گران سنگ بود و نرم و جرم او چرب بود و ازپس هندی صینی است و بوی عود صینی زیادت باشد... عود قماری... به وزن سبک باشد و به سیدی مایل بود و چوب او نرم نباشد چنانکه عود هندی و او را در معجونات بکار برند (ترجمه صیدنه، ب ۹۲). عود انواع است و بهترین انواع او هندی است و آن را مندلی گویند... و نوع دیگر است آنرا سمنده

و تاجریزی و «تربك» بمعنی انگور آمده است. درباره کاکنج رجوع شود بهمین ماده.

عنزروت (*Anzerut*)

افتمون... و بدل وی باسهال سود اندر هم سنك وی عنزوتست [كذا فی الاصل بدون را].

الابنیه (بهم ۱۸، زل ۱۶)

عنزروت معرب انزروت است که هروی جداگانه ذیل ماده انزروت (با الف) از آن بحث کرده است (رك: همین ماده). عنزروت در نسخه نس به اشتباه عنزوت بدون راء ذکر شده است و زلیگمان نیز همین اشتباه را تکرار کرده و در متن چاپی خود عنزوت نوشته است.

عنزوت (رك: عنزروت)

عنصل (رك: بصل)

عنقر (رك: مرزنجوش)

عنكبوت (*Ankabut*)

عنكبوت را چون نسجش بر جراحت نهند وی تجفیف کند و نکذارد کی بیاماسد.

الابنیه (بهم ۲۳۶، زل ۱۸۱)

به رومی عنكبوت را ارخاخیا گویند... عنكبوت را چون بکوبند تب ربیع را نشف کند و نسج عنكبوت یعنی خانه او را بر جراحتها بندند (ترجمه صیدنه ب ۹۵). بفارسی کارته و به ترکی

و در یونانی اگالو خون *Agāloxon* است (مایر هوف، م ۲۹۶). عود قماری از انواع عود است که از قمار که سر- زمین سفاله هند باشد آورده می شود (صبح الاعشی، دهخدا). قمار به فتح اول چنانکه در حدود العالم آمده است: شهری بزرگ است و ملوک قمار عادل ترین ملکند اندر هندوستان... وصلت ملوک قمار دندان پیل است و عود قماری (چاپ ستوده، ص ۶۵). قمار... *Komar* نام شهری است در منتهای هندوستان قریب دریای شور به طرف جنوب که عود خوب در آنجا پیدا می شود ( آنندراج به نقل از برهان و سراج، دهخدا). آقای محبوبی اردکانی در مقدمه الابنیه مصحح مرحوم بهمینار که بکوشش وی چاپ شده است درباره کلمه قمار می نویسد «به اغلب احتمالات دماغه کومرن *Com-orin* در جنوب شبه قاره هند است» (بهم ۱۱).

عود الصلیب (رك: فاوانیا)

عود قماری (رك: عود)

عود هندی (رك: عود)

عوسج (*Awsaj*)

*Lycium afrum* (لا)

*Lyciet* (فر)

عوسج خار بنست و او سرد و خشکست

اندر درجه دوم.

الابنیه (بهم ۲۳۴، زل ۱۸۵)

روی گویند و پس از این انواع قماری است و صینی و قاقلی فرود این انواع است (اغراض، ۶۳۵) عود اسم جنس چوب و شاخ اشجار است و باصطلاح اطبا مراد چوب درختی است که از جزایر چین و هند خیزد و گویند بعد از قطع درخت مخصوص مدتی در زمین فرو می کنند تا به صفات مذکور متصف شود. و عود قماری نوعی است که احتیاج به دفن ندارد و اقسام عود هر یک با اسم آن بلد موسوم است مثل سمندروی و هندی و غیرهما و بهترین او سیاه و صلب و براق و خوشبوی و تلخ است که در ته آب نشیند و آن مندلی است و قماری (تحفه، ۱۸۸).

عودالذی تحقیق ان العودالهندی

هو الذی تسمیه الاطباء عودالطیب و هو عودالبخور المشهور... و بالیونانی اغا- لوجی (شرح اسماء، م ۲۹۶). عود بمعنی چوب است اما در اصطلاح پزشکی به چوب خوشبوی (عودالطیب) و مانند آن گفته می شود. این درختان هندی دارای صمغ و شیرهای هستند که چون آتشی بآنها رسد بسوی خوشی از آنها برمی خیزد و از این دو پیوسته عود را در مشرق زمین در بخور بکار برده اند. نام لاتینی و فرانسوی عود (مذکور در فوق) یا به اصطلاح صاحب شرح اسماء آغالوجی (در سانسکریت اگارو *Agāru*)



و هوام غیلان... و المعروف عندالعامه به سیدنخار (الصیدنه، ب ۹۶). عوسج انواع است يك نوع را میوه سرخ باشد... یکنوع را میوه سیاه بود... عوسج درخت با خار است و میوه او گرد باشد و لون او سرخ بود و به این صفت به مهرة عقیق مانند... در میان میوه او دانه ای باشد چون دانه انجیر و برگ او چرب و نرم باشد و دراز بود... و گفته اند عوسج نوعی است از درخت خار که لون نبات او سپید باشد (ترجمه صیدنه، ب ۹۱). قریب بدرخت انار و پر خار و برگش تند و مایل به درازی و با رطوبت چسبیده و ثمرش به قدر نخودی و مایل بطول و سرخ و در درخت بسیار می ماند و نمی ریزد (تحفه، ۱۸۷). درختچه ایست از تیره عنابها... پوست ساقه اش صاف و تیره رنگ و دارای لکه های سفید قابل تشخیص است... برگهایش منفرد و بی کرب و بیضوی و شفاف و گلهایش کوچک برنگ سبز متمایل به قرمز... میوه اش از عناب کوچکتر است (فرهنگ معین).

عين البقر (رك: بهار)

غار (Qār)

*Laurus nobilis* (لا)

*Laurier* (فر)

غار را برگش تجفیف کند و گرمی... و هرچه سیاه تر بهتر.

الابنيه (بهم ۲۳۷، زلد ۱۸۱) به یونانی دفانوس گویند... روغن او را به زبان تازی... دهن الغار گویند. به لغت پارسی دهمست گویند... و دانه او اندازه لویا بود و سفید باشد... مغز او چرب باشد و جرم او شکافته بود... میوه او از فندق خردتر بود و پوست او سیاه باشد و مغز او را در بعضی ادویه بکار برند و پوست او خوش بوی بود... میوه او را دهمست گویند و دهمست لغت عجمی است... و او را رند گویند (ترجمه صیدنه، ب ۹۲). درختی است که تا هزار سال باقی می ماند و نزد یونانیین به غایت محترم بود برگش خوشبو و شبیه به برگ زیتون و قسمی از آن شبیه به برگ ید و ثمرش به قدر فندقی و پوست او رقیق و سیاه و مغز تخمش مایل به زردی و خوشبو و تلخ (تحفه، ۱۸۹). هوالرند... و هوالد همت بالفارسیه و حبه یسمی العقار و حب اللهمس (شرح اسماء، م ۴۵۴). غار لغت عربی لوریه *Laurier* است که به یونانی دافنه *Daphne* خوانده می شود. سرزمین اصلی این گیاه که در مراسم مذهبی یونانیان و رومیان باستان نقشی مهم داشته است احتمالاً آسیای صغیر بوده و از آن جا به مشرق و غرب رفته است. «رند» بروزن قند و «دهمست» بروزن سرمست هر دو فارسی است.

تیره گل سرخیان که پایا است و ساقه اش راست... رنگش مایل به قرمز پوشیده از کربک... گلهايش متعدد و به رنگ زرد مایل به نارنجی است (فرهنگ معین).

### غیرا (Qobairā)

*Pirus sorbus* (لا)

sorbier (فر)

غیرا سنجدست و او سرد و خشکست اندر درجه اول.

الابنیه (بهم ۲۳۷، زل ۱۸۱)

لیث گوید غیرا نوعی است از انواع میوه‌ها و لفظ واحد و جمع در آن یکسان است و به فارسی سنک گویند (ترجمه صیدنه، ب ۱۹۲). سرد است به درجه اول (اغراض، ۶۰۱). به فارسی سنجد و به ترکی ایکده نامند و بهترین او بزرگ مقدار شیرین است (تحفه، ۱۹۰). هو اسم لثمة الشجرة التي يقال لها المشتهى (شرح اسماء، م ۴۰۵). معنی لغوی غیرا خاکستری کوچک است - *la pet-ite grise* که بر چندین گیاه به خصوص به سنجد اطلاق می‌شود و مشتقی بر وزن مجتبی به معنی اشتها انگیز نیز مرادف با غیرا است (مایر هوف، م ۴۰۵). مخفف غیرا. در تداول فارسی زبانان نام میوه - ای که آنرا سنجد گویند (آندراج - غیبات، دهخدا). در کلام عرب دخیل است و مفرد و جمع آن یکسان است (المعرب جوالیقی، دهخدا).

امروز دیگر گیاه غار در طب بکار نمی‌رود (مایر هوف، م ۴۰۴).

غار یقون (رك: اغاریقون)

غافت (*Qāfat, Qāfet*)

*Agrimonia eupatoria* (لا)

*Aigremoine* (فر)

غافت گرم و خشکست اندر آخر درجه اول... و بهتر سرخ است.

الابنیه (بهم ۲۳۸، زل ۱۸۲)

نام این گیاه در پاره‌ای از مآخذ از جمله در هدایة المتعلمین و اغراض الطیبه غافت با ثاء مثلث آمده است: غافت و افسنتین و تخم کسنی و رازیانه... این همه را بجوشاند (هدایه، ۳۵۷). غافت [با ثاء مثلث] درد جگر و سپرز سخت شده را.. سود دارد (اغراض، ۶۳۷). شکوفه گیاهی است کبود مایل به بنفش و طولانی و تلخ با عفوصت و برگش دراز و عریض و زغب دار و از وسط برگها شاخ مجوف خشونت‌دار می‌روید (تحفه، ۱۸۹). هوالتدی تسمیه العرب الطباقی... (شرح اسماء، م ۴۰۳). غافت یا غافط بر وزن عاقل همان است که دیسفوریدس آنرا به یونانی اوپاتورئوس *Eupatorios* نامیده است و به عقیده ابن یطار غیرا از طباق است. این گیاه که اصل آن از سوریه یا اروپا است در سراسر خاور میانه به مقدار فراوان مصرف می‌شود (مایر هوف، م ۴۰۳، لوی ۲۱۵). گیاهی است از

## غرب (Qarab)

*Populus euphratica* (لا)

*Peuplier de l'euphrate* (فر)

غرب را بیارسی بذه خوانند... و این دارو را بورقی باشد او را بورق بذه خوانند.

الابنیه (بهم ۲۳۸، زل ۱۸۲) درختی است بزرگ و سطر و او را خار-ها بود و قطران از او حاصل آید... به لغت پارسی پده گویند... به درخت ابهل نسبتی ندارد (ترجمه صیدنه، ب ۹۳). بید مرغزاری است که اندر میان او بوره خیزد، و بوره خوردنی آن است (اغراض، ۶۳۸). درختی که آن را به تازی غرب گویند و به پارسی پده گویند. (ذخیره، دهخدا). درختی است عظیم و در اصفهان و سک و در تنکابن و دیلم اوجا نامند و گویا این اسم مشتق از آطاء یونانی باشد (تحفه، ۱۹۱). درخت پده (برهان-آندراج-منتهی الارب، دهخدا). بید مجنون، پده، ترنگوت به فتح اول و دوم (ثابتی، ۱۲۶). درباره لغت بورق که معرب بوره فلوسی است رك: همین مواد.

## غری (Qarā)

غری سریش بوذ و او کرم و خشکست اندر درجه اول... و غری سمک که سریش ماهی گویندش هم این علت را سود کند. الابنیه (بهم ۲۳۹، زل ۱۸۳) سریش را به لغت عرب غرا گویند.

بعضی گویند به الف مملوده است و بعضی گویند به الف مقصوره و انواع او مختلف است... و آنچه از ماهی سازند آن است که از امعا ماهی آنچه عصبانی باشد بجوشانند تا چون اجزاء او در آب متلاشی گردد سریش شود (ترجمه صیدنه، ب ۹۳). سریش کفشگران است (اغراض، ۶۳۷). به فارسی سریشم و به ترکی یا پوشتان و آن عبارت است از چیزهای چسبنده که وصل اجسام به او کنند... مراد از مطلق او سریشمی است که از پوست گاو سازند و بعد از آن سریشم ماهی (تحفه، ۱۹۱). غرا به فتح اول و غرا به کسر اول و مد الف هر ماده لعابدار را گویند که بوسیله طبخ غلیظ و چسبنده شود و چنین ماده‌ای را اکنون چسب گویند. غرا و غراء هر دو عربی و فارسی سریشم است و غری ممال یا محرف غراست و می‌توانیم به کسر اول تلفظ کنیم و آنرا ممال یا محرف غرا بخفف غرا فرض کنیم (بهمینار، ۲۳۹).

## غوشنه (Qušana)

غوشنه جنسی است از فطر... محمد بن زکریا گویند طبعش بکمی نزدیک است.

الابنیه (بهم ۲۳۹، زل ۱۸۳) این لغت به صورت غوشنه، غوشینه، غوشه و غویشه آمده و فقط در نسخه «نس»

غوشه بابا نوشته شده که ظاهراً اشتباه است. در ترجمه صیدنه ذیل غوشه چنین آمده است: غوشه یکی از انواع سما- روغ است و اهل سغد و سمرقند او را غونک گویند و زنان مجوس او را بدل اشنان بکاربرند (ترجمه صیدنه، ب ۹۳). آن غذاها که بلغم تولد کنند... چون گوشت ماهی و گوشت بره نر و سماروغ و کشنج و غوشینه و سپیدی خلیه (هدایه، ۱۵۷). از جنس کماه است و از جنس سماروغ (اغراض، ۶۵۱). گیاهی است که هم بخورند و هم دست شویند، سیاه و سپید فام (فرهنگ اسدی نخجوانی، دهخدا). همان غوبنگ است (فرهنگ رشیدی، دهخدا). و بعضی گویند نوعی از فطر یعنی سماروغ است (ذخیره، دهخدا). غوشه به لغت ماوراءالنهر نوعی از فطر است که به ترکی کبلك نامند بهتر از اقسام فطر (تحفه، ۱۹۱). گیاهی است که در هنگام تری آنرا نان خورش کنند و چون خشک شود دست- شوی سازند و آن نوعی از کماه باشد و زنان آنرا در حلوا کرده پزند و بجهت فریبهی بخورند (فرهنگ جهانگیری، دهخدا) غوشه بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح ثالث و نون، گیاهی باشد که آنرا در هنگام تری و نازگی خورند و چون خشک شود دست- بدن شویند و رنگ آن سیاه و سفید می-

باشد. و بعضی گویند نوعی کماه است و زنان از آن حلوا پزند و بجهت فریبهی خورند و بعضی گویند گیاهی است که بجای اشنان بدان رخت شویند. و بعضی گویند نوعی از فطر است بضم فا که سماروغ باشد و بسکون ثالث نیز آمده است (برهان). استاد معین در حاشیه برهان این شرح را از لغت فرس نقل کرده است: «غوشه، گیاهی است که هم بخورند و هم دست بدان شویند: سیاه و سپید فام. یوسف عروضی گوید: آن روی او بسان يك آغوش غوش خشک و آن روی او بسان يك آغوش غوشه».. دزی در کلمه غوشه (به فتح اول و سوم و چهارم) به نقل از ابن الیطار آرد: نوعی از *Trutte* (قارچ) نامعلوم در مغرب. و به نقل از لغت نامه کتاب المنصوری رازی این عبارت را آورده: العوشه (چنین است خوانده نمی شود) عشب قلوبه تستعمل اشنانا (پایان حواشی استاد معین). لکلرک و شلیمر از غوشه نام برده اند و آخوندوف آنرا نوعی قارچ نوشته است که منبت آن ترکستان است (آخوندوف، ص ۳۸۶، م ۲۱۳).

غوشه (رك: غوشه)

فار (رك: بصل)

فاروق (*Faruq*)

نوم... بتن خویش تریاکیست کی هران  
جیزی کی تریاق بزرک کی فاروق خوانندش

و سیاه و براق و با عطر و از هند و بلاد  
سودان آرند (تحفه، دهخدا). حبات  
فاغره مثل حبات حمص باشد... در  
جوف او حبی مثل حبات فلفل... شدید  
السواد (عرایس ۳۱۳) فاغر [ مایر-  
هوف در حاشیه می نویسد: لعله فاغره ]  
قیل انه اصل النیلوفر الهندی ( شرح  
اسماء، م ۳۰۷). فاغره یعنی دهن شکافته  
و ذکر این گیاه نخستین بار در قانون  
ابن سینا آمده است که می نویسد فاغره  
را از سفاله (بروزن دوباره می آورند)  
که یکی از بنادر افریقای غربی و واقع  
در موزامبیک است. از این رو گیاه  
شناسان سده دهم هجری به این گیاه نام  
فاغره این سینا داده اند (*Fagara Avicenna*)  
(*Fagara Avicenna*) مولفان اسلامی منشأ این گیاه  
را نمی دانستند و آن در واقع از انواع  
سداب *Rutacée* خوشبو است که از  
هند و نواحی استوایی برمی خیزد و  
امروز *Xanthoxylum* خوانده می شود.  
چنانکه *Dymock* می نویسد  
امروز در هند انواع و اقسام این گیاه  
را مصرف می کنند ( مایر هوف، م  
۳۰۷).

### فاغیه (*Fāqiye*)

فاغیه، فاغیه الحنا را منافع اندر باب  
حایر برفت اندر ذکر حنا.

الابنیه (بهم ۲۴۶، ذل ۱۸۸)  
فاغیه به غین نقطه دار و عین بی نقطه هر دو

ان چیز را منفعت کند سیر نیز ان را  
منفعت کند.

الابنیه (بهم ۸۵، ذل ۷۱)  
معنی لغوی فاروق: کسی که امور را از  
یکدیگر فرق می گذارد و تمیز می دهد  
(اقراب الموارد، دهخدا). و در اصطلاح  
تریاق فاروق، بهترین تریاقها و نیکو-  
ترین مرکبات بدان جهت که جداگرداند  
بیماری و تندرستی را (منتهی الارب،  
دهخدا). و مطلقاً بمعنی تریاق بکار رفته  
است (دهخدا).

### فاغره (*Fāqera*)

*Xanthoxylum Auicennae*, *Xanthoxylum rhetsa* (ل)

(فر) *Clavelier*

فاغره بجمص مانند. او را اندر روغن  
ساطع بکار برند.

الابنیه (بهم ۲۴۷، ذل ۱۸۸)  
نوعی است از انواع عطرها و یحیی  
گوید دانه ایست باندازه نخود و پوست  
او شکافته بود و سخت باشد... و در  
میان او دانه ای باشد سیاه و براق و از  
شاهدانه... بزرگ تر باشد... و او را از  
بلاد هند آرند (ترجمه صیدنه، ب ۹۳).  
فاغره گرم و خشک است ( اغراض،  
۶۳۱). بفارسی فاخره و کبابه دهن  
شکافته نامند و آن بزرگ تر از کبابه و تا  
به قدر نخودی است و تا به نصف شکافته  
و در جوف او دانه کوچکی است مدور



فاوانیا را فاوانیا هم نوشته‌اند چنانکه در الابنیه در جای دیگر (ذیل ماده اکت مکت) چنین آمده است: اکت مکت... قوتش نزدیک قوه فاوانیاست (زل ۲۵). در ترجمه صیدنه نیز فاوانیا ذکر شده است. فاوانیا عود الصلیب را گویند و بعضی از ادویه سیاه بود و بعضی را دانه سرخ باشد... و گفته‌اند فاوانیا چوبی است و لون او اغبر باشد... و انواع است نوعی از او هندی است و نوعی از او رومی و هندی نیکوتر است و به عاقر قرحا ماند (ترجمه صیدنه، ب ۹۴). عود الصلیب است و دونوع است نر و ماده. اما نر بیخی است اندر ستبری انگشت و سپید است و به ذوق قابض است و تا نیک نخایند این ذوق با دید نیاید و از پس یک زمان پدید آید (اغراض، ۶۳۲). آنچه ماده است بیخ نباتی است کمتر از ذرعی و هر شعبه قسم نر او شبیه به نبات زردک... و قسم ماده او بیخش هفت و هشت عدد شبیه به بلوط و جوف او خط صابیی و نباتش مثل کرفس برک و گلش بنفش مایل به سیاه... از مطلق فاوانیا مرا قسم تراست (تحفه، دهخدا). هوالتدی یقال له دوالحمس حیات و قبل اند اصل ورد الحمیر (شرح اسماء، م ۳۰۴). فاوانیا صورت سریانی و تازی لغت یونانی پائیونیا است (*Paionia*). ذوالحمس حیات یعنی

آمده است و ابوریحان بیرونی آن را چنین تعریف می‌کند: فاغیه گل حنا را گویند... و گویند فاغیه از جمله ریاحین خوشبوی‌تر است و به صورت از همه خوب‌تر است و گفته‌اند فاغیه گل حنا- مکی است و بوی او در غایت خوشی بود و تخم او به پلپل مشابهت دارد (ترجمه صیدنه، ب ۹۳). به غین معجمه شکوفه حناست و در آنجا مذکور شد (تحفه، ۱۹۳). فاغیه... شکوفه حنا یا شکوفه خوشبوی که از سر به زیر نشانند شاخش بر آید (منتهی الارب، دهخدا). موسی بن میمون مؤلف شرح اسماء - العقار فاغیه را فاعیه (عین بی نقطه) ضبط کرده است و مایرهوف ظاهراً آن را غلط پنداشته و به فاغیه (غین نقطه‌دار) اصلاح کرده است (مایرهوف، م ۱۴۹). مرحوم بهمنیار می‌نویسد: فاغیه به غین نقطه‌دار یا عین بی نقطه شکوفه هر گیاه خوشبوی را هم گفته‌اند (بهمنیار، ۲۴۶). نیز، رك: حنا.

فانیرستین (رك: شش‌دار)

فاوانیا (*Fāvāniyā*)

*Paeonia officinalis* (لا)

*Pivoine* (و)

فاوانیا معتدلت بکرمی و خشکی. وی

علت ام‌الصبيان را نیک بود چون از

کودک بیاویزی.

الابنیه (بهم ۲۴۵، ذل ۱۸۷)

چیزی را در معده هضم کند... و نوعی از او دشتی است و عرب او را حب الفجل گویند (ترجمه صیدنه، ب ۹۴). ترب است... اگر پس از طعام خورند طعام بگوارد (اغراض، ۵۹۸). بفارسی ترب نامند بری و بستانی... و بری او تندتر از بستانی و به درازی و بزرگی او نیست... و بستانی را قسم مستدیر و بیرون سیاه قوی ترا سفید مستطیل (تحفه، ۱۹۳). ترب... گیاهی يك ساله.. دارای برگهایی با پهنك منقسم به قطعات نامنظم است... گل‌های آن برنگ‌های سفید زرد روشن، آبی روشن و مایل به بنفش است... قسمت مورد استفاده گیاه از نظر درمانی ریشه و شیرة آن است (زرگری، ج ۱، ۱۳۳).

### فراسیون (*Farāsi yun*)

*Marrubium vulgare* (لا)

*Marrube* (فر)

فراسیون گرم و خشکست اندر درجه دوم. و بول و عسر النفس و یرقان را نیک بوذ.

الابنیه (بهم ۲۴۴، زل ۱۸۷)

بیخ او را براسیون گویند و به لغت رومی براسیون رنگ سبز را گویند و او به جعه مانده و او را اطبًا صوف الارض گویند... به لون سرخ بود و جرم او مزغب بود... چون بسوده شود در دست نرم نماید و زود شکسته شود... لون

دارای پنج دانه ترجمه واژه یونانی *Pentorobon* یونانی مذکور در دیسکو- ریدس است و نام وردالحمیر بمعنی گل خر در مغرب متداول است. اما نامی که در مصر و سوریه پیش از لغات دیگر معمول است «عودالصلیب» است و وجه تسمیه عودالصلیب آن است که فاوانیا را بعنوان داروی ضد تشنج در بیماری صرع بکار می‌برند و قطعاتی از آن را بشکل صلیب بر شکم بیمار قرار می‌دهند و هنوز بعضی از مسیحیان موهوم پرست خاور نزدیک بیماران مصروع را بدینگونه درمان می‌کنند (مایرهوف، م ۳۵۴). تیره فاوانیا که دارای برگهای بسیار ضخیم و پرچمهای بسیار است نوع مهم آن فاوانیا یا عودالصلیب است که دانه و ریشه آن را پزشکان در امراض کبد بکار می‌برده‌اند (گل گلاب دهخدا).

فاونیا (رك: فاوانیا)

فجل (*Fojol, Fojl*)

*Raphanus sativus* (لا)

*Radis* (فر)

فجل تربست و او گرمست و غلیظ.

الابنیه (بهم ۲۴۵، زل ۱۸۳)

نباتی است که چون خورده شود بادی از معده از پس خوردن او برآید بس ناخوش و عرب ترب را خامه گویند و جمع را خام گویند... هاضم باشد یعنی

*Espèce de basilic ou menthe*

(فر)

فرنجمشك گرم و خشكست... و دل خرم  
بکنند و بکوار برذ.

الابنيه (بهم ۲۴۲، زل ۱۸۵)  
مغرب پلنگ مشك فارسی است چنانکه  
بیاید و هدایة المتعلمین که قدیم ترین کتاب  
طبی فارسی (نه داروشناسی کسه همین  
الابنيه است) به شمار می رود تنها منبعی  
است که در آن مؤلف بجای فرنجمشك  
مطلقاً پلنگ مشك نوشته است... و تخم  
بادرو و لسان الثور و پلنگ مشك از هر  
یکی يك درم سنگ... (هدایه، ۲۴۵).  
فلنجمشك، بعضی فلنجمشك را فرنجمشك  
گویند... صهار بخت گوید فلنجمشك را  
قرنفل بستانی گویند (ترجمه صیدنه، ب  
۹۷). مغرب از برنجمشك فارسی است  
و قرنفل بستانی نیز نامند و آن بری و  
بستانی می باشد بری را منبت سنکلاخها  
و نباتش و ساقش مدور و پرشاخ و  
برگش مثل برگ سوسنبر و تند بوی و با  
عطریت و بستانی را ساقش مربع و  
برگش مانند ریحان کوهی و با خوشبو  
(تحفه ۱۹۵). مغرب پلنگ مشك فارسی است  
و آنرا فرنجمشك و فلنجمشك و ابرنجمشك...  
نیز نامند... نوعی از ریحان است نبات  
و برگ آن اندک بزرگ تر و بلندتر و  
بسیار خوشبو شبیه به بوی قرنفل و لهذا  
آنرا قرنفل بستانی نامند (مخزن).

میوه او به میوه درخت چنارماند (ترجمه  
صیدنه، ب ۹۴). گرم و خشك است...  
درد گوش کهن زایل کند (اغراض،  
۶۳۱). نباتی است، مابین شجر و گیاه  
و شاخهای بسیار از يك اصل می روید  
و مربع و با اندک زغب و مایل بسفیدی  
و برگش بقدر انگشت مین... و بعضی  
گلش مایل به زردی و بعضی را به ازرقی  
و منبتش خرابه ها و کوه ها (تحفه، ۱۹۴).  
هوسندان و هو حشيشة الكلاب سمی بذلك  
لان الكلاب تبول عليه و اسمه الشنار  
(شرح اسماء، م ۳۵۶). فراسیون مغرب  
لغت یونانی پراسیون است (*Prasion*)  
و سندان محتملاً لغتی است سریانی و  
شنار بروزن سوار نام فارسی فراسیون  
سفید است *Marrube blanc* (مابری-  
هوف، م ۳۵۶). گیاهی است از تیره  
نعناعیان که پوشیده از کمرکهای پنبه ای  
مایل بسفید است... ساقه اش راست و  
منشعب و مایل بسفید... برگهای آن متقابل  
و ساده و بیضوی است. گلهايش سفید  
رنگ... از برگها و همچنین سرشاخه-  
های گلدار آن استفاده داروئی بعمل می-  
آید (فرهنگ معین).

فر فنج (رك: بقله المبارك)

فر فین (رك: بقله المبارك)

فر فیون (رك: افر فیون)

فرنجمشك (*Faranj-mošk*)

Calamintha ff.? (لا)

برنجمشك ويقال فلنجمشك... هو اصابع  
الفتيات و هو الحبق القرنفلى المشهور  
(شرح اسماء، م ۴۷). این لغت بنا به  
قول فوللرس فارسی و مأخوذ است از  
افرنج مشك (مشك فرنگی) یا پلنگ  
مشك و جزء دوم کلمه را از آن رو مشك  
خوانده‌اند که گیاهی است خوشبوی.  
حبق که جمع آن احباق است نام تیره  
گیاهانی خوشبو است معروف به تیره  
نعناعیان (Labiée) و نام قرنفل  
حاکی از خوشبو بودن فرنجمشك است  
(مایرهوف، م ۴۷). گیاهی پایا از تیره  
نعناعیان .. دارای شاخه‌های پرپشت و  
متعدد است و بحالت خودرو در اکثر  
نواحی معتدل آسیا و اروپا ( از جمله  
ایران) می‌روید... گل‌های سفید یا  
گلی رنگ‌اند... میوه‌اش فندقه و قهوه.  
ای رنگ می‌باشد... این گیاه در طب  
بعنوان بادشکن و ضد تشنج و مقوی معده  
و معرق و زیادکننده ترشحات صفرا  
تجویز می‌شود (فرهنگ معین).

فستق (Fostaq, Fostoq)

*Pistachlia vera* (لا)

*Pistachier* (فر)

فستق معتدلست بحرارة و رطوبة و  
یبوست. تقوية دل کند و آن جگر و سدش  
بکشد.

الابنيه (بهم ۲۴۵، زل ۱۸۳)

معرب است از لغت پارسی. گرم و خشك

است (ترجمه صیدنه، ۲۵). فستق از  
گوز گرم‌تر است (اغراض، ۵۹۷).  
معرب پسته فارسی است (اقرب الموارد،  
دهخدا). پسته در نقاط مختلف ایران:  
دامغان، قزوین، رفسنجان کشت می‌شود  
و جنگلهای وسیع آن که محتملاً آثاری  
از فعالیت‌های شدید کشاورزی در قرن  
گذشته است در سرحدات شرقی و شمال  
شرقی خراسان وجود دارد. نام عمومی  
آن در همه نقاط پسته است (درختان و  
درختچه‌ها، ۲۶۰-۲۶۱).

فضه (Fezza)

فضه سرد و خشکست خفقان و علت‌های دل  
را نیک بود.

الابنيه (بهم ۲۴۷، زل ۱۸۹)  
به لغت عرب سیم را گویند (ترجمه  
صیدنه، ب ۹۵). سیم است و سرد است  
دل را قوت دهد (اغراض، ۲۴۷). نام  
دیگرش نقره است (بهمینار، ۲۴۷). این  
یکی دیگر از مواردی است که صاحب  
الابنيه بمعادل فارسی لغت تازی اشاره  
نمی‌کند.

فطر (Potr)

*Fungi* (لا)

*Champignon* (فر)

فطر را سماروغ خوانند و کلاه دیوان  
نیز گویند.

الابنيه (بهم ۲۴۵، زل ۱۸۸)

گویند فطر نوعی است از انواع سماروغ

ترین کتب گیاه‌شناسی است فطر را به-  
معنی قارچ *Fungi* آورده است (ص  
۴۴۴). چنانکه پیش از این گذشت  
صاحب تحفه نیز می‌نویسد که فطر را به-  
فارسی قارچ گویند.

فطر اسالیون (رك: كرفس)

فقاح الكرم (*Foqqāh-ol-karm*)

فقاح الكرم را منافع اندر باب عین  
یاذ کرده آمد با عنب بهم.

الابنیه (بهم ۲۴۶، ذل ۱۸۸)

سرد و خشک است در يك درجه (ترجمه  
صیدنه، ب ۹۶). فقاح اسم جنس  
شکوفه‌هاست (تحفه، ۱۹۷). فقاح برون  
رمان بمعنی شکوفه و فقاح الكرم شکوفه  
انگور است که بفارسی ول به فتح  
و کسر واو است (بهمینار، ۲۴۶).  
فقاح الكرم، شکوفه رز (مخزن).

فقاع (*Foqqa?*)

فقاع جذام آرد و قراقر و نفخ اندر شکم  
افکند.

الابنیه (بهم ۲۴۸، ذل ۱۸۹)

مغرب فوگان (دهخدا). شرابی که از  
جو و مویز و جز آن گیرند (فرهنگ  
معین). هروی در ذیل «خمر» می‌نویسد:  
فقاع هم از جنس خمرست و نیز آنک از  
جو بگیرند (ذل ۱۵۳/۸ = بهم ۱۲۵).  
در ترجمه صیدنه چنین آمده است: به-  
لغت پارسی... او را گندم افشره گویند.  
ارجانی گوید فقاع علت جذام پدید کند

یکی را از او فطره گویند (ترجمه صیدنه،  
ب ۹۵). فطر سماروغ است (اغراض،  
۶۳۲). از خوردن فطر که به پارسی  
سماروغ گویند... زفان آماس کند  
(ذخیره، دهخدا). نباتی است سفید  
بشکل نصف تخم مرغ که منکوس باشد  
و بی برگ و گل و ساقش بسیار کوتاه و  
جوف او مملو از صفایح و مآکول او  
به ترکی کيلک و بفارسی قارچ نامند و  
فطر و کماه اسم جنس مآکول و غیر  
مآکول آن‌اند (تحفه، ۱۹۶). کماه و  
عامه المغرب يقال الکما و هو الفطر (شرح  
اسماء، م ۱۹۲). کماه، همان دنبلان  
است *Tuber album* و فطر اسم جنس  
قارچ *Champignon* است. این هر دو  
لغت دارای ریشه سامی است. در باره  
اسامی دیگر قارچها رجوع کنید به تحفه  
الاحباب فی ماهیه النبات و الاعشاب با حوا-  
شی و تعلیقات رنو و کلن *Renaud-Coln*  
(مایرهوف، م ۱۹۲). استاد معین علی‌رغم  
آنچه مایرهوف نوشته است می‌نویسد: در  
عقار [= شرح اسماء العقار] ذیل نمره ۱۹۲  
کلمه فطر مرادف با کما ذکر شده در حالی  
که «کما» نام گیاهی از تیره چتریان است  
(فرهنگ معین، لغت فطر). استاد روانشاد  
نه فقط دلیلی در این باره ذکر نکرده بلکه فطر  
را به «دنبلان» تعریف کرده است و حال  
آنکه نه تنها مایرهوف بلکه مرحوم  
بهرامی نیز که فرهنگ گیاهی او از معتبر-



ونفخ شکم آرد (ترجمه صیدنه، ب ۹۶). صاحب اغراض علیرغم ابوریحان و هروی معتقد است که ققاع برای جذام مفید است: ققاع معده را و عصبها را سخت بد است... و مجذوم را سود دارد خاصه آنکه از خمیر جوشانند (اغراض، ۵۹۸). نوعی از نیبداست و مسکرنیست و از ادویه مناسبه و آبهای خوبات و میوه ها ترتیب می دهند (تحفه، ۱۹۷).

قلال (رك: عرطنيا)

فل (Fall, Foll)

فل گرمست و خشك اندر درجه دوم. الالبنيه (بهم ۲۴۶، زل ۱۸۸) فل از داروهای ناشناخته ایست که در مخزن به فتح فا و تشدید لام و در آخو- ندوف بضم فا آمده است. تعریف فل در ترجمه صیدنه چنین است: محمد زکریا در کتاب حاوی چنین آورده است که فل یکی از ادویه هندی است و از جمله ادویه معروف است... ابوریحان گوید بیخ نیلوفر هندی است (ترجمه صیدنه، ب ۹۷). داروی هندی است همچون لفاح (اغراض، ۶۳۱). ثمری است هندی بقدر پسته و پوست او شبیه به پوست فندق و مغزش مایل به زردی و سفیدی و با دهنیت نقل کرده اند که آن از پیوند نیلوفر با یاسمین به هم می رسد و دانه اش به دانه نیلوفر شبیه و غیر نیلوفر هندی و غیر بندق هندی است (تحفه،

۱۹۸). به فتح و تشدید لام در ماهیت آن اختلاف است. بغدادی نوشته ثمری است هندی بقدر پسته و پوست آن شبیه به پوست بندق... انطاکی نوشته عبارت از یاسمین مضاعف است خواه به راه خواه به ترکیب آن با نیلوفر که بیخ آن را شکافته نیلوفر را در آن گذارند و یا بالعکس پیوند نمایند آنرا با نیلوفر... و صاحب اختیارات نیلوفر هندی دانسته و سهوی است او را (مخزن). آخوندوف همین قدر از قول یولی Jolly از دانشمندان گیاه شناس می نویسد که لغت فل مأخوذ از واژه هندی «فولا» است بمعنی گل بی غنچه (آخوندوف، ص ۴۴۰، ۴۳۰).

فلفل (Felfel)

Piper nigrum (لا)

Poivre noir (فر)

فلفل گرمست و خشك اندر درجه سیم... و فلفل سبید را گرمی کمتر- ست... و فلفل سیاه معده پاک گرداند. الالبنيه (بهم ۲۴۳، زل ۱۸۶) بلغت پارسی او را پلپل گویند... و نبات او در زمین هند است و از اصل او شاخی بیرون آید شبیه نبات نی که بالای او خرد باشد و آنچه او را فلفل گویند این است در میان این شاخ... دانه ها باشد به مقدار گاورس و جرم آن دانه چون پخته شود پلپل بود... پلپل سبید طعم او طلخ باشد به سبب آنکه پیش از

کاسته باشند (لوی، م ۲۲۱). گیاهی است از راسته دولپه‌ایهای بی‌گلبرگ... بالارونده و دارای ریشه‌های ساقه‌خیز و کوتاه‌که بکمک آنها بدرختان مجاور خود اتصال پیدا می‌کند و بطور هم‌زیستی یا انگلی بسر می‌برند (فرهنگ معین).

### فلفل موی (*Felfelmuy*)

*Piper Longum* (لا)

*La racine du poivre long* (فر)

فلفل موی گرمست و خشک اندر درجه دوم.

الابنیه (بهم ۲۴۶، زل ۱۸۸) داروی مورد بحث در تازی بصورت‌های مختلف نوشته شده که از همه معروفتر فلفلمویه است و آن مأخوذ از واژه سا- نسکریت پپلی مول *Pippalai-mul* از ریشه پپل‌ها است. این دارو را به نام‌های مختلف نوشته‌اند مانند فلفل موی، فلفل مویه، فلفل مون، فلفل مول، فلفل مونه، فلفل مونه و نظایر اینها چنانکه بیاید. تعریف آن در ترجمه صیدنه چنین است: فلفلمون داروی است اورا فلفلمون و فلفلمویه هم گویند و معنی او بلفت پارسسی چنین است یعنی که به پپل ماند و بزبان هندوی او را پپل امول گویند و صهاربخت گوید فلفل موی بیخ پپل است و بعضی گویند بیخ دارپپل است (ترجمه صیدنه، ب ۹۷). در هدایه

رسیدن او را از درخت باز کرده بوند و هرچه از میوه او پس از رسیدن خشک کرده شود لون او سیاه بود و او را به این معنی پپل سیاه گویند جز آنکه ابوریحان می‌گوید دیسقوریدس پپل را به حقیقت نشناخته است و ما او را معاینه کردیم و هرچه به لون سیاه است او را از دریا به زمین هند نقل کنند و هرچه از او به لون سپید است از هند باطراف برند و میان هندی و بحری از راه صورت مشابهتی نیست (ترجمه صیدنه، ب ۹۶). نخست که پدید آید دار پپل است پس جدا گردد و بیفتد و فلفل پدید آید. پپل سیاه تیزتر است و حرارت سپید ضعیف‌تر است (اغراض، ۵۹۸). درخت او شبیه به درخت سقر و خوشه او مانند خوشه او و برگش رقیق و طرف ملاصق شاخ سرخ و طرف دیگر سبز است و فلفل سفید و سیاه و هر یک بری و بستانی می‌باشد و گویند تا رسیدن او به آنها نرسد سفید می‌باشد و بعد از رسیدن کامل سیاه می‌شود و ظاهراً اصلی نداشته باشد (تحفه، ۱۹۷). در هندوستان و مالایا و جاوه و سوماترا بعمل می‌آید. به سا- نسکریت پپالی *Pippali* و به عبری پپیل *Pilpēl* گفته می‌شود. فلفل به اصطلاح سفید همان فلفل سیاه است که آنرا در آب می‌خیسانند و سپس آهسته پوستش را می‌کنند تا از تیزی و تندیش

فلنجه گرم و خشکست اندر درجه دوم.  
وی معده و جگر قوی کند.

الابنیه (بهم ۲۴۳، زل ۱۸۶)  
فلنجه را افلنجه نیز نوشته‌اند و از  
شگفتی‌ها آنکه هر وی هم از افلنجه در  
باب الف سخن گفته است و هم از فلنجه  
در باب فاء، بی آنکه یکی بودن هر دو  
دارو اشاره کرده باشد. اما چون در ذیل  
لغت افلنجه بشرح و تعریف بیشتر و  
دقیق‌تری پرداخته است من نیز از او  
پیروی کرده‌ام و آنچه در باب افلنجه و  
فلنجه گفتنی است در ذیل ماده افلنجه  
آورده‌ام پس رجوع فرمائید بهمان  
لغت.

فو (Fu)

*Valerina phu ou Valerina Discoridis* (لا)

*Valériane* (فر)

فوکرمست و خشک اندر درجه اول.  
و قوتش چون قوت سنبل است.

الابنیه (بهم ۲۵۴، زل ۱۸۷)  
بیخ نباتی است و بوی او خوش بود و  
قوت او به قوت سنبل مانند... جالینوس  
گوید در بیخ او عطریتی باشد در منفعت  
از سنبل زیادت است... بعضی اطباء او  
را ناردین بری گویند... و برگ او و  
نباتش از کرفس بزرگ‌تر باشد... و جرم  
او هموار باشد و لون او به لون ارغوان  
مایل باشد و میانه او تهی بود... و

المتعلمین نیز فلفل مول (با لام آخر) و  
فللمون و فلفل مویه هر سه آمده است  
(رک: همان کتاب، فهرست داروها).  
فللمویه نقرس را سود دارد (اغراض،  
۶۳۱). فللمونه اسم فارسی بیخ درخت  
فلفل است و گویند اعم از بیخ و چوب  
درخت اوست (تحفه، ۱۹۷). فلمونیه و  
یقال فللمونیه هواصل شجرة الفلفل  
(شرح اسماء، م ۳۱۵). در فارسی  
پللمویه و در سریانی فللمور - *Falfal*  
*mur* گویند و آن ریشه فلفل دراز است  
که بفارسی و تازی دار فلفل خوانند و  
دار فلفل را نخستین بار ابوریحان در  
الصیدنه تعریف کرده و معادل صحیح  
آن را به سانسکریت که « بیبل موی »  
باشد به دست داده است (مایرهوف، م  
۳۱۵). فللمویه درختچه ایست از تیره  
کبا به‌ها... گیاهی است بالارونده که  
بدرختان مجاور خود متکی می‌شود...  
شکل ظاهری میوه‌اش مانند میوه فلفل  
سیاه است ولی برخلاف فلفل سیاه کروی  
نیست بلکه بیضوی است و از این جهت  
میوه‌های این گیاه را فلفل دراز نیز گویند.  
این گیاه خاص هندوستان و جزایر  
اوقیانوسیه و جزایر سند است (فرهنگ  
معین).

فندق هندی (رک: اشنان)

فنتافیلون (رک: پنج انگشت)

فلنجه (*Falanje*)

«فو» است پرداخته است (مایرهوف، م ۳۵۵). فو، گونه‌ای سنبل الطیب که از سنبل الطیب معمولی کمتر ارزش طبی دارد و به آن سنبل الطیب کبیر و سنبل کوهی و سنبل جلی نیز گویند (فرهنگ معین).

فو تنج (رك: فوینج)

فوة الصبغ (Fowwat-os-Sabq)

*Rubia tinctorium, Rubia cardo-  
folia* (لا)

*Garance, Garance de teinturiè-  
re* (فر)

فوة الصبغ گرمست و خشک اندر درجه دوم.

الابنیه (بهم ۲۴۴، زل ۱۸۶)  
فوة الصبغ روناس یا رونیاس است و هر وی در ذیل لغت بلاد کلمه روناس را بکار برده است: و اندر گوز خاصیتی است طبیعی که وی پازهر بلاد است و سعد و روناس را نیز (بهم ۶۳). فوة-الصبغ را فوه الصباغین یا مطلقاً فوه نیز گفته‌اند چنانکه یساید. تعریف آن در ترجمه صیدنه چنین است: فوة الصباغین روین را گویند و به لغت تازی بود و روناس نیز گویند... و از جمله انواع او روین بردعی باشد و بردع موضعی است از زمین ارمینیه و او را از آن موضع به جرجان و مکران و زنگبار و سیستان و زمین هند برند و او بیخی نباتی است و

شکوفه او به شکوفه نرگس ماند (ترجمه صیدنه، ب ۹۸). صاحب اغراض فو را فومو نوشته و در تعریف آن چنین آورده است: فومونباتی است همچون کرفس لیکن ساق او دراز گردد برخلاف ساق کرفس و بیخ او بجای سنبل باشد و ادرار او فزون‌تر از ادرار سنبل است (اغراض، ۶۳۱). و آن را زوله گویند (ذخیره، دهخدا). در هدایة المتعلمین در موارد متعدد از فو و در يك مورد (ص ۴۴۲). از فومو (ظاهراً «فومو» مذکور در اغراض) و در نسخه بدل فو و موزوله (موزوله مذکور در ذخیره خوارزمشاهی) یاد شده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). فو به تشدید و او اسم یونانی نباتی است شیه به کرفس بزرگ برگ و ساقش زیاده به زرعی و املس و مجوف و مایل به بنفشی و پرگه و گلش شیه به نرگس... سفیدی او به بنفشی آمیخته... در بوی شیه به بوی سنبل رومی و مراد از مطلق او بیخ اوست و بفارسی بیخ سنبله نامند (تحفه، ۱۹۸). داروئی است بفارسی سنبله گویند (منتهی الارب، دهخدا). سنبل الطیب، علف گربه (دهخدا). فو هو الناردین البری (شرح اسماء، م ۳۵۵). مایرهوف پس از اشاره به اینکه فو معرب لغت یونانی است به بحث درباره اسامی و لغاتی که در مغرب متداول و مرادف با

لون او سرخ بود... و در کتاب ملکی آورده است که بعضی از او دشتی است و بعضی بستانی (ترجمه صیدنه، ب ۹۷). فوه روناس است (اغراض، ۶۳۱). به فارسی روناس نامند یعنی است سرخ و مستعمل صباغان و فوة الصبغ نامند بری و بستانی می باشد و ثمر او مدور و بعد از رسیدن سیاه می شود (تحفه ۱۹۹). و آنرا روناس روین نیز گویند (یادداشت، دهخدا). روناس، رویناس، روغناس، روین، رودن، رودنگ... گیاهی است از تیره روناسیان بسیار شبیه به شیرپنیر. دارای برگهای نوک تیز و گلهای کوچک زرد... و از ریشه آن ماده قرمز رنگی بدست می آید که در رنگرزی بکار می رود (فرهنگ معین).

**فوفل (Fawfal, Fufal)**

*Areca catechu* (لا)

*Noix d'arec* (فر)

فوفل سردست و خشک... قوتش بقوه صندل سرخ مانند.

الابنیه (بهم ۲۴۷، زل ۱۸۸) بعضی از فوفل سیاه بود. و بعضی سرخ. ارتجانی گوید فوفل میوه درخت است و جرم او به اندازه فندق باشد... و گرد تمام بود و از يك طرف او سوراخی باشد (ترجمه صیدنه، ب ۹۸). همچو صندلست. آماس گرم را و سوختن چشم را سود دارد و بن دندانها را سخت کند

(اغراض، ۶۳۱). معرب از کویل هندی و آن ثمر درختی است بزرگتر از جوز. بوا و مدور... و سرخ و سیاه می باشد و درخت او شبیه به درخت نارگیل است (تحفه، ۱۹۸). هوالبندق الهندی (شرح اسماء، م ۳۱۱). فوفل معرب واژه فارسی پوپل *Pupal* و آن مأخوذ از لغت سانسکریت پوگفله *Pugaphala* است (مایر هوف، م ۳۱۱). درختی است از تیره نخلها که در مناطق گرم آسیا (هندوستان و جزایر سند و جاوه) می روید. درختی است نسبتاً بلند... چوب این درخت را در نجاریهای ظریف بکار می برند و از پوست آن الیاف قابل نساجی بدست می آورند و جوانه انتهایی تپه آن را به نام کلم فوفل چون مانند پنیر نرم است. به مصرف تغذیه می رسانند (فرهنگ معین).

**فوینج (Fuyanaj)**

*Mentha* (لا)

*Menthe* (فر)

فوینج پودنه است... سه جنس کوهی و جویباری و بستانی. کوهی را فوینج جبلی گویند. و مرجویباری را هیر-ازمای خوانند. و بوستانی را نعن گویند.

الابنیه (بهم ۲۴۱، زل ۱۸۴)

این لغت در تمام مأخذ موجود فوتنج آمده است و از این رو مرحوم بهمینار



او خواسته است حرف یا در آن واحد حرف نون نیز خوانده شود. همین و بس و گرنه در سطر بعدی و دیگر موارد چنانکه گفتم کاتب نسخه «نس» بطور صریح و واضح فوینج نوشته است و کاتب نسخه «نم» نیز در همه موارد لغت مورد بحث را چنان نوشته است که انتساب کمترین تردیدی به او نتوان داد.

آقای علی رواقی در مقاله‌ای که در انتقاد بر الابنیه چاپ مرحوم بهمنیار نوشته است چنین می‌گوید: «ابدال ی/د در متون فارسی مکرر دیده آمده است. آنگاه شواهدی مانند آذا = آیا، پاذیر = پاییز، پدر = پیر، دشمناذگی = دشمنایگی و امثال اینها از متون معتبر مانند قصص قرآن مجید و ترجمه تاریخ طبری و داراب‌نامه نقل می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که در مورد فودنج و فوینج نیز قاعده ابدال جاری شده است (مجله سخن، شماره ۷ آذر ۱۳۴۷، ص ۸۰۱). صرف نظر از دلایلی که آقای رواقی آورده است در ترجمه صیدنه نیز چنانکه خواهد آمد نیز فوینج نوشته شده است و در اینصورت دیگر تردیدی در صحت استعمال فوینج باقی نمی‌ماند. تعریف فوینج در ترجمه صیدنه چنین است: فوینج به لغت رومی فیلیسن گویند... جنس پودنه را از بستانی و نه‌ری و

فوینج را به فوتنج به تائید منقوط تصحیح کرده است و حال آنکه اولاً در نسخه «نس» و نسخه «نم» همه جا فوینج با یاء آمده است. ثانیاً مقصودم از همه جا آنست که هروی علاوه بر آنکه از فوینج تحت همین عنوان به تفصیل بحث کرده در ذیل ماده تین (انجیر) و ذیل ماده خربق نیز به فوینج اشاره کرده است: تین... طبیعت را نرم کند... خاصه کی با چیزهای لطیف کن بخوری چون فوینج و صعتر و حاشا (بهم ۷۷، ذل ۶۵) خربق... و کسی را کی تبی صعب نباشد نباید داد. و صعتر و فوینج با او مضاف باید کرد... (بهم ۱۳۵، ذل ۱۱۲). استاد بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: کاتب نسخه اصل ظاهراً در نوشتن این کلمه مردد بوده است زیرا در اینجا قسمی نقطه گذارده است که فوتنج و فوینج هر دو خوانده شود و در ابتدای جمله فوتنج و فوینج و در سطر بعد فوینج نوشته است (بهمینار ۲۴۱). بنده برگ مورد اشاره استاد را (برگ ۲۹۵ از نسخه نس که در نسخه عکسی چاپ بنیاد فرهنگ بطبع نرسیده است) بدقت ملاحظه کردم و آنچه توانستم تشخیص داد آنکه در عنوان مطلب یعنی در روی کلمه یاء فوینج نیز یک نقطه به چشم می‌خورد و اگر انتساب تردید به کاتب درست باشد باید فرض کنیم که

دشتی و کوهی به لغت تازی حبق گویند... و به پارسی جنس او را پودنه گویند و چون نوعی را تعریف کنند منبت او اضافت کنند چون دشتی و کوهی... بر شاخهای او شکوفه باشد و لون آن شکوفه بنفسجی بود و مقدار نبات او بالای يك گز بود و رنگ ساق او سرخ بود (ترجمه صیدنه، ب ۹۷). در هدایه المتعلمین در دومورد از «فودنج» یاد شده است: فودنج معرب از پودنه فارسی است و به عربی حبق نامند. برتی و بستانی و جبلی و نهری می باشد و مراد از مطلق او بری است و مسکطرا مشیع قسم جبلی است و پودنه برتی را ساقها متفرق و تند بوی و با عطریت و برگش ریزه و مایل به استداره و تخمش شبیه به تخم ریحان است (تحفه ۱۹۸). فودنج هو انواع کثیره والنهری منها هو الذی یسمى حبق الماء و یسمى حبق النهری و هو الضومران... والجبلی منها هو الذی یسمى النابطه... و یقال فودنج و فوتنج و هو العرمض بالعربی و نوع منه هو الذی یسمیه العرب الترینق و بالیونانی- فلیسن و الفارسی غالبجن... و المسکطرا مشیر من انواعه (شرح اسماء، م ۳۰۹).

فودنج الماء (پودنه آبی) همان است که به لاتینی *Mentha aquatica* و بفرانسه *La menthe aquatique*

گویند. نابطه مصحف لغت یونانی نپتا *nepeta* است و آن نوعی پودنه کوهی است که در گیاه شناسی معاصر نام علمی آن *Mentha tomentella* می باشد. فودنج بری مطابق است با *Pulegium-La mentha* در لاتینی و *pouliot* در فرانسه. عرمض ظاهراً کلمه ایست غلط یا ممسوخ. ترینق در هیچ قاموسی یافته نمی شود. غالبجن مأخوذ است از یونانی و کلمه فارسی نیست و عبارت است از همان لغت سابق الذکر لاتینی *Mentha puleg-ium*. اما ظاهراً مقصود صاحب شرح اسماء از گیاه اخیر الذکر گیاهی دیگر است که ماهیتش مجهول است. مسکطرا مشیر گیاهی است شناخته [در الابنه جدا- گانه از آن بحث شده است] که نام لاتینی اش *Origanum dictamnus* است (مایرهوف، م ۳۰۹). در قدیم پودنه به معنی نعنق و نعناع (دهار، دهخدا)... این گیاه را که امروز پودنه می خوانیم در قدیم پودنه لب جوی و پودنه جویباری می گفتند (ذخیره، دهخدا).

در بعض کتب ضومران و ضیمران را مترادف پودنه آورده اند و صحیح نیست. ضومران و ضیمران شاهسفرم است (دهخدا). پودنه با گل‌های اردغوانی خوشه‌ای و برگ‌های پر کرک که در کنار

آمیخته شود آن را بخورد ( ترجمه صیدنه، ب ۹۹). نباتی است که مگس کشد و قابض است، بنگ ( ذخیره، دهخدا). قطلب (داود انطاکی، دهخدا). نزد بعضی بیداسقان و نزد جمعی قطلب است (تحفه، ۲۵۵). صاحب مخزن در ذیل قطلب می نویسد: لغت شامی است به عربی قاتل ابيه... درختی است شبیه به درخت به و برگ آن از برگ به نازک تر و ثمر آن بقدر آلویسی و بی تخم و چون رسیده پخته گردد زعفرانی رنگ و سرخ و یاقوتی و شیرین و خوشبو می شود (مخزن). هو القطلب... و هی ثمرة تشبه التوت فی القدر والتخدير وهی اشد حمرة من العناب ورخاوة جرمها کر- خاوة الاجاص (شرح اسماء، م ۳۲۸). نام متداول دیگر این گیاه به عربی قطلب بهضم قاف و لام است. میوه این گیاه ماکول و ریشه آن در طب بکار می رود. وجه تسمیه قاتل ابيه آن است که ثمر آن پس از روئیدن ثمر تازه خشک می شود (مایر هوف، م ۳۲۸). و گفته شده که از آن جهت این نام بر آن نهاده اند که آنرا دو ریشه است که يك سال یکی از آن دو فربه گردد و دیگری لاغر و به سال دیگر به عکس آنکه فربه بود لاغر و آنکه لاغر بود فربه شود (دزی، دهخدا).

قاتل الذئب (رك: خانق الثمر)

نهرهای آب و نقاط مرطوب می روید (گل گلاب، ۲۷۶).

درباره تعریف گیاه شناسی انواع «بونه» و نعناع نیز رجوع کنید به گل- گلاب؛ گیا، ص ۲۱۵ و درباره پودنه بری و پودنه دشتی و پودنه صحرائی و پودنه لب جوی نیز رجوع فرمائید به- لغت نامه دهخدا. دکتر پارسا در رسالات انگلیسی خود نیز شرحی جامع در باره پودنه تحت عنوان *Mentha longifolia* نوشته است (دفتر ۴، ص ۷۸). و اما لغت نعنec که در شاهد فوق (منقول از الابنیه) به آن اشاره شده است «صورتی است از نعناع» (بهمینار، ۲۴۱) که در فارسی بصورت «نعنا» هم آمده است و هر وی در ذیل ماده «بقلة المبارک» به جای نعنec یا نعناع نعنا آورده است: بقلة المبارک... و هر که سرد مزاج باشد باید با نعنا و جرجیر و کرفس بخورد (بهم ۴۸).

فیل زهرج (رك: حضض)

قاتل ابيه (Qātel-abih)

*Arbutus unedo* (لا)

*Arbousier* (فر)

قاتل ابيه گرمست و خشک اندر درجه اول.

الابنیه (بهم ۲۶۵، زل ۱۹۷)

یعنی کشنده پلد خویش... و چون به- میوه او مجاورت کنند در دسر آرد و قاتل ابيه او را به آن سبب گفته اند که اجزاء او مرهمدیگر را بخورد و هر چه با او

قاطر (رك: دم الاخوين)

قاقله (Qāqolla, Qāqola)

*Elettaria cardamonum* (لا)

*Cardamome* (فر)

قاقله گرمست و خشك اندر درجه دوم.

الابنيه (بهم ۲۵۸، زل ۱۹۶) دو نوع است نوعی از او خرد است و دیگر بزرگ... تخم او در غلاف باشد و به هیات غلاف نوع سپیدان ماند... و لون او سیاه باشد... تخم او سه گان سه گان بهم بر گرفته بود در آن غلاف و مزه او به مزه کافور ماند... و بعضی او را در غلافهای او بفروشد و بعضی از غلاف بیرون کنند و بفروشد و هرچه از غلاف بیرون آید او را به لغت هندی هیل گویند... و در خوشبوئی به بوی کافور ماند (ترجمه صیدنه، ب ۹۸). خرد و بزرگ گرم و خشك است (اغراض، ۶۳۳). بفارسی هیل نامند کبار و صغار می باشد کبار او را غلاف بقدر جوزبوا و مثلث و سیاه است و دانه او مایل به تدویر و صغار او را غلاف سفید و دانه ها ریزه تر و با عطریت و تندی و تلخی اند. دنبالش بقدر دو زرع و برگش عریض و با خشونت و تندبوی و ثمرش در سر شاخها متفرق می باشد و از هند خیزد و کبار را ذکر و صغار را انشی گویند (تحفه، ۲۰۰). به فارسی هیل و به عربی

هال... نامند و آن از جمله افایه عطریه است و ثمری است هندی و دو نوع می باشد کبار و صغیر، کبار را قاقله کبار و صغیر را قاقله صغار نامند (مخزن). هال هی القاقله الصغیره و يقال له ایضا هال بوا و يقال له ایضا جوبوا وهو الشمشیر (شرح اسماء، م ۱۱۶). هل، هال، شمشیر، شوشمیر (بهرامی، ۳۸۳). داروئی است هندی که نام فارسیش هال و هیل است و اینها مأخوذ از واژه سانسکریت ایلامی باشد. بوا *Bovvā* لغتی است فارسی بمعنی خوشبو. جربوا شاید مصحف «خیربوا» است. قاقله دارای ریشه سامی است زیرا در آشوری قاقلو است. شمشیر مصحف لغت فارسی شو. شمیر است (مایرهوف، م ۱۱۶). آنچه به سخن مایرهوف باید افزود آن است که بوا در فارسی برخلاف عربی باید به تخفیف و او خواند چه این کلمه از ریشه «بو» است و صفت فاعلی (یا به اصطلاح غلط صفت مشبیه) است مانند پینا و دانا.

قاقلی (*Qāqoli Qāqolla*)

*Salsola fruticosa* (لا)

*Saude epineux* (فر)

قاقلی گرم و خشکت اندر درجه اول.

الابنيه (بهم ۲۵۹، زل ۱۹۷) اسم قبلی است و به عربی قلام و به

ب ۹۹). به ثاء مثلثه اسم عربی خیارزه است که خیار دراز و خیارچنبر گویند و در بعضی مکان طول او بقدر زرعی می-شود (تحفه، ۲۵۱). خیار تره که خیار دراز باشد (منتهی الارب - آندراج، دهخدا). هی السواف فی کلام العرب (شرح اسماء، م ۳۴۳). قتا لفظی است سامی (به آشوری قثو *Qessu* و به عبری قثوت *Qessūt* گفته می شود) بمعنی خیار اما در عربی بمعنی خربوزه و انواع آن یعنی به گیاهان و میوه های تیره خیاریان *Cucurbitacées* اطلاق می-شود (مایرهوف، ۳۴۳) به آنچه مایر-هوف می گوید باید افزود که امروز در شهرهای جنوبی ایران نیز از جمله کرمان خیار به خربوزه گفته می شود.

و اما قند *Qsad*: خیار بالنگ و آنرا خیار بادرنگ نیز نامند (منتهی-الارب، دهخدا). قند اسم عربی خیار است و در شیراز خیار بالنگ و در -خراسان بادرنگ نامند (تحفه، دهخدا). قند خیار بادرنگ است (اغراض-۵۹۸). و اما «کونده» در لغت به فتح اول و ثانی بروزن زننده و بمعنی خر-بزه فارس است (بهمنیار، ۲۵). صاحب تحفه کتوند را کتوان ضبط کرده و در تعریف آن نوشته است: به-فتح اول و دوم اسم فارسی قتا است (تحفه، ۲۲۶).

ترکی و فارسی شور نامند. نباتی است شبیه به اشنان و اسفند و رطوبت او بیشتر از اشنان و از آن سبزتر و طعم او شور و با تلخی و شتر بخوردن او راغب و موافق مزاج اوست (تحفه، ۲۵۰). رستنی باشد همچو اشنان و در طبع آن شوری هست (برهان، دهخدا). کاکل (مهدب الاسماء، دهخدا). هذه العشبۃ تسمى بالعربية القلام (شرح اسماء، م ۳۲۵). قاقلی کلمه ایست سریانی - تازی که در آشوری قاقلو *qaqullu* گفته می شود (مایرهوف، م ۳۲۵). گیاهی است از تیره بادنجانیان که مانند اشنان خاکستر حاصل از سوخته اش در صابون سازی بکار می رود و در تداول عامه آنرا شوره نامند (فرهنگ معین).

قاقیا (رك: قرظ)

قتا (رك: اشنه)

قتا (*Qossā, Qessā*)

*Cucumis* (لا)

*Concombre, melon* (فر)

قتا گویند وی را و قند را خیارخوانند و بزبان بهری خراسانیان کونده گویند مر قتا را.

الابنیه (بهم ۲۵۰، زل ۱۹۰) به کسر قاف و تشدید ثاء مخفف قتا بمعنی خیار دراز که خیارچنبر و خیار-شنگ گویند (بهمنیار، ۲۵۰): اهل جرجان او را خیار گویند (ترجمه صیدنه،



منشعب، پوشیده از تارهای خشن... معمولاً در اماکن سایه‌دار و زمین‌های بایر می‌روید... به‌حد وفور در اروپای جنوبی، منطقه مدیترانه آسیا و ایران یافت می‌شود (زرگری، ج ۱، ص ۶۷۵).

قثد (رك: قثا)

قراسیا (Qarāseyā)

*Prunus cerasus* (لا)

*Cerisier commun, Ceriser aigre*

(فر)

قراسیا بزعرور مانند. از بعلبک خیزد... معده را دبغه کند.

الابنیه (بهم ۲۵۳، زل ۱۹۳)  
قراسیا را قراصیا نیز نوشته‌اند چنانکه یلیحد. صاحب تحفه می‌نویسد: قراصیا اسم رومی و به عربی حب الملوك و به فارسی آلبالو نامند و گیلاس قسم شیرین اوست (تحفه، ۲۵۳). قراصیا به معنی قار آسیا باشد که آلبالو باشد و آنرا آلی بالی و آلوی ابوعلی نیز گویند... و معرب آن جراسیا است و بجای صاد سین مهمله نیز آمده است (آندراج دهخدا). قراسیا هونوع یشبه الاجتاص و هوارق منه حامض الطعم... و لبس هو حب الملوك ولا ضرباً منه كما ظن كثيراً من الناس (شرح اسماء، م ۳۳۵).  
قراسیا، قراصیا، شراسیا، جراسیا همه معرب لغت یونانی کراسیا *Kerāsia*

قثا الحمار (Qes-al-hemar)

*Ecballium elaterium* (لا)

*Concombre sauvage (Elaterium)*

(فر)

قثا الحمار گرمست و خشک اندر درجه

سپیم.

الابنیه (بهم ۲۵۵، زل ۱۹۴)  
به رومی قثا الحمار را فرفوفیس گویند... و او را قثابری نیز گویند یعنی خیار دشتی. برگ او به برگ خارستانی ماند و میوه او دراز باشد... و منبت او در ویرانه‌ها باشد... در یابانها نیز باشد و بشکل نبات حنظل بر روی زمین بی‌الد (ترجمه صیدنه، ب ۹۹). بفارسی خیار دشتی نامند بقدر بلوطی و بسیار تلخ می‌باشد و نبات او ساقدار و غیر مفروش بر زمین است و برگش کوچکتر از برگ خیار و با خشونت و با زغب و بیخش بزرگ و سفید و منبت او خرابه‌ها و موضع ریگ‌دار (تحفه، ۲۵۱). صاحب شرح اسماء در ذیل علقم می‌نویسد: هو قثا الحمار و يقال له القثا البری (م، ۳۱). این گیاه از گیاهان بومی نواحی مدیترانه است. علقم در عربی بمعنی حنظل است و در باره قثا تحت همین ماده سخن گفته‌ایم (مایر هوف، م ۲۹۲). خیار وحشی، خیار دشتی، خیار خر، خرخیار، (زاهدی، م ۴۳۱). گیاهی علفی پایا، دارای ساقه‌ای ضخیم، خمیده، یا خرنده،

است (رك: همان كتاب، فهرست داروها).  
 معرب از قرادامومن یونانی است. گیاه  
 او شبیه به نبات بابونه و شاخه‌های او  
 بسیار متفرق و کج و کم برگ و از بابونه  
 بزرگتر و بیخش قویتر و گلش سفید مایل  
 به کبودی و ریزه و تخمش دراز و باریک  
 شبیه به کرویا و از آن درازتر و با تلخی  
 و تند بوئی و نوع بری کرویا است و  
 مستعمل تخم اوست (تحفه، ۲۰۲). و  
 يقال قرطمانا و هی الکرویا الرومیه و هو  
 نوع بری منها (شرح اسماء، م ۳۳۴).  
 قرطمانا نام معرب سریانی شده یونانی  
 کردمون *Kardamomon* یا کردامومون  
*Kerdamomon* است (مایرهوف، م  
 ۴۳۴). درباره کرویا، رك: همین ماده.

قرصیناٹا (رك: انجره)

قرطاس (*Qertās*)

(لا) *Charta*

(فر) *Papier*

قرطاس سوخته گرمست و خشک.

الابنیه (بهم ۲۶۵، ذل ۱۹۷)  
 به تازی [چمن است در اصل و ساید  
 «به پارسی» باشد] قرطاس را کاغذ گویند  
 و قرطیس گویند و به سریانی قرطیس  
 گویند... و عطاران و پنهوران انواع  
 عطر و ادویه در او فروشند (ترجمه  
 صیدنه، ب ۱۰۰). به فارسی کاغذ نامند  
 (تحفه، ۲۰۵). لغت عربی است و قر-  
 طس طعفر و کاغذ نیز و به فارسی نیز به کاغذ

می باشد که در فرانسه *Cerise* و در  
 انگلیسی *Cherry* گویند به معنی گیلاس  
 که نوعی از آن آلبالو است و اما نام  
 حب الملوك در مغرب هم به آلبالو اطلاق شده  
 است و هم به سیستان (مایرهوف، م ۳۳۰).  
 درباره حب الملوك: رك، همین ماده.

قر دمانا (*Qardamānā*)

(لا) *Lagoecia cuminoides*

(فر) *Cumin saurageou batard*

قردمانا شیرین را نیک باشد.

الابنیه (بهم ۲۵۹، ذل ۱۹۷)

هروی در جای دیگر ذیل ماده کرویا می-  
 نویسد: «... و بری را از وی قردمانا  
 گویند» (ذل ۱۴/۲۰۱ = بهم ۲۵۹).  
 تعریف قردمانا در ترجمه صیدنه چنین  
 است: بعضی قردمانا را قرطمانا گویند...  
 جالینوس قردمانون و قرمان گوید. او-  
 کروییای رومی است و طعم او نکو...  
 وحدت در او زیادت است... منبت او  
 در زمین ارمینیه و عرب و بلاد هند باشد  
 و علامت نیکوئی در او آن است که بوی  
 او با قوت بود... در طعم او حدتسی  
 باشد... زبان را بسوزد... جرم اضعیف  
 و بسی گوشت باشد و او خوب پاره‌ها  
 باشد باریک و بعضی از او به لون زرد  
 بود و بعضی... به باد آورد مانند (ترجمه  
 صیدنه، ب ۱۰۰). گرم و خشک است  
 به درجه سیم (اغراض، ۶۳۳). در هدایه-  
 المتعلمین کرارا از این دارو یاد شده

مشهور است.. جمع آن قراطیس و قرطس نیز آمده است (مخزن).

قرطم (*Qertem, Qortom*)  
*Carthamus tinctorius* (لا)  
*Carthame* (فر)

قرطم پیارسی کاوجیلہ باشد... و گلش کی معصفر خوانندش اندر او پارهی-قبضت.

الابنیه (بهم ۲۴۹، زل ۱۹۰)  
 بعضی از پارسیان کاکیان گویند تخم عصفرا... قرطم هندی تخم نیل را گویند... قرطم دشتی را اطرفطوس گویند. برگ او از برگ بستانی درازتر بود و بسوی شاخ او مایل باشد... رنگ شکوفه او به زردی مایل بود (ترجمه صیدنه، ب ۱۰۶). قرطم بستانی او را تخم کافشه و خشک دانه نامند و درگیلان تخم کاجیره گویند و آن تخم احریض است و سفید و طولانی می باشد (تحفه، ۲۰۴). معصفر در لغت به معنی جامه رنگین شده با عصفر آمده است (رک: فرهنگ نفیسی و فرهنگ معین). مزحوم بهمینار درباره معصفر می نویسد: به صیغه اسم مفعول بر وزن مزعفر بمعنی زرد-رنگ و در شعر فارسی به ضرورت معصفر بر وزن گل به سرهم می آورده اند (بهمینار، ۲۵۰). صاحب شرح اسماء در ذیل عصفر چنین گوید: هوالمریق وهو الاحریض... و اسم بزده القرطم (م)،

۳۰۰). عصفر به فتح یا ضم اول و ضم فاء لغت تازی که در زبانهای اروپائی وارد شده است. در انگلیسی *Safflo* و در آلمانی *Saflor* و هکذا. قرطم بر وزن عنصر یا بر وزن فل فل مأخوذ از ریشه آرامی قرطما است (مایرهوف، م ۳۰۰). در فرهنگ معین قرطم به کاجیره تعریف شده و در ذیل کاجیره چنین آمده است: کاذیره، کاجیره، کاجره، کاجوره. گیاهی است یک ساله یا دو ساله از تیره مرکبان *Composées* که دارای ساقه ای با ارتفاع ۵۰ سانتیمتر است برگهای این گیاه نرم و دنداندار و پوشیده از تیغهای ظریف و نازک... گلهايش منفرد... میوه اش فندقه... از گلبرگهای این گیاه ماده ای به رنگ زرد زیبا و محلول در آب و ماده دیگری برنگ قرمز به نام کارتامین که آن نیز در آب محلول است به دست آورده اند. دانه این گیاه به کافشه موسوم است... پس از تصفیه می تواند مورد مصرف قرار گیرد. گل و مخصوصاً دانه های کاجی دارای اثر مسهل است.. در ایران می روید (در خراسان و تبریز و تفرش فراوان است).

قرظ (*Qarz, Qaraz*)

*Acacia arabica* (لا)

*Acacia gommier* (فر)

قرظ را میوه سردست و خشک اندر درجه دوم... و صمغ داروی را قاقیا

گویند.

الابنيه (بهم ۲۵۴، زل ۱۹۳)  
 قرظ را قرض هم نوشته‌اند چنانکه بیاید  
 و شاید مراد از این کار آن بوده است که  
 با قرظ به معنی شیدر یا گندنا اشتباه نشود  
 همچنانکه ستر را نیز با صعتر نوشته‌اند  
 تا با شعیر (جو) مشتبه نگردد: «قرظ  
 عرب برگ درخت سلم را قرظ گویند...  
 و گویند او درختی بزرگ است به مقدار  
 درخت جوز و چوب او سخت بود...  
 و چوب او سپید باشد چون کهنه شود  
 لسون او سیاه شود بشکل چوب آبنوس  
 و برگ او از برگ درخت سیب خرد  
 باشد. دانه او در غلافی باشد بشکل  
 غلاف لویا... و اهل مصر درخت او را  
 صنط گویند» (ترجمه صیدنه، ب ۱۰۰).  
 صاحب هدایة المتعلمین قرظ را در ضمن  
 داروهائی ذکر می‌کند که برای «علاج  
 القروح» مفید است: «پوست نارواقیایا  
 و اقماع ناروقرظ» (ص ۶۲۵). و چون  
 یکی از خواص قرظ چنانکه هروی نیز  
 می‌نویسد آن است که «جراحتهای  
 بزرگ را سود کند» پس شك نیست که  
 مراد مؤلف هدایه از قرظ در مطلبی که  
 از او نقل شد قرظ مورد بحث است نه  
 قرظ به معنی گندنا که این نیز در هدایه  
 آمده است (رك: همان کتاب، فهرست  
 داروها). در اغراض الطبیه ذیل ماده  
 افاقیا چنین آمده است: عصاره قرظ است

(ص ۶۱۲). در تحفه حکیم مؤمن نیز  
 ذیل لغت افاقیا چنین آمده است: به لغت  
 یونانی اسم عصاره قرظ است و او را  
 از ثمر نوعی از مغیلان که قرظ نامند  
 قبل از رسیدن او افشرده می‌گیرند (تحفه،  
 ۳۰). قرظ... اسم لثمة الشوكة المصرية  
 المعروفة بالسنت من هذا الثمرة تعنصر  
 الاقيا وهي رب القرظ (ابن بیطار، ۱۴).  
 بعضی گفته معرب کرت فارسی است و  
 به فارسی بزغند و... بمصری سنط... و  
 صنط... نیز نامند گفته‌اند ثمر نوعی از  
 ام غیلان است که افاقیا عصاره آن است  
 و صمغ عربی صمغ آن است و درخت  
 آن خاردار و بعضی برگ سلم و بعضی  
 ثمر سنط دانسته‌اند (مخزن). صاحب  
 شرح اسماء تحت ماده افاقیا می‌نویسد:  
 هی رب القرض و القرض هو ثمر السنط  
 مشهور معلوم به مصر (م ۱۲). و در ذیل  
 ماده سنط می‌نویسد: شجرة عظيمة  
 مشهورة فی ديار مصر... و هی الشوكة  
 المصرية و هی الشوكة العربية و هی ام  
 غیلان... و ثمر هذه الشجرة القرض و من  
 القرض ینخذ الاقيا... و صمغها هو  
 الصمغ العربي (شرح اسماء، م ۲۷۸).  
 خلاصه کلام آنکه قرظ یا قرض همان  
 درخت سنط یا صنط یا شوکه المصریه  
 است که عصاره‌اش افاقیا است و هروی  
 در الابیه از شوکه المصریه و افاقیا جدا.  
 گانه بحث کرده است و من حاصل

تحقیقات مایهوف و دیگران را در ذیل لغات مزبور آورده‌ام. آخرین نکته‌ای که باید بگویم آنکه مرحوم بهمنیار در باره لغت «قاقیا» مذکور در فوق در حاشیه می‌نویسد: «ظ: اقا یا» (بهمنیار، ۲۵۴). بنده نیز احتمال می‌دهم که این لغت در اصل اقا یا بوده است و قاقیا ظاهراً سهو کاتب است اگرچه در کتب صیدنه بنام بسیاری از داروها بر می‌خوریم که هم با الف ضبط کرده‌اند و هم بی الف مانند اسفیداج = سفیداج، اغاریقون = غاریقون، افلنجه = فلنجه و غیره.

## قرع (Qar?)

*Cucurbita maxima* (لا)

*Citrouille, Courge* (فر)

قرع کدو بود و او سرد و ترست اندر درجه دوم، غذایش اندکست.

الابنیه (بهم ۲۴۹، زل ۱۸۹) به لغت نازی کدو را قرع گویند (ترجمه صیدنه، ب ۱۰۰). کدو است (اغراض ۵۹۸). به فارسی کدو به ترکی قباق نامند (تحفه، ۲۰۳). کدو گیاهی است از رده دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که سر دسته تیره خاصی به نام تیره کدوئیان می‌باشد. گیاهی است بالارونده و علفی و دارای برگهای ساده و خشن. گل‌های آن زرد رنگ و میوه‌اش حجیم می‌شود و درون میوه دانه‌های زیادی قرار می‌گیرند

(فرهنگ معین).

قرقه (رك: «ارماك» و «دارصینی»)

قرقیهان (Qarqihān?)

قرقیهان اندر روغن کلانج بکار برند و او را کیکیهان خوانند... و کرکران خوانندش نیز و کیکیهان.

الابنیه (بهم ۲۵۴، زل ۱۹۳)

نام این دارو در هدایة المتعلمین و ترجمه صیدنه که از جمله قدیم‌ترین کتب طبی و داروشناسی فارسی به‌شمار می‌روند کرکوهن و کرکره‌هن و دیگر مآخذ فارسی و عربی کرکره‌هن و کرکره‌هان و قرقره‌هان آمده است و غالب مؤلفان چه از نظر مشابهت لفظی این کلمات با داروی معروف به عاقرقرحا و چه از نظر آنکه خاصیت قرقیهان شبیه به خاصیت عاقرقرحاست این دو را باهم اشتباهاً یکی دانسته و برخی نیز در یکی بودن این دو حقا تردید کرده‌اند. قبل از نقل شواهد و دلایلی که در اثبات نظر خود خواهم آورد باید بگویم که لغت: «قر-قیهان» باین صورت در هیچیک از مآخذی که به آنها دسترس داشتم نیامده است و از این رو به قول مرحوم بهمنیار قرقیهان «نامی است که ضبطش مجهول است» (بهمنیار، ۲۵۴).

در ترجمه صیدنه ذیل لغت کر-کره‌هن چنین آمده است: کرکره‌هن به ناردین مشابهت دارد لون او سرخ باشد



و فرق میان ایشان به آن است که لون ناردین به سیاهی مایل باشد و نبات او مزغب است و کرکروهن را زغب باشد و بروی گره‌ها باشد و بعضی گفته‌اند که اوناردین هندی است و به لغت ایشان آنرا کروه گویند. محمّد زکریا گوید او بیخ نباتی است... به بسایج ماند و سیاهی در او کمتر باشد... لقه و فالج و قولنج را منفعت کند و بدل او... عاقر-قرحاست (ترجمه صیدنه، ب ۱۵۷). باز در همان کتاب درجائی که از خواص طبی داروها بحث می‌شود در ذیل کرکر-وهن چنین آمده است: درجائی گوید کرکر-وهن در دو درجه گرم است... لقه و فالج و قولنج را منفعت کند... و لرزه و تب را سودمند است چون با بعضی از روغنهای گرم بر اندام مالیده شود و بدل او در علاج لقه و فالج و درد پی عاقرقرحا است (ترجمه صیدنه، ب ۱۷۲).

از داروهائی که صاحب هدایة المتعلمین برای معالجه فلج تجویز می‌کند یکی هم «کروکوهن» است و از حسن اتفاق آنرا نیز از نظر مفردات طبی و داروشناسی تعریف می‌کند: بگیرد بیخ کرفس و بیخ رازیانه... از هر یکی ده درم سنگ، کرکوهن و این داندنی است هندی بیخی بود خاکسترگون سخت تلخ هفت درم سنگ (هدایه، ۲۵۹).

کرکرهن قیل هو العاقرقرحا و قد ذکر فی حرف العین (ابن بیطار، ۶۵). کرکرهن بیخی است شبیه به سنبل رومی و از آن سرخ‌تر و در جمیع افعال مانند عاقرقرحا است و از این جهت نزد بعضی عاقرقرحا است نه دوای دیگر و نزد جمعی فاوانیاست (تحفه، ۲۱۹). کرکرهن به فتح دوکاف و سکون دوراء مهمله و فتح‌ها و نون لغت بربری است. بیخی است باریک شبیه به سنبل رومی و بسیار سرخ در جمیع افعال مانند عاقرقرحا و لهذا بعضی آنرا عاقرقرحا دانسته‌اند و غیر آن است و بعضی گفته‌اند بیخی است باریک به غلظت شاخ ریحان شبیه به بسفایج در شکل و رنگ و سیاهی این از آن کمتر... جهت فالج و امراض عصب نافع و جمعی آنرا فاوانیا دانسته‌اند (مخزن).

صاحب شرح اسماء نیز تحت ماده عاقرقرحا می‌نویسد: هو الکرکرهان و یقال القرقرهان (م، ۲۹۹). اما مسلماً داروی مورد بحث غیر از عاقرقرحاست زیرا اولاً مؤلفان هدایة المتعلمین و الابنید عن حقایق الادویه جداگانه به تفصیل از عاقرقرحا بحث کرده و با این ترتیب آنرا غیر از قرقیهان دانسته‌اند. ثانیاً خواصی که مؤلفان مزبور برای عاقرقرحا بر شمرده‌اند قابل انطباق با خواصی نیست که برای قرقیهان یا کرکرهن ذکر کرده‌اند.

او به شکل دانه زیتون و قسم ساده به-  
 شکل یاسمین است و سیاه و تند بوی و  
 با عطریت و قوی و تلخ (تحفه، ۲۵۲).  
 معرب یونانی *Karuophulon*... گیاهی  
 است يك ساله که دارای برخی گونه‌های  
 پایا نیز می باشد برگهایش کشیده و نوک  
 تیز و گلهایش معمولاً قرمز یا صورتی  
 است... یکی از گلهای زینتی است...  
 در برخی کتب درخت میخک را که از  
 تیره موردیها است اشتباهاً به نام قرنفل  
 ذکر کرده‌اند (فرهنگ معین) استاد گل  
 گلاب قرنفل و میخک، هر دو را از تیره  
 قرنفلیان *Caryophyllus* می‌نویسد  
 (گل گلاب ۲۴۵). قرنفل میخک است  
*Clove* که امروز در قسمت غربی شبه-  
 جزیره هند بعمل می‌آید. کندی آنرا در  
 عداد «نوشداروها» نوشته‌است و گذشته  
 از خواص طبی که دارد در عطریات نیز  
 به کار می‌رود (لوی، م ۲۳۱).

قروص (رك: انجره)

قرون سنبل (*Qorun-e-sonbol*)

بیش... و اما آن کی بجملة جوهر  
 خویش کار کند چون بیشت و هلهل و  
 قرون سنبل و زهره مارافعی و زهره  
 بلنک.

الابنیه (بهم ۷۲، زل ۶۵).  
 قرون السنبل دواي سمی است و اختلاف  
 بسیار در او کرده‌اند و آنچه از کتب  
 حکمای هند ظاهر می‌شود قسمی ازیش

ثالثاً وجه تسمیه عاقرقرحا را مایرهوف  
 به دست داده و از دقت در آنچه وی در  
 این باره گفته است پیدا است که عاقر-  
 قرحا نمی‌تواند قرقیهان یا کرکرهان یا  
 قرقرهان باشد و اصلاً همین نونی که  
 در آخر کلمات مزبور آمده است نشان  
 می‌دهد که داروی مورد بحث ارتباطی  
 به عاقرقرحا ندارد.

ناگفته نماند که شلیمر و آخوند-

وف نیز قرقیهان را اشتباهاً عاقرقرحا  
 پنداشته‌اند.

قرنفل (*Qaranfol*)

*Caryophyllus aromaticus* (لا)

*Giroflie* (فر)

قرنفل دو جنسست نر و ماده.

الابنیه (بهم ۲۵۸، زل ۱۹۶)  
 بعضی از قرنفل نر است و بعضی ماده  
 و ماده او آن است که به هیات خرد بود  
 و میوه نبات قرنفل به هیات چهارسو  
 بود... از انواع حبوب به دانه مورد  
 مانند... و لون او سیاه باشد و به میوه  
 درخت بلوط ماند و عطریت و تبوی  
 خوش در پوست او بود (ترجمه صیدنه،  
 ب ۹۹). نوعی است از بویهای خوش  
 (اغراض، ۶۳۳). به فارسی و ترکی  
 میخک نامند و آن شکوفه درختی است و  
 اصل نبات او معلوم نیست و احدی مشاهده  
 نکرده و مخصوص جزایر چین است که  
 از ساحل دریا جمع می‌کنند و قسم نر

سیاه است سیاه وباریک و با درخشندگی و از سعد باریکتر و درازتر و در ریشه بعضی از سنبل هندی یافت می شود و قسمی از آن نیز سفید می باشد... ربع درهم او کشنده است باخلط عقل و بول الدم (تحفه). دوائی است کشنده قریب به بیش (بحرالجمهر، دهخدا). قرون السنبل... در ماهیت آن اختلاف بسیار است. بعضی نوعی از بیخ سنبل ایض دانسته اند و بعضی گفته اند بیخی است شبیه به بیش و سمی و بعضی گفته اند نوعی از بیش است. واضح اقوال قول اخیر است که نوعی از بیش است که به هندی آن راسینکھیانامند و در حرف الباء مع الیادر بیش ذکر یافت (مخزن). قرون السنبل، بعضی الاطباء قیل انه نوع من السنبل ایض قتال یقارب الیش. من سقی منه بال الدم و اسود لسانه و اختلط ذهنه (ابن یطار). لکلرک قرون سنبل را به *Cornes d'ipis* ترجمه کرده و در برابر آن علامت سؤال نهاده و سپس به نقل قول ابن یطار پرداخته است که پیش از این گذشت. درباره «بیش» رک: همین ماده.

### قسط (Qost)

*Aucklandia costus* (لا)

*Costus* (فر)

قسط گرم است او [و؟] خشک اندر درجه

سیم.

الابنیه (بهم ۲۵۴، زل ۱۹۴) چوبی است که از زمین هند باطراف برند و او را در بخورها و بعضی ادویه بکار برند. بقول بو عمر او را قسط و کسط و کشط گویند و به رومی او را قسطوس و به هندی قسط گویند و بعضی اطباء او را حرز البحر گویند و در کتاب صیدنه دیسفوریدس آورده است آنچه در بلاد عرب بود نیکوتر بود و علامت او آن است که رنگ او سپید بود و بوی او خوش باشد و از پس او در منفعت و بوی آن است که در بلاد هند بود و به وزن سبک باشد و سیاه بود... و از پس هندی قسط سودی است و این به وزن گران باشد و بوی او زود منتشر شود.. و نوعی قسط بحری است و شیرین بود و لون او سفید بود... این نوع را با عطرها پیامیزند... و اطبا گفته اند که نوعی از انواع او زهر است و لون او سیاه بود و جرم او هموار و نرم باشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۵۱). قسط گرم و خشک است به درجه سیم (اغراض، ۶۳۳). بیخی است شبیه به بیخ لجاج و از نواحی هند خیزد و نباتش مفروش و بی ساق و برگش عریض و سه قسم می باشد. یکی شیرین و سبک و سفید و با عطریت و قسط بحری و عربی نامند. و قسمی مایل به سیاهی و سبک و سطر و کم بوی و تلخ او را قسط هندی نامند. و قسمی

غده‌ای شکل. برگ‌های ضخیم و گوشت‌دار و گل‌های به شکل سنبله در انتهای ساقه قرار دارند (فرهنگ معین).

قشار کندر (رك: كندر)

قصب (Qasab)

*Arundo arenaria* (لا)

*Arunde goubet* (فر)

قصب جون بسوزند و بردندان بسایند جلادهندش و شوخ ازو بیرذ.

الابنيه (بهم ۲۵۲، زل ۱۹۲)

هر نباتی که میان او تهی باشد و راست قامت بود و او را پیوند باشد او را عرب قصب گویند و به لغت پارسی قصب نی باشد (ترجمه صیدنه، ب ۲۵۲). قصب است (اغراض، ۶۳۳). به فارسی نی و به ترکی قامیش نامند و اقسام می باشد هندی او که باس نامند غیر مجوف و باقی اقسام مجوفند و قصب فارسی نی سبز است که در غیر آنها می باشد و اجسامی مخصوص آنهاست و قلم نیشکر از اقسام اوست و عکرش که قسمی از نیل است چون در زمینهای آبدار پرورش یابد نی می شود (تحفه، ۲۵۶).

قطران (Qatrān)

*Pix cedri liquida* (لا)

*Goudron* (فر)

قطران صمغ ابهلست. و گرمست و خشك اندر درجه دوم.

مایل به سرخی و سنگین و دروزن شبیه به چوب شمشاد و خوشبو و بی تلخی است. و از مطلق او مراد قسط شیرین است و بهترین او سفید تازه کرم نخورده است که اندک زبان را بگذرد. قوتش تا چهار سال باقی است و فرق در میان او و راسن که نسط شامی نامند عدم عطریت راسن است و عدم گزندگی زبان و صلابت (تحفه، ۲۵۶). کسد، کست، کسط (منتهی الارب، دهخدا). عود هندی و عربی که بدان علاج کنند (اقرب - الموارد - منتهی الارب، دهخدا). هو - البستج (شرح اسماء، م ۳۸۸). قسط معرب لغت یونانی کوستوس *Kostos* و آن مأخوذ از واژه سانسکریت کوستها *Kustha* می باشد. امروز این گیاه هندی را با *Aucklandia costus* تطبیق می کنند. ریشه این گیاه در کوه‌های کشمیر می روید و اعراب قسط را از آنجا به کشورهای منطقه مدیترانه می برده اند. قسط هندی همان قسط عربی است و این گیاه را در بخور به کار می برند. و اما لغت بستج بسروزن بردن چنانکه فوللرس می نویسد، فارسی است بمعنی کندر (مایرهوف، ۳۳۸). گیاهی است از تیره زنجبیل‌ها که در حدود ۱۵ گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به منطقه حاره کره زمین اند گیاهی است علفی و پایا و دارای ساقه زیرزمینی

الابنیه (بهم ۲۵۱، ذل ۱۹۰)  
 از درخت ابهل متولد شده است و گفته-  
 اند... و نطف به لغت عرب آنرا گویند  
 که براندام اشتر از جهت رقع گر طلا  
 کنند... و در زمین عرب او را از درخت  
 سرو و درخت زیتون کوهی... حاصل  
 کنند... از جمله انواع قطران درخت  
 عرعر نیکوتر بود... و قطرانی که از  
 درخت زیتون کوهی حاصل آید هم گرا  
 مفید بود... و گویند قطران از درخت  
 صنوبر حاصل آید... و پارسیان قطران  
 را جان مرده گویند و به این سبب او را  
 این نام گفته اند که چون مرده را بقطران  
 درگیرند تباه نشود (ترجمه صیدنه، ب  
 ۱۵۲). گرم و خشک است به درجه چهارم  
 (اغراض، ۶۳۳). دو نوع می باشد یکی  
 سیاه و براق و غلیظ و تند رایحه و آنرا  
 قطران برقی نامند و یکی رقیق و غیر  
 براق و آن قطران سیال است و نوع اول  
 از درخت شریین و ثانی از درخت  
 سدر و درخت ارز و غیر آن حاصل می-  
 شود (تحفه، ۲۵۷). هودهن بخرج من  
 شجرة الشریین الذی یسمى فی المغرب  
 شیین (شرح اسماء، م ۳۴۱). قطران  
 به فتح یا کسر اول از ریشه قطر به معنی  
 چکیدن است و مراد از قطران در اینجا  
 قطران گیاهی است که از تقطیر چوب  
 درخت به دست می آورند خاصه سدر  
 (شریین) و سرو (مایرهوف، م

. (۳۴۱)

## قطن (Qotn)

*Gossypium herbaceum* (لا)

Coton (فر)

قطن گرم تر از کتانست و تن را ملازم تر  
دارد.

الابنیه (بهم ۲۶۰، ذل ۱۹۷)  
 این یکی دیگر از مواردی است که  
 هروی از ماده‌ای تحت عنوان تازی آن  
 بحث می کند بی آنکه معادل فارسی کلمه  
 را بیاورد. در اینجا مراد لغت پنبه  
 است که هروی در موارد دیگر آنرا به کار  
 برده است غیر از همین جا که پنبه بالاخص  
 مورد بحث است فی المثل از «پنبه» در  
 ذیل لغت عمل چنین یاد می کند:  
 وگرنمک اندرانی اندر او کنی  
 وپنبه بی اندر او زنی و اندر گوش  
 نهی، بانگ را که از گوش همی  
 آید نیک باشد (بهم ۲۸۸). به فارسی  
 پنبه و به ترکی پنبوق نامند (تحفه، ۲۵۷).  
 اسم جنس است و قطعه از آن قطنه است  
 و گاه به اقطان جمع بسته می شود (اقرب  
 الموارد، دهخدا). قطن هو العطب  
 (شرح اسماء، م ۳۴۹). قطن لغتی است  
 عربی که در تمام زبانهای اروپائی داخل  
 شده است به صورت *Cotton, Kattun*  
*Coton* و مانند اینها (مایرهوف، ۳۴۹).  
 برای اطلاع از نامهای اکدی و آشوری و  
 عبری و سانسکریت پنبه رجوع کنید به-



لوی (م ۲۳۴).

قعد (رك: اصابع الصفر)

قفر الیهود (Qafr-ol-yahvd)

Bitumen judaicum (لا)

Bitume de judée (Asphalte)

(فر)

قفر الیهود بهترین وی فلسطینی باشد سیاه و براق.

الابنیه (بهم ۲۵۸، زل ۱۹۶) دو قسم است یکی در ساحل دریائی یافت می شود که مسمی به بحیره الیهود است و موضعی که در قدیم کفرا می گفته اند و آن جسمی است بنفش مایل بسرخ و در او حَجَرِیتت غالب است و از دریا به ساحل می آید. و قسمی از زمین کنار دریا که حفر کنند بهم می رسد و از مطلق قفر مراد اوست و بهترین قفر الیهود سیاه براق زود شکن است که بی خاک و سنگ باشد و در رایحه شبیه به نفت و این قسم از اجزای تریاق کبیر است نه سایر اقسام (تحفه: ۲۰۸ و ۲۰۹). کفر الیهود، مومیائی کوهی، مومیائی پالوده (دهخدا). معرب کفر الیهود است (مخزن). حمر هوزفت البحر و هو کفر الیهودی و يقال ایضاً قفر الیهود (شرح اسماء، م ۱۶۸). قفر الیهود قیر- یا زفت Bitume معدنی یا اسفالت است که از بحر المیت فلسطین به دست می آید. ریشه حمر همان است که در متن عبری کتاب مقدس به صورت حمار آمده

و ریشه قفر در عربی قفر به ضم اول و کسر دوم است. در اکدی «کوپرو» به ضم کاف و راء و در آرامی «کوپرا» و در آرامی «کوپر» است. قفر الیهود را امروز در مصر قفر الیهودیه نامند (مایر-هوف، م ۱۶۸). لغت فرانسوی Bitu-me و اسفالت (که امروز نیز در فارسی معمول است) در عربی به ترتیب صورت ابوطامون و اسفطس نوشته شده است (رك: دهخدا ذیل قفر الیهود).

قلب (Qalb)

Lithospermum officinale (لا)

Lithos perme (فر)

قلب گرمست و خشك افدر درجه اول سنك افدر خایه خرد کند.

الابنیه (بهم ۲۴۹، زل ۱۹۰) قلب هندی است (اغراض، ۵۹۹). در اغراض الطیبه قلب اشتهاً قلت نوشته شده است که اتفاقاً گیاه دیگری باین نام داریم اما آن گیاهی که در کتب ادویه مفرده ماش هندی نوشته اند قلب است نه قلت. صاحب تحفه می نویسد: نباتی است برگش شبیه برگ زیتون و از آن عریض تر و بلندی او بقدر زرعی و زیاده از آن و شاخهای او باریک شبیه به اذ-خر در اطراف شاخها چیزی شبیه به ساق می روید و منقسم به دو قسم می شود و براو و برگهای ریزه می باشد و مابین آن برگها دانه ها می روید صلب و مستدیر

## قلندس

قلندس سنك آبکینه است.

الابنيه (بهم ۲۶۰، زل ۱۹۷)  
این لغت را در هیچیک از منابعی که به آنها دسترسی داشتم نیافتم. مرحوم بهمنیار در حاشیه می نویسد: حرکات این کلمه مجهول الضبط است ( بهمنیار، ۲۶۰). در شرح آخوندوف این لغت بی ذکر دلیل چنین ضبط شده است. *Qal andus* و معادل لاتینی و آلمانی آن را نیز چنین نوشته اند:

*Lapis specularis* (لا)

*Spiegelstein* (آلمانی)

همین وبس. از همین جا پیدا است که آخوندوف و دیگر همکارانش نتوانسته اند این لغت و وجه تسمیه آنرا در منابع شرقی و غربی بیابند ( رک: آخوندوف، ص ۳۳۱ م ۵۸).

قلیه (*Qalye*)

*Kali* (لا)

*Cendres alcalines* (فر)

قلیه گرم و تیزست سوزنده.

الابنيه (بهم ۲۵۹، زل ۱۹۷)  
این لغت تقریباً در تمام متون طبی و داروشناسی قلی ضبط شده است چنانکه بیاید. مرحوم بهمنیار در حاشیه قلیه می نویسد: صورتی است از قلیا و آن محرف قلی... است (بهمنیار، ۲۵۹). تعریف قلی در ترجمه صیدانه چنین است: قلی

و سیاه و با خشونت شبیه به سنگ ریزه می باشد و مابین آن برگها دانه ها می روید صلب و مستدیر و سیاه و با خشونت شبیه سنگ ریزه و منتش کوهها و زمین های درشت است (تحفه، ۲۵۹). به یونانی لبلیس فرسن یعنی بزرحجری و به فارسی سنگ سبویه نامند... غلط کرده اند کسانی که آنرا ماش هندی دانسته اند گفته اند حب نباتی است برگ آن شبیه به برگ زیتون و از آن بلندتر... و شاخ های آن باریک ایستاده... شبیه به اذخر و صلب و مابین برگها تخم آن و آن سفید صلب مدور... و انطاکی گفته تخم آن سیاه رنگ با خشونت و در کوهستان... می روید (مخزن). مایرهوف می نویسد که نام یونانی قلب لبتوس پرمون *Lit-hospermon* است. پس آنچه صاحب مخزن لبلیس فرسن نوشته است ناچار مصحف همان واژه یونانی است که ذکر شد (رک: مایرهوف، م ۳۲۶). هوبزر ایضاً صلب کالحجاره و لندک بسمی بزوالحجر (شرح اسماء، م ۳۲۶). قلب یا حب القلب نام تازی دانه سپید سختی است که نامش در صدر این گفتار نوشته شده است. قلب گیاهی است که در کوهستانهای اروپا می روید و در قدیم دانه های آن را شکنده سنگ مئانه می دانستند و از این رو آن را کاسدالحجر می خواندند (مایرهوف، م ۳۲۶).

شخار است که به او جامه شویند و عرب او را قلی گویند و او خاکستر درخت طاق است که عرب او را اعضا گویند و طریق ساختن او آن است که درخت طاق و شوره گیاه تر را بیاورند و آتش در او زنند و چون خواهند که جمله اجزاء او سوخته شود آب بروی پیریشند. چون آب به او رسد جرم او سخت شود و شخار گردد... به سریانی قلیا خوانند... و عرب او را قلی و قلو گویند و حرض نیز گویند (ترجمه صیدنه، ب ۱۵۳). قلی، در اصفهان کهلا و در خراسان شخار و در گیلان قیلا و نامند و او را از اشنان تازه که جمع کرده بسوزانند بهم می‌رسد... و بهترین او صاف براق و سیاه است و آن جزو اعظم صابون است (تحفه، ۲۵۹). و آنرا قلی الصباغین و شب‌العصر نیز و در اصفهان کهلا و در خراسان شخار و در گیلان و شیراز قلیا... و در کابل اشقار نامند. چیزی است متخذ از اشنان سوخته (مخزن). قلی هوشب‌العصر و هوشب‌الاساگفة... و قد ذکرنا انه حریق الغاسول (شرح اسماء، م ۳۴۵). قلی به فتح اول و تشدید یا تخفیف لام و قلی به کسر اول نامی است تازی که به خاکستر گیاهان قلیائی اطلاق می‌شود و واژه فرانسوی الکالی *Alcali* و لغت فرانسوی کالیوم [ و انگلیسی *Alcalai* ] همه مأخوذ از قلی

است. (مایرهوف، م ۳۴۵). مایرهوف ذیل همان ماده (قلی) از گیاهانی نام می‌برد که اعراب بدوی از آنها قلی می‌سازند و در پایان خواننده را به «اشنان» مراجعه می‌دهد که در ضمن یکی از مواد مذکور در الابنیه است. رجوع کنید بهمین ماده.

### قنابری (Qonāberi, Qonābarā)

قنابری تربدست و گورغست و گرمست و خشک.

الابنیه (بهم ۲۵۷، زل ۱۹۶) قنابری چنانکه خواهیم دید از داروهای ناشناخته است و گورغست مذکور در الابنیه همان است که در دیگر مأخذ بر-غست نوشته‌اند. صاحب‌اغراض الطیبه می‌نویسد: برغست است (اغراض، ۵۹۸). در اصفهان موجه و در خراسان برغست گویند و او شبیه به اسفناج و با اندک تلخی و تند و قریب به شبری و ساقش باریک و گلش سفید و ریزه و تخمش در غلاف بقدر نخودی (تحفه، ۲۱۵). بهضم قاف و فتح نون مشدده و الف و فتح باء موحدده و راء مهمله و الف مقصوره لغت عربی است و گفته‌اند لغت نبطی است و بهضم قاف و فتح نون مخففه و الف و کسر باء موحدده و راء مهمله نیز آمده و نیز آن را به عربی عملول و قملول و غلول... و به خراسانی

## قنبیل (Qanbil)

*Rottlera tinctoria (ou) Mallotus**Phili ppinensis* (لا)

Kamala (فر)

قنبیل گرم و خشکست اندر درجه دوم.

الابنیه (بهم ۲۵۸، زل ۱۹۷) نسخه عکسی متن عربی الصیدنه این قسمت را ندارد و قسمت اول ترجمه فارسی صیدنه که فقط مشتمل بر ذکر و توصیف ادویه مفرده است (نه خواص آنها) فقط این چند کلمه را شامل است: «قنبیل به لغت هندوی». بقید افتاده است اما در قسمت دوم ترجمه صیدنه که مشتمل بر ذکر خواص داروهاست در مورد قنبیل چنین آمده است: ذکر او در قسم اول کتاب کرده آمد... قنبیل گرم شکم و کدو دانه را در شکم بکشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۶۹). تخمی است رنگ ناک و سرخ (اغراض، ۶۳۳). چیزی است شید به رنگ مکه زرد مایل سرخی و کوبند شبنمی است که در زمین به خاک مخلوط گشته و بان شکل می شود و نزد بعضی تخم نباتت و جمعی گویند نجم سرخس است (نصفه، ۲۱۱). هی تریه موجوده فی الهند توجد تحت الرمال و قیل انها التریه التي یبند بها العسل المسماة بالدد اذی (شرح اسماء، م ۳۲۷). این غبار (بودر) از قدیم در هند شرقی شناخته

برگشت و به فارسی ترید... و به اصفهانی موجه نامند. نباتی است که در اول ربیع می روید... برگ آن کوچک تر از برگ کاسنی صحرائی و با اندک حدت و تلخی و گل آن سفید باریک (مخزن). هو النبات الذی یقال له بالفارسیه برگشت و بالعریه غملول و قیل الاسترغاز (شرح اسماء، م ۳۴۴). مایر هوف پس از بحث مفصل به این نتیجه رسیده است که قنابری از داروهای ناشناخته است. اینک حاصل تحقیق او: لغت قنابری از ریشه سریانی و آن نیز بی شک مأخوذ از یونانی است. واژه غملول که ابن بیطار آن را قملول و تملول نیز ضبط کرده است در قاموس نیز آمده است و لغت فارسی برگشت بنا بر آنچه فوللرس می نویسد: بنوعی گیاه شبیه به اسفناج اطلاق می شود. ادعای اینکه قنابری همان اشترغاز است غلط است. تطبیق نام دیگر داروها و گیاهان با قنابری خالی از اشکال نیست و به هر حال قنابری از ادویه مجهول است (مایر هوف، م ۳۴۴). آخوندوف با توجه به تحقیقات لکلرک و شلیمر نام لاتینی این دارو را *Prumbago eur-opaea* نوشته است که البته با توجه به تحقیقات مایر هوف نمی توان عقاید محققان پیش از او را در این باره پذیرفت (رک: آخوندوف، ص ۳۹۱).

قنبیط (رک: کرنب)

قنطوریون (*Qanturyun*)*Erythraea centaurium*

(لا)

*La petite centaurée**Centaurea centaurium**Centaurée officinale* (فر)

قنطوریون هرج سطرست و گرم و

خشکست... و قنطوریون باریک هم آن

کنده سطر.

الابنیه (بهم ۲۵۳، زل ۱۹۲)

قنطوریون سطر و باریک که هروی نام

می برد همان است که مؤلف اغراض-

الطیبه قنطوریون خرد و بزرگ می-

نویسد و دیگران قنطوریون صغیر و کبیر

یا دقیق و کبیر نوشته اند. خود هروی

نیز در ذیل ماده «زرین درخت» اصطلاح

قنطوریون دقیق را به کار برده است:

زرین درخت... و بدل برکش یک و زنش

قنطوریان دقیق باشد (زل ۱۱/۱۴۲).

صاحب اغراض می نویسد «دو نوع است

خورد و بزرگ» (اغراض، ۶۳۳). اسم

یونانی و آن نباتی است کبیر و صغیر، کبیر را

غلیظ و صغیر را رقیق گویند کبیر را

ساقش شبیه بساق حماض و خشن و بقدر

دو سه ذرع و پرشعبه و برگش مانند

برگ زردک و در هر شعبه قبه مایل به

زردی و گل قبه کحلی و زغب دار و

تخمش شبیه به تخم کافشه و بیخش سطر

و سرخ و صلب و پر از رطوبت و بسیار

سرخ و با تندی و شیرینی و قبض منبتش

بوده و *Kampilla* یا *Kampilla*

خوانده می شده است که کلمه قنبیل تازی

و *Kamala* در زبانهای اروپائی مأخوذ

از آن است و در اینجا صاحب شرح

اسماء آنرا با دادی اشتباه کرده است

(مایرهوف، م ۳۲۷). این گیاه بومی

نواحی گرم زمین خصوصاً عربستان،

حبشه، هند و سرانندیب می باشد... میوه-

اش به بزرگی نخود و پوشیده از غبار

قرمز رنگ... است قسمت مورد استفاده

این درخت بشره کپسولهای میوه آن

است که شامل تارهای غده ای کرک مانند

است و بدین جهت برای بدست آوردن

آن میوه رسیده گیاه را بصورت قطعاتی

در آورده خشک می کنند و سپس آنها را

در سبدی قرار داده بر روی یکدیگر با

دست مالش می دهند. بر اثر این عمل

غباری از اصطکاک میوه ها بر یکدیگر

حاصل می گردد که از سوراخهای سبد

بر روی پارچه ای که در زیر آن قرار دارد

جمع می شود. گرد حاصل به رنگ قرمز

آجری یا قرمز تیره است. گرد حاصل

شامل مقادیر زیادی صمغ (۸۵ درصد)

است... در طب قدیم چون منحصرأ

گرد این گیاه که زرد رنگ است و ظاهر

گرد و خاک را دارد در تداوی مصرف

می شده عامه مردم خیال می کرده اند

که نوعی خاک است (فرهنگ

معین).



زمینی که آفتاب بسیار تابد و کوهها و پشتههاست  
(تحفه، ۲۱۵). هونوعان دقیق و کبیر،  
فالدقیق منه هو الذی یسمیة اهل المغرب  
بقول الحیات... والعرب تسمیة العشور..  
واسمه الیونانی قنطوریون و اما النوع  
الکبیر فهو الذی تسمیة اهل المغرب  
مکینسة قریش (شرح اسماء، م ۳۳۳).  
نامهای عربی که صاحب شرح اسماء  
ذکر می کند در کتب لغت عرب آمده  
است جز عشور که ضبط آن مجهول است.  
دزی به استاد این یطار مکینسة قریش  
(مکینسه مصغر مکسه) را مکسه قریشیه  
خوانده است بمعنی جاروب قریش  
(مایر هوف، م ۳۳۳). این گیاه به حالت  
خود در تمام نقاط اروپا و نواحی  
بحرالرومی و امریکا می روید و در برخی  
نقاط نیز کشت می شود. رنگ برگهایش  
سبز مایل به زرد است. گلهای آن گلی  
رنگ زیبا... و در ماههای تیر و امرداد  
ظاهر می شوند... سرشاخه های گلدار  
این گیاه به صورت دم کرده... بعنوان  
اشتها آور و مقوی و ملین و نیز به عنوان  
تب بر در طب عوام مصرف می شود.  
(فرهنگ معین).

قنه (Qena, Qenna)

*Ferula galbaniflora* (لا)

*Galbanum* (فر)

قنه گرم است اندر درجه سیم... و بهترش

آنست که بصمغ مانند.

الابنیه (بهم ۲۵۶، زل ۱۹۵)  
قنه عربی است و فارسی آن بیرزد، بیرزد،  
بیرزد و معرب آن بارزد است چنانکه  
بیاید. هروی در ذیل قنه اشاره ای به  
نامهای فارسی قنه نمی کند اما در ذیل  
اشق نامی از بیرزد (با بای منقوط و  
زای فارسی) می برد: اشق... مضرت وی  
بمعهده است و جگر. و اصلاحش بیرز.  
ذست (بهم ۳۶، زل ۱۹). تعریف قنه  
در ترجمه صیدنه چنین است: ارجانی  
گوید قنه گرم است... ماده غلیظ را  
تحلیل کند و نرم گرداند (ترجمه صیدنه  
ب ۱۷۱). بیرزد است گرم است بدرجه  
دوم (اغراض ۶۳۳). بارزد است (تحفه،  
۲۱۲). صاحب مخزن الادویه در ذیل  
بارزد می نویسد: لغت فارسی است بد.  
عربی قنه و به یونانی خلبانی و به ترکی  
قاسی... نامند. صمغ نباتی است برک  
آن شبیه به برگ چنار مشابیه نبات سکینج  
و ساق آن باریک تر از آن و سفید مایل  
به زردی و شبیه به کندر... لبن درختی  
است عظیم به قدر سرو که تنه آن را بد  
تیشه و غیر آن جابجا خراشیده از آن  
تراوش می نماید و برمی آید و مانند لبن  
بلسان که دهن بلسان نامند می باشد در اول  
سفید... به تدریج منجمد و زرد رنگ  
پس زرد تیره پس سرخ و اندک خشک  
صلب مانند کندر می گردد (مخزن) هو  
صمغ الشجرة التي... عسل القنه و بسمی

در انغوزه بصورت زه آمده». اما مؤلف برهان چنانکه دیدیم در ذیل لغت بیرزد یا بیرزه اشاره بمعنی «زد» یا «زه» نکرده و استاد معین نیز چیزی در این باره در حاشیه ننوشته است.

باری تا اینجا معلوم شد که معنی لغوی پیرزد یا بیرزد یعنی صمغ «پیر» یا «بیر» اما پیر یا بیر که بعداً معرب شده و به بار (دربارزد) درآمده است یعنی چه؟ این نکته ایست که بنده با مراجعه به مأخذ موجود نتوانستم روشن کنم.

آخرین مطلب آنکه صاحب هدایة المتعلمین از بیرزد در موارد عدیده سخن گفته و آنرا در درمان کردن بیماریهای گوناگون تجویز کرده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها).

### قوانص (رك: لحوم)

### قولانی

قولانی جو بست از هندوستان آرند.

الابنیه (بهم ۲۵۹، ذل ۱۱۷) من نیز مانند دکتر آخوندوف و استاد بهمیار نتوانستم نام این گیاه را در مأخذی که در دست است بیابم. آخوندوف می نویسد که استاد یولی *Jolly* این گیاه را *Glycine labialis* می پندارد و از لحن گفتار آخوندوف پیدا است که با این قول ظاهراً بی اساس

البارزد (شرح اسماء، م ۳۳۹): قنه (بتخفیف یا تشدید نون) نام تازی صمغی است که یونانیان خلبانہ *Khalb* *ane* خوانده اند و نام اخیر لغتی است سریانی و صمغ گیاهانی است از تیره چتریان *Ombellifères* که غالب آنها در قسمتهای شرقی و مرکزی ایران و در افغانستان می روید و قنه را از این کشورها بسوریه و فلسطین می برده اند. بارزد نام فارسی آن است (ما پرهوف، م ۳۳۹). برگردیم بر سر پیرزد: در برهان قاطع ذیل بیرزد چنین آمده است «صمغی باشد مانند مصطکی... و معرب آن بارزد است» و در همان کتاب در ذیل بیرزه چنین آمده است: باها، بروزن و معنی اول بیرزد باشد و آن صمغی است.. به عربی آنرا قنه گویند و با زای فارسی هم آمده است.

در این که جزء دوم کلمه یعنی زد، زه بمعنی صمغ است تردیدی نیست. صاحب برهان و استاد معین در متن و حواشی بیرزد این نکته را یاد آور نشده اند و حال آنکه مؤلف برهان در ذیل لغت انگزد می نویسد: «اصل آن انگدان-ژد باشد به فتح زای فارسی چه ژد به- لغت فرس بمعنی صمغ است». استاد معین در ذیل همین انگزد می نویسد: «ژد *Jad* بمعنی صمغ است و آن از اوستائی *Jatra* (صمغ) مشتق است و

موافق نیست (آخوندوف، ص ۳۳۲، ۲۷۴).

### قییر (Qir)

*Terra bituminosa* (لا)

*Bitume* (فر)

قییر را قوه بقوه قفر نزدیکست. و او کرمست و خشک و نیز لطیف.

الابنیه (بهم ۲۵۷، زل ۱۹۶)

اگر [اندام] خردتر گشته بود... مرهم باسلیقون بهوی برانداید یا قیر (هدایه، ۲۵۲). قاراست (تحفه، ۲۱۳). صاحب مخزن ذیل لغت فارمی نویسد: نزد عوام معروف به قیر است... چیزی است سیاه رنگ مایل بسرخ که از زمین با آب گرم از چشمه می جوشد... درحین برآمدن سیال می باشد و بعد از ماندن زمانی صلب می گردد... قریب است به قفر الیهود (مخزن). زفت، الزفت الرطب یسمی القیر و هو الا شبت، والزفت الیابس یسمی القار ایضاً (شرح اسماء، م ۱۳۸). زفت به فتح اول است نه به کسر اول و قار وقیر مأخوذ از لغت یونانی کروس *Keros* بمعنی شمع است. اشبت مأخوذ از واژه اسفالتوس *asphaltos* (اسفالت) یونانی است (مایرهوف، م ۱۳۸). جسم جامد غیر متبلور سیاه رنگی که سطح شکستگی آن مانند شیشه ناصاف است و در اماکن نفتی قدیمی یافت می شود (فرهنگ معین).

### قیصوم (Qaysum)

*Artemisia abrotanum* (لا)

*Aurone* (فر)

قیصوم کرمست و خشک اندر درجه دوم... و بهتر از منی بود سپید.

الابنیه (بهم ۲۵۱، زل ۱۹۱)

بد آبن اندر باید نشستن که اندر آن آبن این داروها جوشانیده بود: بابونه و اکلیل الملك و شبت و قیصوم (هدایه، ۶۴۹). نوعی از برنجاسف است و در برگ و قبه مانند او سوای آنکه از ساق برنجاسف شاخها می روید و او را ساق بی شاخ و اکثر از یک ریشه یک ساق برمی آید... و طول ساق از شری زیاده و کمتر از آن نیز می باشد (تحفه، ۲۱۲). لغت عربی است و قیصوم بدسین منمله به جای صاد نیز آمده... بدفارسی برنجاسف و بلنجاسف... و بوی مآدران... نامند. دو نوع می باشد نروماده (مخزن). و العرب تسمیه العیشران (شرح اسماء، م ۳۳۷). قیصوم معادل لغت یونانی ابرون *abrotonon* است. دیسکوریدس و به پیروی از او دانشمندان اسلام قیصوم را بدو نوع نروماده با بداصطلاح قیصوم ذکر و انشی تقسیم کرده اند که اولی منطبق است با *Artemisia abrotanum* در لاتین و *L'aurone mâle* در فرانسه و دومی منطبق است با:

اندازند و بگذارند تا روغن بوی بگیرد  
و خوشبوی شود (ترجمه صیدنه، دهخدا).  
کاذی اسم هندی است و به عربی کدر  
نامند (تحفه، دهخدا). به شیرازی گل-  
گیری گویند (برهان، دهخدا). کاذی  
گل کیوره (غیاث، الفاظ الادویه، دهخدا).  
کاذی هو کثیر بادض الیمن معروف بهسا  
نباته... ابوحنیفه، نبات الکاذی بیلاذ  
الغرب بنواحی عمان و هو الذی یطلب  
الدهن الذی یقال له دهن الکاذی... انه  
نخل ولها طلع (ابن یطار). و در همان  
کتاب ذیل دهن الکاذی چنین آمده است:  
الکاذی شجرة یشبہ النخل یکون بالیمن  
مشهورا بها جدا وهناك یتخذ منه الدهن  
(ابن یطار)... و بهدال مهمله نیز آمده  
لغت عربی اهل یمن است و گفته اند  
لغت هندی است و به عربی آنرا کدر  
نامند... نباتی است کثیر الوجود در بلاد  
عمان و یمن و هند... درخت آن فی-  
الجمله شبیه بدرخت نخل و کوتاه تر از  
آن و پراکنده و غیر مسوزون و ساق و  
شاخهای آن پرگره و خاردار و پیچیده  
و بر روی زمین و برگهای آن باریک و  
بلند... و گل آن که طلع نامند شبیه به-  
ذرت بزرگ... با برگهای توپرتو... و  
خوشبو... و از برگ گل آن عرق می-  
کشند... خوشبو... فی الجمله شبیه به-  
موی پیدمشگ می باشد (مخزن). لوی  
ذیل کاذی می نویسد که از گیاهان

### *Santolina chamaecyparissus*

در لاتین و *L'aurone Femelle* در  
فرانسه (مایرهوف، م ۳۳۷). در ضمن  
آنچه این محقق در باره عیثران گفته  
است جداگانه ذیل ماده «عبوثران»  
آورده ام (رک: همین ماده). مشک چوپان  
(بهرامی، فرهنگ معین). در باره دیگر  
نامهای قیصوم رجوع کنید به: زاهدی،  
ص ۹۹.

قیمولیا (رک: طین قیمولیا)

کاذی (رک: کاذی)

کاذی (*Kāzi*)

*Pandanus odoratissimus* (لا)

*Baquois uaqueois* (فر)

دوم روغن بلسانست و بدل وی روغن  
کاذبست.

الابنیه (بهم ۴، زل ۶)

این لغت هم با دال مهمله ضبط شده  
است و هم با ذال منقوط چنانکه بیاید.  
در ترجمه صیدنه ذیل لغت کاذی چنین  
آمده است: ابن الاعرابی گوید کاذی  
و حربانی به لغت عرب بقم را گویند  
یعنی چوب دارزینان را و غیر از او ائمه  
لغت گویند کاذی نوعی است از روغن-  
های معروف. ابوحنیفه گوید آن نوعی  
است از نبات بلاد عمان و به او بعضی  
روغن ها را خوشبوی کنند و به دهن-  
الکاذی تعریف کنند... کاذی درختی  
است بشکل درخت خرما... و در روغن

کاسنی (رك: هندبا)

کاشم (Kāšem)

*Levisticum officinale* (لا)

*Livèche* (فر)

کاشم را بیخش و تخمش گرمست و خشک  
اندر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۲۶۷، زل ۲۰۳)

و اما آن چیزهای گرم که باد را بنشانند.

رازیانه و کاشم و زیره (هدایه، ۳۸۲).

انگدان سپید است، تخم او و بیخ او

گرم است (اغراض، ۵۹۴). اسم فارسی

است و به یونانی لیفسطبون و در دیلم

ریزه کوهی نامند منبتش کوههای بلند.

جنگل داراست. ساقش باریک شیه به.

ساق شبت و پرگروه و برگش مانند اکلیل

الملك و از آن نرم تر و خوشبوی... تند

طعم و با عطریت و بیخش شبیه پیخ

انجدان و خوشبوی و مستعمل تخم و

پیخ اوست (تحفه، ۲۱۳). نوعی از

انگدان باشد و آن را انجدان رومی

گویند (برهان، دهخدا). هو الزوفرا...

و اما النبات الذی یقال له الکاشم الرومی

فهو الذی یقال له الکاشم الرومی فهو-

الذی یسمیه اليونانیون لسطیقون و یسمون

بزره السالیوس (شرح اسما، م ۲۰۳).

چنانکه در ذیل مادهٔ کرفس اشاره شد

بذر کاشم را در مصر کرفس جبلی نامند.

کاشم لغتی است عربی و زوفرا مأخوذ

از سریانی است (ابرهوف، م ۲۰۳).

مخصوص مجمع الجزایر هند شرقی

است و پس از اشاره به اینکه کندی و

محمد زکریای رازی و ابن بیطار به-

خواصی طبئی روغن کادی اشاره کرده-

اند متذکر می شود که امروز استعمال

این روغن در شمال افریقا و مصر و

شرق نزدیک معمول نیست (لوی، م

۲۴۴).

کاسکینج (*Kāskinaj*)

جفت آفریند... اندر بسیار معاجین بکار

شود خاصه اندر کاسکینج.

الابنیه (بهم ۹۹، زل ۸۱)

معرب کاسکینه که در لغت بروزن آبگینه

و نام نوعی از مرغ سبز تاجدار است

که سبزک نیز نامیده می شود و در طب

نوعی از ترکیبات افیونی است که به-

سبب سبزی رنگش کاسکینج نامیده

شده است (بهنیار، ۹۹). کاسکینج، و

این معجون فارسی است نافع است جهت

امراض بسیار خصوصاً اطفال و صیان

که ایشان را عارض شود، صرع و لقوه

و فالج و تشنج و جهت حفظ جنین در

شکم و اصلاح زخم و درد رحم را بسیار

مفید است (تحفه، دهخدا). کاسکینج،

معجون فارسی است و صاحب اسرار-

الطب گفته که معنی آن کثیر المنافع است

و آن معجونی است نافع برای امراض

کثیره و صفت آن در قراباذین ذکر یافت

(فهرست مخزن، دهخدا).



نام این دارو در اقرا باذین کندی نیز آمده است ولی شرحی که لوی درباره آن نوشته است از نظر «حقایق الادویه» چیزی به معلومات ما نسبت با آنچه ما یرهوف نوشته است نمی افزاید (رك: لوی، م ۲۴۶). نیز رك: «انجدان» و «کرفس».

## کافور (Kāfur)

Cinnamomum camphora (لا)

Camphre (فر)

کافور سردست... اکرا زوی جزوی بسای و با شیرة خازك سبزکی خرماي خشك خوانندش و با باذروج ببینی باز افکنی رعافی باز کیرد.

الابنیه (بهم ۲۷۲، زل ۲۰۷) بهندی او را کبود گویند و آن صمغ درختی است که منبت او بیشتر جزایر و سواحل باشد و او در میان جرم درخت منعقد شد و در بعضی مواضع از درخت بیرون آید چنانکه صمغ دیگر و این نوع کمتر بود و عزت او بیش بود و ریاحی این نوع را گویند و آن به پاره های نمک مشابه بود (ترجمه صیدنه، دهخدا). سرد و خشک است بدرجه سوم (اغراض، ۶۳۳) شیخ الرئیس گوید نیکوترین آن قیصوری و ریاحی بود مانند برف (اختیارات، دهخدا). صمغ درختی است و اقسام می باشد و ریاحی آن سفید مایل بسرخ و شیبه به مصطکی و منسی به اسم پادشاهی است ریاح نام که اول کافور را یافته بود و این قسمی

است که بظاهر درخت بروز می کند و قیصوری او بسیار سفید... و درخت کافور مخصوص بلاد سرانندیب است و در غایت بزرگی می باشد بخدیکه بر صد سوار سایه گستر می باشد و همیشه سبز و چوب او سفید و سبک و بی شکوفه و بی ثمر است و از چوب او جهت پادشا-هان سریر می سازند (تحفه، ۲۱۳). کافور ریاحی، ریاحی گویند به علت ریاحی که از آن بر می خیزد و بعضی گفته اند ریاحی درست است و آن منسوب یکی از پادشاهان هند است که اول دفعه آن را شناخته است (داود انطاکی، دهخدا). کافور قیصوری، در حدود العالم به جای قیصور، قنصور آمده است: و از قنصور در هند کافور بسیار خیزد (حدود العالم، دهخدا). کافور از درختان بومی چین و ژاپون و سوماترا و برنثو است. در سانسکریت *Kappura* و در هندوستانی *Kuppor* گفته می شود (لوی، م ۲۴۷).

کافور اسپرم (رك: اقحوان)

کاکنج (Kākanj, Kāknaj)

Phylis alkekengi (لا)

Alkékenge (فر)

کاکنج کوهی بهست و انك از رز کیرند و اندر خورشید پیورند. و اوقوی ترکی حب العروس.

الابنیه (بهم ۲۷۶، زل ۲۱۰).

میوه ایست باندازة تنق و هیأت او گرد

آنرا به شیرازی کچومن گویند (اختیارات، دهخدا). معرب کاکنه فارسی است... به شیرازی کچومن (مخزن). هوجوز-المرج... و هونوع من عنب الثعلب-البستانی و هوالذی یقال له شجرة اللهو (شرح اسماء، م ۲۰۱). واژه کاکنج یا کاکنه *Kākuna* فارسی است و در مصر این گیاه را در تداول عامه البستت فی-الناموسیه (بانوی در پرده) نامند (مایر-هوف، م ۲۰۱). کاکنج = کاکنه = کاکوند = معرب کاکنج... گیاهی است از تیره بادنجانیان... بحالت خودرو در اراضی آهکی مزارع و موستانهای غالب نقاط... از جمله ایران.. می‌روید.. سیوه آن سته (بفرانسه *Baie*) و مایل به قرمز به بزرگی یک گیلاس و پوشیده از پرده ایست که از بنم پیوستن کاسبرگها حاصل می‌شود (نام عروسک در پرده که به این گیاه داده‌اند بهمین مناسبت است) (فرهنگ معین). درباره «حب العروس» رک: کبابه.

کاهو (رک: خس)

کبابه (*Kabbāba Kabābe*)

*Piper cubeba* (ل)

*Cubèbe* (فر)

کبابه کلورا صافی کرداند و اندرلده جماع بفرایند.

الابنیه (بهم ۲۷۳، زل ۲۰۷)

کبابه همان حب العروس است که هروی

بود و لون او سرخ باشد و او در میان قبه‌ای بود و رنگ قبه سرخ بود که به زردی زند و درون دانه‌های ریز بود... نوعی است از عنب الثعلب که رنگ او سرخ است و اهل مرو او را عروس و ربه گویند و اهل مساوراء النهر عروس رزانی گویند و بعضی عروس در پرده گویند (ترجمه صیدنه، دهخدا). در هدایة المتعلمین (ص ۴۶۵) و در اغراض الطیبه (ص ۵۹۳) نیز خاصیت کاکنج مذکور است. تعریف آن در تحفه چنین است: به فارسی عروسک پس پرده نامند و از انواع عنب الثعلب است و بستانی او را نبات مانند او بر برگش عریض-تر و بزرگ‌تر و در قوه مثل او و سر شاخهای او نگون و ثمرش در غلاف سرخی و شیه به‌مثانسه و دانه‌اش بقدر فندقی و بعد از رسیدن سرخ می‌شود و کل او سفید مایل بسرخ است و جلی او را برگ مانند برگ سیب و غبار آلوده و سیاه و ساقش با رطوبت چسبده و نبات او را بزرگ‌تر از بستانی و کل او بسیار سرخ و دانه‌اش زرد مایل بسرخ و در غلاف زردی و منبتش سنگلاخ‌ها و او را کاکنج منوم نامند و در تخدیر قویتر از خشخاش... و مسراد از مطلق کاکنج بستانی اوست و مستعمل از آن پوست سرخ دانه او (تحفه، ۲۱۴). به پارسی عروس در پرده گویند و بکنوع

کبار است (مخزن). کبابه هسی حب- العروس (شرح اسماء، م ۱۹۴). کبابه را که در فارسی به تخفیف و در عربی به تشدید باء خوانند لغتی است فارسی و در بازارهای قاهره به نام کبابه هندی فروخته می شود (مایر هوف، م ۱۹۴). درختچه ایست بالارونده از دسته فلفل- های سیاه و از تیره بیدها.. منشاء اصلی آن جاوه و سوماترا و برنتواست... همچنین در هند و نقاط دیگر پرورش می یابد... میوه این گیاه قبل از رسیدن کامل چیده می شود و پس از خشک شدن در معرض استفاده قرار می گیرد... میوه- های گیاه مزبور به مقدار ده تا هیجده درصد اسانس است... اسانس کبابه نیرو دهنده اعصاب و کاهش دهنده ترشحات ریتین و دارای اثر مدر است... مقوی معده است، کبابه چینی، کبابه صینی، حب العروس (فرهنگ معین).

### کبر (Kabar)

*Capparis spinosa* (لا)

*Caprier* (فر)

کبر را میوه و برك و جوب و بیخش و پوست وی همی گرمست.

الابنیه (بهم ۲۶۴، زل ۲۰۰۵)

در الصیدنه ابوریحان فقط از خاصیت طبی کبر یاد شده است بدینگونه: سودمند است مرسختیهای سپرز را و بیخ او تلخ

از آن ذیل ماده ککنج یاد کرده است: ککنج... و او قوی ترکی حب العروس (رك: ککنج). درخت کبابه را منبت در جزیره شالاهط است... دانه ایست که صورت او به پلپل ماند و او را از اقصا بلاد هند بر آرند و باطراف بیرند... و غشی که صیادنه با او بهم پیامیزند فاغره است چون ناشکافته باشد و چون فاغره شکافته بود ممکن نشود کبابه را به او مغشوش کنند به سبب اختلال هیأت و صورت (ترجمه صیدنه، ب ۱۰۳). در هدایة المتعلمین در موارد متعدد از خواص این دارو سخن رفته است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). گرم و خشک است بدرجه سوم (اغراض، ۶۲۴). داروئی است که آن را حب العروس خوانند و چینی آن بهتر است و آنرا از جزیره شالاهطه آورند (برهان، دهخدا). لغت عربی است و نیز به عربی حب- العروس... و به هندی کباب چینی نامند. ثمر درختی است که از ملک چین... و روم می آورند و دو صنف می باشد صغیر و کبیر. کبیر را حب العروس نامند و آن فی الجملة شبیه به حب بلسان است. مایل به تیرگی و سیاهی و مغز آن سفید و خوشبو و تند طعم و درخت آن شبیه به درخت مورد و نوع صغیر را فلنجه و افلنجه نیز نامند و در حرف الالف مع- الفا ذکر یافت و از مطلق آن مراد صنف

کبریت گرمست و خشک... و او نیز ضدی کند با هر جانور کی زهر دارد... و اوی از سه گونه بود سرخ و زرد و سبید. الابنیه (بهم ۲۷۴، زل ۲۰۹) چشمه روان است چون آب او منجمد شود لون او متغیر شود و در بعضی مواضع سپید باشد و در بعضی زرد بود و بعضی از او تیره رنگ بود و چنین گویند که آنچه او را کبریت احمر گویند معدنی است چنانکه جوهر زر و نقره... و معدن او از پس بلاد تبت است... و کبریت را به لغت پارسی گوگرد گویند و بسریانی کبریتا گویند... و کبریت پارسی به لون سپید بود و محمد زکریا گفته است که کبریت احمر در افواه مذکور است اما حقیقتی ندارد (ترجمه صیدنه، ب ۱۰۳). گوگرد است (اغراض، ۶۲۴). به فارسی گوگرد نامند... و چهار قسم می باشد. یکی سرخ شفاف و لامع او را و کبریت احمر نامند و یکی زرد و مایل بسبزی و او را مصطکاوی و اصابعی نامند و یکی سفید و مسمی به گوگرد فارسی است و قسم چهارم مایل به کبودی و او را کبریت اسود و کدر نامند... و بهترین او احمر است و به اصطلاح اهل کیمیا اکسیر مصنوع در غایت سرخی و مسمی به گوگرد احمر است نه معدنی (تحفه، ۲۱۵). لفظی است عربی که در عبری غفریت به ضم غین گویند. پیش از رواج طب جدید

است و تیز و قابض است (ترجمه صیدنه، ب ۱۰۳). گرم و خشک است به درجه دوم (اغراض، ۵۹۳). نباتی است خار-دار و پر شاخ و برگش باریک و غلاف گل او مثل زیتون و گلش سفید و در وسط آن چیزی شبیه به موی و ثمرش که خیار کبر نامند از بلوط درازتر و تخم او زرد و با رطوبت... و در خرابه ها و کوهها بسیار می باشد (تحفه، دهخدا). درخت آصف و عامه آنرا کبار (به ضم کاف) و قبار گویند جمع آن کبار (به کسر کاف) و اکبار (متهی الارب - اقربد - الموارد، دهخدا). هو القبار وهو اللصف و يقال آصف (شرح اسماء، م ۱۹۷). و کبر به صورت خود در مصر و سوریه و فلسطین می روید. لغت کبر و کبار بر وزن عطار مأخوذ از یونانی است و دیگر اسامی که صاحب شرح اسماء ذکر می کند برگرفته از عبری و آرامی است (ما برهوف، م ۱۹۷). گیاهی است از... تیره ای به نام کبرها *Capparibacées* در حدود ۱۲۵ گونه از این گیاه شناخته شده که همه خاردار می باشند... غنچه های نشکفته تمام گونه های این گیاه را جهت ساختن ترشی بکار می برند... کبر شوکی قبار، شوک الحمار (فرهنگ معین).  
کبریت (Kebrit)

Sulphurum (لا)

Soufre (فر)

ضماد کبریت در ایران و عراق برای  
معالجه امراض جلدی و سیفیلیس بکار  
می رفته است (لوی، م ۲۵۲).

کبست (رك: حنظل)

کبیکج (*Kabikaj*)

*Ranunculus asiaticus* (لا)

*Renoncule asiatique* (فر)

کبیکج گرم و خشکست اندر درجه سیم  
سوزنده است.

الانیه (بهم ۲۷۶، زل ۲۱۰)

جالینوس گوید کبیکج چهارنوع است  
و گفته اند نام او به لغت هندی مشتق است  
از کبی به این معنی که کبی حیوانی است  
که پیوسته در اضطراب باشد و همچنین  
هر که عضوی از او به کبیکج بسوده شود  
قرار از او برود (ترجمه صیدنه، ۱۰۴).  
نباتی است گرم و خشک (اغراض،  
۶۲۴). هو کف السبع... و من الناس  
من یسمیه شالین اغریون و هو اصناف  
کثیره (ابن بیطار). نوعی از کرفس  
صحرائی است و آنرا به عربی کف السبع  
و شجرة الضفادع خوانند (برهان، دهخدا).  
مغرب از فارسی است و آنرا کف الضبع..  
نامند. اصناف آن بسیار است. صنفی  
برگ آن شبیه به برگ گشنیز و از آن عر-  
یضتر و مایل سفیدی و با رطوبت لزجه  
و گل آن زرد و بنفش... صنف دوم نیز  
شبیه به صنف اول و از آن بزرگتر و بسیار  
ظریف و گل آن بنفش... صنف سوم نبات

آن بسیار کوچک و گل آن زرد طلائی...  
صنف چهارم... گل آن سفید برنگ شیر  
(مخزن، دهخدا). کف الضبع است و  
نزد بعضی کبیکج است (تحفه، دهخدا).  
مغرب کبیکه... یکی از گونه های آلاله  
که می پنداشتند حشرات (از جمله ید)  
از بوی آن گریزان اند شقیق، وردالحب،  
آلاله ایرانی، آلاله شرقی (فرهنگ معین -  
زاهدی).

کثیرا (*Kasirā*)

*Astragalus gummifer* (لا)

*Gomme adragante* (فر)

کثیرابندی بسیار داروها بشکنند... و  
بهرش سبب تر بود.

الانیه (بهم ۲۷۲، زل ۲۰۷)

حمزه گوید او را زول زده گویند به-  
پارسی واو صمغ درختی است که از او  
بیخ مسواک سازند... ابومعاذ گوید  
صمغ درخت قتاد است (ترجمه صیدنه،  
ب ۱۰۶). در هدایة المتعلمین درموارد  
عدیده کثیراً با ثاء مثلث مذکور است  
(رك: همان کتاب، فهرست داروها). به-  
ثاء مثلثه صمغ قتاد است و بفارسی گون  
نامند و آن سفید مایل سرخی می باشد  
(تحفه، ۲۱۶). کثیرا (با تاء قرشت)،  
کثیراء، کثیره (بحر الجواهر منتهی الارب،  
دهخدا). هسی صمغ شجرة القتاده... و  
تسمی هذه الصمغه ایضاً حلوسیا (شرح  
اسماء، م ۱۹۱). کثیرا لغتی است



ب ۱۵۹). گندناست و انواع است شامی و نبطی و دشتی (اغراض، ۵۹۳). بفارسی گندناو به اصفهانی تره و به دیلمی کوارد نامند. بری و بستانی می- باشد و بستانی او را نبطی نامند و آن اقسام است آنچه برگش باریک تر و در- تمام سال موجود است کرات البقل و کرات المائده گویند و آنچه در آخر زمستان و اول بهار می رسد شبیه به پیاز و قبه آن مانند قبه پیاز است کرات شامی نامند و از مطلق او مراد کرات البقل است (تحفه، ۲۱۸). هو بلبس و يقال بلباس والکرات الشامی هو الکرات البستانی... الکرات النبطی فهو الکرات الجبلی و اما الکرات البری فهو یسمی طیطان (شرح اسماء، م ۱۹۸). محتمل است که کرات لغتی سامی باشد (در آشوری کراشو و در آرامی کرتی و کرشا) واژه بلبوص مأخوذ از یونانی است. کرات شامی یا بستانی همان است که به لاتینی *Allium ascalonicum* و به فرانسه *L'echalote* گویند (زاهدی معادل آنرا در فارسی موسیر و بهرامی موسیر و ترپیاز نوشته اند). کرات نبطی همان است که به لاتینی *Allium amp* و به فرانسه *Faux poir* و بهرامی *reau* گویند (زاهدی و بهرامی معادل فارسی آنرا تره وحشی، تره خاوری، تره تابستانی *Allium porrum* نوشته اند).

سریانی و حلوسیا *Halusiya* نیز قطعاً سریانی است. قتاد عربی همان است که یونانیان *Tragakantha* گفته اند (مایر هوف، م ۱۹۱). صمغی است که از برخی گونه های گون (لاتینی *Astragalus*) حاصل می گردد. برای تحصیل کثیرا معمولاً گون را تیغ می- زنند... یکی از اقلام صادراتی مهم کشور ماست... رنگهای مختلف کثیرا عبارتند از سفید و زرد و قهوه ای کم رنگ و قهوه- ای پررنگ (فرهنگ معین).

### کدر (*Kadar*)

کدر داروی شریفست ابله را بکشاید.

الابنیه (بهم ۲۷۸، زل ۲۱۲) کدر را در لغت و در کتب ادویه مفرده مترادف با کاذی یا کادی نوشته اند. رک: کاذی.

### کدو (رک: قرع)

### کرات (*Korrās*)

*Allium porrum* (لا)

*Poireau et divers* (فر)

کرات گرمست و خشک اندر درجه دوم... اصحاب بواسیر را نیک بوذ.

الابنیه (بهم ۲۶۷، زل ۲۵۳) بالسریانیه کراثا و بالفارسیه کدنا و البری منه... بالفارسیه کبدنا دشتی. من الکرات نبطی و منه شامی (الصیدنه،

به سرخی و تلخی و تندی و غیره ماکول است (تحفه، ۲۱۹). هی الکسنا (شرح اسماء، م ۱۸۵). لغت کرسنه که با تشدید نون هم آمده است مأخوذ از واژه عبری کرشینه یا آرامی کرشنا است و این دو ظاهراً مأخوذ از کرشنه سانسکریت است به معنی سیاه. این نام در فارسی به هیأت کشنک برون زردک، کشنک برون اردک کشنه به همان وزن و کشنی برون اضحی و کسنی به همان وزن در آمده است (مایرهوف، م ۱۸۵). در فرهنگ معین ذیل گاودانه چنین آمده است: گیاهی است از تیره پروانه داران و از دسته پیچها... گلهای این گیاه کوچک و غلاف میوه اش نیز کوچک و اغلب شامل دو دانه از گیاهان خوب علوفه ای است و دانه اش جهت تغذیه نیز مورد استفاده قرار می گیرد، مشنگ گاوی... کرسنه... حب البقر.

نیز رك: جلبان.

### کرفس (Karafs)

*Apium celleri* (لا)

*Ache* (فر)

کرفس گرم و خشک است اندر درجه دوم... کرفس رومی را فطراسالیون خوانند.

الابنیه (بهم ۲۶۲، زل ۱۹۹)

به سیر ماند و نوعی دیگر که بر اطراف او پیوندها بود و لون او سبز باشد و

تیره تابستانی (*Le poireau*) همان است که به فرانسه *Potager* گویند (بهرامی معادل فارسی آنرا تره صحرائی نوشته است). سبزی خوردنی معروف که گندناوتره گویند (بهمنیار، ۲۶۷).

کرباسو (رك: اشنه)

کربش (*Karbaš*)

رماد مارویت... وی را بخراسان کربش خوانند و کرباسه نیز گویند.

الابنیه (بهم ۱۹۶، زل ۱۳۶)

کرباسو، مارمولک، چلباسه (رك: «کرباسه» مذکور در بخش دوم کتاب).

کرسنه (*Karsane*)

*Vicia ervillia* (لا)

*Ers ervillier* (فر)

الابنیه (بهم ۲۶۱، زل ۱۹۸)

دانه ایست به هیأت علك مانند... به مقدار خردتر است از علك... خاك فام بود به زردی مایل و مزه او نیز به ماش مانند... به دانه آبی مانند... او را گاو بیشتر خورد و يك نوع سپید است و این نیکوتر باشد از زرد و سرخ (ترجمه صیدنه، ب ۱۵۵). اسم عجمی نوعی از جلبان است و بفارسی گاودانه نامند و به عربی حب البقر گویند و آن دانه ایست مدور قریب به نخودی و تیره رنگ مایل

بعضی را شکوفه سپید بود چون شیر... و فطراسالیون آنرا گویند که در زمین صخره بود... ابومعاذ گوید به رومی شلیتا [در متن عربی الصیدنه سیلنا با سین] گویند و کوهی را کرفساطورا گویند و به پارسی کرفس جویسی را گویند... مسیح گوید کرفس رومی را مقدونیس گویند... و کرفس دشتی بر انواع است... کرفس رومی او را مقدونیس گویند... و کوهی را کرفس بری گویند... و اهل ترمذ و ختلان و... بدخشان کرفس را سنبل گویند (ترجمه صیدنه ب ۱۵۶). انواع است دشتی و بوستانی و کوهی و رومی. کوهی بر سنگ روید آنرا فطراسالیون گویند خاصه و آنچه بر سنگ روید اگرچه کوهی بود فطراسالیون نگویند (اغراض، ۵۹۴). اقسام می باشد قسم جبلی صخری و فطر- اسالیون است و مذکور شد و جبلی غیر صخری را تخمش شبیه به زیره است و بیخش باریک تر از بستانی است و قسم فبطی را کرفس شتوی و مشرقی و کرفس عظیم نامند ساقش مجوف و دراز و نرم و مایل پسرخی و برگش عریض... و کرفس بری را برگ عریض ترمی باشد... و خوشبو و مایل به زردی و ساقش با صلابت و تخمش مستدیر... و کرفس اجامی و کرفس مائی و نهری در میان آب و کنار او می روید و در قوت ضعیف تر

از سایر اقسام است (تحفه، ۲۱۷). انواعه سته من جملتها المقدونس و هو الذی یقال له الکرفس السرخسی و هو الکرفس الرومی و قبل انه البطر سالیون (شرح اسماء، م ۱۹۶). کرفس را در عبری کرپس بروزن هرکس گویند و آن اسم جنس تیره چتریان است به همین نام. کرفس به لاتینی *Apium graveoleus* و به فرانسه *Ache, Celeri* کرفس رومی یا سرخسی یا مقدونسی به لاتینی *Carum petroselinum* و به فرانسه *Persil* لفظ مقدونیس مأخوذ از مقدونیه است که منشأ این گیاه بوده است. کرفس جبلی به لاتینی *Peucedanum oreos-* *Ache de mon-* *elinum* و به فرانسه *tagne* کرفس بری به لاتینی *Smyrni-* *um perfoliatum* و به فرانسه *Mac-* *eron* کرفس الماء به لاتینی *Sium-* *lati folium* و به فرانسه *Ache aqu-* *atique* (مایر هوف، م ۱۹۶).

در باره فطراسالیون هروی ذیل همین ماده در باب فاجنین می نویسد: فطراسالیون را ذکر اندر باب کاف کرده آید (بهم ۲۴۷). و مقصود از باب کاف همین ماده کرفس مورد بحث است پس لازم است که علاوه بر اشاراتی که پیش از این به فطراسالیون شد باز هم چند کلمه در این باره نوشته شود. این گیاه در ترجمه صیدنه چنین تعریف شده

است: تخم کرفس رومی را فطراسالیون گویند... و به پارسی تخم کرفس کوهی گویند. ابومعاذ گوید فطراسالیون به به لون سیاه باشد و به مقدار بزرگ بود و جرم او سخت باشد و هیأت او دراز باشد و مزه او مزه کرفس بود... نبات او در موضعی باشد که در اوسنگ صخره بسیار بود (ترجمه صیدنه، ب ۹۵). فطرا- سالیون تخم کرفس کوهی است (ذخیره، دهخدا). فطراسالیون یونانی و بمعنی کرفس کوهی است و او را کرفس صخری و کرفس ماقدونسی نیز نامند و تخم او شبیه به نانخواه و خوشبوتر از آن و تند است و بهترین انواع آن تخم است (تحفه، ۱۹۶). فطراسالیون معرب لغت یونانی *Petroselinon* است بمعنی جعفری کوهی، به لاتینی *Apium graveolens* به فرانسه و به انگلیسی *Parsley* (آخوندوف، ص ۲۴۱، لوی (سمرقندی)، م ۲۲۹، گل- گلاب ۲۶۴، فرهنگ معین ذیل ماده فطراسالیون).

کر کران (رك: قرقیهان)

کرم الشراب (*Karm-oš-šarāb*)

کرم الشراب را ذکر با عنب برفت.

الابنیه (بهم ۲۷۷، زل ۲۱۱) مرحوم بهمینیا در در حاشیه می نویسد: ظاهراً مرادش شربت انگوری از قبیل آب و شیر

انگور رومی پخته است که خواص بعضی از آنها در ذیل عنب ذکر شده است (بهمینیا، ۲۷۷). اما در ترجمه صیدنه چنانکه خواهیم دید کرم الشراب و کرم هر دو بمعنی درخت تارك است: کرم صهار- بخت گوید کرم الشراب و کرم درخت تارك را گویند و یکی از انواع او آن است که عرب او را کرم البری گوید یعنی تارك دشتی و میویز از او حاصل شود... چون خواهند که از انواع او ذکر کنند به دشتی و کوهی و بستانی و غیر آن او را مقید کنند (ترجمه صیدنه، ب ۱۵۷). به فارسی تارك ورز و مونا ماند بستانی و بری می باشد و بری ثمر دار را انگور او سیاه و ریزه و با عفوصت و شراب او قابض و سیاه می باشد و بری بی ثمر را در تنکابن دیورز گویند و شاخ تازه اقسام رز را الف الکرم و عسالیج نامند (تحفه، ۲۱۷). در اینجا باید از لغت «کرمه» (واحد کرم یعنی يك درخت مو، فرهنگ نفیسی) نام برد که هر وی در این عبارت ذیل ماده جاو- رس به کار برده است: یوحنا گوید که چون به شیر به پزندش یا به آب نخاله کرمه با روغن بادام غذائی دهد محمود (بهم ۹۵) نیز رك: کرم.

کرمه (رك: کرم الشراب)

کرنب (*Karnab, Kornob*)

*Brassica oleracea* (لا)

*Krāmbe*. بقلة الانصار نام دیگر کرنب است که در مفردات ابن بیطار نیز آمده است. قنیبط به فتح و کسر اول و فتح و تشدید دوم و قسرنیبط همه مأخوذ از یونانی است بمعنی کلم گال (به لاتینی *Brassica oleracea* و به فرانسه *Chou-fleur*) و این همان است که کرنب موصلی و کرنب همدانی نیز نام دارد (مایرهوف، م ۱۸۴). یکی از اقسام کلم است که آنرا کلم پیچ گویند (فرهنگ معین).

کرنج (رك: ارز)

کروش بانه (رك: اشنه)

کرویا (*Karaviyā*)

*Carum carvi* (لا)

*Carvi* (فر)

کرویا بهترین سیاه سرخ فام بوذ... و بری را از وی فرودمانا گویند.

الابنیه (بهم ۲۶۵، ذل ۱۲۰۱)

این لغت کرویا و کراویا و کرویه بروزن علویه ضبط شده است چنانکه بیاید. هروی نیز در ذیل ماده سمک (ماهی) و ماده بادنجان کرویه نوشته است. تعریف کرویا در ترجمه صیدنه چنین است: عرب کرویا را نقده گویند و نقده نیز گویند... حمزه گوید کرویا شاه زیره است (ترجمه صیدنه، ب ۱۵۶). معروف است (اغراض، ۵۹۴). به فارسی زیره رومی و شاه زیره و قرنیاد گویند از زیره

*Chou (et chou-fleur)* (فر)

کرنب فبطی و بری و بحریت. و قنیبط موصلیست... و کرنب موصلی و همدانی سردتر و طبعش با شلغم نزدیکست.

الابنیه (بهم ۲۶۲، ذل ۱۹۹)

نوعی است از انواع تره‌ها و به سریانی اورا کرنا گویند و به پارسی کرنب گویند. جالینوس گوید انواع کرنب مختلف است نوعی از او مصری است و نوعی کرنب بحری است و نوعی کرنب دشتی. اطموس گوید کرنب را قنیبط گویند و عرب خفج گویند و یکی را از او خفجه گویند و جالینوس یخ کرنب را قنیبط گفته است (ترجمه صیدنه، ب ۱۵۶). گرم است بدرجه اول و خشک به درجه دوم (اغراض، ۵۹۳). در هدایة المتعلمین نیز کراراً آمده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). به فارسی کلم و به اصفهانی قمریب نامند. بستانی و بحری می باشد و قنیبط قسمی از بوستانی است و مذکور شد و قسم معروف او را یبخش مانند چغندر و سبز و برگش سطر و اصناف او شامی و همدانی و موصلی و اندلسی و مختلف الاشکال می باشد (تحفه، ۲۱۸). می بقلة الانصار و الکرنب الشامی هو القنیبط (شرح اسماء، م ۱۸۴). کلم- پیچ را به تازی کرنب گویند و این لفظ ظاهراً مأخوذ است از لغت یونانی



اندر درجه اول... جلجلان کشنیز خشك  
بوذ.

الابنيه (بهم ۲۶۶، زل ۲۰۲) کشنیز را گویند و به تازی کزبره گویند و کسبره نیز گویند... و عرب کزبره را نقده نیز گویند و کسبره نیز گویند (ترجمه صیدنه، ب ۱۰۶). کشنیز است (اغراض ۵۹۳). بفارسی کشنیز نامند و بری و بستانی می باشد. بری را برگ ریزه و مایل به زردی و تخمش کوچک تر و هر دو عدد بهم ملاصق می باشد در جمیع افعال قویتر از بستانی و زبون تر از آن است (تحفه، ۲۲۰). هی النقده و يقال- النعده والمشهور عند العامة من اسمها کسبره بالسین (شرح اسماء، م ۱۸۳). این نام مأخوذ از واژه سریانی *Kust-umbāri* است اما این لغت در آشوری نیز بصورت *Kustibirru* و در آرامی به صورت *Kūsbaretā* دیده می شود و نامهای تازی و پارسی مأخوذ از همین لفظ اخیر است و نام دیگرش در فارسی کشنیز. لغت نقده را دزی نیز ضبط کرده است (مایر هوف، م ۱۸۳). کشنیز در پهلوی کشنیج، گیاهی است از تیره چتریان برگهایش شبیه جعفری و بی کرک می باشد. جزو سبزیهای خوراکی است. گلهایش سفید مایل به صورتی می باشد. دارای بوی نامطبوع است. میوه کشنیز که تخم کشنیز نامیده می شود مقوی معده

درازتر و بالیده تر و مایل به زردی. بستانی او بقدر زرعی و برگش مانند شبت و گلش سفید و بیخش مثل زردک و پخته او مأکول است و بری او قردمانا است. مایل به زردی و گلش سفید مایل به کبودی می باشد و در سایر صفات مانند بستانی است (تحفه، ۲۱۹). کرویه يقال لها ايضاً الكمون الارميني و يقال لها قرنباد و قريغاد والقردماناهي الكراويا البري (شرح اسماء، م ۱۹۵). صاحب شرح اسماء نخست کروییه و سپس کراویا می نویسد. دومی قطعاً صورت سریانی کلمه است و هردو معرب لغت یونانی *Kero* یا *Keriya* می باشد. قرنباد بضم اول و دوم واژه فارسی و بمعنی کرویای بری یا کراویای جیلی است (به لاتینی *Lagoecia cuminoides* و به فرانسه *Cumin batard*) کراویه = کروییا = کراوی... گونه ای زیره که به نام زیره سیاه یا زیره سیاه کرمانی موسوم و دارای ریشه های متورم است و در افغانستان و بلوچستان به فراوانی می روید... کمون رومی... نقده... شاه زیره... قردمانا (فرهنگ معین).

کزبره (*Kozbare*)

*Coriandrum sativum* (لا)

*Coriandre* (فر)

کزبره کشنیزست و او سرد و ترست

و محرك و بادشکن است ( فرهنگ معین).

اکنون باید از گیاهی به نام جلجلان یاد کنم که هروی جداگانه در ذیل همین عنوان به ذکر آن پرداخته و نوشته است: جلجلان گشنیز خشک بود (بهم ۲۶۶). جلجلان بر وزن بلبلان تقریباً در تمام منابع هم بمعنی گشنیز آمده است و هم بمعنی کنجد: نوعی است از انواع تره‌ها که پارسیان او را گشنیز گویند و عرب تخم او را جلجلان گویند و بعضی جلجلان کنجد را گویند (ترجمه صیدنه، ب ۳۳). نام تره ایست که آنرا گشنیز گویند و در کتالکغه دانه کنجد و دانه گشنیز باشد (برهان، معین). دانه گشنیز، دانه کنجد (منتهی الارب - اقرب الموارد، دهخدا). جلجلان بر سمس [یعنی کنجد] و کزیره [یعنی گشنیز] شامل است و بد لغت حبش مخصوص سمس است (تحفه، ۷۳). دزی احتمال می‌دهد که سمس باشد و المعتمد می‌نویسد که سمس است که بر دو قسم است سفید و سیاه (لوی، م ۱۵۰). بعضی مؤلفان خواسته‌اند که جلجلان را مأخوذ از لغت هندی یا حبشی بدانند و این خطاست. به گمان من این واژه تازی و با لغت جلجل مربوط است بمعنی زنگوله زیرا تخمدان این نبات به شکل زنگوله و حاوی دانه‌های بسیار است (مایر هوف،

م ۱۳۱). درباره کنجد رجوع شود به «سمسم».

کزمازج (رك: جزمازج و «طرفه»)  
گسنى (رك: هندبا)  
کسیلا (Kasilā)

کسیلا گرمست و خشک اندر اول درجه اول.

الابیه (بهم ۲۷۵، زل ۲۱۰) داروئی است هندی... و او پوست درختی است در زمین هند ولون او سرخ باشد و اندکی در طعم او عفوصتی باشد با شیرینی بهم آمیخته و از وی در وقت خائیدن لزوجتی پدید آید (ترجمه صیدنه، ب ۱۰۷). کسیلا و کسیله اسم نبطی چوبی است شبیه به روناس و در اوسیا هی و سرخی غالب و مانند صمغ و با چسبندگی است و تخمش شبیه به حب الرشاد و گویند پوست درختی است شبیه به سلیخه سیاه (تحفه، ۲۲۰). ابن-بطار کسیلا را کسیلی نوشته و تعریفی که از این گیاه کرده است همان است که صاحب مخزن الادویه به صورت کاملتر بیان می‌کند: کسیلی و کسیله به فتح کاف و کسر سین و سکون یای مثناة تحتانیه و فتح لام و الف مقصوره و با و ها بجای آن در لغت دوم اسم نبطی است... چوب نباتی است شبیه به روناس و با چسبندگی و سیاهی و سرخی بر آن غالب و تخم آن شبیه به حب الرشاد و گویند پوست

درختی است در شکل شبیه به سلیخه سیاه و در طعم بدان مشابهت ندارد (مخزن). آخوندوف می نویسد که لکلرک کسپلا را گیاهی می داند اورشلیمی با برگهای بسیار معطر. در مصر از آن نوعی شراب می گیرند. با این همه لکلرک نام علمی آنرا ذکر نکرده است. یولی آنرا «چوب صندل سرخ» نامیده است. به-  
لاتینی *Heliotropicum indicum*  
(آخوندوف، ص ۳۳۲، م ۲۸).

کشت بر کشت (*Kaštbarkašt*)

*Helicteres isora* (ل)

*Helictere* (فر)

کشت بر کشت گرم و خشک است اندر درجه دوم.

الابنیه (بهم ۲۷۵، زل ۲۱۰)  
نوعی است از ادویه که او را کشت بر-  
کشت خوانند و او را هیأت آن است که  
از يك بیخ بشبه پنج رشته متصل باشد و  
هر يك از آن مخالف بود مردیگر را و  
در مقدار باریک باشد... به اندازه درازی  
میان سبابه و ابهام باشد و لون او میان  
سیاه و زرد باشد و او را طعم تمام  
نباشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۰۷). اسم  
فارسی نباتیست مانند ریسمان باریکی  
بهم پیچیده و اکثر آن پنج عدد می باشد  
و گلش يك عدد مایل بسیاهی و زردی و  
برگش شبیه به دنباله عقرب و به شیرازی  
پیچک نامند و بهترین او هندی است

(تحفه، ۲۲۱). به فتح کاف... لغت فارسی  
است به عربی بمعنی التواء بر التواء و به  
کسر هر دو کاف نیز آمده بمعنی ذرع بر ذرع...  
و به فارسی پیچک (مخزن). کشت بر  
کشت هوالذی يعرفونه بمصر بالعطفه  
و يقولون عطفه یسار (شرح اسماء، م  
۲۰۲). کشت بر کشت بر ضم هر دو  
کاف معرب لغت فارسی کشت بر کشت  
به فتح هر دو کاف است بمعنی پیچ بر پیچ  
(فوللمس، مایر هوف، م ۲۰۲). این  
دارو و خاصیت طبی اش امروز در اروپا  
شناخته نیست (مایر هوف، م ۲۰۲).  
اینکه مایر هوف باستناد فوللمس می-  
نویسد که کشت بر کشت لغت فارسی و  
بمعنی پیچ بر پیچ است قطعاً درست است  
چون این تفاوت که صورت فارسی آن کشت  
بر کشت باید باشد از ریشه گشتن و  
گردیدن و ظاهراً به همین دلیل استاد  
معین کشت بر کشت را به کشت بر کشت  
ارجاع داده و ذیل لغت دومی بدون  
اشاره به وجه تسمیه و ترجیح کاف بکاف  
عربی می نویسد: (صفت مرکب) پیچ بر پیچ،  
عشقه. گیاهی است از تیره پنیرکیان که  
بعضی گونه هایش به صورت درختچه و  
برخی به صورت درخت می باشند. در حدود  
۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده است  
(فرهنگ معین).

کشوت (*Kasus*)

*Cuscuta epithimum* (ل)

**Cuscute (فر)****کشوت گرمست و خشک اندر درجه اول.**

الابنیه (بهم ۲۷۰، زل ۲۰۵).

نباتی است که او را بیخ نبود و لون او زرد باشد بر درخت خار و امثال آن از درختی که ساق او کوتاه باشد تعلق کند...

و رازی گوید او نباتی است که به رشته ها مانند بهیأت باریک بود. بر درخت

خار تعلق کند و او را برگ نبود و

شکوفه او خرد باشد و لون او سفید بود

(ترجمه صیدنه، ب ۱۰۷). عشقه است

(اغراض، ۶۲۴). گیاهی است مانند

ریسمان باریک بی برگ و ساق و مایل

به زردی و تیرگی و برخارها و گیاهها

می باشد و گلش ریزه و مایل به سفیدی و

تخم او کوچکتر از ترب و مایل بدندی

و زردی (تحفه، ۲۲۱). و يقال له الكشوت

و کشوشی و هی حماض الارنب و هی

الشتابرد (شرح اسماء، م ۱۸۶) لغت عربی

کشوت مأخوذ از لغت سریانی کشوثا

(از ریشه کش بمعنی توده کردن) است.

فولرس احتمال می دهد که شتابرد

مصحف شتابند فارسی از مصدر شتابیدن

و شتافتن باشد (مایرهوف، م ۱۸۶).

باز پسین نکته درباره کشوت آنکه

هروی در ذیل مساده افلنجه از دو

نوع کشوت نام می برد: زنجی و پری

بدینگونه: افلنجه... تخمش کشوت

زنجی است... و تخمش چون تخم کشوت

بری است (بهم ۲۳، زل ۲۳). رك:

افلنجه.

**کشوت بری (رك: افلنجه)****کشوت زنجی (رك: افلنجه)****کلاکون (رك: بیش)****کلانج (رك: دهن الکلانج)****کلاه دیوان (رك: فطر).****کلب (Kālb)**

کلب را اگر پوست زیر زبانش بر گیرند

و بگذارند تا خشک شود و بسایند و با

تخم کرفس بخورند زخم کلب الکلب را

سوز کند.

الابنیه (بهم ۲۷۷، زل ۲۱۱)

سک. سک اهلی، جمع آن کلاب، هروی

چنانکه رسم او و دیگر مؤلفان کتب

ادویه مفرده است فقط در عنوان کتب

نوشته و در متن گفتار لغت فارسی سک

را بکار برده است. اعضاء و اندام سک

چون از نظر طب قدیم دارای خواصی

است لذا در دیگر کتابهای داروشناسی

از جمله تحفة المؤمنین نیز کلب عنوان

مستقیمی یافته است. صاحب تحفه می-

نویسد: بری و بحری و اهلی می باشد

بری را به عربی این آوی و به فارسی شغل

و به ترکی جفسال نامند و آن گاهی با

سک اهلی جمع می شود و نوالد واقع

می شود (تحفه، ۲۲۲).

**کلول (رك: جلبان)****کماذریوس**

*Kamāzari yus, Kamādari yus*

*Teucryum chamaedrys* (ل)

*Germandrée officinal* (فر)

کماذریوس گرمست و خشک اندر درجه دوم.

الابنیه (بهم ۲۷۴، زل ۲۰۹)  
این لغت را هم با دال مهمله و هم با ذال منقوط ضبط کرده اند چنانکه بیاید: کماذریوس [با دال مهمله] لغت رومی است و او را شاخها باشد باشگونه درهم شکسته شده و خفجه او بسطبری مقدار شاخهای سپرغم باشد و لون او خماک فام است به لون سبز آمیخته... و غالب برطعم او طلخی است و تیزی و کماذریوس و کمافیطوس مشابه اند جز آنکه برگ کماذریوس به برگ مرزنجوش ماند و برگ کمافیطوس درازتر به برگ مرزنجوش ماند و برگ کمافیطوس درازتر باشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۰۷).  
در هدایة المتعلمین نیز کماذریوس [با دال مهمله] کراراً ذکر شده است (رک: همان کتاب، فهرست داروها). گرم و خشک است بدرجه سوم (اغراض، ۶۲۴).  
معرب از خاماذریوس است که بمعنی بلوط الارض باشد. نباتی است طولش قریب بقدرشبری و برگش ریزه.. و طعم او تلخ و با اندک تندی و گلش بنفش و ریزه و منبت او سنگلاخها و تخمش ریزه تر از انیسون و با حدت و

در تموز یافت می شود (تحفه ۲۲۴).  
بمعنی بلوط الارض... و به فارسی ماند. اروی تلخ و به شیرازی مانداروی تلخ.. و به فرنگی کمیداس نامند (مخزن). کما. ذریوس هو بلوط الارض (شرح اسماء، م ۱۸۹). کماذریوک مصحف واژه یونانی *Khomaidrys* و بلوط الارض ترجمه لفظ به لفظ آن لغت است. (مایر-هوف، م ۱۸۹). در فرهنگ معین کماذریوس به کماذریوس و این نیز به مانداروی تلخ و این نیز به مریم نخودی ارجاع شده است و در ذیل مریم نخودی نوشته اند: گیاهی است از تیره نعناعیان... در جنگلهای نواحی مرکزی و جنوبی اروپا و شمال افریقا و ایران می روید. برگهایش متقابل و بیضوی به رنگ سبز تیره و گلهایش صورتی یا قرمزاند. از سر شاخه های گلدار این گیاه در طب عوام بعنوان مقوی و محلل و در استعمال خارجی جهت التیام زخمها استفاده می شود، کماذریوس، کماذریوس، مانداروی تلخ (فرهنگ معین).

کماشیر (*Kamāšir*)

کماشیر صمغی است بجاوشیر ماند.

الابنیه (بهم ۲۷۸، زل ۲۱۱)  
صمغ یسبه الجاوشیر غیره صمغ هندیه شترمن الیش... القماشیرسم من سموم-الهند (الصیدنه، ب ۱۱۱). معجون



نویسد و می گوید که استاد فلو کیگر *Flockiger* کماشیر را با کرفس يك گیاه می داند (آخوندوف، ص ۲۵۴، م ۴۹۹). مرحوم بهرامی نیز نام علمی کماشیر را همان می داند که از آخوندوف نقل کردم و در برابر نام علمی کماشیر می نویسد: کماشیر، مقدونس مقدونی، علف کماشیر (بهرامی، ۱۱۵).

### کمافیطوس (*Kamāfitus*)

(لا) *Ajuga chamaepitys*

(فر) *Ivette (et panicaut)*

کمافیطوس گرمست و خشک اندر آخر درجه دوم.

الابیه (بهم ۲۷۵، زل ۲۰۹) داروئی است از انواع نبات و شاخهای او باریک بود و لون او به سیاهی زند و برگ و شکوفه او تیره رنگ باشد... و به پاریسی شم شیب [چنین است در متن عربی الصیدنه اما در نسخه پسر غلط ترجمه فارسی شمسب نوشته اند] گویند... به طلخی مایل است... بوی او بوی صنوبر است و شکوفه او زرد باشد و تنک بود (ترجمه صیدنه، ب ۱۰۷). گرم است به درجه دوم و خشک به درجه سوم (اغراض، ۶۲۴). کمافیطوس از گیاهانی است که صاحب هدایة المتعلمین در نسخه های داروئی خود کرا را یاد کرده است (رژ: هدایه. فهرست دارو-ها). معرب از طامافیطوس یونانی است

جاوشیر است (اغراض، ۶۲۴). صمغ يشبه الجاوشیر قوته حارة في الدرجة الرا- به (ابن بیطار). صمغ کرفس کوهی است شبیه به جاوشیر و گویند اسم هندی جاوشیر است (تحفه، ۲۲۳). کماشیر بروزن تباشیر صمغی باشد مانند جاوشیر و آن صمغ کرفس کوهی است بول را براند و حیض آورد و در مسهلات نیز بکار برند (برهان). باز صاحب برهان در ذیل کماشیر چنین آرد: «کماشیر بروزن طباشیر، معرب کماشیر است و آن صمغ کرفس کوهی باشد». استاد معین در حاشیه برهان و در ذیل کماشیر با استاد دزی می نویسد که کماشیر معرب کماشیر و کماشیر همان کماشیر است. مؤلف مخزن می نویسد: کماشیر لغت فارسی است. معرب آن کماشیر و به یونانی لو- نظیون نامند در ماهیت آن اختلاف است بعضی صمغ کماه و بعضی صمغ نباتی بدبو و بعضی صمغ هندی شبیه به جاوشیر و بعضی صمغ نباتی شبیه به جاوشیر و بعضی صمغ کرفس جلی که تخم آن فراسیون است شبیه به جاوشیر و بعضی شبنمی تیز و تند شبیه به جاوشیر دانسته اند و بالجمله در صمغیت آن اتفاق است و بهترین آن زرد و تند بوی تازه آن است و در قوت اقوی از جاوشیر.

آخوندوف نام علمی این گیاه را *Athantha macedonicum* می-

که به معنی صنوبر الارض باشد نباتی است در بوشیه به صنوبر و در طعم تلخ و با اندک قبض و تندی و شاخش بلند نمی-شود و برگش در پیچیدگی و تراکم و پری از رطوبت شیهه است به حی العالم صغیر که به فارسی همیشه بهار نامند (تحفه، ۲۲۴). و يقال حما فیطوس... معناه الشوك المفلقل (شرح اسماء، م ۱۹۵). مایرهوف می نویسد که کما فیطوس مذکور در دیسقوریدس معرب یونانی *Khamai pit ys* است و سپس به بحث درباره دیگر داروهائی که صاحب شرح اسماء در ذیل کما فیطوس ذکر کرده است پرداخته و در باب اسامی مصطلح آنها در مغرب سخن رانده است (مایرهوف، م ۱۹۵). در فرهنگ معین کما فیطوس را به «ماش دارو» ارجاع داده و در ذیل آن چنین نوشته اند: گیاهی است علفی و يك ساله از تیره نعناعیان که در مناطق بحرالرومی و ایران بحالت وحشی، می روید، صنوبر الارض، کما فیطوس، صنوبر کاذب.

کماه (*Kamāh*)

*Taber album* (لا)

*Truffe* (فر)

کماه سردست و ثلیظست. خام انگیزد و سرخ از وی نباید خوردگی بدست. الابنیه (بهم ۲۷۵، زل ۲۵۶) این لغت را با حرکت همزه وسط یعنی

کماه برون پنبه و کماة برون صنعت ضبط کرده اند اما چون در نسخه نس علامت همزه گذارده نشده است به علاوه هروی این لغت را در ذیل ماده غوشنه با الف مقصوره (کمی) آورده است (رك: غوشنه) پیدا است که از قدیم آنرا در فارسی و چنانکه بیاید در مغرب نیز کما و کماه برون صفا و تباه تلفظ می کرده- اند. آخوندوف شاید به تصور اینکه کما حتماً باید مختوم به تاء منقوط باشد این لغت را کماة ضبط کرده و مرحوم بهمنیار نیز چنین نموده است. باری کما همان فطر است (رك: همین ماده) و تعریف آن در ترجمه صیدنه ابوریحان چنین است: کما به فارسی او را پیه- زمین گویند و سماروغ نیز گویند... او را ققع گویند و عسقل نیز گویند... انواع ققوع یعنی سماروغ از زمین بیرون آید و آنچه او را کما گویند (ترجمه صیدنه، ب ۱۵۷-۱۵۸). کما اسم جنس اقسام فطر... و سماروغ است و نزد بعضی مخصوص نوع ما کول آن است و فطر مخصوص انواع غیر ما کوله (تحفه ۲۲۴). کماة، انواع قارچها از قبیل غوشنه و غویشه و هکل و فطر و دنبلان و جز آنها (فرهنگ نفیسی). کما = کماه. جان و دل را بود وارد لیکن از بهر جگر، آنچه می باید نبود آن چیست کسنی و کما (سنائی، فرهنگ

المغرب الاجاص (شرح اسماء، م ۱۸۷).  
 کمثری لفظی است که ریشه‌اش سریانی  
 است. اجاص در عربی بمعنی آلو است  
 ولی در مغرب و در سوریه به‌امروود نیز  
 اطلاق می‌شده است. امروز در سوریه  
 اجاص را انجاص یا نجاص و در یمن  
 نیز انجاص گویند (مایرهوف، ۱۸۷).  
 گلایی درختی است از تیره گل سرخیان  
 و از دسته سیبی‌ها و میوه‌اش برخلاف  
 سیب کروی نیست. میوه این درخت  
 شکلی را به‌وجود می‌آورد که به‌نام  
 گلایی شکل معروف است. اقسام متعدد  
 دارد و در ایران گلایی نظنز معروف  
 است، کمثری، انجاص، امسرود، مرود،  
 مرو (فرهنگ معین).

و اما واژه امرود که هروی به آن  
 اشاره می‌کند همان امرود یا گلایی است  
 و لغت امرود تقریباً در تمام فرهنگها و  
 کتب طبی از جمله در هدایة المتعلمین  
 به‌صورت امرود (با دال) آمده است و  
 ظاهراً در تنها متنی که امرود ضبط شده  
 همین الابنیه است. چنانکه دیدیم گذشته  
 از فرهنگ معین که در آنجا امرود به-  
 صورت مرو (بدون دال) نیز ضبط شده  
 است، از کتاب جنکال شناسی ساعی هم  
 برمی‌آید که امرود را در منجیل «همرو»  
 و در سفارود «امرو» گویند که هردو  
 صورتهایی است نزدیک به امرود یعنی  
 این کلمات نیز منتهی به دال نیست. پس

معین). کماة و عامه المغرب يقول الکما  
 وهو الفطر (شرح اسماء، م ۱۹۲). کماه  
 همان دنبلان است *Tuber album* و فطر  
 جنس قارچ *Champignon* است. این  
 هردو لغت دارای ریشه سامی است. در  
 باره اسامی دیگر قارچها رجوع کنید به  
 تحفة الاحباب فی ماهیة النبات والاعشاب  
 با حواشی و تعلیقات رنووکلن *Rena-*  
*ud-colin* (مایرهوف، م ۱۹۲). نیز  
 رك: «فطر».

### کمثری (*Kommasrā*)

*Pirus communis* (لا)

*Poire, Poirier* (فر)

کمثری امرود [کذا] بوذ... و غذای او  
 بیش کی غذای بهی و سیب.

الابنیه (بهم ۲۶۱، زل ۱۹۸)  
 در ترجمه صیدنه ذیل کمثره چین آمده  
 است: کمثره معروف است... و در  
 لغت عرب کمثره در آمدن اجزاء چیزی  
 در همدیگر و جمع آمدن آن و به پارسی  
 امرود است (ترجمه صیدنه، ب ۱۵۹).  
 یعنی امرود است (اغراض، ۵۹۳). به  
 فارسی امرود گویند. بستانی و بری  
 می‌باشد و بستانی او ترش و شیرین و  
 اقسام است و بهترین او امرود چینی و  
 نظنزی است و چینی مخصوص بلاد  
 دامغان و ممدوح شیخ الرئیس است و  
 نظنزی در بلاد ری و نظنز موجود است  
 (تحفه، ۲۲۳). هوالذی تسمیه عامه.

زیره نامند بری و بستانی می باشد و هر يك را اصناف مختلفه است و سیاه بری او بستانی را اکنون کرمانی و زرد را فارسی و شامی و سفید را نبطی نامند و اخیر زیره سبز است و در اکثر مکان می باشد... و از مطلق کمون مراد کرمانی است و به یونانی او را باسلیقون نامند و به معنی ملوکی است و بهترین اقسام کرمانی بری و زبون ترین سفید بستانی است (تحفه ۲۲۴). الکمون البری هو الکمون الاسود و هو الذی يقال له الکمون الملوکی و هو الکمون الکرمانی و هو الباسلیقون (شرح اسماء، م ۱۹۳). کمون که معادل تازی زیره است لفظی است که در آشوری کمونو و در عبری کمون به تشدید و ضم میم خوانده می شود کمون بری و کمون اسود همان سیاه دانه است (لاتینی *Nigella sativa* و فرانسوی *Cumin noire*) و کمون کرمانی همان زیره کرمانی است (به- لاتینی *Carum nigrum*) و کمون ملوکی یا باسلیقون همان است که به لاتینی *Carum copticum* و به فرانسه *ammi* یا *Sison* گویند (مایر هوف، م ۱۹۳).

کمی (رك: كماه)  
کناروس (رك: حشوف)  
کنجد (رك: سمس)  
کندر (*Kondor*)

می توان استنباط کرد که در خراسان قدیم امرو و امروز هر دو مستعمل بوده است و محتمل است که حرف دال از قلم کاتبان هر دو نسخه خطی الابنیه افتاده باشد.

کماکم (رك: ضرو)  
کمون (*Kammun*)

*Cuminum cyminum* (لا)

*Cumin et divers* (فر)

کمون زیره است و او کر مست و خشک اندر درجه دومین... و بهترینش کرمانی بود سیاه.

الابنیه (بهم ۲۶۵، زل ۲۵۱)  
زیره را به تازی کمون گویند... دیسقو- ریدس گوید زیره دونوع است نوعی از او بستانی است و نوعی از او دشتی است. دشتی را در طعم تیزی بیش است و یکنوع از زیره دشتی آن است که تخم او به تخم شونیز ماند و گفته اند زیره کرمانی شکم را بیند و او دشتی است و زیره نبطی برخلاف این است... زیره کرمانی به لون سیاه است و زیره پارسی زرد است و کرمانی به قوت زیادت است... زیره کرمانی را باسلیقون گویند و از پس او در قوت و منفعت زیره مصری است (ترجمه صیدنه، ب ۱۵۹). انواع است کرمانی و پارسی و شامی و نبطی. کرمانی قویتر است (اغراض، ۵۹۴). معرب از خامون یونانی است و به فارسی

آنکه لبنا به معنی کندرتتر و خشک هر دو آمده است. لبان و لبنا دارای ریشه سامی است: در اکدی لبانو و در عبری لبونا و در آرامی لبوتا (لوی، م ۲۷۱). کندر را که در گذشته واژه‌ای فارسی می‌پنداشتند مأخوذ از خوندروس *Khon-dros* یونانی است. درخت کندر مخصوص عربستان و سومالی است و واژه لبان (بروزن زبان) مانند لغت کندر ریشه یونانی دارد و مأخوذ از لیبانو *Libānu* است و این کلمه نیز مأخوذ است از لوبانو *Lobāno* در آشوری و لبونا *Lebonā* در عبری و لبوتا *Leb-ottā* در آرامی و ریشه «ل ب ن» به معنی سپید است (مایر هوف، م ۱۸۸). کندر صمغی است خوشبو که از درخت کندر هندی (درختی از رده دولپه‌ایهای جدا- گلبرگ از تیره بورسراسه *Burseracées* که بومی هندوستان است) به دست آورند و جهت استفاده از رایحه مطبوعش آنرا در آتش ریزند (فرهنگ معین).

کلمه قشار به ضم قاف یا قشار کندر که هر وی به آن اشاره می‌کند: «صفایح باریک کندر است شبیه به پوست و او را از کندر لطیف‌تر دانسته‌اند» (تحفه، دهخدا). قشار ب ضم قاف پوستهای رقیق کندر که از بهم ساییده شدن آن جدا می‌شود

*Soswellia carterii* (لا)

*Encens* (فر)

کندر را بتازی لبان خوانند... و قشارش گرم و خشکست.

الابنیه (بهم ۲۰۷، ذل ۲۰۶)  
لبان کندر است... از پوست او آنچه سطرتر باشد و چرب بود و خوش بوی و کهنه بود و به لون سپید باشد و جرم او نیک نزار نباشد و نیک سطر هم نبود و او را به پوست درخت ناژ بهم آمیخته بوند آن است که چون سوخته شود بوی او خوش بود... و گفته‌اند که درخت او به درخت پسته مشابهت دارد و او را تخم و میوه نباشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۱).  
کندر گرم است به درجه دوم و خشک به درجه اول (اغراض، ۶۲۳). کندر صمغی است مخصوص عمان و جبال یمن و مستدیر و صلب مایل به سرخی او را کندر ذکر و سفید سست را انثی نامند و تازه او را که در انبانها حرکت داده باشند مدحرج گویند و مفشوش او از آتش شعله‌ور نمی‌گردد و درخت او به قدر دو زرع و خاردار و برگ و تخم آن شبیه به برگ و تخم مورد (تحفه، ۲۲۵).  
کندر هوالبان (شرح اسما، م ۱۸۸). در اقرابادین کندی به جای لبان، لبنا آمده است و لوی در شرح این دارو می‌نویسد: لبنا در تحفه الا- حباب به کندر مایع اطلاق شده و حال



(بهمنیار، ۲۷۱).

کندس (Kondos)

*Triticum spelta* (لا)*Epeautre* (فر)

کندس گرمست و خشک اندر اخرد درجه سیم... واوی از داروهای قتالست ان را کسی نیکو استعمالش نداند کرد.

الابنیه (بهم ۲۷۳، زل ۲۰۸) هروی در ذیل ماده بلسان از داروئی به- نام کندوز یاد می کند: بلسان... وانك بی غش باشد سر کند و زبوی اندر زنی یا برك کنندا و بر آتش بداری آتش کیرذ (بهم ۶۱، زل ۵۲). مرحوم بهمنیار در حاشیه می نویسد: ظاهراً صورتی است از کندوس و کندس بر وزن عصفور و عنصر که آنرا کندش و کندشه و بیخ گازران نیز نوشته اند (بهمنیار، ۶۲). کندس در ترجمه صیدنه کندش و تعریف آن چنین است: معدن کندش ثغور بلاد روم است و او بیخی است که ظاهر او به لون سیاه است و میانۀ جرم او سپید است و بر جرم او پیوندها و گرهها باشد... و خاصیت و آنچه از او در ادویه استعمال کنند بیخ اوست و طعم او تیز است و برگ او به برگ درخت سادج ماند و بیخ او چوبی سخت است و ظاهر او به لون سیاه باشد و میانۀ جرم او به لون زرد است... و گفته اند. کندش

را به زبان رومی اصطرونیون گویند... عطسه آرد و بهق و پیس اندام و گر را سود دهد (ترجمه صیدنه، ب ۱۰۹). کندش گرم و خشک است تا به اول درجه چهارم (اغراض، ۶۲۴). کندس بیخ نباتی است شبیه به کنگر و برگش مابین سرخی و سفیدی و در شام لباس پشمینه را به آن می شویند و ظاهر بیخ او مایل به سیاهی و درونش مایل به زردی و تند بوی (تحفه، ۲۲۵). ابن بیطار در ذیل سطرونیون (اصطرونیون مذکور در ترجمه صیدنه) می نویسد که این دارو غیر از کندس است و «الکندس مشهور ولا يستعمل منه فی الشراب... ولا يغسل به- الصوف ایضا كما يغسل بسطرونیون». و در ذیل ماده کندس می گوید که دیسفور- یدس و جالینوس ذکری از کندس نکرده- اند و چنین در مفرداتش آن را اشتباها به سطرونیون ترجمه کرده است و آنگاه به وصف کندس پرداخته و آنچه نوشته است با قول ابوریحان موافقت دارد. مؤلف مخزن الادویه می نویسد: «کندس بهضم کاف و سکون نون و ضم دال و سین مهملتین و بهشین معجمه نیز آمده به فارسی بیخ گازران و کندشه نیز نامند» بقیه مطالب مربوط به ماهیت کندس تکرار مطالب تحفه است. صاحب مخزن نیز به پیروی از ابن بیطار در ذیل سطر- نیون می نویسد: غلط کرده کسی که آنرا

کندش دانسته به شبهه استعمال این بجای آن و فعل این مانند فعل آن و صاحب اختیارات بسدیعی بیخ عسرطنیثا دانسته است و نیست چنین و نیز غیر آذربو است زیرا که آنها همه با سمیت اند به خلاف «سپرونیون».

عسرطنیثا و آذربو چنانکه در الابنیه آمده است (رك: همین مواد) از گیاهان به اصطلاح صابونی است نظیر چوبك و اشنان و صاحب مخزن نیز می بایست متوجه شده باشد که بیخ گازران نیز نام غلطی است که به کندس داده اند. باری چنانکه دیدیم در هیچ يك از کتب مهم ادویه مفرده نظیر الصیدنه و تحفة المؤمنین (که در آن کرارا از کندش یاد شده است) و اغراض الطیبه و مفردات ابن بیطار کندس را مرادف با چوبك و اشنان و امثال اینها نیاورده اند و کسانی که بر خلاف این کرده اند بجهت اشتباه کندس با سپرونیون بوده است که چون داروی دومی را در شستن پشمینه بکار می برده اند کندس را نیز مرادف با گیاهان صابونی ذکر کرده اند. در فرهنگ ذیل کندش چنین آمده است: کندس، کندسه، معربش قندش. گیاهی است از تیره سو-سنبها و از دسته سورنجانها که آنرا خربق سفید نیز گویند. برگهایش متاوب و بیضوی و گلهایش سفید مایل به زرد، در بعضی مأخذ کندش را مرادف با چوبك

واشنان ذکر کرده اند. آخرین مطلب درباره کندش آنکه در شرح اسماء ذکری از این دارونشده است اما این لغت هم در اقرا بادین کندی آمده است و هم در اقرا بادین سمرقندی منتهی شارح این دو کتاب (لسوی) نیز کندس را اشتبهاً بمعنی چوبك و اشنان گرفته است.

کندوز (رك: کندس)

کنگر (رك: حرشف)

کنگزرد (Kangar-zad)

Gummi cynarae scolymi (لا)

Resine de gundélie (فر)

کنگزرد صمغ حرشفست و ذکرش اندر باب حا برفت لیکن اینجای اندکی یاد کنیم از انك انجا بر ما برفتست.

الابنیه (بهم ۲۷۶، ذل ۲۱۵) در ترجمه صیدنه ذیل کنگر چنین آمده است: و کنگرزد صمغ کنگر را گویند. ابومعاذ گوید آن صمغ درخت حرشف است (ترجمه صیدنه، ب ۱۵۹). اسم فارسی صمغ حرشف است که به فارسی کنگر نامند (تحفه، ۲۲۵). لغت فارسی است و کنگری و تراب القی نیز نامند. صمغ حرشف است که به ارسی کنگر نامند (مخزن). کنگر + زد (= ژد)، صمغ. صمغ مترشح از کنگر که اثر قوی آور شدید دارد، تراب القی، ترابک برگردان، صمغ کنگر، کنگری

( فرهنگ معین ) . درباره کنگر: رك:

حرف.

کورغ (رك: قنبری)

کونده (رك: قنا)

کهربا (Kahrobā)

Succinum (لا)

Ambre Jaune (فر)

کهربا سرد و خشکست اندر درجه اول

خون حیض و بواسیر باز گیرد.

الابنیه (بهم ۲۷۱، زل ۲۰۱)

کهربای و کاهربا... و بالرومیه القطرون و

ایضاً ادمنطوس (الصیدنه، ب ۱۱۴).

کهربا نوعی است از مهره‌ها که بواسطه

آب بر ساحل دریای مغرب می افتد و

بولس گوید کهربا صمغ درخت جوز

رومی است که از او سیلان کند... و

درخت او مشهور نبود در بلاد روم بلکه

در مواضع مخصوص بود... از خواص

کهربا آن است که کاه را به خود جذب

کند و نام او به پارسی از این جهت

کرده‌اند... جوهر کهربا معدنی است

نه نباتی... و جوهر او صمغی است که

به سندروس مشابهت دارد و جرم او روغن

باشد... و لون او مرکب است از سپید

و زرد و بعضی از او به سرخی مایل بود

(ترجمه صیدنه، ب ۱۰۹). حرارت او

اندک است و خشک است به درجه دوم

(اغراض، ۶۲۴). از نوع مهره است

و از دریای مغرب به ساحل می افتد و

بعضی را اعتقاد آنکه صمغ درخت حور

و غیر آن است و از بلاد اروس و بلغار و

مغرب خیزد و نزد بعضی آب چشمه‌ای

است در جزایر بحر مغرب که مانند مرمر

متحجر می گردد... و از اقوال قدما

ظاهر می گردد که کهربا و سندروس يك

جنس می باشند و سندروس مخصوص

بلاد هند و کهربا مخصوص مغرب و

شمال باشد و در بودن کاه هر دوشريك-

اند و سندروس به اندکی حرارت که از

مالیدن او بهم رسد جذب کاه می کند و

کهربا محتاج به مالیدن زیاد است (تحفه،

۲۲۶). کهربا = کاه ربا. صمغ فسیل

مترشح از درختان کاج عهدهای قدیم.

امروز کهربا را در نواحی دریای بالتیک

مجمتجو می کنند. کهربا ماده

صمغی زرد رنگ و شکننده و شفاف است

برخی انواع و قرمز رنگ شفاف نیز

دارد و به مقدار کم به رنگ سفید کدر نیز

یافته می شود در داخل صمغ فسیل شده

حشرات مختلف به صورت فسیل نیز

فراوان دیده می شوند. خاصیت کهربا

آن است که اگر به پارچه‌ای پشمی مالش

داده شود خاصیت الکتریسته می یابد و

ذرات کاه و خرده‌های کاغذ را جذب می-

کند (فرهنگ معین).

کیا (رك: مصطکی)

کیکیهان (رك: قرقیهان)

کیل (Kildāru)

به جای است... از آن سه یکی گل مختوم است و بدل آن گل گنگی است». پس استنباط مرحوم بهمنیار درست است که می گوید: ظاهر این است که گنگ بر وزن جنگ است که نام رودی است در هندوستان... چنین استفاد می شود که نوعی از گل بوده است که در حدود رود گنگ به وجود می آمده و گنگ رودی است در هندوستان که هندوان آن را مُتَبَرَك و مقدس می شمردند (بهمنیار، ۴).

گل مختوم (رك: طین مختوم الملك)

گل مغره (رك: طین مغره)

گلنار (رك: رمان)

گلنگین (Golangabin)

بوزیدان... و جون وی را با گلنگین بخورند نقرس و وجع المفاصل سرد را سوز کند.

الابنیه (بهم ۶۶، ذل ۵۵)

از گل + انگین... «ترکیبی باشد مانند گلغند لیکن تفاوت آنست که گل قند را از گل و قند سازند و گلنگین را از گل و انگین که عسل باشد». (برهان با حواشی معین). ترکیبی است از گل و عسل که آنرا ورد مربا و معجون گل هم گویند و معربش جلنجین است (بهمنیار، ۶۶).

گندم (رك: حنطه)

گندم رومی (رك: خندروس)

کیل دارو را ذکر اندر باب سین برفت.

الابنیه (بهم ۲۷۷، ذل ۲۱۱)

مغرب گیل دارو که آنرا به صورت کیلدارو نیز نویسند و نام فارسی سرخس است.

رك: سرخس.

گاو جیله (رك: قرطم)

گرگ مرگ (رك: خانق النمر)

گزنه (رك: انجره)

گشنیز (رك: کزبره)

گل (رك: ورد)

گل ارمنی (رك: طین)

گل بحیره (رك: طین بحیره)

گل جبسین (رك: جبسین)

گل جص (رك: جص)

گل حر (رك: طین حر)

گل سابوسی (رك: طین سابوسی)

گل سپید (رك: تغیره)

گل سرخ پاریسی (رك: ورد)

گل قبرسی (رك: طین قبرسی)

گل قیمولیا (رك: طین قیمولیا)

گل گنگی (Gel-e-gangi)

کل مختوم... بدل آن کل کنکی است.

الابنیه (بهم ۴، ذل ۶)

در مآخذی که به آنها دسترسی بود از گل گنگی با طین کنکی ذکر شده است. هر وی می نویسد که سه چیز در هند یافته نمی شود «و آن سه چیز را نیز بدل

گندناي رومي (راسن)

گوارش (Govāreš)

بطيخ... گوارشي است کسی راکی طعام  
بر سر معده او ثقیل بود.

الابنیه (بهم ۴۴، زل ۳۷)  
(بهضم کاف و کسر راء) ترکیبی باشد که  
به جهت هضم نمودن طعام سازند و خورند  
و معرب آن جوارشی باشد (برهان،  
دهخدا). معجونی است که موجب سرعت  
هضم شود (فرهنگ نفیسی، دهخدا).

گواهن (رك: حدید)

گوز (رك: جوز)

گوز بویا (رك: جوز بوا)

گوز گندم (رك: جوز گندم)

گوز ماتل (رك: جوز ماتل)

گوز هندو (رك: نارگیل)

گوشتها (رك: لحوم)

لادن (Lādan)

Ladanum (لا)

Le ladanum (فر)

لاذن گرمست اندر درجه سیم. تپرست  
اندر درجه اول.

الابنیه (بهم ۳۴۴، زل ۲۶۹)  
این لادن نام صمغ گیاهی است به نام  
قستوس یا قسوس که اسم علمی آن -Cistus  
creticus است یا -Cistus ladan-  
iferus پس لادن را به این معنی نباید با  
گلی اشتباه کرد که آن را لادن خوانیم و  
نام علمیش Tropaeolum majus

است و به فرانسه *capucine* خوانده  
می شود. تعریف لادن در ترجمه صیدنه  
چنین است: لادن عربی است و به فارسی  
او را لادنه گویند... جالینوس گوید:  
نباتی است که از اولادن سازند و او را  
نبات لادن گویند و گفته است لغت صحیح  
رومی اوقیستوس بود. یحیی و حسکی  
گویند لادن انواع است و جمله او را از  
شام نقل کنند و آنچه از جزیره قبرس  
حاصل شود نیکوتر بود. نوعی از او  
سیاه رنگ بود به لون قار. بوی او به  
بوی عنبر مانند... نیکوترین آن است که  
رنگ او به سبزی مایل بود و خوشبوی  
باشد... جالینوس در میامر آورده که  
اطبا و اتفاق است که لادن از ریش بز  
گشن متولد شود. روفس گوید نوعی  
از لادن در زمین عرب و حبشه و سند و  
هند از موی زنج بز متکون شود از ماده  
نرو اختصاص به گشن نکرده... پس گوید  
نباتی است که او را قسطس گویند و بز  
را با او الفتی تمام باشد و چون بخورد  
شیره آن نبات در موی او جمع آید لادن  
آن بود (ترجمه صیدنه، دهخدا). لادن  
رطوبت گیاه قسوس است که به موی و  
ریش بز در هنگام چرا چسبد. همین  
رطوبت که از برگهای گیاه تراویده به  
موی بز نشیند و بسته شود لادن خوانده  
شود. آنچه به ریش بز چسبید پاکیزه و  
بی آرایش است و آنچه از زمین به موی



و سم آن چسبد و با خاک در آمیخته باشد بدو آلوده است. لادن خوب قبرسی آن است که چرب و سنگین و خوشبو و زرد رنگ باشد و به ریگ آمیخته نباشد و در روغن حل گردد و رسوب میندازد. لادن سیاه رنگ خوب نیست. (قانون ابن سینا، هر مزد نامه ۱۶۳). صاحب هدایة المتعلمین کراراً لادن را در درمان بیماریهای گوناگون تجویز کرده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). لادن گرم است (اغراض ۶۲۴). رطوبتی است که از درخت کوهی حاصل می شود و به قلد درخت انار و شیه به درخت دبق و برگش عریض و بهم متصل و رقیق و صلب و گلش مایل به سرخی و ثمرش مانند زیتونی و در جوف آن دانه سیاه باریکی و رطوبت غلیظی که از ساق و برگ او جمع کنند. بهترین اقسام او را لادن عنبری نامند و هرچه از آن رطوبت برموی بز و گوسفند در حین چریدن آن نبات چسبد و از آن جدا کنند زبون تر از قسم اول و هرچه بر سم مراعی چسبد و با خاک و ریگ آمیخته باشند زبون تر از همه است و بعضی تصریح نموده اند که رطوبت مذکور از قستوس که نوعی از لبلاب است برموی مراعی می چسبد و بهترین او نرم و خوشبوی سیاه مایل به سرخی است و سبزی (تحفه، ۲۲۷). نوعی از مسمومات است یعنی بوی کردنی و آن مانند دوشاب سیاه باشد و

آن را عنبر عسلی گویند و در داروها بکار برند و آن از زمین ریگستان حاصل می شود به این طریق که گیاهی که از زمین آن برآید به لادن آغشته باشد و بز آن گیاه را دوست می دارد و به هنگام چرا ریش و موی بز بدان آلوده می شود بعد از آن جدا می سازند و آنچه بر ریش بز آلوده باشد بهتر از آنست که برموی ران و اعضای دیگر (برهان، دهخدا). لادن هو الدبق الماء خود عن الشجر الذی یسمى بالیونانیة قستوس (شرح اسماء، م ۲۵۸). صمغی است که از گیاه سستوس *Ciste* کریتی گرفته می شود و قدیمیان از ریش بزهایی که در میان این علف چرا می کردند این صمغ را می گرفتند (قاموس کتاب مقدس، دهخدا). شادروان استاد پورداد در کتاب هر مزد نامه گفتاری مفصل درباره لادن نوشته است که چکیده تحقیقات او را در این جا می آورم: «واژه لادن مانند واژه ذرت گویا از دیار بابل و آشور به سرزمین ما در آمده و دیرگاهی نام شیره یا صمغ خوشبوئی بوده که در پزشکی بکار می رفته است. این چنین بود تا روزی که پس از پیدا شدن امریکا گیاهی از امریکای جنوبی به دستاری اروپائیان به ایران رسید. به گیاه تازه وارد به مناسبتی باید نامی داده شود. چون بوی گل این نورسیده یاد آور بوی خوش لادن بود این پردگی گلستان

است، (مایر هوف، م ۲۰۸).

لاذن (رك: لادن)

لازورد (Lāzvard)

Lapis Lazuli (لا)

Lazulite (فر)

لازورد اسهال سودا کند و مالیخولیا

را سوز کند.

الابنیه (بهم ۳۴۴، ذل ۲۶۹)

لازورد معرب لاژورد یا لاجورد است و

هروی در ذیل ماده مرارات (زهره‌ها)

کلمه لاژورد را با زای فارسی نوشته

است یعنی یاخود او یا کاتب دیگری روی

حرف زا سه نقطه گذاشته است (الابنیه،

بهم ۳۲۸، چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۷۷).

باری فرهنگها عموماً لازورد را بروزن

سالگرد ضبط کرده‌اند با اینهمه لازورد

در مخزن به کسر زاء و در اقرب الموارد

بفتح زا و واو و در ترجمه آخوندوف به-

ضم زا آمده است. صاحب الجماهر

گوید: اللازورد... کان نسبة الی ارمینیه

فان الحجر الارمنی المسهل للسوداء یشبهه

و اللازورد یحمل الی ارض العرب من

ارمینیه والی خراسان و العراق من

بدخشان و قیل العوهق هو اللازورد

(الجماهر، دهخدا). لاجورد معروف

است گرم و خشک است به درجه دوم

(اغراض، ۶۲۴). در معرفت لاجورد و

منافع و خواص آن، و آن انواع است

بدخشانی و کرمانی و گرجی و دزماری

به نام آن شاهد کهنسال هر جائی بازخوانده

شد. هنگام نامگذاری این گیاه ناگزیر

در روزگاری بوده که صمغ لادن هنوز طرف

توجه بوده و کم و بیش آنرا می شناخته‌اند.

در نوشته‌های پیشینیان جز صمغ لادن که

خواهیم گفت لادن دیگری نمی شناختند.»

سپس استاد فقید شواهدی از

قانون ابن سینا می آورد که نقل کردم و

نیز از دیگر کتابها مانند مفردات ابن-

بیطار و تحفة المؤمنین و مخزن الادویه و

فرهنگهای معتبر فارسی. آنگاه می-

نویسد: «لادن اصل از جزیره قبرس است

و آن يك گونه تراوشی است از گیاه که

به ریش و موی زانوهای بز می چسبد اما

آن تراوش از گل پیچیک *Hedera* است

نویسندگان این گیاه جزیره قبرس را لده

*Leda* نامند و آن گیاه را نیز لدانوم

*Ledanum* (= لادن) خوانند. در

پارینه لادنی که از گیاه قسوس *kisthos*

= *cistus* در جزیره قبرس *Kypeos*

= *Chypre* و جزیره افریطس (اقریطس،

اقریط، کرت) و سرزمین های همسایه

آنجا به دست می آمده معروف بود. نام

این صمغ در آشوری لادونو *Ladono*

در یونانی *Landon* و در لاتین لادنوم

*Ladunum* می باشد و به همین هیأت

اخیر در زبانهای اروپائی بجای مانده

است» (هرمزنامه، ۱۵۸-۱۶۶). لادن

مأخوذ از لفظ آشوری لادنو *Ladono*

است. لاجورد در فرهنگ معین چنین تعریف شده است: لاجورد سنگی است نسبتاً سخت و آبی رنگ که ترکیب شیمیاییش عبارت از فسفات آبدار طبیعی آلومینیوم و آهن و منیزیم و کلسیم می باشد و چون سخت است و رنگ آبی خوشی دارد در جواهر-سازی به عنوان نگین انگشتری به کار می رود و گرد آن را به عنوان رنگ آبی در نقاشی به کار می برند و در لباسشویی هم جهت خوش رنگ کردن پارچه های سفید بکار برده می شود (فرهنگ معین).

لاژورد (رك: لاجورد)

لاغیه (Lāqiyeh)

*Euphorbia triaculeata* (لا)

*Euphorbia paralias*

*Euphorbe* (فر)

لاغیه به پارسی جمشیرك است و او جنسیست از اجناس يتوع و مهلت محرق و قی ارد.

الابنيه (بهم ۳۴۵، ذل ۲۶۹) گذشته از الابنيه این لغت را در فرهنگها به همین صورت (لاغیه با غین معجمه) و به صورت لاغینه هم آورده اند (فی المثل در برهان و آندراج) و اما صحیح لایغیه با عین مهمله است. در ترجمه صیدنه چنین آمده است: لاغیه نوعی از يتوعات است و آن درختی است که منبت او در پستی کوه باشد که آب از بالای او به تدریج فرود آید و در وی جمع شود

اما بهترین انواع بدخشانی است و در او نقطه های زر بتوان دید و از بدخشانی هرچه صافی تر و خوش رنگ تر و در او سنگ سفید کمتر، آن نوع بهتر (عرایس، ۱۳۷). لاجورد با زای فارسی بروزن و معنی لاجورد است (برهان). لاجورد... سنگی است کبود که از آن نگین انگشتر سازند... و بدخشی آن بهتر از دزماری باشد (برهان). لاجورد معدنی معروف است و بهترین او صاف شفاف است که کبودی او به سرخی و سبزی مایل باشد و آنچه از سنگ مرمر ترتیب دهند و هر چه با زرنیخ و زاج و سنگریزه ترکیب کنند دود او لاجوردی نمی باشد بخلاف غیر مغشوش او و مستعمل و رطب غیر مغسول او است (تحفه، ۲۲۷). لاجورد... عرب لاجورد فارسی است. سنگی است که از کاشغرمی آورند بهترین آن صلب صافی نیلی براق با نقطه های طلائی کبود و به سرخی و بنفشی و سبزی مایل است که در آن رگهای خاک نباشد (مخزن). لاجورد = لاجورد = لاجورد (معرب) (برهان، حاشیه معین). کلمه فرانسه *Lazulite* و کلمه لاتینی *Lapis La-* *zuli* از این اصل است و هم کلمه فرانسوی *L'azure* (دهخدا حاشیه لغت لاجورد). *Azure* در فرانسه همان است که در انگلیسی نیز به این صورت نوشته می شود و در هر دو زبان به معنی بنفش

است و اینکه می‌گوییم «قطعاً» زیرا  
خواص جمشیرک یعنی لاغیه بکلی غیر  
از خواه می‌است که در کتب طبی برای  
چشمیزک، یا چشمیزج قائل شده‌اند.  
رک: ماده چشمیزج درباره «یتوع» نیز  
رجوع کنید بهمین ماده.

لباسا (رک: بلوط)

لبان (رک: کندر)

لبلاب (Lablāb leblāb)

*Convolvulus arvensis* (لا)

*Liseron des champs lierre* (فر)

لبلاب کرم و خشکست اندر درجه اول

و اندراولز و جت و قبضت.

الابنیه (بهم ۲۹۹، زل ۲۳۳)

به لغت رومی لبالب را اریطوس گویند  
و به لغت پارسی نوبج گویند و اهل  
سیستان نوک گویند و عصبه عرب نباتی  
را گویند بر درختی که بر جوار او بود  
پیچد و او را لبالب نیز گویند و به سبب  
آنکه نبات او دراز بیالده او را حبل-  
المساکین نیز گویند یعنی رسن درویشان  
... و لبالب سه نوع است یکنوع سپید  
است و نوع دوم سیاه است... و نوع سوم...  
سپید باشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۰).  
ویشک است به زبان سیمانی عصاره او  
سینه و شش را سود دارد (اغراض،  
۶۲۵).

بس جهان دیده این درخت قدیم

که تو پیچان بر او چو لبالبی

گل او خوشبوی بود و زنبور عسل بروی  
نشیند و شکوفه او بخورد و از او شیری  
بیرون آید مشابه درخت انجیر و از  
خواص شیروی آنست که چون در آبگیری  
قطره او بیندازند ماهیان مست شوند  
(ترجمه صیدنه، دهخدا). لاغیه نوعی  
از یتوعات و با سمیت و بی‌غایله‌تر از  
انواع یتوعات است (تحفه، دهخدا).  
به فتح لام و الف و کسر غین معجمه...  
در تنکابن سینه یخ نامند. نوعی از یتو-  
عات است و بی‌غایله‌تر از یتوعات دیگر  
و نبات آن پرشیر و برگ آن مدور زرد-  
رنگ و گل آن زرد مایل بسرخس و شبیه  
به گل نرگس و شبت و اندک خوشبو...  
تخم آن شبیه به خشخاش... و چون نبات  
آن را ببرند از آن رطوبتی و لبنی برآید  
و آن را اخذ می‌نمایند... منبت آن دامنه  
کوهها (مخزن). لاغیه هی‌ال‌حلبلاب...  
و قد ذکرناها من اصناف الیتوع (شرح  
اسماء، م ۲۱۵). مایرهوف معتقد است  
که لاغیه با عین مهمله صحیح است نه  
لاغیه با غین منقوط کما اینکه ابن سینا  
نیز آن را لاغیه با عین مهمله آورده است  
(مایرهوف، م ۲۱۵). و اما واژه جمشیرک  
در هیچ یک از ماخذ موجود یافته نشد.  
مرحوم بهمینار می‌نویسد: این کلمه در  
کتب دیگر چشمیزک ضبط شده... و بعد  
به تعریف چشمیزک پرداخته است (ص  
۳۴۵). اما جمشیرک قطعاً غیر از چشمیزک

(سعدی، دهخدا). اسم جنس نباتاتی است که شاخه‌هایش ممتد شده به مجاور آویزد و هرچه بزرگ باشد کبیر گویند و کوچک را صغیر و لبلاب کبیر سفید و سیاه می‌باشد سفید او را گلش سفید شبیه به شاخ حجامت و تخمش سفید و برگش مانند برگ لویا و در تنکابن ککو نامند و سیاه را گلش بنفش و دانه‌اش سیاه و لبلاب صغیر اقسام است سفید و زرد و سرخ و کبود می‌باشد و برگ همه ریزه و گلش کوچک و تخمش در غلاف سیاهی مایل به سرخی و قسمی از آن بی ثمر و ساق جمیع اقسام کبیر و صغیر شیردار است (تحفه، ۳۲۸). به عربی عاشق الشجر و علیق و جبل المساکین و عشقه و حلبوب و به شیرازی هر سه نامند. آن نوعی از قسوس است و اصناف می‌باشد از کبیر و صغیر و سفید و سیاه... (مخزن). هو جبل المساکین و هو قسوس و يقال له ایضاً الشجرة الباردة و يقال له رواشح (شرح اسماء، م ۲۰۷). لغت تازی لبلاب به فتح یا کسر اول مأخوذ از کلمه سریانی حبیبلا *Hebibelā* به معنی پیچاندن است. تازیان لبلاب را به کبیر و صغیر تقسیم کرده‌اند و از لبلاب کبیر هماندا اداره کرده‌اند که به فرانسه *Grand liseron* یا *Le lierre* و به لاتینی *Hedra Helix* خوانده می‌شود و از لبلاب صغیر همان را خواسته.

اند که به فرانسه *Petit liseron* یا *Liseron des champs* و به لاتینی *Convolvulus arvensis* گفته می‌شود بهمین سبب و با این که این دو گیاه مختلف است غالب مؤلفان (و از جمله صاحب شرح اسماء العقار) هر دو را یکی دانسته‌اند. لبلاب را تازیان جبل المساکین و بقله بارده و عصبه و قریوله و قسوس نیز خوانده‌اند و این لغات در غالب فرهنگ‌های فارسی و عربی و کتب مفردات کراراً آمده است. جبل المساکین نامی است که به انواع و اقسام گیاهانی که بر درختان می‌پیچد اطلاق می‌شود و اما بقله بارده یا شجرة بارده و عصبه همان لبلاب است. قریوله معرب کلمه اسپانیائی *Corriola* است که امروز *Correguela* گویند (مایرهوف، م ۲۰۷). دکتر ثابتی در ذیل ماده «دار-دوست» می‌نویسد: گونه‌ها و وارته‌های داردوست پیچهای همیشه سبزی است که در باغها به عنوان تزئین کاشته می‌شود و از درختان بالا می‌رود و یکی از گونه‌های آن در جنگلهای شمال نیز بحال وحشی وجود دارد... این گونه بومی ایران و قفقاز و آسیای صغیر می‌باشد و در جنگلهای مرطوب شمال وجود دارد. نامهای محلی آن داردوست، دردوس (در آستارا و گرگان)... در کتابهای قدیم فارسی و عربی به نامهای جبل المساکین



خانی و قمری نیکوتر است و از گوشت ماوراء او (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۱). اقسام گوشت مذکور است و در اینجا قوانین کلیه تحریر می شود و در حدیث وارد شده که سید الطعام اللحم چه اغذیه انسان که از دوائیه ابعده باشد منحصر در نبات و حیوان است (تحفه، ۲۳۰).

در اینجا باید بکلمه قوائص که هروی در ذیل همین ماده لحوم از آن یاد می کند اشاره کنم: اما قوائص همه غلیظ است و دیر گوار و سخت (بهم ۲۹۴). قوائص بر وزن قبایل است: «جمع قانصه بمعنی سنگدان مرغ» (بهمنیار، ۲۹۴). قانصه روده و اندرون مرغ، قوائص جمع (متهی-الأرب).

لحیة التیس (Lehyat-ot-tais)

*Tragopogon pratensis* (لا)

*Brabe de chevre, Barbe de viellard, salsifis des pres* (فر)

لحیة التیس را بهرومی هوقسطیطاس خوانند و او سردست و خشک اندر درجه سیم.

الابنیه (بهم ۳۰۲، زل ۲۳۵) لحیة التیس که معنی لغوی آن ریش بز است همان گیاهی است که امروز سنگ گویند و ابوریحان شنگی نوشته است چنانکه بیاید. دیگر از مترادفات آن

قسوس، عشقه، لبلاب نام برده شده است و چهار نام آخر معمولاً به گیاهان پیچنده و بالا رونده به طور عموم گفته می شود (درختان و درختچه ها، ۱۷۵، ۱۷۶).

لبن (Laban)

لبن شیرست و او را میل باعتدال است. لیکن با سردی و رطوبه میل بیش کند.

الابنیه (بهم ۲۷۹، زل ۲۱۲) لبن به تازی شیر تازه را گویند و به سریان حلیبا گویند و بهرومی عالا گویند... از سه جوهر مرکب است چون آبی و دهنی و جنبی (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۵). شیر است... و شیر اشتر و شیر خر آب ناک تر است (اغراض، ۶۰۵). به فارسی شیر و به ترکی سود نامند. مرکب القوی و مشتمل بر دهنیه و مائیه و جنبیه (تحفه، ۲۲۸).

لحوم (Lohum)

لحوم، گویم کی گوشتها همه کرم و نرمست و غذایش بسیارست.

الابنیه (بهم ۲۸۵، زل ۲۱۸) لحم، عرب گوشت را لحم گویند... گوشت فربه زودتر هضم شود از گوشت لاغر و جوان زودتر هضم شود از گوشت پیر... از جمله گوشتها گوشت دراج و کبک و تیهو و مرغ جوژه... زودتر هضم شود و از پس این جمله گوشت گنجشک

اذناب الخیل است که آنرا نباید با ذنب الخیل اشتباه کرد (رك: ذنب الخیل). صاحب الابنیه لحیة التیس را هوفسطیاس و ابوریحان هیوفسطیاس و ابن البیطار هیوفسطیاس و هیوفسطیاس و مؤلف شرح اسماء هیوفسطیاس و هوفسطیاس و داود ضریر انطاکی و صاحب اختیارات بدیعی آنرا هوفسطیاس ضبط کرده اند. پس چنانکه دیده می شود این کلمه راهم با فا نوشته اند و هم با قاف ( که البته چنانکه خواهیم گفت با قاف غلط است). پس اینکه مرحوم بهمنیار بعد از اشاره به این مطلب می نویسد و اما جمع میان فاء و قاف جز در این کتاب (الابنیه) دیده نشد (بهمنیار ۳۵۲)، چنانکه دیدیم گذشته از الابنیه در برخی مراجع جمع میان فاء و قاف آمده است. ابوریحان بیرونی لحیة التیس را چنین تعریف می کند: لحیة التیس بالرومیه هیوفسطیاس ... و هو نبات وسط بین الشجر والعشب. ابومعاذ بالفارسیه شنکی (الصیدنه، ب ۱۱۵). ارجانی گوید لحیة التیس سرد است در يك درجه ... برگ او جراحیها را فراهم آورد... ( ترجمه صیدنه، ب ۱۱۱). اسفلنج (مفاتیح، دهخدا). اسپلنج (اختیارات، دهخدا). دواي مختلف فيه است. نزد انطاکی و جمع دیگر نباتی است برگش مثل برگ گندنا و قلیل العدد و مفروش بر زمین و در اصفهان

شنگ بسکون نون نامند و مانند سبزیها می خورند و حنین ابن اسحق و جمعی دیگر گویند که دیسقوریدوس قسیوش [ کذا ] دانسته اند و قول او معتبر است و او نباتی است شبیه به درخت کوچکی و شاخهای او صلب و برگش مستدیر و با زغب و صلابت و گلش شبیه به گلنار و قسمی از آن سفید و نزدیک بیخ او نوعی از طرائث می روید نزدیک به سرخی روشنی و بعضی سفید و بعضی اشقر می باشد و به رومی آن طرثوث را هوفسطیده اس نامند و به یونانی ابوقیطس و او از جمیع اجزاء نبات قسیوس [ کذا ] قوی تر است و مراد از عصاره لحیة التیس عصاره طرثوث مذکور است (تحفه، ۲۳۵).

و اما اینکه استاد بهمنیار می نویسد که: «هوفسطیاس به قول بعضی از قبیل مؤلف کتاب [ الابنیه ] عین لحیة التیس است و بنا به مندرجات تحفه و مخزن لحیة التیس نیست بلکه نوعی از طرثوث است که در بیخ لحیة التیس می روید». کاملاً صحیح است چنانکه ابن بیطار نیز تحت عنوان هیوفسطیاس می نویسد: «منهم من زعم انه لحیة التیس او عصارته و قد غلط و اخطاء و انما هو نوع من طرائث...» الی آخر. صاحب شرح اسماء لحیة التیس را عین طرائث و عصاره اش را هیوفسطیاس پنداشته

*Borrag officinalis* (لا)

*Bourrache* (فر)

لسان الثور گرم و نرمست اندر درجه اول  
سود او دل تنگی و غم بی سبب و خفقان  
وقلاع را نیک بود.

الابنیه (بهم ۳۵۵، زل ۲۳۴)

لسان الثور به لغت سریانی لسانا ثورا  
گویند... و به پارسی زبان گاو گویند و  
نبات او را برگها پهن باشد و درشت...  
رنگ او میان سبز و زرد است... و به-  
زبان گاو ماند جز آنکه به مقدار خردتر  
باشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۲). لسان-  
الثور اندر گرمی و سردی معتدل است  
مفرح است (اغراض، ۶۲۵). به فارسی  
گاو زبان نامند برگ نبات او با خشونت  
و سطبری و مایل به سیاهی و مفروش بر  
زمین و بر روی آن نقطه های سفید شیه به  
خار و زغب دار و ساقش قریب به زرعی  
و مزغب و شاخهای با زغب و باریک و  
سفید و گلش لاجوردی بشکل گل انار و  
تخمش مستدیر (تحفه، ۲۳۱). هی-  
الکحیلاء و هی الحماحم و يقال حمحم  
و هی العلیس و يقال علس (شرح اسماء،  
۲۱۱۴). نام لسان الثور که به معنی زبان  
گاو است ترجمه کلمه یونانی بوگلو سون  
*Bouglosson* است که معرب آنرا بو-  
غلس و بوذا اغلاس و بسوغلس نوشته  
اند. لغت کحیلا در مغرب و حماحم و  
حمحم در مشرق مصطلح بوده است

است مایر هوف شارح کتاب با این  
عقیده موافق است: طرائث هو النبات-  
الذی یرسمی لحدیة التیس و هو زب رباح  
و هو ناردین و اسمه بالعجمیه فشاله و  
قد ینا ان عصارة هذا النبات هی التي  
تسمی هیوفاقسطیداس (شرح اسماء، م  
۱۷۴).

هیوفاقسطیداس مذکور در شرح  
اسماء شیره طرائث است (به فرانسه:  
*Jus d'hypociste ou d'oroba-*  
*nche* هیوفاقسطیداس و کلمات شیه به-  
آن مأخوذ از ریشه یونانی هیوکیس تیس  
*Hypokitis* یونانی است (مایر هوف،  
م ۱۱۷). بنا بر این حرف *p* همان است  
که به فا و حرف *K* همان است که به قاف  
تبدیل یافته است و بعضی از مؤلفان  
اسلامی جمع میان فا و قاف کرده و  
برخی قاف را انداخته اند. ایضاً رک:  
طرائث.

فارسی شنگک، عربی لحدیة التیس.  
گیاهی علفی دوساله که در دشتها و اماکن  
نسبتاً مرطوب، حاشیه جاده ها، علفزارها،  
گودالها و اماکنی نظیر آنها می روید.  
برگهای آن باریک و دراز است و میوه اش  
خاکستری رنگ. در تمام نواحی اروپا  
مخصوصاً منطقه مدیترانه و برخی نواحی  
آسیای غربی یافته می شود (زرگری، ج  
۲، ص ۱۵۹).

لسان الثور (*Lesān-os-Sowr*)

تعریف این گیاه در ترجمه صیدنه چنین است: لسان الحمل... به پارسی زهر گوش و خر کند خوانند... و او نوعی است از انواع نبات اسپغول جز آنکه برگ او بزرگتر از برگ اسپغول... و گویند لسان الحمل دو نوع است (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۲). در متن عربی صیدنه به جای زهر گوش و خر کند سابق الذکر خر گوشك آمده است: و بالفارسیه خر گوشك (الصیدنه، ب ۱۱۵). اخوینی بارها از لسان الحمل نام برده است (رك: هدایه، فهرست داروها) معروف است سیلان خون باز دارد (اغراض، ۶۲۵). تخمش را به فارسی بارتنگ گویند (غیاث، دهخدا). نباتی است مانند زبان بره به شیرازی آن را ورق بارتنگ خوانند (اختیارات، دهخدا). به فارسی بارتنگ و به ترکی باغ یرباغی و از جنس مرماحود است و صغیر و کبیر می باشد صغیر او را برگ کوچک و باریک و ملاست بیشتر و ساقش پراکنده و مایل به طرف زمین و گلش در طرف ساق و زرد و تخمش سیاه کوچک و ساق قسم کبیر او... پراکنده و مایل به سرخی و قریب به زرعی می شود و تخمش ریزه تر از تخم صغیر و گلش مانند او و بیخ هر دو سست و بازغیت و نهایت سطبری آن تا بقدر انگشتی و منافع کبیر زیاد به صغیر و از مطلق او مراد صغیر است (تحفه، ۲۳۱). هو لسان الکلب وهو ذنب الفار و يقال له ایهأ

(مایرهوف، ۲۱۱م). گاو زبان گیاهی است از رده دولپه ایهای پیوسته گلبرگ که سرده تیره گاو زبانان می باشد گیاهی است علفی و یکساله به ارتفاع سی تا هفتاد سانتیمتر و دارای ساق منشعب و شیاردار و پوشیده از تارهای خشن که امروزه در غالب نقاط اروپا و شمال افریقا و اکثر نواحی آسیا (از جمله ایران) به حالت وحشی می روید... گاو زبان دارای اثر معرق و مدور نرم کننده است و جهت رفع سرفه نیز مصرف می گردد، لسان الثور، کجیلا، حمحم (فرهنگ معین)

لسان الحمل (*Lesān-ol-Hamal*)

*Plantago major* (لا)

*Plantain, Grand plantain* (فر)

لسان الحمل سردست و خشک اندر درجه دوم. درد گوش کی از گرمی بود بنشانند.

الابنیه (بهم ۲۹۹، زل ۲۳۴) به معنی زبان بره و اصطلاح فارسی آن نیز همین است اما امروز بیشتر به بارهنگ معروف است که در کتب مفردات غالباً به صورت بارتنگ آمده است (دهخدا). علاوه بر نامهای زبان بره و بارتنگ و بارهنگ یکی از نامهای معروف فارسی لسان الحمل خر گوش یا خر گوشك بوده است چنانکه بیاید. خر گوش بعدها معرب شده و به صورت کرکوس در آمده است.

را دانماکی [درست خوانده نمی شود] که به پارسی متعارف سرو بود یعنی شاخ حیوان (ترجمه صیدنه، م ۱۱). تخم درخت بده است... خفقان باز دارد و قوت مردی بیفزاید (اغراض، ۶۲۵). به فارسی زبان گنجشک نامند درخت او قسمی از درخت دردار و عظیم است. برگش شبیه به برگ بادام و ثمرش عریض و طولانی و متفرق و در جوف هر یک دانه‌ای از تخم خربزه درازتر و شبیه به زبان گنجشک و سرخ و مغز او سفید مایل به زردی با تندی و تلخی و قوتش تا ده سال باقی است (تحفه، ۲۳۲). هونمردردار و يقال له طالسفر و هو التجکهران واسمه بعجمیة الاندلس فراشته (شرح اسماء، م ۲۱۲). مایرهوف می نویسد که طالسفر (در الابنیه طالسفر آمده است) غیر از لسان العصافیر است. لسان العصافیر در واقع میوه درختی است که نام علمیش در صدر این گفتار نوشته شده است و این میوه بشکل کپسولی است بیضوی منتهی بیک زبانک و وجه تسمیه لسان العصافیر و زبان گنجشک از اینجاست (مایرهوف، م ۲۱۳). درخت بده که مؤلف اغراض به آن اشاره می کند در لغت بمعنی درخت بی ثمر خاصه درخت بید آمده است (رك: برهان قاطع) و درخت دردار سابق الذکر همان است که درخت پشه و به تازی شجرة البق گفته اند

بردوسلام واسمه بعجمیة الاندلس بلنتاین وهی التي تسمیها عامة المغرب المصاصة وهی الکرکوس (شرح اسماء، م ۲۱۳). نام لسان الحمل ترجمه واژه یونانی ارنوگلسون *arnoglosson* است [ابوریحان بیرونی ارنغلسون نوشته است]. وجه تسمیه غریب بردوسلام آنست که مزاجهای بسیار گرم (محرور) را بسیار خنک می کند و اما کرکوس معرب خرگوش فارسی است (مایرهوف، م ۲۱۳). بارهنگک.. عربی لسان الحمل.. گیاهی است به ارتفاع هشت تا پنجاه سانتیمتر که در منطقه وسیعی از اروپا و آسیا و شمال افریقا و امریکای شمالی می روید. قسمت مورد استفاده این گیاه، برگ و ریشه و دانه آن است که در طب عوام به مصارف درمانی عدیده می رسد (زرگری، ج ۲، ص ۷۱۲).

### لسان العصافیر *Lesān-ol-asāfir*

*Fraxinus excelsior* (لا)

*Fruit de frêne* (فر)

لسان العصافیر گرمست اندر درجه دوم و نرم اندر درجه اول و نزدیک بهری از طبیبان گرمست و خشک اندر درجه دوم.

الابنیه (بهم ۳۵۵، زل ۲۳۴)

لسان العصافیر، به پارسی اورامرغ زبانک گویند و زبان گنجشک گویند... و به سریانی لسانصفررا گویند و سجزیان او



لك نوعی است از صمغ و به لون سرخ است... و به فارسی فرنیگان زد گویند و او صمغ درختی است که به بلاد ارانیا بود و خوشبوی باشد و به مسرو شباهت دارد (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۳). لاغری آرد و یرقان و درد جگر و استسقا را سود دارد (اغراض، ۶۲۵). به فارسی رنگ لاک نامند. صمغ نباتی است شبیه به مر. ساق گیاه او پرشاخ و گلش زرد و تخمش قریب به قرطم و گویند شبنمی است که بر آن نبات می نشیند و در آخر میزان جمع می کنند و بهترین او سرخ و قوتش تا ده سال باقی است (تحفه ۲۳۳). لك به ضم لام و كاف و به فتح كاف نیز آمده. به فارسی لاک... نامند. آن صمغ نباتی است که در مملکت هند و بنگاله بهم می رسد و از سرشاخه های بعضی اشجار برمی آید و منعقد می گردد و سرخ رنگ شبیه به توت سرخ و بعضی حب های آن به تابقدر لیموئی و نارنج می باشد (مخزن). لاک = لك مأخوذ از کلمه یونانی *Lakha* فرانسه *Laque* هندی متوسط *Lakha* نام صمغی غالباً سرخ رنگ و گاهی خرمائی و با فیهوهای که از برخی گیاهان از قبیل گونه های کاکتوس و عناب و برخی گونه های غیرا به دست می آید. لاک دارای بونی مطبوع و شکستش ناصاف و در محل شکستن براق است و در صورت گرم شدن از دیاد

و در هر حال زبان گنجشک غیر از این دو درخت است (رك: شرح اسماء العقار ذیل مفردات نامبرده).

زبان گنجشک درختی است زیبا از تیره زیتونیان به ارتفاع ۱۵ تا ۲۰ متر دارای شاخه های انبوه که در نواحی شمالی ایران به حالت وحشی می روید، لسان العصافیر، مرغ زبانک (فرهنگ معین).

### لعوق (La'uq)

توذریج... خلطهای غلیظ را بکلو بر- اندازد چون اندر لعوق کند.

الابنیه (بهم ۸۰، زل ۶۷) به فتح اول، لیسیدنی، داروی لیسیدنی (متهی الارب). بمعنی انگشت پیچ است که از معجون رقیق تر باشد، داروی رقیق که لیسیده شود (غیاث، دهخدا). هر چیز آبدار با قوام مثل فالودجها یعنی حلوا- های رقیق که به انگشت یا ملعقه کم کم بلیسند، جمع لعوقات، کل ما یعلق من دواء او عسل او غیرهما (سر الاداب ثعا- لیبی، دهخدا).

لفاح (رك: یَبْرُوح).

### لك (Lak)

لك كرمیت و خشك اندر درجه اول.

الابنیه (بهم ۳۰۱، زل ۲۳۵) لك رنگ لاک یا لاک است چنانکه بیاید. تعریف آن در ترجمه صیدنه چنین است:

حجم می‌یابد و در برابر شعله می‌سوزد. از نوع سرخ‌رنگ لاک برخی رنگها تهیه می‌کنند که با زاج بروی الیاف پارچه‌ها و نخهای پشمی ثابت می‌شود (فرهنگ معین). به فرانسه *Laque* و به انگلیسی *Lac* همه این لغات مأخوذ از لغت هندوستانی *Lāx* و آن نیز مأخوذ از واژه سانسکریت *rāksā* است (فرهنگ آکسفورد).

### لویا (Lubi yā)

*Phaseolus, Dolichos et vigna* (ل)  
*Haricot* (فر)

لویا کرم و نرمست اندر درجه اول. شهوة باه انگیزد.

الابیه (بهم ۲۹۸، ذل ۲۳۳)  
لیا عرب لویا را گویند و یکی را لیاه گویند و لوبا هم گویند و لویاج نیز گویند و لوبا نیز گویند و دجر هم گویند و بعضی پارسیان ژاژمنک گویند (ترجمه صیدنه ب ۱۱۳). جمله آخر در الصیدنه چنین است: و بالترمزیه راژموک و بالسجزیه فراژمنک (الصیدنه، ب ۱۱۶). لویا سپید است و سیاه و سرخ (اغراض، ۵۹۴). مؤلف تذکره گوید لغت هندی است و به یونانی سلیمین و به عربی فریقا نامند نبات او شبیه به لبلاب و منبسط بر زمین و بعضی به مجاور خود می‌پیچد و دانه بعضی سفید و از بعضی سرخ و از باقلی

کوچک تر و شبیه به گرده طیور و غلافش مانند غلاف باقلا و از آن رقیق تر (تخمه، ۲۳۴). هی الدجر (شرح اسماء، م ۲۱۰). کلمه لویا قطعاً مأخوذ از واژه یونانی لویا *Lobia* است که از راه زبان سریانی به تازی داخل شده است و در مغرب به گیاهان گوناگون اطلاق می‌شود. لغت دجر به فتح یا کسر یا ضم اول تازی است و به صورتهای مختلف آمده است (مایرهوف، م ۲۱۰). گیاهی است از تیره پروانه‌واران که دسته خاصی را به نام دسته لویاها در این تیره به وجود می‌آورد. این گیاه پیچنده و بالا رونده است. گل‌هایش غالباً سفید رنگ است. در حدود ۶۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً در نواحی معتدل و یا گرم می‌رویند. لویا در اغلب نقاط ایران کشت می‌شود (فرهنگ معین).

گیاهی علفی و دارای ساقه ایست که به تفاوت بر حسب نژادهای مختلف ممکن است کوتاه و یا بالارونده باشد. برگهای آن مرکب از سه برگچه پهن بزرگ و خشن و گل‌های آن سفید مایل به زرد یا مایل به بنفش و میوه اش باریک، دراز، نوک تیز و محتوی دانه‌های کشیده و بیضوی است... استفاده از میوه لویا به منظوره‌های درمانی از قدیم الایام بین مردم معمول بوده است (زرگری، ج ۱،

ص (۴۵۷-۴۵۸).

لوز (Lur)

لوز و خمست و کران شهوت فدهند  
جنان کی بنیر و لیکن تشکی تکند و از  
بنیر او چرب تر است.

الابنیه (بهم ۲۸۳، زل ۲۱۶)  
حالوم، قسمی از شیر که زفت شود چون  
پنیری ریزه آنگاه که شیر ببرد  
(سروری دهخدا). قسمت بریده شده  
شیر بریده. ماده پنیری که از شیر بریده  
و چکیده حاصل آید و آن غذائی ثقیل  
است و با شکر یا شیر خورند (بحر الجواهر،  
دهخدا). نوعی از پنیر باشد و آنرا از  
آب پنیر تازه مانند پنیر سازند (برهان،  
دهخدا). بروزن حور در فرهنگ [های]  
فارسی بمعنی نوعی از پنیر و ماست  
چکیده ضبط شده و معمولاً ماده‌ی را  
گویند که از جوشانیدن آب پنیر به دست  
می‌آید. شیر نیم بسته را چون در کیسه  
ریزند تا پنیر شود آبی از آن خارج می-  
شود آن آب را جمع می‌کنند و می-  
جوشانند لوز حاصل می‌شود (بهمینار  
۲۸۳).

لوز (Lowz)

Amygdalus (لا)

Amandier (فر)

لوز تر و خمست و ثقیل خاصه کی از بس  
طعام خورند... بادام تلخ با پیه بسز  
جون بگویند و بیش ددان افکنند

هر دذی کی ان را بخورذ بمیرذ...  
و پست باذام شیرین طبیعت نرم  
گرداند.

الابنیه (بهم ۲۹۸، زل ۲۳۲)  
لوز در نسخه عکسی ترجمه صیدنه متعلق  
به راقم سطور نیامده است اما تعریف  
آن در الصیدنه چنین است: اللوز المتر  
... بالفارسیه باذام تلخ... فیقولوس-  
فی اللوز اذا ضرب بسکه حدید فسال  
صمغه... العامری اذا قطعت اعضاء اللوز-  
الحلو و مزجت المقاطع بالدهن صار  
ثمره مرآ... حمزه فی رستاق اردستاق  
نوع من اللوز یحمل بخرايطه فی کل  
واحدة تسعه لبوب ینشق علیها ضم الخر-  
یطه کما ینشق جوز القطن. ابوحنیفه المنج  
اللوز المر الصغار وقیل المنج الذی یسمى  
بالفارسیه باذامک لا ورق له (الصیدنه.  
ب ۱۱۶). اللوز بادام شیرین، سده و  
سپرز بگشاید و بادام تلخ قوی تر است  
(اغراض، ۵۹۴). لوز الحلو به فارسی  
بادام شیرین گویند (تحفه، ۲۳۳).  
لوز المر بادام تلخ است (تحفه، ۲۳۴).  
در اقرا باذین سمرقندی وقتی از لوز یاد  
می‌شود مراد از آن بیشتر بادام شیرین  
است. بادام شیرین در قسمت شمال غربی  
ایران می‌روید. در قدیم مسلمانان بیشتر  
بادام تلخ را در درمان کردن بیماریها به  
کار می‌بردند (لوی، م ۱۵۳). بادام  
دارای گونه‌های بسیاری است و غالباً

در نواحی استپی می‌روید و اخیراً آنها را از جنس *Prunus* محسوب می‌دارند ولی نگارنده به همان نسام قبلی به آنها اشاره نموده‌ام... بادام در ایران دارای واریته‌های متفاوتی است. مشهورترین آنها که مورد توجه است و دارای پوست نازکی است همان بادام معمولی است که نام علمی *Amygdalus comm-* *unis var. fragilis* می‌باشد و نام‌های دیگرش به فارسی بادام کاغذی و بادام خاتونی و بادام منقا می‌باشد و دیگری بادام تلخ که نام علمی *Amygdalus comminis var amara* می‌باشد و مغز آن تلخ و سستی است (درختان و درختچه‌ها، ۳۱-۳۲).

### لوف (Lowf)

لوف گرم و خشکست اندر درجه اول سدد کشایست و باه فزای.

الابنیه (بهم ۳۰۱، زل ۲۳۵) لوف به لون نبات او سبز است و یکی را از او لوفه گویند و منبت او بیشتر در کوه‌ها باشد و نبات او بر روی زمین گسترده باشد... و او را در میان خفجه-ای باشد به شبه نی و بر سر آن خفجه میوه بود و به شبه عنصل او را بیخی باشد و بیخ لوف... راست و هموار بود... و او را فیلگوش نیز گویند و برگ لوف به برگ لبلاب ماند به درازی و بر روی نقطه‌ها باشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۳).

لغت عربی است و به فارسی فیل گوش نامند و سه قسم می‌باشد یکی بزرگ و لوف الحیه نامند چه ساق او مانند مارا بلق است برگش شبیه به لبلاب کبیر و بارنگهای مختلف و شاخ‌های او مانند عصا و ساق اوسطبر و مرقش و ثمرش مانند خوشه در ابتدا سفید و بعد از رسیدن زرد می‌شود (تحفه، ۲۳۵). و هو آرن بالیونانیه و هونوعان عریض الورق و دقیق الورق و يقال له شجر الخیش و بالیونانیه در-قنطیون و معناه عین التتین... و اصل احد نوعیه هی العرطنیثا فی احد الاقوال (شرح اسماء، م ۲۰۹). لغت لوف مأخوذ از واژه یونانی لوفاست و مؤلفان تازی نویس آنرا هم به *Arum italicum* (= لوف الحیه، شجره-التتین، آرن، دراقیطن، گوش فیل (بهرامی)) اطلاق کرده‌اند و هم به *Dracunculus Vulgaris* (= آرن، فیل گوش، لوف الحیه، دراقیون، لوف کبیر، شجره التتین (بهرامی)). لوی نیز در شرح بر اقرا باذین کندی همین مطلب را تکرار کرده است (رک: مایر-هوف، م ۲۰۹، لوی، م ۲۷۶).

### لؤلؤ (Lo!lo?)

*Margarita* (لا)

*Perle* (فر)

لؤلؤ سرد و لطیفست چشم را قوه کند.

( يك ریزه شن یا نوزاد برخی کرم-  
ها و نیز ماده‌ای خارجی که مزاحم بدن حیوان  
باشد) به وجود می‌آید (فرهنگ معین).  
مارچوبه (رك: هلیون)  
مارقشیتا (Mārqašitā)

مغناطیس و مسن و مارقشیتا نیز هر سه  
سنگت و ذکرشان به میان سنگها اندر  
گفته‌اند اندر باب حا.

الابنیه (بهم ۳۲۱، زل ۲۵۳)  
این لغت در باب حاء ذکر نشده است.  
مرحوم بهمینار آن را در متن مارقشیشا با  
دو شین آورده و در حاشیه نوشته است:  
سنگی است که در معادن طلا و نقره و  
مس و آهن... به عمل می‌آید و او را  
حجرالنور و حجر روشنائی هم نامند و  
بدطور عموم «مرقشیشا» بدون الف می-  
نویسند. در نص مارقشیشا و در نص مار-  
قشیشا نوشته شده است (بهمینار، ۳۲۱).  
مقصود استاد فقید از نص ظاهرأ همان  
نسخه الابنیه به خط اسدی است که بنده  
رمز نس (نسخه اسامس) را برای آن  
برگزیده‌ام و مرادش از «نح» ظاهرأ  
نسخه عکسی است (در این صورت چه  
فرقی دارد با نس؟) یا چاپ زلیگمان و  
به هر تقدیر کلمه مورد بحث در «نس» و  
بالطبع در نسخه عکسی الابنیه چاپ بنیاد  
فرهنگ صفحه ۶۷ مارقشیتا است بانای  
دو نقطه و در الابنیه چاپ زلیگمان نیز این کلمه  
بانای دو نقطه است و با این تفصیل و با

الابنیه (بهم ۳۰۳، زل ۲۳۶)  
لؤلؤ در فرهنگها بمعنی مروارید خرد  
و مروارید درشت آمده است، درت، گوهر  
جوهر، دانه مروارید خوشاب، جمع  
لآلی بوزن علائی (دهخدا). لؤلؤ در  
عکس نسخه خطی ترجمه صیدنه متعلق  
به من نیامده اما ابوریحان در الصیدنه  
شرحی بس مختصر درباره آن نوشته  
است بدین گونه: لؤلؤ الرازی بدله  
صدف مسحوق (الصیدنه، ب ۱۱۷).  
مروارید جوهری است معروف مشهور،  
حجری حیوانی در جوف صدف و آن  
در این چند موضع بیش نشان نداده‌اند:  
کیش، بحرین خارک، مسکت.. خارک...  
وبهترین لؤلؤ از دریای قیس و بحرین خیزد و  
لؤلؤ آن را قطری خوانند منسوب به قطره  
باران (عرایس، ۸۴-۸۵). به فارسی  
مروارید و به ترکی اینچی نامند و بزرگ-  
مقدار و مسمی به در است و آنچه در  
صدفی منحصر یکی باشد با وجود بزرگی  
در یتیم نامند و گویند تا سه مثقال ممکن  
است و از خواص او است که چون در  
صدف بنهایت نمو رسد باز به تدریج  
به تحلیل می‌رود و بهترین او عمانی  
سفید بزرگ است (تحفه، ۲۳۵).  
مروارید، جسم جامد و کروی شکل و  
براق و نسبتاً سختی که از انجماد ترشحات  
مخاط بدن انواعی از نرم تنان به نام  
صدف مروارید حول اجسام خارجی



توضیحی که خود مرحوم بهمینار داده است معلوم نیست که چرا در متن مصحح خود بجای مارقشیتا با تای دو نقطه یا تای سه نقطه مارقشیتا با دوشین آورده است. در ترجمه صیدنه ذیل مارقشیتا چنین آمده است: مارقشیتا ارجانی گوید مارقشیتا... چشم را تقویت کند و بزدايد و رطوبتی را که در میان عضلات جمع شده بود و به خون مانند شده تحلیل کند (ترجمه صیدنه، ب ۱۷۴). در عرایس الجواهر در عنوان فصل مرقشیتا و در متن آن مارقشیتا و مرقشیتا و در دیگر جاهای کتاب مرقشیتا (با شین) هم آمده است: مارقشیتارا سنگ روشنائی خوانند و آن انواع باشد: ذهبی و آن مانند زر درفشنده باشد و فضی و آن به نقره مانند. اما لعل را به مرقشیتای ذهبی جلا دهند... خاصیت او، در سرمه‌ها و داروهای چشم کشند. نور چشم یفزاید (عرایس، باب سی و سوم در معرفت احجار مرقشیتا و مغنیسیا، ۱۸۳). مرقشیتا اسم یونانی سنگی است و او ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی می‌باشد... و غیر بسراق‌اند (تحفه، ۲۴۴). مرقشیتا... و آنرا مار-قشیتا و حجرالنور و حجر روشنائی نیز خوانند جهت آنکه برای روشنائی چشم بسیار مفید است... (مخزن). کندی در اقرا با ذین ذیل کحل ابی محمد می‌نویسد یوخذ من التوتیا ثلث مثاقیل... و مقال

مرقشیتا [با تای سه نقطه] (ص ۱۷۱). با اینهمه لوی در شرح خود مرقشیتا با تای دو نقطه آورده و نوشته است که این سنگ همان سولفید آهن یا پیریت آهن (به انگلیسی *Iron pyrite*) است و در طبیعت علاوه بر سولفید آهن سولفید طلا و نقره و مس نیز وجود دارد. مارقشیتا مشتق از کلمه اکدی مرحشی *Marhasi* است و از داروهای است که ابن بیطار نیز برای چشم درد مفید دانسته است (لوی، م ۲۸۷).

مارویت (رك: رماد)

مازریون (*Māzaryun*)

*Daphne mezereum* (لا)

*Daphné mezereum* (فر)

مازریون انواعست گرمست اندر آخر درجه سیم... و بهترش آن بود که برگش بزرگ و تنک بود.

الابنیه (بهم ۳۲۴، زل ۲۵۵)

بولس گوید خامالاون سپید است و درخت او به درخت سماق ماند و برگ او مطبر باشد چون برگ زیتون و برگ انار و او را از کرمان و طبرستان به اطراف برند و در هندوستان بسیار باشد... ابو-جریح گوید او دونوع است یکی آن است که برگهای او خرد و مطبر بود و جعد باشد و حبیش گوید هرچه برگ او به سطبری و خوردی و جعدی مایمل است از این دونوع فرومایه‌تر است.

*Thymelacée* برگهای مازریون بیضوی و نوك تیز است. گلهايش قرمز و گاهی صورتی مایل به سفید و بسیار زیباست. میوه اش آبدار و بیضوی. در اکثر نقاط شمالی ایران می‌روید، خاما. لیوس، تابمک، خضراء، خامالیون (فرهنگ معین). دربارهٔ یتوع و یتوعات ركه: یتوع.

مازو (رك: عقص)

ماس ماهی (رك: اظفارالطیب)

ماش (*Māš*)

*Vicia* (لا)

*Vesce* (فر)

ماش سردست. اندر درجه اول. معتدل اندر خشکی و تری.

الابیه (بهم ۳۱۲، زل ۲۴۶) هو به لغة الیمن الاقطن، ابوحنیفه المجد و المجاج كالعدس... والماش والمنج عجمیان (الصیدنه، ب ۱۱۸). در ترجمه صیدنه از ماش تحت عنوان مج بحث شده است: مج لیث گوید مج به تازی دانه ایست از عدس پهن تر باشد و ماش به لغت پارسی است و مستدیرالشکل است... و دینوری گوید مج و مجاج دانه ایست به اندازه عدس و او گردترست از عدس و اهل سیستان ماش را منک گویند به کسر میم و به لغت هندی مانه گویند (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۴). ماش مقشر اندر خشکی و تری معتدل است

نوع دیگر و درخت او یکی است جز آنکه برگ او مختلف است و منفعت او هم بحسب اختلاف برگ او هم متفاوت است و قوت او چون قوت شبرم است... و مازریون لغت سریانی است... و او نوعی است از انواع یتوعات و آنچه به لون سیاه است کشنده است (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۳). از جمله یتوعات است (اغراض ۶۲۵). عرب از مازر- یون فارسی است و به یونانی خامالا نامند نباتش بقدر درخت سماق و شیردار و برگش شیه به برگ زیتون و باریکتر و قسمی را برگ باریک و رقیق مایل به سفیدی و بزرگ و قسمی را برگ مایل به زردی و کوچک و ضخیم و قسمی سیاه لون (تحفه ۲۳۸). صاحب مخزن می- نویسد که آن قسم از مازریون را که برگش زرد رنگ است به فارسی هفت برگ و به شیرازی مشت دونامند. تعریف مازر- یون در شرح اسماء چنین است: هواسد الارض و يقال له تابماك... و تسمى ايضا المعین والخضراء... و بالیونانی خامالون و هومن الیتوعات (شرح اسماء م ۲۳۷). مایر هوف باستاد قول فوللرس می نویسد که مازریون لغت یونانی نیست، فارسی است (مایر هوف، همان ماده). عرب آن معزرون و آن نیز عرب لغت لائینی *Mezereum* گیاهی است از تیرهٔ خاصه به نام تیرهٔ مازریون

رواقی که در واژه‌شناسی از صاحب‌نظران است در این باره درست نیست. اولاً شك نیست که بسیاری از کلمات تازی مختوم به همزه و الف ممدود در فارسی تخفیف یافته یا ممال شده است که اینجا جای بحث آن نیست و مسلم است که کلماتی مانند ماشعیر و ماورد (گلاب) که در الابنیه آمده است در فارسی بدون همزه تلفظ می‌شده. ثانیاً در رسم الخط قدیم که آقای رواقی به آن اشاره می‌کند از مثالهایی که خود او نیز آورده است پیدا است که کاتبان نوشتن همزه را رعایت می‌کرده و علاوه بر علامت خاص همزه در مواردی آنرا با دو الف نشان می‌دادند (رك: ماورد).

مامیتا (Māmitā)

*Glaucium corniculatum* (لا)

*Chelidoine à fleurs rouges* (فر)

مامیتا سبز بهتر بود و فراخ برك و برین وصف از شام بیش خیزد... و اشتقاق نام اوی از زنی گرفتند... نام او مامیتا بود، و آن زن دانست اول این گیاه را.

الابنیه (بهم ۳۱۶، زل ۲۴۹)

این لغت در همه مأخذ مامیتا با ثاء مثلث ضبط شده است. مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: در نص [= نس] مامیتا نوشته و آن گیاهی است شبیه به خشخاش بحری و معروف به خشخاش مقرر بر

(اغراض، ۵۹۴). از حبوبات معروفه است در آخر اول سرد و مایل به خشکی و قوتش تا سه سال باقی است (تحفه، ۲۳۹). گیاهی است از تیره پروانه‌واران. گونه‌های بسیار از این گیاه وجود دارد و گونه معمولی آن ارتفاعش تا یک متر می‌رسد و گل‌هایش قرمز رنگ است و غالباً همراه یکی از غلات کاشته می‌شود دانه‌هایش کوچک و مدور و اندکی کشیده با پوست سبز تیره و مغزش سفید است (فرهنگ معین).

ماشعیر (Mā-šā'ir)

انجره... و باشدکی ازو سعال آرد... بس علاجش بماشعیر و جلاب باید کردن.

الابنیه (بهم ۲۲، زل ۲۰)

(به فتح شین) «مخفف ماء شعیر یا ماء الشعیر، آب جو که در طب به کار می‌رود و آن غیر از آبجو مسکراست». (بهمنیار، ۲۲). آقای دکتر علی رواقی بر این نظر استاد بهمنیار خرده گرفته و نوشته است: در حاشیه ماشعیر را مخفف ماء شعیر یا ماء الشعیر (آب جو) دانسته‌اند. این مربوط به رسم الخط است چنانکه در داء الثعلب و داء الحبه دیده می‌شود و تنها در این متن نیست بلکه رسم الخط اغلب متون چنین است (مقاله انتقاد بر کتاب الابنیه چاپ بهمنیار، مجله سخن، شماره ۷، آذر ۱۳۴۷، ص ۸۰۰). ایراد دکتر

وزن مزین، تخمش سیاه و به اندازه کنجد است. مامیثا در نص به تاء دو نقطه نوشته شده و ما به تاء سه نقطه که در کتب معروفه نوشته می شود نوشتیم (بهمنیار، ۳۱۶). بنده تصور نمی کنم که مؤلف الابنیه یا کاتب نسخه «نس» در نوشتن مامیثا با دو نقطه دچار لغزش شده باشند. این مورد یعنی ضبط تاء دو نقطه به جای تاء مثلث در پاره‌ای از لغات در الابنیه باز هم نظیر دارد: مترو دیطوس نام تریاقی است که در همه مآخذ مترو دیطوس با تاء سه نقطه ضبط شده است الا در همین الابنیه که با تاء دو نقطه نوشته‌اند و مرحوم بهمنیار نیز آن را بدون تصرف یعنی با همان تاء دو نقطه آورده است. حرف ثا که در زبان عربی و پاره‌ای از زبانهای هند و اروپائی تلفظی خاص دارد طبیعی است که چون وارد زبان فارسی شود تلفظ خود را از دست می‌دهد و به صورت تا یا سین تلفظ می‌گردد. باری آخوندوف نیز مامیثا را با تاء دو نقطه ضبط کرده است و اما تعریف این دارو در ترجمه صیدنه چنین است: مامیثا را نسبت در آبها بود و طعم او بسی مزه باشد... و برگ نبات او را اندکی شایبه زردی باشد... دیسکوریدس گوید نبات او به بلاد شام... باشد و آبی که از او بیرون آید به لون زعفران ماند... مامیثا به میوه بلوط مشابیهت دارد و لون او

زرد باشد و اندکی به سیاهی زند... و در طعم او اندکی تلخی باشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۴). مامیثا به صورت مامیثا در هدایه نیز کراراً آمده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها)، مامیثا سرد و خشک است (اغراض، ۶۲۶). اسم نبطی نباتی است شبیه به خشخاش مقرن برگش مایل به سفیدی و با زواید مثل اره و با زغب و با رطوبت چسبنده و گلش زرد مانند خشخاش ساحلی مقرن و ثقیل الرایحه و تخمش بقدر کنجد و سیاه و ثمرش مانند خشخاش مقرن و بی غلاف منحنی می‌باشد. به خلاف خشخاش بحری و شاخهای خشخاش ساحلی در زهستان می‌ریزد و در بهار عود می‌کند به خلاف مامیثا که اثری از او ظاهر نمی‌ماند و در سرطان می‌رسد و آن را کوبیده قرص می‌سازند (تحفه، ۲۳۸). در اقراباذین الکندی «شیاف مامیثا» برای درد چشم تجویز شده است (لوی، ۲۷۹). گیاهی علفی، یکساله.. گل‌های آن به رنگ زرد نارنجی و گاهی با لکه‌های ارغوانی... ساقه گلدار این گیاه دارای اثری درمانی است. در منطقه وسیعی از نواحی شمال ایران، کوهستانهای الرز، کرج، آذربایجان، رضائیه... می‌روید (زرگری، ج ۱، ص ۱۵۵). مامیثا معرب لغت سریانی میثا است (فرهنگ معین).

مامیران (*Māmirān*)*Chelidonium majus* (لا)

Chélidoine (فر)

مامیران کرمست و خشك... سبیدهی چشم را نیک بود.

الابنیه (بهم ۳۲۱، زل ۲۵۳)  
یکی از مامیران چینی است و این نوع از دیگر نیکوتر است و زسوع دیگر سمرقندی است و هیأت چینی آن است که اویسخی است که برجرم او گرهها باشد و لون او زرد بود و به لون سیاه مایل است و این نوع را عقربی گویند به آن سبب که برجرم او پیوندها باشد چنانکه ذنب عقرب و طعم او طلخ است و مامیران سمرقندی به هیأت بزرگ تر است... و مامیران نیز نام سریانی است (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۴). معروف است (اغراض، ۶۲۷). قسمی از زردچوبه است و شاخهای نبات او از زمین مرتفع و برگش شیبه به لابلاب و مایل به استداره و سفید مایل به زردی و بالزوجت و بیخ او پر-شعبه و کوچک و گره دار و غیر مستقیم و در گره های او ریش های باریکی شیبه به موی و منبتش نزدیک آبهاست و هندی زرد مایل به سیاهی و چینی زرد و زبون تر از هندی و غیر هندی و چینی مایل به سبزی می باشد و تخمش شیبه به کنجد (تحفه، ۲۳۹). هو بقلة الخطاطیف و هونوع من العروق الصفر و اسمها اليونانی

حالیذونیون (شرح اسماء، م ۲۴۱). همه فرهنگها متفق اند در اینکه مامیران فارسی همان خلیدونیون *Khelonidion* یونانی است بقلة الخطاطیف یعنی گیاه پرستوها نیز تا حدی ترجمه این نام یونانی است. ظاهراً نویسندگان اسلامی مامیران و زردچوبه را با داروی دیگر زرد رنگی اشتباه کرده اند (مایرهوف، م ۲۴۱). در اقرا باذین کندی به عنوان داروی چشم ذکر شده است (لوی، م ۲۸۵). مامیران معرب از فارسی میرمیران = مرمیران... (فرهنگ معین). گیاهی علفی پایا... بر روی دیوارهای نقاط متروک، در اماکن سایه دار می روید... گل های آن به رنگ زرد در تمام گیاه شیرابه ای به رنگ زرد نارنجی جریان دارد. کلیه قسمت های گیاه و شیرابه آن مصارف درمانی دارد (زر-گری، ج ۱، ص ۱۵۱).

ماورد (*Mavard*)

افر فیون.. و نیز ماورد جرعه جرعه همی دهندش [یعنی به بیمار].

الابنیه (بهم ۳۷، زل ۳۱)  
(به فتح واو) مرکب از ماء (آب) + ورد (گل)، گلاب. مرحوم بهمنیار در حاشیه می نویسد: مخفف ماء ورد بمعنی گلاب (بهمنیار، ۳۷). درباره تخفیف کلماتی مانند ماورد و ماشعیر، رک: ماشعیر.

ماهودانه (*Māhu-dāne*)*Euphorbia lathyris* (لا)



بی‌معاونت دوائی دیگر کافی است...  
 نباتی است شیردار و آن را اهل مشرق  
 حب الملوك نامند و غیر حب السلاطین  
 مسمی به‌دند است (مخزن). مایرهوف  
 قول صاحب شرح اسماء که «ماهودانه»  
 را «دند» دانسته رد کرده و نوشته است:  
 ماهو بدانه لغت فارسی است که به‌عربی  
 حب الملوك است و از قدیم و در الجزیره  
 و مراکش نیز ماهودانه را حب السلوك  
 گفته‌اند (مایرهوف، م ۹۷). ماهودانه،  
 ماهوب دانه گیاهی است یکساله از تیره  
 فریبون‌ها که ارتفاعش تا حدود یک متر  
 می‌رسد برگ‌هایش نسبتاً بزرگ و گل‌هایش  
 زرد است. شیرابه شیری رنگی از ساقه  
 و مقطع برگ‌های این گیاه خارج می‌شود که  
 به‌عنوان مسهل و مقوی تجویز می‌گردد ولی  
 چون سمی است مصرفش احتیاط بسیار  
 لازم دارد، حب الملوك (فرهنگ معین).

ماهی اربیان (رك: اربیان)

ماهی زهره (Mahi-Zahre)

*Anamirta paniculata* (ل)

*Cocculus, coque du Levant* (فر)

ماهی زهره گرمست و خشک اندر درجه  
 سیم اسهال رطوبت‌های غلیظ‌کنند... ماهی  
 را مت گردانند.

الابنیه (بهم ۳۲۷، ذل ۲۵۷)

مغرب آن ماهی زهرج است و در ترجمه  
 صیدنه ذیل همین عنوان چنین آمده‌است:  
 ماهی زهرج، جالینوس مساهی زهره را

*Epurge* (فر)

ماهودانه نباتیست وی را برکیست  
 دراز بی‌لای انگشت.

الابنیه (بهم ۳۱۷، ذل ۲۴۹)

ماهودانه را ماهوب دانه نیز نوشته‌اند  
 چنانکه ییاید: «در معارف اطباء ماهودانه را  
 حب الملوك گویند. رازی گوید برگ  
 او دراز بود و درازی برگ او یک  
 انگشت باشد و راست ایستاده بود برگ او و  
 برگ‌های او را به‌ماهی خرد تشبیه کرده‌اند  
 و میوه او شبیه غوزه پنبه بیرون آید از  
 نبات او... و در هر یک از میوه‌های او  
 سه دانه باشد و طعم دانه‌های او شیرین  
 باشد و به‌لون سیاه بود و او را از انواع  
 يتوعات به‌این طعم توان شناخت»  
 (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۴). حب الملوك  
 است و شاه دانه نیز گویند (اغراض  
 ۶۲۷). اسم فارسی دانه نباتی است  
 شیردار و حب الملوك نامند و غیر حب-  
 السلاطین مسمی به‌دند است. ساقش  
 قریب به‌زرعی و به‌سطبری انگشتی و  
 برگ‌های ساق او دراز شبیه به‌برگ  
 بادام... و گلش زرد و ثمرش در غلافی  
 مخروطی... و در جوف آن سه دانه  
 متفرق از هم و هر یک را غلافی دیگر و  
 پوست او اغبر مایل به‌سرخ و باطنش  
 سفید و شیرین و چرب و بیخ او باریک  
 (تحفه، ۲۳۸). اسم فارسی است بمعنی  
 قائم بالسذات یعنی در اسهال بتنهانی

قاتل الحيات نام کرده است و رسائلی گوید که یکی این درخت را دیده است. برگ او در صفت و خاصیت به برگ درخت لاغیه تشبیه کرده است و گفته است که یکی از خواص او آن است که چون برگ او را در حوضی اندازند که دروی ماهیان بوند چون قوت او به آب بهم بیامیزد ماهی در وی مست شود و بر سر آب آید ابونصر نبشابوری گوید ماهی زهره پوست نباتی است... برگ او به برگ راسن ماند... و نبات او نرم باشد و بروی زغبها بود و لون او به زردی مایل باشد و دونوع است نوعی از او ماده است و ماده او نیکوتر است از نر او (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۴). صاحب هدایة المتعلمین ماهی زهره را در معالجه بیماریهای مختلف تجویز کرده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). ماهی زهرج معرب از ماهی زهره فارسی است بمعنی سم سمک جهت آنکه کشنده ماهی است... پوست گیاهی است شیردار شبیه به شبرم ساق آن زیاده بر ذرعی و برگ آن مفروش بر روی زمین و گل آن زرد... پوست ساق آن مایل به زردی و با اندک حدت... و مستعمل همین است نه سایر اجزای آن (مخزن). صاحب شرح اسماء در ضمن ذکر انواع يتوع به ماهی زهره چنین اشاره می کند: يتوع هذا النبات هو انواع كثيرة تسمى اليتوعات... ومن

انواع اليتوعات... المازيون والماهو- بذانه والماهيزهره (شرح اسماء، م ۱۷۸). مایرهوف نیز در ضمن بحث درباره يتوع و انواع آن به ذکر نام لاتینی و فرانسوی ماهی زهره پرداخته و همین قدر نوشته است که لغتی است فارسی بمعنی زهر ماهی (مایرهوف، م ۱۷۸). در فرهنگ معین ذیل مرگ ماهی چنین آمده است: گیاهی است بالا رونده و امروز در باغ ها هم به عنوان درختان زینتی کشت می شود. برگهای این گیاه مسطح و متناوب و گلهايش سفید رنگ و مجتمع به صورت خوشه است. میوه اش به بزرگی يك فندق و قرمز رنگ و آبدار است. ازدانه های این گیاه جهت گیج کردن و شکار ماهیها استفاده می کنند، سم السمك، ماهی زهره، ماهی زهرج، سم الحوت.

### مترودیطوس (Matruditus)

شفتالو... بایذکی از بش زنجبیل مر با با انکبین بخورذ یا تریاق فارق یا- مترودیطوس.

الابنيه (بهم ۱۲۸، ذل ۱۰۷) این لغت در تمام مأخذ از جمله هدایة المتعلمین و ترجمه صیدنه مترودیطوس با ثاء سه نقطه آمده است نظیر لغت مامیتا که در همه منابع مامیتا با ثاء مثلث نوشته اند و در الابنيه با ثاء دو نقطه است. در مورد مامیتا مرحوم بهمینار ظاهراً به تصور آنکه اشتباه کاتب یا مؤلف

است (و حال آنکه چنین نیست. رك: مامیتا)، آنرا مامیتا با نای مثلث ضبط کرده است اما مترودیطوس مذکور در فوق را تغییر نداده و با نای دو نقطه آورده است منتهی مترودیطوس (با دو دال) نوشته است و شاید تکرار دال اشتباه چاپی باشد که در غلطنامه کتاب ذکر نشده است. در اغراض الطیبه در ذیل معجون مترودیطوس چنین آمده است: مترودیطوس نام پادشاهی بوده است در یونان که این معجون وی ساخته است و داروهای این معجون اندر بیماریهای گوناگون آزموده است و اندر دفع مضرت زهرها نیز آزموده است.... اما اندر منفعتها این معجون مترودیطوس با تریاق برابر است و اندر بعضی کارها از تریاق نافع تر است (اغراض، ۷۱۴). صاحب تحفه می نویسد: مترودیطوس، اندروما-خس گوید که مؤلف آن قلیمون است بدجهت پادشاه رومیه که مسمی به همین اسم بوده ترکیب نموده و از تریاق اکبر بسیار مقدم تر است و در رفع سموم نایب مناب تریاق فاروق است و در رفع علل بعضی بهتر از تریاق فاروق دانسته اند و در جمیع خواص مذکوره در تریاق مثل اوست (تحفه، ۳۰۰). مرحوم دهخدا در ذیل تریاق الافاعی می نویسد: «تریاق الافاعی له مترودیطوس *La theriaque à la vipère*

*de Mithridate* تریاق اکبر، تریاق فاروق». ظاهراً مأخذ این قول ترجمه صیدنه است که در آنجا تریاق فاروق را مترودیطوس نوشته اند و این مطلب در لغت نامه دهخدا ذیل تریاق فاروق نقل شده است (رك: همین ماده) اما چنانکه در تعریف اغراض و تحفه دیدیم مترودیطوس غیر از تریاق فاروق است. در مخزن الادویه با اینکه شرح مفصلی درباره تریاق الافاعی و دیگر انواع تریاقها نوشته است در هیچ جا به لغت مترودیطوس و مترودیطوس بر نخوردم. در فرهنگ معین مترودیطوس به مترد-یطوس ارجاع شده و در ذیل این لغت چنین آمده است: معرب لاتینی *Mithr-idatum* از پهلوی میترادات = مهر داد. معجون ضد سمی که تهیه شدن آنرا اول دفعه منسوب به مهر داد (میترادات) پادشاه نپتوس از خاندان پارت می دانند، مترودیطوس.

### محلَب (Mahlab)

*Prunus mahaleb* (')

*Prunier de mahleb* (فر)

محلَب گرمست و خشک اندر درجه اول و اندر او جلای لطیفست.

الابنیه (بهم ۳۲۵، ذل ۲۵۷)

لیث گوید محلَب چیزی است که دانه او در عطرها به کار براند و به فتح میم روایت کرده اند... و حمزه مهلب گوید

درختچه ایست پرشاخه که به حالت وحشی در جنگلهای کم درخت یا حاشیه جنگلها و اماکن نظیر آن می‌روید. سرگهای بیضوی دراز و گلهای بسیار معطر سفید رنگ دارد. میوه آن کوچک، سیاه رنگ دارای طعم تلخ و به بزرگی يك نخود کوچک است. در شهرستانك به ملحم موسوم است (زرگری، ج ۱، ص ۵۵۴). محلب (عربی) یکی از گونه‌های آلبالو است که آنرا آلبالوی تلخ، پیوند مریم، شجر ادریس نیز گویند (فرهنگ معین).

### مخ (Mox)

مخ مرهمه سختها را نرم گرداند و طبعش اینست.

الابنیه (بهم ۳۲۹، زل ۲۵۹) مغز استخوان را نامند گرم و تر و ملین و کثیرالغذاء و مسمن (تحفه، ۲۴۱). به ضم فارسی و میم و خای مشدده به- فارسی مغز استخوان را نامند و شامل مغز نیز است (مخزن). عربی است، مغز استخوان (فرهنگ معین).

مختوم (رك: طین مختوم الملك)

### مخیز (Maxiz)

زیان کند... مخیز خلفه و صفرای گرم را و تن کداخته را.

الابنیه (بهم ۲۸۲، زل ۲۱۶) (بروزن مریض) دوغ و شیر مسکه برگرفته (فرهنگ نفیسی). بروزن مریض دوغ

معدن او به بلاد آذربایجان است و دانه او را حب المحلب گویند و از انواع دستشویها هیچ چیز از وی بهتر نیست و درخت او در سرزمین سردسیر باشد... چون نهند و آذربایجان... نیکو آن باشد که اون او سفید باشد... و از غایت سپیدی به مروارید مانند و خوشبوی بود و ابوریحان گوید در این بلاد بیشتر از نواحی ختلان آرند و در این نواحی درختان او به غایت بزرگ باشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۵). اشنان است (اغراض، ۶۲۶). درخت حب- المحلب است (تحفه، ۲۴۱). صاحب مخزن در ذیل حب المحلب می‌نویسد: بهندی که یونی نامند. حب درختی است شبیه به درخت بطم و پراکنده و تا يك قامت انسان و زیاده بر آن... و خوشبو و چوب آن نیز خوشبو و لهذا قصاران اهل نهند چوبدستی جهت کوبیدن ثياب از آن می‌سازند تا بوی آن به مشام رسد... و گل آن سفید و حب آن بسیار خوشبو... اکثر از آذربایجان و نهند می‌آورند... صاحب تحفه نوشته.. در لرستان بسیار است و آنرا مهلب گویند (مخزن). مترادفاتی که صاحب شرح اسماء برای محلب آورده (حب الاراك، شجرة السیر) هیچ کدام قابل انطباق با خود محلب نیست (مایر هوف، م ۲۲۵).

ها و غانقرايسا و به عنوان ضد عفونی  
کردن به کار می بردند (مایر هوف، م-  
۲۴۸).

مر (*Morr*)

*Balsamodendron myrrha* (لا)

*Malsamée* (فر)

مر: بدل مر، فلفل سیاهست هم سنگش،  
و نیم هم سنگش مشک طرامشیر بر قول  
دیسقوردیوس.

الابنیه (بهم ۳۱۹، زل ۲۵۱)

نوعی از مر آن است که بعضی از شیر  
بستوعات کنند و با او به هم می آمیزند و  
این نوع را از مر به آن توان شناخت  
که بوی او خوش نبود به خلاف مر که  
او خوشبوی باشد و نیکوتر انواع او  
آن است که لون او به سپیدی نزدیک  
باشد با شایبه سرخی به هم... و مر آب  
درختی است که منبت او در شجر باشد.  
از نواحی یمن و در بلاد عرب بعضی هم  
باشد... و طریق تحصیل مر از او آن  
است که شاخ او را ببرند و در زیر او  
نطح بیندازند... تا قطره قطره او ترشح  
کند و در آن موضع جمع شود و ببندد  
و بعضی از او بر شاخهای او ببندد چنانکه  
دیگر صمغها و مر مختلف الانواع است..  
آنچه لون او سیاه باشد هم نیکو باشد  
(ترجمه صیدنه، ب ۱۱۵). گرم و خشک  
است (اغراض، ۶۲۶). آب منجمد  
درختی است مغربی شبیه به درخت مغیلان

زده (بهنیار، ۲۸۲).

مداد (*Medād*)

*Atramentum* (لا)

*Encre au noir de fumée* (فر)

مداد تخفیف کند سخت... و رعاف باز  
گیرد.

الابنیه (بهم ۳۲۲، زل ۲۵۳)  
ارجانی گوید خواص او آن است که  
مداد گرم است... و آنچه از دود درخت  
ناز ساخته باشند باید که ثلث او صمغ  
بود (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۵). لغت  
عربی است و آنرا حبر نیز و به فارسی  
مرکب نامند... از مطلق آن نزد اطبا مراد  
مصنوع از دوده روغن کتان و صمغ  
عربی با غری الجلود و زاج زرد و آب  
مازو است و بهترین آن بسیار سیاه  
براق سبک وزن آن است (مخزن). مداد  
المذکور فی کتب الطب هو المركب  
من دخان خشب الصنوبر و الصمغ العربی  
و یسیر زیت (شرح اسماء، م ۲۴۸).  
مداد لغتی است تازی و همان است که  
دیسقوردیس ملان *Mélan* می نویسد و  
طرز تهیه آن را صاحب شرح اسماء به-  
قدر کافی نوشته است. «مداد» همان  
دوده آمک شده است که مصریان و یونان-  
یان با آن روی پاپیروس می نوشتند و  
این خطوط را پس از گذشت هزاران  
سال اروپائیان توانستند کشف کنند، در  
طب قدیم برای درمان کردن سوختگی-



وخاردار و از زخم کردن درخت و گرفتن آب سایل آن حاصل می شود و در اول ترشح سفید است و بعد از خشکی رنگین می شود و بسیار تلخ است و بهترین او مایل به سرخی و تند بوی و سبک وزن و زود شکن و صاف است (تحفه، ۲۴۲). لغت عربی است... صمغ و یا لبن درختی است که در بلاد مغرب و روم و جزیره سقوطه پیدا می شود و بسیار بلند و رعنا و نرم و گره های آن مانند بندهای نی... میان آن پر می باشد و از آن نیزه می سازند... و جمیع اجزای آن تلخ. صمغ آن به چند نوع حاصل می گردد... (مخزن). لغت مرد در اصل اکدی است: مرد *Morru* بیشتر در هندوستان و عربستان می روید و علاوه بر اقربا باذین کندی منافع آن در آثار ابن سینا و رازی مسطور است (لسوی، م ۳۳۳). درختچه ایست از تیره سماقیان که برخی گونه های درختی نیز دارد. از گونه های مختلف گیاه مذکور صمغ سقزی به دست می آید که در طب مورد استفاده واقع می شود (فرهنگ معین).

مرارات (*Mrārāt*)

مرارات جمع زهره بوذ و همه زهره ای اب را کی اندر چشم همه ایذ سوذ کند.

الابنیه (بهم ۳۲۷، ذل ۲۵۸)

مرحوم بهمنیار در حاشیه می نویسد: جمع مراره به کسر اول بمعنی زهره ( بهمنیار ۳۲۷). اینکه استاد بهمنیار مراره را به کسر میم می نویسد ظاهراً به پیروی از قول صاحب مخزن است چنانکه بیاید و گرنه در فرهنگهای تازی (فی المثل در منتهی الارب و اقربا الموارد) مراره را به فتح میم ضبط کرده اند.

در غالب کتب طبی و ادویه مفرده از اقربا باذین کندی گرفته تا مخزن الادویه از خواص طبی زهره جانوران مختلف بحث شده است و چون موضوع این کتاب بیشتر تحقیق در باب مفردات داروئی از نظر لغوی است نه بحث در باره خواص طبی آنها در اینجا فقط به نقل قول مخزن الادویه که بقول مایرهوف آخرین دایرة المعارف طبی (طب قدیم) فارسی است می پردازم: مراره به کسر میم و فتح دو رای مهملتین در میان هردو الف و در آخرها لغت عرب جمع آن مرارات و مرایر نیز آمده و به فارسی زهره و بهندی پته نامند... معروف است عضوی است از اعضای مرکبه بدن حیوان... از برای صفرای مولد در کبد... و مراره هر حیوانی در طی ذکر آن مذکور شد (مخزن).

مر تك (رك: مرد اسنج)

مرد اسنج (*Mordā-sanj*)

*Lithargyom* (لا)

گوید و نوعی از او آن است که از ریگ سازند... نوعی دیگر آن است که از اریزیر سازند و نوعی دیگر از سیم سازند (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۶). در هدایة المتعلمین نیز در موارد عدیده «مرداسنگ» برای درمان بیماریها تجویز شده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). معرب مرداسنگ فارسی است و نیز در فارسی مرداهنگ و به یونانی لیدو خورس نامند. جسمی حجری است مصنوع از اجساد معدنیه سوای آهن و بیشتر از سرب و قلعی به طریق احراق به عمل می آورند و ذهبی آن سرخ و فضی بنفش و رصاصی مایل به سرخی و زردی است و بهترین آن صاف زرد رنگ براق سنگین آن است (مخزن). مرتك هوالمرداسنج (شرح اسماء، م ۲۳۹). مرداسنج معرب کلمه فارسی مرداسنگ است که اصل آن مردار سنگ بمعنی سنگ مردار و ناپاک می باشد و مرتك صورت مختصر و ابتر آن است و این لفظ تا امروز در زبان اسپانیایی به هیأت آلمارتاگا *Almartaga* باقی مانده است (مایر هوف، م ۲۳۹). مردار-سنگ [با دو راه] اکسید دو ظرفینی سرب متبلور یا پروتسواکسید ازت به فرمول *PbO* می باشد. این اکسید پس از ذوب و سرد شدن متبلور می گردد و به نام لیتارل یا مردار سنگ نامیده می گردد

**Litharge (فر)**

مرداسنج به تازی مرتك بود... و مانند معدنیهاست.

الابنیه (بهم ۳۲۱، زل ۲۵۳) در تمام مآخذ «مرداسنج» آمده است الا الصیدنه که ابوریحان در عنوان مرد-ارسنج با دو رای مهمله نوشته و در متن يك بار به مرداسنج بدون اشاره کرده است. مرداسنج معرب مرداسنگ فارسی است و باز در تمام منابع از این لغت به عنوان مرداسنگ یاد کرده اند الا الصیدنه که ابوریحان به جای مرد-اسنگ مرتاسنگ نوشته است. خود هروی نیز به جای مرداسنج در جاهای دیگر کتاب خود مرداسنگ نوشته است فی المثل در دیباجة کتاب هنگام بحث درباره انواع زهر می نویسد: جنس آن است که چون بخورند زهرست و چون بر بیرون طلا کنند تریاک است چون مرداسنگ (بهم ۳، زل ۵). همچنین در ذیل ماده «یش» به جای مرداسنج مرداسنگ نوشته است. ابوریحان در الصیدنه ذیل مرداسنج چنین گوید: مردارسنج بالرومیه لیترغوروس... و بالفارسیه مرتاسنگ قال الخلیل و هو المرتنج. حمزه هو مسرده سنك... المررداسنج (الصیدنه، ب ۱۲۵). مرداسنگ را به لغت رومی لیترغوروس گویند و به عربی مرتج گویند و حمزه او را مرداسنگ

بعضی گفته‌اند او را سمسق گویند و مرد-  
گوش نیز گویند و معنی مرزنگوش یعنی  
گوش موش و چنین آورده‌اند که از روم  
بیخ نبات او را... به حضرت نوشیروان  
رسانیدند و مدتی او را آب دادند و  
تربیت کردند چون نبات او بزرگتر شد  
شعبه از نبات او پیش تخت نوشیروان  
بردند و او را به گوش موش تشبیه کرد  
(ترجمه صیدنه، ب ۱۱۵). معین  
ابوریحان در ذیل لغت آذان الفار می-  
نویسد که مرزنجوش غیر از آذان الفار  
است: واما ظن بعض الناس بانها المرز-  
نجوش فهو خطأ ومتخیل من الاسم. فان  
مرزهو الفار الا ان هذه [ای آذان الفار]  
لیست بالمرزنجوش (الصیدنه، ب ۱۴).  
در ترجمه صیدنه این مطلب مشروح آمده  
است: آذان الفار... و نیز گفته‌اند در  
حقیقت او خود مرزنگوش است زیرا  
که در لغت پارسی موش را در بعض  
مواضع مرزه گویند و چون مرزنگوش  
را معرب گردانی مرزنجوش شود زیرا  
که کافی که در لغت پارسی است چون  
گاف او را معرب گردانید جیم شود  
چون جرجان و جوزجانان این تقریر  
راست است که تقریب جنس است اما  
مباینیت میان مرزنگوش و آذان الفار من  
جهت الهیات والخاصیات از آن روشن-  
تر است که این استدلال آن علم را باطل  
کند (ترجمه صیدنه، ب ۸). در مفردات

و به صورت ورقه های نارنجی  
یا زرد یا قرمز متبلور می شود. در نقاشی  
به عنوان مکی از خشك كنده‌های رنگ-  
های روغنی مصرف می شود و در پزشکی  
جهت ضد عفونی وسایل پزشکی و در  
برخی صنایع از جمله کوزه‌گری جهت  
تهیه لعاب مورد استعمال دارد، مرداسنج  
(فرهنگ معین).

مرداسنگ (رك: مرداسنج)

مرزنجوش (Marzanjuš)

*Origanum majorana* (لا)

*Marjolaine* (فر)

مرزنجوش را عنقرست و او کرمت و  
خشك اندر درجه‌ی دوم... و جنسی ازو  
اذان الفارست.

الابنیه (بهم ۳۱۸، زل ۲۵۰)  
مرزنجوش معرب لغت فارسی مرزنگوش  
است و هروی در جای دیگر (ذیل آذان  
الفار) مرزنگوش نوشته است: آذان الفار  
جنسی است از مرزنگوش و او را اندر  
باب میم یاد کنیم با مرزنگوش (زل ۲۳،  
بهم ۲۶). ابوریحان در الصیدنه مرز-  
نجوش را چنین تعریف می کند المرز-  
نجوش... بالعریه العنقر... هو مرزجوش  
ای اذان الفار تشبیهاً لاوراقه باذنه.. فشبه  
اوراقه باذان الفار و هو مرز بالفارسیه  
(الصیدنه، ب ۱۱۹). و در ترجمه همین  
صیدنه چنین آمده است: مرزنگوش به  
لغت تازی مرزنگوش و نقر گویند و

و این کلمه در عربی به مرد قوش تصحیف شده و همان *La marjoraine* فرانسه است (به لاتینی - *Origanum majorana*) و عنقر بسروزن زرگر از اسامی عربی و شمس بی شک مصحف سمسق *Samsaq* است که معرب لغت یونانی *Sampsykhon* می باشد (مایر هوف، م ۲۳۶). لوی نیز ظاهراً به پیروی از مایر هوف در شرح بر اقرا باذین کندی عقیده او را در مترادف بودن مرزنجوش و آذان الفار تأیید کرده است و در ضمن ناگفته نماند که مرزنجوش در اقرا باذین کندی به صورت مرزنجش (بدون واو) آمده است (لوی، م ۲۸۶). مرزنجوش در هدایة المتعلمین کراراً به صورت مرزنجوش ذکر شده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). مرزنگوش گرم و خشک است به درجه سوم (اغراض، ۶۲۶). معرب از مرزنگوش فارسی... و از جمله ریاحین خوشبو است و در خانه ها زرع می کنند برگش طولانی و کم عرض و گلش سفید مایل به سرخی و تخمش مانند تخم ریحان و شفاف است (تحفه، ۲۴۲). صاحب مخزن نیز همین مطالب را تکرار کرده است و اما در فرهنگ معین که تقریباً جامع مطالب مسطور در کتب گیاه شناسی جدید فارسی است مرزنگوش چنین تعریف شده است: مرزنگوش = مرزه گوش = مرزنجوش

ابن بیطار نیز آذان الفار مرادف با مرزه نجوش نیامده و با اینکه مؤلف مرزنجوش را فارسی می داند اسامی عربی آنرا سمسق و عنقر و حبق القتا ذکر می کند. صاحب تحفه نیز در ذیل ماده آذان الفار می نویسد: «ابن تلمیذ در مغنی می فرماید که اقسام آذان الفار غیر مرزنجوش است». و همو در ذیل مرزنجوش می نویسد: «معرب از مرزنگوش فارسی و غیر آذان الفار است چه اصلاً برگ او شبیه به گوش موش نیست.» صاحب مخزن نیز همین مطلب را تکرار و تأکید می کند که آذان الفار غیر از مرزنگوش است و برگ مرزنگوش شباهتی به گوش موش ندارد. با اینهمه صاحب اختیارات بدیعی می نویسد: آذان الفار... اسم مرزنجوش است و مرزنجوش به پارسی مرزنگوش گویند (اختیارات، دهخدا در حاشیه آذان الفار). صاحب شرح اسماء نیز چنانکه خواهیم دید مرزنجوش را آذان الفار دانسته و مایر هوف عقیده او را تأیید کرده است: مرزنجوش و يقال له المرء قوش و مرد دوش. و هو العنقر و هو الشمس و هو حبق الفیل و هو الخرك و یسمى ایضاً آذان الفار (شرح اسماء العقار، ماده ۲۳۶). مرزنگوش لغتی است فارسی به معنی گوش موش که به یونانی *Oreille de souris* و به تازی آذان الفار گویند *Myos oris*

اسقاط واو) نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید ابوریحان بیرونی این گیاه داروئی را چنین تعریف و توصیف می‌کند: آنچه نبات از اونها کشته برود نبات او در بیشتر مواضع باشد و هیأت او آن است که برگ او دراز بود و اطراف برگ او تیز باشد و نبات او درشت بود... و گل او کبود باشد... و نوع دیگر از او در بوستانها زراعت کنند. هیأت او آن است که در او کبودی لون از نوع اول کمتر باشد و او را اطبا مروماحور گویند و تخم این هردو از شهدانه خردتر بود... رسایلی گویند نبات مرو مختلف الانواع است یکی از انواع مروماحور است... نوع دیگر آن است که مر او را طیب گویند یعنی خوشبوی و نوع دیگر مرو سپید است... و نوع دیگر مرو را اردشیرانست [اردشیر نام است؟] و این نوع از جمله انواع او به قوت زیادت است و مروماحور نباتی است که او را بوی مادران گویند... و به پارسی مرو-ماهور [کذا با های هوز] گویند و صهاربخت گویند که حی العالم را مرو همیشه بهار گویند و باسهل گویند مرو ماهور را همیشه بهار گویند به آن سبب که تابستان و زمستان نبات او تازه و سبز بود. محمد زکریا گویند مروماحور که او را همیشه بهار گویند هیأت او آن است که او را برگ و شاخ و شکوفه بود

(معرب) = مرزجوش (معرب) مقایسه کنید با مردقوش. گیاهی است از تیره نعناعیان که دارای گونه‌های پایا و دو ساله و یکساله می‌باشد. برگهایش متقابل و بیضوی و گلهایش کوچک و سفید یا گلی رنگ. بویش معطر و نافذ و طعمش پسندیده است. برگ و سرشاخه‌های گلدار این گیاه مورد استفاده فراوان داروئی است (فرهنگ داروئی).

آخرین نکته آنکه «مرز» که ابو-ریحان می‌گوید در فارسی بمعنی موش است در لغت نیامده است مگر در بعضی فرهنگها و از جمله فرهنگ نفیسی که در آنجا بمعنی موش ضبط شده است اما شك نیست که این معنی را با توجه به مترادف بودن نام مرزنجوش با آذان-الفار استنباط کرده‌اند و این رسم چنانکه می‌دانیم رسم رایج فرهنگ نویسان قدیم بوده است. نیز رك: آذان الفار.

مرزنگوش (رك: مرزنجوش)

مرو (Marv)

*Origanum maru* (لا)

*Origan et maru* (فر)

مرو انواعست و همه گرمست و خشک اندر درجه دوم... مروماحور از وی جنسیست.

الابنیه (بهم ۳۲۳، زل ۲۵۴)

مرو را مروماحور و مروماهور و مروماحور (با اسقاط واو) و مرماهور (ایضاً با



## مرهم باسلیقون

(Marham-e-bāslīqun)

و اندر مرهم باسلیقون پنج استیر نمک  
اندر کنند.

الابنیه (بهم ۳۱۵، زل ۲۴۸).  
مرهم باسلیقون (به لاتینی -Onguent)  
*basilicum* مرهمی که از ترکیب موم  
زرد و کلفن و روغن زیتون و زفت سیاه  
(منظور زفتی است که پس از تقطیر  
صمغهای گیاهی در ته ظرف باقی می-  
ماند) حاصل می شود و از آن جهت رفع  
دردهای عضلانی و مفاصل استفاده می-  
کنند (فرهنگ معین).

## مری (Morry)

مری ریشهای عفن را گی اندر روزه  
کافی بوذ سوذ کنند... و مری جو نیز  
کرمست... و به عراق مری از ماهی شبوط  
گیرند... و آنکه از خرما گیرند فعلش  
هم بدین نزدیکست.

الابنیه (بهم ۳۲۲، زل ۲۵۳)  
معروف است که مری لغت تازی است  
و به سریانی او را موریا گویند و به-  
رومی عوروس گویند و به پارسی آب کامه  
گویند. طبع آب کامه گرم است... گزیدگی  
سگ دیوانه را مفید است و طبع را نرم  
کند و معده را بزداید و... دهان را  
خوش بوی گرداند (ترجمه صیدنه، ب  
۱۱۶). آب کامه است (اغراض، ۵۹۵).  
بهضم میم و کمر راه مشدده و پا لغت

بههم آمیخته و شکوفه او سبز رنگ باشد  
و خوشبوی و لون او به سبزی مایل بود  
(ترجمه صیدنه، ب ۱۱۵). انواع  
است آنج او را مرو سپید گویند (اغراض،  
۶۲۵). اسم جنس است و انواع او را  
هر یک نامی مخصوص و برابر و  
خزومی و اقحوان و لسان الثور نیز اطلاق  
می کنند و از مطلق او مراد نوع خوشبوی  
او است که مرماحوز نامند و اصناف  
مرو چهار است (تحفه، ۲۴۳). لغت  
نبطی است گویند فارسی است و نیز به  
فارسی مرزوشک... نامند اسم جنس  
است و انواع می باشد و هر یک به نامی  
مخصوص... و از مطلق آن مراد نوع  
خوشبوی آن است که مرماحوز باشد  
(مخزن). مایر هوف پس از ذکر اشتبا -  
هاتی که صاحب شرح اسماء در انطباق  
مرو با مرویه کرده است می نویسد که  
بنا به قول فوللرس لغت مرو مرکب است  
از سریانی و فارسی و همان است که نام  
لاتینی و فرانسوی در صدر عنوان این  
گفتار دیده می شود و به فارسی آنرا مر-  
ماخوز و مرماهور با های هوتزودر تازی  
ریحان الشیوخ نیز گویند. (مایر هوف، م  
۲۳۵). بنا به نوشته کنلی در اقرا باذین  
مرو علاوه بر خواص طی که دارد در  
ساختن عطریات نیز بکار می رود (لوی،  
م ۲۸۹).

مرو و ماخوز (رك: مرو)

آن کلمه...

مسح البالی (Mesh-ol-bāli)

مسح البالی را چون سوزانند و بر مقعدی بیرون آمده افشانند باز جای برد.

الابنیه (بهم ۳۲۷، ذل ۲۵۸)  
 مسح، پلاس (فرهنگ نفیسی). جامه درشت و ستر از موی بز، خروشتر، (دزی، ج ۲، ۵۸۹). پلاس، پلاس رهبان (السامی فی الاسامی) عبا (فرهنگ معین). مسح به کسر اول بروزن ملح به. معنی پلاس و بالی بمعنی کهنه است و مسح البالی که به عبارت صحیح المسح-البالی یا مسح بالی باید گفته شود پلاس و گلیم کهنه را گویند (بهنیار، ۳۲۷).

مسك (Mesk)

Musculus (لا)

Musc (فر)

مسك گرمست و خشك اندر درجه سیم. گرمی دار را زود سربدر دارد.

الابنیه (بهم ۳۲۶، ذل ۲۵۷)  
 معرب مشك و هروی در جاهای دیگر از جمله در ذیل ماده «رامك» مشك نوشته است. شرح مسك در ترجمه صیدنه چنین است: در لغت عرب معروف است و مسك بوی خوش را گویند و در عرب در اصل به تحريك سین بوده است...

عربی است مشتق از معنی مراره و گفته اند... اسم نبطی است و بسریانی اور- یاموریا و بهرومی کولوغوروس و به- فارسی آبکامه نامند. از ادویه قدیمه است و از اختراع اطبای کلدانیون و ماده آن فودنج است... و بهترین آن آن است که آرد جو را با فودنج ببری در تابستان خمیر کرده کرده ها ساخته در تور پزند پس با هموزن آن فودنج و مثل آن نمک و ربع آن دازیانه و بجهت مبرودین قدری تخم کرفس و دارچینی و قرنفل و امثال آن به آب خمیر کرده بیست روز در آفتاب گرم بگذارند و هر روز برهم زنند و آب بر آن پاشند تا سیاه و متعفن گردد پس در آب حل کرده صافی آن را در شیشه کنند و چند روز در آفتاب بگذارند و هر روز برهم می زده باشند پس استعمال نمایند (مخزن). در لغت نامه دهخدا ذیل آبکامه چنین آمده است: نان خورشی و نوعی از گوارش بوده است به طعم قرش، و آنرا از نان خشك گندم یا جو که در آب خیسانده و مدتی برای تخمیر در آفتاب می نهاده اند حاصل کنند و گاهی بودنه و تخم کرفس و دارچین و قرنفل و ابازیر دیگر بر آن می افزایند. و يك قسم آن را از ماست و شیر و تخم سپند و خمیر خشك و سرکه می کرده اند و آبکامه را برای تجارت از شهری به شهری نیز می برده اند، مری، کلمه، کومه و معرب

## مشك طرامشير

و بوئی تند دارد. در تجارت بدو صورت عرضه می‌شود. یکی مشکی که در کیسه مشك (نافه، به فرانسه - *Vessie de mu-se*) است، یعنی مشکی است که از نافه خارج نشده و پس از شکار و ذبح آهوی ختنی نافه آن را با مشك مخویش به بازار عرضه می‌کنند و دیگر مشکی است که از نافه خارج شده و کم و بیش امکان دارد با مواد خارجی آمیخته باشد. مشك در عطر سازی بکار می‌رود. چون اصل آن در سانسکریت و یونانی و لاتینی به ضم میم است پس این تلفظ صحیح است. از سوی دیگر چون در سریانی مسکه و در عربی مسك به کسر اول است پس به کسر هم صحیح می‌باشد چنانکه در فارسی، در نسبت به مشك «مشکی» و «مشکین» به کسر تلفظ شود.

مسن (رك: حجر المسن)

مشبك (رك: پیش)

مشك (رك: مسك)

مشك طرامشير

*Mošk (Mešk) – tarāmašir*

*Origanum eictamnus* (لا)

*Dictame de Crète* (فر)

مشك طرامشير بهتر آن بوذکی با سرخی و زردی زند... و او داروی بزرگست.

الابنیه (بهم ۳۱۶، زل ۲۳۹)

این لغت را بیشتر با عین در آخر یعنی مشكطرامشبع نوشته‌اند. به صورتهای مسك طرامشير و مسكطرامشبع نیز ضبط

فاده المسك عرب نافه مشك را گویند و او در لغت عرب معروف است و گفته‌اند که فاده المسك نافه مشك تبت است و او حیوانی است در نواحی تبت و به هیأت خرد باشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۶). مشك گرم و خشك است (اغراض، ۶۰۶). خون منجمدی است که از حیوانی کوچکتر از آهو و در بلاد چین دهند و ترك حاصل می‌شود او را آهوی چینی نامند دستهای او کوتاهتر از پا و دو دندان پیش او کج به طرف زمین و شاخ او منحنی و سفید و دراز بحدی که به دنباله او رسد و در آن سوراخ‌ها که استنشاق باو کند و مسك چهار قسم می‌باشد (تحفه، ۲۴۵). در فرهنگ معین ذیل مشك چنین آمده است: مشك *mesk* سانسکریت *muska* مصفر *Musk* موش، یونانی *Moskos* لاتینی *Mus-cus* معرب آن مسك. ماده ایست معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین به اندازه تخم مرغ یا نارنجی کوچک مستقر در زیر پوست شکم و مجاور عضو تناسلی جنس نر از آهوی ختایی (آهوی ختن، عربی غزال المسك = انگلیسی *Muskdeer*). مشك تازه در موقع ترشح، ماده ایست روغنی و بسیار معطر و به رنگ شکلات و لزج می‌باشد و در حالت خشك شده سخت و شکننده است و رنگش قهوه‌ای تیره مایل به سیاه و طعم آن کمی تلخ است

کرده‌اند چنانکه بیاید. در متن عربی الصیدنه مشکطرامشیر و طرامشیر مشکطرامشیر و در ترجمه صیدنه مشکطرا او مشکطرامشیر نوشته‌اند: مشکطرامشیر و يقال طرامشیر... و مشکطرامشیر (الصیدنه، ب ۱۲۱). در ترجمه صیدنه ذیل «مشکطرا» چنین آمده است: مشکطرا بعضی او را مشکطرامشیر گویند... اطباء پارسی او را مشکطرامشیر گویند. بولس گوید نوعی از او آن است که او را مشکطرا مشیر کاذب گویند و نوعی دیگر از او رومی است و او شکوفه‌ایست که بوی او به بوی کندر ماند و گویند نبات مشکطرا در نیشابور هست و به نبات کتان ماند و بار او شبیه جوز کتان باشد و شکوفه او مشکطراست... محمد زکریا گوید مشکطرا نباتی است که شاخهای او چون خشک شود به شاخهای شاه سپرم ماند... و مشکطرا نوعی است از نبات مرو (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۷). مشکطرا- مشیر گرم و خشک است (اغراض، ۶۲۵). در هدایة المتعلمین نیز کمراراً نام مشکطرامشیر آمده است (رک: همان کتاب، فهرست داروها). قسمی از پودنه و قوی‌تر از اقسام آن است برگش انبوه و بزرگ‌تر از برگ پودنه بری و با خشونت و مایل به استداره و چون گوسفند از او بخورد شیر او به رنگ خون شود (تحفه، ۲۴۷). مشکطرامشیر... اسم

نبطی است و فهلوی نیز گفته‌اند و به- شیرازی رنگ گویند. قسمی از پودنه جبلی است... (مخزن). مسکطرا مشیر و يقال مسکطرامشیر و هو ایضاً مسک- البر و هونوع من القوذنجات... و بالیونانیة دیقطنون (شرح اسماء، م ۲۴۲). این نامها همه معرب واژه فارسی مشکطرامشیر *Muš-k-tiramšir* است که از راه سریانی وارد عربی شده است معادل آن کلمه یونانی *Dictamnion* است. این گیاه از گیاهان منطقه مدیترانه است که گاه در باغها نیز کشت می‌شود (مایرهوف، م ۲۴۲). گیاهی است از تیره نعنائیان که خودرو است و آنرا ریحان الارضی و دیقطنون نیز گویند، مشکطرامشیر، (فرهنگ معین). در اینکه جزء اول کلمه یعنی مشک (مسک عربی) است گویا نباید تردید کرد و از این رو بنده نیز به پیروی از رسم الخط «نس» «مشک» را جدا از «طرامشیر» نوشته‌ام اما معنی طرامشیر اعم از آنکه فارسی باشد یا عربی روشن نیست و مایرهوف و استاد معین چیزی در این باره ضمن مطالبی که نقل شد ننوشته‌اند.

مشمش (*Mešmeš*)

*Prunus armeniaca* (لا)

*Abricot* (فر)

مشمش سرد و ترست اندر درجه دوم و

جالینوس گفت که این میوه زود فسادا تکیز ذ

که دیسکوریدوس به یونانی *Brekokkia* نامیده است. تفاح الارمینی یا سیب ارمنی ترجمه لفظی است یونانی به همین معنی (مایر هوف، م ۲۳۳). زردآلو... در ایران گونه‌های مختلف آن به عمل می‌آید و به نام‌های مختلف قبضی و کتان‌ی و غیره نامیده می‌شود (گل گلاب، ۲۵۷).  
مشمشه (رك: مشمش)

### مصطکی (*Mastaki*)

*Pistacia vera* (لا)

*Gomme mastic* (فر)

مصطکی و کیا و علك الروم هر سه یکیست. معده و جگر قوی گرداند.

الابنیه (بهم ۳۱۷، زل ۲۵۰)  
مصطکی بروزن خستگی و مصطکی با الف مقصوده به هر دو صورت ضبط کرده و حتی به صورت مصطکا نوشته اند چنانکه در ترجمه صیدنه ذیل مصطکا مصطکی هم نوشته شده است. هر دو در جای دیگر یعنی ذیل ماده بطعم از نوع دیگر مصطکی یعنی مصطکی نبطی نیز نام برده است: بناست... و او را مصطکی نبطی گویند (بهم ۵۴). در ترجمه صیدنه ذیل لغت مصطکا چنین آمده است: به الف است بروزن فعلا... مصطکی نوعی است از علك رومی و هر دارویی که در وی مصطکی به کار برند عرب آنرا معصطک گویند... مصطکی را کیا گویند و به لغت هندی او را که گویند... و به لغت پارسی او

الابنیه (بهم ۳۱۲، زل ۲۴۶)  
زردآلو است که به يك دانه آن مشمشه به کسر هر دو میم گفته می‌شود و هر وی در ذیل ماده زنجبیل هم کلمه «مشمشه» را بکار برده است و هم لغت «زردآلو را»: زنجبیل... تاریکی چشم را که... از خوردن خربزه و زردآلو گرد آمده ببرد و بادهایی را که از اندر سینه گرد آمده باشد براند از قبل بطبخ و مشمشه (بهم ۱۷۱). به پارسی زردآلو گویند و به شام لو گویند. مسیح گوید زردآلو را برقوق گویند... یکی از عرب نهال زردآلو می‌نشانند یکی از وی پرسید که چه درخت می‌نشانی گفت شجر لی و لك یعنی درختی که هم مراست و هم ترا (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۷). به فارسی زردآلو نامند و به ترکی ارك و اقسام می‌باشد و بهترین او شیرین و پر آب و کم جرم و خشک او بهتر از تازه است (تحفه، ۲۴۶). هو القفاح الارمینی (شرح اسماء، م ۲۳۳). مشمش لغت عربی است مأخوذ از ریشه سریانی کمس به معنی خشک کردن. در مصر و سوریه زردآلو را مشمش می‌خوانند و آنرا در آفتاب خشک می‌کنند و از آن ورقه‌های خمیر می‌سازند که مانند چرم است. در اسپانیا و مغرب به زردآلو برقوق گویند و آن مأخوذ است از واژه لاتینی *Praec-acia* بمعنی «نوبس» و این همان است



منها نوع اسود یسمى المصطکی النبطی (شرح اسماء، م ۲۳۲). مصطکی - *Mas* *tekā* معرب و سریانی شده لغت مسطیخه *Mastikhe* یونانی است و «کیا» نام محلی است که این گیاه در آنجا می-روید و این همان جزیره *Chio* واقع در مجمع الجزایر یونان است. مصطکی نبطی که آنرا *علک النبات* نیز خوانند محتملاً صمغ پسته (لاتینی *Pistacia vera*، فرانسه - *La resi*) *ne Pistachier* می باشد (مایرهوف، م ۲۳۲). مصطکی، معرب آن مصطکاء یا مصطکا، گونه‌ای سقز که به صورت شیرابه‌ای بر اثر ایجاد شکاف از ساقه و شاخه‌های درختچه مصطکی خارج می‌شود و به صورت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد. قطرات سخت شده مصطکی به درشتی نخودی کوچک و رنگش زرد پریده و کمی شفاف است و بو و طعم آن ملایم و مطبوع می‌باشد و بر اثر جویدن به سولت در زیر دندان نرم می‌گردد، کندر رومی، مصطکا *علک رومی*. درخت مصطکی درختچه ایست از تیره سماقی‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های پسته به شمار می‌رود و معمولاً در نواحی بحر الروم مخصوصاً مجمع الجزایر یونان پرورش می‌یابد. (فرهنگ معین).

معجون (*Ma?jun*)

اغاریقون... و ضرر زهرها کم یکنند

را اراماس و رماست گویند و مصطکی به لغت رومی گویند. جالینوس گوید آنچه به لون سپید است *علک رومی* است و به لون سیاه *علک قبطی* است یعنی مصری و روغن مصطکی از *علک سپید* سازند... و مصطکی درختی است در بلاد روم که فاصل است میان بلاد شام و روم و ناحیت ارمنیه و جزیره‌ای که در میان بلاد روم و شام است بیرون آرند و از آنجا به اطراف نقل کنند... و زکریا [کذا: بجای محمد زکریا] گوید مصطکا نوعی است از صمغ از اجزاء او مقدار پاقل بود و لون او سپید باشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۷). گرم و خشک است (اغراض، ۶۲۵) معرب از مسطخی و به عربی *علک الروم* نامند. صمغ درختی است ریزه‌تر از کندر و سفید او را رومی و سیاه او را نبطی گویند. درخت او در صافی و شاخه‌های او در لطافت و برگ او مانند درخت اراک و از آن بزرگ‌تر و ثمرش مایل به تلخی و قوتش تا بیست سال باقی است (تحفه، ۲۴۷). مصطکی... و انباری گفته مصطکا به مد الف... معرب از مصطخای یونانی... به عربی *علک رومی* و به سریانی *کیا* و نیز به رومی و سندی *کیه* نامند. صمغ درختی است که در سباطه از بلاد شام و روم و ناحیه ارمنیه می‌شود... (مخزن). هوالکیه و یسمى ایضا *علک الروم* و *الملك الرومی*

در مفردات ابن بیطار آمده است: «معشوق هو الجمشت من الحجارة و اما من النبات فهو من الماهودانه». آخوندوف به پیروی از ابن بیطار و مترجم فرانسوی آن لکلرک (به لاتینی *Euphorbia lathyridis*) می‌داند. ركه: ماهودانه.

معصفر (رکه: قرطم)

مغاث (*Moqas*)

*Glossostemon bruguieri* (ل)

*Racine de glossostemon* (فر)

مغاث کرم و نرمست اندر درجه دوم و چون طلا کنند بر اندامهای آزرده نیک بود.

الابنیه (بهم ۳۲۶، ذل ۱۲۵۷) چوبی است هندی و به لون سپید است و چون پیونندی از اعضا از موضع خود بی‌جای شود در علاج آن بکار برده شود. مغاث بیخ انار دشتی است و در کتب ادویه بسیار آورده‌اند که او میوه درخت مغاث است و محمد زکریا در کتب خود ذکر کرده است که او مغاث هندی است و به این سبب تصور می‌کنیم که مغاث متنوع است (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۸). گفته‌اند که بیخ درخت قاقل است (اعراض، ۶۲۵). بیخی است دراز و سطبر و پوست او سیاه مایل به سرخی و جوفش مسابین سفیدی و زردی (تحفه، ۲۲۷). بعضی شبهه نموده‌اند که آن بیخ

جون با معجونهای بزرگ بیامیزند.

الابنیه (بهم ۲۵، ذل ۱۸)

ناظم الاطبا معجونهای بزرگ را چنین تعریف می‌کند: داروهای نرم کوفته و با انگبین سرشته که رچال نیز گویند (فرهنگ نفیسی). معجون داروئی مرکب از چند دوا که باهم مخلوط کرده باشند (فرانسه *Electuair*) جمع آن معاجین (فرهنگ نفیسی). و اما معجونهای بزرگ عبارت بوده است از: تریاق فاروق، مترو دیطوس (رکه: همین مواد) و جز اینها. برای آگاهی درباره معجون و انواع آن و از جمله «معجونهای بزرگ» رجوع فرمائید به اغراض الطیبه، باب هفتم، ص ۶۶۵ بعد و باب بیست و سوم، ص ۷۱۱ بعد و تحفة المؤمنین، باب معاجین، ص ۲۹۹ بعد و مخزن الادویه (قسمت قرابادین) ص ۱۱۷ بعد.

معشوق (*Ma'suq*)

دهن المعشوق، روغن معشوق را منفعت جون منفعت روغن ساطمست.

الابنیه (بهم ۱۵۱، ذل ۱۲۳)

مرحوم استاد بهمینار می‌نویسد: در فرهنگ خاتمه مخزن دوائی به نام معشوقا ضبط شده و می‌نویسد شال جمست و ماهودانه است (بهمینار، ۱۵۱). از مخزن الادویه گذشته در میان مآخذی که به آن دستر می‌داشتیم نام «معشوق» فقط

جهودان به او بخور کنند و او را در ادویه به کار برند. ابوحنیفه گوید مقل صمغ است شیه کندر و لون او سرخ است و بوی او خوش باشد و درخت او لبان است و در ادویه بکار شود و ذکر او در حرف لام کرده ایم و به سریانی او را مقل گویند. به لغت پارسی بوی جهودان گویند و ابومعاذ گوید عرب بوی جهودان را مقل گویند و قفر و کور گویند و به لغت هندوی او را ککل گویند و بعضی کرگر گفته اند. دیسقوریدس گوید مقل از درخت بیرون آید چنانکه صمغ. های دیگر و علامت جودت در وی آن است که پاکیزه باشد و چوب و خس با او آمیخته نباشد و طعم او طلسخ بود. جالینوس گوید مقل سه نوع است يك. نوع از او مقل صیقلی است. او به لون سیاه است و از مقل عربی نرم تر است و مقل عربی پاکیزه تر است و نوع سیم مقل هندی است و بولس گوید معدن او در بلاد عرب است و صافی بود و جرم او لزج بود و زود شکسته شود و خوش بوی بود (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۸). در هدایة المتعلمین مقل در موارد عدیده برای معالجه بیماریهای مختلف تجویز شده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). مؤلف اغراض الطیبه ذیل مقل- الیهود می نویسد: «گرم است به درجه اول» الی آخر (ص ۶۲۵). به سریانی

رُمان بَرّی است که حب القفل ثمر آن است و بعضی گفته اند که نوعی از سورنجان است و اصل آن است که غیر آن هردو است (مخزن). و يقال مغاث و هو اصل الرمان البری و قیل انه اصل شجرة القفل (شرح اسماء، م ۲۱۹). با اینکه این دارو امروز در بازارهای خاورمیانه و قاهره فروخته می شود و منشأ آن معلوم نشده است. شواین فورث *Schweinfurth* گمان می کند که این گیاه در کوهستانهای غربی ایسران می- روید. معاث با عین بی نقطه مصحف مغاث و قفل (با فا) نیز مصحف قفل باقاف است و برخلاف تصور نویسندگان قدیم اسلامی و گیاه شناسان معاصر مغاث هیچ ربطی به انار دشتی (رُمان بَرّی) ندارد (مایرهوف، م ۲۱۹). گیاهی است از تیره پنیرکیان که ریشه اش مورد استفاده داروئی است، رُمان بری، مغیث انار صحرائی (فرهنگ معین).

مغناطیس (رك: حجر المغناطیس).

مقل (*Moql*)

*Balsamodendron africanum* (لا)

*Bdellium* (فر)

مقل گرم و نرمست به نزدیک بعضی از طبیبان.

الابنیه (بهم ۳۱۵، زل ۲۴۸)

لیث گوید مقل نوعی است از کندر که

«دوم» دارای صمغ نیست و مقل مکی شاید عبارت بوده است از صمغ درخت مورد بحث که نام علمی (لاتینی) آن *Balsamodendron africanum* است و شاید همچنانکه ابن بیطار نوشته است همان مقل الیهود باشد که درخت آن را کسور بسروزن زور خوانده‌اند. (۲) لفظ مقل بمعنی مقل هندی است و آن صمغ درختی است که به لاتینی *Balsa-modendron mukl* گفته می‌شود (مایر هوف، م ۲۳۵). نیز، رك: مقل مکتی.

#### مقل مکی (Moql-e-makki)

مقل مکی سردست و خشک اندر آخر درجه اول. معده قوی گرداند و روذ کانی.

الابیه (بهم ۳۱۶، ذل ۲۴۹) درباره مقل مکی در ذیل مقل بحث کرده و نام‌های لاتینی و فرانسویش را نوشته‌ام و در اینجا فقط به نقل مطالبی دیگر درباره مقل مکی می‌پردازم زیرا در بعضی کتب مفردات طبی مقل و مقل مکی هر کدام عنوانی جداگانه دارد چنانکه هر وی نیز از این دو دارو جداگانه سخن گفته است. در ترجمه سیدانه ذیل مقل درباره مقل مکی چنین نوشته‌اند: مقل-مکی میوه درخت «دوم» است و سرد است بطبع و قابض است و نوعی دیگر از او هندی است و این نوع به لون

مقلا و بهرومی بذالیون و به عربی قفر و کور و به فارسی بوی جهودان برای آنکه یهودان آن را بسیار بخور می‌نمایند... صمغ درختی است به قدر درخت کندر و بسیار عظیم و در سواحل بحر عمان... و بلاد هند کثیرالوجود و انواع می‌باشد و همه تلخ. آنچه صمغ آن مایل بسرخ و تلخی است مقل ازرق نامند و آنچه مایل به زردی مقل الیهود و مایل به تیرگی و کثافت و سیاهی و نرمی... را صفالی و آنچه از نواحی یمن خیزد و بادنجانی رنگ می‌باشد مقل عربی گویند و بهترین آن صافی خالص براق لزج چسبنده نرم خوشبوی زرد مایل به تلخی آن است. (مخزن). هذا الاسم واقح علی صمغ شجرة و علی نوع من انواع الشجر... و صمغ الشجرة الذی هو الذی کثر استعماله فی کتب الطب و ذلك الصمغ هو الذی یقال له المقل الازرق و هو مقل الیهود (شرح اسماء، م ۲۳۵). در عربی لفظ مقل اطلاق می‌شود بر: (۱) «دوم» بر وزن روم یا بسروزن لون و این گیاه نخلی از گیاهان بومی مصر علیا و نوبه و عربستان است. مقل را به عربی و قل بسروزن نقل نیز گویند. در قدیم چنین تصور می‌شد که مقل دارا، صمغی است به نام مقل مکی (به لاتینی *Bdellium aegypticum* و فرانس *Bdellium de lamecque*) و حال آنکه مقل یا

معدنی بدون آب متکون می‌گردد و آن جبلی وبری می‌باشد و مائی او از آبهای است که منجمد گردد و معدنی او اقسام است و هر يك را که نامی مخصوص است مذکور می‌شود و بهترین او تلخ اندرانی معدنی است پس ملح مائی و بعد از آن نمک طعام و قسم هندی مائی کمیاب است و زیون‌ترین او تلخ معدنی است و اقسام تنکار و قلی و پوره و نوشادر را املاح نامند (تحفه، ۲۴۹). اندرانی نمک را صاحب هدایة المتعلمین نمک اندرانی می‌نویسد (رك: همان کتاب، فهرست داروها). ملح... و زعم قوم ان المعدنی هو الاندرانی (ابن بیطار). ملح اندرانی و آنرا ملح ذرانی به فتح ذال معجمه و رای مهمله و کسر نون و یای نسبت نامند مشتق از ذراء بمعنی شدت بیاض است. جهت آنکه رنگ آن نسبت به املاح دیگر بسیار سفید صاف شفاف است و به فارسی نمک سنگ بلوری و به هندی نمک لاهوری نامند جهت آنکه از لاهور می‌آورند (مخزن). ملح اندرانی، نمک شفاف سفید مانند بلور، نمک ترکی (دهخدا).

### ملوخیه (Moluxi ya)

*Corchorus olitorius* (لا)

*Corète, mauve* (فر)

ملوخیه جنسیست از خبازی و ذکرش با خبازی اندر باب خا برفت.

سیاه باشد و پاکیزه بود و نوع دیگر آن است که از زمین حجاز آرند و در لون او اندکی سبزی هست و این نوع به طعم تلخ نباشد و خوش نبود و با صمغ به هم نیامزد (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۸). در هدایة المتعلمین و اغراض - الطیبه مقل مکی ذکر نشده است. صاحب تحفة المؤمنین این دارو را چنین وصف می‌کند: مقل مکی اسم ثمر درخت دوم است و با عصوفت و خشونت و تر او را بهش و خشک او را مقل نامند و مأکول است و درخت او در شکل و ثمر شبیه به درخت خرما می‌باشد (تحفه، ۲۴۸). صاحب مخزن عین همین مطالب را تکرار کرده است نیز، رك: مقل.

### ملح (Melh)

ملح از بسیار جنسست و همه اجناسش گرمست و خشک... فعلش بر حسب جو- هرش گردد... و اندرانی نمک خوشتر- ست کی طبیعت نرم کند.

الابنیه (بهم ۳۱۵، زل ۲۴۸) نمک را... ملح گویند... و نمک اندر- انی سفید است و لطیف تا اگر رشته- ای در میان جرم او کشیده شود از بیرون جرم او بتوان دید (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۹). نمک است و انواع است (اغراض، ۵۹۴). به فارسی نمک و به- ترکی دوز نامند معدنی و مائی می‌باشد



این گیاه در سوریه و فلسطین و مصر فراوان بعمل می‌آید و مردم میوه آن را می‌خورند و امروز در مغرب نیز کشت می‌شود (مایرهوف، م ۲۲۹). در تداول عامه در ایران این گیاه را نیز پنیرک گوید (فرهنگ معین). برای تفصیل بیشتر در باب ملوخیه و خبازی رجوع شود به خبازی.

من (Mann)

Manna (لا)

Mann (فر)

من از شامیان ارنده از انواحی شهر- زور و او بتر نجبین مانند.

الابنیه (بهم ۳۱۴، زل ۲۴۷) چیزی است که بر درخت بیفتد از هوا و طعم او شیرین بود چنین گویند که من ترنگین است (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۹). اسم عربی جمیع شب‌نمی است که منعقد گردد و شیرین گردد مثل ترنجبین و گزنگین (تحفه، ۲۵۰، در مخزن الادویه نیز همین مطلب تکرار شده است). ترنجبین هو الذی یُسَمی المن و یسمى رزق (شرح اسماء، م ۳۸۶). شرح و تفسیر مایرهوف را درباره من و ترنجبین در ذیل ترنجبین آورده‌ام به همان جا رجوع فرمائید. لوی شارح اقرا باذین کندی می‌نویسد: من تراوش شیرین پاره‌ای از گیاهان صحرا و کویر و همان من مذکور در کتاب مقدس و فارسی

الابنیه (بهم ۳۱۷، زل ۲۵۰) در نسخه عکسی ترجمه صیدنه که نسخه- ایست بسیار مغلوط کاتب اشتباهاً در عنوان به جای ملو- کیه مکو کیه نوشته است (در متن عربی الصیدنه الملوکیه). بهر حال تعریف ملوخیه در این کتاب چنین است: به لغت سریانی او را ملو- خیا گویند... و اهل سیستان پنیرک گویند و به آن سبب که میوه او به هیات پنیر مشابهت دارد... و میوه او به هیات گرد باشد به شکل کالبد پنیر... در بعضی مواضع او را آفتاب پرست خوانند از آن جهت که به هر جانب که آفتاب بدان جانب باشد میل نبات به آن جانب باشد اگرچه نبات دیگر هست که بر این جمله است اما نبات او اندکی به خطمی مانند... ارجانی گوید ملوکیه خبازی بستانی است (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۸). ملوخیا و ملوخیه خبازی بستانی است (تحفه، ۲۵۰). ملوخیا و بقال ملوخ و هی الخبازی البستانی و هی البقله و النوع البری منه هو الخطمی (شرح اسماء، ۲۲۹م). نامهای ملوخیا و ملوکیا صورت های سریانی شده لغت یونانی ملوخه *Molokhe* و ملوخیون *Molokhion* می‌باشد بمعنی خطمی *Mauve* اما گیاه مورد بحث همان است که در فلسطین بسیار استعمال می‌شود و بقله یهودیه نام دارد و به فرانسه *Corète* گفته می‌شود.

آن ترنجبین است (لوی، ۳۶۵). ماده ایست چسبنك که از استحصالات شیره پرورده گیاهی است و از ترکیب قندهای مختلف تشکیل شده و به طور طبیعی یا بر اثر گزش حشرات و یا با ایجاد شکاف در تنه غالب درختان به خارج ترشح می شود. این ماده در ابتدای خروج شربتی شکل است ولی پس از مدتی در برابر هوا منجمد شده تبدیل به نوعی شکرک می گردد. کلمه من عبری است و در تورات و قرآن ذکر شده است و غذائی است که خدا برای بنی اسرائیل فرستاد: «ونزلنا علیکم المن والسلوی» من-ها را به دو دسته می توان تقسیم کرد: ۱- منهای داروئی از قبیل شیرخشت و ترنجبین و شکر تیغال ۲- منهای خوراکی از قبیل گزانگبین و گز علفی که برای تهیه شیرینی گز به کار می روند (فرهنگ معین). نیز رُك: ترنجبین.

مو (Mu)

*Meum athamanticum* (لا)

*Meum et cornouiller* (فر)

مو گرمست و خشک اندر درجه دوم لطیفست عسرا بول را نیک بوذ بخورند و بر زهار طلا کنند.

الابنیه (بهم ۳۱۸، ذل ۲۵۰)

به لغت هندوی مو را مون گویند و اویخ نبات رومی است و گفته اند مو گزر دشتی است و ذوقو تخم اوست و محمد زکریا گوید مو داروئی است و هیأت او آن

است که چوب پاره ها بود بشکل مختلف و طعم او شور باشد و لئون او به لون غاریقون مانند... لون او خاک فام است و طلخ بود... چون خاییده شود زبان را گرم کند (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۰). مو از داروهائی است که صاحب هدایه در بیماریهای مختلف تجویز کرده است (رک: همان کتاب، نهرست داروها). در تحفه ذیل موا چنین آمده است: اسم نباتی است برگ و ساقش شبیه به شبت و ساقش از آن سطرتر و... بیخش باریک و دراز مایل به زردی و متفرق و بعضی کج و خوشبو و در خائیدن دهان را گرم می کند و با اندکی گزندگی و به فارسی ریشه والا گویند و آن سنبل جبلی است (تحفه، ۲۵۰). به ضم میم و واو و به فتح میم و تشدید واو نیز آمده... به فارسی ریشاروالان [در تحفه چنانکه دیدیم ریشه والا] نامند... (مخزن). صاحب شرح اسماء مترادفاتی برای «مو» ذکر می کند که همه از اصطلاحات مغرب است و مایر هوف در ضمن تفسیر آنها می نویسد که مو معرب لغت یونانی میون *Meon* است (مایر هوف، م ۲۳۱). معرب *Meon* گیاهی است از تیره چتریان که آن را شوید بری نیز گویند و دارای خواصی زیاد کننده شیر و مستدر نیز می باشد، اثامیطیقون، دازیانه یابانی، شبت بری، شوید بری (فرهنگ معین).

مورد (رك: آس)

موز (Mowz, Mawz, Muz)

Musa paradisiaca (لا)

Banancier (فر)

موز را مزاج گرم و نرمست اندر درجه اول و غذاش بسیارست.

الابنيه (بهم ۳۱۳، زل ۲۴۷)  
لغت عربی است و به هندوی او را كوك گویند و بیخ درخت او از دو زیادت نبود و چون درختان دیگر بزرگ نشود و ساق او باقی نماند بلکه خشك شود و طعم او بر درخت خوش نشود بلکه او را از درخت او باز کنند و روزها در خانه‌ای که زیر زمین باشد از موضع در آویزند تا طعم او خوش شود... ابو-حنیفه گوید عمان معدن درخت موز است (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۵).  
مغرب از اسم هندی است و به عربی طلع نامند. درخت او شبیه به نبات زره و مربع ساق او تا سه ذرع می‌شود و برگش دراز و عریض و تا بقدر دو ذرع و ثمرش سبز و بقدر خیار کوچکی (تحفه، ۲۵۱).  
ثمر درختی است هندی در بنگاله که کثیر-الوجود و در سواحل اکثر بلاد عربستان و یمن و عمان و بصره و بنادر ایران نیز قلیلی یافت می‌شود (مخزن).  
از تیره مخصوصی نزدیک به نرگس‌هاست و در نقاط گرم می‌روید و برگهای آن بسیار بزرگ و میوه آن شفت و دارای قند و

نشاسته در اطراف ساقه می‌روید (گل گلاب، ۳۱۱). گیاهی است پایا از رده تک لپه‌ایها که تیره خاصی را در این رده به نام تیره موزها به وجود آورده است. این گیاه با وجود عظمت و رشد و نمو زیادش از گیاهان علفی محسوب می‌شود و برخلاف درختها و درختچه‌ها تنه‌اش چوبی و سخت نمی‌گردد. برگهای آن نیز بسیار بزرگ و طویل می‌شود. میوه‌اش گوشت‌دار و مطبوع و خوراکی است، طلع، بنان، «و طلع منضود و اندر میان موز باشد بر یکدیگر گرد کرده» (تفسیر کمبریج) (فرهنگ معین).

مومیای (Mumyāy)

Mumia (لا)

Momie (فر)

مومیای گرمست و خشك اندر درجه دوم... شکسته و کوفته را منفعت کند.

الابنيه (بهم ۳۲۶، زل ۲۵۷)  
مومیای همان مومیا یا مومیائی است و علاوه بر نسخه «نس» در الصیدنه و اغراض الطیبه نیز به صورت مومیای نوشته شده و آخوندوف نیز در نقل این کلمه به آلمانی مومیای Mumjaj نوشته است و غرض آنکه مومیای را نباید صورتی از مومیائی پنداشت زیرا اگرچه در رسم الخط فارسی در قرن پنجم

از جمله در رسم الخط نسخه «نس» گاه یاء نسبت را که پس از کلمات مختوم به الف می آید حذف می کرده و فی المثل بجای هوای و بائی و فضولهای صفرائی، هوای و بای و فضولهای صفرای می-نوشتند (رك: رسم الخط فارسی در قرن پنجم هجری، نگارش دکتر جلال متین. مجله دانشکده ادبیات، شماره ۲ و ۳ سال سوم پائیز ۱۳۴۶، ص ۱۸۲). با این-همه می بینیم که این کلمه در متن عربی الصیدنه که در قرن هفتم (۶۷۸ هجری) و در متن اغراض الطیبه که در قرن هشتم (۷۸۷) کتابت شده باز مومیائی را بدصورت مومیای نوشته اند و دیگر تردید باقی نمی ماند که مومیای بهمین صورت صحیح و اصیل است. در الصیدنه «مو-میای» چنین تعریف شده است: مومیای.. معناه شمع الماء.. (ب ۱۲۴). اما در ترجمه آن کتاب بجای مومیای «مومیایی» آمده است: سری گوید معنی او موم آبی بود به لغت پارسی و تازی چون از او عبارت کنند شمع مایی گویند و هیچ-کس نداند که مبداء و تولد او چگونه است و او را در فارس معدن است و بر در آن موضع که معدن اوست پیوسته قفل نهاده بوند و هر سال يك بار در او را به فرمان ملك فارس بگشایند به حضور اعیان و مشایخ... ابو معاذ گوید مومیایی نوعی است از «قارو» گسبند او را از

زمین ماه آرند و او چیزی باشد به شبه قیر یا صمغ که در میان کوههای آن موضع از سنگ بیرون می آید (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۱). مومیای گرم است به درجه سوم (اغراض، ۶۲۶). مومیائی به لغت یونانی بمعنی حافظ الاجساد است و به فارسی مومیائی نامند. آب چشمه ای است که در بلاد فارس مانند قیر منجمد می شود و در بعضی جبال گیلانات و لرستان نیز موجود است و عرق الجبال نیز گویند و آنچه در سواحل دریای مغرب یافت می شود به خوبی فارسی و بلاد ایران نیست و بهترین او سیاه براق است که بوی بدی نداشته باشد (تحفه، ۲۵۵)؛ صاحب مخزن در عنوان به جای مومیائی مومیا نوشته و آنرا چنین تعریف کرده است: مومیا... لغت یونانی است بمعنی حافظ الاجساد... و به فارسی مو-میائی نامند (مخزن). مومیائی با میم بر وزن روستائی نامی است یونانی مر-جسمی را که مانند زفت و قار سیاه باشد (برهان). مومیائی هوالمومیه القبوریة (شرح اسماء، م ۲۳۴). لغت مومیا مشتق از کلمه «موم» فارسی است و مومیائی شکل فارسی لغت یونانی مومیا (فولرس - دزی، مایرهوف، م ۲۳۴). مومیائی از انواع قیر طبیعی *Bitumen* است و مشتق از «موم» فارسی است و (فرهنگ بزرگ و بستر). در فرهنگ

(ماده حنوط و تحنیط) و برهان باحواشی  
معین ذیل «مومیائی» و فرهنگ بزرگ  
وبستر.

### میاه (Miāh)

میاه قال الله تبارك و تعالی و جعلنا  
من الماء كل شی حی افلا یؤمنون... و  
کویندگی حاجت به آب ازد و منفعت را  
بوذ.

الابنیه (بهیم ۳۵۴، زل ۲۳۶)  
آبها «جمع ماء چه اصل ماء ماه است»  
(بهمنیار، ۳۵۴). صاحب تحفه در ذیل  
ماء چنین می نویسد: ماء بهترین آبها آب  
باران و بعد از آن آب جاری کثیر المقداری  
است که بر زمین پاك سرخ لون و زمین  
سنگدار گذارد و بعیدالمنبع و تند رفتار  
و سبك وزن و مكشوف و از مغرب و  
جنوب به طرف مشرق و شمال آید و آبهای  
بد مانند آب نی زار و گوگردی و امثال  
او داخل او نشود (تحفه، ۲۳۶). ماء  
به فتح میم و الف ممدوده به فارسی آب  
و به هندی پانی و به انگلیسی واتر نامند.  
ماهیت آن معروف و از جسم رطب سیال  
و رکتی از ارکان عنصری و از عناصر  
اربعه بسیطه و اجزای مولدات ثلثه طبیعیه  
و صنایعیه است (مخزن).

### می پخته (May-poxte)

از درخت... عصارکش نیز زهرها را  
سوز کند. چون با انگبین یا بامبغنه  
بخوری.

معین ذیل: «مومیا» چنین آمده است:  
«مومیا ماده ای قهوه ای سیاه رنگ و نیم  
جامد که در نتیجه اکسیده شدن هیدرو-  
کربورهای نفتی در شکافها و شکستهای  
طبقات زمین که در مجاورت ذخایر نفتی  
زیرزمینی هستند پیدا می شود. مومیائی  
در حقیقت عبارت از يك نوع قیر طبیعی  
است که غالباً مخلوط با خاک و شن می-  
باشد و بنابراین نوعی آسفالت طبیعی  
همیشه در محل هائی که مومیائی پیدا  
می شود به وجود می آید. در ترکیبش  
علاوه بر هیدروکربور، اکسیژن و ازن  
و گاهی گوگرد هم وجود دارد. از حل-  
کردن مومیائی در روغن ماده نرم و  
خمیری شکلی بدست می آید که سابقاً  
بر روی پوست بدن در نقاط ضربه دیده  
می مالیدند، قیر طبیعی، زفت. عرق الجبال  
قیر معدنی. مومیا در غار بعضی کوهها  
از جمله کوههای بهبهان و فارس و لرستان  
و سواحل دریای مغرب از شکافهای سنگها  
بیرون می آید».

در همان فرهنگ ذیل مومیائی  
چنین آمده است: «صفت نسبی منسوب  
به مومیا». بقیه وصف و ذکر شواهد در-  
باره مومیاست و در پایان « مومیای  
مصنوعی » چنین تعریف شده است:  
(شیمی) ترکیبی است از موم و ترپانتین  
وقیر. درباره مومیائی کردن مردگان در  
مصر باستان، رك: قاموس كتاب مقدس



میعه یابسه گویند یعنی میعه خشک... و او پوست نباتی است که به تازی او را لبنی گویند و درست آن است که لبنی نام درختی است و میعه چیزی است که به شبه صمغ از او سیلان کند و سیلان و میعان یکی است در لغت عرب. میعه یابس به لون سرخ است و خاک قام است و در طعم او شیرینی بهم آمیخته است... ابو جریح گوید میعه صمغ درختی است.. و او را با پوست از درخت جدا کنند و بیفشردند و آنچه از او به مجرد فشردن بیرون آید او را میعه ساینه گویند و آنچه بر پوست او برهم کوفته باشند و به فشردن از او جدا نشود به سبب کثافت مر او را میعه یابسه گویند (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۱). میعه ساینه اسم عربی صمغ درختی است بسیار خوشبو و آنچه از درخت تراوش کند اشقر مایل به زردی و به قوام عسل می باشد و بهترین اقسام است و هرچه از افشردن اجزای درخت حاصل می شود مایل به سرخی و غلیظ تر است و آنچه او را به طبخ سازند سیاه و غلیظ و مسمی به میعه یابسه است... میعه یابسه نزد بعضی ثفل اخرای درخت او است که ساینه را از آن افشرده باشند و نزد بعضی آب مطبوخ آن و گرمی و خشکی او زیاده و در همه افعال مانند ساینه (تحفه، ۲۵۲).

و اما اصطرک را چنین تعریف

الابنیه (بهم ۳۱، ذل ۲۶) به فتح اول، بمعنی دوشاب است. و دوشابی را نیز گویند که چندان بجوشانند که به قوام آید. و بعضی گویند شرابی است که آنرا با داروی چند بجوشانند و صاف کنند و معرب آن می بختج باشد و به عربی عقید العنب خوانند (برهان). استاد معین در حاشیه برهان می نویسد: «از می (شراب) + پخته (اسم مفعول از پختن) معرب آن میبختج (به فتح اول و ضم سوم و فتح پنجم)». سپس استاد این شاهد را از شرح اسماء العقار می آورد: «جمهوری هوماء العنب الذی طبخ حتی ذهب نصفه فی الطبخ... وان طبخ حتی یبقی ربه سمی میبختج» = *Ma- ut cuit* (این معادل فرانسوی را استاد معین از مایرهوف نقل کرده است).

میعه (*Mai?a*)

*Styrax officinale* (لا)

*Storax* (فر)

میعه... سه جنسست میعه ترو میعه خشک و اصطرک همه گرمی کند.

الابنیه (بهم ۳۶۰، ذل ۲۵۲)

عصاره درختی است که منبت او در روم است و میعه دونوع است نوعی از او میعه ساینه است و این نوع را عسل لبنی گویند... و بعضی از او سپید بود و بعضی سرخ باشد و نوع دیگر را

(۲۲۸). چنانکه می بینیم اولاً میعه سائله و میعه جامده که به ترتیب همان میعه تر و میعه خشک مذکور در الابنیه است (میعه جامده را دیگر مؤلفان میعه یا بسه نوشته اند، رك: دهخدا). ثانیاً تقریباً تمام نویسندگان کتب لغت و مفردات طبی از جمله صاحب شرح اسماء میعه را فقط بدو قسمت منقسم کرده اند و میعه جامده (یا یابسه یا خشک) را همان اصطرک می دانند برخلاف صاحب الابنیه که اصطرک را غیر از میعه تر و میعه خشک می داند و در واقع قائل به قسم ثالثی از میعه است.

### میویزج (Mivizaj)

*Delphinium staphisagria* (لا)

*Staphisaigre* (فر)

میویزج گرمست و خشک اندر درجه سیم سوزنده است گر را بکند و شپش بکشد.

الابنیه (بهم ۳۲۷، زل ۲۵۸) معرب مویزک یا مویزه است چنانکه در الصیدنه میویزج و در ترجمه صیدنه بجای میویزج مویزه و در هدایة المتعلمین میویزه آمده است. اما هروی در هیچ جا مویزه یا مویزک نیاورده است. تعریف میویزج در ترجمه صیدنه چنین است: مویزه نبات کوهی است و او را دانه باشد به لون سیاه و پوست او درهم آمده بود و چپنها در وی افتاده بود و به نخورد سیاه

کرده اند. صمغی است سرخ به سیاهی مایل (برهان، دهخدا). میعه یا بسه است (آندراج - فهرست مخزن - ابن بیطار، دهخدا). میعه یا صمغ زیتون (ذخیره - انطاکی - قانون - دهخدا). فقط صمغ زیتون است (مفاتیح - ترجمه صیدنه، دهخدا). اصطرک را صاحب اختیارات بدیعی سطرکا و ابوریحان اصطرکا نوشته اند (دهخدا). صاحب شرح اسماء میعه و اصطرک را چنین تعریف می کند: میعه منها سائله و جامده و المیعه السائله هی التي يقال لها اللبني و يقال لها عسل اللبني و يقال لها لبني الرهبان، و المیعه الجامدة هی التي يقال لها اصطرک (شرح اسماء، م ۲۲۸). مؤلفان اسلامی میان اصطرک یا میعه جامده و میعه سائله امتیاز قائل شده اند. میعه جامده همان اصطرک است و میعه سائله همان است که به لاتینی *Liquidambar orientalis* و به فرانسه *Hamamelidacées* خوانده می شود و عصاره آن در معالجه برونشیت و جرب بکاره می رود، برخلاف میعه جامده که مدتهاست که دیگر در مغرب زمین در داروسازی از آن بهره نمی گیرند. لغت سامی الاصل اصطرک مأخوذ از کلمه یونانی *Styrax* است که در سریانی مبدل به اسطورکا *asturakā* و در عربی مبدل به اصطرک *astarak* یا اصطرک به کسر الف و ضم طا شده است (مایرهوف، م

ماهی بکار می‌رود (لسوی، م ۱۲۱).  
 مویزك (مویز + ك پسوند شباهت =  
 مویزج، معرب) گیاهی است دوساله از  
 تیره آلاله که منشأ رویش آنرا نواحی  
 بحر الروم می‌دانند. امروز غالباً به‌عنوان  
 گیاه زینتی پرورش می‌یابد. گل‌هایش  
 به‌رنگ بنفش یا سفید و میوه‌اش شامل  
 دانه‌های تیره‌رنگ است و از دانه آن که  
 دارای مواد آلكالوئید است در طب عوام  
 و در دامپزشکی برای از بین بردن حشرات  
 طفیلی استفاده می‌شود، حب الراس، زیب  
 الجبل، کشمش کولی، میویزج (فرهنگ  
 معین).

فاخن پریان (رك: اظفار الطیب)

نارجیل (Nārijil)

*Cocos nucifera* (لا)

*Noix de coco* (فر)

نارجیل کوز هندی باشد و نرمست  
 غذا دهد بسیار.

الابنیه (بهم ۳۳۰، زل ۲۶۰)

جوز هندوی را نارجیل گویند و عامه  
 اهل عراق او را بهمه گویند... و در  
 عمان و نواحی او درخت نارجیل  
 باشد... لون او سفید بود و طعم او  
 خوش بود و آبی که از او بیرون  
 آید چون شیر باشد نیکوتر بود.  
 درخت او شبیه خرماست جز آنکه او را  
 خار نباشد و برگه او به اندازه چهار  
 بدست بیالد تا شش بدست. او را لیفی

مانند... و شپش و رشک را بکشد  
 (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۱). گرم و خشک  
 است به درجه سوم (اغراض، ۶۲۶).  
 گویند هر که ترب بسیار خورد مر او را  
 ناچار شپش خیزد... بگیرد زرنیخ سرخ  
 دو درم سنگ میویزه چهار درم سنگ...  
 (هدایه، ۲۱۸). در تحفه و مخزن در  
 ذیل زیب الجبل از مویزك بحث شده  
 است: زیب الجبل به فارسی مویزك نامند  
 و مویزج معرب از اوست و گیاه او مثل  
 تارك و از آن ضعیف تر و شاخهای او راست  
 و سیاه و گلش مایل به سفیدی و ثمرش در  
 غلاف مثل غلاف نخود و در او سه دانه  
 پهن غیر مستدیر و با خشونت و سیاه  
 مایل بسرخسی و مغز او سفید و طعمش  
 تند (تحفه، ۱۳۲). حب الراس... هو  
 زیب الجبل و بالفارسیه میویزج (شرح  
 اسماء، م ۱۵۵). میویزج *Mayubazaj*  
 و میویزج *Mayufizaj* و میویزج  
*Miwizaj* همه معرب لغت فارسی مو-  
 یزك است بمعنی مویز کوچک - *Petit*  
*raisin sec* و دو کرو *Ducros* می-  
 نویسد که هنوز این دارو در بازارهای  
 قاهره به‌عنوان ضد جرب و عوارض  
 پوستی فروخته می‌شود (مایرهوف، م  
 ۱۵۵). زیب الجبل که در اقراباذین  
 کندی از آن یاد شده است میویزج و  
 آن معرب مویزك است که امروز در آسیا  
 و اروپا بعمل می‌آید و گاه به‌عنوان زهر

*Guttifère* (فر)

*Iron wood tree* (انگلیسی)

نارمشك گرمست و خشك اندر درجهٔ سیم. تحلیل کند معده و جگر سرد را گرم گرداند.

الابنيه (بهم ۳۳۳، زل ۲۶۲) به لغت هندی نارمشك را ناکیسر گویند... و در کتب طب ناغیست آورده است و ناغیست نوعی است از گل هندی خوشبوی و لون او سرخ است و برگ... او به گلنار مشابهت دارد و به هیات و تخم... به گل سرخ مانند... ارجانی گوید نارمشك پوستها باشد با قمعها شکوفه به هم آمیخته و به بسباسه مانند... لون او به سرخی و زردی چون بسباسه ماند و خوشبوی باشد و در طعم او اندك عفوصت بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۲). در هدایة المتعلمین و اقرابادین سمرقندی نیز از «نارمشك» نام برده اند (رك: فهرست همان کتابها). نارمشك گرم و خشك است (اغراض، ۶۲۷). اسم فارسی شکوفه نباتی است سرخ مایل به زردی و از نخود بزرگ تر و در شکل شبیه به انار کوچکی که کلس تریخته باشد و در خراسان کثیر الوجود است و درخت او بقدر درخت انار (تحفه، ۲۵۳). لغت فارسی است به معنی مسك الرمان و آنرا نارغیت نیز نامند... و گویند به هندی ناکیسر خوانند. در ماهیت آن اختلاف

باشد و میوهٔ او در آن لیف بود و آن لیف را کیسار خوانند و میوهٔ او به هیچ وقت منقطع نشود و هر ماه يك طلع یا دو طلع بیرون آید... طعم او در غایت لذت باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۲). او را جوز هندی نامند درختش مافند درخت خرما و بعد از هفت سال بار می‌دهد و تا صد سال عمر می‌کند و در او آبی می‌باشد مانند شیر و لذیذ (تحفه، ۲۵۲). هو جوزالهند وقد اندرج ذکره فی حرف الجیم و هو النارج (شرح اسماء، م ۲۵۷)... و جوزالهند هو النارجیل کما سنذکر فی باب نون (همان کتاب، م ۸۲). نارجیل معرب لغت فارسی نارگیل و آن مأخوذ از ناریکلی سانسکریت است بمعنی پر آب و شیرهدار. نارنج و رانج معرب و مصحف نارگیل است (مایرهوف، م ۲۵۷). درختی است از تیرهٔ نخلها که ارتفاعش تا چهل متر نیز می‌رسد و دارای ساقهٔ منتهی به برگهای بزرگ به طول ۴ تا ۵ متر است. این درخت در تمام ایام سال دارای میوه است (فرهنگ معین).

ناردان (دانه انار) (رك: رمان)

ناردین (رك: سنبل)

ناردین نبطی (رك: اسارون)

نارمشك (*Nār-muṣh*)

*Mesua fera* (لا)

*Carum copticum* (لا)

*Ammi* (فر)

نانخواه گرمست و خشک اندر درجه  
سیم ادرار البول ارف.

الابنيه (بهم ۳۳۰، زل ۲۶۰).

نانخواه را به لغت رومی ایلی گویند...

و دیسکوریدس گوید امیای گویند.

بشر گوید او را به پارسی نغز خالان گویند

و نانخواه گویند (ترجمه صیدنه، ب

۱۲۲). ناگفته نماند که تعریفی که در

الصیدنه از نانخواه شده نیز مختصر

است جز آنکه نغز خالان مذکور در ترجمه

صیدنه در متن تازی آن نغز خوالان نوشته

شده است: بالفارسیه نغز خوالان و نان-

خواه، (الصیدنه، ب ۱۲۶). گرم و خشک

اهت (اغراض، ۵۹۵). اسم فارسی

است و زینیان نیز آمده و به عربی کمون

ملوکی گویند و نزد بعضی او تخم

صعتر جبلی است شبیه به انیسون و از آن

کوچکتر و اشقر مایل به زردی و تند

بوی و با حراقه و تند (تحفه، ۲۵۲).

هی الکمون الحبشی و کمون الملك (شرح

اسماء، م ۲۵۹). شرحی را که مایرهوف

در این باره می نویسد در ضمن نقل

حاشیه استاد معین بر «نانخواه» مذکور

در برهان قاطع خواهم آورد و اما

تعریف برهان: «نانخواه و آن را نانخه

نیز گویند به حذف واو معدوله و الف و

در عربی طالب الخیر خوانند و آن تخمی

است بعضی اقماع رمان هندی دانسته

و بعضی گفته اند شکوفه نباتی است که

در خراسان کثیرالوجود است... بعضی

آنرا ونار قیصر را یک چیز دانسته اند و

اصلی ندارد... و بهترین آن تازه

خوشبوی آن است که رنگ آن مابین

سفیدی و زردی و با عفوصت طعم باشد

(مخزن). و هو الناعبشک و یسمى ایضاً

المظ و یسمى ایضاً مشک و الرمان وهو

حشیشه هندیة (شرح اسماء، م ۲۵۰).

مایرهوف می نویسد که مظ به فتح یا کسر

اول و تشدید دوم اناردشتی (رمان بری)

است و این مشابهت لفظی تا کنون مایه

اشتباهات بسیاری شده است. روی سخن

این محقق به نویسندگانی مانند صاحب

تحفه نیز تواند بود که چنانکه دیدیم

نارمشک را داروئی غیر هندی پنداشته و

نوشته است که در خراسان کثیرالوجود

است. نیز این دانشمند می نویسد که

نارمشک لغتی است فارسی بمعنی مشک

انار و آن همچنانکه موسی بن میمون

می گوید داروئی است هندی. گیاه

نیست، درختی است تناور و زیبا با گل-

های درشت و سفید. یکی از نامهای

نارمشک در سانسکریت ناجکسره -Nāj

kesara است و شاید ناعبشک مصحف

آن است (مایرهوف، م ۲۵۰).

نارنر (رك: جنار)

نانخواه (Nān-xāh)



است که به لغت تازی او را سدر گویند و به لغت پارسی او را کنار گویند و ذکر او در حرف سین کرده ایم (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۳) و اما تعریف سدر در همان کتاب چنین است: سدر نبتی است از نباتهای فصل بهار سدر درخت کنار را گویند. در لغت هندوی او را بیر گویند و درخت سدر دو نوع است نوعی از او دشتی است... و دیگر از او آن است که منبت او به آب نزدیک نباشد و برگ این نوع را در دست شوی بکار برند و چون اشنان و غیر آن و درخت او به درخت عناب ماند (ترجمه صیدنه، ب ۶۷). گرم است به درجه اول (اغراض، ۵۹۵). بار درخت سدر است و مذکور شد و به فارسی کنسار نامند (تحفه، ۲۵۴). سدر... به فارسی کنار و به هندی بیر نامند و ثمر آن را به عربی نبق گویند. بری و بستانی می باشد. بری آن پر خار... و ثمر آن کوچکتر و خوشبو و چاشنی دار بشکل سنجد و بعد از رسیدن سرخ و زرد رنگ می گردد و بستانی آن کم خار و ثمر آن بزرگتر و لذیذتر و خوشبو تر... و از سدر مراد برگ سائیده آن است (مخزن). سدر شجره شائکه و ثمرتها هی النبق الذی یا کله الناس (شرح اسماء، م ۲۶۹). سدر نام درختی است که میوه خوردنی آن نبق خوانده می شود و این میوه در گورهای قدیم مصر یافته

است خوشبوی که بر روی خمیر نان پاشند و برگزیدگی عقرب طلا کنند نافع باشد». استاد معین در حاشیه باستناد مایر هوف می نویسد: از نان + خواه.. لغة بمعنی آنچه نان می خواهد ( لازم دارد، ادویه نان). (عقار ۲۵۹ ف) مقایسه کنید با طالب الخبز = معرب. نانخه = نانخاه = نانوخه = نانخواه.. می توان مآخذ این نام را تا آشوری Ninu (سریانی Ninya) و نانخو بالا برد. در اقربادین کندی نانخواه به صورت نانخوة آمده است و لوی در شرح خود می نویسد که این دارو در بابل قدیم بکار می رفته است و امروز نانخواه را بیشتر از هند و ایران بدیگر جاها می برند (لوی، م ۳۰۳).

### نبق (Nabq)

*Zizyphus spina christi* (لا)

*L'epine du christ* (فر)

نبق هرج ترست سرد و ترست و بلغم انگیزد و آن کی خشکت اسهال را ببندد.

الابیه (بهم ۳۳۵، ذل ۲۶۵)  
نبق چیزی است به شبه آرد که از میانه خطمی جدع درخت خرما بیرون آید و جدع بن درخت خرما را گویند عرب و طعم او شیرین بود و او چون به سفز بهم آمیخته شود با قوت شود... و مراد از نبق در این موضع میوه درخت بیر

شده است. در فلسطین نبق را دوم خوانند (مایرهوف، م ۲۶۹)، میوه درخت کنار را گویند که برگهایش را خشک کرده پس از کوییدن به نام سدر جهت شستشوی بدن به کار می برند (فرهنگ معین).

## نحاس (Nohās)

Aes (لا)

Cuivre (فر)

نحاس و نحاس سوخته از روی و از توبال نحاس هرج نیک بود و سیاهیش بر نك طاوسی زند نیک تر بود.

الابیه (بهم ۳۳۵، زل ۲۶۳) به لغت سریانی او را نحاسا گویند... مس گداخته را به لغت تازی قطر گویند... و روی سختج معرب است از روی سوخته. توبال مس را که او را زهره النحاس گویند به تازی از مس سوخته لطیف تر است (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۳). نحاس مس است (اغراض، ۶۲۷). نحاس جوهری معدنی است از جمله فلزات معروف و مشهور... و آن دونوع است اول صافی روشن و به غایت سرخ باشد... و نوع دیگر را سرخ سیاه فام است... و نحاس محرق و زنجار در صناعت اکسیر مستعمل است و اگر قلعی بر مس گداخته افکنند همرنگ نقره شود و آن سفید روی است که از آن اوانیها سازند و مس سوخته

در صناعت میناگری و کاشیگری رکنی بزرگ است... و صفاتی که به دقت گداز برخیزد آن را «توبال» گویند، از جمله ادویه است و او لطیف است (عرایس، ۲۱۹-۲۳۰). صاحب تحفه در ذیل نحاس می نویسد: به فارسی مس نامند (ص ۲۵۴) و در ذیل توبال چنین می آورد: توبال معرب از تفال فارسی است و آن چیزی است که از مس و آهن تفته در حین کوفتن او ریزد و از مطلق او مراد توبال مس است و بهترین او مایل به سیاهی و سرخی و براق و رقیق است که قبرسی نامند (تحفه ۶۶). رو- سختج هوالنحاس المحرق الذی تسمیه عامه المغرب حدید الحرقوص (شرح اسماء، م ۲۵۸). رو سختج Rawsaxtaj بنا به قول فوللرس معرب لغت فارسی روسوخته یا روی سوخته بمعنی مس سوخته یا نحاس محرق است - Cuivre calciné ou brulé و این اصطلاح ترجمه لغت یونانی Khalkos است. Kekauménos است. حرقوص یا حلقوص اصطلاحی است که مردم مغرب به جای نحاس محرق بکار می برند و این لغت نیز مأخوذ از خلکوس یونانی سابق الذکر است. مسلمین نیز مانند یونانیان ترکیبات مس سوخته را برای درمان کردن بیماریهای چشم بسیار نافع می دانستند (مایرهوف، م ۳۵۷).

در ساق و برگ و تخم و بیخ شیه به پیاز و کوچکتز از آن و بیخ قدحی را چون به شکل صلیبی شق کنند و غرس نمایند مضاعف می گردد (مخزن). هو العرار و هو العبر (شرح اسماء، م ۲۵۴). نرجس معرب لغت نرگی یا نرگس فارسی است که به انواع نرگس اطلاق می شود. بعضی مؤلفان عبر را نرگس سفید و عرار را نرگس بری یا نرگس وحشی دانسته اند (ما برهوف، م ۱۲۵). نرگس پهلوی نرکیس از یونانی نرکیسس *Narkissos* معرب آن نرجس. لاتینی نرسی سومس *Narcissus* فرانسه نرسیس *Narcisse* (برهان، حاشیه معین). نرگس گلی است از تیره نرگسها که در وسط گلش حلقه ای زرد دیده می شود و آنرا نرگس شهلا گویند و در بعضی جنسها خود گل نیز زرد است یا گل سفید است ولی در وسط آن گل برگهای کوچک سفید است و آنرا نرگس مسکین گویند (گل گلاب، دهخدا).

نرگس (رك: نرجس)

نسرین (*Nasrin*)

(لا) *Rosa moschata, Rosa canina*

(فر) *Rosier musqué et Eglantier*

نسرین کرم و خشکست اندر درجلا دوم

بیران و مرطوبان را شاید.

الابنیه (بهم ۳۳۳، ذل ۲۶۲)

نخود (رك: حمص)

نرجس (*Narjes*)

(لا) *Narcissus poeticus*

(فر) *Narcisse*

نرجس گرمست اندر درجه دوم خشک

اندر درجه اول و لطیفست... و چون

نرکس را بوی کند زکامی که از سردی

بوذ ببرد.

الابنیه (بهم ۳۳۲، ذل ۲۶۱)

نرجس... نرگس ناشکفته که غنچه او

شیه گنبد بود عرب او را فهد گویند...

و عرب نرجس را عبر گویند... مختلف.

الانواع است از دشتی و بستانی. حمزه

گوید به شیراز نوعی است از ریاحین

که او را سوسن است و اندرون شکوفه

او به چشم نرگس مشابهت دارد (ترجمه

صیدنه، ب ۱۲۳). معرب از نرگس

فارسی است قدحی را بتری و مضاعف

را بستانی نامند چون پیاز او را بشکل

صلیب شق کرده غرس می نمایند و قدحی

مضاعف گردد (تحفه، ۲۵۵). گلی است

بسیار خوشبو و دونوع می باشد یکی را

قدحی و دویم را مضاعف نامند. قدحی

در میان آن بشکل قدحی و پیاله کوچکی

زرد رنگ و اطراف آن شش عدد برگهای

سفید مایل به تدویر و این را نرگس نر

نیز نامند و مضاعف را ماده و به شیرازی

هفت زرده برگهای آن زیاده و به الوان

دیگر نیز می باشد مانند بنفش و نبات آن

نسرین نسترن گل را گویند گرم و خشک است در سه درجه ( ترجمه صیدنه، ب ۱۲۴). گرم و خشک است بدرجه سوم (اغراض، ۶۲۷). گل سفیدی است کوچک و مضاعف و درخت او به قدر گل سرخ و بسیار خوشبو و او را گل مشکى و در بعضی بلاد کسل غبری نامند در دشت و کوه می باشد و در بلاد حاره تا اول اسد دوام می کند و عرق او بوئی ندارد چه از جهت لطافت آتش رفع او می کند (تحفه، ۲۵۶). هو الورد البری و هو الورد الصینی ( شرح اسماء، م ۲۵۳). مایرهوف باستناد قول فوللرس می نویسد که نسرین لغت فارسی است که هم بمعنی گل مشکین ( به فرانسه *Rosier musque* و به لاتینی *Rosa muschata* می باشد و هم بمعنی گل نسترن، به فرانسه *L'eglantier* و به لاتینی *Rosa canina* ( مایرهوف، م ۲۵۳). در پاره نسترن که با نسرین از یک تیره است رک: زرگری، ج ۱، ص ۵۹۸ و لغت نامه دهخدا ذیل ماده نسترن.

نظرون (*Natrun*)*Nitrum*

(لا)

*Natron impure**Soude minérale* (فر)

نظرون گرمست و خشک اندر درجه دوم تقطیع کند.

الابنیه (بهم ۳۳۴، زل ۲۶۳) بشر گوید نظرون بوره سرخ است... و این ماسویه گوید نظرون برگی است زرد و ابوزید بلخی در کتاب کیمیای خود آورده است که نظرون بوره ارمنی است گفته اند که او دونوع است یکی نوع سپید است و به وزن سبک و به خانه زنبور ماند و نوع دیگر از او پاره ها باشد تنک و زکریا در کتاب خود آورده است که در خمیر نان بکار برند هرچه به لون سرخ بود آن را نظرون گویند (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۴). صاحب شرح اسماء ذیل ماده بورق چنین گوید: هونوع من النظرون (شرح اسماء، م ۵۱). بورق احمر است و گذشت (تحفه، ۴۵۶). در مخزن نیز از نظرون در ذیل لغت بورق بحث شده است. من نیز در ذیل همان ماده در باب نظرون سخن گفته.

ام. رک: بورق.

نعنا (رک: فوینج)

نعنع (رک: فوینج)

نفظ (*Naft*)*Naphtha* (لا)*Pétrole* (فر)

نفظ گرمست و خشک... و سبید [نفظ

سبید] لقوه و فسالج و وجع المفاصل

را نیک بوذ کی از بلغم باشد چون طلا

کنند.

الابنیه (بهم ۳۳۵، زل ۲۶۴)

اروپائی) است؟ ارمنی *Naft* ( قیر، نفت) یونانی *Náphtha* در اوراق مانوی (پهلوی) *nft* (قیر، نفت). از سوی دیگر مؤلف معجمات عربیه سامیه نویسد: نفت اصل آن اکدی است. به صورت فعلی نباطو بروزن هیا هو بمعنی درخشید، طلوع کرد، آغاز کرد و از آن است کلمه نبطو (به کسر اول و ضم سوم) بمعنی نفت و شکی نیست که سبب اطلاق این اسم بر آن آنست که یکی از خواص نفت نبوط آن است یعنی خروج از جوف زمین و چون آنرا بسوزانند درخشندگی گیرد. پس آن را بمعنی «نابط، خارج لامع، مشرق» گرفتند. بنا بر این سریانی لغت اصنی این کلمه نیست بلکه اکدی اصل آن است و از این بتمام زبانهای دیگر رفته. و غرابتی هم ندارد زیرا عراق - یا بلاد اکد، بابل، آشور - از قدیمترین ازمه منبع نفت بود. چنانکه اکنون هم است و نفت فقط در عصر ما کشف نشده بلکه وجود آن همواره در عراق شناخته شده بوده است. زیرا به صورت دریاچه دائی بر سطح زمین نیغان دارد و در شب می درخشد و نور آن از دور پیداست، و فعل «نفت» در عربی به معنی پراکنده شد و خارج شد آمده و مبدل آن نبط است بمعنی بیرون آمدن آب و خارج شد:

در فارسی بروزن هفت و در عربی بروزن هفت و سفت معروف است. در عربی به طاء حطی و در فارسی به تاء دو نقطه و هم به طاء نوشته می شود (بهنیار، ۳۳۵). تعریف نفت در ترجمه صیدنه چنین است: فصحای عرب... نفت جز به کسر با و فا نگویند و به سریانی او را نفتا گویند. و نفت هرچه از قیر... تیرگی از وی جدا کنند تا صاف شود او را نفت گویند و نفت دو نوع است یکنوع از او سفید است و نوع دیگر سیاه (ترجمه صیدنه ب ۱۲۴). سفید و سیاه گرم و خشک است (اغراض، ۶۲۷ و ۶۲۸). دهنیتی است که از بعضی زمین می جوشد و سفید و سیاه می باشد سفید او لطیف تر و سیاه او به تقطیر سفید می شود (تحفه، ۲۵۷). نفت به کسر نون و سکون فا و راء مهمله رطوبتی است دهنی... (مخزن). صاحب برهان درذیل نفت می نویسد: «نفت بروزن هفت روغنی باشد که در ولایت شیروان پیدا می شود و آن سیاه و سفید سرد می باشد. سیاه را سوزند و سفید را در دواها بکار برند». استاد معین در حاشیه به تفصیل درباره اشتقاق کلمه نفت بحث می کند که خلاصه اش چنین است: در اوستا *Napta* (تر، نمناک) هندی باستان *nábhate, nabh* (شکافتن، ترکیدن)... آیا این کلمه هند و ژرمانی ( هند و



به آب و به نفت آتش اندر زدند

همه هندیان دست بر سر زدند

(فردوسی طوسی، شاهنامه...)

از هلیله قبض شد اطلاق رفت

آب آتش را ملد شد همچونفت

(مولوی بلخی رومی، مثنوی چاپ

نیکلسن، دفتر اول، ص ۵) (پایان حاشیه

شادروان دکتر معین).

نمام (Nammām)

*Thymus glaber, Thymus serpy-*

*llum* (لا)

*Serpolet et divers* (فر)

نمام گرمست و خشک... فواق و مغص

را نیک باشد چون شراب ریحانی

استعمال کنند.

الابنیه (بهم ۳۳۲، زل ۲۶۲)

عرب سیسنبه را نمام گویند و پارسیان

در بعضی مواضع سیسنبه گویند... و

سیسنبه دشتی را سیسنبه گویند...

یکی از خواص نبات او آن است که بر

روی زمین پست برآید... و هرچه بستانی

هست از نبات او بر ساق بایستد (ترجمه

صیدنه، ب ۱۲۴). سیسنبه است (اغراض،

ب ۵۹۵). سوسنبه است و نمام الملك و

نمام نیز نامند (تحفه، ۲۵۷). هو السیسنبه

(شرح اسماء، م ۲۵۵). لغت نمام به

سیاری از گیاهان تیره نعناعیان *Labiées*

اطلاق می شود بخصوص به صعتر یا

سیسنبه *La serpolet*. نمام به نعیای

آبی *Menthe aquatique* و نعیای

فلقلی *Menthe poivrée* نیز گفته می-

شود (مایرهوف، م ۲۵۵).

نمک (رك: ملح)

نمک اندرانی (رك: ملح)

نوره (Nure)

*Calx viva* (لا)

*Chaux vive* (فر)

نوره گرمست و خشک در درجه چهارم.

گوشت زیاده را بخورد.

الابنیه (بهم ۳۳۴، زل ۲۶۳)

آهک است که به عربی کلس بروزن حیر

و حیر مانند قیر نیز گویند (بهمنیار،

۳۳۶). تعریف نوره در ترجمه صیدنه

چنین است: نوره آهک را به لغت عرب

از آهک گویند که اندام را روشن و سپید

و پاکیزه کند... گرم و خشک است در

چهار درجه (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۴).

کلس حجری است (تحفه، ۲۵۸). هو-

الذی تسمیه العامه الجیر و هو الکلس

(شرح اسماء، م ۲۶۵). لغت نوره

مأخوذ از نار است (آتش) به معنی شئی

سوزاننده و نوره اطلاق می شود به آهک

زنده *La chaux vive* امروز در مصر

و سوریه و مراکش و دیگر جاها به آهک

زنده و مرده «جیر» گویند و لغت نوره

پس از گذشت قرنها به مخلوطی از

آهک و زرنیخ گفته می شود که مسلمانان

برای سردن موی بکار میبردند (مایرهوف،

م (۲۶۰).

نوشادر (Nošādor)

Sāl ammoniacum (لا)

Sel ammoniac (فر)

نوشادر گرمست و خشك اندر درجهٔ سیم لطیفست نهات را چون فروذآمده باشد باز جای برذ چون بمنفخه اندر دهند.

الابنیه (بهم ۳۳۴، زل ۲۶۳)

به لغت رومی نوشادر را امونیکون گویند و یکی از مواضع نوشادر و معادن او کوه‌های اسروشنه است (پس از این به تفصیل از طرز تهیه و استخراج نشادر از کوه‌های اسروشنه و مکران سخن رفته است). (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۵).

نوشادر گرم و خشك است (اغراض، ۶۲۷). نوشادر در اقرابادین کندی کراراً ذکر شده است و در بابل قدیم نیز در پزشکی بکار می‌رفته است (لوی، م ۱۱). لغت فارسی است و او معدنی و مائی و مصنوعی می‌باشد و معدنی او در بلاد حاره مثل حبشه و قطعات او مانند شوره یافت می‌شود و مائی او از آبی است که چون بدست حرکت بسیار دهند کف می‌کند و از جوشانیدن آن آب قطعات سفید بر روی آن بسته می‌شود و انطاکی گوید در نواحی اصفهان آب مذکور موجود است و گویند در جبال خراسان نیز می‌باشد و معدنی و مائی

عزیز الوجودند و مصنوعی او از دودهای کثیف حمام بهم می‌رسد (تحفه، ۲۵۸). نوشادر به دو وجه نوشته می‌شود: با واو و بی واو و به ضمیمه نون در هر دو وجه. و عراقیان آن را امروز «شادر» بر وزن عساکر گویند (برهان معین). لغت فارسی است و بهندی نوسادر... نامند و نزد اهل صنعت موسوم به عقاب و کبریته الدخان و ملح النار و سلسالیوس نیز است (مخزن). ملحی است جامد و متبلور و بی‌رنگ و بوی که از ترکیب جوهر نمک (اسید کلریدریک) و آمونیاک بدست می‌آید و نام علمیش کلرور آمونیوم است (فرهنگ معین).

نیل (Nil)

Indigofera tinctoria (لا)

Indigo (فر)

نیل گویند و لبله نیز واو گرمست و خشك اندر درجهٔ دوم. عصارتش مر استسقا را نیک بوذ چون با خیار-جنبر بخورند... و برک وی را کتم خوانند.

الابنیه (بهم ۳۳۴، زل ۲۶۳)

نبات دشتی است و به لون سرخ بود نبات او و چون عصارهٔ او خشك کنند نیل شود و نبات او را سدوس گویند که از او رنگ گرفته شود... از حد مغولان و لاشکرد تا حد هرمز نبات او به کاربرد و از وی نیل سازند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۶).

معروف است گرم و خشک است (اغراض، ۶۲۷). نزد بعضی عبارت از وسمه است و ظاهر آنست که غیر او باشد... و ممکن است که از يك جنس باشند و مستعمل هندی او است و او بری و بستانی می-باشد. نبات بستانی شبیه به کتان و ساقش سه شعبه باریک و برگش شبیه به برگ کبر و تخمش ریزه مایل بسرخ میمانند تخم خرنوب و از آن ریزه تر و بری او مانند بستانی و با خشونت زیاد و سیاه تر از آن و بی تخم است (تحفه، ۲۵۹). لغت هندی است و آن را به عربی نیلج نیز نامند، اقراص و حبوبی است آسمانجونی تیره رنگ مصنوع از عصاره نباتی و اکثر از هند... به اطراف می برند و آنرا از درخت نیل که آنرا عظم نامند بعمل می آورند و نبات آن در کتب مذکور شد... بعضی وسمه و نیل را يك چیز دانسته اند و بعضی غیر یکدیگر و آن بری و بستانی می باشد (مخزن). و اما کتب که در الابنیه و در تحفه و مخزن آمده است در مخزن چنین تعریف شده است: کتب به فتح کاف و تا... لغت عربی است بفارسی وسمه.. برگ نباتی است. بری و بستانی می باشد. بعضی گفته اند غیر برگ نیل است... و تحقیق آن است که برگ نیل است (مخزن). نیلج هو الذی تسمیه العامة و قد اندرج ذکره فیما تقدم و یسمى ایضا الطین الا-خضر و العین الخضرا (شرح اسماء، م

۲۴۹). و در همان کتاب در ذیل وسمه چنین آمده است: وسمه هی الخطر و هی ورق النیلج و هو العظم و هو الذی تسمیه العامة النیل الذی یصبغ به الاسود (شرح اسماء، م ۱۲۶). مایر هوف در ذیل نیلج می نویسد که نیلج بروزن بی-رنگ یا بروزن حیرت لغتی است تازی مأخوذ از نیل فارسی که آن نیز از واژه سانسکریت نیله بروزن میله گرفته شده است و چنانکه در ذیل «وسمه» گفته ام دانشمندان اسلام پیوسته وسمه (به فرانسه *Le pastel* و به لاتینی *Isatis tinctoria* را با نیل (که نام لاتینی و فرانسویش در صدر این گفتار نوشته شده است) اشتباه کرده اند و لغت عین خضر اجز در شرح اسماء در ماخذ دیگر ضبط نشده است و بی شك از لغات عامیانه است. همان محقق در ذیل وسمه می-نویسد که در عربی لغت وسمه هم به نیل اطلاق شده است و هم به وسمه. وسمه گیاهی است که در منطقه دریای روم می-روید و حال آنکه نیل از گیاهان بومی هند است که از آنجا به ایران و از ایران به مصر و دیگر جاها رفته است. پیوسته نویسندگان اسلامی این دو لغت را با هم خلط کرده اند و کلمات وسمه عظم به-کسر اول و ثالث و خطر بروزن فطر و نیله و مانند اینها را به عنوان لغات مترادف بکار برده اند (مایر هوف، م ۱۲۶ و م ۲۴۹).

باشد و بوی او کریه و گنده بود و يك نوع از او به لون زرد باشد و چنین گفته اند که این نوع از نوع دیگر به باشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۵). در هدایه المتعلمین در موارد عدیده «نیلوفر» و به ندرت در نسخه بدلها «نیلوفر» آمده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). نیلوفر معروف است (اغراض، ۶۲۷). اسم فارسی است و کرنب الماء عبارت از او است. بیخش مانند زردك و ساقش نرم و طولش بقدر عمق آبها و برگش قریب بسطح آب و ثمرش بقدر سببی شبیه به قبه خشخاش و در او تخمها عریض و سیاه و بالزوجه و گلش بیرون آب و اکثر او کبود و بعضی سرخ و او دندی است و بعضی مایل به زردی و تیرگی و بعضی گویند که بری او نیز می باشد (تحفه، ۲۵۸). هو قیر النحل والعروس... ویسمی بالیونانی لوطوس (شرح اسماء، م ۲۵۲) نیلوفر به کسر یا فتح نون معرب لغت فارسی نیلوفر و آن مأخوذ از واژه سانسکریت *Nilotpala* است. کلمه نیلوفر در فرانسه به صورت *Nemuphar* در آمده است و هم به نیلوفر سفید (به فرانسه *N. Blanc* و به لاتینی *Nymphaea lotus* یا *N. Alba*) اطلاق می شود و هم به نیلوفر آبی (به فرانسه *N. Bleu* و به لاتینی *N. carulea*) و این دومی بخصوص همان است که

۱- ماده ایست آبی رنگ که از برگ انواع مختلفه درختچه نیل بدست می آید ۲- درختچه ای است از تیره پروانهواران دارای برگهای مرکب شانه ای و پوشیده از كرك، گلهايش قرمز یا صورتی رنگ اند. میوه اش غلاف مانند است (شبه میوه لویا). در حدود ۲۵۰ نوع از این گیاه شناخته شده که همگی متعلق بنواحی گرم کره زمین اند و بیشتر بمنظور استفاده ماده آبی رنگ از برگ آنها کشت می شوند (فرهنگ معین).

### نیلوفر (*Nilufar*)

*Nymphaea lotus, N. alba* (لا)

*Nemuphar* (فر)

نیلوفر سرد و ترست اندر درجه دوم. خواب ارذ و درد سر بنشانند.

الابنید (بهم ۳۳۱، زل ۲۶۱) به لغت سریانی او را نیلوفر گویند و به پارسی نیلوفر گویند و بعضی نیلوفر گویند و چنین گویند که نبات نیلوفر و خیری و نباتی که او را ورد الشمس و ورد المجوس گویند و خبازی را خاصیت آن است که به هر جهتی که آفتاب میل کند این جمله روی بر سمت او آرند و نیلوفر بشبه شمع نماید و به هیأت خیری سرخ و در زمین هند از انواع او آن است که شکوفه او زرد است و بیخ او سفید است... ابوریحان گوید در خوارزم گلی از انواع او آن است که لون او سفید

صاحب شرح اسماء نامهای تازی آنرا ذکر کرده است (مایرهوف، م ۲۵۲). گیاهی است از تیره نیلوفرهای آبی که نزدیک به تیره آلاله‌هاست. این گیاه آبی است و در مناطق گرم و معتدل می‌روید. برگهایش قلبی شکل و مسطح و در سطح آب شناوراند. ساقه خزانده این گیاه به عنوان قابض در تداوی بکار می‌رود (فرهنگ معین).

## وج (Vaj)

*Acorus calamus* (لا)

*Acore Vrai* (فر)

وج گرمست و خشک اندر آخر درجه دوم. ادرار بول ارذ.

الابنیه (بهم ۳۳۸، زل ۲۶۵)

به لغت رومی وج را بیرون گویند و اطباء دیگر ابارون و بسریانی وص گویند و به پارسی و برج گویند و در ماوراءالنهر و فرغانه ورج و فریژ و فرج سه لفظ از وی عبارت کنند و به لغت ترکی «اگر» گویند و اهل ری نیز اگر گویند و برگ او به برگ ایرسا ماند و برگ وج درازتر باشد از او و تنک تر و بیخ وج به هیأت هم نزدیک است به بیخ ایرسا و اختلاف میان بیخ او و بیخ ایرسا آن است که بیخ وج در هم دیگر بافته باشد و راست نباشد و بر ظاهر او عقده‌ها و پیوندها بود و به سپیدی مایل باشد و به طلخی و تیزی مایل بود و بوی او کویه نباشد و از انواع

او نیکوتر آن باشد که لون او سپید باشد و جرم او درشت و سطر بود و خوشبوی باشد (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۶). بیخ نباتی است که اندر آب روید همچون نباتی که او را بردی گویند.. فراموشکاری زایل کند.. (اغراض، ۶۱۹). به فارسی «اگر ترکی» نامند و آن بیخ نباتی است که در آب‌ها می‌روید و به فارسی سوسن زرد گویند. برگش از برگ نرگس درازتر و عریض تر و با خشونت و انبوه و ساقش بلند و گلش شبیه به سوسن آزاد که زنبق باشد و زرد مایل سرخی و بیخش گره‌دار و بیخش به بعضی پیچید و کج و مابین سفیدی و سرخی و تند طعم و مایل به عطر (تحفه، ۲۵۹). به فتح واو و جیم و آن را عودالوج و به یونانی اقورون و به فارسی اگر ترکی نامند... (مخزن). وج و هو الذی... یسمی الزهره و اسم الیونانی اقارون (الصحیح ان اسم الیونانی اقورون، مایرهوف) (شرح اسماء، م ۱۲۵). اصل این دارو از چین و هند است و از آن جاها به مغرب زمین رفته است. وج برون حج مأخوذ از لغت فارسی وج برون کج و این نیز مشتق از واژه سانسکریت وچا *Vacā* می‌باشد (مایرهوف، م ۱۲۵). در یکی از متون بابلی وج به عنوان یکی از موادی ذکر شده است که گازران بدان جامه می‌شسته‌اند. دیگر نامهای عربی وج



ودع را از دریا بیرون آرند و... بر شکم او سوراخی بود چنانکه خسته خرما در میان او گرمی باشد و به اندازه سرپستان (همان کتاب، ب ۱۲۶). صدف سوخته و ودع سوخته از داروهائی است که مؤلف هدایه- المتعلمین در مورد بیماری ادرار الحیض تجویز کرده است (هدایه، ۵۳۱). معروف است سیلان خون بواسیر و غیر آن باز دارد و اندر ضمادهای خشک بکار آید (اغراض، ۶۵۴). از جمله اصداف و حلزون است.. در ديلم کلاچک و در اصفهان کس گر به نامند. بیوست او زیاده از سایر اصداف است... (تحفه، ۲۶۵). از جمله اصداف و حلزونات است. اصناف و اقسام و اشکال مختلفه می باشد. آنچه دراز و پیچیده است به- فارسی کچک... به هندی کوری و نوع کوچک آنرا به شیرازی گوش ماهی خوانند (مخزن). سفید مهره را گویند و آن نوعی از صدف است که عوام گوش- ماهی می گویند و بعضی گفته اند که مهره- ایست که سفید و از دریا برمی آید و آنرا به فارسی کچک می خوانند و توتیای اکبر همان است. آنرا بسوزند و در داروهای چشم بکار برند. گویند عربی است (برهان، معین). استاد معین در حاشیه برهان می نویسد: بیرونی درباره انواع صدف گوید «و من انواعها الودع یجمعها الزنج فی جزائرهم»... رک:

عبادت است از عرق ایگر (بروزن هیکل) و زهره الریخ (بروزن ریخ) اگرچه این دو دارو با وج حقیقی فرق دارند. در اقرا بادین کندی این دارو برای کندن دندان پوسیده و خوشبو کردن دهان و جلا دادن دندان و تقویت حافظه و علاج جنون تجویز شده است (لوی، م ۳۱۶). به فتح واو و تشدید جیم گیاهی است که در آب روید و به فارسی «اگر» به دو فتحه یا دو کسره یا فتحه و کسره گویند و بدو کسره معروفتر است (بهمنیار، ۳۳۸). «اگر» مورد بحث در فرهنگ معین چنین تعریف شده است: اگر *agar*، آگر ترکی آگیر ترکی، عودالوج، وج در دیگر فرهنگهای فارسی نیز این کلمه «اگر» به معنی وج آمده است (رک: دهخدا ذیل لغت اگر).

ودع (Vada?)

*Cypraea moneta* (لا)

*Cauri* (فر)

ودع را هیچ نگفت.

الابنیه (بهم ۳۳۹، زل ۲۶۶) ودع را سم گویند و سمه گویند و جمع او سموم است و به هندی او را کسوده گویند... و یکی از اصناف ودع آن است که پارسیان او را سپید مهره گویند... او بزرگتر باشد از انواع او و به غایت سپید بود (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۶). لیث گوید ودع جمع ودعه است و هرچه خرد باشد از سپید مهره هرب او را ودعه گویند.

الجماهر.

در شرح اسماء ودع چنین تعریف شده است: هو خرف دودیکون فی البحر و يقال له بیلاک الهند الکورة (شرح اسماء، م ۱۲۷). نوعی صدف از رسته نسرمتان و معروف است. به فرانسه Cauri و به هندی کوری گویند (بروزن قومی) و پزشکان قدیم مسلمان آنرا به عنوان توتیا و داروی چشم بکار می بردند. اند (مایرهوف، م ۱۲۸). ودع که به انگلیسی Cowrie گفته می شود در اقیانوس هند فراوان است و در پاره ای از نقاط افریقا و آسیای جنوبی بجای پول بکار می رود. کندی و ابن بیطار و دیگر پزشکان و داروشناسان عالم اسلام آن را از جمله داروهای مفید برای چشم شمرده اند (لوی، ۳۱۷).

ورد (Vard)

Rosa gallica (لا)

Rose (فر)

ورد کلت و کل سرخ باری بهتر بوذ.

الابنیه (بهم ۳۳۷، زل ۲۶۴) اسم جنس است و بدین معنی هر یک را از انواع گل... تعریف نشاید کردن و از پس او صفت خاص که مراد گوینده باشد با او ضم کنند چون زرد و سرخ و سیاه و سپید... و آنچه به لون سرخ است اصناف او مختلف است (ترجمه صیدنه،

ب ۱۲۷). گل است مرکب است و در وی قبضی است (اغراض، ۶۱۹). اسم جنس گل های اشجار است و از مطلق او مراد ورد احمر بستانی است (تحفه، ۲۶۵). به عربی جل معرب گل نامند و از مطلق آن مراد ورد احمر بستانی آن است که به فارسی گل سرخ نامند (مخزن). هو الجبل عند الاطباء... (شرح اسماء، م ۱۲۱). مایرهوف در شرح بسر همین ماده و «لوی» در شرح بر اقرابادین کندی (م ۳۱۸). آنچه درباره اشتقاق لغت «ورد» و «گل» گفته اند همان است که شادروان استاد معین به صورت دقیق تر و کاملتر در حواشی برهان (ماده گل) نوشته است؛ در اوراق مانوی (به پارتی) و (گل سرخ)، اوستا وردها، ارمنی ورد، پهلوی گل، ورتا، وردا، معرب «ورد» ارمنی وردگس، کردی گُل، گیلکی گول (برای ضبط و تلفظ دقیق این کلمات، رک: برهان معین و لغت نامه دهخدا ذیل ماده گل).

ورس (Vars)

ورس طلیست بر گیاه افتد اندر بادیه. رنگش زرد باشد... زفان عرب جامه بدو رنگ کنند.

الابنیه (بهم ۳۳۸، زل ۲۶۶) ورس راخص نیز گویند و جمع آن خصوص است و انواع ورس مختلف است و جمله انواع او خشک... و درین

در عربی گیاهی باشد زرد رنگ و آن در ولایت یمن بیشتر از جاهای دیگر بهم می‌رسد... شیه به نبات کنجد باشد و جامه‌ای که از آن رنگ کنند پوشیدنش قوت بسیار دهد و آنرا به عربی خص خوانند به ضم خا و سکون صاد بی نقطه (برهان، معین). هذا الاسم يقع على حشيشة تطلع في اليمن لها صبغ اصفر (شرح اسماء، م ۱۲۳). پزشکان و گیاه‌شناسان اسلامی در ذیل لغت «ورس» ماده سرخ رنگی را تعریف کرده‌اند که از هند و عربستان به دیگر جاها فرستاده می‌شده است. گیاه‌شناسان اروپا گمان برده‌اند که ورس غده‌های خارجی و سرخ رنگ گیاهی است به نام *Flemm- ingia rhodocarpa* که در هند و نواحی بحری عربستان و حبشه می‌روید (مایرهوف، م ۱۲۳).

#### وسخ (*Vasax*)

وسخ، وسخ کرما به کرم کردن با اعتدال و تحلیل کند و جراحیها را برساند... وسخ کوش جراحیها را نیز پیزاند... و وسخ کوش از اجناس زهرهاست. الابنیه (بهم ۳۳۹، زل ۲۶۶) عرب وسخ، ریم را گویند... وسخ- الحمام ریم گرما به است... جراحی را پیزاند... و ریمی که در اندام کشتی- گیران جمع آید در وقت مصارعه آماس- هائی که بر پستان زنان جمع آید منفعت

باشد و بعضی از وی دانه نباتی است که او را زراعت کنند چون نباتها و حبوبهای دیگر... و بعضی از وی.. بر نبات بیفتد.. و آنچه در یمن و نواحی او افتد ورس باشد... و هرچه در جزیره قبرس بر نبات افتد لادن بود و این اختلاف در انواع او به سبب اختلاف هواست در این مواضع... و جمله اصناف ورس در یمن باشد و یکی از انواع او به لون سرخ است و در لون او جز سرخی شایه دیگر نیست و نوعی سرخ و سپید است و سپیدی در وی پیدا بود و گفته‌اند دانه او به شبه ماش سیاه بود و به شبه شبنم هم گفته‌اند و چون خواهند که او را جمع کنند نطعها ببرند و در زیر درختی که ورس بر وی افتاده بود گسترانند و درخت را بیفشانند تا ورس بر نطعها افتد آنگاه او را جمع کنند (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۶-۱۲۷). بار نباتی است مانند نبات پنبه و مخصوص بلاد یمن و نبات مزبور تا بیست سال گل و ثمر می‌دهد و تخمش مانند کنجد و بعد از رسیدن شق شده شیه به موی زرد و مایل سرخی مانند زعفران می‌شود و او را سائیده جامه به او رنگ می‌کنند و بهترین او زرد مایل سرخی است و قسم سیاه او را که حبشی نامند و سرخ تیره او که هندی گویند زبون‌تر و نزد بعضی کر کم بیخ آن نبات است (تحفه، ۲۶۱) ... و

کند و بنشانند (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۸).  
 به فارسی چرك گویند و از مطلق او مراد  
 چرك انسان است (تحفه، ۲۶۱). پروزن  
 ملخ چرك و پلیدی و چون مطلق گفته شود  
 چرك بدن آدمی مراد است (بهمنیار، ۳۳۹).  
 علاوه بر «وسخ گرمابه» و «وسخ گوش»  
 که در ذیل ماده وسخ آمده است وسخ  
 چشم در ذیل ماده ائمد و وسخ آشیان  
 زنبور انگین (موم کندوی زنبور عسل)  
 در ذیل ماده «اشق» در الابنیه ذکر شده  
 است.

هاربا (*Harbā, Harpā*)

سمك... و هاربا و شبوط بهتر  
 بود.

الابنیه (بهم ۱۷۹، ذل ۱۴۳)  
 هاربا نوعی است از ماهی و او به هیات خرد  
 بود و به سریانی سمك هاربا ذکر کرده.  
 اند و او را به ماهی که او را پایها بسیار  
 بود تفسیر کرده اند و گفته اند این نوع  
 از ماهی در بغداد باشد و به درازی به  
 مقدار فتر بود و فتر میان سبابه و ایهام را  
 گویند به لغت عرب و بر پشت این ماهی  
 دو خار بود (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۸).  
 صاحب تحفه در ذیل سمك می نویسد:  
 «و هاری و شبوط را بهتر دانسته اند.»  
 این هاری که مؤلف تحفه یسار می کند  
 بی شك همان هاربا است که صاحب  
 مخزن هازنی نوشته: «سمك... بعد از  
 رضراضی (نوعی ماهی، م. ۱). ماهی

شبوط و هازنی و امثال اینهاست».   
 مرحوم بهمنیار در این باره می نویسد:  
 «در مخزن نوعی از ماهی به نام هازنی  
 ذکر شده و هاری ظاهراً محرف آن است  
 یا بالعکس.»

پیدا است که مطالبی که در دیگر  
 منابع درباره هاربا آمده است و پیش از  
 این آوردم و باز هم نقل خواهم کرد به  
 نظر استاد نرسیده بوده است. در برهان  
 قاطع بجای هاربا، هارپا (بای سه نقطه)  
 آمده است: پروزن چارپا، نوعی از ماهی  
 کوچک است و پای بسیار دارد و بر  
 پشت او خار هم هست و به این معنی  
 هازبا هم بنظر آمده است که بجای رای  
 بی نقطه زای نقطه دار و به جای بای فارسی  
 پای حطی باشد (برهان، معین). مرحوم  
 دکتر معین در حواشی خود بر برهان  
 چیزی در این باره نوشته است. در  
 لغت نامه دهخدا نیز در ذیل هارپا همین  
 فقره از برهان نقل شده است به علاوه  
 تعریفی که از هارپا در فرهنگ نفیسی  
 آمده است: «نوعی از ماهی خاردار  
 کوچک و خرد» آخوندوف نیز در ترجمه  
 آلمانی هارپا (*Harba*) نوشته  
 است و شرح و تفسیری در این باره  
 ندارد (آخوندوف، ص ۲۱۵).

در «فرهنگ بزرگ و بستر» ریشه  
 این کلمه را به دقت نوشته و به تعریف  
 علمی هارپا پرداخته اند: هارپا *Harpa*

(تحفه، ۲۶۱). و در همان کتاب ذیل  
خربوا چنین آمده است: خیربوا قاقله  
صغار است (ص ۱۱۲). هی القاقله  
الصغیر و یقال له ایضاً هال بوا و یقال  
له ایضاً جربوا و هو الشمشیر (شرح  
اسماء، م ۱۱۶). برای توضیح و بد-  
اصطلاح تفسیری که مایر هوف در این  
باره نوشته و به طور کلی برای آگاهی بیشتر  
درباره هال و هیل رجوع کنید به ماده  
«قاقله».

### هر بوند (Harbovand)

*Capsicum tournefort* (لا)

*Poivre d'Inde* (فر)

هر بوند اندر روغن ساطع بکار آید و  
او دانه‌ی است از بلبل کمتر بویش بوی  
عود است.

الابنیه (بهم ۳۴۳، ذل ۱۲۶۹)

این لغت در نسخه «نس» و در چاپ  
زایگمان بهمین صورت (هر بوند) آمده  
و آخوندوف نیز آنرا *Harbuwand*  
نوشته است اما در دیگر منابع و مآخذ  
همه جا هر نوه *Haronwa* و قرونه بر  
ضبط شده است چنانکه بیاید: هر نوه  
فاغره هندی است و درست آن است که  
او دانه‌ایست که به فاغره ماند جز آنکه  
مقدار فاغره خردتر بود و پوست او  
شکافته نبود چنانکه پوست فاغره...  
هر نوه گفته‌اند دانه‌ایست به مقدار از بلبل  
خردتر و ظاهر او به زردی زند و به بوی

مأخوذ از لغت *Harp* در زبان لاتینی  
متأخر (*Late latin*) و زبانهای  
تیوتونی است و به تیره‌ای از شکم‌پاوران  
*Gastropods* اطلاق می‌شود.

هارپا (رك: هاربا)

هال (*Hāl*)

*Elettaria cardamomum* (لا)

*Cardamome* (فر)

هال گرمست و خشک اندر درجه  
دوم.

الابنیه (بهم ۳۴۲، ذل ۲۶۸)

هال یا به اصطلاح امروز هیل (هل بر  
وزن دل) قاقله‌است که در الابنیه جداگانه  
درباره آن بحث شده است و در اینجا  
برای تکمیل مطالب آن ماده فقط به نقل  
شواهد می‌پردازم: هال در ترجمه صیدنه  
چنین تعریف شده است: بعضی او را  
هال گویند بد لغت پارسی و قاقله نیز  
گویند... و به هندوی شمشیر و شومیر  
نیز گویند و بعضی از هند، هیل گویند  
و... شمشیر، قاقله خرد را گویند و هیل  
خیربویا را گویند... و هال به هیأت  
خرد باشد به مقدار قاقله خرد که او را  
درهم شکسته بوند و بوی او به بوی  
قاقله نزدیک است و او را در عطرها  
بیامیزند... ارجانی گویند خیربویا گرم  
است... (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۸). هیل-  
بویا خیربویاست. هال نیز گویند  
(اغراض، ۶۱۹). هال قاقله صغار است



بوی او به بوی رسن مانند و طعم او ناخوش بود... و چون خورده شود در آخر طلخی به مذاق رسد (ترجمه صیدنه، ب ۱۳۵). معناه بالفارسیه الف ذراع و هو الفاشرا (ابن بطار). هزارجشان و هزارفشان به فارسی فاشرا است (تحفه، ۲۶۲). صاحب برهان در ذیل «هزار افشان» می نویسد: «آنها هزارجشان هم می گویند یعنی هزارگز». و در ذیل «هزارجشان» می گوید: «به فتح جیم بر- وزن قطارکشان، بمعنی هزارافشان است که تاء صحرائی باشد و آن بسیار بلند می شود و بر درختها می پیچد و معنی آن هزارگز است چه جشان بمعنی گز باشد...» و در ذیل لغت جشان چنین می آورد: «گز استادان خیاط و بنا را گویند و آن چوبی باشد که بدان زمین و امثال آن پیمایند». صاحب مخزن در ذیل فاشرا می نویسد: «معرب از فاشار سریانی است و به عربی کرمة البیضا و به فارسی هزار- فشان و هزارکشان که معرب آن هزارجشان است و معنی آن هزارکشان، الف عسا- لیج یعنی هزارشاخ است و بعضی گفته اند بمعنی الف ذراع است و نیست چنین بلکه بمعنی اول است و نیز به فارسی ماردار و کرم دشتی و به شیرازی نخوشی جهت آنکه نبات آن در زمستان خشک نمی گردد... (مخزن). فاشرا و يقال باشراهی العشبة التي يقال لها الكرمة

عود هندی مانند... و منبت او... زمین هند است (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۸). قرنوه، الغاقتی قال قوم انها الهرنوه و القرنوة ایضاً حشیشه (ابن بطار). هرنوه نزد بعضی ثمر درخت عود است از قفل کوچکتر و با اندک زردی و طعمش تند و بوی عود از او می آید (تحفه، ۲۶۲). صاحب مخزن عین همین مطلب را تکرار کرده الا اینکه نوشته است «و آن را قرنوه نیز گویند». موسی بن میمون می نویسد: هرنوه هی التی یقال لها بالا- ندلس الفلیله (شرح اسماء، م ۱۱۳). نویسندگان اسلامی می پنداشته اند که منشاء این گیاه هندوستان است و حال آنکه انواع مختلف آن در افریقا نیز به عمل می آید (مایر هوف، م ۱۱۳). هر- نوه، قرنوه (بهرامی، ۲۱۶).

هر نوند (رك: هر بوند)

هزارجشان (Hazār-Jošān)

*Bryonia alba* (لا)

*Bryone* (فر)

هزارجشان بیخ رز سبید کوهی است. ادرار بول ارد و سختی سبرز بنشانند.

الابنیه (بهم ۳۴۱، ذل ۲۶۸) هزارجشان، هزار جوشان گرم و خشک است... میوه او به شبه خوشه انگور باشد و پوستگران در دباغت بکار برند و چوب او میسان زرد و سپید باشد...

افشاندن) و معنی جوشیدن قریب بمعنی افشاندن است. در این دو کلمه مرکب یاصفت فاعلی «هزار» نشانه کثرت است و هزارچشان یا هزار افشان یعنی چیزی که بسیار جوشیده، رسته، افشاند شده است.

هشفیفل (*Hašfi fel, Hašfi fol*)

*Pastinaca schekakul, Mala*

(فر) *baila sekakul*

*Sécacul et autres* (لا)

هشفیفل گرمست و خشک اندر درجه دوم. تقرس و وجع المفاصل را نیک بود.

الابنیه (بهم ۳۴۲، زل ۲۶۸)  
این لغت در غالب مأخذ هشیقل با دو قاف آمده است. بعضی از مؤلفان از جمله هر وی هشفیفل با دوقفا ضبط کرده اند چنانکه بیاید. با اینهمه مرحوم بهمنیار در حاشیه می نویسد: در نسخه «نس» بد- غلط هشفیفل نوشته شده است (بهمنیار، ۳۴۲). در تحفه لغت: اشقاق، شقیقل، شقاق همه با دوقاف ولی هشفیفل با دو قاف آمده است: هشفیفل شقاق است (تحفه، ۲۶۲). به فتح اول و سکون ثانی و فای بدتحتانی رسیده و فای دیگر مضموم و لام ساکن، زردک صحرائی را گویند که شقاق باشد (برهان، معین). در مخزن الادویه ذیل ماده شقاق چنین آمده است: «آرا شقاق و شقاق و خشقاق و شقیقل

الیضاء و يقال لها الكرم الابيض... و بالفارسی هزارچشان (شرح اسماء، م ۳۱۲). فاشرا لغتی است سریانی و یکی از صور معربش «باشرا» است و مترادف آن واژه فارسی هزارچشان است که بنا به قول فوللرس بمعنی هزارگز یا هزار ذراع است *Mille aunes* (مایر-هوف، م ۳۱۲).

پس از اینهمه تفصیل که در باب کیفیت ضبط و وجه تسمیه هزارچشان خاصه جزء دوم آن (چشان) آوردم اینک باید بگویم که در نسخه «نس» روی کلمه چشان ضمه گذاشته شده و در ترجمه صیدنه نیز چنانکه دیدیم هزارچشان و هزارجوشان هر دو آمده است. مایرهوف (در شرح اسماء) و آخوندوف (ص ۲۸۲) نیز در ترجمه الابنیه هزارچشان را بهضم جیم ضبط کرده اند (در ضمن شلیمر این لغت را هزارچشان به کسرها و کسر جیم سه نقطه ضبط کرده است (ص ۹۴). با توجه به اینکه «چشان» را بهضم جیم و هزارچشان را هزارجوشان و هزارافشان (یا هزارافشان) نیز نوشته اند ظن قریب به یقین دارم که باید «چشان» را بهضم و بمعنی جوشان دانست و در این صورت هزارچشان را نباید کلمه ای گرفت مرکب از هزار + جوشان (از جوشیدن) و هزار افشان را کلمه ای دانست مرکب از هزار + افشان (از

الابنیه (بهم ۳۴۲، زل ۲۶۸)  
من نیز باید مانند مرحوم آخوندوف و  
مرحوم بهمنیار بنویسم که اصل این کلمه  
معلوم نشد و در هیچ یک از مآخذی که  
بدانها دسترس داشتم چنین لغتی  
نیافتم.

### هلیون (Hal Yun)

*Asparagus officinalis* (لا)

*Asperge* (فر)

هلیون گرمست اندر درجه اول و  
معتدلت و او را مارچوبه خوانند.

الابنیه (بهم، زل ۲۶۷)

اسم رومی است به لغت رومی هلیون را  
مارچوبه گویند... گویند هلیون دانه.  
ایست و لون او سیاه است و بر جرم او  
نقطه‌های زرد باشد و جرم او در غایت  
سرخ بود و در نظر درفشان نماید  
(ترجمه صیدنه، ب ۱۲۹). به پارسی  
مارچوبه گویند (ذخیره، دهخدا). بروزن  
افیون گیاهی است که آنرا مارچوبه و  
مارگیا خوانند برگ آن مانند برگ  
رازیانه باشد (برهان، معین). به فارسی  
مارچوبه نامند ساق و برگش مانند کبر  
و با شیر قلبی و گلش مایل به سفیدی و  
تخمش از قرطم کوچکتر (تحفه، ۲۶۲).  
لغت رومی است و به عربی خشب الحیثه  
و به فارسی مارچوبه نامند (مخزن).  
هلیون هو بالعریه الیرامع و بالیونانیه  
ماسونج (والصحیح انه بالفارسیه مسار-

و هشقیل (به دو قاف) نیز... نامند». و  
در فهرست مخزن الادویه ذیل «هشقیل»  
چنین نوشته شده است: «هشقیل اسم  
شقاقل است» و «ماهیت» شقاقل در  
مخزن چنین وصف شده است: بیخی  
است پرگه و با لزوجت و اندک  
شیرینی و به سطبری انگشتی و  
دراز و سفید رنگ و ساق گیاه آن پرگه  
و بر هرگهی برگگی و ثمر آن به قدر  
نخودی سیاه و پر از رطوبت سیاهی و  
گل آن بزرگتر از بنفشه و منبت آن زیر  
اشجار متراکمه و جاهای نمناک و مستعمل  
بیخ آن است.

لغت مورد بحث در شرح اسماء  
نیامده اما شقاقل چنین تعریف شده است:  
شقاقل... و فی بعض البلدان یسمونه-  
الجززالبری (شرح اسماء، م ۳۶۱).  
ریشه لغت شقاقل بروزن حمایل یا بر-  
وزن تجاهل روشن نیست. قدیم ترین  
صورت آن در سریانی هشقیلا بروزن  
اندیشه‌ها و در عربی هشقائل و شقاقل  
هر دو بروزن صدها پل و ممکن است  
از ریشه فارسی باشد (مایرهوف، م  
۳۶۱).

هلهل (رك: یش)

هلیله (رك: اهلیج)

### هلیوش

هلیوش را طبع هم چون طبع هشقیل  
است.

الابنیه (بهم ۳۴۰، ذل ۲۶۶) در اینجا نخست تعریف جامع مختصر و مفیدی را که استاد بهمنیار از هندبا و طر شقوق کرده است می آورم و سپس می پردازم به تفصیل مطلب: به کسرها و دال و مد و قصر الف عربی است و فارسیش کاسنی یا کسنی که معروف است و در بیشتر بلاد به هم می رسد و از بری و بستانی اقسام بسیار است. بستانی را کاسنی و بری را طرخشقوق نامند (بهمنیار، ۳۴۰). هندبا چنانکه در بالا با حروف لاتین نشان داده ام در لغت عموماً به کسر یا فتح دال و در برهان قاطع به سکون دال آمده است. از این گذشته کاسنی به سکون سین و کسنی به فتح کاف و سکون سین به صورت کسنه و کسناج و کسنیج نیز ذکر شده است چنانکه بیاید:

تعریف هندبا در ترجمه صیدنه چنین است: هندبا... به الف ممدوده و مقصوره... نبات او را در فصل تابستان بیخ خشک نشود چنانکه بعضی از نباتها را... و به لغت پارسی او را کسناج گویند و بعضی از پارسیان کسنیج (در متن عربی صیدنه کسنی) گویند و کسنی دشتی را... به پارسی طرخشقوق گویند (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۹). در ترجمه صیدنه این عبارت مهم که در «الصیدنه» آمده است دیده نمی شود: قال علی بن المنجم... هو الهندبا بالفارسیه والخس بالعربیة

شوبج، مایرهوف) (شرح اسماء، م ۱۱۱). ماسونج مصحف مارشونج و آن معرب لغت فارسی مارچوبه است. پس این واژه برخلاف آنچه موسی بن-میمون می نویسد یونانی نیست. مارچوبه را در خاور نزدیک به عنوان دارو بکار می برند و عموماً این گیاه را در مصر و سوریه و ایران هلیون [بروزن کم خون] می خوانند (مایرهوف، م ۱۱۱). مار-چوبه یعنی چوب به شکل مار... گیاهی است از تیره سوسنیها و از دسته مار-چوبه ها که گیاهی علفی و بالارونده و پایا و زیبا است. شاخه های تقریباً چوبی و صاف است و بسبب زیبا بودن مورد توجه و پرورش قرار می گیرد. گلهای مارچوبه در فاصله ماههای خرداد و تیر ظاهر می شود و وضع آویخته و رنگ سبز مایل به زرد دارد، میوه اش قرمز و محتوی دانه های متعدد است. شاخه های مارچوبه از سبزیهای خوراکی لذیذ و مطلوب است. از ساقه زیرزمینی این گیاه استفاده دارویی نیز به عمل می آید، هلیون هلیوم (فرهنگ معین).

هندبا (Hendebā)

Cichorium (لا)

Chicoracées et diverses (فر)

هندبا بیارسی کسنی است و او بگاهو نزدیکت.



(الصیدنه، ب ۱۳۳). در همان کتاب و در همان ماده بجای طلخشقوک مذکور در ترجمه صیدنه طلخشقوک آمده است (ب ۱۳۳). هندبا از داروهای است که صاحب هدایة المتعلمین در مورد بیماری-های مختلف آن را تجویز کرده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). کسسه است بوستانی و دشتی... و آنچه تلخ تر است جگر را نافع تر است (اغراض، ۵۹۱). به فارسی کاسنی نامند و آن بوستانی و بری می باشد و بوستانی او دو قسم می باشد یکی را برگ بزرگ و دراز و با خشونت و مایل به تلخی و گلش کبود و بزرگ و اورا هندبای شامی نامند... و یکی را برگ کوچک و گلش کبود و ریزه و تلخی او غالب و او را هندباء البقل نامند (تحفه، ۲۶۲ و ۲۶۳). می بالیونانیه انطویاوهی انواع... اسمه بالعریه یعضید... و منه نوع آخر بری هوالذی یسمى فی کتب الطب طلخشقوک وهو الطرخشون (شرح اسماء، م ۱۱۴). هندبا معرب لغت سریانی آنتوبیا-*antub* و آن مأخوذ از واژه یونانی *intibos* است و آن اسم جنس انواع مختلف *Chicoracées* است یعنی: کاسنی فرنگی یا کاسنی سالادی (به لاتینی *Chicorium endivia* و به فرانسه *endive*) و کاسنی مطلق، کاسنی تلخ، کاسنی وحشی (به لاتینی *Chichorium*

*intybus* و به فرانسه *Chicorée sauvage* و دیگر کاسنی دشتی یا طرخشقوک که ذکر آن خواهد آمد (مایرهوف، م ۱۱۴، زاهدی ۵۹، درویش ۳۷۴). کاسنی یا هندبا... با گلهای آبی رنگ و برگهای بریده بسیار تلخ، بعضی گونه های آنرا می کارند و ساقه های بوداده آن را به جای قهوه مصرف می کنند (گل گلاب، ۲۸۹) و اما طرخشقوک: نام علمی (لاتینی آن *Tarxacum officinale* و نام فرانسوی *Dent-de-Lion*) است. چنانکه دیدیم طرخشقوک را به صورتهای گوناگون نوشته اند. طرخشقون به فتح طا و راء و شین، طرخشقوک، طرخشقوس، طرخشقوق، طلخشقوک، و طرخشقوک، - طلخشقوک. در هدایة المتعلمین بجای طرخشقوک و صورتهای دیگر آن لغت تلخ-چکوک و تلخ چکوک آمده است (رك: همان کتاب فهرست داروها). گیاه مورد بحث در ترجمه صیدنه چنین تعریف شده است: طلخشقوک را به نامهای مختلف تعریف کنند چون جوزا البقر و خاروط... و ابوالخیر او را طرخشقوک گوید و ابومعاذ طرخشقوک... و مراره کسنی دشتی را گویند و او را به لغت پارسی تالکی گویند (ترجمه صیدنه، ب ۸۵). صاحب اغراض در ذیل طلخشقوک می نویسد: هندباء دشتی است (اغراض، ۵۹۳). طرخشقوک... کاسنی دشتی (ذخیره،



بجای طرشقوق و امثال آن اصطلاح کاسنی زرد را بکار برده‌اند (گل‌گلاب، ۲۸۹، زاهدی، م ۹۶۸). کاسنی زرد با برگهای دندانهای بزرگ تیز (گل‌گلاب، ۲۸۹). دکتر درویش بجای کاسنی زرد اصطلاح دندان شیری را که ترجمه اصطلاح فرانسوی است برگزیده و در تعریف آن چنین نوشته است: گیاهی دائمی و بدون ساقه است و در اغلب نقاط می‌روید... برگهای پهن و کشیده‌ای دارد که دارای بریدگیهای زیادی است و شید به دندان شیر (*Dent de lion*) می‌باشد. ازین این برگها يك پایه بلند کم و بیش خمیده- ای ظاهر می‌شود که در انتهای آن طپتی از گلهای زبانه شکل و زرد رنگ وجود دارد (درویش، ۳۷۴)

هوفقساطیطاس (رك: لحيۃ التيس)

هوم‌المجوس (*Hum-ol-Majus*)

هوم‌المجوس گرمست و خشک اندر درجه دوم.

الابنيه (بهم ۳۴۲، رل ۲۶۸) این لغت در ترجمه صیدنه نیامده است و تعریف آن در «الصیدنه» چنین است: هوم‌المجوس بالسفدیه خوم و بالمریانه عززاد مغوشی و بالفارسیه آفتاب پرست. زعم‌المجوس انها شجرة لا ساق لها (الصیدنه، ب ۱۳۳). گیاهی است ساقش يك عدد و باریك و صلب و گلش زرد و تیره شبیه به یاسمین و برگش ریزه

دهخدا). طرخشقوق... و طرشقوق نیز گویند و هندبای بری بود (اختیارات، دهخدا). کاسنی صحرائی را گویند (برهان، دهخدا). طرخشقوق و طرشقوق هندبای بری است (تحفه، ۱۷۷). مایرهوف بدون ذکر مآخذ طرشقوق را معرب لغت فارسی تلخ شکوک - *Talx* می‌داند و بجای چکوک مذکور در هدایه شکوگ می‌نویسد و تلخ شکوگ را معادل اصطلاح فرانسوی - *Pourpi* *er amer* می‌شمارد بمعنی خرقه تلخ (مایرهوف، م ۱۷۵، زاهدی، م ۷۷۵).

مرحوم بهمنیار طرشقوق را طو- شقوق خوانده و در حاشیه نوشته است: در «نص» [نسخه عکسی خط اسدی که من رمز «نس» را برای آن برگزیده‌ام] طوشقوق نوشته و صحیح طرشقوق است (بهمنیار، ۷۶). حقیقت آنکه در نسخه اصل نیز طرشقوق (با راء) نوشته شده است منتهی همچنان که دکتر رواقی در مقاله انتقادی خود بر الابنيه چاپ بهمنیار نوشته است «با توجهی که برسم الخط نسخه اصل بکنیم می‌بینیم که موارد بسیاری است که راء (در صورت اتصال) بشکل واو نوشته شده است...» (مجله سخن، شماره ۷، آذر ۱۳۴۷، ص ۸۵۵).

در کتب گیاه‌شناسی معاصر فارسی

است و ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و نزد بعضی بخور مریم است (تحفه، ۲۶۳). لغت عربی است و آن را مرانیا نیز نامند. گیاهی است اسفل ساق آن يك عدد و باریك و صلب و گل آن زرد و تیره شبیه به یاسمین و برگ آن ریزه و شکوفه آن نیز شبیه به مشکطرا و مشیح صاحب تحفه نوشته که ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و بعضی بخور مریم دانسته اند. حکیم میر عبدالحمید نوشته آنچه محقق شده هوم المَجوس گلی است که آنرا جعفری نامند و اقسام می باشد قسمی پنج برگ و قسمی مضاعف و جعفری مذکور شد (مخزن). صاحب برهان درذیل لغت هوم می نویسد: «... و نام درختی هم هست شبیه به درخت گز و در حوالی فارس بسیار خوب است و ساق آن گره بسیاری دارد و برگ آن به برگ درخت یاسمین میماند. مجوس در وقت زمزمه از آن چوب در دست گیرند.» (برهان معین). و در همان کتاب درذیل مرانیه چنین آمده است: بروزن علانیه به لغت اهل مغرب، درختی است مانند درخت یاسمین و آنرا عربان هوم المَجوس گویند، چه مجوس در وقت زمزمه یعنی وقتی که ستایش و عبادت کنند و چیزی خوردند شاخی از آن در دست گیرند (برهان معین). استاد معین در حساشیه خلاصه تحقیقات خود و استاد پوردادود را در باره هوم با نقل تعریفی که در تحفه از

هوم شده است نوشته که فشرده آن چنین است «هُرُن این کلمه را در فارسی Hom و هوبشمان Hum آورده است. اصح تلفظ اول است. در سانسکریت Soma در اوستا Haoma در پهلوی Hom. نام گیاهی است زرد رنگ دارای گره های نزدیک به هم. این گیاه کوهستانی دارای ساقه نرم و پریالیافی است و شیره ای سپید برنگ شیر دارد. طبق آزمایش های دکتر اتکینسن Atchinson و دمکنم D. de Mecquenem (رئیس سابق هیات حفاران فرانسوی در شوش) گیاه مزبور همان Ephedra Vulgaris است که عصاره اش به نام Ephedrin (فرانسه) در طب بکار می رود. آریائیان قدیم گیاه مزبور را مگس می دانستند و عصاره آن را می جوشانند و بر آن بودند که شیره آن روح را فرح می بخشد. زرتشت این مسکر را تحریم کرد اما پس از او ایرانیان نوشیدن هوم و اجرای مراسم آنرا دوباره معمول کردند. مراسم هوم از مهمترین مراسم مزدیسناست. امروز برخلاف سابق گیاه هوم پارسبان و هوم برهمنان با هم فرق دارد. همچنین گیاهانی که به اسم هوم اکنون در بلوچستان و افغانستان و کشمیر و مغرب تبث مثل دوی جوشانده استعمال می شود از يك جنس نیست. آقای پوردادود که هوم را به چشم خود

او سرخ است بهمشك طرامشيع مشابهت دارد جز آنکه سرخی در لون هیوفاریقون زیادت است و فرق کردن میان ایشان متعذر است... و چون شکوفه او را به دست بمالند از میان او دانه‌ای بیرون آید که لون او زرد باشد و اندکی سرخی مایل بود و بشکل بهدانه سماق ماند جز آنکه سماق سرخ‌تر است از او (ترجمه صیدنه، ب ۱۲۹). هیوفاریقون شکوفه ایست مالیده و ریزنده و با وی شاخهای ضعیف است شکسته و مالیده و تخمی است کوچک. از زردی سرخی زند، نزدیک است به لون سماق، سرخ‌تر است (اغراض، ۶۱۹). هیوفاریقون معرب از او فاریقون یونانی است و آن سه قسم می باشد و هر سه قسم را ثمر مثل جو است قسمی را ساق به قدر شبری و زیاده و برگش مانند برگ سداب و بسیار سرخ و گلش سفید و شبیه به گل شب بو و در بوشیه به بوی صنوبر و تخمش سیاه دراز و مدور و مانند جو و منبتش سخت... و صنف دوم بزرگ‌تر از اول و برگش بقدر نعناع و پُرشعبه و شعبه‌ها مستقیم و ساقش سرخ و گلش زرد و تخمش در غلافی مانند خشخاش در خطوط و در بوی شبیه به راتیانج... و صنف دیگر که دادی رومی عبارت از اوست نباتش بزرگ‌تر از اول و کوچکتر از ثانی و بسیار سرخ و پُرشاخ‌تر و برگش مانند برگ سداب و گلش زرد و

دیده‌اند نوشته‌اند که گیاهی است بسیار کوچک ساقه‌های بی برگ و پرگه آن شبیه است به ساقه رز و در قطر و رنگ شبیه است به گاه گندم.

و اما «مرانیه»، استاد معین در حاشیه همین لغت در برهان می نویسد: «در تحفه حکیم مؤمن «مرانیا» در نسخه ای «مراهه» و در تذکره ضریر انطاکی «مرائیه» و «مزانیه» و در دزی «مرانیه» آمده و همه ظاهراً مصحف «پراهه» = پراهوم است (یشت‌ها با استفاده از افادات شفاهی آقای پورداد). و اما اینکه لغت مرانیه مغربی است دزی قول صاحب برهان قاطع و فولارس را در این باره رد کرده و گفته است که بدون شك خطاست.

هیرازمای (فونج)

هیرون (رك: تمر)

هیل بویا (رك: مال)

هیوفارقون (*Hayufārequn*)

*Hypercium perforatum* (لا)

*Millepertuis* (فر)

هیوفارقون دادی کوهیست و او کرمت و خشك اندر درجه‌ی دوم.

الابنیه (بهم ۳۴۱، زل ۲۶۸)

این لغت را هیوفاریقون، هیوفاریقون، او فاریقون نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید. تعریف این گیاه در ترجمه صیدنه چنین است: هیوفاریقون به لغت پارسی او را مرودشتی گویند و او گلی است که لون

داذی، داذی رومی، حشيشة القلب ( زر-  
گری، ج ۱، ۲۱۲). هزار چشم، گل  
هزار چشم (بهرامی، ۵۲۴).  
هيو فقسطيداس (رك. لحيه التيس)  
ياسمين (*Yāsamin*)

*Jasminum officinale* (لا)

*Jasmin* (فر)

ياسمين گرمست و خشك اندر آخر درجه  
دوم در دسر را کی از سردی بوذ نيك  
باشد.

الابنيه (بهم ۳۴۶، ذل ۲۷۰)  
نام گلی است که به فارسی یاسمن و  
یاسمن سفید نیز گویند چنانکه بیاید.  
تعریف آن در ترجمه صیدنه چنین است:  
به لغت عرب یاسمین گویند... و روغن  
یاسمین را زنبق گویند و رازقی دهن-  
الیاسمین را گویند که لون او اکحل  
باشد یعنی سرمه رنگ... و جوهر آبگینه  
را کحل زنبقی گویند و بطریق تشبیه و  
به پاریسی او را کبود یاسمین گویند و  
یکتوع یاسمین سپید است و نوعی دیگر  
زرد و یاسمین سپید را رازقی گویند...  
فرق میان زنبق و یاسمین آن است که  
برگهای زنبق درشت باشد و بهم نزدیک  
بود و برگ یاسمین از یکدیگر گشاده تر  
و دورتر بود... و عرب یاسمین و یاسمون  
باختلاف لغات گویند (ترجمه صیدنه،  
ب ۱۳۵). انواع است، سپید گرم تراز  
دیگر انواع است (اغراض، ۶۲۳).

در بوی مانند قسم اول (تحفه، ۲۶۳). به عربی  
رمان الانهار خوانند (برهان آنندراج،  
دهخدا.) هیوفاریقون هوالذی یقال له-  
الداذی الرومی (شرح اسماء، م  
۱۱۵).

ماحصل تحقیق مایر هوف آن است  
که هیوفاریقون معرب واژه یونانی هیپر-  
یکون *Hyperikon* است و گیاه مورد  
بحث همان است که بدفرانسه *Millep-*  
*ertuis* (به معنی هزار سوراخ و ظاهراً  
به همین سبب بعضی آنرا به فارسی هزار  
چشم خوانده اند) نیز گفته می شود که نام  
لاتینی اش در صدر این گفتار نوشته شده  
است. این گیاه دارای میوه ای سرخ-  
رنگ و قلبی شکل است و داذی رومی  
نامی است که حنین بن اسحق به این  
دارو داده است (مایر هوف، م  
۱۱۵).

هوفاریقون... نزدیک به تیره پنیر-  
کیان. در برگ آن کیسه های اسانس  
بسیار است که در برابر آفتاب مانند  
سوراخ دیده می شود (گل گلاب، ۲۳۹).  
هوفاریقون گیاهی علفی، پایا... دارای  
برگهای متقابل است. در حاشیه راههای  
روستائی، مزارع متروک، نواحی کم  
درخت جنگلها و بیشه ها می روید... زمان  
گل دادن آن در اواخر اردیبهشت تا  
اواخر مهرماه است. در ارتفاعات البرز  
نیز می توان یافت، علف چای، گل راعی،



بری وبستانی می باشد بری او را ظیان نامند به فارسی یاس سفید و مذکور شد و بستانی او چنبلی که یاسمین هندی باشد و آن زرد و سفید می باشد... و سفید او نزد اطباء مسمی به ذنبق است و سوسن آزاد را مخصوص سوسن سفید دانسته اند... و جمهور اطباء تعریف یاسمین نموده اند که درخت او مانند درخت مورد و املس برگش نرم تر و پهن تر... و گلش سفید و با شایبه سرخی و بسیار خوشبوی... و درخت نوع زرد او عظیم و چتری و مانند درخت موز است و نزد بعضی قسم زرد او مسمی به ذنبق است (تحفه، ۲۶۴). آنرا یاسمون نیز و سجلاط نیز و به شیرازی گل هاشم نامند (مخزن). صاحب برهان در ذیل یاسمین می نویسد «به معنی یاسمون است که گل یاسمین باشد» و در ذیل یاسمین می گوید «نام گلی است معروف و آن سفید و زرد و کبود می باشد و سفید آن بهتر است» و استاد معین در حاشیه با استاد صحاح-الفرس می نگارد: یاسمین و یاسمین هر دو یکی است (برهان، معین). وهو العریف (شرح اسماء، م ۱۸۱).

لغت یاسمین در اصل سریانی است. این کلمه در عربی یاسمین تلفظ می شود (بروزن با همین) اما عامه مردم مصر آنرا بسکون سین (بروزن پارگین) ادا می کنند. لغت عربی بروزن حریف

در فرهنگها نیامده است و به گمان من باید آنرا به معنی خوشبو از ریشه عرف (بو، رایحه) دانست (مایرهوف، م ۱۸۱).

دکتر ثابتی در ذیل لغت یاسمین می نویسد: «نام علمی جنس یاسمین از نام فارسی آن اقتباس شده است و این نام گونه های مختلفی از آن می باشد. نام هائی که در کتب فارسی به آن اشاره نموده اند یاسمین و یاسمین می باشد و همچنین نامهای یاسمون و گل هاشم را برای آن ذکر کرده اند. نام عربی آن هم ظیان است». همان مؤلف در ذیل یاسمین سفید که مراد از آن مطلق یاسمین است می گوید: این یاسمین در جنگلهای شمال ایران می روید و از درختان مختلف جنگلی بالا می رود... در این جنگلهای گاهی ساقه یاسمین مانند طنابی به دور درختان جنگلی می پیچد و آنها را تحت فشار قرار می دهد و از رشد باز می دارد. گلهای سفید و معطر آن در خرداد ماه شکفتند می شود و عطر مطبوع و دلپذیری در هوا پراکنده می سازد. (درختان و درختچه ها، ۱۸۹-۱۹۰). فارسی: یاسمین سفید، عربی: شرخات یاسمین، سجلاط (زرکوری، ج ۲، ص ۳۲۶).

یاقوت (Yaqut)

*Hyacinthus* (لا)

*Rubis* (فر)



یاقوت از یاقوت بهترین سرخست و او بهترین جواهرهاست خاصه زمانی از وی و بترش سبیدست و میانه ترش ازرقست.

الابنیه (بهم ۳۴۷، زل ۲۷۱) یا کند یاقوت باشد (لغت فرس، حواشی برهان معین). قال حمزة بن الحسن ال-صفهانی ان اسمه (الیاقوت) بالفارسیه یا کند و الیاقوت معربه (الجماهر بیرونی، حواشی برهان معین). یاقوت لفظ معرب است از لفظ پارسی و او را یا کند گفته اند و بعضی اطباء سیج اسفرج گفته اند یعنی دافع علت طاعون و طاعون را به لغت پارسی سیج گویند در بعضی از بلاد و یاقوت مختلف الانواع است و گفته اند از چهارنوع است. نوعی از او سپید است و نوعی زرد و نوعی کبود و نوعی سرخ و آنچه به لون سرخ است جبل-البرق گویند... و به آن معنی که پیوسته از برابر و اطراف آن کوه برق افتد و ابوریحان گوید در بعضی کتب طبیعی چنان دیدم که مدت هزار سال باید بیاید تا جوهر سنگ به جوهر یاقوت متبدل شود اگر مستعد باشد جوهر سنگ مر آن را و خاصیت یاقوت آن است که علت طاعون را از آن کس که با خود دارد دفع کند (ترجمه صیدنه، ب ۱۳۵). بدان که شریف تر و عزیز تر و نفیس ترین جواهر یاقوت است، از روی طبیعت و متانت

صورت و فایده خاصیت و بقای جسمیت و زیادتی قیمت... لون او چهار جنس است: سرخ، زرد، کبود، سفید... و شریف ترین اجناس یاقوت سرخ است... و او جوهری است که مبرد قبول نکند و هیچ جوهر او را نترشد مگر جوهر الماس... و یاقوت را به لغت فرس «یا-کند» گفته اند و لفظ یاقوت عربی است و حمزة اصفهانی آورده است که فارسیان یاقوت راسح اسبور [چنین است در اصل] گفته اند یعنی دافع علت طاعون و استاد ابوریحان در کتاب الجماهر-الجواهر آورده است که اهل هند یاقوت سرخ را «پدم راگ گویند» و راگ نام یاقوت است و پدم صفت لون و به لغت هند پدم نیلوفر سرخ است... استاد ابو-ریحان در جماهر الجواهر آورده است که معادن جمله انواع یاقوت در زمین هند در طرف شرقی در جزیره سرندیب است... و یعقوب کندی آورده است که معدن یاقوت در جزیره ایست ماورای سرندیب در کوه راهون (اغراض، ۲۶-۳۵). بهترین او سرخ شفاف گلناری است که بهرمانی و زمانی نامند و بعد از آن خمیری پس دردی و لعل از اقسام سرخ او است و بعد از صنف سرخ او زرد نارنجی است پس زعفرانی پس لیموئی و بعد از زرد کبود آسمان گونی است پس کحلی پس لاجوردی پس نیلی

*Mandragora officinarum* (لا)

*Mandragore* (فر)

بیروج دو جنسست هندی و نبطی و هندی را بیروج الصنم گویند و نبطی را اصل السرح... و استعمال کنند طبیبان این اصل السرح را و او لفاحست.

الابنیه (بهم ۳۴۷، زل ۲۷۰)  
چنانکه در شاهد مذکور در فوق دیده می شود هر وی بیروج نبطی را لفاح دانسته است و از لفاح جداگانه تحت همین عنوان در الابنیه بحث کرده است: لفاح سرد و ترست و اندروی اندکی حرارت است نه اصالی... (بهم ۳۵۲). پس در این گفتار هم از بیروج سخن خواهم گفت و هم از لفاح. بیروج را بیروج باحای مهمله نیز نوشته اند چنانکه بیاید. در «نس» (ب ۴۳۶) چاپ بنیاد فرهنگ ص ۹۵) این کلمه بیروج با جیم ضبط شده است. با اینهمه زلیگمان و به پیروی از او آخوندوف این لغت را بیروج باحای مهمله آورده اند اما مرحوم بهمنیار با اشاره به ضبط نسخه «نس» آنرا بیروج با جیم ضبط کرده است. پس اینکه آقای دکتر علی رواقی قول استاد را بی ذکر دلیل رد کرده و نوشته است «اصل درست بوده است بیروج است نه بیروج» مقرون به صواب نیست (رک: مقاله انتقادی درباره الابنیه

پس زیتی و بعد از همه سفید آن (تحفه، ۲۶۴).

نام يك گوهر گرانهای دیگر که یاقوت باشد نیز از یاکینتوس - *Yakin* *thos* می باشد که در یونان نام گلی بوده است. یاقوت را معرب از یاکند فارسی دانسته اند چنانکه جوالبقی و ثعالبی و سیوطی و گروهی دیگر و چند تن از خاورشناسان اروپائی... ممکن است عربها نام این گوهر را از ایرانی یا سریانی گرفته باشند اما خود کلمه یاکند به هیأت یاکینتوس در کهن ترین اثر کتبی یونانیان در ایلیاد که به همر باز خوانده شده یاد گردیده و آن نام گلی است و شاید گلی سرخ رنگ بوده و بمناسبت همین رنگ، سنگ گرانهای (یاقوت) چنین نامیده گردیده است. در این جا باید یاد آور شویم که در زبانهای کنونی اروپا یاقوت *rubis, rubin, ruby* خوانده می شود و این از کلمه لاتین *rober rubor* (که بمعنی سرخ است گرفته شده است، آنچنانکه یا- کینتوس به هیأت یاکند به ما رسیده به- هیأت های دیگری داخل زبانهای سامی چون آرامی و سریانی و امهری (زبان حبشه) و عربی و همچنین زبان ارمنی گردیده است (همزدنامه، ۱۳۳-۱۳۴).

بیروج (*Yabruj*)

چاپ بهمنیار، مجله سخن، شماره ۷ آذر (۱۳۴۷).

در ترجمه صیدنه بیروج با جیم و در اصل تازی آن (الصیدنه) بیروج با حای مهمله آمده است همچنانکه سریانی این لغت در اولی بیروجی با جیم و در دومی بیروجی با حای مهمله ضبط شده است. تعریف این گیاه در ترجمه صیدنه چنین است: بیروج معرب است و در لغت پارسی در بعضی مواضع جفت را از هر چیزی به این نام گویند و در عرف در لغت پارسی دو صورت آدمی را گویند و بمعنی این دو بعد از ترکیب چنین باشد یعنی مسمای این اسم را دو صورت است... و به لغت سریانی بیروجی گویند و به پارسی سائیزک گویند و سائیزج نیز گویند و میوه او را لفاح گویند و چون او را از اصل بشکافند دو صورت از او بیرون آید بشبه آدمی یکی نرویکی ماده. محمد زکریا گوید بیروج هندی چوب پاره‌ها باشد باشکال مختلف و لون او خاک فام بود و اندکی به زردی زند (ترجمه صیدنه، ب ۱۳۱). در الصیدنه علاوه بر سائیزج در لغت فارسی دیگر برای بیروج ذکر شده است و آن یکی سیب سیک است و دیگری یمرو: و بالفارسیه سائیزج و قیل سیب سیک... حمره هو بالفارسیه یمرو (الصیدنه، ب ۱۳۴). صاحب اغراض ذیل لغت

بیروج (با حای مهمله) چنین آورده است: بیخ لفاح است. بخواباند و باشد که بیهوش کند (اغراض، ۶۲۳). سائیزک و سائیزج مذکور در الصیدنه و ترجمه صیدنه همانهاست که صاحب شرح اسماء و دیگران سائیزک و سائیزج می‌نویسند چنانکه بیاید. بیروج الصنم مذکور در الابنیه را اسدی در لغت فرس استرننگ خوانده است: استرننگ بیروج الصنم خوانند و آن گیاهی بود بر شکل و صورت مردم ماند. در زمین چین روید و هر که آن گیاه را بکند از زمین در حال بمیرد. عسجدی گوید: هند چون دریسای خون شد چین چو دریا باراوی، زین قبل روید به چین پرشبه مردم استرننگ (لغت فرس، تصحیح عباس اقبال، ۲۸۶). بیروج [با جیم] لغت سریانی و بمعنی ذو صورتین و اسم جنس هر زوجی و شامل بیخ لفاح جیلی و برقی است بشکل دو انسان که روی بر روی یکدیگر گذاشته باشند و او را مهر گیاه و سگ کن نیز نامند چه در میان عوام مشهور است که هر که او را قلع کند باعث هلاک او است لهذا بعد از خالی کردن بیخ او سگی به او می‌بندند تا از حرکت سگ منقطع گردد و این معنی اصلی ندارد و در خواص او احدی بیان ننموده و نبات مزبور شبیه به علیق که به ترکی بکورتکن نامند و بقدر زرعی و برگش شبیه به برگ انجیر و باریک‌تر

از آن و ثمرش سرخ و بقدر زیتونی و در بوی شبیه به میعه ساینه و گلش سفید (تحفه، ۲۶۴). بیروج به فتح یا... و حسای مهمله لغت سریانی به معنی ذو-الصورترین است. اسم سریانی جنس اشیاء زوجیت در خلقت و شامل بیخ لفاح و ثمر اقسام آن است و از مطلق آن مراد قسم جلیسی آن است... (مخزن). بیروج هو اللفاح و هو تفتاح الجن و يقال له بالفارسیه شایزک و يقال له ایضاً شایزج (شرح اسماء، م ۱۷۹).

لغت اصل السرح را که هروی آنرا نوع نبطی بیروج می نویسد در دیگر مآخذ نیافتم. مرحوم بهمنیار در این باره می نویسد: احتمال قوی نزدیک به قطع و یقین می رود که اصل الیرح باشد (بهمنیار، ۳۴۷). در هر حال هروی همین اصل السرح یا اصل الیرح یا بیروج نبطی را لفاح می داند اما در ذیل ماده لفاح که هروی جداگانه درباره آن بحث کرده است از بیروج و دیگر لغاتی که ذکر شد نام نمی برد. لفاح در دیگر منابع چنانکه دیدیم بمعنی بیخ و ثمر بیروج آمده است نه بمعنی بیروج نبطی چنانکه هروی می نویسد: اینک شواهد دیگر درباره لفاح: لفاح بروزن کفار یعنی مردم گیاه، مهر گیاه، ساینج، ساینزک (قانون، دهخدا). لفاح.. به هیأت بادنجان و دونوع است یکی آن است که او را

لفاح ماده گویند و لئون میوه او سیاه است و برگهای او خرد باشد و... بوی او ناخوش بود و نبات او بر روی زمین گسترده بود و به لون سبز بود و خوش بوی باشد و در میانه او دانه ها بود به شبهه دانه امرود... نوع دیگر را لفاح نر گویند و لون نبات او سفید بود و برگهای او پهن باشد و بزرگ و سفید و نرم باشد به شبهه نبات چگندر (ترجمه صیدنه، ب ۱۱۲). لفاح معروف است و اندر باب بیروج گفته آمده است (اغراض، ۶۲۴). لفاح اسم عربی است و به فارسی ساینزک و آن ثمر بیروج است و بیخ لفاح عبارت از بیروج سریانی و مذکور خواهد شد. قسم ماده او را برگش عریض و مفروش بر زمین شبیه به برگ کاهو و از آن کوچکتر مایل به سیاهی و ثقیل الراحه و گلش سفید و ثمرش از زیتون بزرگ تر و بسیار غفص (تحفه، ۲۳۲).

تا اینجا بقدر کافی درباره «بیروج» و «لفاح» بحث کردم و اکنون نتیجه بحث را از زبان ما برهوف می شنویم. عتلامه فقید می نویسد: نام تازی بیروج (با حاء) مأخوذ از واژه سریانی بیروج است و لفاح و تفتاح الجن نامهای عربی بیروج است. شایزک و شایزج نامهای فارسی میوه لفاح است که شبیه است به سبزی کوچک (ما برهوف، م ۱۷۹). پس به جهت همین مشابهت بیروج به سبب ابوریحان یکی از نامهای فارسی بیروج



(فر). *Plantes à latex*

یتوع را اجناس بسیارست و او را جنین گفتند کی هفت گونه است همه گرم و خشک ... و او مازریونست و عشر و دیودار و لاغیه و شبرم و شیرانجیر و تریاق نبطی و دکرماهودانه.

الابنیه (بهم ۳۴۶، زل ۲۷۰)  
به گیاهان شیردار گفته می شود و جمع آن «یتوعات» است که هروی در ذیل ماده «یش» بکار برده و جمع فارسی آن یعنی «یتوعها» را نیز در ذیل ماده «شبرم» نوشته است. از انواع هفت گانه یتوع که هروی در فوق نام برده است پنج تای آن هر کدام تحت عنوان جداگانه در الابنیه ذکر شده است و من درباره هریک بحث کرده ام. آن پنج عبارت است از: مازر- یون، عشر، دیودار، لاغیه، شبرم و ماهو- دانه (رك: بهمین مواد). اما «شیرانجیر» و «تریاق نبطی» در هیچیک از ماخذ نیامده است. بقول مرحوم بهمینار این کلمه (تریاق نبطی) با شیرانجیر بیک زنجیر که ابهام باشد بسته شده است (بهمینار، ۳۴۶). آخوندوف نیز موفق به شناختن دو داروی اخیر الذکر نشده است (آخوندوف، ۲۸۴). از این رو در اینجا فقط به نقل شواهدی درباره تعریف کلی یتوع از نظر ادویه مفرده می پردازم. یتوع در ترجمه صیدنه چنین تعریف شده است. انواع یتوعات آن است که به شبه

را سیب سبک نوشته است چنانکه گذشت. باری مایر هوف جای دیگر یعنی هنگام بحث درباره لعه بر وزن کعبه می نویسد که ریشه یبروح غالباً بشکل مردم است و همین نکته وجه تسمیه مردم گیا و منشاء بسیاری از خرافات در میان عوام شده است.. نام تازی لعه نیز بی شک با لعه (بروزن تحفه) ارتباط دارد که بمعنی عروسک است و بهمین سبب صاحب شرح اسماء عروسه و لعه هر دو را بمعنی یبروح نوشته است: لعه هی العروسه و هی اصل الیبروح (شرح اسماء، مایر هوف، م ۲۱۶).

مهر گیاه: گیاهی علفی، عاری از ساقه و دارای ریشه قوی و منشعب به دو شاخه است. برگهائی پهن و بزرگ دارد که از ناحیه یقه خارج گردیده، سطح آنرا کاملاً می پوشاند. گلهای آن که در وسط برگها ظاهر می گردد به رنگ سفید مایل به سبز است. میوه اش به رنگ زرد و به بزرگی یک سیب می باشد. قسمت مورد استفاده این گیاه ریشه آن است. که مجموعاً دارای ظاهر یک انسان آویخته است و رنگ قهوه ای بوی تهوع آور و طعم تند و زننده دارد. کلیه قسمت های گیاه نیز دارای اثر مخدر و خطرناک است (زرگری، ج ۲، ص ۴۷۸).

یبروح (رك: یبروج)

یتوع (Yattu?, Yatu?)



لاغیه است چه آن بهترین اقسام او است چون هرچه اسم مخصوص داشته‌اند مذکور گردید (تحفه، ۲۶۵). هذا النبات انواع كثيرة تسمى الیتوعات التي يعمها كلها انها ذات لبنية لزجة حارة جداً تحرق الجسم باللمس... و من انواع الیتوعات الشبرم... واللاغیه والمازريون والماهو بذانه والماهيزهره والعشر (شرح اسماء، م ۱۷۸). بر حسب قول زبان-شناسان عرب یتوع مشتق از لغت سریانی یتوعا *Yattuā* و فعل یتع به معنی ترشح کردن و تراویدن است. این واژه ترجمه کلمه یونانی *Tithymallon* است که دیسکوریدس بعنوان اسم جنس گیاهان شیردار به کار برده است و یتوع انواع و اقسام مختلف دارد (مایرهوف، م ۱۷۸).

یشم (رك: حجر الیشم)

یشم (چشمیزه) (رك: چشمیزج)

شیراز نبات لاغیه بیرون آید و بعضی گفته‌اند انواع یتوعات هفت است چنانکه جالینوس گفته است... و اما تعریف او به اسامی گفته‌اند مازریون، و شبرم و عشر و لاغیه و عرطنیثا و جلدانه و ماهودانه (ترجمه صیدنه، ب ۱۳۱). هر نباتی که شیر دهد یتوع است، لکن آنچه معروف است هفت نوع است: عشر و شبرم و لاغیه و عرطنیثا و ماهودانه و مازریون و فظا-قیلون و این را پنج برگ گویند، کشنده است و همه زیانکار است و یتوع مطلق لاغیه را گویند (اغراض، ۶۲۳). هر نباتی را گویند که در وقت بریدن آن شیری از وی بر آید... و جمع آن یتوعات باشد و آن هفت است: مازریون و شبرم و عشر و لاغیه و عرطنیثا و جلدانه و ماهودانه (برهان، معین). اسم جنس جمیع نبات شیردار است و گویند از مطلق او مراد



# بخش دوم

## واژه‌های دشوار



## آب پایه

پنیر کهن را چون به آب پایه اندر کنند  
و برخنازیر طلا کنند بکشایند.

الابنیه (بهم ۲۸۴، زل ۲۱۷)  
مرحوم بهمنیار در معنی این لغت چنین  
می نویسد: آب پاچه است به این قرینه  
که در مخزن همین خاصیت را برای  
پنیر کهنه با ماء اکراع نوشته است (الا-  
بنیه، بهم ۲۸۴). این لغت یعنی آب پایه  
در هدایة المتعلمین چنین آمده است:  
سبب دشواری بر آمدن «نفت و بصاق»  
[یعنی آب دهان و خلط سینه] تنگی خلط  
بر دو علاج وی سطر کردن آن خلط بود  
بصمغ و نشاسته و کثیر او کرینج [کرنج؟  
برنج] و آب پایه (ص ۳۱۲، س ۱۴).  
و اما لغت «آب پایچه» در هدایه چنین  
آمده است: و به گرما به اندر نیاید هیچ  
[یعنی بیمار مبتلا به مالیخولیا] و نطول-  
های تر کننده بسیار کند و خاصه آب پایچه  
بسیار بر سر ریزد (همان کتاب، ص  
۲۲۳). آقای دکتر علی رواقی پس از

نقل حاشیه مرحوم بهمنیار و شاهی که  
برای «آب پایه» پیش از این آوردم در  
درست بودن یکی از این دو کلمه یعنی  
«آب پایه» یا «آب پاچه» تردید نموده  
و نوشته است: درستی این نظر معلوم  
نشد (مجله سخن شماره ۷ آذر ۱۳۴۷  
ص ۸۵۵). اما تردید نیست که آب پایه  
همان آب پایچه یا آب پاچه است (به-  
اصطلاح امروز آب کله پاچه). در لغت-  
نامه دهخدا پایچه بمعنی کراع و پاچه  
آمده است و این لغت را مرکب از «پای  
و چه ادات تصغیر» نوشته اند. قول  
صاحب مخزن الادویه که بجای آب پایه  
یا آب پایچه فارسی ماء اکراع را بکار  
برده از این رو مهم است که تقریباً مسلم  
که به الابنیه دسترسی نداشتند و به آن  
مراجعه نکرده است.

## آب سال

سکات سرد و ترست... و جنسیت از  
اجناس فطره. و اندر آب سال بر سر  
کوهها یابند.



اول بمعنی دود است و از این عبارت شاید مراد این باشد که بخاری دخیان مانند از آن زاید مانند بخاری که به هنگام آروغ زدن بوی دود از آن استشمام کنند (بهمنیار، ۹۲).

### آزخ

انجیر... آزخ را بکنندکی واروخوانند گروهی.

الابنیه (بهم ۷۸، زل ۶۵) به فتح ثالک و سکون خای نقطه دار، دانه های سختی را گویند بقدر نخود که از اندام آدمی برمی آید و درد نمی کند. عبری ثؤلول خوانند... آزخ با زای فارسی بروزن ومعنی آزخ است (برهان، معین). استاد معین درحاشیه چنین می نویسد: «آزخ و آرخ و اژخ و ژخ و زخ و زوخ همه یکی است و آن علتی باشد که آدمی و اسب را بهم می رسد که دانه های گوشتی سخت بر اعضا برمی آید بقدر گندم یا نخود یا مابین آنها و درد نمی کند و امروزه زگیل گویند (نوروز- نامه ۹۹-۱۰۵)، میخچه». وارو.. بالو، ثؤلول، کوك، آژخ، زخ، زگیل، بالو، سگیل، وارو، وان برآمدگی های خرد باشد چند ماشی و بزرگتر گوشتین به رنگ پوست و غیر حساس که بردستها و گاه بر روی افتد (دهخدا). واما وارو که به تشدید را در الابنیه آمده است همان است که در لغت نامه دهخدا ذیل آزخ

الابنیه (بهم ۱۹۷، زل) «آبسال، باغ، حدیقه: همی تابد زچرخ سبز عیوق- چو آتش بر صحیفه آبسالی (ناصر خسرو، دهخدا). سالی که باران فراوان و بهار پرسبزه و علف باشد و عامه ترسال گویند در برابر خشک سال (بهمنیار، ۱۹۷). در فرهنگ معین این لغت چنین آمده است: ایرانی باستان *upsarad* آنچه سال را آغاز می کند، ختی *pasāla* بهار، پشتو *psarlari* بهار (اسم مرکب)، بهار، آبسالان... در فرهنگها آبسال و آبسالان را بمعنی باغ گرفته اند و صحیح نیست (مینوی).

### آجیش

طرخون... لرز را و آجیش را کی با کالیوی بوذ سوذ کند.

الابنیه (بهم ۲۱۹، زل ۱۶۹) در لغت نیامده است. مرحوم بهمنیار می نویسد: سیاق مطلب معنی قشعریه و بهم کشیدگی پوست را به ذهن می آورد (بهمنیار، ۲۱۹).

### آروغ دخانی

کوشت فربه... آروغ دخانی ارذ.

الابنیه (بهم ۲۹۵، زل ۲۲۴) هروی در جای دیگر (ذیل لغت جوز) می نویسد: جوز اندر معده گرم مستحیل گردد و با دخانی بود (بهم ۹۲). مرحوم بهمنیار درحاشیه می نویسد: دخان بهضم

آمده است و پیش از این نقل کردم و در همان کتاب ذیل لغت وارو چنین آمده است: «وارو... واروك، زگیل». و ذیل واروك چنین نوشته شده است برجستگی که بر پوست آدمی پدید آید چون نخودی، زگیل (از یادداشت‌های مؤلف) «آرخ، بالو، پالو، ثؤلول، زلق، مهك، وارو، رزك». در لهجه‌های همدان و ملایر و نهاوند و اراك واژه «ورو» و «وروك» نیز مصطلح و متداول است (از افادات دکتر فتح‌الله مجتبائی).

### آشید

سرمق... وی منش اشید و قی ارذ.

الابیه (بهم ۱۸۱، زل ۱۴۵) مرحوم بهمینار می‌نویسد: صورتی است از آشوبد به معنی بهم زند و آشفته سازد (بهمینار ۱۸۱). از ترکیباتی که در اغت- نامه دهخدا آمده است یکی «آشید و شیب» است که چنین تعریف شده: «این صورت در بیت ذیل به ضبط بعضی نسخ شاهنامه آمده است و در بعضی دیگر آسید با سین مهمله به جای آشید دارد و معنی آن ظاهراً رنج و تعب و ماندن آن باشد:

چین است گیتی پر آشید و شیب

پس هر فرازی نهاده نشیب

(فردوسی) و به گمان من کلمه

اول آشید و کلمه دوم تیب است صورتی

ازشیب و تیب.

شیب تو با فراز و فرازتو با نشیب

فرزند آدمی به نو اندر به شیب و تیب

(رودکی) «شیب و تیب در فرهنگ

نفسی بمعنی «سرگشته و مدهوش و شتاب

زده» آمده است). شاهدی که مرحوم

دهخدا از فردوسی آورده است یعنی کلمه

«آشید» با «آشوب» (از مصدر آشفتن)

بیشتر سازگار است و مؤید حدس مرحوم

بهمینار است که آشید باید صورتی از

آشوبد باشد و این حدس با حدس

مرحوم دهخدا که گمان می‌کند آشید

صورتی است از «شیب» مذکور در

بیت رودکی چندان منافات ندارد زیرا

سرگشتگی و مدهوشی (معنی شیب و

تیب) نیز از عوارض آشفتن یا آشوبیدن

حال است.

### آکله

اجناس زرنیخ گرمست سوزنده، آکله

را نیک بود.

الابیه (بهم ۱۷۴، زل ۱۴۱)

هر قرحه که گوشت را خورد. خوره...

قسمی ریش که بر اندام افتد و گوشت را

خورد... جذام و قسمی از آن آکله دهان

است که تنها در دهان پیدا شود. مال

یتیم آکله است یعنی چون کسی آن را در

مال خود آمیزد همه مال تباه شود

(دهخدا). فی الاکله، خوره بیشتر به-

دهان آید و بدل و من یاد کرده‌ام این

باز اگر به جائی دیگر ریش سیاه شود و  
کنده شود بشتاب و داغش کن به آتش  
(هدایه، ۶۱۷)

### آلت (آلت بصر)

اگر بیماری مرد از قبل آن بود کی  
رطوبت جلیدی وی خشک شده باشد  
و این آلت بصرست پس سیر او را زیان  
کند.

الابنیه (بهم ۱۸۶، زل ۷۲)  
از معانسی آلت عضو و اندام است. در  
لغت نامه دهخدا شواهدی در این باب  
از شاهنامه فردوسی نقل شده است که  
چند بیت آنرا در این جا می آوریم: دل  
ومغز مردم دوشاه تنند - دگر آلت تن سپاه  
تنند، ایضا، تنت آینه ساز و هر دو جهان -  
بین اندر او آشکار و نهان، هر آلت که باید  
بداد است نیز - بهانه به یزدان نمانده است  
چیز.

### اختلاف

بقلة المبارک... اختلاف را کی از زیر  
مردم اید ببرذ.

الابنیه (بهم ۴۸، زل ۴۰)  
اسهال پی در پی و اسهال دوری را نیز  
نامند و گاه به معنی اختلاف الدم نیز آمده  
(مخزن، حدود امراض، ۳۴). شکم رفتن  
کسی، شکم روش، اسهال دوری، اسهال  
کبدی، سحج (دهخدا). بمعنی آمد و شد  
و در عرف طب اسهال پی در پی و اسهال  
دوری را گویند (بهمینار، ۴۸). نیز رک:

اختلاف دم.

اختلاف خون (رک: اختلاف دم)

اختلاف دم

راس خادم... اختلاف دم و اسهال  
ببرذ.

الابنیه (بهم ۱۶۷، زل ۱۳۵)  
اختلاف دم را اختلاف خون نیز گویند:  
اختلاف... عندالاطباء هو الاسهال الكائن  
بالادوار، و اختلاف الدم عندهم يطلق  
تأذة على السحج و تارة على الاسهال  
الكبدی (كشاف اصطلاحات الفنون،  
دهخدا). اختلاف الدم گاه مراد از سحج  
امعاست و گاه اسهال کبدی و فرق میان آن  
هر دو از چند وجه است اول آنکه کبدی  
بسیار بدبو می باشد... به خلاف امعائی.  
دویم آنکه کبدی مقدار آن بسیار می-  
باشد... سیوم آنکه در کبدی اولاً بر از دفع  
می شود و بعد از آن خون... چهارم آنکه  
کبدی بی وجع می باشد (مخزن، حدود  
امراض، ۳۴).

### اختناق رحم

حجر المغناطیس... اختناق رحم را  
سوذ دارد.

الابنیه (بهم ۱۱۷، زل ۹۷)  
در هدایة المتعلمین از این بیماری به-  
عنوان «خنق الرحم» چنین یاد شده است:  
«زنان را یکی بیماری آید کی خبه گردند  
و دشان کوتاه شود و از سخن گفتن  
بمانند و چون بی هوش گردند به آخر و

ادرار به معنی آب و رطوبت راندن است و بول شاش را گویند. در الابنیه بجای این کلمه مرکب عربی لغت آب تاختن نیز کراراً آمده است و در ذخیره خوارزمشاهی به جای ادرار البول نوشته شده (رك. لغت نامه ماده ادرار). امروز بجای ادرار البول یا ادرار بول مطلقاً ادرار یا بول گویند و در تداول عامه بیشتر ادرار مصطلح است.

## ادیم

قرظ... و ادیم را بذو رنگ دهند.  
الابنیه (بهم ۲۵۴، ذل ۱۹۳)  
بروزن کریم «چرم، مطلق پوست دباغت داده» (غیاث اللغات، دهخدا)  
بیاورد پس مشکهای ادیم  
بگسترده روی همه زروسیم  
(فردوسی، دهخدا). پوست خو-  
شجوی سرخ رنگ که به تابش سهیل رنگ  
گیرد و آن را بلغار گویند (برهان قاطع).  
و این دونوع است ادیم یعنی، ادیم  
طائفی (مؤیدالفضلا، دهخدا).

## استخوان (= هسته)

تمر الهندی.. و اندرا و لیفت و استخوان  
و دس.

الابنیه (بهم ۸۵، ذل ۶۷)  
هسته، استه، استه خرما (برهان، دهخدا).  
هسته خرما و غیر آن (مؤیدالفضلا،  
دهخدا). استخوان خرما به فارسی اسم  
نوی الثمر است (تحفه). درخت از

این علتی بود ماننده بصرع... و سبب  
این علت گریختن رحم بود. بسوی بر  
سوی تن، و آن از منی گنده بوذ یا از  
خون حیض که بماند برحم و گنده گردد...»  
(هدایه، ۵۴۰-۵۴۱). علتی است شبیه  
به صرع و غشی متناوب و این بیشتر در  
زنانی که حبس طمث دارند پیدا آید و  
همچنین زنان بی شوی را عارض شود  
(دهخدا).

## اختیار

دروذبر... همه پاکان کی اختیار و  
اولیای خدای عزوجل بوذند.

(الابنیه بهم ۱، ذل ۲)  
شادروان استاد بهمینار می نویسد: این  
کلمه در عربی مصدر است و بمعنی  
برگزیدن و در منشآت فارسی و عربی  
بمعنی برگزیده و مختار نیز استعمال شده  
است... (بهمینار ص ۱). در لغت نامه  
دهخدا نیز اختیار را بمعنی «مختار و  
برگزیده» ذکر کرده اند و از شواهدی که  
آورده اند این دو بیت به ترتیب از فرخی  
و نظامی نقل می شود:

ای اختیار کرده سلطان روزگار

لا بل که اختیار خداوند ذوالمنن

مونس خاص شهریار منم

وز کتیزانش اختیار منم

## ادرار البول

افستین و... و ادرار البول ارذ.

الابنیه (بهم ۱۷، ذل ۱۵)

استخوان میوه برآرد و استخوان میوه  
از درخت (تفسیر ابوالفتوح، دهخدا).

## استرخا

ترنج... استرخا را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۱۰، زل ۱۰)

استرخا در لغت بمعنی سست شدن و  
رخوت و فروهستگی است (زوزنی تاج  
المصادر بیهقی - منتهی الارب، دهخدا).  
و در اصطلاح پزشکی مرضی است  
عصبانی که ضعیف و سست می‌گردد و  
در آن عضله اعصاب حرکت و عاجز  
می‌آید از تحریک عضو و بدان سبب  
اعضا سست و افتاده می‌باشند و مطابعت  
در حرکت انقباض نمی‌نمایند و مخصوص  
به عضوی نیست و اکثر لازم فالج است  
و نزد قدما مراد فالج است و اما نزد  
متأخرین فالج عبارت از استرخای  
حادث در يك شق بدن است (مخزن  
فصل ۱۷ در بیان حدود امراض). در  
هدایة المتعلمین این اصطلاح بکار نرفته  
و به جای آن «فالج» استعمال شده است.  
اما در ذخیره خوارزمشاهی تعریف  
استرخا چنین است: استرخا، فالج که نه  
در شق تن و نه در تمام تن باشد بلکه  
در اندامی از تن (ذخیره خوارزمشاهی،  
دهخدا). از انواع استرخا استرخای  
عصب و استرخای معده و استرخای  
رحم در الابنیه آمده است. از اینها گذشته  
در طب قدیم از استرخای جنن اعلی و

استرخای مثانه یاد شده است (رك:  
دهخدا). مخفف استرخا و بمعنی سستی  
که عارض عضوی می‌شود و عضله و  
اعصاب آن عضو از حرکت و تحریک  
باز می‌ماند (بهمینار، ۱۰).

## استسقا

اسارون... استسقا را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۲۱، زل ۱۹)

«چون کسی آب بسیار خورد و از آب  
نشکاید و از بسیاری خوردن پایان و  
ساقهای وی بیاماسد سبب آن از ضعف  
سه اندام بود. یا از ضعف معده بود یا  
از ضعف جگر یا از ضعف اندامها تا  
غذا را نتوانند گردانیدن که به گوهر  
خویش آرندی تا آنجا بماند همه تن  
بیاماسد و مانده گردد تن مرده و آماسیده  
را (هدایه، فسی الاستسقا ص ۴۵۰)». و  
اما تعریف مخزن از استسقا و اقسام آن  
به اختصار چنین است: «استسقا در لغت  
به معنی طلب آب است و در اصطلاح  
اطبا مرضی است که اکثر حادث می‌گردد  
از ماده بارد غریب که داخل خلل اعضاء  
گردد و اعضا بر آمده دارد و از سه نوع  
بیرون نیست یکی اینکه شامل جمیع  
ظاهر بدن باشد که در خلل و فرج اعضاء  
داخل شده آنها را بر آمده دارد و این  
را لحمی نامند و دوم آنکه شامل جمیع  
اعضاء نباشد بلکه در مواضع خالیه  
نواحی اعضای مدبره غذا و اخلاط ماده



الابنیه (بهم ۳۱۵، زل ۲۴۸)  
 (به فتح اول) وزنی باشد معادل شش  
 درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود  
 (رشیدی، دهخدا). در هدایة المتعلمین  
 این لغت به صورت استیر، ستیر، سیر  
 (رك: فهرست لغات و ترکیبات) و در  
 لغت فرس اسدی و برهان قاطع استیر  
 آمده است. استیر را بمعنی استار هم  
 نوشته اند (دهخدا). و استار چهار مثقال  
 و نیم است (مهدب الاسماء - رشیدی -  
 غیاث - منتهی الارب، دهخدا). با شش  
 درهم سنگ و نیم است (مؤیدالفضلا -  
 جوهری - ذخیره خوارزمشاهی، دهخدا).  
 بروزن کفگیر، مقداری باشد معین و آن  
 شش درم و نیم است (برهان، معین).  
 استاد معین در حاشیه برهان می نویسد:  
 سانسکریت *setak* و هندی *seer* (چهل  
 و یک يك *maund* هندی) فارسی استیر  
 و سیر (چهل يك من) هر استیر چهار  
 درم بود چنانکه سیصد استیر هزار و  
 دوست درم بود... (نوروزنامه).

### اسهال ذوسنطاریای معایی

انفحلاً خرگوش... اسهال ذوسنطاریای  
 معایی را سوز دارد.

الابنیه (بهم ۱۱، زل ۱۰)  
 اسهال ذوسنطاریا همان اسهال خونسی  
 است که اصطلاح اروپائی آن دیسانتری  
 است (رك: ذوسنطاریا). اسهال معوی  
 پیش از اسهال (دهخدا). اسهال از هر

منخلخل گشته شکم را برآمده و منتفح  
 دارد و این را طلی نامند و وجه تسمیه  
 هر يك به سبب مشابهت آن است بدان  
 زیرا که لحمی مشابه به فربهی و چاقی  
 بدن به سبب زیادتی گوشت است و  
 طلی به سبب مشابهت شکم است به طبل  
 که چون دست بر آن زندمانند طبل از آن  
 آوار آید و زرقی بسبب مشابهت آن به خیک  
 پر آب است که چون حرکت دهند آواز  
 آب از آن آید و این را بدترین انواع  
 گفته اند (مخزن، در حدود امراض، ص ۳۴).

### استطلاق شکم

بر زقطنونا... بریان کرده اوی استطلاق  
 شکم کی صغراوی بود بیند.

الابنیه (بهم ۵۲، زل ۴۳)  
 استطلاق شکم یا استطلاق بطن = شکم روه،  
 شکم روش، اسهال (دهخدا). راندن شکم،  
 گشاده شدن شکم (تاج المصادر، دهخدا).

### استه

اهلیج... دو گونه است یکی را استه  
 بوذ و یکی را نبوذ.

الابنیه (بهم ۱۵، زل ۱۴)  
 استه بروزن و به معنی هسته است... تخم بعضی  
 میوه ها مانند تخم شفتالو و زردآلو و خرما و  
 امثال آن (جهانگیری، دهخدا). هر درختی...  
 میوه اش با استه (التفهیم بیرونی، دهخدا).

### استیر

واندر مرهم باسلیقون پنج استیر نمک  
 اندر کنند.

اسهال صفرا کند... و بعضی اسهال  
سودا کند... و بعضی اسهال بلغم کند.  
(ذخیره خوارزمشاهی به نقل لغت نامه)

## اشهب

آمله... و فاضل ترین جنبش آنست کی  
اشهب باشد.

الابنیه (بهم ۱۶، زل ۱۴)  
رنگ سپید که سپیدی آن بر سیاهی غالب  
آمده باشد، (المنجمد - اقرب الموارد،  
دهخدا). سفید مایل به تیرگی که  
رنگ خنگی گویند، خاکستری رنگ  
(بهمیار ۱۶).

## اصلاح

مورد... ومضرت دانه وی آنست کی  
اندکی صداع آورد و هرک وی خوا-  
هد کسی ان صداع نیارذ اصلاح ان  
انیسون بوذ.

الابنیه (بهم ۱۴، زل ۱۳)  
اصلاح دارویی، داروی دیگری با آن  
یار کردن تا از جنبه زیان آن بکاهد:

## Correction des médicament

(دهخدا)

## اغشیه

سنگ سرمه... رعاف بازکیرذ از ان  
حجاب و اغشیه کی از افزار دماغست.

الابنیه (بهم ۱۲۱، زل ۱۰۰)  
جمع غشاء به معنی پوشش و پرده و  
غلاف (غیاث، دهخدا). غشاء چیزی  
است از عصب و رباط بافته بر سان حریر

عضو که باشد منسوب بدان می دارند  
مانند معوی و معدی و کبدی... اسهال  
معوی گاه سحج و گاه بدون سحج می-  
باشد (مخزن، حدود الامراض، ص ۳۴-  
۳۵). اسهال ذوسنطاریای معایی، زخم  
رودگانی توأم با اسهال خونی که اکنون  
دسانتری گویند (بهمیار، ۱۱).

## اسهال صفراوی

ترنج.. و رب حماضش اسهال صفراوی  
و قی را سوذ دارد.

الابنیه (بهم ۱۰، زل ۱۰)  
یادکنم اسهال صفراوی را و اسهال  
صفراوی زرد بود و سبز و با درد و  
شکنجیدن و با جشنکی بسیار و طعام  
بسیار نا آرزو آمدن و این صفرا یا اندر  
معدیه گرد آمده بود، یا از زهره و روذ-  
کانی به معدیه آمده بوذ و بیشتر با تب نیز  
بوذ یا از بس تب محرقه یا از بس دارو-  
هاتیز و کرم و غذاها کرم کسی بکار  
داشته بوذ جن قلبه و شرابها کرم وانکین  
و آنج بدین ماند و کوارش زیره و زنجبیل  
برورد. و آنج بدین ماند بیشتر آن بود  
کی از بس این اسهال، کندن شکم باشد  
(هدایه، ۳۹۲).

## اسهال کردن

افسنتین... و عصارش قوی تر از برکش  
به اسهال کردن.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۵)  
تولید اسهال: « و بعضی داروها که

و بر روی عضو و بر روی اندامهای دیگر چون دل و جگر و سپرز... برسان آسری کشیده (ذخیره، دهخدا).

### افاویه

صبر بهترین چیز است کی استعمالش کنی چون باب افایه شسته باشد.

الابنیه (بهم ۲۱۲، زل ۱۶۶)  
(بروزن سلاجقه) جمع افواه و افواه جمع فوه بمعنی دهان و دندان و دیگر. افزار و بوی افزار (منتهی الارب دهخدا). داروهای معطر خوشبو که طیب با آن بیماران را معالجه کند (بحرالجمهر، دهخدا). ادویه خوشبورا نامند که در اطعمه و اشربه داخل می کنند، مانند قرنفل و دارچین (مخزن).

### افراز دماغ

سنگ سرمه... رعاف بازگیرد از ان حجاب و اغشیه کی از افزار دماغت.

الابنیه (بهم ۱۲۱، زل ۱۰۰)  
افراز بالا و فراز مقابل نشیب (دهخدا). پس افزار دماغ یعنی قسمت بالاتر از دماغ نظیر افزار رخ که دهخدا از فرهنگ شعوری نقل می کند: «جانب بالای روی را گویند که افزار و فراز بمعنی بالا و رخ بمعنی روی است». و نظیر «افراز مغز» مذکور در همین الابنیه (بهم ۳۰) و نظیر «افراز مغز» مذکور در همان صفحه.

### افراز مغز (رك: افزاز دماغ) افروشه

بطیخ... نان خورشیت کی بذو قناعت افتد. و افروشه ای است حاضر بی آتش.

الابنیه (بهم ۴۴، زل ۳۷)  
به فتح اول و شین نقطه دار، نام حلوائی است و آن چنان باشد که آرد و روغن را باهم بیامیزند و بمالند تا دانه دانه گردد و آنگاه در پاتیلی کنند و عسل در آن ریزند و بر بالای آتش نهند تا نیک پزد و سخت شود (برهان). الخیص، به پارسی آنرا افروشه گویند (ذخیره، دهخدا).

### افزار دیگی

قرنفل... وهم درستان وهم بیماران را منفعت دارد. وهمه افزار دیگی را جز ماورد و کافور و صندل.

الابنیه (بهم ۲۵۸، زل ۱۹۶)  
یکی از معانی افزار به طور مطلق این- است: ادویه گرمی که در طعام کنند همچو فلفل و دارچین و زیره و مانند آن (برهان). کلمه مرکب افزار دیگی در فرهنگها و از جمله در لغت نامه دهخدا نیامده و بجای آن لغت «دیک افزار» ضبط شده است: «دیک افزار، بوی افزار، آنچه در دیک طعام ریزند تا خوشبو گردد». این شعر از خاقانی که نیز در آن کتاب نقل شده جالب توجه

است:

افزار ز پس کنند در دیگ

حلوا ز پس آورند برخوان

## افزارهای شکم

اسطوخودوس... افزارهای شکم را

قوی گردانند.

الابنیه (بهم ۱۹، زل ۱۷)

افزار، آلات پیشه‌وران باشد عموماً

(برهان). افزارهای شکم در فرهنگها

نیامده است حتی در هدایة المتعلمین که

مشحون از لغات نثرأدة پارسی است.

باری از قرینة مطلب پیدا است که افزار-

های شکم به معنی امعا و احشا است.

مرحوم بهمینار در این باره می‌نویسد:

افزار در لغت بمعنی اسباب و آلات کار

پیشه‌وران و صنعتگران ضبط شده ولی

از اینجا چنین مستفاد می‌شود که به معنی

مطلق آلات و ادوات نیز آمده است

(بهمینار، ۱۹). ایضاً رك: افزارهای

فرودین.

## افزارهای فرودین

روغن کل... چون ریش اندر افزارهای

فرودین بوذ حقه باید کرد.

الابنیه (بهم ۳۳۷، زل ۲۶۵)

این لغت و ترکیب نیز مانند «افزارهای

شکم» در هدایة المتعلمین و در فرهنگها

نیامده اما از اینجا چنین مستفاد می‌شود

که به معنی اسافل است. ایضاً رك: افزار-

های شکم.

## افزارهای گرم

کدو... چون مردم سرد مزاج او را

بخورد بایدکی از پس اوی افزارهای

گرم خورد چون بلبل و فوینج و

صعتر.

الابنیه (بهم ۲۴۹، زل ۱۸۹)

«افزارهای گرم» مانند افزار دیگی در

هدایة المتعلمین و فرهنگها نیامده اما از

اینجا پیدا است که به معنی ادویة گرمی است

که در طعام کنند. ایضاً رك: افزار

دیگی.

## افسان

آبنوس... و کراز و افسانی کنی و براو

شاف سرخ و سبزه می سای علاج چشم

را سوذ نیک تر دهند.

الابنیه (بهم ۳۸، زل ۳۱)

«بروزن ترسان آهنی و سنگی را گویند

که بدان کارد و شمشیر و مانند آن تیز کنند

(برهان). در آنندراج نیز به همین معنی

آمده است (رك: دهخدا).

## افکندن

انجذان... و چون بر نان افکنند نان را

زود بکواربرد.

الابنیه (بهم ۱۳، زل ۱۲)

ریختن، ریزانیدن. روغن هنوز گرم باشد،

این همه داروها سوذ اندر وی افکنند

(ذخیره، دهخدا).

## اقریطی

افستین... و بهترینش رومیست.

## اقریطی.

الابنیه (بهم ۱۶، زل ۱۵)  
 (به فتح یا کسر اول) به ظن قریب به یقین  
 منسوب است به اقریطس مذکور در حدود  
 العالم و معجم البلدان و نزهة القلوب که امروز  
 کرت یا کریت گوئیم. استاد بهمینار-  
 می نویسد: ظاهراً معرب کریتی و کریدی  
 است و کریت جزیره‌یی است از یونان  
 (بهمینار ۱۳).

## اقلیم

هرج اندر این شش اقلیم یا بند از دارو  
 و از غذا همه به آن یک اقلیم [= هند]  
 موجود است.

الابنیه (بهم ۴، زل ۶)  
 مأخوذ از لفظ یونانی کلیم *klima*  
 اصلاً به معنی خمیدگی و انحنا و  
 انحراف بوده و اصطلاحاً به معنی تمایل  
 و انحراف ناحیه‌ای از زمین نسبت به  
 آفتاب است. به اعتقاد متقدمین یک ربع  
 از چهار ربع کره ارض مسکون است  
 و سه ربع دیگر را آب گرفته و این ربع  
 را که ربع مسکون نامند از شمال تا خط  
 استوا بر هفت قسمت کرده و هر قسمتی را  
 اقلیم نامیده‌اند: اقلیم اول هندوستان،  
 اقلیم دوم عرب و حبستان، اقلیم سوم  
 مصر و شام، اقلیم چهارم ایران، اقلیم  
 پنجم روم و صقلاب، اقلیم ششم ترک و  
 یاجوج، اقلیم هفتم چین و ماچین  
 (دهخدا). پس اینک مرحوم بهمینار

نسبت تسامح به مؤلف الابنیه داده و  
 نوشته است «... اقلیم هند نتوان گفت  
 بلکه باید گفت هند از اقلیم چهارم»  
 صحیح نمی‌نماید (رک: بهمینار، ص  
 ۴).

## اکال

زنجار کرم و تیزست و اکال گوشت زیاده  
 را بخورذ.

الابنیه (بهم ۱۷۵، زل ۱۴۱)  
 (بر وزن قصاب) دارویی که بشرة گوشت  
 را و قرح‌های که بر آن است بخورد. دوائی  
 که گوشت را بریزاند. دوائی که پوست  
 و گوشت ببرد (دهخدا).

## اقماع رمان

رمان... و جون بوستش و اقماعش  
 بیزی و کسی کی مقعده‌اش سست شده  
 باشد اندر آن آب نشیند منفعت  
 یابد.

الابنیه (بهم ۱۶۲، زل ۱۳۱)  
 (به فتح اول): جمع قمع است به فتح  
 قاف یا کسر آن به معنی: آنچه در طرف  
 بالائین اتار شبیه به قیف می‌باشد و در  
 آن پرزهای زرد می‌باشد و بن گل سرخ  
 و جز آن (فرهنگ معین). اصطلاح  
 اقماع الرمان یا اقماع رمان یا اقماع  
 نار کراراً در هدایة المتعلمین آمده  
 است.

## ام الصبیان

فاوالیا معتدلست بکرمی و خشکی. وی



قدیم‌ترین و مخزن الادویه (فصل حدود امراض) یکی از جدیدترین کتب طب اسلامی نیز امتلا به‌همین دو معنی تعریف شده است (رك: هدایه ص ۱۸۱ و مخزن حدود امراض، ۳۴).

## امعا

بطیخ... زوذ از معده پروذ وزامعا.

الابنیه (بهم ۴۵، زل ۳۷) جمع معی (به فتح اول یا کسر اول و فتح دوم) و معا (به کسر اول) روده‌ها، رود گانیها (دهخدا). فی هیئة الامعاء... یکی رودگانی آید نام وی اثنا عشری اعنی دوازده انگشتی... وزوی بگذری یکی رودگانی آید نام وی امعاء الدقاق اعنی روده باریک (هدایه ۸۸-۸۹).

## انتصاب نفس

سالیوس... انتصاب نفس و نفخ شکم را سوذ دارد.

الابنیه (بهم ۱۸۹، زل ۱۵۱) انتصاب مصدر عربی به معنی بر پای-خاستن است و نفس بروزن نفس بمعنی دم است. انتصاب نفس: مرضی است که در آن قادر نمی‌باشد انسان که نفس بکشد مگر آنکه راست بنشیند (مخزن، حدود الامراض، ص ۳۴). در اصطلاح طب قدیم، بیماری که نفس در آن بخوبی نیاید و بیمار آرام نداشته باشد مگر آنکه راست نشیند و گردن را راست و کشیده دارد (انطاکسی، دهخدا). پس اینکه

علت ام‌الصبيان را نيك بوذ جون از كودك بياویزی.

الابنیه (بهم ۲۴۵، زل ۱۸۱) (به ضم اول و دوم و تشدید میم و کسر صاد): بمعنی مادر کودکان است و بنا به تعریف صاحب مخزن الادویه: صرعی است که عارض اطفال می‌گردد از حین ولادت تا چهار پنج سالگی... و چون اطفال را بیشتر عارض می‌گردد لهذا آنرا ام‌الصبيان نامیدند و بعضی ریح-الصبيان [باد کودکان] را نیز همین می‌دانند و آن را ام‌الشیطان و فزع‌الشیطان نیز نامند (مخزن حدود امراض، ص ۳۳).

## امتلا

جند بیدستر... فواق را نیزگی از امتلا بوذ سوذ کند.

الابنیه (بهم ۹۸، زل ۸۱) (بروزن اعتنا): پرشدن، پری، سیری (دهخدا). پُری شکم، سنگینی معده در اثر خوردن غذا و عدم هضم آن به سبب کندی کار معده و اختلال کار باب‌المعدة و کند کار کردن روده‌ها (فرهنگ معین). امتلا بر دو قسم است یکی همانکه باد شد و دیگری: پرشدن بدن از خلطی از اخلاط چهارگانه چنانکه انسان مشرف به بیماری شود و گاه امتلا بفساد اخلاط از جهت کیفیت اطلاق می‌شود (بحر-الجواهر، دهخدا). در هدایة المتعلمین

نوبه نبود اعراض آن بیماری صعب‌تر گردد و قوی‌تر تا آن وقت که بیش نفزاید و این وقت راصعود خوانند. بازمنتهای بیماری آن زمان و آن روزگار بود که بیش نوبتها سخت‌تر و صعب‌تر و درازتر به اعراض نیاید چه بر يك سان باشد و گر بیماری را نوبه نبود و اعراض آن بیماری بیش نفزاید، و باز انحطاط بیماری آن وقت بود که هر روزی کمتر می‌گردد تا آن وقت که بیماری بگذرد... و به جمله آن وقت که بیمار علامات شکستن اندام بیند تا آن وقت که اندکی اثر نضج بیند این زمان آغاز بیماری بود (هدایه ۶۸۴-۶۸۵). از این شرح و نظایر آن که در هدایه آمده است می‌توان استنباط کرد که اندام شکنج احساس ضعف و سستی و به اصطلاح کوفتگی است که به بیمار در آغاز حال دست می‌دهد. پس حاصل معنی عبارت «باقلی... اندام شکنج برافکند» اینست که باقلی ضعف و سستی و کوفتگی اعضا و جوارح بر آدمی عارض می‌کند (بر افکندن به معنی عارض کردن کرارا در الاینیه آمده است).

### اندام شکنج

فوینج... وان اندام شکنج راکی با کالیوی بود سود دارد.

الاینیه (بهم ۲۴۱، زل ۱۸۴)  
مرحوم دهخدا این ترکیب را به «تشنج»

مرحوم بهمنیار نفس را نفس بر وزن قبض خوانده و در نتیجه انتصاب نفس را به «راست شدن نفس» معنی کرده است درست نیست (رك: بهمنیار ۱۳).

### انتفاخ

جشمیزج... اندر علت‌های چشم بکارايد ان کی از علت‌های سرد غلیظ خیزد و از انتفاخ.

الاینیه (بهم ۱۰۰، زل ۸۳)  
برشدگی از نفخ و باد (فرهنگ نفیسی)، آماسیدن، بر دمیده شدن، انتفاخ پلك به معنی بر دمیده شدن پلك (ذخیره، دهخدا).

### اندام شکستن

باقلی... و اندام شکستن برافکند.

الاینیه (بهم ۴۰، زل ۳۳)  
این اصطلاح در فرهنگها و دیگر مآخذ موجود نیامده است الا در هدایة المتعلمین که در چندین مورد به ترکیب «شکستن اندام» برمی‌خوریم به معنی یکی از چهار زمان بیماری: و همه روزگار بیماری را هم چهار زمان بود: یکی زمان ابتدای بیماری و این آن زمان بود که بیمار شکستن اندام بیند به خویشتن و ناخوشی بیند تا آن زمان که علامات نضج پدید آید به بول یا به نفث. و دیگر زمان صعود بیماری بود و این آن زمان بود که نوبتها صعب‌تر و سخت‌تر و درازتر آید تا آن وقت که بیش نفزاید. و گر بیماری را

ظاهراً به معنی متوسط و در وسط افتاده است (بهمنیار، م ۸۳). دکتر علی رواقی در مقاله‌ای که در انتقاد از الابنیه چاپ مرحوم بهمنیار نوشته است پس از اشاره به حاشیه استاد که پیش از این نقل کردم می‌نویسد: شواهدی که از «عجایب المخلوقات» در دست است معنی این واژه را معلوم می‌دارد، «رمان انار بود و میوه نافع و مبارک... خفاش عدوی وی باشد میان وی باد افت کند و بچه را در وی برد ولانه سازد» و درجائی دیگر «خفاش عدوی انار است و عدوی جوز، هر دو را باد افت...» شاید «باد افت کردن» شکافتن و «باد افت» شکاف باشد (مجله سخن، شماره ۷، آذر ۱۳۴۷ ص ۸۵). این بود عین مطالب دکتر رواقی که با حذف شماره صفحات مأخذی که در حاشیه ذکر کرده است نقل کردم و در اینجا باید به آنچه نوشته است این مطلب را بیفزایم که باد افت باید اسم مرکب باشد یعنی باد + افت از ریشه افتادن و در این صورت حاصل معنی باد افت کردن میان تهی کردن و به اصطلاح امروز پوک کردن می‌شود. میان باد افت یعنی چیزی که میان تهی است و باد (هوا) در آن می‌افتد.

### باد انگیز

و این انفجیر باذ انگیزست خاصه کی نارسیده بوذ کی ان باذ بیش

معنی کرده و پس از نقل شاهد مورد بحث از الابنیه در حاشیه می‌نویسد: «شاید اضافه مقلوب است یعنی شکنج اندام». مرحوم بهمنیار نیز همین حدس را زده است: شکنج به کسر اول و فتح ثانی در فارسی به معنی پیچ و تاب و اذیت و آزار است و اندام شکنج محتمل است به اضافه مقلوب و هم به معنی شکنج اندام باشد (بهمنیار ۲۴۱).

### باد (= نفخ)

و انفجیر خشک را باذ کمترست و بهترست.

الابنیه (بهم ۷۷، زل ۶۵) نفخ، نفخی که قدام معتقد بودند به سبب خوردن بعضی اغذیه با وجود برخی از بیماریها در اندرون بدن حاصل گردد: شراب نو شاید مردمانی را که تری دارند و باد برایشان غلبه دارد (نوروزنامه، دهخدا).

### باد افت

تر بد... و بهترینش میان باذ افتست امس نه سخت باریک و نه سخت سطر.

الابنیه (بهم ۸۳، زل ۷۵) در نسخه «نس» روی الف علامت مد دیده نمی‌شود اما در نسخه «نم» روی الف علامت مد گذاشته‌اند. مرحوم بهمنیار در حاشیه نوشته است: معنی این مصطلح درجائی مضبوط دیده نشد و

## انگیزد.

الابنيه (بهم ۷۷، زل ۶۵)  
مولدالرياح مقابل بادشکن و بادکش  
به معنی کاسرالرياح، هرچیز که در معده  
تولید نفخ کند: پیازگرم و ترب باد  
انگیز بود (ذخیره خوارزمشاهی،  
دهخدا).

## باطل کردن

اسقنقور... و بسیار چیزهاست کی ضد  
اوست خاصه تخم کسرفس هندوی یا  
تخم کاهوی بستانی کی این هر دو فعل  
وی را باطل میکنند.

الابنيه (بهم ۱۲، زل ۱۱)  
از میان بردن، مضمحل کردن، محو کردن،  
تباہ کردن = اندر داروهای که موی را  
باطل کند (ذخیره، دهخدا).

## بشر

## قرطم... قلاع و بشر را سوز کند.

الابنيه (بهم ۲۵۵، زل ۱۹۰)  
(بروزن عصر) آبله ریزه که بر اندام  
برآید (آندراج - منتهی الارب،  
دهخدا) جوش، هرچه بر جهد از اندام  
مردم چون خردک و غیر آن (مهدب الاسماء،  
دهخدا). خراج خرد، بشره یکی آن، ج،  
بشور (اقرب الموارد، دهخدا). ششم از  
بشرها که بروی (زبان) برآید (ذخیره،  
دهخدا).

## برش

ارز... چون گرنج خرد بسایند و با اب

خریزه بخوساوند و در روی مانند کلف  
و برش ببرد.

الابنيه (بهم ۶، زل ۷)  
به فتح با و رای مهمله و شین معجمه نقطه-  
های ریزه سیاه است بقدر دانه کنجد که  
بر صورت بهم می رسد گاه مایل به-  
سرخی نیز می باشد و به فارسی کنجدک  
نامند (مخزن، در بیان اسماء و حدود  
امراض).

برص (رک: پیسی)

## بلخیه

علق زرو باشد و او را جون فرا اندامی  
هلی کی خون اندر او بفساد اندر بوذ یا  
بر جای سغه یا بلخیه یا توته یا شیرینه  
از آنجا خون بکشد.

الابنيه (بهم ۲۳۶، زل ۱۸۰)  
قروح اللخیه قروچی است که به آن بشر  
و خشک ریشها باشد و خونساب از آن  
جاری گردد و از جنس سغه است و  
بلخی از آن جهت نامند که در بلخ بسیار  
می شود (مخزن الادویه در بیان اسامی و  
حدود امراض، ۵۲).

## بناور

اسطوخودوس... و بناورها را  
بیزاند.

الابنيه (بهم ۱۹، زل ۱۷)  
بروزن سراسر دنبل بزرگ را گویند و  
به عربی حبن خوانند به کسری حای بی  
نقطه و بهضم اول هم آمده است (برهان).

ظاهراً مرکب است از بن (بیخ وریشه) و پسوند آور (ور) که بر روی هم می‌شود دارای بن (بن ور)، دملی که ریشه‌دار است، بزرگ است.

## بندگشای

اشق... وهرسختی را کی اندر بند-  
کشایها بدید اید و نیز اندر سبرز از  
جهة خلطهای غلیظ لزج.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۲۹)  
این لغت در الابنیه بصورت بند و گشایها  
نیز آمده است. افریون... فضولهای  
بلغمی از بند و گشایها وز عصبها ببرد  
(زل ۳۰، بهم ۳۶). اشق... همه خلطها  
را از بند و گشایها بکشد (بهم ۳۶، زل  
۲۹). مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد:  
ش [رمز برای شاید؟] مفاصل بدن و  
این لفظ مرکب در همه جا با واو عاطفه  
نوشته شده و در بعضی جاها بدون واو  
و با واو صحیح‌تر می‌نماید (بهمنیار،  
۳۵). دکتر غلامحسین یوسفی در مقاله-  
ای که درباره ترجمه تقویم الصحه نوشته  
است در ضمن بدست دادن نمونه‌ای از  
لغات و ترکیبات خاص کتاب، لغت بند-  
گاه را آورده است «بمعنی مفصل» و این  
شاهد را نقل کرده: در گرما به شوند و  
بندگاهها را به‌اند (مجله دانشکده  
ادبیات مشهد، شماره اول، بهار ۱۳۴۴،  
ص ۲۶).  
در اغراض الطیبه نیز به جای بند-

گشای بندگاه بکار رفته است: هر شکستگی  
که بر بندگاه افتد و آن مغاکی که بر سر  
استخوان اندر وی نشیند بشکند هرگاه  
که درست شود آن بندگاه صلب بود  
(اغراض، ۵۸۲). مرحوم ناظم‌الاطبا به  
جای لغاتی که بر شمر دم «بندگشاد» آورده  
و آن را چنین تعریف کرده است: «بند-  
کشاد *band-kocād* ا. پ. مفصل، و  
وتر عضله»-

بندکشاد ظاهر امصحف بندگشای  
است که اسم یا صفت مرکب است: بند  
بمعنی مفصل + گشای (گشاینده) بر روی  
هم بمعنی گشاینده بند و کلمه بندوگشای،  
نیز اسم مرکب است از بند (ریشه  
بستن) و گشا (ریشه گشودن) نظیر باز و  
بسته، گفت و گو. و شاید به احتمال  
ضعیف بتوان گفت که در کلمه بندوگشای  
«بند و» مصغر بند است بمعنی بند یا  
مفصل کوچک.

بند و گشا (رك: بندگشای)

## بِهَك

اطمط... بهك سیاه را منفعت کند.  
الابنیه (بهم ۳۰، زل ۲۵)  
بر وزن رمق معرب آن بهق است و هروی  
در ذیل ماده بادنجان بجای بهك بهق  
نوشته است: بادنجان... بهق و کلف  
سیاه بدید اورذ (بهم ۴۷، زل ۲۹). و در  
هدایة المتعلمین نیز بجای بهك، بهق بکار  
رفته است: بهق دو گونه بود یکی سیاه و



نفسی می نویسد: «صفت پارسی، مسلول و مدقوق». و اما تعریف تب دق چنانکه در هدایه آمده است: تب دق را صفت کنم نام دق مشترك است به دو معنی... و هر دو گونه باریك شدن بود... و سبب باریك شدن اندر او تب بود و دیگر نوع را باریك شدن از قبل تحلیل بسیار بود تا حرارت غریزی منطقی شود... و انواع این تب سه گونه بود (هدایه، فسی حمی الدق، ۶۵۷-۶۵۹). نیز ركد: اغراض، ص ۵۳۱.

## پادشا

مرا خرد تکلیف کرد کی دلیل سعاده روزگار من بود و بادشا عالم بود که بنام این ملک... این کتاب تصنیف کنیم.

الابنیه (بهم ۲، زل ۴) این کلمه در نسخه خطی و در چاپ ذلیگمان بهمین صورت «پادشا» آمده است ولی در چاپ بهمنیار به صورت پادشاه نوشته اند (ص ۲). پادشا به سکون و کسر دال مخفف و به معنی پادشاه است و گذشته از نظم در نشر قدیم نیز کرا را دیده می شود از جمله در تاریخ بیهقی، «پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش» (نقل از لغت نامه) و حدود العالم «و پادشاه هم از ایشانست» (منقول از همان کتاب).

## پار

دیگر سپید و سپید بتر بود و... چند بار گفتم که خون چون بلغمانی بود یا سودائی و بر پوست افتد و التزاق یابد و تشابه نیابد بهق سیاه و سپید و پس گردد (هدایه، فسی البهق، ۵۹۱). ناظم-الاطباء در ذیل بهق چنین می نویسد: «پسی ظاهر پوست آدمی که درد (?) نیز گویند». و در ذیل بهق چنین گوید: «مأخوذ از بهق فارسی، پسی ظاهر پوست، برخلاف برص». مرحوم بهمنیار در حاشیه می نویسد: برون فلک لکه صورت است که ماه گیر کک مک گویند و معربش بهق است (بهمنیار، ۳۵). بهق خالها و نقطه های سیاه و سفید روی بدن، لك و پيس، كك مك، بهق (فرهنگ معین).

## بهق (رك: بهق)

## بیماری باریك

کافور... و چون اندر قرصها بکار برند تبهای گرم را سوز کند خاصه بیماری باریك را.

الابنیه (بهم ۲۷۳، زل ۲۰۸) دق (منتهی الارب - ربنجی، دهخدا). صاحب هدایة المتعلمین و مؤلف اغراض الطینه به تفصیل در باب بیماری دق سخن گفته اند بی آنکه نام فارسی آن (بیماری باریك) را متذکر شوند ولی البته به باریك شدن بیمار اشاره می کنند. ناظم الاطباء ذیل «بیمار باریك» در فرهنگ

فعل متعدی، حراست کردن، نگاه داشتن، حفظ کردن: خدای تعالی ذوالکفل را پیاید از جهودان (تفسیر ابوالفتوح، دهخدا). مرحوم بهمنیار عبارت «موی را پیاید» را در حاشیه چنین معنی کرده است «محکم و بسا دوام کند» البته این تعبیری است از حفظ کردن و نگاه داشتن و مانع از ریزش موی شدن و گرنه هروی در جای دیگر می نویسد: قطران... تن مرده را خشک گرداند و پیاید از فساد شدن (بهم ۲۵۱) و استاد پیاید را در حاشیه چنین معنی کرده است «نگاه دارد و حفظ کند (از مصدر پاییدن)». در ضمن ناگفته نماند که در چاپ بهمنیار در مثال اخیر کلمه پیاید در متن «پیاید» و کلمه پلیدن در حاشیه «پاییدن» هر دو با بای منقوط نوشته شده است و این هر دو ظاهراً غلط چاپی است زیرا در الابنیه چاپ بهمنیار رسم الخط کنونی مراعات شده است نه رسم الخط نسخه «نس» بنابراین حرف بای فارسی را باید با سه نقطه نوشته باشند نه با يك نقطه.

### پتول

افتیمون... و هرک صفرای بوذ او را نازد. او را از کار ببرد و تا سه آردش و بتول.

الابنیه (بهم ۱۸، زل ۱۶)

هروی در جای دیگر می نویسد: افریون.. اگر خرد سایندهش بسیار رنجهها آورد که

لحوم... و کرباری پشم بسببیده خایه تر کنند و بر جایی نهند کی آتش بسوخت نکذارد کی اماس کیرذ.

الابنیه (بهم ۲۹۵، زل ۲۲۹)

مرحوم بهمنیار بجای پاری «پاره‌یی» نوشته است. دکتر علی رواقی در این باره می نویسد: اصل پاری و درست است... پار چون تار = تاره و وار = واره... «ازران اوی پاری گوشت را ببرد و بران کشته نهاد» (تفسیر قرآز پاک، عکس بنیاد فرهنگ ایران ص ۱۰، س ۱۰) (مقاله انتقاد بر الابنیه چاپ بهمنیار، مجله سخن، شماره ۷، آذر ۱۳۴۷، ص ۸۰۵).

### پانید

کندم... کسی که سرد مزاج بوذ باید کی با روغن زیت خورد... یا باروغن بظم یا روغن کوز و پانید.

الابنیه (بهم ۱۰۴، زل ۸۶)

پانید، فنیذ، فانید، فانید، بنید، شکر قلم، شکر برگ، قند مکرر، قند سفید، نوعی از حلوا و فانید معرب آن است (برهان). نوعی از حلوا مانند شکر لیکن از آن غلیظ تر (رشیدی، دهخدا). و از این ناحیت... خرما و پانید خیزد (حدود العالم، دهخدا).

### پاییدن

روغن قسط... موی را پیاید.

الابنیه (بهم ۱۴۹، زل ۱۲۲)

کتاب «الابنیه عن حقایق الادویه» چاپ  
مرحوم بهمنیار، مجله سخن، شماره ۷  
آذر ۱۳۴۷).

### پروردن

بنفشه... و جون با داروی دگر پروری  
ازان داروقوت بستانند.

الابنیه (بهم ۶۷، زل ۵۶)  
در غسل یا شکر و جز آن حفظ کردن و  
بدعمل آوردن داروئی یا میوه‌ای، اطراء،  
تطریه آمله پرورده. هلیله پرورده (دهخدا).  
زنجبیل پرورده همه را کوفته و بیخته به  
آب غوره پرورند (ذخیره، دهخدا).  
معادل این اصطلاح «تربیت» است که  
در مفردات طبی بجای آمله پرورده و  
زنجبیل پرورده، آملج مربا و زنجبیل  
مربا نیز نوشته‌اند.

### پست

بقلة المبارک... و جون برسراالیند  
با پست جو صداعی راکی ازکرمی بوذ  
منفعت کند.

الابنیه (بهم ۴۹، زل ۴۰)  
بکسر اول هر آردی را گویند عموماً و  
آردی که کندم و جو و نخود آن را بریان  
کرده باشند خصوصاً و آنرا به عربی  
سویق خوانند چه سویق الشعیر آرد جو  
بریان کرده و سویق الحنطه آرد کندم  
بریان کرده را گویند (برهان) پهلوی  
Pest (برهان، حاشیه معین)، قاووت.  
آرد بوداده با شکر و هر دانه (منه‌ی-

غمی و بتولی برمرد افکند (بهم ۳۶).  
استاد بهمنیار در حاشیه شاهد نخستین  
می‌نویسد: این لغت در مآخذی که در  
دسترس بود دیده نشد و ظاهراً لغت  
محلّی و بمعنی گرفتگی و خفگی است.  
در بیم کرمان وقتی که هوا ابر و غبار آلود  
و اندوه آور و خفگی آور می‌شود می-  
گویند هوا «پدو» شده است و این کلمه  
به بتول مشابهت کامل دارد (بهمنیار ۱۸).  
دکتر علی رواقی پس از نقل دو شاهد  
مذکور در فوق از الابنیه و حاشیه مرحوم  
بهمنیار می‌نویسد: «همان‌گونه که گفته‌اند  
این لغت درجایی ضبط نشده است و پر  
دور نیست که با «پدو» هم ربطی داشته  
باشد اما معنی آن گویا «غم و اندوه و تاسه  
و رنج» باشد چنانکه از شاهد دیگر  
ما (از قصص قرآن مجید) معلوم می-  
شود «... و او بیمار بود و نازک و بی‌قرار  
بیود در آن غم و بتول در شکم ماهی»،  
که صحیح تفسیر عربی دانسته و دوری و  
انقطاع معنی کرده‌اند. در الاغراض الطیبه  
آمده است «افتیمون تشنگی و تاسه آرد»  
(ص ۶۱۰). «فرفیون تاسه و فواق و  
سوزش امعا پدید آورد» (ص ۵۷۵)، که  
در هر دو مورد تاسه بجای بتول آمده  
است. بتول واژه‌ای فارسی است. این  
بود عین تحقیق دکتر رواقی که ظاهراً  
جای تردید در چگونگی واژه بتول و  
معنی آن باقی نمی‌گذارد (مقاله انتقاد بر

الارب، دهخدا).

## پشك

سداپ و شراب صرف و پشك بسز  
گرمست.

الابنيه (بهم ۲۹۶، زل ۲۳۵)  
(به كسر و ضم اول) پشك، پشگل، فضله  
گوسفند و بز و شتر و آهو و خر و اشتر و  
هم از گاو آنگاه كه سخت و مدور باشد  
(دهخدا). و قولنج راستين پنج نوع  
است يكى آنكه ثفل در روده ها خشك  
گردد و بنادق شود برسان پشك اشتر و  
ديگر جانوران كه پشك ايشان را به تازى  
به عره گويند (ذخيره خوارزمشاهى،  
دهخدا). بضم اول و سكون ثانى سرگين  
آهو و گوسفند و بز و اشتر و امثال آنرا  
گويند (برهان).

## پشيز

اسقنقور... پشيزهاى بوستش انكى  
ماهى را برزبربوذ وى را زير اندر  
بوذ.

الابنيه (بهم ۱۱، زل ۱۱)  
برورن قفيزفلس ماهى *Escaille*، درم  
ماهى، پولك ماهى، (دهخدا). فلس  
ماهى (فرهنگ نفيسى). ناگفته نماند كه  
در برهان قاطع و حواشى آن به قلم  
شادروان دكتر معين ذكرى از اين واژه  
نشده است.

پليتة (= فتيله)

باذروج... آبش با سرکه و كافور

رعاف بازكيرد. جون پليتةى اندر او  
فهند.

الابنيه (بهم ۵۵، زل ۴۱)  
به فتح اول و فوقانى پروزن خريطه، پنبه  
يا لته تاب داده را گويند و معرب آن  
فتيله است خواه فتيله چراغ باشد و خواه  
فتيله داغ (برهان). استاد معين در حواشى  
خود بر برهان قاطع (ذيل ماده فتيله) به  
استاد به قول تقى زاده مى نويسد: فتيله،  
به فتح اول و چهارم (عربى) = پليتة...  
اصلاً آرامى و سريانى است.

## پنبه

و ازان پنبه كى اندر بندهاى قصب  
باشد اگر اندر گوش شوذ مردگر  
گردذ.

الابنيه (بهم ۲۵۲، زل ۱۹۲)  
فنبه، پنبه اندرون نى و آن چيزى است  
چون پنبه كه درمیان نى است (دهخدا).

## پندام

آب... و كرنه گرم بوذ و نه سردمنش  
بشورذ و قى ارذ و ان اب را فاتر خوانند  
وان اب كى نه فاتر بوذ و نه سرد شكم  
را پندام كند.

الابنيه (بهم ۳۵۹، زل ۲۴۲)  
اين لغت در فرهنگها نيامده است. مرحوم  
بهمنيار در حواشى خود مى نويسد: اين  
كلمه مفهوم نشد (بهمنيار، ۳۵۹). در  
لغت نامه دهخدا چنين آمده است: اين  
صورت در شعرى مغلوط از رودكى كه

شاید بدین صورت تصحیح توان کرد  
آمده است:

گیردی آب جوی را پندام

چون بود بسته نیک راه زخس  
و درین حال شاید به معنی سده وانسداد  
و مانند آن باشد و در کتاب الابنیه من  
حقایق الادویه در باب میاه آمده است:  
و آن آب که نه فاطر بود... الی آخر.

دکتر علی رواقی پس از نقل  
شاهد مورد بحث از الابنیه می نویسد:  
در گویش افغانستان فعل «پندیدن» بکار  
می رود (لغات عامیانه افغانستان ذیل  
پندیدن) در معنی آماس کردن و بر آشفتن  
و شاید «پندام» با این فعل بی ارتباط  
نباشد (مجله سخن شماره ۷، آذر ۱۳۴۷  
ص ۸۵۵).

### پیچش روده‌ها

پیچش روده‌ها و خوی برون آمدن  
دلیل کندگی [زهر] از زهرهای گرم  
و تیزست چون زرنیخ و شک و زیبق  
کشته.

الابنیه (بهم ۷۳، زل ۶۱)  
هروی در جای دیگر اصطلاح پیچیدن  
روده‌ها را بکار برده است: بورق...  
پیچیدن روده‌ها ببرد چون بازیره و  
انگین بحورند (بهم ۵۶). پیچش  
روده‌ها یا پیچیدن روده‌ها همان است که  
امروز پیچ زدن شکم و به اصطلاح  
عوام دل پیچه گویند. اصطلاح پیچش

روده‌ها یا پیچیدن روده‌ها در هدایه-  
المتعلمین نیامده و بجای آن کندن شکم  
یا اصطلاح معروف سحج آمده است: و  
اما سحج کورا کندن شکم گویند...  
(هدایه ۴۵۵). اصطلاح پیچش روده‌ها  
در ذخیره خوارزمشاهی نیز یاد شده است:  
اندر روده‌ها پیچش و با دو قراقر پدید آید  
(ذخیره، دهخدا).

پیچیدن روده‌ها (رك: پیچش روده‌ها)  
پیدا کردن

قوت‌هاشان یعنی قوت‌های ادویه و  
اغذیه پیدا کنم و فعلشان بگویم... و  
هرج شناسند از داروها اندرین کتاب  
پیدا کردم.

(الابنیه، بهم ۲، زل ۳-۴)  
بیان کردن، گشاده کردن، شرح دادن،  
تفسیر کردن: اکنون پیدا کنیم که انگور  
از کجا پدید آمد و نی چگونه ساخته‌اند  
(نوروزنامه، دهخدا).

### پسی

بنان... پسی را سوزند چون با  
شیطرج بر او طلا کنند.

الابنیه (بهم ۶۰، زل ۵۱)  
ریشه این لغت در پارسی باستان پس  
Pais و در اوستا Paes بمعنی نکاشتن  
و نقش کردن است. در پهلوی پستک  
Pistak بمعنی دارنده نقش و نگار  
است. در فارسی پسه بمعنی ابلق و دو  
رنگ سفید و سیاه آمده است: پسی که



مخفف تاريك (غيث، دهخدا). تاريك (برهان - جهانگیری، دهخدا). ابری پدیدنی و کسوفی نی، بگرفت ماه و گشت جهان تاری (رودکی، دهخدا). تیرگی و ضعف چشم: این دشتهای بریدم وین کوهها پیاده - دوپای با جراحی دو دیده گشته تاری (منوچهری، دهخدا). در لغت نامه پس از ذکر این بیت شاهدهی که را در بالا از الابنیه نقل کرده ام آورده است (بازدروج الی آخر).

## تاسه

افتیمون... و هرک صفرای بوذ او را نسازد. او را از کار ببرد و تاسه آردش.

الابنیه (بهم ۱۸، زل ۱۶) بروزن کاسه اندوه و ملالت (جهانگیری - برهان - غیث، دهخدا). گورانی «تاسه» انتظار آمیخته بایی قراری (حاشیه برهان، دهخدا). علامت وی آنست که تاسه و غمی اندر آن کس پدید آید (ذخیره، دهخدا). تلواسه و اضطراب و یقراری (بهمیار، ۱۸).

## تب

اسارون... تبهایی را کی از صفرا و بلغم باشد منفعت کند.

الابنیه (بهم ۲۱، زل ۱۹) تب به پارسی مشتق بود از تاب و تفسیدن و چون تن چندان گرم گردد کز کارهای طبیعی بماند این را تب گویند و سبب

در تازی ابرحس گویند نام بیماری است که تن از نشانههای سیاه و سپید دو رنگ گردد (استاد پورداود، فرهنگ ایران باستان، ص ۱۱۳). این لغت به صورت پیست و پیسی نیز آمده است از جمله در هدایة المتعلمین فصل «فی البرص» که همه جای پیسی پیست به کار رفته است (همان کتاب، ص ۵۹۳).

## تاب

از اذرخت = آزاد رخت... و فولس جنین کویذکی دانه وی بتاب ماند و مردم اگر از آن بخورد بیم مرگ باشد.

الابنیه (بهم ۳۲، زل ۲۷) این لغت را در هیچ یک از مآخذی که بدانها دسترس داشتم نیافتم. مرحوم بهمیار در حاشیه چنین می نویسد: مفهوم کلمه تاب معلوم نشد و محتمل است لغتی محلی باشد و احتمالی بعید می رود که مقصودش آن باشد که همچنانکه در تاب نشستن و تاب خوردن سبب غثیان وقی و تنگی نفس و دوار می شود دانه آزاد رخت نیز سبب این احوال و منتهی به موت و زوال می شود (الابنیه، بهمیار ۳۲).

## تاری

بازدروج... چشم تاری کند و منی بخوشاند.

الابنیه (بهم ۴۹، زل ۴۱)

چارم در اینجا مخفف چهارم است و تب چارم همان تب چهارم. معهذاً مرحوم بهمنیار تب چارم را تب جازم (با زای منقوط) و در حاشیه چنین نوشته است «مراد از تب جازم تب کهنه و مزمن است و ترجمه جازم قاطع و برنده است به راء مهمله. «چارم» نیز بهمین معنی آمده است» (بهمنیار ۲۳۸). درباره تب چهارم رك: همین ماده.

### تب چهارم

شونیز... تب چهارم وانتصاب نفس را نيك باشد.

الابنيه (بهم ۲۰۰، زل ۱۵۷) حُمى الربيع، این را که تب چهارم گویند و تب ربع گویند که ابتدا ییابد بی از آنکه پیش از وی تب دیگر بوده بود (هدایه، ۷۴۴). تب ربع [به کسر را] تب که يك روز گیرد و دو روز گذارد (منتهی الارب، دهخدا). و بترین تبها که با این تب (سل) آمیخته گردد تب خمس است، پس تب ربع (ذخیره، دهخدا)... ایضا رك: تب چارم.

### تبش

بوست کرنج.. و گرمی و نبش برانگیزد از همه تن.

الابنيه (بهم ۷، دل ۸) (بر وزن روش) اسم مصدر از تیلدن (تاییدن) (برهان، معین). گرما و گرمی را گویند (برهان - آندراج - نفیسی،

این گرم گشتن تن گرم گشتن دل بود، چندانکه از کارهای طبیعی بماند (هدایه ۶۴۴). مقصود از نقل این مطلب از هدایة المتعلمین تعریف اصطلاح تب بود از نظر طب قدیم. در باره اشتقاق این واژه و شرح وافى درباره تب از نظر پزشکی رجوع شود به هدایة المتعلمین «فی الحمیات» (ص ۶۴۴) و لغت نامه دهخدا، ماده تب و نیز به انواع دیگر تب که در الابنيه ذکر شده است و پس از این خواهم آورد.

### تب غب

سرمن... و تب غب را و تبهای محرقه را نيك باشد.

الابنيه (بهم ۱۸۱، زل ۱۴۵) غیب (بر وزن طب) روز در میان آمدن تب، غب الحمى غباً (منتهی الارب، دهخدا). و اگر خلط صفرايى باشد، يك روز تب آید و دیگر روز نه و این تب را تب غب گویند (ذخیره، دهخدا) تب غب آن بود که يك روز ییابد و يك روز نه و علامت این تب و اغراض او آن بود که با لرزه صعب گیرد. این لرزه از پشت اندر آید و بلرزاند نيك و همه تن جنبان گردد (هدایه، ۷۰۴).

### تب چارم

غافت... تب چارم را سوز کند و درد نهی گاه را و قولنج ارض نیز.

الابنيه (بهم ۲۳۸، زل ۱۸۲)

دهخدا). تبی که از گرمابه و تبش آتش تولد کند تشنگی سخت و صعب آرد (ذخیره، دهخدا). به نیروی یزدان نیکی دهش۔ از این کوه آتش نیابم تبش (فردوسی: دهخدا).

## تب شطراغلب

شعیر... باید کسی با او بوست بیخ گرفس... ببزند با اندکی پلپل. و تب شطراغلب را با سگ اتکبین طبرزد یا با شکر.

الابنیه (بهم ۱۹۸، زل ۱۵۶) شطر برون کمر و غیب برون طب به۔ اصطلاح طب قسمی از تب نوبه که یک روز شدید باشد و یک روز خفیف (نفیسی). در باره غیب، رک: تب غیب.

## تبهای بلغمی

از درخت... و پوست این دارچون با شاه تره هلیله بزند و بخورند تبهای بلغمی را سوز دارد.

الابنیه (بهم ۳۱، زل ۲۶) تب بلغمی یا حُمّی البلغمیه، این تب از پوسیدن بلغم بود و بود که این بلغم در اجواف عروق پوسد و آنگاه این تب پیوسته گردد اعنی دایمه (هدایة المتعلمین، ۷۳۸).

## تبهای تیز صفاوی

خر بزه هندی... کسی را کی تبهای تیز صفاوی باشد سوز کند.

الابنیه (بهم ۴۶، زل ۳۸)

تب صفاوی یا تب محرقه: همان تب صفاوی است لیکن ماده آن در داخل عروق نزدیک قلب و کبد عفونت یابد و از خواص آن هذیان و خون آمدن از دماغ است (بحرالجواهر، دهخدا). در هدایة المتعلمین نیز این علامات برای تب محرقه ذکر شده منتهی مؤلف «تب صفاوی» وی را بکار نبرده است (هدایه، ص ۷۰۱). و اما حُمّی صفاوی و آن سه قسم است یکی حمی محرقه و آن تب صفاوی است که ماده تعفن آن در داخل عروق باشد خصوص عروق حوالی قلب و کبد و گرمی و حدت و عطش و قلق و اضطراب آن بحدی باشد که گویا صاحب آن می سوزد و آرام ندارد لهذا محرقه محامند (مخزن الادویه، در حدود و لغات امراض).

## تبهای دیرینه

افستین... و تبهای دیرینه را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۵) دیرینه در لغت بمعنی کهنه و مزمن است. تبهای دیرینه یعنی به اصطلاح امروز تبهای مزمن.

## تبهای محترق

بطیخ... اندر کتاب اغذیه گفته اند کی... تبهای محرق انکیزد.

الابنیه (بهم ۴۵، زل ۳۸)

و این کتاب را بر حروف هجی بنا کردم..  
و ترجمه اش روضه الانس و منفعت-  
النفس کردم.

الابنیه (بهم ۵، زل ۶)  
(بروزن مرتبه)، تعبیر و تفسیر: ترجمه-  
الکتاب فاتحته (اقرب الموارد المنجد،  
دهخدا). چند سطری که در بالای نامه  
نوشته می شود (دزی، دهخدا).

### تره

باذرنجبویه... و این تره را بر خویشت  
مفرح خوانند.

الابنیه (بهم ۵۰، زل ۴۲)  
(بروزن ذره یا سنه) و طعامهای سنگین  
و گوشت جانوران بزرگ و... جمله تره  
ها زیان دارد (ذخیره، دهخدا). تره های  
سرد چون کدو و خیار و خیار با درنگ  
و آنچه بدین ماند (هدایة المتعلمین،  
۳۹۴). سبزی که با طعام خورند عموماً  
و گندنا را گویند خصوصاً (برهان). تره  
در طهران نوعی از سبزیهای خوردنی  
است... پهلووی، تَرَک tarak معرب  
آن ترج و طرح در شاهرج (برهان،  
معین).

### تریاق

کسی که هلهل خورد نه تریاق بر او سود  
کند و نه جز تریاق از آن قبل کسی وی  
از آن زودتر کشدکی مرد چشم برهم  
زند.

الابنیه (بهم ۷۰، زل ۵۸)

تبهای محرق همان تبهای محرقه است:  
رک تبهای تیز صراوی.  
تبهای محرقه (رک: تب های تیز  
صراوی)

### تدبیر

بلاذر... از بس آن اب جو بخورد با  
دوغ کاوترش شده... و اب نار و جمله  
تدبیروی آن کندکی قری آورد.

الابنیه (بهم ۶۳، زل ۵۳)  
چاره جویی، معالجه، مداوا جستن راه  
علاج و چاره: طبیعت را به تدبیرهای  
پزائنده یاری باید داد (ذخیره، دهخدا).  
در پزشکی تصرف در اسباب و اختیار  
سببی که می بایست بکار رود (از جهت  
نوع و مقدار و قیمت)، تصرف در غذا از  
جهت لطافت و غلظت و قلت و کثرت  
(کشاف اصطلاحات الفنون، دهخدا).

### تراک پاشنه

بوستهای کهن کسی از نعل موزه بیفتد  
جون بسوزند و اندر تراک پاشنه زنند  
به شود.

الابنیه (بهم ۱۰۱، زل ۸۴)  
(بروزن اراک) چاک و شکاف (برهان)،  
چاک و شکاف در جسم سخت که در تکلم  
تَرَک است (فرهنگ نظام، دهخدا). بر  
وزن هلاک، به معنی چاک و شکاف باشد  
(برهان). اسم صوت است، اسدی آرد:  
تراک، طراق بود (برهان، معین).

### ترجمه

پزند وانگین مصفی بسرشند شربت يك  
مثقال (ذخیره، دهخدا). آنرا تریاق صغیر هم  
می خوانند (بهنیاز، ۹۵). در هدایة المتعلمین  
تریاق اربعه و تریاق الاربعه هر دو آمده است  
(رك: همان كتاب فهرست داروها).

### تریاق بزرگ

نوم... بتن خویش تریاکیست کی هر ان چیزی  
کی تریاق بزرگ کی فاروق خوانندش  
ان چیز را منفعت کند سیر نیز ان را  
منفعت کند.

الابنیه (بهم ۸۵، زل ۷۱)

ظاهراً همان تریاق اکبر یا تریاق کبیر  
است: و بهترین چیزی مردم پیرا تریاق  
بزرگ است خاصه به سبب سده (ذخیره،  
دهخدا). علاوه بر الابنیه در دیگر متون  
طبی نیز تریاق بزرگ به معنی تریاق  
فاروق آمده است. در هدایة المتعلمین در يك  
مورد «تریاق فاروق» و در چند مورد «تریاق  
بزرگ» مذکور است. ایضاً رك: «تریاق فاروق».

### تریاق فارق

شفتالوو.. بایدکی از بسش زنجبیل مر با  
با انکبین بخورد یا تریاق فارق یا  
مترودیطوس.

الابنیه (بهم ۱۲۸، زل ۱۰۷)

(بروزن کردار باطل) تریاق فاروق،  
تریاق الافاعی، تریاق اکبر (رك: همین  
مواد در لغت نامه دهخدا). فارق را فا-  
روق نیز گویند و تریاق فارق یا فاروق نوعی  
از تریاق است که گوشت افعی در آن داخل

(بروزن کردار یا فریاد) هر دارویی که  
مضرات زهرها را دفع کند او را تریاق  
تعریف کنند (ترجمه صیدنه، دهخدا).  
معجونی مرکب از داروهای مسکن و  
مخدر که به عنوان ضد دردها و سموم بکار  
می رفته و ترکیبش عصاره های گیاهان  
خانواده شقایق و خشخاش به کار می رفته  
است (فرهنگ معین). تریاق معرب  
تریاق و آن دوايي مرکب است معروف  
که چند ادویه را کوفته و بیخته در شهد  
آمیزند و آن دافع اقسام زهرهای نباتی  
و حیوانی باشد (غیاث، دهخدا). پادزهر،  
فادزهر، پازهر:

کسی کش مار نیشی بر جگرزد

ورا تریاق سازد نی طبرزد  
(فخرالدین گرگانی، دهخدا). درباره  
انواع تریاق مانند تریاق اربعه و تریاق  
بزرگ جداگانه در این کتاب بحث  
کرده ام.

### تریاق اربعه

چیزی از سعد بدهندش و تریاق  
اربعه و چند بیدستر و خلثیث و  
ابهل.

الابنیه (بهم ۹۵، زل ۷۹)

معجونی است دافع زهرها و مفید صرع  
و لقوه. اجزایش چهار است: جنطیانسا،  
حب الفار، زراوند، مر (غیاث، دهخدا).  
بگیرند زراوند طویل و جنطیانسا و حب-  
الفار و مرا، زهریکی راستار است بکوبند و



مار و کژدم را (حدود العالم، دهخدا).  
ایضاً رك: تریاق و ترکیبات لفظی  
آن.

### تسخین

راتینج... و از شانی انك بازردی  
زند تسخین و تجفیف و تحلیل کند.  
الابنیه (بهم ۱۶۷، زل ۱۳۵)  
(به فتح اول) گرم کردن (زوزنی - منتهی  
الارب، دهخدا). ضد تبرید (فرهنگ  
نفسی).

### تسو

صبر... و شربتی از و مفرد سه تسوست  
تادو دانك.

الابنیه (بهم ۲۱۲، زل ۱۶۶)  
به فتح اول و ثانی به و او کشیده يك حصه از  
بیست و چهار حصه شبانه روز که عبارت از يك  
ساعت باشد و يك حصه از بیست و چهار حصه  
چوب گز استادان خیاط و همچنین يك حصه  
از بیست و چهار حصه سیر استادان بقال و  
مغرب آن طسوج است (برهان، معین). استاد  
معین می نویسد: پهلوی *tasuk* و مغرب  
آن طسوج (حاشیه برهان). ربع دانگ  
درهم، دو حبه از درهم (دهخدا). وزنی  
است معادل دوازده ارزن یا شش شعیر  
و مغربش طسوج است (مخزن). طسوج  
(به فتح اول و تشدید دوم)... يك بیست  
و چهارم مثقال (مالك و زارع در ایران  
تألیف دکتر ا.ك.س لمتون، ترجمه دکتر  
منوچهر امیری) تهران، بنگاه ترجمه و نشر

کنند و آن را تریاق اکبر نیز گویند (بهمنیار،  
۱۲۸). شریفترین انواع آن تریاق فاروق  
است که او را به لغت یونانی مترودیطوس  
گویند و در ترکیب قرص افعی و امثال آن بکار  
برند و معنی فاروق در این موضع جدا  
کننده... و نجات دهنده تن از مضرت  
زهر (ترجمه صیدنه، دهخدا). در هدایه-  
المتعلمین از تریاق فاروق و مترودیطوس  
جداگانه یاد شده است. ایضاً رك:  
«مترودیطوس» و «تریاق ماران».

### تریاق ماران

زر نباد... تریاق مارانست آزموده.

الابنیه (بهم ۱۷۲، زل ۱۳۹)  
ظاهراً تریاق الافاعی است: رك: تریاق  
فاروق.

### تریاك

و جنسی آنست گی جون بخورند  
زهرست و جون بر بیرون طلا کنند  
تریاكست.

الابنیه (بهم ۳، زل ۵)  
به فتح اول بروزن افلاك پازهر را گویند  
و مغرب آن تریاق است و افیون را نیز  
تریاك خوانند چه تریاکی افیونی است  
و به کسر اول هم آمده (برهان). مغرب  
آن تریاق از یونانی *Theriaka* به-  
معنی (منسوب به سبع، جانور دونده) و  
در اصل بدین معنی است، ضد گزش  
دندگان (برهان، معین). و اندر پوشنگ  
گیاهی است که شیر او تریاك است زهر

کتاب، ص ۷۵۵).

### تسهیل

و بایدکی این نارکی جنین کنند هم از  
ترش بوذ هم از شیرین کی تسهیل وی  
بیشتر بوذ.

الابنیه (بهم ۱۶۳، زل ۱۳۲)  
نرم و آسان گردانیدن (منتهی الارب -  
نفیسی - اقرب الموارد، دهخدا). در این  
جا به معنی نرم کردن مزاج و خاصیت مسهل  
داشتن است.

### تشنگی کردن

وماهی تازه تشنگی کند و نمک بر کرده  
تشنگی بیش کند و نمک داذه گرم و  
خشکت.

الابنیه (بهم ۱۸۰، زل ۱۴۴)  
از سیاق کلام چنین استفاد می شود که به  
معنی تشنگی آوردن و معطش بودن است.  
در هدایة المتعلمین نیز به همین معنی بکار  
رفته است: و گرقی کند بلغم بسیار بر آید  
و تشنگی نکند و لعاب دهان بسیار بود و  
لزوجات بلغمی و گرتشنه بود و به سبب  
بلغم بود اندر معده (همان کتاب، ص  
۷۴۰).

### تطفیه

عیسی جنین کویذکی بست کندم از  
بسیاری اب کی بدهی ان بست را  
تطفیه و تری و سردی بمبلغ  
رساند.

الابنیه (بهم ۱۰۴، زل ۸۶)

(بروزن تسادیه) فرو نشانندن آتش را  
(نفیسی). فرو نشانندن چنانکه تشنگی را  
(دهخدا). خاموش کردن و فرو نشانندن  
(بهمنیار، ۱۰۴).

### تعریض

ائمد... و بکرمی و رطوبتی کی چشم  
را تعریض کند سوذ دارد.

الابنیه (بهم ۲۹، زل ۲۵)  
(به فتح اول) پهن نمودن چیزی را (منتهی  
الارب، دهخدا). گشاده و فراخ کردن  
(الابنیه، بهمنیار ۲۹).

### تعطیس

تفاح... ضررش بقی باز شاید داشت..  
و بتعطیس.

الابنیه (بهم ۳۰۳، زل ۲۳۶)  
عطسه برانگیختن کسی را (منتهی الارب -  
آندراج، دهخدا).

### تغیر

مستی دوم اندر این حال کی رفت  
بعضی تغیر ارذ. زمانی بخنداند و زمانی  
بگریانند.

الابنیه (بهم ۱۲۴، زل ۱۰۳)  
(بروزن تفکتر) از حال بگشتن (تاج -  
المصادر بیهقی - زوزنی، دهخدا). باز  
چون گرم شود تغیر پدید آید (ذخیره،  
دهخدا).

### تفتگی

کوشت بچاکبوتر حرارتی قوی دارد  
و خونی تیزخیزد از وجناک زوذ اندر

## تب افکند از تفتگی.

الابنیه (بهم ۲۹۲، زل ۲۲۶)  
مخفف تافتگی از مصدر تافتن و تفتن  
بمعنی گرمی است: تفته بمعنی بسیار  
گرم شده باشد و مخفف تافته هم هست  
(برهان). اسم مفعول از تافتن (برهان،  
حاشیه معین).

## تف

اسفاناخ.. شکم فرم کند و تف جگر  
بجیند.

الابنیه (بهم ۸، زل ۹)  
حرارت بود یعنی گرمی ( لغت فرس،  
دهخدا). به فتح اول و سکون ثانی  
بخار و حرارت و گرمی را گویند  
(برهان).

سپه بر کشید از دورویه دو صف  
درخشید خورشید و برخاست تف  
(فردوسی، دهخدا).

## تقزز

سیر.. و ازو تقزز نباید کردن از بهر  
ناخوش بوییش.

الابنیه (بهم ۸۵، زل ۷۱)  
(مصدر باب تفعّل) نفرت طبع نمودن  
از چیزی (تاج المصادر بیهقی - زوزنی،  
دهخدا). تقزز من الدنس و کل ما يستقدر  
و يستخبث تقززا: تباعد منه و تجنبه  
(اقرب الموارد).

## تقشر

خر بق... فاشرا و نمله و تقشر اسوز کند.

الابنیه (بهم ۱۳۴، زل ۱۱۲)  
(مصدر باب تفعّل) باز شدن پوست  
(منتهی الارب، دهخدا). پوسته پوسته  
شدن (بهمنیار، ۱۳۴).

## تقطیر البول

رطبه... تقطیر البول را نیک بود.

الابنیه (بهم ۱۶۴، زل ۱۳۳)  
تقطیر یا تقطیر البول «پوسته روانگی بول»  
(منتهی الارب، دهخدا). برون آمدن بول  
اندک اندک (بحر الجواهر، دهخدا). در قانون  
بوعلی نیز تقطیر البول آمده است (دهخدا).

## تقطیع کردن

نظرون کرمست و خشک اندر درجه  
دوم تقطیع کند.

الابنیه (بهم ۳۳۴، زل ۲۶۳)  
قطع کردن، بریدن، دفع کردن: و بعضی  
[داروها] خلط غلیظ را تقطیع کند و  
رقیق کند، خاصه آنچه در سینه و شش بود  
(ذخیره، دهخدا).

## تم

اشق.. و سبیدی و تم از چشم ببرد چون  
در چشم کشند.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۱۲۹)  
(بروزن کم) آفتی است که در چشم پیدامی-  
شود مانند پرده و آنرا عربی غشاوه گویند  
(برهان - آندراج - رشیدی، دهخدا).

میان هوا جای جای ابرو تم

چو افتاده بر چشم تاریک تم  
(اسدی، دهخدا)

## تنک

چشمیزج دانه‌ی باشد سیاه براق نه کرد که پهن کونه سخت مانند عدس لیکن از وی تنک تر و از بزرگ تر. الابنیه (بهم ۱۰۰، زل ۸۳) (به فتح یا ضم اول و ضم دوم) نازک و لطیف (غیاث - آندراج - نفیسی، دهخدا). هندی باستانی تنو *tanu* تنو- که *tanuka* نازک و لطیف... روان ضد غلیظ، باریک، رقیق (برهان، معین). آنگاه این شراب ستوده آن وقت بود که تلخ بود و خوش طعم بود و سبک رو بود و به قوام معتدل بود نه تنک و نه سطر (هدایة المتعلمین، دهخدا). آن پوست تنک که از اندرون خایه مرغ باشد... به روی آن نهند (ذخیره، دهخدا).

## توابل

کماه... بایدکی با توابل خورند. الابنیه (بهم ۲۷۰، زل ۲۰۶) جمع تابل به کسر یا فتح با و توبل به فتح با (منتهی الارب - اقرب الموارد، دهخدا). مصالح طعام مثل زیره و قرنفل و فلفل (غیاث دهخدا). چیزهایی است که برای خوش طعمی یا خوشبویی در طعام کنند چون گشنیز و زیره و نعناع و شبت و امثال آن. آنچه از یابسات که بدان غذا را خوشبوی کنند و از ابزار بدان جدا شود که توابل خشک و ابزار تر باشد (دهخدا). در طبخ ایشان توابل

گرم بیش باید کرد چون پلپل و خردل و زیره (ذخیره، دهخدا).

## توئه

و چون انجیر نارسیده بر توئه آلایند بکنندش.

الابنیه (بهم ۷۸، زل ۶۵)

توئه گوشتی فزونی است سرخ و نرم به شکل توٹ [= توت] آویخته و بعضی باشد که به سیاهی گراید و از اندرون پلک باشد و گاه باشد که بر پلک برسوئین و گاه باشد که بر پلک فرسوئین (ذخیره، دهخدا).

## ثر یا

قنا الحمار... بهتر آنست کی ان وقت جیند کی ثریا نهان بود.

الابنیه (بهم ۲۵۶، زل ۱۹۵)

مصغر ثروی، ستاره پروین که بقول قدما شش ستاره است متصل همدیگر و آن منزل سوم است از منازل قمر. لغت تصغیر ثروا مشتق است از ثرا که به معنی کثرت است چون در ستارگان مذکور قدری کثرت است لهذا بدین اسم مسمی گشت و بعضی پنداشته اند که تصغیر در ثریا به لحاظ فردی کواکب اوست. مؤلف یواقیت العلوم گوید: «ثریا و آن در یازدهم تشرین الاخر فرو شود». (دهخدا). و مراد از فرو شدن ثریا همان نهان شدن اوست.

## ثقیف

مازریون... اندر سرکه‌ی ثقیف  
اغارند.

الابنیه (بهم ۳۲۴، زل ۲۵۵)  
به کسر اول و تشدید دوم سخت ترش  
و تیز. خلل ثقیف، سرکه سخت ترش  
(دهخدا). بسیار ترش ( بهمنیار،  
۳۲۴).

جاموس

بول جاموس جون بامرسوزه درکوش  
افکنند درد بنشانند.

الابنیه (بهم ۲۹۷، زل ۲۳۱)  
(بروزن قاموس) معرب لغت فارسی  
گاو میش است. جمع آن جوامیش  
(دهخدا).

جامه سخت

آب باران... و بکفتم کی بهترین آبی  
اب اسمانت و اب اسمان نیز ان به  
کسی براوق فروهلند بجامه سخت و  
کاسه‌ی خضرا.

الابنیه (بهم ۳۰۸، زل ۲۴۰)  
جامه پارچه بافته نادرخته را گویند  
(برهان، دهخدا) و سخت در این جا به  
معنی ضخیم و محکم است. مرحوم  
بهمنیار جامه سخت را در این عبارت  
خوب معنی کرده است: پارچه‌ای صلب  
و تنک چشم و محکم ( بهمنیار، ص  
۲۰۸).

جدام

باذنبان... جدام ارذ و سرطان.

الابنیه (بهم ۴۶، زل ۳۹)  
(بروزن زکام) خوره (نصاب الصیان -  
نفیسی، دهخدا). و نشان جدام آن بود که  
بانگ گرفته گردد و موی ابرو فروریزد.  
(هدایه، فی الجدام ۵۸۳).

جراره

یکی ازین جمله زهر جانورانست کی  
بدندان بگیرند جون دد و دام و مارو  
مانند این. و جون انک نیش زنند جون  
جراره و کزدم و زنبور.

الابنیه (بهم ۶۹، زل ۵۷)  
بروزن مکاره، نوعی از عقرب بزرگ  
کشنده مهلك باشد، و آن در اهواز که  
شهری است از ولایت خوزستان بسیار است  
(برهان). نوعی از کزدم کوچک خبیث  
که زرد باشد و دم کشان رود (منتهی-  
الارب - نفیسی، دهخدا)، عقرب جراره  
نوعی از خبیث ترین عقربها که گاه رفتن  
دم به زمین می کشد (دهخدا).

جرب

ترس... برص را بیرذ... و اثر ضرب  
و سعه را کی اندر سر بسوز و حصف و  
جرب را نیز.

الابنیه (بهم ۸۱، زل ۱۶۸)  
(بروزن حلب) به فارسی کبری به کاف  
عجمی و خارش نامند (مخزن، فصل حدود  
امراض). فی الحکة و الجرب، این خارش  
و گردد گونه بود یکی تر و دیگر خشک  
(هدایه، ۵۹۵).



## جلاب

انجره... و باشد کی از وسعال آرد...  
بس علاجش بماشعیر و جلاب بایند  
کردن.

الابنیه (بهم ۲۲، زل ۲۰)  
معرب گلاب و بمعنی آن و به اصطلاح  
طب عسل با گلاب قوام آورده (نفیسی).  
انگیزی است که با گلاب آمیخته آنرا  
پزند تا حدی که قوام آید. شربت که  
از قند و گلاب سازند. ایرانیان آنرا  
بمعنی مطلق شربت بکار برند (معین،  
حاشیه برهان). در هدایة المتعلمین از  
گلاب و جلاب در موارد جداگانه کراراً  
سخن رفته است و این نیز دلیل بر آن  
است که از قدیم لغت «جلاب» را در  
اصطلاح خاص بمعنایی که گفتم به کار  
می برده اند.

## جلید

افرفیون... پست با جلاب بدهند سرد  
کرده باب جلید یا باب برف.  
الابنیه (بهم ۳۷، زل ۳۱)  
بروزن ولیدیخ (بهمینار، ۳۷). تگرگ،  
بخ (فرهنگ نفیسی). عین همین تعریف  
از فرهنگ نفیسی در لغت نامه نقل شده  
است. در مخزن الادویه ذیل جلید چنین  
آمده است: بفارسی تگرگ و بهندی  
اوله نامند و در طبع و جمیع آثار و افعال  
مانند ثلج است و از آن کثیف تر.

## جنبندگان

بنج انکشت... دود برکش جنبندگان را  
براند.

الابنیه (بهم ۵۷، زل ۴۸)  
در لغت نیامده است و مرحوم بهمینار  
آنرا بمعنی «حشرات وهوام» گرفته  
است (ص ۵۷) و از قرینه مطلب  
پیدا است که جز این معنی نتواند داشت.  
جوژه

ماکیان کیموسی نیک انکیزد و گوشت  
بچه اش جوژه زود کوار ترست.  
جوجه است که بچه مرغ باشد (برهان).  
و غذا ناربا و غوربا دارد به جوژه مرغ  
خانگی کورا خاصیت است به نشاندن  
گرمی معده (هدایه، ۳۴۷). گوشت  
ماکیان جوژه حرارت معده را ساکن کند  
به خاصیت (ذخیره، دهخدا).

## چربش

مغز استخوان لذت بیش دارد و چربش  
وتری.

الابنیه (بهم ۲۹۱، زل ۲۲۵)  
چربو، روغن، چربی روی گوشت، پیه  
(منتهی الارب، دهخدا). هر درختی که  
میوه او شیرین است و کم چربش یا تنک  
پوست چون زردالو و انجیر و شفتالو  
(التفهیم، دهخدا).

## چربو

پیه زودتر بفسردگی چربوی گوشت.  
الابنیه (بهم ۲۹۰، زل ۲۲۳)  
چربی و روغن (حاشیه برهان). ازغدا.

تر چهارم گرم خشك ( غياث اللغات -  
 آندراج - دهخدا). صاحب الابنيه به-  
 پیروی از صرف عربی صفت و موصوف  
 را تطبیق داده و بجای کلمه مفرد طبع  
 جمع آن طبایع را آورده است و حال آنکه  
 فصحای ما پیوسته بجای چهار طبایع  
 چهار طبع نوشته‌اند.

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع  
 خوالیگران نه فلك و هفت اخترند  
 (ناصر خسرو، دهخدا).

چهار طبع مخالف سرکش  
 چند روزی شوند باهم خوش  
 گریکی زین چهار شد غالب  
 جان شیرین بر آید از قالب  
 (سعدی). برای اطلاع بیشتر از چهار  
 طبایع رجوع شود به مقدمه هداية المتعلمین  
 و مقدمه الاغراض الطیبه و مقدمه ذخیره  
 خوارزمشاهی (نشریه انجمن آثار ملی  
 به خصوص حواشی مفصلی که آقایان دکتر  
 اعتمادی و شهراد و مصطفوی در ذیل آن  
 مقدمه نوشته‌اند).

### چیدن

نخود... و وسخ را از پوست بچیند.  
 الابنيه (بهم ۱۰۶، ذل ۸۸)  
 جذب کردن، به نخود کشیدن: صدف...  
 تریهای قرحه را بچید و خشك کند  
 (ذخیره، دهخدا). قلقند سخت قابض  
 است و در وی حرارتی است. تریهای  
 چشم را بچیند (همان کتاب).

ما هرچه درشت و ناخوش مزه و خشك  
 وسخت و بسیار چرب نبود... زودگوارتر  
 باشد (ذخیره، دهخدا).

### چند

رته... و او چند ائوی کوچک بوذ و  
 اورا استخوانی بوذ کوچک و کرد و  
 سیاه از زمین صین آرنند.

الابنيه (بهم ۱۶۷، ذل ۱۳۵)  
 مساوی، برابر، به اندازه، همچند: آنچه  
 سردیش چند تریش هست (التفهیم،  
 دهخدا). فصد نباید کردن و اگر فصد کند  
 خون بسیار نباید برداشتن و اگر برگرد  
 به بارهای بسیار باید برداشتن هرباری  
 چند ده درم سنگ (هدایه، ۱۸۳)...  
 همه را کوفته و بیخته به انگین برشند  
 شربتی چند گوز معتدل (ذخیره،  
 دهخدا).

### چهار طبایع

ترنج از چهار طبایع مرکبت پوستش  
 بر طبیعت آتشت... کوشتش بر طبع  
 آبت... و ان اب وی کی حماض خوا-  
 نندش بر طبیعت زمینست... و تخمش  
 بر طبیعت هواست.

الابنيه (بهم ۹، ذل ۹)  
 همانست که در اصطلاح طب قدیم ارکان  
 اربعه، اخلاط اربعه، طبایع اربعه، یا  
 چهار طبایع می‌گفتند: طبایع اربع،  
 حرارت، پرودت، رطوبت و بیوست.  
 اول سردتر و دوم سرد خشك، سوم گرم

## چیر بودن

خیری... و سبید بهیج کار نیاید کسی  
غلبه مای بر او جیرست.

الابنیه (بهم ۱۳۲، زل ۱۱۰)  
بمعنی چیره بودن، پیروز شدن، غالب  
آمدن: بر کسی یا چیزی چیر شدن، بر  
کسی یا چیزی مسلط شدن.

... چو برهوش میخواره می چیر شد  
سران را سر از خرمی سیر شد  
(اسدی، دهخدا).

در الابنیه چاپ مرحوم بهمنیار در  
شاهد فوق بجای چیر «چیره» باها نوشته  
شده که البته اشتباه و یا شاید غلط چاپی  
است.

## حب القرع

اشق... کرم را اندر شکم بکشد و حب  
القرع را.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۲۹)  
کرم کدو، کدو دانه، نوعی کرم انگل که  
در لوله هاضمه ذوات الفقاریافته می شود  
(دهخدا).

## حبه

افرفیون... یکی شربت ازو شش حبه  
است.

الابنیه (بهم ۳۶، زل ۳۰)  
(بروزن لپه) شش يك دانگ، سدس  
سدس مثقال و یا ربع تسع مثقال (مفاتیح  
العلوم خوارزمسی، دهخدا). دانگ سه  
قیراط و يك حبه است که ده حبه باشد،

سدس مثقال که شش حبه است (بهمنیار

۳۶).

## حث

شجره مریم... و جون بشمی اندر وی  
زند حث بهم فراز آوردن کند.

الابنیه (بهم ۲۰۲، زل ۱۵۹)  
تعریفی که استاد بهمنیار از این کلمه و  
عبارتی که در بالا از الابنیه شاهد آورده ام  
چون دقیق و رساست عیناً نقل می شود:  
به فتح حاء و تشدید ثاء بمعنی برانگیختن  
و ترغیب و ترجمه مناسب در اینجا  
تقویت و تحریک است (بهمنیار، ۲۰۲).  
نیز، رك: حثه.

## حثه کردن

کنگر... و اندر باه زیاده کند و بر جماع  
حثه کند.

الابنیه (بهم ۱۰۸، زل ۹۰)  
تحریک و تهییج و تنسیط (بهمنیار، ۱۰۸).  
نیز رك: حث.

## حدیث را شوراندن

مستی... حدیث را بشوراند.

الابنیه (بهم ۱۲۴، زل ۱۰۳)  
حدیث... مقاوله، گفتگو، گفتار، قول،  
کلام (دهخدا). شوراندن: آشفته کردن  
و پریشان کردن پس ما حصل معنی عبارت  
پریشان گوئی را سبب شدن است.

## حرارت غریزی

سیر... جون بخورند حرارت غریزی  
را قوی کند.

زبان فرورفته بسیار بگزد ( تحفه، دهخدا).

### حزاز

حلبه... و حزاز را پاک کند.

الابنیه (بهم ۱۰۴، زل ۸۶)  
این لغت در هدایة المتعلمین و اقرب-  
الموارد به فتح حا آمده و مرحوم بهمنیار  
نیز آنرا به فتح اول ضبط کرده است اما  
در برهان قاطع و فرهنگ نفیسی و لغت-  
نامه دهخدا به ضم اول آمده یعنی بروزن  
فعال که مطابق قاعده صرف عربی اسماء  
امراض به آن وزن است مانند صداع و  
زکام و جذام و امثال آن. باری صاحب  
هدایة المتعلمین حزاز را چنین را تعریف  
می کند: حزاز سبوسه سر بود و سبب این  
سبوسه رطوبات غلیظ بود که از مسام  
بیرون آید و خشک شود مانده سبوس  
چون دیگر بیرون آید آن پیشین را بیرون  
سپوزاند و بیرون افکند (هدایه، ص  
۲۱۳).

### حسو

باقلی... و حسوی او سعال و درد سینه  
را منفعت دارد.

الابنیه (بهم ۴۰، زل ۳۲)  
(به فتح اول) طعامی که از آرد و آب و  
روغن پزند و کساهی بدان شیرینی نیز  
کنند... و اینکه صاحب برهان گوید:  
آش اماج را گویند ظاهراً غلط است  
به دلیل بیت بسحق اطعمه:

الابنیه (بهم ۳، زل ۵)  
گرمی که سو زندگی و تعفین و فساد  
ندارد و از آنگاه که زندگی در حیوان  
پیدا آید آن حرارت در بدن باشد و پس  
از مرگ آن حرارت بشود، مقابل حرارت  
عرضیه (دهخدا)، حرارت ذاتی، گرمی  
طبیعی و گرمی خلقی که از حرارت اصلی  
روح در بدن باشد و آن بخاری است  
لطیف که عبور می کند از جوف قلب و  
ساری می گردد در عروق و اعصاب (غیاث  
دهخدا).

### حرقة البول

قثا... کونده و خیار هر دو سرد و  
ترند... و کلی و مثانه پاک کنند و حرقة  
البول ببرند.

الابنیه (بهم ۲۵۰، زل ۱۹۰)  
(حرقة بروزن قسمت) سوزش گاه بیرون  
شدن گمیز در گذرگاه آن، سوزش آب  
تاختن (ذخیره، دهخدا) و این غیر سوزاک  
و سوزنک است، رجوع به قانون ابن سینا  
(دهخدا).

### حریف

دارشیشگان از دو جوهر مرکبست یکی  
حریف یکی قابض.

الابنیه (بهم ۱۵۶، زل ۱۲۷)  
(به کسر اول و تشدید دوم) تیز، آنچه  
پوست دهان را.. بسوزاند تیز است یعنی  
حریف است (ذخیره، دهخدا). حریف  
بهمین گزنده است که اجزاء او در

(دهخدا). دانه‌های کوچکی است نوك  
تیز، مانند زیره که در ظاهر پوست بنحو  
پراکنده تولید شود... به‌غایت خرد و  
سرخ و سوزاننده اندر تابستان پدید آید  
خاصه وقتی که مردم عرق کنند (کشاف  
اصطلاحات القنون، دهخدا).

### حمره

برزقطونا.. نم‌له را منفعت کند و حمره  
را نیز.

الابنيه (بهم ۵۱، زل ۴۲)  
(بروزن حمره) آماسی است از جنس  
طاعون و بفارسی سرخ باد گویند و آن  
ورم حاد صفاوی محض است (منتهی-  
الارب، اقرب الموارد، دهخدا).

### خازك سبز

کافور سردست... اگر از وی جزوی  
بسی و باشیره خازك سبزی خرمای  
خشك خوانندش و با باذروج ببینی باز  
افکنی رعاف بازگیرد.

الابنيه (بهم ۲۷۲، زل ۲۰۸)  
مرحوم بهمنیار این لغت را خازك با  
رای مهمله ضبط کرده و درباره آن چنین  
نوشته است: به‌فتح راء مهمله و مخفف  
آن که خرك پروزن فلك باشد اشهر است  
و در نص خازك نوشته شده است  
(بهمنیار، ۲۷۲). مقصود او از «نص»  
عکس نسخه خطی به‌خط اسدی است که  
من رمز «نس» را برای آن اختیار کرده-  
ام. اما گذشته از این نسخه در نسخه

### اوماج و حسوبا جگرهای ریش

پیاده روان کرده از پیش پیش  
(دهخدا). حسوها از آرد باقلی و کرسنه  
و آرد نخود و خندروس سازند و با انگبین  
دهند (ذخیره، دهخدا). و آن در عربی  
غذای رقیقی است که جرعه‌جرعه خوردند  
چون فیرنی و اماج را که از آرد و آب  
ساخته می‌شود نیز حسو گویند (بهمنیار،  
۴۰).

### حصر

کاورس... حصر و عسر البول بدین  
ارذ.

الابنيه (بهم ۹۰، زل ۷۶)  
(بروزن غسل یا شتر) حصر یا حصر-  
البول را صاحب هدایه چنین تعریف  
می‌کند: فی حصر البول اما کمیز گرفتن...  
نشان وی آن بود که مثانه تهی بود و فارغ  
از بول و گرانی بود اندر پشت... و اگر  
سنگ بود اندر مثانه، مثانه تیز پر بود و  
اگر سنگ اندر گرده بود مثانه تهی بود  
(هدایه، ۴۹۴).

### حصف

ترمس... برش را ببرد... و اثر ضرب  
وسعه را کی اندر سربوژ و حصف و  
جرب را نیز.

الابنيه (بهم ۸۱، زل ۶۸)  
(بروزن حسن) گر خشك، جرب یا بس،  
خشك ریزه (ذخیره، دهخدا). بشوری  
باشد برتن که از بسیاری عرق پیدا شود



سراج این کلمه «حوض کوچک» ضبط شده است. ظاهراً باید حوض فوق منبع آبی باشد که در مسیر چشمه‌ها می‌کنند تا آب چشمه‌ها در آن جمع شود و مازاد آن جریان یابد و با این عمل علاوه بر عوض کردن و تازه کردن آب منبع خوبی نیز برای ذخیره و برداشت آب به وجود می‌آید... به این ترتیب مقصود از حوض در این جا حوض با آب جاری است نه حوض با آب ساکن، و آرام و از اطلاقات «خانی» برمی‌آید که معنی حقیقی آن همین قسم «حوض» است. پس از این حاشیه حاشیه دیگری از حواشی دکتر معین بر برهان قاطع نقل شده است: خانیک... و نیز خان... از مصدر اوستائی کان (کندن).. طبری «خونی» (چشمه).. با تلاق جنوب شرقی شهر اصفهان که بنام گاو-خانی و گاوخونی نامیده می‌شود از همین نام مشتق است.

### خداوند

چون من این هر دو هنر [ = عالم بودن و عادل بودن] با این خداوند یافتم مرا اندر حضرة عالی اوی حرص زیاده کشت.

الابنیه (بهم ۲، زل ۴)

بزرگ، پادشاه، شاه، مولا، آقا، سرور.. امیر، خواجه، رئیس، ولی. کلمه خداوند بعنوان توقیر بر هر بزرگی اعم از پادشا-هان یا وزیران یا اعیان و اشراف و

«نم» نیز خازك با زای منقوط ضبط شده است (ب ۷۷). خازك نوعی از خرما می‌باشد (برهان قاطع - آندراج - انجمن آراء، دهخدا). خرما خازك خرما خرك، بَسْرُ بروزن قفل (ربنجنی، دهخدا).

### خام

اغاریقون... وجع المفاصل را کی از خام و ماده‌های محترق غلیظ خاست باشد سوذ دارد.

الابنیه (بهم ۲۰، زل ۱۷)

بلغم طبیعی که اجزاء آن در رقت و غلظت اختلاف دارند (کشاف اصطلاحات- القنون، دهخدا)... و سهل البلغم الغلیظ اعنی الخام (ابن یطار، دهخدا). خلط خام که غالباً بلغم است ( بهمنیار ۲۲۰).

### خانی

آب باران... چون از خانی برکشند و انرا برف یا بجلید سرد کنند ان را بر ریق نباید خوردکی او معده را بزند.

الابنیه (بهم ۳۰۷، زل ۲۴۰)

حوض و چشمه آب را گویند (برهان - آندراج - نفیسی، دهخدا). در لغت - نامه در حاشیه این لغت و در توضیح «خانی» چنین آمده است: فرهنگ جهانگیری آنرا «حوضخانه و چشمه آب» آورده و در غیاب اللغات به نقل از فرهنگ

عاقرقرحا... کسی را کی اندامی خدر گرفته دارد یا سست شده باشد سوذ - دارد.

الابنيه (بهم ۲۳۳، زل ۱۷۹)  
(بروزن قمر) سست گردیدن عضو به-  
خواب رفتن آن، يقال خدرالعضوخذ رأ  
(متهى الارب، دهخدا). بروزن نظرسستی  
و خوابیدگی عضو است در نتیجه نقصان  
حس لمس بطوری که چنان احساس  
کنند که سوزن در آن عضو فرو می‌برند  
یا مورچه بر آن راه می‌رود. خدر اگر  
ضعیف باشد توأم با رعشه و اگر قوی  
باشد توأم با استرخامست (بهمنیار،  
الابنيه، ۲۳۳).

### خره

و اما اب عفن جون اب بیشه بوذ یا  
اب ایستاده یا ابی کی خره سیاه لژن  
ایستاده بوذ.

الابنيه (بهم ۳۱۱، زل ۲۴۴)  
خره در لغت به فتح خا و کسر راء و  
غالباً به تخفیف آن ضبط شده است به-  
معنی «گل و لای چسبیده به حوض و  
جوی» (برهان، دهخدا). اما در نسخه  
«نس» به تشدید راء دیده می‌شود و از  
این رو زلیگمان و بهمنیار نیز آنرا به  
تشدید راء ضبط کرده‌اند. استاد بهمنیار  
در حاشیه در توضیح لغت خره می‌نویسد:  
به فتح خاء و تشدید یا تخفیف راء گل  
تیره چسبنده که در ته آب باشد (بهمنیار،

فرماندهان سپاه و صاحبان منصب و مقام  
اطلاق می‌شود (دهخدا). بونصر گفت  
زندگانی خداوند دراز باد (بیهقی،  
دهخدا)... یکی از وزرا روی شفاعت  
بر زمین نهاد و گفت جهان به کام خداوند  
باد (گلستان، دهخدا).

ترکیب کلمه خداوند با نام یکی  
از بیماریها بمعنی صاحب آن بیماری  
غالباً در نثر به اصطلاح سبک سامانی و  
از جمله الابنيه بچشم می‌خورد مسانند  
خداوند استسقا در این عبارت: اشق...  
خداوند استسقارا منفعت کند (بهم ۳۵،  
زل ۲۹). و دیگر ترکیبات مانند «خدا-  
وند سرسام» (زل ۱۱۹)، خداوند سکنه  
(زل، ۲۵۹) خداوند فالج و لقوه (زل،  
۲۹) خداوند نقرس (زل ۶۲). این  
ترکیب در مورد عوارض و حالات مزاجی  
و نفسانی نیز به کار رفته است: خداوند  
رطوبت (زل ۱۱۷) خداوند ناز و  
آسانی: مازریون... کسی را که قوه  
ضعیف بود یا خداوند ناز و آسانی بوذ  
او را نشاید خورد (زل ۲۵۶). مثال از  
هدایة المتعلمین: شیربز... نیک شایسته  
بود مرلاغران را و قوی‌گردند از او و  
علاج بود مر خداوندان سل و دق را  
(ص ۱۶۴). مثال از ذخیره خوارزمشاهی:  
بسیار خداوند لقوه را دیدم که مفلوج شد  
(ذخیره، دهخدا).

خدر

الابنیه (بهم ۱۶۵، زل ۱۳۵)  
(به فتح اول و دوم) تپش دل (منتهی-  
الارب). اختلاجی است که عارض قلب  
گردد جهت دفع موذی که بدان ایذا  
رساند (مخزن، در بیان حدود و اسامی  
امراض).

### خفه یی

نیک باشد... خون را کی از بر برافتند  
و شوصه را... و خفه یی را کی از گرمی  
و خشکی باشد.

الابنیه (بهم ۲۹۵، زل ۲۲۹)  
خفه یی خفگی است و خفگی: حالت  
فشردگی گلو و حبسی و تنگی نفس  
(فرهنگ معین). حالت فشردگی گلو و  
حبس نفس، اضطراب، آزرده گی خاطر،  
کمی و فشردگی هوا (برهان، حاشیه  
معین).

### خلط مر

افستین... و هر خلط مری کی اندر  
معدده و روز کانیها بوذ به اسهال  
براند.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۵)  
مر بهضم اول و تشدید دوم به معنی تلخ و  
خلط به کسر اول است و خلط را صاحب  
هدایة المتعلمین چنین تعریف می کند:  
عناصر و اسطقات و ارکان این هر سه  
لفظ را معنی یک چیز بود... عناصر سه-  
گونه بود یکی عناصر عام که همه اجسام  
طبیعی را مادت از ایشان است چون

(۳۱۰). در لهجه مردم کرمانشاه نیرخره  
باتشدید راء است. و اما لژن که در لغت  
فرس اسدی نیز ضبط شده است همان است که  
امروز لجن گوئیم. در لغت نامه دهخدا  
«خره» چنین تعریف شده است: گل  
سیاه که تك حوض و جوی و آبهای خفته  
پدید آید... گل سیاه و تیره ته حوض و  
جوی آب... خره، خر (سروری). غلیژن،  
لجم (برهان).

### خشک اندام

خمر... خشک اندام را فربه  
کند.

الابنیه (بهم ۱۲۳، زل ۱۰۱)  
آنکه گوشت و رطوبت در تن او نمانده  
است، نزار، پوست بر استخوان ترنجیده،  
پوست با استخوان چسبیده: کشتی گیران  
بکار دارند (سندروس را) تا عصبهای  
ایشان قوی شود و خشک اندام و سبک  
شوند (ذخیره، دهخدا).

### خشک انگبین

عسل... خشک انگبین حرارت بیش  
دارد.

الابنیه (بهم ۲۲۷، زل ۱۷۶)  
شهد و عسلی را گویند که در خانه زنبور  
خشک شده باشد و آنرا عسل خشک  
خوانند طبیعت آن گرم تر از عسل متعارف  
است (برهان - آندراج، دهخدا).

### خفقان

ریوند... خفقان دل بنشانند.

آتش و هوا و آب و خاک و دیگر عناصر خاص چون اخلاط اعنی صفرا و سودا و خون و بلغم که عناصر همه حیوانات است (هدایه، ۱۷). خلط رطوبتی است اندر تن مردم روان و جایگاه طبیعی مر آن را رگها است و اندامهائی که میان تهی باشد چون معده و جگر و سپرز و زهره و این خلط از غذا خیزد و بعضی خلطها نیک باشد و بعضی بد... و خلطها چهارگونه است: خون است و بلغم و صفرا و سودا (ذخیره ج ۱ به تصحیح دکتر اعتمادی و چند پزشک دیگر، ص ۱۰۴). برای آگاهی بیشتر در این باره مراجعه شود به همان کتاب، ص ۱۰۳-۱۰۴ و حواشی آن به قلم دکتر اعتمادی و همکاران ایشان.

### خلطهای مراری

خمیر... خلطهای مراری را موافق بود.

الابنیه (بهم ۱۲۳، زل ۱۰۱) در باره خلط ذیل « خلط متر » بحث کرده ام و اما مراری به کسر اول منسوب است به مرار جمع مره به معنی صفرا و سودا دو خلط از اخلاط اربعه: « المرة.. خلط من اخلاط البدن و هو الصفراء لانها اقوی الاخلاط والسودا کانتها اشدها و الصفراء عند الاطباء هی الصفراء الثیر- الطبیعیه و کذا المرة السوداء، ج، مرار» (اقرب الموارد).

### خلفه

ریباس.. تخمش سرد و خشکست قابض، خلفه مزمنه را سوذ کند هم جنان کی تخم حماض کند.

الابنیه (بهم ۱۶۴، زل ۱۳۲) (به کسر اول) مرضی است که طعام در شکم به قدر معتاد مقرر نمی ماند بلکه دفع گردد یک دفعه به زودی یک دفعه به دیری و یک مرتبه اندک اندک به دفعات و کم کم و یک مرتبه منهضم و یک مرتبه غیر منهضم... جمهور تخصیص نموده اند اختلاف را به اسهال معدی دوری و اختلاف را به اسهالی که به الوان مختلف باشد (مخزن، در بیان حدود و اسامی امراض).

### خلوقی رنگ

خبه سرخ بهتر باشد خلوقی رنگ و او از ناحیت کردان و از کوهاشان یرخیزد.

الابنیه (بهم ۱۳۷، زل ۱۱۴) خلوقی به فتح اول طبیی است که از زعفران و مواد خوشبوی دیگر ترکیب کنند و رنگ خلوقی سرخ تیره است (بهمنیار، ۱۳۷). الخلق کرسول: ضرب من الطیب مایع فیهِ صفرة لان اعظم اجزائه من الزعفران (اقرب الموارد). در باره چگونگی خلوق و طرز ساختن آن رجوع شود به عرایس الجواهر و نفایس الاطایب، باب سیزدهم، ص ۳۳۵-

۰۲۳۱

## خنازیر

ترمس... و خنازیر را بکشاید.

الابنیه (بهم ۸۱، ذل ۶۸)  
 بروزن تداییر جمع خنزیر است بمعنی  
 خوك و از این رو در الابنیه کراراً بجای  
 خنازیر خوك آمده است. خنازیر به پارسی  
 خوکان بود و این خنازیر مردم را به سه  
 جای بر آید یا برگردن و سبب وی فضول  
 مغز بود یا به زیر بغل دست و سبب وی  
 فضول دل بود یا به خشنده گاه و سبب وی  
 فضول جگر (هدایه، ۶۵۷). در عرف  
 طب نام نوعی زخم است که بیشتر خوکان  
 بدان مبتلا شوند و بدین سبب آن را در  
 عربی خنازیر و در فارسی خوك گفته اند  
 (بهمیار، ۸۱).

## خناق

جوز... عصارتش خناق و ذبحه را سود  
 دارد.

الابنیه (بهم ۹۲، ذل ۷۷)  
 (بروزن زکام) بنا به تعریف صاحب  
 هدایة المتعلمین: این بیماری آماس بود  
 به عضلات حلق اندر... صعب بود به-  
 علاج و زودگلو بگیرد و دم زدن ببرد و  
 طعام فرو نرود و بود که این آماس از  
 خون بود (هدایه، ۳۵۷). مأخوذ از  
 تازی بیماری عدم نفوذ نفس به سوی  
 شش و به فارسی خناک و بادزهره و زهر  
 باد نیز گویند (نفیسی). معرب خناک.

دیفتری (معین). جمع خناق خوانیق  
 است و هروی این کلمه را در ذیل خند-  
 قوق بکار برده است: خندقوق.. خاصیتش  
 آن است که درد گلو و خوانیق آرد (بهم  
 ۱۰۷).

## خوانیق (رك: خناق)

## خورد فر به

آب... دوسه بار براوق فرو گذارد و  
 اندر سفال نوکند و از آنجا بخورد و  
 با آن خورد فر به خورد.

الابنیه (بهم ۳۱۲، ذل ۲۴۵)  
 مرحوم بهمیار می نویسد: خورد بمعنی  
 خوراك و غذا و مقصود از خورد فر به  
 معلوم نشد و شاید در عبارت تحریفی  
 باشد (بهمیار، ۳۱۲). بنده تصور می-  
 کنم عبارت در اصل چیزی نظیر این بوده  
 است «خوردی، خروس فر به» یا «خور-  
 دی جوژه فر به» و مانند اینها. عبارت  
 دیگر به گمان من حرف یا از آخر  
 خوردی و نیز کلمه دیگری نظیر خروس  
 یا جوجه یا ماکیان پس از خوردی از  
 قلم کاتب افتاده است. هروی در جای  
 دیگر کلمه «خوردی» را به کار برده است:  
 قرطم... او را اندر خوردی خروس کهن  
 کنند و بخورند (بهم ۲۵۰). خوردی  
 را ناظم الاطباء چنین تعریف می کند:  
 غذاهای آبدار و شور با و خوردنی و هر  
 چیز قابل خوردن (فرهنگ نفیسی). و گر  
 ضعیف شود جوژه بریان خورد... و ثریب



**خوردی (رك: خورد فربه)**

**خوك (رك: خنازیر)**

**خویساندن**

کرنج خرد بسایند و با آب خربزه  
بخویسانند.

الابنيه (بهم ۶، زل ۷)

این کلمه را زنیگمان «بخوسانند» نوشته  
است بدون یا و حال آنکه در نسخه  
«نس» حرف یا به طور واضح دیده می-  
شود و از این رو مرحوم بهمینار نیز  
بخویسانند (با یاء) ضبط کرده و در حاشیه  
نوشته است: صورت کتابتی است از  
بخیسانند (بهمینار، ۶).

**خیاشیم**

ولب... وکلو وخیاشیم و چشم و گوش  
را بندست.

الابنيه (بهم ۱۵۶، زل ۱۲۶)

(بروزن خوانین و خواتین) غضروفها که  
میان بینی و دماغ و رگهای درون بینی  
می باشد جمع خیشوم (نفیسی).  
الخیشوم، اقصی الانف، ج خیاشیم  
(اقربالموارد).

**داء الثعلب**

بخور مریم... و برداء الثعلب نهی موی  
برازد.

الابنيه (بهم ۵۹، زل ۵۰)

این بیماری بود که موی از سروافرو  
وریش بریزاند تا پوست برهنه گردد  
از موی و این بیماری از صفرای تیز

و خوردی نخورد که اندر ساعت بلغم  
گردد اندر معده (هدایه، ۷۴۱). و  
خوردی خروس و به سبایه شوربا...  
بخورد (همان کتاب، ۷۵۰). چنانکه از  
شواهد منقول از الابنیه و هدایه بر می-  
آید خوردی به معنی شوربا و به اصطلاح  
فرنگی «سوپ» است.

هروی در جای دیگر بجای کلمه

خوردی «خورده» نوشته است و محتمل  
است که این نیز در اصل خوردی بوده  
و کاتب اشتبهاً خورده نوشته باشد:  
انجره... و جون بکوبند و برخورده  
بکوبند و برخورده فشاند سود دارد  
(بهم ۲۲). ناظم الاطباء خورده را به  
معنی (ماکول و ازگلو فرو برده شده)  
آورده است اما بعید می نماید که در  
عبارتی که از الابنیه نقل کردم در اصل  
خورده نوشته باشند بلکه بنا به شواهد  
و دلایلی که آوردم ظن غالب بر آن است  
که این کلمه نیز در اصل خوردی بوده  
است.

باری صرف نظر از آنکه کلمه خورد

بوده است یا خورده یا خوردی تقریباً  
مسلم است که پیش از کلمه دیگری بوده  
و از قلم کاتب افتاده است. ناگفته نماند  
که متأسفانه نسخه «نم» فاقد قسمتهائی از  
الابنیه است که مشتمل بر شواهد سابق-  
الذکر می باشد.

**خورده (رك: خورد فربه)**

این کلمه را با حای حطی نوشته‌اند و هم با خسای منقوط: داحس [با حای حطی] ریش یا دانه‌ایست که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد (منتهی الارب، دهخدا). داحس [باحای حطی] یونانی معناه ورم الاظفار و هو الاظفار و هو الضباب مادة حارة فی الاغلب بین الاغشیه تنهیه الی منابت الاظفار فتخبث و تسقطها ان عممت (داود انطاکی، دهخدا). فی الداخس [با خاء منقوط] این علت را ناخن خوارج گویند و این آماس بود به بن ناخن و با درد بسیار بود (هدایه، ۶۱۹).

آماس بود گرم و دردناک و با ضربان اندر حوالی ناخن و درد آرتا بغل دست و بیغولۀ ران برسد و باشد که ریش گردد و ریم کند و گنده شود و انگشت از آن برخطر باشد (ذخیره، دهخدا). داحوس، ناخن پال، کژدمه (دهخدا).

## دانگ

اسقنقور... اگر کسی از آن نیم دانگ تا دانگی و نیم اندر شراب امیزد و بخورد زیادتی عظیم اندر شهوت پناه آرد.

الابنیه (بهم، ۱۱۲، زل ۱۱) در تعیین وزن دانگ مانند بسیاری دیگر از اوزان و مقادیر قدیم اختلاف است و تقریباً اتفاق آراء بر آن است که يك

گشته بود... و این بیماری راداء الثعلب از بهر آن خوانند که روباهان را بسیار افتد این بیماری که موی ایشان بریزد و پوست برهنه گردد (هدایه، ۲۰۵).

## داء الحیه

افرفیون... داء الحیه و داء الثعلب... و رعشه و عرق النساء... را منفعت کند

الابنیه (بهم، ۳۷، زل ۳۰) ویکی بیماری دیگر بود که و راداء الحیه خوانند و این آن بود که چون موی بریزد پوست همه تن با آن بریزد و پوست ریختن ماران را بسیار افتد و داء الثعلب بر سر و افرو و ریش بود و داء الحیه بر پوست همه تن (هدایه، ۲۰۵).

## داء الفیل

عدس.. و چون مداوم خوری داء الفیل آورد.

الابنیه (بهم، ....، زل ۱۷۳) و مر پایان را یکی بیماری بود دیگر که يك پای یا هر دو پای چندانی بیاماسد که به پای پیل مانده گردد و بیشتر آن بود که بر يك پای بود (هدایه، ۵۷۹).

## داحس

حفض... باک کند... گوش را کی از و ریم اید و داحس را.

الابنیه (بهم، ۱۱۲، زل ۹۳)

ماده آن می ریزد و مستحیل به چرک می گردد..  
دمل بزرگی است که آنرا دهان های بسیار  
می باشد و به فارسی کفکرك نامند  
(مخزن).

## دخان

جوز... و اندر معده گرم مستحیل گردد  
و بادخانی بوذ.

الابنیه (بهم ۹۲، زل ۷۷)  
در نسخه «نسم» نیز چنین آمده است.  
مرحوم بهمینار در حاشیه می نویسد: دخان  
بهضم اول دود است و از این عبارت  
شاید مراد این باشد که بخاری دخان  
مانند از آن زاید مانند بخاری که بهنگام  
آروغ زدن بوی دود از آن استشمام کنند  
(بهمینار، ۹۲).

## درم

نار... و نیم رطل از آن اب بردارند  
و با بیست درم شکر سرخ بخوراند  
الابنیه (بهم ۱۶۳، زل ۱۳۲)  
بنابر تحقیق روبن لوی در سده سوم  
هجری يك درهم برابر بوده است با ۶  
دائق معادل ۵۵/ گرم (مقدمه اقراباذین-  
کندی، ۲۴).

## دق

باقلی... اصحاب ذرب را و ذوسنطاریا  
را و دق را منفعت کند.  
الابنیه (بهم ۴۱، زل ۳۴)  
(به کسراول و تشدید دوم) دق همان  
حمی الدق یا تب دق است که صاحب

ششم مقال است. لوی دانگ را که همان  
دائق عربی است معادل ۵۵/ گرم می-  
داند (اقراباذین کندی، مقدمه، ص ۲۵).  
برای آگاهی بیشتر رجوع فرمائید به  
«مالك و زارع در ایران» تألیف استاد  
لمتون ترجمه نویسنده این سطور، ص  
۶۹۵ (ضمیمه دوم) و نیز ص ۷۶۷  
(فهرست لغات و اصطلاحات) و همچنین  
نگاه کنید به لغت نامه دهخدا ذیل ماده  
دانگ.

## دبس

تمر الهندی... و اندر او لیفت و  
استخوان و دبس.

الابنیه (بهم ۸۵، زل ۶۷)  
به کسر اول و سکون ثانی و سین بی-  
نقطه، دوشاب خرما را گویند که آتش  
دیده باشد و گویند عربی است (برهان،  
معین). استاد معین در حاشیه می نویسد:  
(عربی) دبس به کسر اول و به دو کسره،  
شیره خرما و شیره انگین است (شرح  
قاموس) = *rob de dattes*.

## ذبیله

خیارشنبر... و ذبیله کی اندر شکم  
بوذ ببرذ.

الابنیه (بهم ۱۳۳، زل ۱۱۱)  
(بهضم اول و فتح دوم و سوم) ورمی  
است بزرگتر از دمل و مدور که در بدن  
به هم می رسد به رنگ آن و در جوف آن  
موضعی یعنی کیسی می باشد که در آن

دوده بالضم کرم، دود و ویدان جمع (منتهی الارب). بروزن سود به عربی کرم را گویند و جمعش دیدان است چون حوت و حبتان (بهمنیار، ۹۶).

## دیوموی

علیق... ان چیزی را کی اندر میان میوه او بود چون دیوموی مانند پنبه از آن پرهیز باید کرد کی او تکایتی عظیم کند بقصبه و شش.

الابنیه (بهم ۲۳۵، زل ۱۷۷) دیوموی در لغت نیامده است. استاد بهمنیار می نویسد: ظاهراً و از روی قیاس به معنی کلفت و خشن است (بهمنیار، ۲۳۵).

## ذات الجنب

بنفشه... و شرابش ذات الجنب را سود دارد.

الابنیه (بهم ۶۷، زل ۱۲۶) (بهضم تای دو نقطه و فتح جیم) درد و آماس پهلو، ورم حاد مولسم در نواحی صدر، سینه پهلو (دهخدا). نوعی از ورم و درد در نواحی سینه که به فارسی سینه پهلو گویند (بهمنیار، ۶۷). این بیماری که بیاید بر پهلو با درد و اندک خیلدن و سرفه خشک و تب تیز بود... و سبب این بیماری آماسی بود از خونی صفراوی که بیاید بر عضله های پهلو و بر آن عضله بزرگتر که بر حجاب ریا فرغما است اعنی حجاب الحاجز (هدایة المتعلمین

هدایة المتعلمین چنین تعریف می کند: تب دق را صفت کنیم. نام دق مشترك است بدومعنی یکی را به یونانی اقلیقوس گویند اعنی ثابت و این تب دق بود. بدان ثابت خواندندش که این تب متمکن گشته بود به اندامهای مفرده... و دیگر نوع از دق بی تب بود و بعضی از پچشکان این دق را شیخوخة من- المرض گویند اعنی بیماری پیرگشتن و از بهر آن ورا بدین نام خوانند که حرارت طبیعی اندر تن این کس ضعیف شود (هدایه، ۶۵۷-۶۵۸). دق، مأخوذ از تازی، دقیق و باریک و تب دق تب متصلی که شخص را می کاهاند و باریک و لاغر می کند (ناظم الاطبا در فرهنگ نفیسی).

## دمل

بورق... چون باعلک ذبیطی بکار برند دمل را بیزانند.

الابنیه (بهم ۵۵، زل ۴۶) دمل کصنرد ریش، دملان به کسر جمع. دمل کسکر نوعی از ریش یا عام است، دمامل جمع (منتهی الارب). الدمل کسکر: الحراج و هو عربی... ج دمامل، نادر (اقرب الموارد).

## دود

جعدده... و دود و حب القرع را ببرد.

الابنیه (بهم ۹۶، زل ۸۵)

(۳۲۷)

و آن را ذرب خوانند (هدایة المتعلمین،

(۳۹۰)

ذبحه

ذرور

جوز... عصارش خنق و ذبحه را

سوز دارد.

استخوان بوسینده اندر ذرورها بکار

ایند از بهر چشم.

الابنیه (بهم ۷۷، زل ۷۷)

الابنیه (بهم ۲۳۲، زل ۱۷۹)

(بهضم اول و فتح سوم یا بهضم اول و

بهفتح اول (معرب داروی فارسی) دوی

فتح دوم و سوم یا بهفتح اول و کسر دوم

خشک سوده یا کوفته پراکنده و

و فتح سوم) درد گلو یا خونی است که

پاشیدنی در چشم و قروح و جراحات،

خنق آرد پس بکشد یا ریشی است که

ذریه جمع، ذرورات، داود انطاکی در

در حلق پدید آید (منتهی الارب، دهخدا).

تذکره گوید هر دارو که سحق کنند

دردی است که در گلو از بسیاری خون

برای قطع رطوبات و خون و اصلاح

پیدا می شود و بدترین خنقها است...

خستگیها به شرط آنکه با مایع و روانی

گاه این لفظ درباره اختناق اطلاق شود...

نیامیزد. و در داروهای چشم علاوه بر

و برخی دیگر این لغت را در مورد ورم

شروط مذکوره باید مبرد باشد تا اکثر

لوزتین استعمال کرده اند (همان کتاب).

آن زیان نکند (دهخدا). در کتب طبی

نوعی ورم گلو است (بهمینار، ص ۷۷).

مفردات الوان مختلف از ذرو را وصف

ذبحه (zabahat, zobhat, zebhat,

کرده اند از جمله در هدایة المتعلمین به

zobâhat) اسم عربی، درد گلو و خونی

اصطلاح «ذرورسپید» (ص ۲۷۱) و «ذرور

که خنق پیدا کند و بکشد. و ریشی که

زرد» (ص ۲۷۷) برمی خوریم.

در حلق بر آید (ناظم الاطباء در فرهنگ

ذوسنطاریا

نفیسی).

ذرب

باقلی... اصحاب ذرب را و ذوسنطاریا

باقلی... اصحاب ذرب را و ذوسنطاریا

را و دق را منفعت کند.

را و دق را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۴۱، زل ۳۴)

الابنیه (بهم ۴۱، زل ۳۴)

(از یونانی دوس *Dus* به معنی به-

(بروزن غضب) اسهال، شکم روش

دشخواری، به سختی، به صعوبت و آنترا

(دهخدا)، بدان که اسهال یا از ضعف

*Entara* به معنی درون و احشاء و امعاء)

معده بود که نتواند طعام را گواریدن

اسهالی است با درد و خون، اسهال

تا تباه شود و قوت دافعه او را دفع کند

خونسی. دل پیچه و صاحب ذخیسه



خوارزمشاهی گوید: اسهال را که سبب آن ریش روده‌ها بود به لغت یونان ذوسنطاریا (*Dysétherie*) گویند و نیز در عنوان بابی آورده است: در سحج و ریش روده‌ها و اسهال خون که ذوسنطاریا گویند» (ذخیره، دهخدا). «اسهال خونی از سه گونه بود یکی از گشادن رگی بود که از رودگانیها بگشاید و آنرا ذوسنطاریای دموی گویند، یا بود که از پس اسهال صفاوی آید و آنرا ذوسنطاریای دموی خوانند، یا بود که از جگر بود و آن را ذوسنطاریای کبدی خوانند و یادکنم این اسهال به باب کردن شکم (هدایة المتعلمین، ص ۳۹۷).

## راوق

آب باران... و بکفتم کی بهترین آبی آب آسمانست و آب آسمان نیزان به کی براوق فروهلند بجامه سحت و کاسه‌ی خضرا.

الابنیه (بهم، زله ۲۴۰) راوک، راووق، پالونه، پاتیله، خنور (منتهی الارب، دهخدا). مأخوذ از پارسی راوک (آندراج - غیث، دهخدا). پالونه شراب یعنی جامه و غیره که به آن شراب صاف کنند (صراح، دهخدا). *rāvoq*... مأخوذ از پارسی، پالونه و پاتیله و خنور. و کاسه‌ای که بدان شراب را صاف و روشن کنند. و کاسه شراب. خوری (فرهنگ نفیسی).

## ربو

سالیوس صرع را سوذ دارذ و ربو را.

الابنیه (بهم ۱۳، زله ۱۲) (بروزن صبر) نزلات چون گرم بود به ذات‌الریه و سل بازگردد و چون نزلد سرد بود و سطر بود به شوشه اندر ماند و دم تنگ کند و چنان شود که گوئی کسی بدویدستی و دم کوتاه شود و خسر. خره کند و هرگاهی که بجنبند دم کوتاه کند و علاج این همان بود که من یاد کردم به باب سرفه باغمی (هدایه، ۳۲۴). تاسه و تنگی نفس (نفیسی). تنگی سینه و نفس که برنشیت گویند (بهنیاری، ۱۳).

## ردی

باذروج باذروج غذایی ردیت و معدد را زیان کارست و دیرکوار.

الابنیه (بهم ۴۹، زله ۴۱) (به فتح اول و تشدید دوم) بدویی قدر (نفیسی). قبیح و بد. مقابیل خوب (دهخدا). و فاسد تباه از مصدر ردات به معنی فاسد و تباه بودن (بهنیاری، ۴۹).

## رطل

نار... و نیم ازان آب بردارند و با بیست درم شکر سرخ بخورند.

الابنیه (بهم ۱۶۳، زله ۱۳۲) (بروزن سطل) معرب لثر *Latar* مأخوذ

چنانکه گرفتن عنقا به وسیله افسون و عوده محال است (بهمنیار: ۷۱).

### رگو

مورد بستانی... و اب برك اين بستانی را چون رگویی اندر وی آغاری و بر جای معده نهی معده را قوی گردانند.

الابنیه (بهم ۱۴، زل ۱۲)  
(بهضم یا کسر اول) کرباس ولته و جامه کهنه سوده شده و ازهم رفته (برهان، دهخدا). و رگویی نبود که [رابعه را] در او پیچند (تذکره الاولیا، دهخدا).

### رمد

عصی الراعی... رمد را سوذ کند.

الابنیه (بهم ۲۲۹، زل ۱۷۳)  
رمد بروزن صمد. در هدایة المتعلمین این بیماری چنین تعریف شده است: اول یاد کنم رمد و معنی رمد آماسی بود خونی که بیاید به چشم و سبب این آماس آن بود که خون بسیار گردد آید اندر اجواف عروق دماغ و فرود آید به چشم و طبقه ملتحمه را یاماساند و نشان وی آن بود که چشم سرخ بود و آماسیده (هدایه، باب بیماریهای چشم، ۲۷۰).

### رنجگی

اذخر... و مرد رنجه را رنجگی بنشانند اندر تن.

الابنیه (بهم ۲۵، زل ۲۲)  
ماندگی، کوفتگی: یاسود و از رنجگی

از لاتینی لیترا *Litrā* (دهخدا). نصف من (مفاتیح العلوم، دهخدا). و آن دوازده اوقیه است و اوقیه چهل درهم است (رسائله اوزان و مقادیر مقریزی، دهخدا). تقریباً برابر است با چهار صد گرم (شرح آخوندوف، ۳۱۳).

### رطل بغدادی

هر ك اب كشنیز بخورد حد نیم رطل بغدادی او را کالیوی ارذ و ذهنش را بشوراند و سباب ارذ.

الابنیه (بهم ۲۶۷، زل ۲۰۳)  
واحد وزن معادل دوازده اوقیه و هشت استار و مساوی نود مثقال و برابر یکصد و بیست و هشت درم و چهار سابع یک درم (معین، دهخدا).

### رقیه عنقا

بیش... و کرجی طبیب زیرك بود کستاخی هم نباید کردن بدین دارو بدانند خویش الا بتفکر بسیار ورقیه عنقا.

الابنیه (بهم ۷۱، زل ۵۹)  
(بروزن خمره حلوا) رقیه، افسون و تعویذ... يك بار تعویذ خواندن (نفیسی). دردمیدن افسون خود بر کسی (منتهی-الارب - اقرب الموارد - ترجمان القرآن، دهخدا). رقیه بهضم اول بمعنی افسون و عود و عنقا نام مرغی است که هیچگاه دیده نشده است و رقیه عنقا ظاهراً کنایه از کاری است که محال باشد

رودگانی بزرگ، رودگانی دقاق، رودگانی دوازده‌انگشتی، رودگانی راست، رودگانی قولون، رودگانی صایم. رودگانی‌ها (جمع دودگانی) نیز بسیار ذکر شده است: رودگانیهای باریک، رودگانیهای فرودین. رجوع کنید به همان کتاب. فهرست لغات، ص ۸۸۶.

### روده‌های افرازین

و دگر اندر زهرها آنت کی حمله‌ی او بریک اندامست دیداری چنان‌کی ذراریج بکلی برذ... و چون آهک و زرنیخ کی بروذهای افرازین برذ.

الابنیه (بهم ۷۲، زل ۱۶۵)  
افرازین صفت عالی از افرازی یا فراز بمعنی برتر و بالاست. اصطلاح روده‌های افرازین نه در هدایة المتعلمین آمده است و نه در شواهد متعدد مذکور در لغت‌نامه اما در هدایة المتعلمین اصطلاح رودگانیهای فرودین فراوان بکار رفته است که ظاهراً در مقابل رودگانی افرازین یا روده‌های افرازین مذکور در الابنیه قرار می‌گیرد. زابکمان به غلط و شاید به قیاس ترکیباتی از قبیل افرازشکم کلمه مورد بحث را روده‌های «افرازین» خوانده است. نکلی بی‌معنی است. در نسخه «نس» (چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۹۷) و در نسخه «نم» بطور واضح افرازین نوشته‌اند. مرحوم بهیاری نیز که ظاهراً در این مورد فقط به «نس» توجه داشته (و به همین

دور شد، و از آنجا به شهر فغنسور شد (اسدی، دهخدا). نیز، رك: رنجه.

### رنجه

اذخر... و مرد رنجه را رنجکی بنشانند اندرتن.

الابنیه (بهم ۲۵، زل ۲۲)  
(بروزن پنجه) مسانده و کوفته:

تبه گشت اسبان جنگی زکار

همه‌خسته و رنجه در کارزار

(فردوسی، دهخدا). رنجه، پهلوی

ranjak, ... ranj (غم، درد، ناراحتی) در

اوراق تورقان ranz (برهان، معین).

### رودگانی‌ها

افستین... و هرخلط مری کی اندر معده و رودگانیها بود به اسهال رواند.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۵)  
در لغت‌نامه دهخدا پس از نقل شواهدی از فرهنگهایی که رودگانی را به معنی رودگان، جمع روده آورده‌اند چنین نوشته شده است: «این کلمه ظاهراً مفرد است بدلیل اینکه آنرا جمع بندند و شواهدی که ذیلاً نقل می‌شود این نظر را تأیید می‌کند.» آنگاه شواهدی را که در بالا از الابنیه آورده‌ام نقل کرده‌اند. در این جا برای آنکه مطلب را بیشتر تأیید و تکمیل کرده باشم بجاست که بگویم رودگانی در معنی مفرد کرارا در هدایة المتعلمین آمده است. همچنین ترکیباتی چون

(بروزن ریش) چرکی که از جراحت می‌پالاید و در دنبال فراهم می‌آید (فرهنگ نفیسی). اگر به گوش اندر ریم مانده بود پاک باید کردن (هدایه، ۲۹۵). گرد آمدن ریم اندر فضای سینه را ذات-الصور گویند (ذخیره، دهخدا).

## زبیدی

شیر... و اما زبیدی معتدلست اندر حرارت و برودت و منزلتش منزلت زیت خوش تازه است.

الابنیه (بهم ۲۷۱: زل ۲۱۴)  
(بهضم زاء و تشدید باء) منسوب به زبید و زبید یعنی «کفک شیر و سرشیر» منتهی الارب - تاج العروس، دهخدا).  
زبید، آنچه به وسیله جنبانیدن و حرکت دادن مشک و مانند آن از شیرگیا و گوسفند گرفته می‌شود (المنجد، دهخدا).  
زبید به پارسی مسکه خوانند (اختیارات بدیعی، دهخدا). و زبید به فارسی روغن تازه بی نمک و مسکه و روغن (مخزن، دهخدا).

## زحیر

روغن استخوان شفتالی و زردالو... زحیر را نیک بود.

الابنیه (بهم ۱۴۲: زل ۱۱۷)  
(بروزن فقیر) و زحیر آن بود که مردم چنان داند که شکم آمد چون بنشیند به-حاجت و بسیار بزفد و بترنجد چند يك

سبب به خطای چاپ زلیگمان اشاره نکرده) این کلمه را افزاین خواننده و بسیار ساده و رسا تعریف کرده است: معاء اثنی عشری که زبر تمام رودگان واقع شده است (الابنیه، چاپ بهمنیار، ص ۷۲).

## ریش

خیری... و کر با موم روغن بیامیزند ریشی کی دیر سوراخ همی شود زود سوراخ کند.

الابنیه (بهم ۱۲۲، زل ۱۱۵)  
ریش علاوه بر زخم و قرحه بمعنی دمل نیز آمده است و در شاهد فوق ریش بمعنی اخیر است (رك: دهخدا).

## ریشی

زنجبیل... و ریش را استعمال کند اندر لذه بفزاید.

الابنیه (بهم ۱۷۱، زل ۱۳۸)  
(بروزن ریش) آب دهن، ج: اریاق (منتهی الارب، آندراج، اقرب الموارد غیبات اللغات، دهخدا). اسم عربی آب دهن، ج: دریاق. و قیرت. و بقیه جان و رمق. و اول چیزی که در صبح شخص می‌خورد و می‌آشامد (فرهنگ نفیسی).

## ریم

حضص... پاک کنند... گوش را کی از وریم اید و داحس را.

است: ایام نفاس و آن روزهای پس از زاییدن که هنوز در زن عوارض رحمی باقی باشد (فرهنگ نفیسی). مرحوم بهمینار زهستان را اسم مکان گرفته و در حاشیه نوشته است. جای بچه زادن که زن باید چند روز پس از زادن همانجا استراحت کند (بهمینار، ۱۱).

### زیبانی

اجاص... و این التوکی را زیان کند  
و آن زیبانی از کلمی عناب باز  
دارد.

الابنیه (بهم ۸، زن ۸)  
مرحوم بهمینار در حاشیه این کلمه می-  
نویسد: ظاهرا «زیان» بوده و به اشتباه  
زیبانی نوشته شده است (بهمینار، ۸).  
دکتر علی رواقی در مقاله‌ای که درباره  
الابنیه چاپ بهمینار نوشته است در این  
باره چنین می‌گوید: زیبانی درست است  
مانند گمانی = گمان «که مکرر در متون  
آمده است) و دوکانسی = دوکان (در  
تفسیر قرآن پاک و سفرنامه ناصر خسرو  
و اسرار التوحید دیده شد). شواهدی  
برای این واژه «زیبانی» از متون پسند  
می‌آیم: خدای تعالی خواست که آن را  
را خلف باز دهد بر آن زیبانی‌ها که او  
را اواد (فصل فرآن مجید، دکتر بهجی  
مهدوی) سنائی گفته:

هجر تو بر ما زیبانی‌ها نمود

تو به وصلت دیگران را سود باش

درم سنگ بلغم پاره فرود آید با خون و  
بی‌خون (هدایه ۴۱۱). زحیر بردونوع  
است یکی زحیر راستین است و دیگری  
نه. اما زحیر راستین آن است که مقعد  
نگزد و زود ازود تقاضای برخاستن  
همی باشد و هرگاه که برخیزد چیزی  
اندک جدا می‌شود... غلیظ و مخاطی و  
بعضی با خون آمیخته و بعضی نه... و  
زحیر نه راستین چنان بود که ثفل خشک  
در روده مستقیم استاده بود و بازمانده و  
گاه‌گاه رطوبتی... در روده فرود می‌آید  
(ذخیره، دهخدا).

بنابر آنچه نقل شد تعریف ناظم-  
الاطبا از زحیر نادقین یا ناقص می‌نماید.  
می‌نویسد: زحیر، پیچاک شکم که خون  
بر آرد (فرهنگ نفیسی).

### زهستان

انفخا خرکوش... وزنی را کسی از  
زهستان بیرون آمد بوذ جون مر این  
را زیر برگیرد زوذ باز آستن کرده.

الابنیه (بهم ۱۱، زن ۱۱)  
زه به کسر اول... و زاییدن آدمی و  
حیوانات دیگر باشد و بدین معنی به فتح  
اول هم آمده است و به معنی نطفه و بچه و  
فرزند هم گفته‌اند و لهذا فرزند را  
زه‌زاد و رحم و بچه‌دان را زهدان  
می‌گویند و به این معنی به فتح هم آمده  
است (برهان). ناظم‌الاطباء زهستان را  
به فتح زاء و کسر سین ضبط کرده و نوشته



(بهضم یافتح سین اول و کسر سین دوم)  
خشکی باشد مانند سیوس که بهسبب  
یبوست مزاج در سر آدمی پیدا شود و  
آزدا به عربی حزازة [بهفتح اول] گویند  
(برهان). سپیدهایی که گاه شانه کردن  
از سرریزد (منتهی الارب، دهخدا). به  
اصطلاح امروز شوره سر.

## سپرز

افستین... و سختی سپرز را منفعت  
کند.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۵)  
(به ضم اول و دوم) سپرز عنصری است  
که به عربی طحال گویند (آندراج،  
دهخدا). صاحب هدایة المتعلمین درذیل  
طحال می نویسد: شکل سپرز دراز است  
ونهاده آمده است به پهلوئی چپ، یکی  
روی سوی معده است و یک روی سوی  
استخوانهای پهلو (هدایه، ۲۹).

## سپیدبا

بسبب... و بسیار مردم وی را اندر  
سپیدبا کنند.

الابنیه (بهم ۵۸، زل ۴۹)  
از سفید + با (آش) (حاشیه برهان  
معین). آش ماست که «ماست با» باشد  
چه با به معنی آش است (برهان) اسفید باج  
(نوروزنامه، دهخدا).

## ستره

حجر القیسور سنگی سیاهست چون بر

(دیوان سنائی، مدرس رضوی).  
مشخصات منابع و مآخذ گفتار  
دکتر رواقی را به اختصار نقل کردم.  
برای تفصیل مطلب رک: مجله سخن،  
شماره ۸، آذر ۱۳۴۷ ص ۷۹۸ -  
۷۹۹.

## سبات

چند بیدستر... سبات را نیز سود  
کند.

الابنیه (بهم ۹۸، زل ۸۱)  
(بروزن غلام) در لغت بمعنی خواب،  
خواب سبک و خفی است «منتهی الارب»  
اقرب الموارد، دهخدا). و اما در اصطلاح  
طب سبات یا چنانکه صاحب هدایة  
المتعلمین می نویسد سبات سهری: آماس  
بوز به مقدمه دماغ از مایه آمیخته از صفرا  
و بلغم مانده آن تب که و راغب غیر  
خالص خوانند و نشان این بیماری آن  
بود که بیمار بدان ماند که گوئی اندر  
خوابستی و لکن چشم باز بودش تا از  
جهت سبات به خفتگان ماند و از جهت  
گشادگی چشم به بیداران (هدایه،  
۲۴۰).

## سبوسه

بورق چندکونه است و همه لونها کرم  
و خشکست خارش را منفعت کند و سبوسه  
از سر ببرد.

الابنیه (بهم ۵۵، زل ۴۶)

نفیسی). و گاه باشد که علت [ علت بول خون و شکافتن رگی در گرده ] سده باشد (ذخیره، دهخدا).

### سرطان

باذنجان... جذام ارذ و سرطان.

الابنیه (بهم ۴۷، زل ۳۹) صاحب هدایة المتعلمین در بحث از «اصناف اورام می نویسد: پس اگر بر این آما سها رگهای کبود پدید آید و اندکی گرمی دارد اکنون این سرطان بوذ و به نشود». و پس از چند سطر در ذیل عنوان «فی السرطان» می گوید «این سرطان چون به ابتدا بود علاج توان کردن تا نیفزاید و اگر به اندامی بود که آن اندام را بتوان بریدن ببرد تا برهد و اما اگر تنه سرطان بری یا داغ کنی هرگز به نشود و بیم آن بود که هلاک شود (هدایه، ۶۵۵-۶۵۶).

### سره

اسقنقور... کلی وی اندر میان د اویمت و ما آن کلی را سره خوانیم. الابنیه (بهم ۱۲، زل ۱۱) (بهم اول و تشدید و فتح دوم) ناف، میانه وادی و بهترین جای در وی و میانه هر چیزی (منتهی الارب، دهخدا). مأخوذ از تازی، ناف (فرهنگ نفیسی).

### سعال

مورد... و کسی را منفعت دارد که هم اسهال باشدش و هم سعال.

سر و تن بمالی موی بتراشد هم چون ستره.

الابنیه (بهم ۱۱۷، زل ۹۷) (بهم اول و دوم) مخفف ستره بهضم همزه و تاتیغ سرتراشی که به عربی موسی گویند (بهمنیار، ۱۱۷).

### سحج

کرنج بشیر بخته سحج و ریشهای روز کانی را سوذ دارد.

الابنیه (بهم ۶، زل ۷) (به فتح اوک) و اما سحج کورا کندن شکم گویند یا از صفرا بود و نشان آن بود که از اول اسهال صفرا بوده و درد شکم و مغص و شکم بکند و حراطه آید و درد از برسوی ناف بود و هر باری بسیار درد باید خوردن تا شکم بیاید (هدایه، ۴۵۴). نوعی از بیماری روده (منتهی- الارب). ناظم الاطبا نیز که خود از اطبای نامدار بوده است بسی آنکه به تعریف علمی سحج پردازد و عین قول منتهی- الارب را تکرار کرده و نوشته است: سحج... نوعی از بیماری روده (فرهنگ نفیسی).

### سدد

افسنتین... سدد بکشاید.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۵) سدد بروزن غدد جمع سده بروزن غده است به معنی: منعی که در مجرای غذا واقع شود تا فضول عبور نتواند کرد (فرهنگ

(ذخیره، دهخدا). ناخوشی جلدی مانند کچلی و اگزما و ریزش طبقات شاخی اپیدرمی پوست (فرهنگ معین).

ذکر این نکته بجاست که در جای دیگر از الابنیه ( نسخه «نس» ب ۵۶ چاپ بنیاد فرهنگ). در ذیل ماده «باقلی» چنین آمده است «واثرهای ضرب بیرذ وسعه و کر» (زل ۱/۳۵، بهم ۴/۴۲). مرحوم بهمنیار متوجه این سهواً قلم شده و در حاشیه نوشته است: در نسخه اصل سعه نوشته شده و صحیح سعه است به تقدیم عین بر فاء و به فتح اول و آن قروچی است در سر و صورت که شیر نیک و به تعریب شیرینج گویند (بهم ۴۲). در اینجا باید علاوه کنم که اولاً زلیگمان لغت غلط سعه را عیناً نقل کرده و به تصحیح این اشتباه نپرداخته است. ثانیاً در نسخه «نم» برخلاف نسخه «نس» صورت صحیح این واژه یعنی «نس» صورت صحیح این واژه یعنی سعه آمده است (رک: نم، ب ۲).

سعل (رک: سعال)

سعه (رک: سعه)

سک

برسیاوشان... موی برویاند انجاکی بکار یابند چون بسوزند و براو طلا کنند. باسک و زیت

الابنیه (بهم ۵۶، زل ۴۷) (به کسر اول) سرکه، سکبا مرکب از

الابنیه (بهم ۱۴، زل ۱۳) بروزن سؤال، خفیدن (المصادر زوزنی، دهخدا). سرفیدن، سرفه (منتهی الارب - اقرب الموارد، دهخدا). ناگفته نماند که زلیگمان در جای دیگر از الابنیه به جای سعال، سعل (بدون الف) آورده است و حال آنکه در نسخه نس نیز سعال نوشته شده است: سفرجل... و جون با طبرزد و روغن باذام خوری «سعل» را تسکین بیش کند (الابنیه زل ۱۴۵ = بهم ۱۸۱ = نس، ب ۲۳۲).

سعه

ترس... برص را بیرذ... و اثر ضرب وسعه را کی اندر سر بوذ و حصف و جرب را نیز.

الابنیه (بهم ۸۱، زل ۶۸) (بروزن رعشه) این بیماری چندگونه بود: يك گونه بر پوست سر بوذ و... مغ [یعنی ژرف] نبود و دیگر گونه مغ تر بوذ و بهوی ریمی بوذ... و دیگر نیز مغ تر بود و سولانهای بسیار بود بهوی و خارش بسیار و بهوی رطوبتی بود مانند انگبین و شهد و سبب هر سه گونه خونی بود سطر و گنده (هدایه، ۲۱۴، ۲۱۵). شیرینه که بر سر و روی کودک بر آید و بیماری که موی بریزاند (منتهی الارب). علامت وی آن است که اندرین مژگان چون سبوس پدید آید و باشد که ریش گردد و ریم کند و باشد که مژگان بریزد

اوست که آتش سر که باشد (برهان: دهخدا).

چرا بگذاشتی جام می و شیر

نهادی پیش خود جام سک و سیر

(ویسی ظ: ویس ورامین، دهخدا). هر وی

این واژه رانیز در ترکیباتی مانند سک

انگین (بجای سرکنگین، زل ۱۷) سک

انگین انگین (زل ۳۷) سک انگین سفر

جل (زل ۱۳) بکار برده است.

### سلطان خون

حجرالرحا اما سها بنشانند و سلطان

خون را ببراند.

الابنیه (بهم ۱۱۹، زل ۹۸)

(سلطان بر وزن قربان) سلطان خون یا

سلطان الدم، جوشش و هیجان خون (منتهی

الارب، آندراج، دهخدا). سلطان الدم.

جوشش و هیجان خون (فرهنگ نفاسی).

### سلع

اشق... و غدهها و سلع را کی بر تن بدین

ایذ بکشاید خاصه کی با زفت بکار برند.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۲۹)

(به کسر اول و فتح دوم) جمع سلع زیادت

گوشتی است در اندام که به گره گوشت

مانند (منتهی الارب - آندراج، دهخدا).

فی السلع، سلع آن مرعندهها بوند که بر سر

مردم پدید آید چون گد و بادام یا نیز بزرگ

ترو چون بجنابانی بجنید (هدایه، ص ۶۱۲)

### سوء المزاج

رازیانج... سوء المزاج و جگر سرد

را و خداوند استسقا را... نیک بود.

الابنیه (بهم ۱۶۵، زل ۱۳۳)

سوء المزاج، ناخوشی و بیماری (فرهنگ

نفیسی). ناخوشی دستگاه هاضمه، بیماری و

ناخوشی (فرهنگ معین) غلبه یکی از چهار

کیفیت بر مزاج اصلی (بهمینار ۱۶۵).

### سودا

اسطوخودوس... و سودا را اسهال کند

الابنیه (بهم ۱۹، زل ۱۷)

سودا یکی از خلطهای چهارگانه

است و خلط را صاصب ذخیره خوارز.

مشاهی چنین تعریف کند: خلط رطوبتی

است اندر تن مردم روان و جایگاه

طبیعی مر آن را رگها است و اندامها که

میان آن تنهی باشد چرن معده و جگر و

سپرز و زهره. و این خلط از غذا خیزد.

و خلطها چهارگانه است: خون است و

بلغم و صفرا و سودا (ذخیره خوارزمشا.

هی، به کوشش دانش پژوه و افشار،

ص ۴۵). آنگاه مؤلف ذخیره در باب

پنجم از گفتار سیم «اندز شناختن حالهای

سودا» چنین گوید: سه داد دو گونه است

طبیعی و ناطبیعی اما طبیعی در وی خون

است... و طبع او طبع زمین است. سرد

و خشک است و رنگ او سیاه است و مزه

او آمیخته است از شیرینی و ترشی... و تولد

او اندر جگر باشد (همان کتاب، ص ۵۱).

### سوهمی برزدن

و کر جنان نمایند کی سو [کذا با و او] همی

برزند و رک همی بر جهند و خوی همی

آیند... دلیل کند کی ان از زهریست کی  
اورا [ = مرد زهر خورده را ] بکرمی  
همی بکشند چون فریون.

الابنیه (بہم ۷۴، زل ۶۱)  
مرحوم بہمنیار در حاشیہ نوشتہ است:  
سو بر زدن ظاہراً بہ معنی خار خار کردن  
و تیر کشیدن است (بہمنیار، ۷۴). «سو»  
با واو خطا و «سر» با راء صوات است  
چنانکہ دکتر رواقی نیز در مقالہ انتقادی  
خود در بارہ الابنیه چاپ مرحوم بہمنیار  
یاد آور شدہ است از خصایص رسم الخط  
پارہای از کتب قدیم مانند الابنیه نسخہ  
اسدی و تفسیر قرآن پاک (عکسی بنیاد  
فرہنگ) آن است کہ در پارہای از موارد  
«را» مانند «واو» نوشتہ شدہ است.  
مرحوم بہمنیار در جای دیگر عبارت سر  
معدہ را سومعدہ خواندہ است: عوض  
سومعدہ قوی گرداند (بہم، ۱۷۱) و حال  
اینکہ زلیگمان این عبارت را «سر معدہ»  
نوشتہ است و خود استاد بہمنیار نیز در  
حاشیہ می گوید: چنین نوشتہ و ظاہراً  
سر است و سر معدہ فم معدہ را گویند  
(بہمنیار ۱۷۳). رک: مقالہ انتقادی دکتر  
علی رواقی بر الابنیه چاپ بہمنیار، مجلہ  
سخن شماره ۷، آذر ۱۳۴۷.

سوهمی بر زدن (رک: سرہمی بر زدن)  
سہرہ  
وبوست کرفج جون بخوری دہان

بدرد اورڈ و زبان را درد رسانڈ و  
اماشش دھڈ پس درد بسہرہ دھڈ و  
معدہ و روڈگانی.

الابنیه (بہم ۷، زل ۸)  
مرحوم بہمنیار در حاشیہ می نویسد: این  
کلمہ مفہوم نشد و از لغات محلی است  
(بہمنیار، ۷). بندہ تصور می کنم کہ اگر  
لغتی در کتب نظم و نثر و فرہنگہائی کہ  
«امروز» در دسترسی داریم یافتہ نشود  
نباید آنرا بہ قطع و یقین محلی دانست  
(برای مثال رجوع شود بہ لغت باد اف  
در ہمین کتاب) بہ خصوص کہ ہر روز  
ممکن است متنی تازہ از متون قدیم  
یافتہ شود و بہ چاپ برسد مشتمل بر لغاتی  
کہ نتوان در دیگر ماخذ سراغ کرد مانند  
کتاب ہدایۃ المتعلمین و اغراض الطیبہ کہ  
راقم سطور از آنہا بہرہ فراوان بردہ ام  
و در زمان حیات استاد ارجمندم بہمنیار  
چاپ شدہ بود. باری دکتر رواقی در  
انتقاد بر الابنیه چاپ بہمنیار نوشتہ  
احتمال دادہ است کہ کلمہ «بسہرہ شاید  
بسہرہ = بہ نافع باشد» (مجلہ سخن  
شمارہ ۷، زل آذر ۱۳۴۷، ص ۸۵۵)  
من حدس اورا صائب می دانم.

سیقا

و بطعم خوشتر جگری کی در جہانست  
جگر سیقا بوڈان بط بزریک کہ بہ تازی  
اورا اوزخوانند.



(آندراج، دهخدا). ۲- شافه، شاف مخفف شیاف، چیزی را که به طریق میل کوچک سازند و داروها بدان مانند و جهت معالجه درد برکنند (آندراج، دهخدا). در الابنیه (ذیل ماده آبنوس) از دونوع شاف سرخ و سبز برای معالجه چشم یاد شده است: آبنوس... و گر از او افسانی کنی و بر او شاف سرخ و سبز همی سای علاج چشم را سود نیک- همی سای علاج چشم را سود نیک- تر دهد (بهم ۳۸). شاف سرخ همان شیاف احمر مذکور در اغراض الطیبه است که از شادنج عدسی و دیگر داروها می- ساخته و در درمان کردن بیماریهای چشم بکار می برده اند و شاف سبز نیز همان است که صاحب اغراض شیاف اخضر نوشته و از زنگار و دیگر داروها ترکیب می کرده اند (رک: اغراض، ۷۰۲-۷۰۳). در هدایة المتعلمین نیز علاوه بر شاف سبز و شاف سفید از انواع دیگر شافه مانند شافه بنفشه، شافه کافوری، شافه مامیثا کراراً یاد شده است (رک: همان کتاب، فهرست داروها).

پیش از این به اصطلاح «شاف» و «شافه» کردن که بمعنی شاف و شاف کردن است اشاره شد. هر وی این اصطلاح را نیز بکار برده است: مامیثا اصل او گیاهی است. او را به شافه کنند (بهم ۳۱۶). اصطلاح شافه کردن در

الابنیه (بهم ۲۸۹، زل ۲۲۲) در لغت نیامده است. مرحوم بهمنیار در حاشیه می نویسد: از سیاق مطلب چنین مستفاد می شود که سیاقا از یا نوعی مرغابی است (بهمنیار، ۲۸۹). او ز که موفق هروی به آن اشاره می کند بنا به تعریف منتهی الارب عبارت است از «بط و مرغابی»

### سیکی

مثلاً... یعنی سیکی پخته.

الابنیه (بهم ۲۲، زل ۱۹) (به کسر اول و فتح دوم) مأخوذ از سه يك، سيك (صفت نسبی). شراب ثلثان شده، باده ای که به سبب جوشش دوسوم آن بخار شده و يك سوم باقی مانده باشد، شراب مثلث (فرهنگ معین). در هدایة المتعلمین از سیکی و انواع آن: سیکی خوش، سیکی ربحانی، سیکی سپندانی، سیکی سپید، سیکی قوی، سیکی کزانه، سیکی کهن یاد شده است (رک: همان کتاب، فهرست داروها).

### شاف

بوش کیهیست کی بگویند و از وی شافی کنند و اندر مرهمهای سرد بکار برند.

الابنیه (بهم ۶۲، زل ۵۲) ۱- پنبه که به دارو تر کرده برچشمان نهند دفع رمدها (شرفنامه منیری، دهخدا)، داروئی که به میل در چشم کشند

هدایة المتعلمین نیز آمده است: يك درم سنگ تر بدودانگ سنگی و نیم سمقونیا و دانگ سنگی نمك... شافه کند. شافه اصطفاطیقان به چشم اندر کشد (هدایسه ۲۷۶).

شافه (رك: شاف)

### شب کوری

دارفلل... و کروی را با آب جگر بز- بریان کرده در چشم کشند شب کوری ببرد.

الابنیه (بهم ۱۵۴، زل ۱۲۵) نوعی بیماری است و آن چنان است که بیمار در روئنائی روز به خوبی بیند و بکار خود مشغول باشد در صورتی که اول غروب آفتاب... بیمار مبتلا دیگر اشیاء را تشخیص ندهد... این بیماری در نتیجه ورم شبکیه نقطه نقطه ای به وجود می آید (دهخدا). کوری و ناینائسی در شب و علتی که سبب ندیدن در شب می گردد (فرهنگ نفیسی).

### شربت

الو... و شربتی از آبش چون از بهر داروخوری سی درمسنست.

الابنیه (بهم ۸ زل ۸) به اصطلاح طب هر داروئی که با شکر و عسل پخته قوام آورند چون شربت کوه- کنار... و نیز مقداری از هر دارو که يك بار خورده شود و آن را مندار شربت نیز گویند (فرهنگ نفیسی).

### شرح

اظفار الطیب... و شرح را قوی کرده اند.

الابنیه (بهم ۲۸، زل ۲۴) بروزن کمر: محلی که مابین فرج و مقعد می باشد و مجمع حلقه دبر که منطبق می گردد (فرهنگ نفیسی). حلقه دبر که از هم باز می شود و بهم می آید و گشاده و تنگ می گردد (بهمینار، ۲۸).

### شفانین

گوشت شفانین گرمست و خشک و قوی و از او جز مخلف و بچه نباید خوردن.

الابنیه (بهم ۲۹۳، زل ۲۲۷) مرحوم (بهمینار این کلمه را در متن شفا- فین نوشته و در حاشیه چنین آورده است: کذا و ظاهراً شفانین است جمع شفنین بمعنی تیورک و در برهان جامع است که تیور چون تنور مرغی است شبیه به طاوس ماده که عرب شفنین گوید و هم در برهان است که شفانه چون بهانه مرغی است که سرش چهار انگشت و خودش چند رنگ باشد (بهمینار، ۲۹۳). در نسخه «نس» و «نم» و چاپ زلیگمان شفانین است نه شفافین چنانکه استاد بهمینار پنداشته است. در فرهنگ معین شفانه بر وزن زمانه چنین تعریف شده است: شفانه... آن را پرنده ای بزرگ تر از زغن دانسته اند (برهان). و بعضی آنرا قسمی گنجشک نوشته اند (پسندگان در لهجه کردی)

(بروزن دیسینه) شیرینک، زرد زخم (فرهنگ معین). جوشی است که در صورت و اندام اطفال برآید و به عربی سعفه گویند و به فارسی شیرینک و شیرونه نیز ضبط شده و شیرینج به صورت معرب نیز دیده شده است (بهمنیار، ۱۵۳).

چنانکه در دیل لغت سعفه دیدیم مؤلف هدایة المتعلمین از بیماری شیرینه در «باب السعفه» چنین یاد می‌کند: این بیماری چندگونه بود. يك گونه بر پوست سر بود... دیگر نیز مغز بود و سولاخهای بسیار بود بهوی و خارش بسیار و بوی رطوبتی بود مانده انگین و شهد... و یکی بیماری بود کورا شیرینه خوانند (هدایه، ۲۱۵).

### صحیفه

رصاص... و کراز و صحیفه‌ی بر بشت بندند باه را ساکن گردانند.

الابنیه (به ۱۶۶، ذل ۱۳۵) (بروزن عربیضه) نامه، کتاب، دفتر، مصحف، رساله، سفر، روی مردم- روی زمین (دهخدا). ظاهراً هیچ يك از این معانی با آنچه صاحب الابنیه بکار برده است سازگار نیست و از این رو مرحوم بهمنیار چنین می‌نویسد: مقصود صفحه و ورقه است و شاید در اصل نسخه صحیفه‌ی بوده و تحریف شده است (بهمنیار ۱۶۶). و اما صحیفه که جمع آن صفایح است بمعنی «روی پهن از هر چیزی» و

و اما مخلف مذکور در فوق بنا به نوشته استاد بهمنیار: به صیغه اسم فاعل از باب افعال بچه مرغ را گویند در وقتی که پروبال اصلیش رسته باشد. جوجه بال و پر در- آورده (بهمنیار، ۲۹۲)

### شوصه

اسطوخودوس... شوصه را منعت کند. الابنیه (به ۱۹، ذل ۱۷) (بروزن روضه) درد شکم و بادی که در پهلوی مردم پدید آید و ورم و درد پهلو و اختلاج و جهیدگی رگ (فرهنگ نفیسی). شوصه با لفتح باد که در پهلو نشیند مردم را و ورم درونی پهلو و درد شکم و جهیدن رگ (منتهی الارب).

### شیر پخت

باقلی... و جون اردکنی و با روغن باذام یا شیر پخت و شکر بحوکنی کلو را نرم کند.

الابنیه (به ۴۱، ذل ۳۴) در نسخه «نم» که اخیراً پیدا شده است نیز چنین است مرحوم بهمنیار در حواشی خود می‌نویسد: «ظاهراً «شیر پخته» است». می‌پندارم که حدس استاد در این مورد صائب نیست. شیر پخت باید به معنی غذایی باشد که با شیر می‌پزند مانند دم پخت که به معنی نوعی برنج پخته یا پلو است.

### شیرینه

روغن کندم شیرینه را ببرد.

الابنیه (به ۱۵۳، ذل ۸۵)

پوست روی (چهره و بشره) است. در جای دیگر صاحب الابنیه ترکیب صفایح دار را به کار برده است (رك: همین ماده).

## صداع

سیر... و کسی نیزگی اندر سرهوس دارد و سرش صداع زود پذیرد نباید کی خورد.

الابنیه (بهم ۸۶، زل ۷۲)  
(بروزن زکام) دردسر و آن مأخوذ از صدع است که شکافتن باشد (غیاث- اللغات، دهخدا). باب صداع، اکنون یاد کنیم انواع دردسر و علاج ایشان (هدایة المتعلمین ۲۱۸).

## صرع

انفحة خركوش... صرع را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۱۰، زل ۱۰)  
(بروزن مرگ) بیماری متناوبی که با اختلاجات و تشنجات همراه است و حس و شناسائی فوراً و کاملاً در آن مفقود می گردد (فرهنگ نفیسی، دهخدا). صرع تشنجی بود به همه تن و صورت این سدهای بود ناتمام اندر جوف دماغ به مبادی اعصاب و سکنه سدهای بود تمام و اندر سکنه حس و حرکت همه باطل گردد از بهر تمامی سده و اندر صرع بعضی تباه گردد و بعضی به جای بود از بهر آنکه سده تمام نبود (هدایة المتعلمین ص ۲۴۹).

## صره

توذریج... اندر صره ی کنند و اندر میان آرد نهند.

الابنیه (بهم ۸۰، زل ۶۷)  
(به ضم اول و تشدید و فتح دوم) همیان دراهم و مانند آن (منتهی الارب، دهخدا)، کیسه زر و سیم، جمع صرد (فرهنگ معین).

## صفار

حلتیث... صفار ارذ.

الابنیه (بهم ۱۱۵، زل ۹۶)  
(بروزن زکام) زردی که بر لون و پوست بر آید (اقرب الموارد، دهخدا) زردی که بر بشره افتد و آن مرضی است، یسرقان (دهخدا). مرضی است که در کبد و شرا- سیف اضلاع که بدن به سبب آن بسیار زود می گردد... و گاه اطلاق می نمایند بر جمع شدن آب در شکم (مخزن، در بیان حدود امراض. ۴۸).

## صفایح دار

مرد اسنج... و بهترش سباهانی بود سرخ قام و صفایح دار.

الابنیه (بهم ۳۲۲، زل ۲۵۳)  
به معنی دارای صفایح جمع صفیحه (رك: صحیفه). صفایح دار را مرحوم بهمینار به ورقه ورقه معنی کرده است (بهمینار، ۳۲۲).

## ضماد

باقلی... و ضمادی نیکست اساس...

## بستان را.

الابنيه (بهم ۴۰، ذل ۳۳)  
بالکسر آنچه بر جراحت بندند (منتهی-  
الارب). به اصطلاح اطباء ادویه مطبوخ  
یا مایع است که قوام آن غلیظ باشد و بر  
عضو گذارند (فهرست، مخزن، دهخدا).  
فرق بین طلا و ضماد آن است که دارویی  
را که برای طلا بکار برند از ضماد رقیق  
تر باشد (کشاف اصطلاحات الفنون،  
دهخدا). ضماد کمپرس گرم بادوامی است  
*Compressdurable* که از قدیم الایام به  
خواص آن واقف بوده‌اند. پیشینیان  
با داروهای گوناگون نظیر موم،  
خمیر نان، روغن، حنا، آمونیاک، آرد  
انواع حبوبات، شیره انجیر، شراب و  
غیره ضماد تهیه کرده برای هریک خواص  
قائل بودند ولی امروزه تنها ماده‌ای که  
برای تهیه ضماد بکار می‌رود آرد بزرگ  
است (کتاب درمان شناسی، دهخدا). به  
عقیده صاحب الابنيه «شمع... ماده همه  
ضمادهاست». (بهم ۲۰۰).

## طبیخ

اشنه... و طبیخش همه دردهای رحم  
را منفعت کند.

الابنيه (بهم ۲۴، ذل ۲۱)  
(بروزن طیب) جوشانده، آنچه جوشا-  
نیده و آب او را استعمال کنند (فهرست  
مخزن، دهخدا). آبی را گویند که چیزی  
اندر وی پخته باشند (ذخیره دهخدا).

در الابنيه ذیل ماده حرشف (کنگر) چنین  
نوشته شده است: حرشف... و قولنج را  
سوز دارد چون حقنه کنند بطیخش [چنین  
است در اصل] (ذل ۸۹، بهم ۱۰۸).  
همچنانکه مرحوم بهمنیار در حاشیه همان  
صفحه متذکر شده است: در نسخه اصل  
«بطیخش» نوشته است و در نسخه چاپی  
هم عیناً تقلید شده است. آقای محبوبی  
اردکانی این عبارت را علاوه کرده است:  
(منتهی طاء مشدّد). در نسخه «نم» نیز همین  
اشتباه نسخه «نس» تکرار شده است با  
این تفاوت که روی طا تشدید نگذاشته-  
اند (ب ۳۳).

طحال (رك: سپرز)  
طرفه

خون کبوتر... چون اندر چشم جگانی  
طرفه را سوز کند و خون ورشان و  
فاخنه و کل بزوکاو نیز هم این کند.

الابنيه (بهم ۱۵۹، ذل ۱۲۹)  
(بروزن ضربه) اگر کسی را زخم آید و  
چشم چون خون گردد یا خود بسی زخم  
چشم چون خون گردد آنرا طرفه خوانند  
(هدایه، ۲۷۹). خونریزی رگهای قرینه  
چشم که بر اثر ضربه وارد بر چشم عارض  
شود (فرهنگ معین).

## طل

سقمونیا | انطاکی طلست چون شکر  
عشر.

الابنيه (بهم ۱۹۰، ذل ۱۵۱)  
(بدفع اول و تشدید دوم) بارانی ریزد.



نیک دراز (منتهی الارب، دهخدا). سخت دراز، بسیار دراز (متخب اللغات، دهخدا).

## طیب

افلنجه... و اندر جمله طیبها زنان بکار برند.

الابنیه (بهم ۲۷، زل ۲۳)  
(بروزن سبب) بوی خوش، عطر، جمع آن اطياب (دهخدا). طیب بره‌ریشی که بوی خوش داشته باشد اطلاق می‌گردد مانند مشک و عنبر و غالیه (داود انطاکی، دهخدا).

## عانه

توتیا... ریش چشم را منفعت کند و ریش مقعده و مذاکیر و عانه.  
الابنیه (بهم ۸۲، زل ۶۹)  
بروزن خانه موی زهار (منتهی الارب، دهخدا). استخوان عانه، استخوان پشت زهار (فرهنگ نفیسی).

## عرض

افرفیون... و چون این عرضها از مرد برفت بوذ ویرا پست بسا جلاب بدهند.

الابنیه (بهم ۳۷، زل ۳۵)  
(بروزن مرض) آنچه لاحق گردد مردم را از بیماری و جز آن (منتهی الارب، دهخدا).

## عرق النساء

انجدان... عرق النساء را سخت سوذ

نرم باران، باران خرد قطره، نم، شبنم (دهخدا). اسم عربی شبنم است... و آن رطوبتی است که از آسمان شبها مخصوص آخر شب فرود آید و بر زمین و اشجار و غیره نشیند (فهرست مخزن، دهخدا).

## طلا کردن

سیر... چون بر بیرون طلا کنند بجای زهرها کار کند.

الابنیه (بهم ۳، زل ۵)  
طلا لغتی است تازی به کسر اول که در آخر همزه دارد و در فارسی معمولا مکتوب و ملفوظ نمی‌گردد « طلا، آنچه بر اندایند از دارو، آنچه از رقیق القوام که بر عضو مانند» (دهخدا). دوائی رقیق که بر عضو بمالند و از ضماد رقیق تر باشند (فهرست مخزن، دهخدا). در الابنیه طلا به صورت طللی نیز فراوان نوشته شده است، فی المثل در این عبارت: انزورت.. روی را باک کند چون براو طللی کنی با شیرخرا الابنیه (بهم ۳۷ = ۴/۳۱). در هدایة المتعلمین بجای طلا در همه جا طللی آمده است (رک: فهرست داروها).

## طوال

زرنباد سه جنس بوذ مدور و طوال و صنوبری.

الابنیه (بهم ۱۷۲، زل ۱۳۹)  
بهضم اول طویل و دراز (بهمینار، ۱۷۲)

دارذ.

الابنيه (بهم ۱۳، زل ۱۲)  
 (به کسر عین و ضم قاف و فتح و تشدید  
 نون) دردی است از دردهای مفاصل. و  
 از مفصل ورگ آغاز شود و بجانب پشت  
 فرود آید به بالای ران و تا زانو امتداد  
 یابد و بسا باشد تا قوزک پا برسد. و  
 نسا به فتح نون و قصر الف، رگی باشد  
 مخصوص و آن وریدی است که بر ران  
 کشیده می شود... قیاس بر آن است که  
 به گویند: «وجع نسا» لکن بر سیل عادت  
 به عرق النسا تبدیل و مستعمل گردیده  
 است... پس اضافه عرق به نسا بیانیه  
 است (کشاف اصطلاحات الفنون،  
 دهخدا). رگی بود که او را جالینوس  
 رگ نوئا همی خواند یعنی رگ سست  
 که تمدد پذیرد... چون درازای این رگ  
 بکاهد مردم پای دراز نتواند کردن چه  
 این رگ کوتاه تر شده بود چون دراز  
 کند تفرق الاتصال افتد و درد کند  
 صعب... و این بیماری هم از جمله  
 اوجاع المفاصل بود (هدایه، ۵۶۷-  
 ۵۶۸). نسا به فتح نون رگی است که  
 از بالای سرین تا کعب امتداد دارد و  
 اضافه عرق بدان اضافه بیانی است.  
 درد این رگ را هم به مجاز عرق النساء  
 گویند (بهنیاز، ۱۳).

عسر

صبر... ریشهای عسر را سر بهم

ارذ.

الابنيه (بهم ۲۱۱، زل ۱۶۴)  
 ککتف کار در پیچان و دشوار (منتهی-  
 الارب). مختلط و در پیچان و دشوار و  
 مشکل (فرهنگ نفیسی). ککتف، الصعب  
 (اقرب الموارد). مرحوم بهمنیار در حاشیه  
 می نویسد: به فتح عین و کسر سین بمعنی  
 دشوار و مراد از ریشهای عسر یا عسیر  
 قروحی است که بدشواری اندمال  
 یابد (عسرة الاندمال). در جای دیگر  
 هر وی این کلمه را صفت آورده است  
 برای گوشت کلنگ سخت است و عسر  
 و دیر گوار (زل ۲۲۷/۱۴ = بهم ۲۹۳)  
 و باز در حاشیه مرحوم بهمنیار نوشته  
 است: بمعنی سخت و دشوار (بهنیاز  
 ۲۹۳).

عسر البول

بلسان... و درد کرده و تنخ را و عسر-  
 البول را و رطوبت رحم را پاک  
 کند.

الابنيه (بهم ۶۱، زل ۵۱)  
 (به ضم عین و فتح با) سختی و دشواری  
 که در کمیز انداختن بهم رسد (فرهنگ  
 نفیسی).

عسر النفس

عسر النفس از خلطهای غلیظ افتاده و ر  
 بورا ببرد.

الابنيه (بهم ۱۷۴، زل ۱۴۵)  
 (به ضم عین و فتح و تشدید نون و فتح

فا) نفس تنگی و تاسه ( فرهنگ  
نفسی).

## عضل

اقحوان... و روغنش گرمست جراحیها  
را موافقت کی به عضل بوذ.

الابنیه (بهم ۲۵، زل ۲۲)  
به فتح اول و ثانی بروزن عمل، ماهیچه  
جمعش عضلات و بهضم ضاد غلط  
معروف است (بهنیار، ۲۵). هروی در  
تمام موارد بجای عضلات، «عضلها»  
می نویسد: اسطوخودوس... عضلها را  
زیان کند (بهم ۱۹، زل ۱۷).

## عقاقیر

داروانجا [یعنی هند] بیشترست و عقاقیر  
انجا تیزتر.

الابنیه (بهم ۴، زل ۶)  
عقار که جمع آن عقاقیر است بهضم  
اول بروزن طلاب نه چنانکه بعضی از  
فرهنگهای تازی به غلط عقار به فتح اول  
ضبط کرده اند. عقار مأخوذ از ریشه سامی  
عقر است که در عبری و آرامی عقار به-  
کسر اول گفته می شود بمعنی «ریشه» و  
مراد از ریشه نخست ریشه گیاهان داروئی  
بوده است و بعدها عقار و عقاقیر به-  
ادویه مفرده اطلاق شده است (برای  
آگاهی بیشتر از بحث لغوی در باره  
عقار رجوع فرمائید به مقدمه فرانسوی  
شرح اسماء العقار به قلم مایر هوف، ص  
۶۲).

## غایلت

بلاذر... از غایلتش پرهیز باید کرد کی  
باشد کی سرسام آرد و مایخوئیا و  
وسواس انگیزد.

الابنیه (بهم ۶۳، زل ۵۲)  
لغتی در غائله، دشواری، سختی، بدی،  
گزند، فساد، الشروا المهلكه (قطر المحيط،  
دهخدا).

## غددها

اشق... و غددها وسلع را کی برتن  
بذیند ایند بکشاید خاصه کی با زفت  
بکار برند.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۲۹)  
جمع فارسی غدد و غدد بروزن سدد  
جمع عربی غده بروزن سده است که  
به فارسی دیشل بروزن مقبل و دشیپل  
گویند. در «نص» پیش از «وغددها» با  
قلمی ریز «ونیز» نوشته شده و با وجود  
این کلمه واو غدد زاید است و یا خود  
کلمه «ونیز» زاید است (بهنیار،  
۳۵).

## غلظ

زنجار... غلظی کی اندر چشم بوذ  
ببرذ.

الابنیه (بهم ۱۷۵، زل ۱۴۹)  
(بروزن سپس) سطرگردیدن، درشت  
شدن (منتهی الارب، دهخدا). سطربری  
پلك و آن بیماری است که به دنبال جرب  
آید (قانون ابن سینا، دهخدا).

## فاتر

آب... وکرنه کرم بوذ و نه سرد منش  
بشورذ و قی ارذ وان آب را فاتر خوانند  
وان اب کی نه فاتر بوذ و نه سرد  
شکم را پندام کند.

الابنیه (بهم ۳۰۹، زل ۲۴۲)  
(بروزن قاطر) سست، زبون، ناتوان.  
آب فاتر، آب نیمگرم (دهخدا).

## فاضل

آمله... وفاضل ترین جنش آنست کی  
اشهب باشد.

الابنیه (بهم ۱۶، زل ۱۴)  
نیکو و پسندیده (دهخدا). صاحب الابنیه  
کراراً این لغت را برای داروها صفت  
آورده است. شکینج... فاضل تر دارو-  
یست آب چشم و تیرکیش را (زل ۱۵۱)  
سیر... داروی شناسم فاضل ترازین (زل  
۷۳).

## فالج

ترنج... فالج و لقوه و استرخا را منفعت  
کند.

الابنیه (بهم ۱۰، زل ۱۰)  
(بروزن رایج) سکتد فالجی بود بهمه  
تن و فالج سکتدای بود بد نیمه تن و  
اسباب صرع و اسباب فالج و اسباب  
سکتد همه یکی بوند لکن فرق بود بد-  
میان هر سه علت به موضع چه سکتد بد  
اجواف دماغ است و صرع بد مبادی  
اعصاب بود و فالج بیک شق دماغ بود.

و علاج فالج قوی خود نابودنی بود  
(هدایه، باب فالج ۲۵۷).

## فروج

کوشت ماکیان و فروج اندر منی  
بیفزاید.

الابنیه (بهم ۲۹۲، زل ۲۲۶)  
(بدضم اول و دوم و تشدید راء) جوجه  
ماکیان است (فهرست مخزن الادویه،  
دهخدا). جوجه ماکیان، جمع فراریج  
(اقرب الموارد، دهخدا).

## فروهستن

اب باران... و بکفتم کی بهترین آبی  
اب اسمانست و اب اسمان نیزان به کی  
بر اوق فروهلند بجامه سخت و کاسه  
خضرا.

الابنیه (بهم ۳۰۷، زل ۲۴۰)  
(هستن بدضم فاء و کسرها و تا) سرازیر  
کردن، روان کردن (دهخدا). مرحوم  
بهمنیار درباره عبارت فوق (بدرواق فرو  
هلند) چنین می نویسد: از فروهستن بد-  
معنی فروریختن و مفاد جمله این است  
که آب باران را هم بهتر آن است که با  
پارچه بی صفیق و تنگ چشم و محکم در  
کاسه خضرا بریزند که صاف شود  
(بهمنیار، ۳۰۷).

## فسخ عصب

قنطوریون... فسخ عصب را وضیق نفس  
را... نیک بود.

الابنیه (بهم ۲۵۳، زل ۱۹۲)

(۳۸۵)

## قبض و عصر

هليلة... و صفر را بقبض و عصر زیر  
براند.

الابنيه (بهم ۱۵، زل ۱۳)  
قبض به فتح اول در لغت بمعنی به پنجه  
گرفتن و به دست گرفتن است و عصر  
به فتح اول در لغت بمعنی فشار دادن و  
به دست خود فشردن است و اما قبض و  
عصر در اصطلاح طبی: فعل و تأثیر مسهل  
یا به تلبین است و یا به ارنحاء و ازلان و  
یا به تذویب و جذب و یا به قبض و عصر  
یعنی بهم فشردن خلطی که باید دفع  
شود (بهمنیار، ۱۵).

## قراقر

فقاع مجذام آرد و قراقرو نفع اندر شکم  
افکنند.

الابنيه (بهم ۲۴۸، زل ۱۸۹)  
(بروزن قبایل) آواز کردن شکم، آوازی  
که از اندرون شکم شنیده می شود  
(آنندراج، فرهنگ نفیسی، دهخدا). بر  
وزن عناصر جمع قرقره بر وزن غرغره  
به معنی آواز شکم (بهمنیار ۲۴۸).

## قرقووط

کندم بخته و قرقووط کرده نفع عظیم  
ارذ.

الابنيه (بهم ۱۰۲، زل ۸۵)  
قرقووط ظاهراً قرقرووط بوده که قراقرووط  
[به فتح قاف اول و ضم قاف دوم] و

فسخ بروزن نسخ به معنی از جای در رفتن  
است (بهمنیار، ۲۵۳). در اصطلاح  
طبی: سستی و گرفتگی غلیظ عضله ها را  
[و چنانکه از عبارت الابنيه برمی آید  
عصبها را نیز] به تازی فسخ و هتك  
گویند (ذخیره خوارزمشاهی، دهخدا).

## فعل

قوتهاشان [یعنی قوتهای ادویه و اغذیه]  
پیدا کنیم و فعلشان بگویم.

الابنيه (بهم ۲، زل ۳)  
تأثیر، اثر مؤلف ذخیره خوارزمشاهی  
منگام بحث از خواص یکی از داروها  
می نویسد: معده را سست کند و قی آرد.  
روغن او هم این فعل کند (ذخیره،  
دهخدا).

## فواق

جند بیدستر... فواق را نیزگی از امتلا  
بوذ سوذ کند.

الابنيه (بهم ۹۸، زل ۸۱)  
(بروزن زکام) همان است که در اصطلاح  
امروز سکسکه گویند و صاحب هدایه-  
المتعلمین سکیده خوانده و در باب  
فواق چنین تعریف کرده است: سکیده  
یا از چیزی بود که بشکند معده را  
چون خلطی تیز یا داروی تیز چون پلپل  
یا از تمددی بود یا از بادی سطر یا  
از استفراغ بسیار و خشکی معده یا از  
آماس جگر... و کسودکان خرد را از  
بسیار خوردن شیر این پدید آید (هدایه،



قراقروت هم می نویسند و به معنی ترف و کشک و مقصود در اینجا گندم پخته به صورت کشکاب در آمده است (بهمنیار، ۱۵۲). قراقروت، واژه ترکی = قره قوروت، ماده نیم جامد تیره رنگی است که در حقیقت جوشانده غلیظ شده آب کشک است (فرهنگ معین). آنچه باید ناگفته نماند آنکه قراقوروت مرکب است از دو کلمه قرا یا قره که در ترکی به معنی سیاه است و قوروت به معنی کشک.

### قلاع

حنا... ریش دهان را نیک بوذ خاصه ریشی کی از جنس قلاع بوذ.

الابنیه (بهم ۱۱۲، ذل ۲۹۳) (بهضم قاف) این قلاع درد دهان بود و سه گونه بود: یکی ازخون صفرائی بود و نشان وی آن بودکی سرخ و سوزان بود... و بود که این درد دهان با سپیدی بود و این بتر از آن پیشین بود... و بود که درد دهان از خوره بود و دهان و دندان سیاه بود و گند خاسته بود، دندان را تبه کند و بیفکند (هدایه، باب القلاع ۳۰۲-۳۰۳).

### قنبره

گوشت قنبره غذای محمود دارد.

الابنیه (بهم ۲۹۳، ذل ۲۲۷) (بهضم اول و فتح باء و راء) قنبره، چکاوک جمع قنابر (فرهنگ معین). بر وزن خنبره مرغی خوش آواز به اندازه

گنجشک که او را ابوالملیح و قنبره هم گویند و به فارسی چکاوک و چکاو و چکاو و جل برون اتابک و خراب و کجاوه و تل گویند (بهمنیار، ۲۹۳). این نام معروف پرنده ایست که در کلیله و دمنه «باب الملك والطائر» آمده است و بنا به تحقیقات استاد مجتبی مینوی این کلمه را باید فنزه خواند نه قنبره: فنزه در اساس فبره بوده است به قرمزی نقطه افزوده و بدل به قنبره کرده اند. در اینکه اسمی بوده که بر مرغی گذاشته بوده اند و نوع مرغ مراد نبوده و این اسم ازدو هجا، اولی بلند و دومی کوتاه به وزن تن ت، مرکب بوده شک نیست. در نسخ و متون معتبر عربی و ترجمه های عبری و سریانی فنزه و پنزه آمده است (کلیله و دمنه تصحیح و توضیح استاد مینوی، ص ۲۸۲). اگر چنانکه استاد مینوی می نویسد از قنبره نوع مرغ مراد نبوده است پس قول صاحب الابنیه را که می گوید «گوشت قنبره غذائی محمود دارد» چگونه باید توجیه کرد. از این گذشته احتمال اینکه صاحب الابنیه نیز فنزه را اشتبهاً قنبره ذکر کرده باشد به مدعی نماید.

### قواره

سمقونیا... اندر شکم سببی یا اندر بیی بریان کنند. و ان جنان کنندگی قواره ان سبب یا ان به بر کبرند...

در ناحیه شکم خصوصاً نواحی مجاور به قسمتهای مختلف قولون‌ها حاصل شود شود و در صورت شدت ممکن است به مرگ منتهی گردد. عارضه قولنج بطور کلی مربوط به ضایعات قسمتهای مختلف احشاء است مربوط به عفونت یا سوراخ شدن آپاندیس باشد... و ممکن است مربوط به انسداد کیسه صفراوی... در هر يك از انواع قولنجها در صورت تشخیص ضایعه نام مربوط را می‌برند، مثلاً قولنج کبدی، قولنج کلیوی... (فر- هنگ معین).

### قیراط

بسایج... شربتی از چهار قیراطست تا هشت قیراط.

الابنیه (بهم ۵۷، زل ۴۹) این قیراط را آخوندوف برابر با ۰/۲۴ گرم نوشته است (آخوندوف، م ۳۱۲). لوی در شرح بر اقربا بآذین کندی قیراط را معادل  $\frac{1}{2}$  مثقال و مثقال را برابر با  $\frac{4}{46}$  گرم نوشته است (لوی، مقدمه، ص ۲۴). در فرهنگ معین قیراط چنین تعریف شده است: قیراط *qirāt* معرب واژه یونانی *keration* در فرانسه و انگلیسی *carat*. در پزشکی قدیم واحد وزن و آن مقدار چهارجو و چهارجه است معادل  $\frac{1}{24}$  مثقال (رساله مقداریه، فر- هنگ ایران زمین).

الابنیه (بهم ۱۹۲، زل ۱۵۳) (به فتح و ضم اول) پارچه‌ای که گرد بریده باشند، آنچه از اطراف چیزی بریده باشند (فرهنگ معین). در عربی به ضم اول و به معنی قطعه ایست که از میان جامه‌ای گرد بچینند و بیرون آورند و آنچه را هم که چنین قطعه‌ای از او جدا کرده‌اند قواره گویند و برگرفتن قواره سبب این است که از سر آن قطعه‌ای گرد ببرند و جدا کنند و یا به اصطلاح محاوره سر سبب یا به را بردارند (بهمنیار، ۱۹۲).

### قولنج

ترنج... قولنج آورد.

الابنیه (بهم ۹، زل ۹) به فتح قاف و لام یا به ضم قاف و کسر لام هر دو آمده است. اخوینی در تعریف قولنج چنین می‌نویسد: آگه باش که قولنج دو گونه بود: یکی به رود گانیهای باریک و بتواب بود... و دیگر به قولون بود... و این قولنج از پنج سبب بود... یا از خشکی براز، یا از بلغم بسیار که به رود گانیها گرد آید یا از باد سطر که میان طبقات رود گانیها و اجواف ایشان گرد آید. یا آماس بنه امعا بیاید، یا از برگشتن امعا... یا از کمی صفرا که یاری نکند شکم آمدن را (هدایه، فی القولنج ۴۲۴). معرب یونانی *kolonos* از *kōlon*... دردی که غفله

## کاسه خضرا

اب باران... و بکفتم کی بهترین ابی  
اب آسمانست و اب آسمان نیز ان به  
کی براوق فروهلند بجامه سخت و کاسه‌ی  
خضرا.

الابنیه (بهم ۳۰۸، زل ۲۴۱)  
این لغت در فرهنگها و از جمله لغت‌نامه  
دهخدا نیامده است. مرحوم بهم‌نیار در  
حاشیه همین قدر می‌نویسد: [خضرا]  
سبز رنگ مؤنث اخضر (بهم‌نیار،  
۳۰۸). ظاهر امر اداز کاسه خضرا همان است  
که امروز کاسه لعابی گویند و چون  
سبز رنگ است آن را کاسه خضرا  
گفته‌اند.

## کالیوی

جوزماتل... کالیوی بدیدارذ و خواب  
بر مردم افتد از خوردن او.

الابنیه (بهم ۹۴، زل ۷۹)  
در لغت‌نامه دهخدا و فرهنگ معین کالیوی  
را حاصل مصدر از کالیو به معنی هذیان  
نوشته و شواهدی که نقل کرده‌اند همه از  
الابنیه است و اما تعریف کالیو چنین است:  
ابله و گول و نادان و دیوانه و بیهوش و  
سراسیمه و حیران و سرگشته و گیج (فر-  
هنگ نفیسی). در برهان قاطع و آندراج  
و دیگر فرهنگها نیز کالیو به همین معنی آمده  
است (رک: دهخدا).

## کحل

افرفیون... و جون کی را اندر چشم

آب آمده باشد جون با دگر کحلها اندر  
چشم کشد سود کند.

الابنیه (بهم ۳۷، زل ۳۰)  
(بهضم اول) سرمه کشیدن چشم را  
(منتهی‌الارب، دهخدا). کحل گذاردن  
در چشم (اقرب‌الموارد، دهخدا). سنگ  
سرمه... سرمه... هر چه در چشم کشند  
برای شفای چشم (فرهنگ معین).

## کرب

افرفیون... و اسهال او با تبش و با کرب  
بود.

الابنیه (بهم ۳۷، زل ۳۰)  
(بهفتح اول) حزن و اندوه دم‌گیر. جمع  
کروب (فرهنگ نفیسی). بروزن حرب  
به معنی اندوه و رنج و در طب غمی را  
نویسند که عارض نفس شود (بهم‌نیار،  
۳۷).

## کرباسه

رماد مارویت... وی را بخراسان کربش  
خوانند و کرباسه نیز گویند.

الابنیه (بهم ۱۶۹، زل ۱۳۶)  
(بروزن فرزانه) چلباسه (فرهنگ نفیسی).  
و در فرهنگ معین ذیل لغت کرباسو چنین  
آمده است: کرباسو = کرباسو = کربا-  
سک = کرباسه کربسو کربسه -  
کربشه = کرباسه = کرباشه = کربایس  
کربس کربش کرفس  
چلباسه، پهلوی *kar pu*... مارمولک.

## کشتن

آس... و چون با شراب بخوری تبش مثانه را نیک بوذ و کشتن رتیلارا سوذدارذ.  
 الابنیه (بهم ۱۴، زل ۱۳)  
 استاد بهمنیار در حاشیه می نویسد: در مخزن در خواص آس مسطور است که ثمر آن گزیدگی عقرب و رتیل را نافع باشد خصوصاً با شراب و در تحفه نوشته است که از منافع آس دفع جمیع سموم است خصوص رتیل و عقرب که با شراب بنوشند و از اینجا استفاد می شود که مقصود مؤلف از کشتن رتیل گزیدن اوست لیکن ظاهر عبارت چنین می رساند که رب آس کشنده رتیل است (بهمنیار، ۱۴). هروی در جای دیگر (ذیل ماده لبن) می نویسد: پنیر کهن را چون باب بکویند با شراب کهن و برجای مار کشته نهند دردش بنشانند (بهم ۲۸۴). در حاشیه این عبارت نیز مرحوم بهمنیار «مار کشته» را به «مار زده» معنی کرده و خواننده را به شاهد نخستین ارجاع داده است. در هر حال کشتن بمعنی گزیدن در جای دیگر بنظر نویسنده این سطور نرسید.

## کفه

کندم... و کفه وی انک فخاله او بوذ پوست را جلا دهند.

الابنیه (بهم ۱۰۲، زل ۸۵)

(بروزن همه) خوشه های گندم و جو که در کوبیدن اول کوبیده و جدا از کاه نشود و آنها را بار دیگر جداگانه بکوبند و در کرمان کروش گویند (بهمنیار، ۱۰۲). مرترا از ایشان جدا کرد، چنانکه کفه را از گندم جدا کنند (تفسیر کمبریج، فرهنگ معین).

## کلب الکلب

پوست شکال جون برگزیده کلب الکلب بیندند از اب فترسد.

الابنیه (بهم ۱۰۱، زل ۸۴)  
 کلب اول به فتح کاف به معنی سگ و کلب دوم به فتح کاف و کسر لام است. کلب الکلب یا کلب کلب «سگ گزنده و دیوانه» (فرهنگ معین). سگ هار، کلب و روزن کف به معنی هار و بروزن طلب به معنی هاری است (بهمنیار، ۳۷).

## کل بز

خون کبوتر... جون اندر چشم جکانی طرفه را سوذ کند و خون ورشان و فاخته و کل بز و گاو نیز هم این کند.

الابنیه (بهم ۱۵۹، زل ۱۲۹)  
 (به فتح کاف و ضم با) بز کل. کل «نرینه» همه حیوانات عموماً و گاو همیشه خصوصاً (فرهنگ نفیسی). طبری کل بز نر، مازندرانی کنونی کل گاو و گوسفند نر (فرهنگ معین). کل بز: بز نر که به عربی

تیس گویند و کل به فتح کاف در فارسی  
نر بهایم را گویند (بهمنیار ۱۵۹).

### کلبی

و این الوکلی را زیان کند.

الابنیه (بهم ۸، زل ۸)  
به ضم اول بروزن هدی جمع قلیه  
است... به معنی گرده و کلی بروزن قلی  
به امله الف به یاء نیز توان خواند  
(بهمنیار، ۸).

### کند

بهرتر و قوی تر زهره‌ی جانوران از  
جهار پایان بچشم روشن کردن زهره‌ی  
گا و نرست بکند.

الابنیه (بهم ۳۲۸، زل ۲۵۸)  
کنده‌ای که بر پای گنهکاران و گریز پایان  
نهند پای بند (فرهنگ نفیسی). استاد  
بهمنیار در توضیح عبارت مذکور در  
فوق (به کنند بودن گا و نر) چنین می-  
نویسد: در نص [ = نسخه نس ] بالای  
کاف این کلمه ضمه نهاده شده و معنی  
آن بسته و مفید و مقصود زهره گاوی  
مفید است که در يك جای بسته بود زیرا  
تأثیر زهره حیوان به تصریح صاحب  
مخزن در حالات مختلف از سیری و  
گرسنگی و سیرابی و تشنگی و وحشی  
واهی بودن و ریاضت و تعب و دوندگی  
و سرعت سیر و پرواز و راحت و آرام  
و يك جا بستن و در قفس بودن و تعلیف

به اشیای حاره و بارده مختلف می باشد  
(بهمنیار، ۳۲۸).

### کیموس

بان... کیموسهای سخت را ببرد.

الابنیه (بهم ۶۰، زل ۵۰)  
(بروزن پیروز)، صاحب تحفه می نویسد:  
کیلوس کشکایی است که از هضم معدی  
بدهم رسد شبیه به کشک محلول. کیموس  
اختلاط متولده از هضم کبیدی است  
(تحفه، ۷). مرحوم بهمنیار این تعریف  
تحفه را چه خوب توضیح داده است:  
غذا را به صورتی که در معده از تصرف  
هاضمه معده پیدا کرده است کیلوس و  
به صورتی که در کبد از تصرف هاضمه  
کبد بخود گرفته است کیموس نامیده‌اند  
(بهمنیار، ۶۰). کشکایی که در معده از  
هضم غذا پدید آید و این لفظ در لغت  
یونانی به معنی عصیر است (فرهنگ  
نفیسی). معرب یونانی *Ximos* به معنی  
سیال و عصاره، مواد غذایی موجود در  
معده که با ترشحات و عصیر مصیر معدی  
آغشته شده. کیموس کم و بیش حالت  
مایعی غلیظ را دارد. جمع کیموسات...  
استحاله طعام است در معده بعد از هضم  
به جوهری دیگر که ماده‌ای غلیظ مایل به  
زرد رنگ می باشد (فرهنگ معین).

### گرده‌گاه

حند فوق کرم و خشکست انذر در جلا  
سیم و عصارش درد کرده‌گاه را و عر-



البول و استسقا و احتناق رحم را سودا کند.

الابنیه (بهم ۱۰۶، زل ۸۸)  
(بهضم گاف درگرده) گرده = کلیه،  
قلوه. گرده گاه، آنجای که گرده بدانجا -  
یست قلوه گاه... «و خرقه‌های با آب یخ  
سرد کرده برگردگاه می‌نهند» (ذخیره،  
دهخدا).

گرمی دار

حزا... گرمی دار را نشاید خوردن.

الابنیه (بهم ۱۱۴، زل ۹۵)  
دارنده مزاج گرم... و مردم گرمی دار  
را [گوشت خرگوش] زیان دارد (ذخیره،  
دهخدا).

گست رنگ

شبرم... غلیظ و گست رنگ باشد خطها  
بر او کشیده آن بترشبرمی است.

الابنیه (بهم ۲۰۳، زل ۱۵۹)  
گست (بهفتح اول) زشت و قبیح و نازیبا  
(لغت فرس اسدی - برهان - آنندراج،  
دهخدا). گست رنگ. بد رنگ، دارای  
رنگ زشت.

گنده

حلتیث... و بهترین آن بوذکی گنده -  
تر باشد و بول و غایط را بکننداند  
نیز.

الابنیه (بهم ۱۱۵، زل ۹۶)  
گنده برون خنده گندیده و عفن، گنده  
شدن، گندیده شدن و متعفن شدن

(دهخدا).

گنگ

جلبان... سر را کنگ گرداند.

الابنیه (بهم ۹۰، زل ۷۶)  
هروی درجای دیگر (ذیل حماما) می -  
گوید: «حماما سر را سبک گرداند و  
گنگ» و اما گنگ برون رنگ: نام  
بادی است که بهسبب سودا در بدن مردم  
به هم می‌رسد و بن مویها می‌خارد و تا  
موی را نکند سارش برطرف نمی‌شود  
(برهان، دهخدا). مرحوم بهمینار در  
حاشیه «گنگ» می‌نویسد: برون سنگ،  
بادی است که از سودا در بدن به هم می -  
رسد و خارش می‌کند و تا موی را بر  
نکند آرام نیابد اما در اینجا ظاهراً به -  
معنی گیج است که منگ هم گویند  
(بهمینار، ۹۰).

گوشاسب

اشنه... و شرابی را کی ازوی اندرکنند  
گوشاسبی گران ارذ.

الابنیه (بهم ۲۴، زل ۲۱)  
(بهضم گاف) بمعنی خواب دیدن باشد  
که عریان رؤیا گویند، گوشاسب (برهان،  
دهخدا). خواب دیدن بود (لغت فرس،  
دهخدا).

گونه

باذنجان... گونه روی مردم زشت  
بکند.

الابنیه (بهم ۴۷، زل ۳۹)

و بدان که هر جا گل است خار است...  
و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم  
خوار است و لذت عیش دنیا را لدغه  
اجل در پس است (گلستان، دهخدا).

### لژن

و اما اب عفن چون اب بیشه بوذ یا  
آب ایستاده یا ابی کی خرة سیاه لژن  
ایستاده بوذ.

الابنیه (بهم ۳۱۱، زل ۲۴۴)  
گل سیاه که در تک حوض و جوی و  
آبهای خفته سنگین پدید آید (لغت نامه  
اسدی، دهخدا). بروزن و معنی لجن  
است که گل سیاه ته حوضها و لای بن  
تالابها باشد (برهان، معین). بروزن  
چمن. گل تیره که در بن آبها بماند و  
لجن و لژم هم گویند و لجم بروزن فهم  
نیز بمعنی گل تیره چون گل ته حوض  
و کولاب نوشته اند (بهنیاری، ۳۷).

### لطافت

لطافت مای اندر برف بیشترست کی در  
در جلیذ.

الابنیه (بهم ۳۰۸، زل ۲۴)  
(بفتح لام و فاء) در لغت بمعنی ریزه  
و خرد شدن (منتهی الارب، دهخدا). و  
ضد کشف و نرمی است (آنندراج،  
دهخدا). و اما در اصطلاح بر چهار معنی  
اطلاق می شود. اول رقیق القوام قابل  
انقسام بر اجزاء کوچک و از این رو  
بزشکان گفته اند داروی لطیف آن باشد

رنگ و لون، فاطمه را گونه بگردید و  
گریه بروی غالب شد (قصص الانبیا،  
دهخدا). در حال رسول از غش درآمد.  
فاطمه را دید گونه رومی گردیده (همان  
کتاب). مأمون... مردی بود به گونه  
اسمر و میانه بسالا (ترجمه طبری،  
دهخدا).

### گیژه

بلسان کرم و خشکست اندر درجه دوم  
صرع و کیژه را سوذکند مقص و نفخ  
را بیرذ.

الابنیه (بهم ۶۱، زل ۵۱)  
گیژه در فرهنگها و از جمله لغت نامه  
دهخدا نیامده است. استاد بهمنیار در  
حاشیه این لغت می نویسد: ظاهراً صورتی  
است از گیجه که در لغت بمعنی پریشان  
و پراکنده خاطر نوشته شده و در اینجا  
بمعنی پریشانی و پراکندگی خاطر و  
گیجی است چنانکه در سر گیجه نیز بد  
همین معنی است (بهنیاری، ۶۱).

### لداغ

زهره‌ی مرغان همه کرم و لداغست و  
قوی.

الابنیه (بهم ۳۲۸، زل ۲۵۸)  
(بروزن رزاق) از ریشه لداغ بمعنی  
گزیدن، گزیدن کژدم و مار. مصدر لداغ  
لداغ است بروزن ضربه بمعنی گزیدن.  
جای گزیدگی: و اذا اشرب ماوه اوصب  
علی موضع اللداغ (ابن بيطار، دهخدا).

که از خواص آن آن است که در موقع فعل حرارت طبیعی اجزایش کوچک شود مانند دارچینی و مقابل آن کثیف است مانند کدو که از داروهای کثیف محسوب می شود... سرم سریع التأثير از ملاقی چهارم شفاف و پزشکان گویند، غذاء لطیف غذائی باشد که از آن خون رقیق تولد کند و غذاء غلیظ مخالف آن (کشاف اصطلاحات الفنون، دهخدا). نیز، رك: لطیف.

## لطیف

انگیان... طعام را لطیف گردانند.

الابنیه (بهم ۱۲، زل ۱۱) (به فتح اول) در لغت به معنی بساریک، ریزه، نازک (منتهی الارب، دهخدا) و در اصطلاح «دواء لطیف یا ادویه لطیفه آن داروها باشند که به اجزائی سخت خرد در ابدان بخشیده شوند مانند زعفران و دارچینی (مهدب الاسماء، دهخدا). ایضا، رك: لطافت.

## لعاب

شه بانق... و لعاب را کی از دهان گو-  
ذکان آید سوز کند.

الابنیه (بهم ۲۰۷، زل ۱۶۲) (بروزن قماش) آب دهن که روان باشد (منتهی الارب، دهخدا). آب دهان را لعاب گویند (ذخیره، دهخدا).

در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد  
گردون لعاب عقربیش در لبان نهاد  
(سلمان، دهخدا)

## لقوه

ترفج... لقوه و استرخا را منفعت  
کند.

الابنیه (بهم ۱۰، زل ۱۰) (بروزن سکه) علتی که اندر عضلهای روی افتد و چشم و ابرو و پوست پیشانی و لبها گوژ گردد و از نهاد طبیعی بگردد (ذخیره، دهخدا). و سبب لقوه رطوبتی بود تنک که به یک شق فروذ آید از روی تا یک نیمه روی سست شود و آن نیمه دیگر متشنج گردد (هدایه، ص ۲۶۱).

## لون

شیر... و دیگر اختلاف است اندر طبع  
شیریان لون کی باشد کی شیر را بکرنج  
ببزند یا بکاورس.

الابنیه (بهم ۲۸۰، زل ۲۱۳) جنس، نوع، قسم: از هر لونی، از هر قسمی: اگر کاغذها و نسخه های من همه به قصد ناچیز نکرده بودند این تاریخ از لونی دیگر آمدی (ابوالفضل بیهقی، دهخدا).

فراز آید از هر سوی بسی مرغان گوناگون  
پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحانها  
(ناصر خسرو، دهخدا).

## لوی

جالینوس کویذکی... روباه را بگیری  
زنده یا کشته و اندر لوی نهی و بیزی  
در آبی کی پیش از آن کی وی را اندراو

(تحفه، دهخدا). ریشه‌های پوست درخت  
خرما که از آن ریسمانی کلفت سازند  
(بهمنیار ۳۱).

لیله (نیل)

مارگشته (رك: كشتن)

ماشرا

خربق... ماشرا و نملة و تقشرا سود  
کند.

الابنيه (بهم ۱۳۴، زل ۱۱۲)  
(به فتح شین) مأخوذ از سریانی، ورم و  
آماس دموی (فرهنگ نفیسی). آماسی  
که ماده آن خون است که در صورت  
حاصل شود، ورم دموی (فرهنگ معین).  
ورمی که از ترکیب خون و صفرا در روی  
و سرحادث شود (بهمنیار، ۱۳۴).

ماهی ملون

وماهی ملون ریشهای کهن را کی اندر  
معای مستقیم بوذ و عرق النساء را منفعت  
کند.

الابنيه (بهم ۱۸۰، زل ۱۴۴)  
ماهی رنگین از قبیل سرخ و طلائی و  
غیره (بهمنیار، ۱۸۰).

مجزع

گوشت سرخ... را غذا کمتر از گوشت  
مجزعست و مجزع خون معتدل  
انگیزد.

الابنيه (بهم ۲۹۰، زل ۲۲۴)  
به سیفه اسم مفعول و اسم فاعل از مصدر  
تجزیع به معنی نیم رس و در اینجا ظاهراً

نهی بسیار جوش بر آورد بود.

الابنيه (بهم ۸۷، زل ۷۳)  
این لغت به این هیأت در فرهنگها نیامده  
است و چنانکه مرحوم بهمنیار حدس  
زده است: ظاهراً مخفف لوید است و  
لوید بروزن نویسد دیگ و پاتیل سر-  
گشاده را گویند. (بهمنیار ۸۷).

بیاورد از زیر و روین لوید

برافروخت آتش به روز سپید

(فردوسی، دهخدا).

لهات

عاقرقرحا... بلغم را از لهات  
بکشد.

الابنيه (بهم ۲۳۳، زل ۱۷۹)  
(به فتح لام) گوشتی است که زیر حنجره  
آویخته است، ملازه (ذخیره: دهخدا).  
زبان کوچک، زبان کوچک، گوشت پاره  
که در حلق معلق باشد (غیاث، دهخدا).  
گوشت پاره‌ای که در بیخ حلق از سقف  
دهان آویخته است و به فارسی ملازه و  
ملازه گویند (بهمنیار، ۲۳۳).

لیف

از درخت... و پوستش چون لیف  
باشد.

الابنيه (بهم ۳۱، زل ۲۶)  
(بروزن شیر) پوست درخت خرما (منتهی  
الارب، دهخدا). اسم خیوطی است  
شجری محیط بر نخل و نارجیل و امثال  
آن و از مطلق او مراد لیف خرماست

صورت معنی محصور فقط حبس غایط نیست بلکه «حبس بول» نیز خواهد بود که بازتعریف آن در همان فرهنگ از این قرار است: گرفتگی بول و عدم خروج آن خواه از روی اراده و یا به واسطهٔ مرض.

## مخنقه

ججرالیشم... و نوفل کویذکی ازین سنک مخنقه‌ی بکنی از کردن دراویزی و بگذاری دیرگاه تا آنکه کی برسند بهفم معده نفع کند درد معده را نفعی نیک.

الابنیه (بهم ۱۲۰، زل ۹۹) (بروزن منطقه و مکنه) گردن بند، قلاده: و امیر را یافتم آنجا بر زیر تخت نشسته، پیراهن توی بر تن و مخنقه در گردن (تاریخ بیهقی، فرهنگ معین).

## مدیر

شو نیز... زکامی را کی از سردی بوذ نیک بوذ چون بریان کنند و بیوی بر- دارند خاصه مدبر.

الابنیه (بهم ۲۰۰، زل ۱۵۷) (بروزن مؤنث) به صیغهٔ اسم مفعول از باب تفعیل به معنی اصلاح شده و چاره و علاج یافته است و در داروسازی داروئی را که به تدبیرهای شیمی از قبیل احراق و تشویه و تحمیس و سحق و حل و عقد قابل استعمال و استفاده ساخته

گوشت نیم پز مراد است که از آن قورمه کنند و درسامی است که مجزوع گوشت نزار و فربه است (بهمنیار، ۲۹۰).

## محروور

بنفشه... همه محرووران را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۶۷، زل ۵۶) مأخوذ از تازی گرم و تابدار و تندخوی و خشمناک... محروور المزاج، گرم مزاج (فرهنگ نفیسی). در اصطلاح پزشکی قدیم گرم مزاج (فرهنگ معین).

## محصول کردن

حرف... رطوبت بلغمی را بمثانه اندر محصول کند بس از وی تقطیر البول افتد.

الابنیه (بهم ۱۰۵، زل ۸۷) در نسخهٔ «نم» نیز محصول کردن نوشته- اند (ب ۳۲). مرحوم بهمنیار در حاشیه می نویسد: به معنی حاصل و احتمال می- روید که محصور بوده و به اشتباه محصول نوشته است. در کتب دیگر از این مطلب به انحدار بلغم به طرف مثانه تعبیر آورده- اند (بهمنیار، ۱۰۵). حدس استاد بهمنیار در اینکه لغت مورد بحث محصول نیست و محصور است صائب می نماید زیرا محصور از اصطلاحات طبی است که تعریف آن در فرهنگ نفیسی چنین است: «مرد شکم گرفته که غایط در شکم وی حبس شده باشد». در این



یافته و برای معنی اسم مفعولی صورت «مری» بکار برده می‌شود (فرهنگ معین). اما چنانکه می‌بینیم در نهمصد سال پیش برای معنی اسم مفعولی نیز صورت «مربا» بکار برده می‌شده است.

### مرطوب

دهن الجوز... کلی و معده را سوزکند و مرطوبان را نیک بوذ.

الابنیه (بهم ۱۳۸، ذل ۱۱۴)  
مرطوب و مرطوب المزاج آنکه طبیعت وی دارای رطوبت باشد (فرهنگ نفیسی). در مقابل محروم و محروم المزاج (رک: محروم).

### مرکب

ادهان... بدان کی روغنها بسیارست مفرد و مرکب.

الابنیه (بهم ۱۳۸، ذل ۱۱۴)  
بدانکه دوا یا مفرد است یا مرکب و مفرد البته از مواد بدلتله است که نبات و حیوان و جماد باشند و مرکب مؤلف از اینها (مخزن، مقدمه، ص ۳).

### مروق

آب... بایدکی اندر چیزی آهنین یا سنگین بپزد یا اندر آبکینه یا اندر سفا- لین تا نیمی از وی برود بس مروق فرمایند کردن و بخوردن.

الابنیه (بهم ۳۱۵، ذل ۲۴۳)  
(بروزن مؤنث) مأخوذ از تازی: پالوده

باشند مدبر گویند و مراد از تدبیر شو نیز در اینجا ظاهراً گرم کردن آن است به وسیله تقلیه (بهمینار، ۲۵۵). تقلیه که مرحوم بهمینار به آن اشاره می‌کند بنا به نوشته مؤلف مخزن الادویه: آن است که در روغن بریان نمایند. بحدی که بو بردارد و سرخ گردد... یا به قدر آنکه بشکفتد و بترکد... یا به حدی که به تخمین دانند که بریان شده (مخزن، فصل چهار-دهم، ص ۲۶).

### مذاکیر

توتیا... ریش چشم را منفعت کند و ریش مقعده و مذاکیر و عانه.

الابنیه (بهم ۲، ذل ۶۹)  
(بروزن اساطیر) جمع ذکر (فرهنگ نفیسی). آلات تناسل، جمع ذکر است برخلاف قیاس و به قولی جمع است که مفرد ندارد (بهمینار، ۸۲).

### مربا

باقلی... از بس آن اندکی زنجبیل مربا یا کوارش کمونی بخورد.

الابنیه (بهم ۴۲، ذل ۳۴)  
اسم مفعول تربیت، پرورش، زنجبیل مربا را امروز هم زنجبیل پرورده گوئیم. مرحوم بهمینار در حاشیه می‌نویسد: زنجبیل پرورده به عسل یا به شکر (بهمینار ۴۲). مربا میوه یا ماکولی که در شیره شکر یا عسل پخته شده باشد... به معنی فوق رسم الخط «مربا» در فارسی عمومیت

است و خشك... و طبع هوا اعنی قوت وی گرم و نرم است و قوت آب سرد و تر است و قوت خاك سرد و خشك است و به آمیزش ایشان يك با دیگر مزاجهای مختلف پدید آید... مزاجات این عناصر اعنی آمیزش ایشان يك با دیگر...

(هدایه ۱۸). مزاج مصدر بمعنی ممتزج اسم مفعول است و آن بالاجمال عبارت از کیفیت عنصریه متوسطه حاصله از کیفیات بسیطه متضاده و بالتفصیل عبارت از کیفیت ثانویه متشابهه متوسطه حاصله از کیفیات اربعه و امتزاج عناصر اربعه است (مخزن، فصل سوم). درباره مزاج و اهمیت آن در طب قدیم رجوع فرمائید به همان هدایه المتعلمین (ص ۱۷-۲۳). و ذخیره خوارزمشاهی با تفسیر دکتر اعتقادی دکتر شهراد، دکتر مصطفوی (ص ۴۱-۵۴) و اغراض الطیبه باب نهم اندر شناختن مزاج (ص ۵۵-۵۹) و مخزن الادویه فصل سوم در بیان مزاج.

مستفرس

کوست... و چون بره باشد رطوبتش زیاده بوذ از قبل خردکی و چون بزرگ شود رطوبه وی کمتر باشد از قبل بزرگی، و خشکی پیری بر او مستفرس گردد و بانر می مزاج اصلیش بس آنکه موافق گردد.

الابنیه (بهم ۲۸۶، زل ۲۱۹)

شده و صاف. آب مروق: آب صاف و صاف کرده شده و شراب مروق: شراب صاف و پالوده شده که اصلاً غش در آن نبود (فرهنگ نفیسی). اسم مفعول از مصدر ترویق به معنی تصفیه شده باراق (بهمنیار، ۳۱۵). نیز، رك: راق.

مره

قنا الحمار... و رطوبه غلیظ و مره و وجع المفاصل را نیک باشد.

الابنیه (بهم ۲۵۵، زل ۱۹۴) (به کسر میم و فتح و تشدید راء) زهره و صفرا که مزاجی است از امزجه بدن (منتهی الارب). حاشیه ای که مرحوم بهمنیار نوشته است تقریباً عین ترجمه اقرب الموارد است: به کسر اول برون هره در لغت به معنی قوت و شدت و در عرف طب دوخلط صفرا و سودا را گویند که یکی قویترین و دیگری شدیدترین اخلاط است (بهمنیار، ۲۵۵).

مزاج

بیش... تکایتش بريك اندام باشد... چون ان يك اندام را بزبان آرد مزاج بگردد و مردم را بکشد.

الابنیه (بهم ۷۱، زل ۵۹) (اصطلاح پزشکی قدیم) کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیه پدید آید (فرهنگ معین). و آغاز کنم اکنون تعلیم کردن عناصر اعنی آتش و هوا و آب و خاك و اما طبع آتش گرم

براون در ترجمه چهارمقاله نظامی (مقاله، چهارم، طب) مطبوعه را به *inflammation* ترجمه کرده در حاشیه گوید: شاید بتوان آنرا به *remittent* یا *continuous* ترجمه کرد. در خصوص تب مطبوعه *رك*: شلیمر... (چاپ سنگی)، ص ۱۹۲، ۱۹۷ و ۲۸۲ (فرهنگ معین). بمعنی همیشه و دایم و در طب نوعی از تب و موی را گویند (بهنیاز، ۱۹۸).

#### معای مستقیم

بلیج سرد و خشکت اندر آخر درجه اول معده را قوی گرداند و روزگانی را خاصه معای مستقیم را.

الابنیه (بهم ۶۴، ذل ۵۴) معای بر وزن شفاست و معای مستقیم روده بزرگ را گویند که اخوینی آنرا چنین تعریف می کند: یکی روزگانی آید نام وی معای مستقیم و این روزگانی فراخ است و ثقل طعام بدوی گرد آید تا وقت حاجت و کرانه این روده دبر بود (هدایه، فی هیأه الامعا، ص ۹۵).

#### مغسول

صبر... هرچ کهن تر بود فوتش ضعیف تر باشد. و مغسول بر قوه خویش بسیار بماند.

الابنیه (بهم ۲۱۲، ذل ۱۶۶) (بروزن مشمول) در لغت به معنی: شسته شده و غسل داده شده و پاک شده

از لغات ناشناخته الابنیه است. مرحوم بهمنیار در حاشیه می نویسد: این کلمه مفهوم نشد (بهنیاز، ۲۸۶). دریغاً که این قسمت از الابنیه در نسخه «نم» نیست. شاید مستفرد مصحف مستقر باشد.

#### مصلح

هیچ داروی نیست اصلاً کرم... یا اندر اول درجهی جارم الاکی او مهلك و مفسد بود مکرسیر کی او مصلحت.

الابنیه (بهم ۸۶، ذل ۷۳) (بروزن مفلس) اصلاح کننده: در باره اصطلاح طبی اصلاح *رك*: همین ماده.

#### مطبوعه

شعیر... ان تبها را کی از ماده کرمی خیزد چون تب غب و محرقه و مطبوعه سازه باید خوردن.

الابنیه (بهم ۱۹۸، ذل ۱۵۵) (بروزن معجزه) مأخوذ از تازی، تب دایم که در شبانه روز پیوسته باشد و خنک نگردد (فرهنگ نفیسی). صاحب اغراض الطیبه فقط به شرح علامات و علاج تب مطبوعه پرداخته است: علامات تب مطبوعه رنگ روی و رنگ چشم سرخ باشد و زگها برخاسته و بر شده و طعم دهان شیرین و حرارت تب همچون حرارت کسی باشد که از گرمای بیرون آید. علاج آن... (اغراض، ۵۳۳).

## مفرد

ادهان... بدان کی روغنها بسیارست  
مفرد و مرکب.

الابنیه (بهم ۱۳۸، زل ۱۱۴)  
بدانکه دوا یا مفرد است یا مرکب و مفرد  
البته ازموالید ثلثه است که نبات و حیوان  
و جماد باشند و مرکب مؤلف از اینها  
(مخزن، مقدمه، ص ۳). جمع مفرد  
مفردات است و مفردات طب بنا به  
تعریف مرحوم ناظم الاطباء عبارت است از  
«داروهای ساده و بی آمیغ» (فرهنگ نفیسی).

## مفرد طح

شه بلوط... تمام کرد نبود بل کی مفرد  
طح بود.

الابنیه (بهم ۴۳، زل ۳۵)  
بروزن مبرهن بمعنی پهن و عریض و گرد  
مفرد طح آن است که دو طرفش فرو رفته  
باشد (بهمینار، ۴۳). فرطحه، پهناگردا-  
نیدن چیزی را. راس مفرد طح... سر پهناور  
(منتهی الارب).

## مقشر

زرین درخت... بدل برکش... یک وزن  
تخم قثا مقشر و یک وزنش تخم ترفج  
مقشر.

الابنیه (بهم ۱۷۷، زل ۱۴۲)  
(بروزن مبرهن و مکمل) پوست کنده  
شده و قشر بر آورده شده (فرهنگ نفیسی).  
تقشیر باز کردن پوست درخت و جز آنرا  
(منتهی الارب).

(فرهنگ نفیسی). و در اصطلاح طبی و  
داروسازی قدیم یعنی داروی غسل داده  
شده. صاحب مخزن می نویسد: «و اما  
آنچه را باید تغسیل نمود... بدانکه  
فایده غسل یا تبرید و یا تنظیف از اشیاء  
غریبه... یا تعدیل و یا رفع حرارت  
ناریه مکتسبه از احراق آن است هر یک  
به انفراد و یا مجموع مانند اکثر ادویه  
حجریه از یواقیت... و بسد و لاجورد...  
و امثال اینها و موم و زفت و صبر... و  
امثال اینها». پس از آن به بیان طریق  
تغسیل می پردازد (مخزن، مقدمه کتاب،  
ص ۲۲).

## مغص

بلسان کرم و خشکست اندر درجه دوم  
صرع و کیزه را سوذ کند مغص و نفخ  
را ببرد.

الابنیه (بهم ۶۱، زل ۵۱)  
(بروزن نقص). مغص بیماری بود که  
شکم درد کند بجای ناف و زیر ناف...  
مغص یا از بادی غلیظ بود که مرود کانیها  
را بتجانند و معده را یا از خلطی لداغ  
بود که بشکنجد معده را و رود کانیها را  
و بود که بلغم لزج بود (هدایه، المعص،  
ص ۴۵۳). پیچش و وجع امعا است  
به سبب احتباس ریح یا فضول یا بس  
خشک و یا تناول اطعمه حاده... و بعضی  
گفته اند وجع معاست مطلقاً (مخزن، در  
بیان حدود امراض، ص ۵۴).

## منش

حب النيل منش بشور اندکرب ارذ.

الابنيه (بهم ۱۱۳، زل ۹۴)

به فتح اول و کسر ثانی... بمعنی خوی

و طبیعت باشد چه منشی بمعنی طبیعی

است (برهان). طبیعت و خوی که از آن

بحال و احوال تعبیر آورده اند (بهمنیار،

۱۱۳). درباره معانی دیگر منش و

اشتقاق آن رك: برهان، حواشی استاد

معین.

## منش گردا

اشنه... و هر اماس سخت کی اندر

رحم باشد بنشانند و منش گردا

نیز.

الابنيه (بهم ۲۳، زل ۲۱)

(منش بروزن روش و گردا بروزن فردا)

برهمزدگی طبیعت و غثیان را گویند که

که قی و شکوفه باشد (برهان) در باره

جزء اول کلمه (منش) رك: همین ماده و

و جزء دوم (گردا) از مصدر گشتن و

گردیدن به معنی تغییر کردن و دگرگون

شدن است.

## منعقف

بیه خاییده چون بر ناخنی نهی کی

منعقف شده بوذ... راست و نیکو باز

گذش.

الابنيه (بهم ۲۹۰، زل ۲۲۴)

(بروزن منصرف) از ریشه عقف بمعنی

کج خمیده اطراف (منتهی الارب) الاعقف:

الاعوج... والمحنی (اقرب الموارد).

بروزن منصرف خمیده سر و پیچیده سر

(بهمنیار، ۲۹۰).

## منفخه

نوشادر کرمست و خشك اندر درجه

سیم لطیفست لهات را جون فروذ امذ

باشد باز جای برذ جون بمنفخه اندر

دمند.

الابنيه (بهم ۳۳۵، زل ۲۶۳)

به کسر میم بروزن مکسه بمعنی دم است

که زرگران و آهنگران با آن در آتش

دمند تا تیزتر شود و در اینجا مراد چیزی

است که به وسیله آن بتوان دوا را در حلق

دمید اگر چه نی یا قلم باشد (بهمنیار،

۳۳۵). در منتهی الارب و اقرب الموارد

منفاخ و در فرهنگ نفیسی منفخ بمعنی

دمه آهنگران آمده است.

## منفسخ

باقلی... و بر عصبهایی نهند کی منفسخ

شده باشد.

الابنيه (بهم ۴۰، زل ۳۳)

(بروزن منقطع) از ریشه فسح بمعنی

تباه شدن و از جای در رفتن و بیرون

شدن دست و مفصل و مانند اینها (منتهی-

الارب، اقرب الموارد). مرحوم بهمنیار

در حاشیه می نویسد: نهیده و متلاشی شده

(بهمنیار، ۴۰). و این تعریف درست

نمی نماید. ظاهراً مقصود هر وی از عصب

منفسخ عصب جا بجا شده یا بد اصطلاح



امروز «رگ به رگ شده» است.

مواضبه (رك: مواظبه)

مواظبه

شعیر... واما آن تبها کی از ماده و سردی خیزد چون مواظبه و تب چهارم باید کی با او بوست بیخ کرفس و پوست بیخ رازیانه بپزند.

الابنیه (بهم ۱۹۸، زل ۱۵۶)

این لغت در ذیل ماده قیصوم بسا ضاد ضبط شده است: قیصوم.. منع کند مرتب چهارم را و مواضبه را (نس، ب ۳۵۸، زل ۱۹۱ = بهم ۲۵۲). و ظاهراً اشتباه کاتب است (در نسخه نم این قسمت افتاده است). ناظم الاطباء در تعریف مواظبه چنین می نویسد: مأخوذ از تازی، تب نوبه ای که هر روز آید (فرهنگ نفیسی). حمی بلغمی انواع است... و آنچه خارج عروق است یعنی تعفن آن در بیرون عروق و تجاویف اعضاء بهم می رسد آنرا حمی دائره نامند و مواظبه نیز و دائره از جهت آنکه... بعد انقضای يك نوبه نوبه دیگر می آید بلافاصله و مواظبه نیز از این جهت می نامند و به جهت آنکه هر روز به طریق مقرر می آید (مخزن، در حدود لغات امراض، ص ۴۱).

میان بادافت (رك: بادافت)

ناخنه

سوسن... ناخنه از چشم ببرد.

الابنیه (بهم ۱۸۶، زل ۱۴۸)

(بهضم خا و کسر نون مشتق از نساخن)

این بیماری را اخوینی چنین تعریف می کند: ظفره ناخنه بود از یغولۀ چشم که بینی است یکی زیادتی پدید آید چون ناخن سپید و این دو گونه بود يك گونه تنگ بود و دیدار باز ندارد بسیار و علاج وی همان بود و علاج سبل همان و يك گونه سطر بود و علاج وی برگرفتن بود به- دوکارد (هدایه باب ظفر، ۲۷۷). ظفره.. زیادتی است شبیه به نساخن سفید صلب از... کنج چشم می رود از ماده بلغم غلیظ لزج و می کشد تا آنکه سیاهی آنرا می پوشد و مانع دیدن می شود و آنرا به فارسی ناخنه نامند (مخزن، در حدود امراض ص ۴۹). ظفره را بر- وزن عمله و بروزن شسته ضبط کرده اند و ضبط دومی بیشتر معروف است.

ناسور

برسیاوشان... و دملها را سوز دارد و ناسور را نیز کی در چشم بوذ.

الابنیه (بهم ۵۶، زل ۴۷)

(بروزن ساطور): قرحه ای که کهن شود و میان او تهی گردد و باشد که از او رطوبتی بسیار پالاید و باشد که کمتر پالاید و لبهای قرحه سطر و سپید و صلب باشد (ذخیره، دهخدا). ریش غیر قابل علاج و جراحی عسرالعلاج و زخمی که پیوسته ریم از آن پالاید (فر-

هنگ نفیسی).

### نان سمن

وگرا ان اب کدر باشد براوق بفرماید  
کردن و اندر بن راوق نان سمن باکیزه  
در افکندن.

الابنیه (بهم ۳۱۱، زل ۲۴۵)  
سمن بروزن امن در عربی به معنی روغن  
و نان در روغن مالیدن است و در اینجا  
ظاهراً افاده معنی وصف می کند و مراد  
از نان سمن نان روغنی است (بهمنیار،  
۳۱۱).

### نحاته

ان کی وی را نحاته بولاذ خورده  
باشد سنک مغناطیس دهندش تا ان  
اهن را کردارذ و بیک جا حاصل  
کند.

الابنیه (بهم ۱۱۷، زل ۱۹۷)  
(بهضم اول) نحاته تراشه (فرهنگ  
نفیسی). آنچه از چیز تراشیده شده  
بیرون ریزد (اقرب الموارد، دهخدا).  
آنچه از جسمی در حال تراشیده شدن  
ریزد و به فارسی سونش گویند و نحاته  
پولاد سونش پولاد است که هنگام سوهان  
زدن ریزد (بهمنیار، ۱۱۷).

### نزله

بنک... و نزله را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۶۵، زل ۵۴)  
(بروزن حمزه): زکام بخصوص زکامی  
که با خرابی سینه و سرفه همراه باشد

(فرهنگ نفیسی، دهخدا). زکام و نزله  
هر دو مشترک اند... لیکن بعضی طبیبان  
آنرا که بجانب بینی فرود آید و منفذ را  
بگیرد و حس بوی باز دارد زکام گویند  
و آنرا که بحلق و سینه فرود آید نزله  
گویند (ذخیره، دهخدا). ریختن رطوبات  
زائده است از دماغ بحلق یا به ریه و  
سینه و یا به عضو دیگر بنا بر قول صحیح-  
تر (بهمنیار، ۶۵).

### نضج

بازدروج... چون طلاکنی تحلیل کند و  
نضج افکند

الابنیه (بهم ۴۹، زل ۴۱)  
(بهضم نون): پخته شدن ماده بیماری  
(ذخیره، دهخدا). پختن ریش. پختن  
ماده و خاطر. به اصطلاح اطباء لایق  
خارج شدن خلط به غلیظ رقیق یا به  
رقیق شدن غلیظ (غیاث، دهخدا).  
پخته شدن ماده و جراحت (فرهنگ  
نفیسی).

### نفاخ

بازدروج... و نفاخت.

الابنیه (بهم ۴۹، زل ۴۱)  
(بروزن نقاش) سیفه مبالغه از نفع  
(باد) باد انگیز، درباره اصطلاح طسی  
نفع رجوع شود بهمین ماده.

### نفث الدم

ذنب الخیل... نیکت... نفث الدم را.

الابنیه (بهم ۱۶۰، زل ۱۳۰)

الابنيه (بهم ۲۴، زل ۲۱)  
 (به کسرون و راء) اخوينی این بیماری  
 را چنین وصف می کند: آگاه باش که  
 این بیماریها اعنی اوجاع المفاصل و  
 نقرس و عرق الناس بیماریها اند به علاج  
 دشوار... و سبب این بیماریها پری بود  
 یعنی امتلا و سبب امتلا بسیار خوردن  
 بود... و ریاضت نا کردن (هدایه، ۵۵۴).  
 وجعی است که در مفصل مقدم خصوصاً  
 ابهام و انگشتان بهم می رسد و از رگ  
 طرف بالای ابهام شروع می شود تا به  
 مفصل قدم می رسد (مخزن، در بیان  
 حدود امراض، ۵۶). آماسی دردناک که  
 در بندهای انگشتان پا و دست بروز کند  
 (فرهنگ نفیسی).

## نکایت

[از جمله زهرها] دیگر آنست کی تکا-  
 یتش بدان درست کی بخورند چون  
 زهرهای نبات یا ان زهرها کی از  
 سنگها و معدنی خیزد.

الابنيه (بهم ۶۹، زل ۵۷)  
 بروزن شکایت: بمعنی آزار و آزرده و  
 آسیب رساندن است (بهمینیا، ۲۳۵).  
 زهر کژدم... زود بدل رسد و کفایت کند  
 مردل را (هدایه ۷۶۵).

## نگ

توث... آماس کلو وفک را منفعت  
 دارد.

الابنيه (بهم ۷۷، زل ۶۴)

مرکب از نفت بروزن حبس: «خلطی که  
 از سینه بر آید» (فرهنگ نفیسی) و دم  
 بمعنی خون اما بر روی هم در اصطلاح  
 طبی: «بر آمدن خون است از راه  
 دهان» (مخزن در بیان حدود امراض،  
 ص ۵۶).

## نفخ

انجره... و اندر اوی نفخی است کی  
 بدان نفخ اندر شهوة جماع زیاده  
 کند.

الابنيه (بهم ۲۲، زل ۱۹۰)  
 نفخ به فتح نون در لغت بمعنی: دمیدگی  
 و پرباد شدگی و آماس (فرهنگ نفیسی)  
 و در اصطلاح طبی «نفخ» و «نفخه»  
 عبارت از انتفاخ بطن است و اطبنا گاه  
 اطلاق می نمایند بر ورم ریخی نیز و  
 اضافت به هر عضوی که در آن واقع شود  
 نموده می شود مانند کبد و رحم (مخزن،  
 در بیان حدود امراض، ۵۶).

## نفسا

حلبه... و خون زن نفسا را پاک  
 کند.

الابنيه (بهم ۱۰۴، زل ۸۶)  
 نفسا بروزن سفها، زن تازه زاییده تا  
 ده روز پس از زاییدن (بهمینیا،  
 ۱۰۱).

## نقرس

اشنه... و خاصیته دارد به نقرس  
 کشادن.

(بروزن حمله) دانه است یا دانه‌های بسیار که با لهیب و سوزش بسیار در بدن ظاهر گردد از ماده لطیف حریف صفاوی و موضع آن اندک ورم کند و سرایت به اطراف بدود مانند مورچه (مخزن، در بیان حدود امراض، ۵۶).  
نمله واحد نمل یعنی يك مورچه... و ریش پهلوی و مژه و دمیدگی که بر اندام بر آید (فرهنگ نفیسی).

وارو (رك: آرخ)  
ورك

ترمس... عرق النساء را سوز دارد چون خرد بکوبی و اندر انگبین برشی و برورك طلاکنی.

الابنيه (بهم ۸۱، زل ۶۸)  
بروزن نمک... در عربی کفل و سرین را گویند. و به سکون ثانوی هم در عربی تکیه کردن بر سرین باشد (برهان، معین).  
استاد معین در حاشیه به نقل از منتهی-الارب می نویسد: (عربی)، ورك محرکه، استخوان برسوی ران... ورك ککتف برسوی ران... ورك بالفنج و الکسر مثله... ورك وروکا بر پهلوی خفت، گویا ورك خود را بر زمین نهاد «منتهی-الارب».

ناگفته نماند که هروی در ذیل ماده «حرف» تشبیه ورك را که ورکین است به کار برده بدینگونه: حرف... و دشتی از او درد ورکین را و عرق النساء را

(بروزن رگ): کام را گویند که سقف دهان است (برهان). در لهجه گنابادی nak دندان (برهان، معین). در الابنيه به کوشش استاد بهمینار واژه «نک» اشتباهاً با کاف عربی چاپ شده و مرحوم بهمینار در حاشیه نوشته است: بروزن رگ: کام و حنک که معمولاً سقف دهان گویند (بهمینار، ۷۷).

نمش

اجاص... و صمغ اوی نمش و برش را ببرد.

الابنيه (بهم ۷، زل ۸)  
به فتح اول و دوم: فی البرش و النمش این آن بود کورا کنجده خوانند و دو-گونه بود یکی سیاه و دیگری سرخ و هر دو گونه دشوار روند (هدایه، ۵۸۹).  
قطعه سیاه رنگ و یا مایل به سرخی مدور است که در پوست بدن ظاهر می گردد و گاه مانند کلف می باشد و بیشتر در صورت به هم می رسد از ماده دموی سوداوی و نمش به کسر لغتی از آن است و شیخ الرئیس گفته که از آن آنچه مایل به سرخی است نمش نامند و آنچه به-سیاهی برش (مخزن، در بیان حدود امراض، ۵۶).

نمله

برزقونسا... نمله را منفعت کند و حمزه را نیز.

الابنيه (بهم ۵۱، زل ۴۲)

سود دارد (بهم ۱۰۵).

ورکین (رك: ورك)

وشم

صابون گرم و خشکست... تن را ریش

گرداند... و اثر وشم ببرد نیز.

الابنیه (بهم ۲۱۳، زل ۱۶۶)

نقش و نگاری که بر اندام با سوزن آژده کرده و نیله بر آن پاشیده کنند... و شمت المرأة یدالجاریه و شماً (از باب ضرب)، با سوزن آژده کرد آن زن دست آن دخترک را و نیله پاشید بر آن (فرهنگ نفیسی).

بروزن چشم عربی است بمعنی نقش و خال و خط یا کلمات و جمل که به وسیله سوزن زدن و نیل پاشیدن بر موضعی از پوست بدن نقش می کنند و این عمل را خال کومی و کبود زنی گویند (بهمینار، ۲۱۳).

وقیه

بر زقظونا... شربتتی ازوسه در مسنکست با دو وقیه جلاب.

الابنیه (بهم ۵۲، زل ۴۲)

بروزن حمزه و دراصل عربی به ضم واو و کسر قاف و تشدید یاء و او قیه بروزن امنیه، وزنی است معادل هفت مثقال و نیم (بهمینار، ۵۳). در شرح آخوندوف بر الابنیه، وقیه معادل سی (۳۰) گرم حساب شده است (رك: آخوندوف ص ۳۱۳). و لوی در مقدمه اقرا باذین کندی وقیه را معادل ۳۳/۸ گرم نوشته است

(ص ۲۵).

هیضه

بطیخ... و جون بسیار خوری هیضه

برانگیزد.

الابنیه (بهم ۴۵، زل ۳۷)

بروزن حمله: مأخوذ از تازی، ناگوار شدن طعام که در آن قی و اسهال هر دو آمده باشد (فرهنگ نفیسی). چون طعام نگوید آن طعامها باشد که به گوهر و به مزاج مختلف بود. آنچه مزاج وی گرم بود بر سوی معده رود و به قی بیرون آید و آنچه مزاج وی سرد بود به اسهال فرود آید. پس این بیماری را که از این دو گونه استفراغ افتد او را هیضه خوانند. این بیماری کشنده بود و از غایت ضعف معده افتد و نبض این کس ضعیف بود و قوت ساقط گردد و غشی افتد (هدایه، باب الهیضه، ۳۸۶-۳۸۷).

حرکت کردن مواد فاسده و غیر منهضمه است برای جدا شدن و بر آمدن از معده و امعا و به قی و اسهال با شدت و عنف از قوت دافعه و سبب آن با تغییر یافتن و یا فاسد شدن طعام است به صفراء و یا بلغم به سبب رداءت و کیفیت و قبول کردن احتراق را (مخزن، در بیان حدود امراض، ۵۷).

یرقان

اسفاناخ... و یرقان را سود کند.

الابنیه (بهم ۸، زل ۹)

زلیگمان اشتباهاً در يك مورد بجای



به همه تن بگسترده و تن را زرد گرداند و سبب آنکه صفرا بسیار گردد یا غذاهای صفرائی بود یا داروهای گرم یا سوء مزاج جگر تا خون را به گوهر صفرا برد و تلخ کند یا آماس گرم که آن خون را گرم گرداند... (هدایه، فی الیرقان، ۴۶۱-۴۶۲). تغییر رنگ بدن است خصوصاً سفیدی چشمها به زردی و یا به سیاهی و آن دو نوع است (مخزن، در بیان حدود امراض، ۵۷).

**یرکان (رك: یرقان)**

یرکان آورده و آن در ذیل ماده هندبا است: هندبا... آبش یرکان را نیک بود (زل ۱۵/۲۶۶) و حال آنکه این لغت در نسخه «نس» و چاپ عکسی آن (چاپ بنیاد فرهنگ، ۸۹). یرقان است نه یرکان. یرقان. به فتح اول و دوم بیماری زرده که عامه زردی گویند (بهمنیار، ۸). زرده (منتهی الارب، حاشیه برهان معین). بیماری زرده که در انسان پدید آید و کاخر یا کامه نامند (فرهنگ نفیسی). بدانکه سبب یرقان بسیاری صفرا بود که



## فهرست مآخذ و مراجع فارسی و عربی

- ۱- الابنیه عن حقائق الادویه، موفق الدین ابو منصور علی الهروی. عکس متن کامل نسخه مکتوب به خط اسدی طوسی در سال ۴۷۷ ق (= نس ۱).
- ۲- الابنیه عن حقائق الادویه، عکس نسخه خطی متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی. این نسخه به اندازه ربعی است و به خط نسخ کهن گویا از سده ۷ و ۸... در ۸۱ برگ ۱۵ س (= نم).
- ۳- الابنیه عن حقائق الادویه، موفق الدین ابو منصور علی الهروی، به تصحیح استاد احمد بهمنیار، به کوشش حسین محبوبی اردکانی (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۶) (= بهم).
- ۴- الابنیه عن حقایق الادویه، موفق الدین ابو منصور علی الهروی. عکس نسخه مکتوب بخط اسدی طوسی در سال ۴۴۷ ق (تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۴).
- ۵- الابنیه عن حقایق الادویه، مقاله انتقادی درباره الابنیه به تصحیح شادروان احمد بهمنیار بقلم دکتر علی رواقی. مجله سخن، دوره هجدهم، شماره ۷ (تهران، آذر ۱۳۴۷).
- ۶- الابنیه عن حقائق الادویه، مقاله به قلم آقای محمد تقی دانش.

۱- درباره این رموز به اس از ذکر نام هر يك از مآ-ها آورده‌ام رجوع کنید به «فهرست رموز، نشانه‌های اختصاری».

پژوه درباره معرفی نسخه خطی الابنیه متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی،  
مجله راهنمای کتاب سال نهم، شماره پنجم (تهران، ۱۳۴۵).

۷- الاغراض الطبیة والمباحث العلائیه، سید اسمعیل جرجانی، عکس  
نسخه مکتوب در سال ۷۸۹ هجری (تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران،  
۱۳۴۵) (= اغراض).

۸- اقربا ذین کندی، استاد احمد آرام، مقاله ایست در انتقاد از اقربا-  
ذین کندی که مشخصاتش در فهرست مآخذ و منابع اروپائی کتاب حاضر نوشته  
شده است، فرهنگ ایران زمین، دفترهای ۱-۴، جلد ۱۵ (تهران ۱۳۴۷)  
(= لوی).

۹- اقرب الموارد، سعید الخوری الشرتونی اللبنانی، ۳ جلد (بیروت،  
۱۸۸۹).

۱۰- برهان قاطع، محمد حسین بن خلف تبریزی، به اهتمام دکتر  
محمد معین، ۵ جلد، چاپ دوم (تهران، کتابفروشی ابن سینا، ۱۳۴۲) (= )  
برهان، معین). (در کتاب حاضر علاوه بر «برهان معین» هر جا «حاشیه برهان»  
نوشته شده باشد مراد حواشی مرحوم دکتر معین بر برهان قاطع است).

۱۱- بیست مقاله، علامه محمد قزوینی، به اهتمام استاد عباس اقبال  
(تهران ۱۳۱۳).

۱۲- تاج و تخت، دکتر صادق کیا (تهران، انتشارات وزارت فرهنگ و  
هنر، ۱۳۴۸).

۱۳- تاریخ ادبیات در ایران، جلد اول از آغاز عهد اسلامی تا دوره  
سلجوقی، دکتر ذبیح الله صفا (تهران، ابن سینا، ۱۳۳۲).

۱۴- تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تا اواسط قرن پنجم، دکتر  
ذبیح الله صفا (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۲۹-۱۳۳۱).

۱۵- تحفة المؤمنین یا تحفة حکیم مؤمن، محمد مؤمن حسینی طیب  
ابن محمد زمان دیلمی، با مقدمه دکتر محمود نجم آبادی (تهران، کتابفروشی  
مصطفوی ۱۳۳۸، چاپ عکسی از روی چاپ سنگی ۱۲۷۷ ق تهران) (= )  
تحفه).

۱۶- ترجمه تقویم الصحه، مقاله به قلم دکتر غلامحسین یوسفی (مجله  
دانشکده ادبیات مشهد، شماره اول، سال اول، بهار ۱۳۴۴) (این مقاله جداگانه

نیز چاپ شده است).

۱۷- ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی، ابوبکر علی بن عثمان کاشانی، عکس نسخه خطی مورخ ۸۵۹ ق متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.

۱۸- ترجمه کلیله و دمنه، انشای ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی تهرانی، چاپ اول، (تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۳).

۱۹- الجامع المفردات الادویه والاغذیه، ضیاءالدین عبدالله مالقی معروف به ابن البطار، ۲ جلد (چاپ افست تهران از روی چاپ بولاق ۱۲۹۱ ق). ترجمه فرانسوی این کتاب بقلم لکلرک *Leclerc* در ۱۳۷۷-۱۸۸۳ در پاریس چاپ شده است (= ابن بيطار).

۲۰- دانشنامه میسری، مثنوی در علم طب به بحر هزج که منتخبی از آن در جلد دوم کتاب «اشعار پراکنده قدیم ترین شعرای فارسی زبان» به کوشش ژیلرلازار فراهم آمده است (تهران، قسمت ایران شناسی انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۴۲).

۲۱- درختان جنگلی ایران، مهندس حبیب الله ثابتی (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۲۶) (= ثابتی).

۲۲- درختان و درختچه های ایران، دکتر حبیب الله ثابتی (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۴) (= درختان و درختچه ها).

۲۳- ذخیره خوارزمشاهی، اسمعیل بن حسن جرجانی، بداهتمام و تصحیح و تفسیر دکتر محمد حسین اعتمادی، دکتر محمد شهراد، دکتر جلال مصطفوی، کتاب اول (تهران، سلسله انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۴۴) (= ذخیره).

۲۴- ذخیره خوارزمشاهی، اسمعیل بن حسن جرجانی، به کوشش محمد تقی دانش پژوه و ایرج افشار، جلد اول (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۴).

۲۵- رسم الخط فارسی در قرن پنجم هجری، مقاله از دکتر جلال متینی (مجله دانشکده ادبیات مشهد، شماره ۲ و ۳، پائیز ۱۳۴۶). این مقاله جداگانه نیز چاپ شده است.

۲۶- روش شناسایی گیاهان، دکتر علی زرگری (تهران، مؤسسه چاپ



و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۱).

- ۲۷- زین الاخبار، گردیزی، به مقابله و تصحیح و تحشیه و تعلیق استاد عبدالحی حبیبی (تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷).
- ۲۸- سبک‌شناسی یا تاریخ تطور نثر فارسی، سه جلد، استاد محمد تقی بهار (ملک الشعراء) (تهران، ۱۳۲۱).
- ۲۹- شرح اسماء العقار، شیخ ابو عمران موسی بن عیدالله اسرائیلی قرطبی، به تصحیح و اهتمام دکتر ما کس مایرهوف، با ترجمه و تفسیر آن به فرانسوی از همین دانشمند در یک مجلد (قاہرہ، ۱۹۴۵) (= شرح اسماء).
- ۳۰- الصیدنه، ابوریحان بیرونی، عکس نسخه عربی مورخ ۶۷۸ ق مضبوط در کتابخانه قرسونلو *Kursunlu* و در ۱۳۴ برگ که استاد مجتبی مینوی برای دانشگاه تهران عکس گرفته است.
- ۳۱- طب اسلامی، ادوارد براون، ترجمه مسعود رجب‌نیا (تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۷).
- ۳۲- عرایس الجواهر و نفایس الاطایب، ابوالقاسم عبدالله کاشانی، به کوشش ایرج افشار، (تهران، سلسله انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۴۵) (= عرایس).
- ۳۳- فر نوساد یا فرهنگ نفیسی، دکتر علی اکبر ناظم‌الاطباء نفیسی، به اهتمام استاد سعید نفیسی، ۵ جلد (تهران، ۱۳۱۷-۱۳۲۴) (= فرهنگ نفیسی).
- ۳۴- فرهنگ اسامی علمی گیاهان، انگلیسی و فارسی، دکتر محمد جواد میمندی نژاد (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۶).
- ۳۵- فرهنگ گیاهی، حسینعلی بهرامی، جلد اول، (تهران، نشریه وزارت فرهنگ، ۱۳۲۹) (= بهرامی).
- ۳۶- فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، ۴ جلد (تهران، مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۳) (= فرهنگ معین).
- ۳۷- قاموس کتاب مقدس، ها کس امریکائی (بیروت، ۱۹۳۸ م).
- ۳۸- گیا (راهنمای گیاهی)، استاد حسین گل‌گلاب (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۵).

- ۳۹- گیاهان داروئی: دکتر علی زرگری، ۲ جلد، جلد اول، چاپ دوم (تهران مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۵). جلد دوم، چاپ دوم (تهران، مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۷) (= زرگری).
- ۴۰- گیاه شناسی، استاد حسین گل گلاب، چاپ سوم، (تهران، انتشارات شرکت سهامی چهر، ۱۳۳۹) (= گل گلاب).
- ۴۱- گیاه شناسی سیستماتیک، دکتر محمد درویش، چاپ دوم (تهران، انتشارات: انشگاه تهران، ۱۳۴۶) (درویش).
- ۴۲- لغت فرس، ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی، به تصحیح و اهتمام استاد عباس اقبال (تهران، ۱۳۱۹).
- ۴۳- لغت نامه، علامه علی اکبر دهخدا (بتمام مجلداتی که از سال ۱۳۲۵ تا پایان سال ۱۳۴۸ انتشار یافته، مراجعه شده است) (= دهخدا).
- ۴۴- مخزن الادویه، میرمحمد حسین علوی خراسانی شیرازی (تهران، چاپ سنگی، ۱۲۷۷ ق) (= مخزن).
- ۴۵- منتخب کتاب جامع المفردات، لاحمد بن محمد غافقی، انتخابه ابن عبری نشره مایر هوف و جورجی صبحی (قاهره ۱۹۳۷-۱۹۴۰) (= شرح منتخب غافقی).
- ۴۶- منتهی الارب فی لغات العرب، عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری ۲ جلد (تهران، چاپ سنگی، ۱۲۹۶ ق).
- ۴۷- نامهای گیاهان در متون قدیم، سلسله مقالات از محمد مشیری، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی، شماره اول و دوم سال شانزدهم (تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۷).
- ۴۸- واژه نامه گیاهی، (نام علمی گیاهان به انگلیسی، فرانسه، آلمانی، عربی، فارسی)، دکتر اسمعیل زاهدی (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۷). (= زاهدی).
- ۴۹- هدایة المتعلمین فی الطب، ابوبکر ربیع بن احمد الاخوی البخاری به اهتمام دکتر جلال متینی (مشهد، انتشارات دانشگاه مشهد، ۱۳۴۴) (= هدایه).
- ۵۰- هرمزدنامه، استاد ابراهیم پورداود (تهران، انجمن ایران شناسی، ۱۳۳۱).



## فہرست مآخذ و مراجع اروپائی

1. *Abdul-Chalig Achundow: Die Pharmakologischen Grunbrätze ( Liber fundamentorum pharmacologie ) Des Abu Mansur Muwaffag Bin Ali Harawr, Zum ersten Male Nach Dem Urtext Ubersetzt und mil Erklärungen versehen. Baku (1893).*
2. *Encyclopaedia Britannica, The 24 Vols. Chicago: Encyclopaedia Britannica, Inc. 1964.*
3. *Levey, Martin. The Medical Formularly or Aqrabadhiu of Al Kindi, Translated with a study of its Materica Medica, The University of Wisconsin Press, Madison and London, 1966.*
4. *Levey, Martin & N. Al - Khaledy. The Medical Formularly of Al Samarqan di and the Relation of Early Arabic SimPles to those found in the indigenous Medicine of the Near East and India, Philadelphia, University of Pennsylvania Press, 1967.*
5. *Parsa, Ahmad Medicinal Plants and Druges of plant origin, 4 Vols. Den Haag, 1959.*
6. *Seligmann, Dr. Francircus Romeo. Codex Vindob-*

*onesis sive Medici Abu Mansur Muwaffaq Bin Ali Heratensis, Liber Fundamentorum Pharmacologie Linguae Ac Scripturae Persicae Specimen Antiquissimum Textum Ad Fidem Codicis Qui Exstat Unici Edidit in Latinum Vertit Commentaris Instruxit Pars i Prologomena Et Textum Continens Vindobane, 1959.*

7. Schlimmer, John L. *Terminologie medico-Pharmaceutique et anthropologique française persane* Tehran, 1874.

8. *Shorter Oxford Dictionary The.* 3d. ed Oxford: Clarendon Press, 1959.

9. *Webster's New International Dictionary of the International Dictionary of the English Language*, 2nd ed. Springfield, Mass. G & C Merriam Company 1959.



## استدراك

مطالب ذیل مربوط به حرف میم در بخش اول کتاب که از قلم افتاده است در اینجا یاد می‌شود:

مرحوم بهمنیار مقلیاتا را بدون ذکر دلیل مقلیاتا (با نون) ضبط کرده و در حاشیه نوشته است: «به فتح میم، حرف با ایسی بوداده. در نص مقلیاتا». ظاهراً مقصود استاد از «نص» همان نسخه الابنیه مکتوب به خط اسدی طوسی است که من رمز «نس» (نسخه اساس) را برای از به کار برده‌ام. در هدایة المتعلمین فی الطب که یکی از قدیمترین کتابهای پزشکی است بارها از مقلیاتا یاد شده است از جمله در بحث از بیماری «سحج»: سحج چون کهن بود به مقلیاتا و هلبه و بلبه و آمله علاج بود (هدایه، ۴۱۱). مقلیاتا هُوَ الحرف و قد يطلق علی-

مقلیاتا (= مقلیاتا)

مقلیاتا *maqli yāsā, moqli yāsā*

*Cresson alénois* (فر)

*Lepidium sativum* (لا)

حدید... و بواسیر را منفعت کند چون با سفوف مقلیاتا پیامیزی و باب مازو بخوری.

مقلیاتارا که همان تخم تره تیزک است در کتب ادویه مفرده عموماً مقلیاتا با ثای مثلث ضبط کرده‌اند الا در الابنیه که مقلیاتا با ثای دونقطه نوشته شده است و این کار چنانکه در همان کتاب دیده‌ایم بازم نظیر دارد مانند مامیتا با ثای مثلث که در الابنیه مامیتا با ثای دونقطه ضبط شده است.

از کلمات تازی رایج در گویش عراقی است. مقلیانا را در سانسکریت *Chan-drasaura* و *ahaleeva* خوانند و آن را امروز در ایران «تخم شاهی» گویند (شرح لوی براقرا باذین سمرقندی، م ۵۱۴).

مقلیانا به فتح اول و سکون ثانی و کسر لام تحتانی و ثانی مثلثه هر دو به الف کشیده به لغت سریانی اسم حرف بابلی بوده است (فرهنگ مخزن الادویه) ناظم الاطبا مقلیانا را مقلیسا ضبط کرده و نوشته است: «مأخوذ از سریانی، تخم سپندان» و در ذیل ماده سپندان آورده است: تخم تره تیزك (فرهنگ نفیسی).

مقلیانا معرب سریانی، خوب برشته تخم تره تیزك (فرهنگ معین). در همان کتاب ذیل ماده تره تیزك چنین آمده است: گیاهی است از تیره چلیپائیان که جزو سبزیهای خوراکی معمولی است و مزه اش تند و تیز است. گیاهی است يك-ساله و برگهایش كوچك و میوه اش خر-جینك و بالدار است، تر تیزك، رشاد، تره تندك، حب الرشاد». نیز، دك: حرف

الدواء المریكب المتخذ من البزور المقلوة والقوابض المغریة التسی يمنع- السحج والاسهال (بحر الجواهر لمحمد- بن یوسف طیب الهروی). حُرْف هو- التفاء و حب الرشاد و نسیمته المقلیانا (شرح اسماء العقار، م ۱۶۳). حُرْف نام عربی انواع مختلف *Lepidium Nastrium* و در اینجا مراد تره تیزك است. حب الرشاد تخمهای سرخ تره تیزك را گویند که در بازارهای قاهره فروخته می شود. مقلینا *maqalīta* واژه ایست سریانی که معرب آن مقلیانا *muqlayāihā* است. حرف بابلی نیز نام انواع گوناگون *Lepidium* است (مایر هوف، م ۱۶۳). حب الرشاد همان است که در انگلیسی *garden cress* (تره تیزك) گویند. ابن بیطار به نقل از ابوحنیفه مقلیانا را کلمه ای سریانی می داند. این دارو به خصوص جهت معالجه اسهال خونی و گزیدگی کژدم سودمند است. در لهجه عربی مغربی معاصر مقلیانا را حب الرشاد خوانند و بنا به قول صاحب تاج العروس «حرف»





## یادداشت

چاپ این کتاب هنگامی صورت گرفت که مؤلف کتاب در مسافرت بودند و نتوانستند در تصحیح نمونه‌های چاپی نظارت کنند.

بنیاد فرهنگ ایران بعد از اتمام چاپ کتاب، بار دیگر چاپ شده کتاب را برای تصحیح نهایی برای مؤلف و استاد در صفحات بعد مواردی که در تجدید نظر ثانوی به نظر ایشان رسیده است درج می‌شود. غلطهایی که مخل معنی است با حروف درشت چیده شده. از خوانندگان خواهشمند است پیش از خواندن کتاب آنها را مورد توجه قرار دهند. ارقام دو سمت ممیز به ترتیب مربوط است به شماره صفحه و سطر. در مواردی که صفحه به ستون تقسیم شده است شماره ستون پس از شماره صفحه و قبل از شماره سطر آمده است.





<i>mātutunga</i>	بخوانید	۱۳/۱/۱۴	Romeo	بخوانید	۱۷/ده
<i>Stibium</i>	«	۲۷/۱/۱۵	Zeligmann		
antimonium	«	۲۵/۲/۱۵	fondamentorum	«	شانزده/۲۲
	«	۲۶/۱/۱۷	مهدی بیانی برای	«	هفده/۱۰
	«	۵/۱/۱۸	ملکی بزرگوار	«	هفده/۲۵
	«	۱۴/۱/۱۸	پیش از رسیدن	«	بیست/۲۱
	«	۲۲/۲/۱۸	تعلیقات را فاقد است	«	سی و یک/۱۹
Lavandula	«	۲۵/۲/۲۰	لغت یا اصطلاح	«	سی و یک/۲۶
Esfanj	«	۱۰/۲/۲۲	محتاج توضیح بوده است	«	سی و سه/۲
Officinalis	«	۱۱/۲/۲۲	الجامع لمفردات	«	سی و پنج/۴
	«	۲/۱/۲۳	Calendula	«	۲۰/۲/۶
<i>Urginea</i>	«	۲/۲/۲۴	officinalis		
	«	۱۴/۱/۲۵	شجرة التسییح	«	۲۳/۲/۷
	«	۷/۲/۲۵	<i>Myrtus communis</i>	«	۲۳/۱/۸
	«	۱۹/۱/۲۶	الاس الکرمانی	«	۳/۲/۸
	«	۲۵/۱/۲۶	استداره	«	۱۱/۲/۸
Kali	«	۱۶/۲/۲۶	درختچه مخصوص	«	۲۷/۲/۸
Salicornia	«	۱۶/۲/۲۶	شاه غرستان	«	۱۹/۲/۹
fruticosa	خوانند		<i>Laufer</i>	«	۲۰/۲/۱۰
شیلنا العجوز	«	۵/۲/۲۷	<i>Field Museum of</i>	«	۱/۱/۱۱
«	«	۲۴/۱/۳۰	Plomb noire	«	۳/۲/۱۱
به این صفت فروشند	«	۱۲/۲/۳۱	به فارسی ارزیز	«	۱۷/۲/۱۱
میشود و سس صغیر	«	۱۷/۱/۳۲	بول بالفنح کمیز ابوال جمع کمیز	«	۵/۲/۱۲
d'euphorbe	«	۲۵/۱/۳۲	کمیز و شاش	«	۸/۲/۱۲
در مصر دسیه نامند	«	۲۵/۲/۳۳	تیره نازویان	«	۱۶/۱/۱۳

Buš	« ۲۵/۲/۷۶	قرظ است	« ۱۴/۱/۳۶
Bahman	« ۲۵/۱/۷۹	امغیلان	« ۲۴/۱/۳۶
Centaurea	« ۲۶/۱/۷۹	غیلانست	« ۱۷/۱/۳۷
behen	« ۲۷/۱/۷۹	فاونیا	« ۱۸/۱/۳۷
	« ۱۷/۱/۸۱ سم افعی است و قلیل	فاونیا	« ۲۱/۱/۳۷
Convolvus	« ۲۶/۱/۸۲	Eklil	« ۱۵/۲/۳۷
	« ۱۶/۱/۸۳ بسرشند	امغیلان	« ۲۷/۲/۳۹
	« ۲۱/۲/۸۴ تغیره	« ۲/۲/۴۰ کتابهای گیاهشناسی	
dactilefera	« ۷/۲/۸۵	« ۹/۱/۴۱ در ترجمه صیدنه	
Indica	« ۲۹/۲/۸۶	« ۲۹/۱/۴۱ ورق الشجرة التي	
	« ۲/۱/۸۷ الوی	« ۲۷/۲/۴۱ سرخسی ورومی	
	« ۱۷/۱/۸۹ محتمل	« ۱۱/۲/۴۶ جوزهای نارس	
	« ۱۴/۱/۹۰ تودریج و تودری	« ۷/۲/۵۱ بروی افکنند	
Sofl, Sefz	« ۲۲/۲/۹۱	« ۲۴/۱/۵۴ جعدة القشاء	
Sativum	« ۲۷/۱/۹۲	« ۲۵/۱/۵۴ کزبرة البرء	
	« ۱/۲/۹۲ سدد کشای	« ۱۸/۱/۵۵ بدنج و يقال ايضا برنج	
marq	« ۲/۱/۹۵	« ۲/۲/۵۷ یونانیان	
miliaceum	« ۲۳/۱/۹۵	Masic	« ۳/۱/۵۸
	« ۸/۲/۹۵ ارزن	Basbāyej	« ۱۱/۲/۵۸
	« ۱۶/۲/۹۵ جاورس	« ۵/۱/۵۹ بسفایج	
	« ۱۵/۱/۹۷ سریع التفتیت	Comosum	« ۶/۱/۶۱
Sativum	« ۸/۲/۱۰۰	Pistacia	« ۲۰/۱/۶۲
	« ۲/۲/۱۰۱ دشتی از او	« ۱/۲/۶۲ حبة الخضر است	
	« ۶/۱/۱۰۲ چشمین	« ۲۲/۲/۶۳ ملونیا	
	« ۲۴/۱/۱۰۲ ایزک = ایچه	« ۱۷/۱/۶۴ فرخ	
Joft	« ۴/۲/۱۰۴	« ۲۲/۱/۶۴ البقلة المباركة	
	« ۱۶/۲/۱۰۴ خصیة الثعلب	« ۸/۲/۶۶ بلادز	
	« ۲۲/۲/۱۰۸ لبن	« ۵/۲/۶۸ يك سال بلوط	
	« ۲۳/۲/۱۰۸ ورقهاشبه	« ۶/۲/۶۸ يك سال مازووشه بلوط	
	« ۲۷/۲/۱۰۸ جمیز	Gattilier	« ۲۷/۱/۷۰
	« ۴/۲/۱۰۹ تعیش نمی کند	« ۹/۲/۷۰ غالباً سرهم بنجنگشت	
	« ۱۰/۱/۱۱۰ حنظل	fagd	« ۱۵/۱/۷۱ فقد
	« ۱۵/۲/۱۱۱ شاهبانك	Bondoq	« ۲۲/۱/۷۱
Juglans	« ۱۹/۲/۱۱۱	Bawraq	« ۲۸/۲/۷۴
vomique	« ۱۵/۱/۱۱۲	« ۲۳/۱/۷۵ نظرون	

Chirata	« ۲۳/۱/۱۷۱	<i>Sphaerothallia</i>	« ۲۹/۱/۱۱۳
ol-xail	« ۶/۲/۱۷۱	جوزمانا	« ۱۳/۲/۱۱۴
	« ۶/۲/۱۷۱	شاهسفرم	« ۱۰/۱/۱۱۵
	« ۷/۱/۱۷۳	حاشی	« ۵/۲/۱۱۵
Noix	« ۱۲/۱/۱۷۶	رطوبتی فضلیست	« ۱۱/۲/۱۱۶
	« ۱۵/۲/۱۷۸	<i>Impoed</i>	« ۹/۱/۱۲۰
	« ۱۶/۲/۱۷۸	سعال راکی از	« ۱۳/۲/۱۲۰
hamām	« ۱/۱/۱۷۹	براق و سبز سیاه فام	« ۷/۱/۱۲۶
ol-yamāni	« ۲/۱/۱۷۹	تیره و سیه رنگ	« ۸/۱/۱۲۶
	« ۲۹/۲/۱۸۲	معروف بکناروست	« ۸/۱/۱۲۸
Zarāvand	« ۲۲/۲/۱۸۵	<i>Joubarbe</i>	« ۲۳/۱/۱۳۷
	« ۵/۲/۱۸۷	خانق الذیب	« ۲/۱/۱۳۸
	« ۹/۱/۱۸۸	ومحشی مفردات	« ۶/۱/۱۴۰
Zédoaire	« ۱۸/۱/۱۸۸	مهدب الاسماء	« ۱۵/۱/۱۴۰
Crataegus	« ۱۷/۱/۱۸۹	عندحفرها (۴۰۲م)	« ۲۲/۲/۱۴۰
	« ۱۷/۲/۱۸۹	۴۰۲	« ۲۶/۲/۱۴۰
	« ۲/۱/۱۹۰	۳۹۹	« ۱۹/۲/۱۴۱
Crocus	« ۱۵/۱/۱۹۰	<i>Lièvre</i>	« ۱۷/۲/۱۴۳
	« ۲۲/۱/۱۹۰	ارنب بحری	« ۵/۱/۱۴۴
Smaragdus	« ۱/۱/۱۹۱	<i>Lièvre</i>	« ۱۰/۱/۱۴۴
Hysop	« ۲۳/۱/۱۹۳	<i>Lacutca</i>	« ۲۸/۱/۱۴۶
	« ۱/۲/۱۹۴	Somnifère	« ۲۰/۱/۱۴۶
	« ۲۰/۲/۱۹۶	کونوس	« ۱۴/۲/۱۴۸
Huile	« ۲۳/۲/۱۹۷	وسمه و نیل	« ۸/۱/۱۵۰
Tamala	« ۲۷/۲/۱۹۸	Asphodèle (فر)	« ۱۴/۱/۱۵۲
	« ۹/۱/۱۹۹	Alpinia	« ۱۶/۱/۱۵۴
	« ۲۵/۱/۱۹۹	و بعضه اصفر	« ۲۸/۱/۱۵۶
	« ۷/۲/۱۹۹	Cinnamomum	« ۸/۲/۱۵۷
Rut.	« ۱۳/۲/۲۰۰	۹۹	« ۲۶/۱/۱۶۱
	« ۲۷/۲/۲۰۲	درقنطیون	« ۲۷/۱/۱۶۱
	« ۴/۱/۲۰۳	<i>cinnabari</i>	« ۲۴/۲/۱۶۱
	« ۱۵/۲/۲۰۶	مقدمه سست	« ۵/۲/۱۶۴
Convolvus	« ۱۵/۱/۲۰۶	دوغن فیقلاد	« ۹/۲/۱۶۵
Scolopendrium	« ۲۲/۱/۲۰۷	دیودار	« ۹/۱/۱۶۹
	« ۶/۱/۲۰۸	Gentiacee	« ۲۳/۱/۱۷۱

<i>Aurone</i>	« ۲/۲/۲۴۰	<i>Cinnamomum</i>	« ۲۸/۱/۲۱۰
شيلم	« ۲۰/۲/۲۴۱	ص ۶۷	« ۲۹/۲/۲۱۳
مشارك باشد در هندی	« ۱۲/۲/۲۴۷	او آن است	« ۲۹/۲/۲۱۴
چلغوز	« ۲۸/۲/۲۴۸	حجر اللازورد	« ۷/۲/۲۱۵
<i>coccineum</i>	« ۲۱/۲/۲۵۴	پروانه واران	« ۱۱/۱/۲۱۶
فطر	« ۸/۱/۲۵۵	رك؛ نوم	« ۱/۱/۲۱۹
<i>dracuncul</i>	« ۱/۲/۲۵۵	<i>officinalis</i>	« ۱۲/۲/۲۱۹
<i>Tamarix</i>	« ۲۶/۲/۲۵۵	گر و خارش	« ۲۷/۲/۲۱۹
<i>terre de</i>	« ۲۶/۱/۲۶۰	کانابیس	« ۱۲/۲/۲۲۰
لزوجت	« ۲۵/۱/۲۶۱	ضمیران	« ۱۲/۲/۲۲۱
طین	« ۱۸/۲/۲۶۱	فودنج	« ۲۵/۲/۲۲۱
<i>pyrethum</i>	« ۱۹/۲/۲۶۳	۳۶۳م	« ۲۸/۲/۲۲۲
<i>Pyrèthe</i>	« ۲۰/۲/۲۶۳	شجره البق	« ۵/۱/۲۲۵
لطینیہ	« ۱۴/۲/۲۶۵	شجره مریم، شجره ی مریم (بایاء)	« ۲۰/۲/۲۲۵
خبز القرود	« ۲۱/۲/۲۶۵	گیاه راهمان عبوثران	« ۲۱/۲/۲۲۵
شبیطاط	« ۱۳/۱/۲۶۸	بخور مریم	« ۲۲/۲/۲۲۵
سودا اندر	« ۵/۱/۲۷۲	(کلمه صیدنه زائد است)	« ۱۵/۱/۲۲۶
یا پوشقان	« ۹/۲/۲۷۶	کثیر اورب السوس	« ۱۱/۲/۲۲۶
<i>Xanthoxylum Avicennae</i>	« ۱۳/۱/۲۷۸	«	« ۱۲/۲/۲۲۶
<i>Calamintha acinos</i>	« ۲۹/۱/۲۸۱	ششبداز، ششپیاز	« ۲۵/۱/۲۲۷
<i>ou menthe</i>	« ۱/۲/۲۸۱	«	« ۲۶/۱/۲۲۷
<i>Pistachia</i>	« ۲۳/۴/۲۸۲	شستبدار یا ششبداز	« ۱۷/۱/۲۲۸
Potr	« ۲۳/۲/۲۸۲	شبيه به سرخس	« ۶/۲/۲۲۹
فلال	« ۱۰/۱/۲۸۴	داروهای است	« ۱۴/۱/۲۳۱
abihe	« ۲۱/۱/۲۹۱	نار	« ۱۲/۲/۲۳۱
<i>Cardamamum</i>	« ۳/۱/۲۹۲	-ol-	« ۱/۲/۲۳۴
جربوا	« ۶/۲/۲۹۲	یعنی	« ۱۶/۲/۲۳۴
<i>Soude</i>	« ۲۵/۲/۲۹۲	<i>šowkqrān</i>	« ۱/۲/۲۳۵
نارس	« ۲۵/۲/۲۹۳	حب السودا گویند	« ۲۱/۱/۲۳۷
<i>Cherry</i>	« ۲/۱/۲۹۵	صواب در او شینیز است	« ۲۲/۱/۲۳۷
<i>Kardamon</i>	« ۱۳/۲/۲۹۵	شینیز	« ۶/۲/۲۳۷
و در دیگر مآخذ	« ۱۱/۲/۲۹۸	(شابانك) شابانك	« ۱۷/۲/۲۳۸
قسطشامی	« ۷/۱/۳۰۲	بای ابجد	« ۱۷/۲/۲۳۸
۳۳۸م	« ۱۳/۱/۳۰۲	بنفسج	« ۲۸/۱/۲۳۹
قصبنی	« ۱۵/۲/۳۰۲	بنفسج	« ۶/۲/۲۳۹
		شه بلوط	« ۲۸/۱/۲۴۰



ماده بطم « ۲۰/۲/۳۷۳	به ترتیب به صورت « ۸/۲/۳۰۴
روغن ساطعست « ۲۲/۱/۳۷۵	Lithosperme « ۱۳/۲/۳۰۴
جلال متینی « ۷/۱/۳۸۲	می باشد و منبتش « ۴-۲/۱/۳۰۵
نوعی است از « قار » « ۲۹/۱/۳۸۲	galbaniflua « ۲۶/۱/۳۰۹
میعه جامده به ترتیب « ۲/۲/۳۸۵	Vaquois « ۱۴/۱/۳۱۲
حطبی جدع « ۲۵/۱/۳۸۹	عامه است « ۸/۲/۳۱۵
impur « ۲۶/۱/۳۹۲	Câprier « ۲۳/۲/۳۱۶
هست « ۲۰/۲/۳۹۳	کندنا دشتی « ۲۸/۱/۳۱۹
Caerula « ۲۸/۲/۳۹۷	والکرات الشامی هو الکرات « ۱۳/۲/۳۱۹
خیربوا « ۲/۲/۴۰۳	graveolens « ۸/۲/۳۲۱
الجزر البری « ۱۷/۱/۴۰۶	Hélictère « ۱۳/۱/۳۲۶
Endivia « ۲۷/۱/۴۰۸	officinale « ۳/۱/۳۲۸
Pourpier « ۱۰/۱/۴۰۹	Athamantia macedonica « ۲۹/۱/۳۲۹
مشکطرامشیع و صاحب « ۷/۱/۴۱۰	۳۹۳ « ۴/۲/۳۲۹
ذیل مرانیه « ۲۰/۱/۴۱۰	Tuber « ۲۴/۱/۳۳۰
حمزه « ۲۸/۱/۴۱۶	سماروغ « ۱۶/۲/۳۳۰
نفت و بساق « ۱۱/۱/۴۲۳	Boswellia « ۱/۱/۳۳۳
ادرار البول ادرار بول نوشته « ۵/۲/۴۲۷	فرهنگ معین « ۲۳/۱/۳۳۵
آواز آید و زقی « ۸/۱/۴۲۹	رسوب نیندازد « ۵/۱/۳۳۹
برسان آستری « ۲/۱/۴۳۱	Kypros « ۲۰/۱/۳۴۰
«افزارشکم» « ۲۸/۱/۴۳۱	Borrago « ۱/۲/۳۴۶
پادشاهم از « ۲۷/۲/۴۳۹	major « ۱۵/۱/۳۴۷
بعره گویند « ۱۳/۱/۴۴۲	۲۱۲ « ۲۴/۲/۳۴۸
اذنیه عن « ۶/۲/۴۴۳	Khelidonium « ۳/۲/۳۵۸
با این فعل « ۱۴/۲/۴۴۳	de mahaleb « ۲۳/۲/۳۶۱
ابریس گویند « ۱/۱/۴۴۴	Bbalsamée « ۶/۲/۳۶۳
خواننده توجه فرماید که ماده « ۱۲/۱/۴۴۵	marjorana « ۱۱/۱/۳۶۶
تبغب می بایست بعد از ماده تب	مرزنگوش را عنقر « ۲۹/۱/۳۶۶
شطر الف در صفحه ۴۴۶ آمده	فرهنگ معین « ۹/۱/۳۶۸
باشد	Origan maru « ۲۳/۱/۳۶۸
و ایند سرق « ۱۳/۱/۴۴۵	mešk « ۱۶/۱/۳۷۱
تبهای محترق « ۲۹/۲/۴۴۶	moššk « ۱۷/۱/۳۷۱
تبهای محترق « ۱/۱/۴۴۷	taramšir « ۲۱/۲/۳۷۱
حب الفارو مر ازهر « ۲۹/۱/۴۴۸	dictamnus « ۲۲/۲/۳۷۱
و از شامی « ۵/۲/۴۴۹	هوالتفاح « ۲۰/۱/۳۷۳

«تنشيط»	« ۱۸/۲/۴۵۶
«كاورس...حصر»	« ۱۱/۱/۴۵۸
«برص را ببرذ»	« ۲۳/۱/۴۵۸
«استرخاست»	« ۱۳/۲/۴۶۰
«بسبایه شوربا»	« ۳/۱/۴۶۴
«زلیگمان»	« ۷/۲/۴۶۴
«مدام خوری»	« ۱۸/۱/۴۶۵
«بهم ۲۲۵»	« ۲۰/۱/۴۶۵
«ازوریم اید»	« ۲۷/۱/۴۶۵
«	« ۲۸/۱/۴۶۵
«الخراج»	« ۲۴/۱/۴۶۷
«دود و دیدان»	« ۱/۲/۴۶۷
«دیافرغما»	« ۲۸/۲/۴۶۷
«ذرور زرد»	« ۱۹/۲/۴۶۸
«ردیست»	« ۱۷/۲/۴۶۹
«سبات»	« ۱۰/۱/۴۷۰
«رنجه»	« ۱۰/۱/۴۷۱
«اریاق»	« ۲۲/۱/۴۷۲
«کی ازوریم»	« ۲۸/۱/۴۷۲
«	« ۲۹/۱/۴۷۲
«ذات الصدر»	« ۶/۲/۴۷۲
«بزخد و بتر نجد»	« ۲۸/۲/۴۷۲
«زحیر نادقیق»	« ۱۴/۱/۴۷۳
«پردازدعین»	« ۲۰/۱/۴۷۵
«شیرینک»	« ۱۴/۲/۴۷۶
«این سطر حذف شود»	« ۲۰/۲/۴۷۶
«کلمات قبل از ویس و رامین حذف شود»	« ۴/۱/۴۷۷
«سلعهان مرغندهها بر نه»	« ۲۴/۱/۴۷۷
«پدید آید چون کوزو بادام»	« ۲۵/۱/۴۷۷
«چهار گانه»	« ۹/۲/۴۷۷
«همی بر جهذ»	« ۲۹/۲/۴۷۷
«صواب است»	« ۸/۱/۴۷۸
«باری چنانکه»	« ۱۹/۲/۴۷۸
«جمله « نیک همی سای علاج چشم راسود» حذف شود»	« ۱۰-۹/۲/۴۷۹
«۲۳/۲/۴۷۹ بخوانند اصطلاح «شاه»	
«سقمونیا»	« ۲/۱/۴۸۰
«در مسنگست»	« ۲۳/۱/۴۸۰
«مرحوم بهمنیار»	« ۱۴/۲/۴۸۰
«شوصه»	« ۱۲/۱/۴۸۱
«آرد بزرک»	« ۱۸/۱/۴۸۳
«باشد»	« ۱۷/۱/۴۸۴
«(الابنیه بهم)»	« ۲۱/۱/۴۸۴
«(عسرة الاندمال) پایان قول بهمنیار»	« ۱۰/۲/۴۸۵
«برای گوشت: گوشت کلنگ»	« ۱۲/۲/۴۸۵
«افتاده و ربورا ببزد»	« ۲۶/۲/۴۸۵
«	« ۲۷/۲/۴۸۵
«سکبینج»	« ۱۵/۱/۴۸۷
«فراویج»	« ۹/۲/۴۸۷
«قبض و عصر»	« ۲/۲/۴۸۸
«فنز»	« ۲۳/۲/۴۸۹
Karpu	« ۲۸/۲/۴۹۱
«کلی»	« ۳/۱/۴۹۳
«جمع کلیه»	« ۶/۱/۴۹۳
Xumos	« ۱۹/۲/۴۹۳
«عصیر معدی»	« ۲۱/۲/۴۹۳
«خارش»	« ۱۰/۲/۴۹۴
«رنگ و لون: فاطمه»	« ۱/۱/۴۹۵
«گونه روی»	« ۴/۱/۴۹۵
«شیر بان لون»	« ۱۵/۲/۴۹۶
«خاصه مدبر»	« ۲۲/۲/۴۹۸
«ورطوبه غلیظ»	« ۸/۱/۵۰۰
«تب دموی»	« ۹/۲/۵۰۱
«والمحنی»	« ۱/۲/۵۰۳
«غلیظ شدن»	« ۱۷/۲/۵۰۵
«سرایت نماید»	« ۵/۲/۵۰۷
«بجای یرقان»	« ۲۹/۲/۵۰۸
«کاحریا کاحه»	« ۱۲/۱/۵۰۹
«اقراباذین»	« ۶/۵۱۲
«الجامع لمفردات»	« ۷/۵۱۳

